

# رمانهای کلاسیک سرمایه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان : سنگدل های دوست داشتنی

نویسنده : معصومه آبی

خلاصه : گلی بعد از سالها یزدان رو پیدا می کنه ، یزدانی که خیلی بهش نزدیک بود ! ولی  
 یه چیزهایی این وسط تغییر کرده و چیزهایی هنوز ثابت ! اما گلی ما بدجور دلش شکسته ..  
 بدجور رنج کشیده ... با دیدن یزدان داغش تازه میشه ... تصمیم گلی چیه ؟ می خواد چی کار  
 کنه با یزدان ؟ سرنوشت چه بازی ای براشون تدارک دیده ؟

اصلا نسبت این دو تا چی بوده ؟ چی توی اون گذشته بوده که گلی رو یه سنگدل کرده ؟

مقدمه :

میدانی ،

گاهی سَنَگِدِلِ تَرین آدم دُنیا هَم که باشی ،

یک آن یَاد کَسی روی قَفَسَه ی سینه ات

سَنَگینی می کُنَد آنوقت به طَور کَاملا غریزی ،



## نَفَس عمیقی میکِشی تا سَنگ کوب نَکُنی

## فصل اول

۱

گلنار:

قدم هایم آرام بود ... شاید برخلافِ درونم!

درون پر از تشویش و نگرانی ام!

دستم را بر روی در گذاشتم و هلی به آن دادم ... هوای گرمِ سالن صورتم را نوازش کرد.

. پیرزن نگاهی به من کرد:

- اومدین؟ شما گلنار خانمین؟

سری به تایید تکان دادم، با دست اتاق را نشان داد... قلبم بی قرار می کوبید به استخوانهایی که او را به اسارت کشیده بودند...

دستگیره ی در را لمس کردم، لب گزیدم، چشم بستم و بعد...

در که به دیوار برخورد کرد، پلکهایم را گشودم...

منتظر مجازاتش بودم ولی این... فرای تصوراتم بود!

چشم هایش، همان لعنتی هایی که دل سپردم به تاریکی شان، گرد شد و بعد... قطره قطره اشک!

پوزخند زدم:

- \_\_\_\_\_ه! یزدان خان... مشتاق دیدار...

لب های خشکش را از هم فاصله داد:

- گلی جان ..

اخم هایم به آنی در هم کشیده شدند ، لعنتی همان صدا را داشت !:

- چطور جرات می کنی هنوز اسمم رو مخفف بگی ؟

لبش کمی کش آمد ، کمرنگ لبخند زد :

- چون هنوزم گلی منی ... عزیز دلم !

آخ ! آخ که طبل ها به صدا در آمدند !

نزدیک تختش شدم .. نگاه به تنش کردم .. بی جان بود ! حسی نداشت ...

دستم را تکیه زدم به لبه ی تخت ، کمی سر کج کردم :

- تنها شدی ؟ سرمه جونت کجاست ؟

لب گزید ، عمیق نفس کشید :

- عذابم نده گلی .. بذار سیر نگات کنم ... خیلی وقت ندارم ..

دست هایم چنگ شد بر روی یقه ی پیراهنش :

- کجا ؟ باید بمونی ... باید تاوان بدی !

گردنش خم شده بود ... بغض درون صدایش خودنمایی می کرد :

- گوش نمی دی به حرفم ؟

گوش ؟ اصلا گوش چه بود ؟ گوش چه نقشی داشت در داستان پر درد من ؟ چه کسی

گوش هایش را سپرده بود برای شنیدن غصه هایم ؟ به چه گوش می دادم ؟

با نفرت به روی تخت پرتش کردم :

- نه !

ناله زد :

- گلی . . . . .

پشت دستم که بر لبانش نشست ، چشم بست .. آرام گرفت . . . حقم بود این زدن ها ،

نبود ؟

حق آن دختر بزرگ کرده بود ، نبود ؟

بلند شدم ، کیف به دست گرفتم :

- سرمه جونت هم که می خواد بره ! تو رو می خواد چی کار کنه ؟ بذاره آسایشگاه ؟

اشک شره کشید از میان پلک های بسته اش .. بغض کردم . . . نگاه دوختم به دستانش ..

دست هایی که روزی حصار تنم بود ..

عقب کشیدم . . . زمزمه کردم :

- من هنوز باهات کار دارم یزدان خان ... هنوز تموم نشده!

دانا یکسره حرف میزد و گوش هایم بدهکار حرف هایش نبود!

دستم را میان پنجه های مردانه اش قفل کرد:

- گوش میدی گلی؟

شانه بالا انداختم و باز نگاه دوختم به خطوط کتاب ... دست زیر چانه ام زد:

- قربونت برم چرا ردش می کنی؟

او که نمی دانست .. او که خبر نداشت!



بی حوصله گفتم :

- ول کن دانا... اصن از قیافه اش خوشم نمیاد ..

اخم کرد :

- پنج سال هر کی میاد یه چیزی میگی... از قیافه ی یکی خوشت نمیاد.. یکی زیادی چاقِ اون یکی زیادی لاغر... یکی ابروی راستش بلندتر از ابروی چپش بود.. اون یکی چون موهای سیاه بود خوشت نمی اومد.. چه دردتِ گلی؟

برادرِ کوچکترم چه می دانست کار از بیخ مشکل دارد! او چه می دانست میان قلبم جنگی به پاست! چه جهنمی قلب کوچکم را احاطه کرده...

دستش را نوازش گونه کشید بر روی موهایم :

- آجی... یزدان دیگه تموم شد.. به فکرِ یکی دیگه باش!

پوزخند زد.. یزدان ناتمام بود برای من! بی نهایت! انتها نداشت این درد، این مرد!

نیم نگاهی به صورت متعجبش انداختم :

- اگه بگم یزدان رو پیدا کردم چی ؟

بهت از چشم هایش که هیچ ، از ذره به ذره ی صورتش مشخص بود .. ناباورانه لب هایش  
را به حرکت در آورد :

- شوخی می کنی ؟

بلند شدم و کتاب را روی تخت پرت کردم :

- به قیافه ی من میاد شوخی کنم باهات ؟

برخاست و قبل از خروج از اتاق دستم را گرفت :

- ولی گلی ، یزدان زن داره ! حتی ممکن بچه داشته باشه !

دلم لرزید از تصور پسری با چهره ی یزدان .. با همان چشم های مشکی و موهای خرمایی  
... با همان لبخندهای عمیق ...

دست مشت کردم ... :

- نمیخواهم فعلا درباره اش حرف بزنم .. نبینم به کسی بگی دانا .. وگرنه می دونی که به  
سرم می زنه !

دیگر منتظر نماندم حرف هایش را بشنوم .. دانا هنوز نمی دانست میان دلم چه جهنمی  
به پاست !

●●●●●●

بدون کلمه ای تنها نگاهم می کرد .. دومین ملاقات بعد از پنج سال دوری !

من همان بودم .. کمی پخته تر ، شکسته تر اما .. نه ! من نشکسته بودم .. تنها دلم کمی  
خراب برداشته بود ...

پاهای بلندش ، همان هایی که قدش را سرو مانند می کردند ، بی جان روی تخت دراز  
بودند و پیرزن سعی می کرد ملحفه را مرتب کند بر رویشان ... گوش سپرده بودم به پرستار پیر :

- خانم گفتن زنگ میزنن به شما ، بیاین دیدن آقا ... مام گفتیم باشه .. قدم به روی چشم .. خانم ، قریبونتون برم .. یه کم به آقا برسین ... طفلی پوست و استخون شده این مدت ..

دلَم برای محبت های خالصانه ی زن می لرزید .. او که گناهی نداشت پرستاریِ مردی را بر عهده گرفته بود که روزی جلاَدِ قلبم شد ...

لبخندی شد جوابم برایش ... لیوانِ آبِ پرتقالی برایم آورد و بعد در را بست ..

پای چپ روی پای راست انداختم ... یزدان همیشه این ژست را دوست داشت !

لیوان به لب نزدیک کردم ، آرام لب زد :

- نوش جونت ...

و لب هایش را کمی طرح لبخند داد ... بی تفاوت ماندم بر خلاف حرصی که دوست داشتم بر سرش خالی کنم .. که موهایش را به تاوان سالهایی که موهایم بی نوازش ماند از ریشه در آورم !

لیوان را به کناری گذاشتم .. نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم :

- میگم ها .. کو اون تخت جناب فتاح ... ؟ کو اون میز تحریرت با اون چوب نراد ؟

آه کشید ... زمزمه کرد :

- گلی ... عذابم نده .. طاقت زخم زبون از تو رو ندارم ..

به آنی به پا خواستم .. خونم به غلیان در آمده بود ! :

- عذاب ؟ زخم زبون ؟ لعنتی تو چه می فهمی از زخم زبون ؟ هان ؟

بالای سرش ایستادم ، دست هایم را مشت کردم که بیراهه نروند سمت موهایش ! :

- تو چه می فهمی از زخم زبون ؟ من به خاطر تو پنج سال زخم زبون خوردم یزدان .

پنج سال ! هنوزم میشنوم ! هنوزم میشنوم که میگن حتما یه چیزی کم داشت که ...

با چشم هایی پر اشک فریاد زد :

- بسّ بسّ... چرا میای عذابم بدی؟ چرا میای نبش قبر کنی گذشته رو؟

جیغ زدم :

- بسّ؟ چی بسّ؟ فک کردی دست از سرت بر می دارم؟ فک کردی عاشق چشم و ابروتم که هی میام اینجا؟

نبودم؟ زمانی عاشق همان چشم و ابرو نبودم؟ اما پس زدم این افکار مزاحم بی چاک و دهن را و هوار کشیدم :

- نخیر آقا! میخوام ازت تقاص بگیرم! می فهمی؟ تقاص!

در باز شد و پیرزن پرستار با وحشت به گونه کوبید :

- وای خاک به سرم خانم... چی شد؟ چی کار می کنی خانم؟

با بغض یزدان را نشان دادم :

- اینو می بینی خانم؟ اینو میبینی؟ مادر؛ دختر داری، نه؟ داری؟



سر تکان داد ، آرام ، ترسیده بود .. از من ناآرام ترسیده بود ! :

- این منو ول کرد .. این لعنتی من رو ول کرد ! حالا میگه بهم زخم زبون نزن .. میگه  
زخم زبون نزن !

پیرزن بازویم را کشید :

- باشه مادر .. باشه داری می لرزی ... رنگت پریده ...

هق زدم :

- این لعنتی عذابم داد .. له ام کرد ...

همانطور که به سمت در میرفتم سربرگرداندم و فریاد زدم :

- له ات میکنم یزدان !



خمیازه ای کشیدم که در اتاقم به شدت باز شد . . یکه خورده سربرگرداندم ، داوود با چشم هایی به خون نشسته نگاهم می کرد . . . در را محکم به چهارچوب کوبید و از بین دندان های قفل شده اش غرید :

- بگو اون چیزی که شنیدم دروغ!

زبان روی لب کشیدم ، به زحمت لبخندی بر لب راندم :

- چی شنیدی مگه ؟

خیز برداشت و قبل از آنکه فرصت کنم جیغ بکشم یا حتی شوکه شوم ، دست هایش بازوهایم را به چنگ کشیدند :

- منو خر فرض نکن . . می دونی دارم درباره ی چی حرف می زنم . . .

آب دهان فرو دادم . . داوود ، چون شیری می غرید! شیری که به حریم اش حمله شده بود . . کاش این شیر ، سالها پیش نیز همچو امروز خودی نشان می داد!

تکانی به تنم داد :

- با توام ! گلی ... بگو اشتباه .. گلی ! نگو که ... نگو که یزدان رو دیدی ...

دانای دهن لق !

لب روی هم فشردم :

- دانا بالاخره کار خودش رو کرد ؟

پوز خند زد ، میلیمتری شد فاصله ی صورت هایمان :

- پس اون بی غیرت هم می دونه ؟ منو نگاه گلی .. من بزرگت کردم ! کور نیستم خواهرم

رو پریشون ببینم و نگردم دنبالِ دلش ...

ابروهایم نقشِ اخم زدند :

- یعنی چی داوود؟

رهايم كرد .. آه بلندش اتاق را پر كرد .. چنگی به موهایش زد :

- دنبالت كردم .. فك كردم چی می تونه خواهرم رو به هم بریزه ؟ چی اینطوری

پیشونش کرده ؟

نگاهم كرد ، سری به تاسف تكون داد :

- زنگ رو كه زدم .. پرس و جو كه كردم ... پام نرفت برم داخل ... چی كار كردی گلنار

؟

بغض كردم ، روی زمین نشستم ، تکیه ام را به دیوار دادم .. پا جمع كردم و سر بر روی

زانو گذاشتم :

- حقم !

روبرویم زانو زد :

-چی حقتِ؟

چانه م لرزید ، نگاه دوختم به برادرم . . . دست هایش دور شانه ام حلقه شد و سرم به سینه اش چسبید :

- عروسک کوچولو !

هق زدم . . داوود می دانست من چه کشیده ام . . داوود می دانست چه به سر من بینوا آمده بود . . این حجم درد که بالا و پایین می شد ، این غمی که نفسم را بی نفس می کرد ، ذره به ذره اش را چشیده بود . . او تنها کسی بود که می دانست دنیایم پر از راز است . . رازهایی که حتی مادر و پدر هم نمی دانستند !

نگاهم به سنگ ریزه های روی زمین خیره مانده بود . . دلم پر بود از همه جا و همه کس . . آنقدر که سر ریز شده بود . . بیرون زده بودم از خانه ای که همه به گونه ای به من می نگرند گویی شیشه ای بیش از حد نازکم که حتی با موجِ بالِ پشه هم میشکنم !

پنج سال بود زندگی ام همین گونه بود .. پر از درد و ترحم و من چه قدر متنفر بودم از این ترحم ! ترحمی که نفس هایم را می برید وقتی نگاه های پر از اشک مادر بدرقه ی قدم به قدمی بود که بر می داشتم ...

نسیم سرد پاییزی که نوازش گر کشیده شد به صورت رنگ پریده ام ، تنم را جمع کردم .

..

چند سال پیش نگاهم به آن براق های مشکی خورد ؟ همان هایی که بعد ها رنگ زندگی ام تیره تر از آنها شد ؟ !

همان روزی که دندان های یک دستش را به رخ چشم هایم کشید با آن لبخند نجیب و احمقانه اش !

احمقانه ؟ چه قدر روزی لبخند هایش برایم دوست داشتنی بود !

چه قدر درد داشت تنم ، وقتی نگاه هایش را به یاد می آوردم که می چرخید بر رویش !

بغض نشست به گلویم .. دنیایی درد گلوله شده بود میان لوله ی تنفسی ام ! از همان گلوله هایی که تانک هم توانایی پرتاب آن را ندارد !



درد هایم که یکی دو تا نبود .. کوه درد هم باید لنگ هایش را آماده ی پهن کردن می کرد برابر پایم ...

دستی بازویم را گرفت و من از ترس جیغی زدم ... دارا با لب هایی پر خنده گفت :

- چیه دختر ؟ تو هیروتی ...

نفس آسوده ام را رها کردم و سر به سینه اش چسباندم :

- سگته ام دادی .. یه اهنی .. اوهونی ...

دست هایش دورم حلقه شد :

- یه ساعته دارم دنبالت میام .. از جلو در خونه ... اصن تو این دنیا نیستی ها !

پوزخند زدم :

- کلا شما برادرا جاسوسی تو خونتون !

کمی اخم کرد :

- باز چی شده من خبر ندارم ؟

عقب کشیدم از حریم امن بازوانش و باز سردی هوا را به تن خریدم :

- یه ذره از اون مطب و بیمارستانتون فاصله بگیرین می فهمین .. لطفا به داوود بگو انقدر  
تو کارام دخالت نکنه ...

شانه به شانه ام شد :

- داوود نگرانته گلی .. این حق رو بهش بده . در ضمن می دونی من جرات درگیر شدن با  
اون فیل دریایی رو ندارم !

خندیدم ... اما چه قدر تلخ و سنگین بود نگه داشتن این ماسک بر روی صورت یخ زده  
ام ...

دستانش را باز دورم پیچید :

- عروسک .. بد خلق نباش ...

آه کشیدم :

- دارا ؟

لبخند زد :

- هوم ؟

چه می گفتم ؟ به برادری که تمام زندگی اش را گذاشته بود به پای رساندن پدرم به آرزویش چه می توانستم بگویم ؟ ذهنش به حد کافی همان روز های نحس مشوش شد .. همان روزهایی که تنها کلمه ای که از لب هایم خارج می شد نام همان لعنتی چشم سیاه بود!

نفس سنگین میان سینه ام را آهسته بیرون دادم .. هنوز وقتش نبود .. دستش را گرفتم

:

- هیچی .

صدای تیک های پشت هم که نشانی از رسیدن پیامکی برای من بینوا بود پرده ی گوشم را هوشیار کرد ، دارا بازویم را گرفت و چرخى داد :

- بریم خونه .. سرما بخورى من يکى توى هوچى رو آمپول نمیزنم !

خندیدم و دست درون جیب فرو بردم .. نگاهم خشک شد به صفحه ... اخم هایم در هم رفت ... :

- کلید خونه رو می فرستم برات ... به معشوق نباید عاشقش رو تنها بذاره ..

و کاش دم دستم بود تا همان گوشى را مستقیم میان حلقش فرو مى بردم ... هوا را به شدت از میان خروجی های بینی ام بیرون دادم .. کاش دارا نبود .. کاش میتوانستم بروم .. آنقدر که به جایی برسم که بتوانم از ته وجود هوار بزنم .. آنقدر که بالاخره قلوه سنگ های تلمبار شده را بیرون بریزم .. کاش می شد !

●●●●●●

این حس دوست نداشتنی ، همانی که مجبورم می کرد راه بگیرم سمت خانه ای که چشم مشکى پناه گرفته ، باز هم پاهایم را هل داد تا روبروى در اتاقش بایستم .. پیرزن پرستار با ترس

نگاهم کرد .. لبخندی زدم به روی مهربانش .. او که تقصیری نداشت شده بود مراقب دزدترین  
مرد دنیا!

دزد احساس بدتر از دزدی بود که چشم می بست به روی شرایط اقتصادی و با جارویی  
دسته بلند ، دار و ندار آدمی را پاک می کرد و می برد! دزدی که به قافله ی احساس می زد ، همه  
ی روح و روان آدمی را می برد!

آرام پرسیدم :

- نگرانین؟

قدمی به جلو گذاشت و دست های چروکیده اش را به هم گره زد :

- می شه آقا رو عصبی نکنین؟

ابرویم بالا رفت :

- من؟ خب .. چرا؟

لبش لرزید :

- آقا حال خوبی ندارن .. عصبیش که می کنین ، وقتی میرین فقط گریه می کنه و خودش رو لعنت می کنه .. مته پسر .. تو رو خدا گلنار خانم ... طاقت ندارم گریه هاش رو ببینم ...

دلم می خواست بی رحمانه به او بتازم و داد بزنم که تو بودی زمانی که همین آقا زندگی را به کامم زهر کرد ؟

اما زبان به دهان گرفتم و با شادکامی ناشی از شنیدن خبر گریه های یزدان ، لبخندی زدم

:

- چشم ... می تونم برم ببینمشون ؟

لب گزید و روسری اش را مرتب کرد :

- نه .. یه چند دقیقه صبر کنین .. دارن سوندشون رو عوض می کنن ..

و چه قدر بدبخت شده ای یزدان که برای اجابت مزاج نیازمند لوله و کیسه ای !

روی مبل جای گرفتم .. پیرزن هم کنارم نشست ، آهسته پرسیدم :

- چند وقت پرستار یزدانی ؟

لبخندی زد :

- والا خانم یه دو سه ماهی میشه ...

دستها را بر روی سینه چلیپا کردم ، با تردید پرسیدم :

- پس ... سرمه رو دیدین ؟

آهی کشید و گوشه ی مانتویش را بر روی پا مرتب کرد :

- چی بگم خانم ... یه دو سه بار ..

چشم تنگ کردم ... پس هنوز می آمد .. آن زنیکه هنوز هم دور و بر یزدان بود ! چه

خوش خیال بودم من !

در باز شد و سر چرخاندم .. مردی شاید در آغاز میانسالی با کیفی در دست خارج شد :

- خب حاج خانم ... کیسه پر شد می دونی که چه جوری عوضش کنی ؟

پیرزن بدرقه اش کرد و من بدون اجازه راه به اتاق گرفتم .. صورت یزدان خیس و سرخ بود ... از تحقیرش لذت می بردم ؟ با تمسخر صدایم را بالا بردم :

- دیگه شاستونم باید با دستگاہ گرفت ! .. !

لب روی هم فشرد ، هنوز هم مغرور بود .. هنوز هم دردهایش را فرو می خورد .... درد ؟ این مرد چه می دانست از درد وقتی پنج سال کنار سرمه ی لوند و جذاب و همچنین هرزه خوش می گذراند و من گوشه ی تاریک اتاق هق می زدم و مثل معتاد در حال ترک ، استخوانهایم درد می کرد برای لمس شدن توسط دست های یزدان !

آه کشید و چشم بست .. صدایش را که شنیدم دست و پایم لرزید ، آنقدر خسته بود که دلم .. لعنت به دلم ! :

- چی می خوای گلنار ؟ چرا هر روز میای ؟



نزدیکش شدم ، سخت بود لبخند بزنی حتی برای تمسخر وقتی دنیایی درد پشت  
چشمانت جمع شده باشد برای بارش ، اما پس زدم تمام درد ها و خیره به چشم های بسته اش  
شدم :

- من چی می خوام ؟ نگو دوست نداری من رو ببینی ...

پر درد لبخند زد :

- دوست ندارم ؟ آرزوم هر روز بشینی جلوم و نگاهت کنم ... آرزوم دست هات رو بگیرم  
.. ولی .. اینطوری کینه جو دیدنت ، نفسم رو میگیره .. طاقت ندارم انقدر عصبی ببینمت ..

لرزش دست هایم اعصابم را به خاله بازی گرفته بود :

- کی مقصرش ؟ من ؟ من یزدان ؟ یعنی تو بی تقصیری ؟

سر چرخاند به سمت پنجره ی بالای سرش ... :

- من .. من بی بنه مقصرم .. بعد این همه سال اومدی ، دلم می خواد سیر نگاهت کنم .

ولی تو ...

نمی خواستم بشنوم .. دوباره نمی خواستم گوش هایم پذیرای این صدا با این جملات  
باشد ، صدایم پر از حرص شد :

- خفه شو یزدان .. فقط خفه شو ! من نیومدم دیدن یه بیمار عادی که دسته گل بگیرم  
دستم و یه کیسه کمپوت تو دستِ دیگه ام پیام سر سلامتی .. من اومدم یه هرزه ی عوضی رو  
ببینم !

آب دهان فرو داد و آن قده ی روی گلوش بالا و پایین شد ... لب گزیدم از یادآوری آن  
مهرهایی که نشسته بود روی آن قده !

آرام و با صدایی گرفته گفت :

- گلی ، برو و دیگه نیا .. خب ؟ سرمه می خواد بیاد اینجا ... نمیخوام ببینیش ... باشه ؟  
باشه گلی ؟

حتی تصور روبرو شدن با سرمه برایم مثل یک کابوس بود !

دندان روی هم فشردم :

- چرا انقدر برات مهم من رو از سرمه دور نکنی؟ نکنه می ترسی دروغات رو بشه؟

آه کشید، نگاه تیره رنگش را دوخت به نگاهم:

- از سرمه دور باش گلی... ازش دور باش.. تو رو جون هر کی دوست داری ازش دور

باش...

صدای پرستار باعث شد ارتباط مردمک های آشنایمان قطع شود:

- ا، خانم؟ اومدین پیش آقا؟

پیرزن نگاهش را به یزدان دوخت:

- آقا قربونتون برم.. به چیزی نیاز ندارین؟

یزدان لبخندی زد سرد و بی روح:

- نه...

پیرزن با تردید نگاهی به من کرد :

- پس من برم ؟

پوفی کردم و دستم پیشانی ام را لمس کرد . در که پشت سرش بسته شد ، یزدان دوباره با عجز نالید :

- گلی از سرمه دور باش .. خب ؟ ازش دور باش .. به هر کی میپرستی از اون لعنتی دور باش !

دست سردش را میان دستم گرفتم ... نگاهم رگ های برآمده ی دستش را دنبال می کرد . آهسته گفتم :

- چرا ؟ چرا ازش دور باشم ؟ چطور کسی که می گفتم عاشقش حالا شده لعنتی ؟

دستش را بالا بردم و بعد بر روی تنش رها کردم ... سست و بی جان کوبیده شد به سینه اش ... پوزخند زدم ، تند و تیز :

- مگه عشق همون سرمه جونت اینطوری نکردت؟

پلک روی هم فشرد:

- من فقط عاشق توام.. نپرس چی شد که اینطور افتادم روی تخت...

مکشی کرد و چشم باز کرد، آرام گفت:

- فقط از سرمه دور باش.. تو رو خدا.. دور باش!

تلفن همراهم فریاد سر داد، دست میان کیف فرو بردم و با دیدن اسم داوود لرزیدم...

زبان روی لب کشیدم:

- سلام داداش...

تشر زد:

- زهر مار داداش... گمشو بیا بیرون گلی... وگرنه به ولای علی خون تو و اون عوضی رو

میریزم.. زود!

بی شک رنگ از رخم پرید!

یزدان نگاهم کرد:

- قول می دی گلنار؟ نرو سمتش .. دوری کن ازش! نذار بیشتر درد بکشم ...

کیف به دوش کشیدم ، باید زهرم را می ریختم قبل از ترک لانه ای که پناه گرفته بود:

- تو مگه حس هم داری که درد بکشی؟ هان؟

و در را محکم کوبیدم .

دستی برای پرستار پیر تکان دادم:

- خداحافظ حاج خانم!

با عجله گفت:

- یه لحظه صبر کنین خانم ... الان میام ..

به آشپزخانه رفت و پاکت به دست آمد .. به سویم گرفت :

- این رو خانم سپردن که بهتون بدم ...

پاکت را درون کیفم چپاندم .

حیاط را طی کردم و دست بر روی قفل در گذاشتم . نفسم را آهسته بیرون دادم ، در را که گشودم چهره ی سرخ داوود چراغ چشمک زنی شده بود ...

با قدم هایی لرزان نزدیکش شدم ، دستش میچ دستم را به اسارت گرفت :

- گفتم نیا اینجا یا نه .. گفتم ؟

لرزیدم :

- داوود ، من ...

اگر میان کوچه نبودیم بی شک فریادش آسمان را در بر می گرفت :

- کوفتِ داوود! بهت گفتم ازش دور باش ... فهمیدی ؟

لب هایم را بر هم فشردم :

- اما من .. من هنوز .. من هنوز ...

در نزدیک ترین فاصله به صورتم ، غرید :

- نمی خوام چیزی بشنوم !

به اجبارش که بر روی صندلی خودرویش جای گرفتم ، خوب می دانستم قرار نیست به همین زودی به این خانه برگردم .. حداقل نه تا وقتی که می دانستم سرمه ، کنار یزدان لنگر خواهد انداخت ... !

یزدان :



میان تاریکی اتاق ، خیره به سقف بالای سرم بودم ولی چشم هایم تنها صورت او را می دید ... ابروهایش که کمانی تر شده بود و خنجر می کشید به قلب سردم .. هنوز هم نگاه هایش دل و دینم را به بازی می گرفت ... کاش می خندید .. کاش لحظه ای برایم از ته دل و با رضایت می خندید تا حداقل برای خواب هایم ، برای آرامش شبانگاهم مسکنی داشته باشم .. نه اینکه پوزخندهایش ، تمسخر میان کلامش ، طعنه هایش را به یاد بیاورم و هر لحظه کابوسی انباشته شود بر حجم سیاهی خاطراتم ...

در باز شد .. هیکل موزون و ناز قدم هایش را از صد فرسخی می شناختم چه رسد از میان تاریکی و یک متری !

لبه ی تخت نشست ، آرام گفت :

- خوبی عزیزم ؟

آه کشیدم .. خدایا ، جهنمت را به جان می خرم برای رهایی از این دنیا .. حتی اگر بهشت برین هم باشد ، جایی که اینگونه عذاب بکشم را نمی خواهم !

صورتش نزدیک صورتم ایستاد :

- دیدیش؟ آره؟

خندید، پر صدا، پر از عشوه و ناز:

- لذت بردی از ملاقاتتون؟ آره عشقم؟

آرام لب زدم:

- کی اومدی؟ ستاره کجاست؟

به پهلو شد کنارم:

- امروز صبح رسیدم... خونه بابا بزرگم... پیش دایه اش!

دخترک بیچاره ی من!

سرمه دستش را بر روی قلبم نهاد.. کاش می ایستاد!:

- یه چند روز دیگه هم میرم ، وای ازت ممنونم .. اگه اجازه نمی دادی می پوسیدم اینجا .

مکثی کرد ، ضربه ای به گونه ام زد و ابروی راستش را عشوه فروشان بالا انداخت :

- راستی ! پرستارت رو هم مرخص کردم ... برای همیشه ..

و خندید !

چشم هایم گشاد شدند :

- پس .. پس کی از من .. از من مراقبت کنه .. من ... من که نمی تونم ... من ...

با ناز انگشت کشید بر گردنم ، سر بر شانه ام نهاد :

- مهم نیست عزیزم ... خیلی مگه طول می کشه تا قط شه ؟ هان ؟ تازه تا اون موقع من

هستم !

چانه ام لرزید ... می دانستم آرزوی قطع شدن چه چیز را داشت !

آه کشیدم ، دوباره ! نیم خیز شد بر روی تنم ، ملحفه را از پاهایم کنار زد :

- اع . . تو که سوند بهت وصل . . آه ! همیشه که . . .

خدایا ، خشم نکیر و منکرت را پذیرا می شوم ، با جان و دل ، همین لحظه نفسم را ببر !

چانه ام را در دست گرفت :

- بی خیال . . من یه فکری به حال خودم می کنم !

بازویم را نوازش کرد . . هر چند حس نمی کردم و خدا را شاکر بودم که سرانگشت های  
روانش بر روی پوست بازویم را درک نمی کردم ! :

- ولی من همه اش به فکر حال و روز توام . . واسه همین گفتم گلنار بیاد . . خوشت اومد  
از هدیه ام ؟ چی کار می کنی به جاش برام ؟

لب گزیدم و پر بغض نالیدم :

- سرمه جان؟

خندید و دوباره ضربه ای به گونه ام کوفت :

- جونِ سرمه؟ وقتی میگی سرمه دوست دارم یه لقمه چپت کنم پدر \_\_\_ ...

بی توجه به فحشش ، هق زدم :

- کاری به کار گلنار نداشته باش .. باشه؟

گره عمیقی بین ابروهایش نشست .. ملحفه را به پایین پرت کرد :

- بکشم این سوند رو بیرون جونت در آد یا نه؟ هان؟

پلک هایم را بر هم فشردم :

- بکش .. ولی به گلی من کاری نداشته باش ..

مشتش را جایی بر روی تنم کوبید .. صدایش را شنیدم ! جیغ زد :

- خفه شو ... خفه شو .. می کشمت یزدان .. می کشمت .. حق نداری جلوی من اسمش  
رو بیاری .. نگو ! تو فقط مال منی ، مال من !

بالش را از زیر سرم بیرون کشید و بر صورتم نهاد ... ریه های ناتوانم ، پمپاژ هوا را از یاد  
می بردند ... خر خر می کردم .. دنیا تیره شده بود که بالش را برداشت ، چنگ زد به موهایم :

- می فهمی ؟ تو فقط مال منی .. عشق منی ! می فهمی ؟ یادته عاشق هم بودیم ؟ یادته ؟

و ضربه هایش را به تنم کوفت .. تاوان می دادم .. تاوان اشک های گلی را !

چشم بستم .. کاش گلی می خندید ، می خندید و پشت پلک های بسته ام تصویرش  
نقش می بست و خیره ی صورتش می شدم تا صدای سرمه را نشنوم !

●●●●●●

گلنار :

خمیازه های پشت همم با وول خوردن موجودی میان تشک ناتمام ماند ... ملحفه را کنار  
زدم و با جسم کوچکی روبرو شدم .. خندیدم :

- ای جونم .. عمه به قربونت بره عزیزم ..

بوسیدمش ... شیرین و ناز گفت :

- عمه ؟

گلویش را بوسیدم و قهقهه اش به هوا رفت :

- جون عمه !

سرش را با عشوه چرخاند :

- شوتولات داری بهم بدی ؟

دوباره گلویش را بوسیدم :

- آره عزیز عمه .. ولی الان نه ! صبحونه خوردی ؟

دندان های کوچکش را نشانم داد و گفت :

- نه عمه جوننی ... شوتولات بده ، بعد صوبونه !

اخمی کردم :

- اول صبحونه بعد شکلات ! خب سرکار خانم ؟

دست کوچکش را گرفتم ... اگر پنج سال پیش آنگونه همه چیز مانند کلاف سردرگم نمی شد اکنون فرزند من نیز ممکن بود همسن و سال هانیه می بود ...

آبی به دست و صورت زدیم و هانیه مدام شیطنت می کرد ، مشتمت آب میان هوا می پاشید و با مشتمت به آینه می کوبید و می خندید ! دخترک زیادی جسور بود !



کنار سفره جای گرفتیم .. داوود هنوز اخمهایش را به هم چسبانده بود ، گلین با لبخند از من پذیرایی می کرد ، دخترک بیچاره از لحظه ی ورود با دیدن صورتِ سرخ همسرش و چهره ی در هم خواهرشوهرش ، قالب تهی کرده بود !

سفره که جمع شد داوود کنارم جای گرفت ... گلین با ترس نگاهمان می کرد ، داوود سر به زیر ، با صدایی جدی و خشک مخاطبم قرارداد :

- می دونم بزرگ شدی ، خانم شدی ، عاقل شدی ، ولی نمی خوام دور و بر یزدان ببینمت ! فهمیدی گلی ؟ نمیخوام !

اگر پنج سال پیش ، هنوز زخمم تازه بود و تبدیل به بخیه ای بد شکل نشده بود ، حرفش را می پذیرفتم ! ولی حیف که دیگر نه من گلنار پنج سال پیش بودم نه این زخم و نه این دل !

نفسم را به آهستگی بیرون دادم :

- ولی من هنوز این وسط یه حقی دارم داوود .. می فهمی ؟ یه حقی این وسط هست که من می دونم و تو !

گلین ، هانیه را به بغل زد و گفت :

- من میرم این بچه رو یه آب بزخم .. از بس اینو اونور پریده عرق کرده!

و آفرین داشت این دختر چون می دانست حرف هایی هست بین برادر بزرگتر و تک خواهر!

پنجه هایم را میان انگشتان مردانه اش فشرد:

- گلنار، از یزدان دور باش .. یادته چه قدر عذاب کشیدی واسه اون؟ حالا چرا دم به دقیقه میری سمتش؟ هان؟

دستم را پس کشیدم:

- یزدان فلج، داوود!

چشم بست و دندان روی هم سایید:

- می دونم .. ولی اون حتی فلجش هم خطرناک!

برخاستم از جا ، چرخ می زدم :

- ولی من هنوز حق دارم نسبت بهش .. اینو نمی تونی انکار کنی !

رو برویم ایستاد ، سینه سپر کرد :

- منِ خر ، منِ بیشعور نمیتونم .. ولی مامان و بابا چی ؟ اونا چی ؟ اونا که هیچی نمیدونن !  
 منِ نفهم بی فکر بهشون دروغ گفتم ... آخ خدا ! چرا حرفت رو گوش دادم ؟

چانه ام لرزید :

- نمیذارم این فرصت رو ازم بگیری ...

دست هایش شانه هایم را چسبید :

- فرصت چی گلی ؟ زده به سرت ؟

دستانش را پس زدم و با نهایت بغض و کینه غریدم :

- فرصت انتقام ، زجر دانش ، دیدن گریه هاش .. دیدن درد و التماسش .. داوود من حقم  
 که از اون از خدا بی خبر انتقام بگیرم ... می فهمی ؟ هیچ احدی .. هیچ احدی نمیتونه جلوم رو  
 بگیره .. حتی تو !

چشمانش تیره شد .. آنقدر که سر به پایین فکندم .. طاقتِ دلگرفتگی چشمانش را  
 نداشتم !

با صدایی پر از سرخوردگی گفت :

- آره .. راست میگی .. من کی باشم !

بازویش را گرفتم ، دستم را پس زد .. روبرویش ایستادم ، فکش منقبض شده بود و می  
 دانستم دوست دارد مستی بر فرق سرم بنشاند !

زمزمه کردم :

- ببخشید داوود ...

سری به تاسف تکان داد ، طاقت بی محلی هایش را نداشتم .. داوود ، کوهی بود که به آن  
تکیه زده بودم .

ملتمسانه نالیدم :

- داوود ؟ غلط کردم ...

لبخندی کمرنگ زد ، به کمرنگی قطره ای آب میان دریا .

دستی به سرم کشید ، بوسه ای به موهایم زد :

- ازت میترسم گلی .. از این حس توی چشم هات می ترسم .... می دونی که چه قدر  
برام مهمی ... یه دونه خواهرمی !

نفسی گرفت و برابر جوخه ی اعدام کلماتش دست و پایم را بست :

- گاهی وقت ها باید بگی گور بابای اینکه رفت ، گور بابای یزدان ، گور بابای حرف مردم و  
بشینی و زندگیت رو بکنی .. نه اینکه انقدر بریزی تو خودت که تشنه به خون یه آدم بشی .. نه  
گلی .. من نمیتونم باورت کنم .. یه چیز دیگه هم این وسط هست .. هست گلی ! اون نخواستنت  
.. تموم ! با یکی دیگه رفت ... بس کن ! بذار تموم شه .. زندگیت رو بکن ! اشتباه کرد ؟ بهت

ظلم کرد؟ خیانت کرد؟ دلت رو شکست...؟ ولش کن! تو زندگیت رو بکن... انقدر خوشبخت شو که تا عمر داره حسرت اینو بخوره که چرا تو رو نداره ولی... ولی این برق چشم هات... این... این... گلی! میترسم بلایی سرت بیاد!

بازویم را فشرده و تکانی به تنم داد... راست می گفت!

گاهی باید بلند فریاد بزنی: گور باباش!

آری! گور بابای همه ی بدبختی ها و بعد قهقهه ات گوش فلک را که هیچ، گوش فرشتگان را هم کر کند... ولی حیف!

گاهی بدبختی ها از حجم گور پدرهایشان بزرگترند!

سرم را به سینه اش چسباندم و مجاله شدم میان آغوش برادری که برادری نکرد برایم...

!

پدری کرد، رفاقت به خرج داد!

نفس به نفسم ، پا به پایم زجر کشید و اشک ریخت .. ناله زد ... شاید داوود راست می  
گفت ولی من و دلم ، هنوز نفس هایمان گره خورده با عطر تلخی بود که حق داشتنش را از ما  
سلب کرده بودند ... و حق گرفتنی بود!

یزدان :

- وای یزدان ... یزدان نکن .. نکن .. مُردم یزدان!

جملاتش به سختی از میان خنده هایش قابل درک بود ... می خندید و من زیباترین طرح  
ها را که بر روی لبانش نقش می بست ، می بلعیدم ...

تنش میان دستم پیچ و تاب می خورد ... دستم بر روی پهلوهایش می غلطید و قلقلک  
به جانش می انداخت!

لب به گونه اش رساندم .. جیغ زد :

- گاز نگیر بی شرف!

قهقهه زدم... دو ماه از مرگ پدرم گذشته بود و دخترکِ عقدی ام سعی می کرد خنده به لبانم بیاورد.. و موفق بود!

نیشگونی از بازویم گرفت:

- نترکی یزدان... کندی گوشتم رو.. لپم کبود شه بابام نمیگه رفتی اونجا چی کار کردی

؟

این بار بوسه به جای دندان هایم نشاندم:

- ببخش گلی خانم... خب یه ذره سرخاب سفیداب کن، کسی نمی فهمه دیگه!

سیلی آرامی به گونه ام زد:

- نشون کارای خاک برسریت رو من بپوشونم؟ بی تربیت!



سیلی محکمی بر گونه ام نشست و چشم باز کردم . . . سرمه تقریبا روی شکمم نشسته

بود :

– خوابیدی که ؟ مگه نگفتم نخواب ؟ باید سرویس بدی جناب ! وقتی رفتم دلم برات تنگ

میشه !

آه کشیدم . . . از مترسک کمتر بودم !

خوابیده بر روی تخت و بدون هیچ حس و حرکتی . . ناشی از یک توطئه . . توطئه ی

دیوانه ترین فرد زندگی ام !

ملفحه را کنار زد و گفت :

– سوند رو میکشم بیرون ، می دونی که بldم جناب . . اونوقت شما میشی شوهر ، من

میشم زن !

لب گزیدم . . این زن بی شک دیوانه بود !

صدای برخورد لوله و کیسه ی سوند بر زمین را شنیدم ... این روزها حس شنوایی ام  
برای درک محیط اطرافم بیش از همیشه فعال بود .. لباس حریری به تن داشت .. مشکي و قرمز .  
. تلخندی زدم .. من را هنوز همان خر روزهای اول فرارمان می دانست !

●●●●●

گلنار :

آلبوم عکس ها را ورق می زدم ، دست جلوی دهان گرفته تا صدای هق هقم بیرون نرود ..

آن دخترک نوزده ساله میان آغوش مرد بیست و چهار ساله اش ، دیگر زنده نبود .. گلنار  
شاد و خندان یک سال بعد از آن عکس به دیار باقی شتافت !

همان زمانی که نامه ای به دست داشت و خیره به دیوار زیر لب یزدان را زمزمه می کرد !

هق زدم و صورت به روکش پلاستیکی عکس ها چسباندم .. لعنت به خاطراتی که یکی و  
دو تا نبودند که خلاصی از آنها به آسانی خوردن لیوانی آب باشد !

دو سال پر از خاطرات شیرین ، نگاه های زیرچشمی ، دلدادگی ، عقد رسمی ، بوسه های پنهانی ، نوازش های پر از عشق ... ولی آن عشق به کجا گریخت که داغ زندگی عاشقانه را به دل جوان من گذاشت ؟

هنوز نگاه های پرشورش تنم را به گز گز می انداخت .. پس چه شد ؟ چه شد که آن شب نامه ای ماند و جای خالی ای ؟ من و یک خانه ی تاریک ؟

آلبوم را پس زدم ... دست هایم مشت شد و فرود آمد روی پایم .. من عاشق یک فرش باف شدم ! همان مردی که با دار قالی آمد !

اولین بار کنار دار قالی نگاهم به چشم های تیره رنگش افتاد .. همان نگاه پر برق .. غرور مردانه و محبت ذاتی اش .. محبت ؟ کدام محبت .. چه محبتی بود که آنگونه مرا ترک کرد ؟ چه شد ؟ او که خوب بود .. شب قبلش را یادت هست دل من ؟

مهربانی اش ؟ بوسه هایم ؟ نوازش هایم ؟ زمزمه های عاشقانه اش ؟ گلنار خواندن هایم ؟

پس چه شد ؟

این چه شد ها ، آواری بود بر فکر و دلم ...

نفس عمیقی کشیدم ، آلبوم را بر جایش گذاشتم . . . .

دلَم بدجور بی تابِی می کرد برای دیدن یزدان .. برای دیدن حال و روزش . . . برای زخمِ  
زبان زدن به او و چشم های لعنتی اش !

اما حیف که تحمل دیدن سرمه را نداشتم که کنار او بود . . . دیدنِ هر زنی کنار او روح و  
روانم را به بازی می گرفت ! دندان روی هم ساییدم ..

این روزها آسمان تیره و خاکستری بود ، هوای بارش داشت . . . تمِ قرمز رنگش ، نشان از  
برف داشت . . . سوز و سردی اش را دوست داشتم ..

پرده را کنار زدم و تکیه ام را به دیوار دادم . . . زن و مرد جوانی پیش رویم شکل می  
گرفتند .. مرد ، دخترک را از کمر در برگرفته بود و زیر بارش بی امان برف می چرخاند ! قهقهه  
های آن روز هنوز پرده ی گوشم را به ارتعاش در می آورد . . .

بغض کردم . . . نفس های گرمش زیر گوشم پخش می شد . . . با تمام محبت و نیازش  
زمزمه می کرد :

- گلنار ؟

لوس جواب می دادم :

- هوم ؟

می خندید :

- بریم تو اتاقت ؟

اخم می کردم :

- بابام بدش میاد !

با شیطنت می گفت :

- زن و شوهر که نباید به مامان و باباشون نگاه کنن !

چشم ریز می کردم ، می خندید ، دستش روی پهلویم می چرخید ، قلقلک می داد بی

معرفت !

و من باز می خندیدم !

ساعد دست راستم چشمانم را پوشاند .. عذاب بود تمام آن خاطرات .. عذاب !

دستم را گاز گرفتم مباد صدای زار زدنم به گوش مادری برسد که تا پای مرگ رفت با

دیدن سکوت ناشی از بهت یکدانه دخترش ...

صدای پدرم به گوش رسید که نامم را می خواند .. پوفی کردم .. با این چشم های سرخ

چگونه برابرشان ظاهر می شدم ؟

پس بی پاسخ راه تخت در پیش گرفتم و تنم را به پتوی گرم و تخت خنک سپردم ..

چشم بستم ... صدای گلنار خواندن مردی از اعماق خاطرات برایم زنده می شد ...

چه دیدی از من ، حبیبم گلنار

که دادی آخر ، فریبم گلنار

دست هایش انگار هنوز روی تنم اجازه ی عبور و مرور داشتند! اما من می خواستم حکم  
 شان را باطل کنم .. چه فایده ای برای من داشت این همه خاطره ؟ این همه صدا و این همه عکس  
 ؟ من حکومت نظامی اعلام می کردم ! تجمع شان را منع می کردم .. حرکت دست هایش را بر تنم  
 منع می کردم و اشد مجازات را برای او در نظر می گرفتم ..!

به چنگ کشیدم بازوانم را .. درد می کرد .. درد می کرد اثرات نوازش هایش ... زمزمه  
 های عاشقانه اش زیر گوشم انقلاب کرده بود!

و من دیکتاتور مآبانه این انقلاب را به خاک و خون کشیدم با کوبیدن دست هایم بر روی  
 گوش هایم!

رو به بالا ، خیره به سقف نفس نفس می زدم که تقه ای به در خورد ، پلک هایم را به هم  
 آغوشی دعوت کردم که در باز شد و صدای دارا پیچید :

- عروسک خانم ؟ بابا کارت داره ... عروسک ؟

سایه اش سنگین شد روی تنم :

- آجی عروسک ؟ خانم خوشگله ؟ هوچی جان ؟

دستش کشیده شد بر موهایم ، پیچ پیچ کرد :

- ای قربون چشات برم هوچی جونم ... بیدار شو .. گلی ؟

چشم باز کردم ... نگاهش مهربانانه بود ... بوسه ای بر پیشانی ام نشاند :

- پاشو که بابا باهات حرف داره .. خیلی خوابیدی ها .. چشات قرمز !

لب گزیدم و آرام گفتم :

- سلام ... خسته نباشی ...

لبخندی خسته زد .. کشیک های بیمارستان دمارش را درآورده بود !

ربعی از ساعت طول کشید تا روبروی پدر بنشینم .. کلافه مو پشت گوش راندم .. نگاهی

از بالای روزنامه به من کرد و گفت :



- خب گلی خانم... می خوای چی کار کنی؟

انگار واقعا خواب به سراغم آمده بود.. خمیازه ای کشیدم:

- چی رو؟

روزنامه را کناری گذشت و خیره ام شد.. چرا انقدر دارا که کنارم نشسته بود مضطرب

نشان می داد؟:

- زندگیت رو!

با ابروهای بالا رفته نگاهی به پدرم کردم:

- زندگیم رو باید چی کارش کنم؟

لبخندی زد و بعد از کمی مکث گفت:

- آقای شجاعی باز از من خواست که بیان خواستگاری.. از نظر منم مورد مناسبی و

قبولش دارم.. خیلی دوست دارم دامادم بشه.. تو چی میگی؟

ناباورانه نگاهش کردم و هنوز مردی در پس ذهنم می خواند ....

چه دیدی از من ، حبیبم گلنار

که دادی آخر ، فریبم گلنار

سر به زیر انداختم و پلک فشردم .. همین مانده بود !

صدای پدر شد پتک و کوبیده شد به سرم :

- گلنار جان ؟ بابا ؟ نظرت چیه ؟

لب به هم فشردم ... چه نظری ؟ من که نمی توانستم !

دارا آرام صدایم زد :

- خواهری ؟ خب بگو حرفت رو ...

گلویی صاف کردم ، نگاه ندوختم به پدر که می دانستم حرف هایم را می خواند ! :

- من .. من قبلا هم گفتم ... یاشار ... یاشار رو نمی تونم قبول کنم ...

پدر سری تکان داد و نگاهش را به گل فرش دوخت :

- چرا دختری ؟ حرفی هست ؟ یه دلیل قانع کننده بیار برام ...

چه دلیلی برتر از یزدان ؟ او هنوز بود و نفس می کشید !

چه دلیلی برتر از اینکه داغ دلم هنوز تازه بود ... ؟

سکوت کردم و باز پدر پرسید :

- گلنار .. انقدر عاقل شدی که بهت اعتماد کنم بابتِ انتخابات .. دلایلت .. ولی میخوام

بدونم ...

دست در هم گره زدم :

- ازش خوشم نمیاد ...

اخم کرد ، صدایش کمی خشن شد :

- خوشت نمیاد ؟ چرا ؟

باز سکوت کردم ... اما این بار خیره به چشمانش ... بعد از لحظاتی آرام گفت :

- بحثِ یزدانِ ... !

می دانستم ! از بر بود کلمات چشم های نادانم را که هر چه در دل داشتند ، فریاد می

زدند !

نفس عمیقی کشیدم .. دارا با عصبانیت گفت :

- ولی بحث اون که تموم شده اس .. تو طلاق گرفتی گلی !

و چه قدر دلم پوزخندی عمیق می خواست ...!

آهسته لب زدم:

- آره .. ولی هیچی تموم نشده ..

بلند شدم ، پدر صدایم زد اما حرف آخرم را زدم:

- فعلا قصد ازدواج ندارم!

در را به هم کوبیدم و تکیه زدم به آن .. سرسره شد برای شانه هایم ، بر روی زمین

نشستم و هق زدم!

بغض کرده نالیدم:

- لعنت به تو یزدان!



یزدان :

صدای قهقهه شان خانه را برداشته بود !

صورتم می سوخت از حرارت !

سرمه با ناز حرف می زد و می خندید و دلم خون می شد از عشوه هایش برای بیگانه !

او هر چه که بود ، همسرم بود ! ناموسم !

لحظه ای ادعای علاقه داشت به من و لحظه ای بعد با مردی غریبه سخن سر می داد !

آه کشیدم و سوختم ... !

صدایم را بلند کردم :

- سرمه ؟ سرمه ؟

چند لحظه بعد در را گشود ، پوزخندی زدم .. صد رحمت به لباس دیشبش !

با بداخلاقی گفت :

- هان ؟ چته ؟

کمی سرم را جابه جا کردم .. به سختی !:

- فک کنم وقت دارو هام گذشته ... حتی غدام !

به در تکیه زد و بازوی خوش فرمش را به رخم کشید :

- خب که چی ؟

فغان از او .. فغان !

کاش توانی داشتهم برای به دار کشیدن او و نگاه آتشینش .. آتش جهنم را برایم خریده

بود!

با بد خلقی گفتم :

- پرستارم رو که مرخص کردی باید فکر اینجاش رو هم می کردی ...

خندید ، پراز ناز:

- عزیزم بهت غذا و دارو نمیدم که خرابکاری نکنی .. نه پوشک پاتِ نه سوندِ بهت وصلِ .

. بعد کی میخواد تمیزت کنه ؟

دندان روی هم فشردم ... تلخ بود برای منی که دست هایم تار و پود به هم می بافتند ،

اینطور بخیه شده به تخت باشم و حتی به خاطر اجابت مزاج تحقیر شوم .. حتی لقمه ای غذا به

دهانم مگذارد تا تحقیرم کند!

با جسارتی که در برابر سرمه عجیب بود ، غریبم :

- این چیه پوشیدی ؟ می کنی همه رو که بهتر بود!



بلند بلند خندید و گفت :

- نگران نباش ... امرتون انجام میشه .. ولی یه کم دیگه !

خون به صورتم دوید .. رگ هایم در مرز انهدام بودند .. او زن من بود !

فریاد زدم :

- زنیکه س\_\_\_ داری بغل گوش من چه گ\_\_\_ می خوری ؟

اخم هایش در هم شد و همان حیوانی پیش رویم پدیدار شد که از تن بی جان من هم

نگذشت !

گوش هایم را میان پنجه هایش گرفت و سرم را به بالش کوبید و فحش هایش را نثار روح

و روان اجدادم کرد و من تنها خفه شو را فریاد می زدم !

مشت هایش بر سینه ام نشست ، صورت به صورتم نزدیک کرد :

- یزدان ، کاری نکن جوری ازت کار بکشم که نفس نداشته باشی !

پوزخند زدم .. مرگ را می خواستم با تمام وجود :

- هر غلطی می خوای بکنی .. می فهمی ؟ هر غلطی .. ازت متنفرم سرمه !

ناخن هایش بر لبم نشست ... ناله زدم ، ملحفه را از روی پایم کنار زد ..

صدایش را بلند کرد :

- آرتام ؟ آرتام ؟ بیا .. بیا اینو ببین .. واسه من شاخ میشه وقتی حتی نمیتونه انگشت

پاش رو تکون بده !

و دیوانه وار قهقهه زد و مردمک چشم هایم میان حدقه عصیان زده چرخیدند از حس  
حقارت .. بغض کردم .. کاش کسی بود و من را نجات می داد از نگاه های حیواناتِ روبرویم .. مرد  
با لذت نگاهی به تنم می کرد و من تنها بغض می کردم .. کاش دستانم قدرت سابق را داشت ..  
کاش راهی بود برای خلاصی از این زندگی ! .. نیشخندی زد و رو به سرمه گفت :

- اینم باید به خدمتش برسم !

و دست او را کشید ... هق هق هایم فضای خالی اتاق را پر کرد ..

گلنار :

برف می بارید .. نه شدید و نه آهسته اما باد هر چند لحظه یک بار می وزید و دانه های سفید برف را به صورتت هدیه می داد ... سرد بود ؟ نمی دانم .. گرم بود ؟ نمی دانم ..

فقط می دانستم جایی ایستاده ام که شاید بودنم اشتباه بود !

کلید را جلو بردم ولی دستم تردید کرد در فرو بردنش میان قفل ...

برای چه دوباره به اینجا آمده بودم؟ آمده بودم یزدان را ببینم؟ چرا؟ آن خیانتکار فراری  
مگر دیدن داشت؟

اگر سرمه کنارش بود چه؟ چه کنم؟

پوفی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم .. اما ..

سه روز پیش بود که پدرم مطرح کرد درخواست خاندان شجاعی را برای خواستگاری ..  
اگر پافشاری می کرد چه می کردم؟ چگونه می توانستم در برابر خواست و قدرتش فائق آیم؟ و  
اگر راز من فاش می شد ...

لب گزیدم!

قدم به جلو برداشتم ولی باز ایستادم ... خب به یزدان چه ربطی داشت؟ او چه صنمی با  
ماجرای زندگی من داشت؟

پوزخند زدم .. او خودِ صنم بود!

بتی که باید می شکستمش تا رها شوم از این همه درد و رنج و کُفر!

من کفر می گفتم به عشق .. آن را انکار می کردم هر چند ... ته دلم می دانستم ، عشقی

هست!

همانی که ..

دستانم رو مشت کردم .. همانی که چه ؟

پلک هایم را بر هم نهادم و فشردم ... برای چه به ملاقاتش می رفتم ؟ برای چه هر چند

روز یک بار تجدید دیدار می کردم ؟

حالا اگر سرمه بود ، چه می کردم ؟ دیدنشان با هم ، کنارهم چه به روزم می آورد ؟

فوقش .. فوقش فرار می کردم !

نفسی عمیق گرفتم و در را گشودم .. با همان کلید میان پاکت رسیده از جانبِ سرمه !

دست هایم می لرزید .. اما نیرویی پاهایم را هل می داد برای حرکت ...

لرزیدم از فکر اینکه ممکن است آنها در چه وضعیت باشند .. اینکه کجا باشند .. یا اصلا ..  
.. تنها نباشند ...

اما دیگر توان بی خبر ماندن را نداشتم!

بدون اینکه وقتی بدهم به ذهنم برای فکر کردن و منصرف کردنم از حرکت ، در ورودی را  
هل دادم و با حس سرد خانه به خود لرزیدم .. گویی سردتر از بیرون بود!

یقه های کاپشن بادی ام را بالاتر کشیدم .. آرام قدم برداشتم در حالی که نگاهم را دور تا  
دور سالن می چرخاندم . از بی روحی خانه ترسیدم .. از این حس سرد و آزاردهنده .. اگر یزدان  
نباشد .. من چه کنم ؟ بعد از پنج سال با سوال های بی جوابم چه کنم ؟

قدم هایم را تند کردم سمتِ اتاقِ یزدان .. در را گشودم ... یزدان هق می زد و ناله می  
کرد و برف تنش را پوشانده بود ..

پنجره ی بالای سرش باز بود و با هر بار باد زدن ، تمام تنش سپید می شد از دانه های ریز  
و درشت برف!

دست بر دهان نهادم ... چه کسی با او اینگونه تا کرده بود؟

با بهت صدایش زدم ... سر چرخاند، ناله زد:

- گلی ... عزیزم ...

صدایم لرزید:

- کی ... کی این بلا رو به سرت آورده؟

ناله زد و سر به بالش فشرد. با درد صدایش را بلند کرد:

- اون لعنتی .. اون لعنتی و فاسقش ... می خواستن بمیرم .. لختم کردن و انداختنم

اینجا ... لعنتیا میخواستن بمیرم ...

و باز هق هق از سر گرفت .. پوزخند زدم بی توجه به لرزش دلم که پس لرزه هایش به

چانه ام رسیده بود:

- خب بمیر ... برای کی اهمیت داره ..؟ به درک!

نگاه پر اشکِ ناباورش را دوخت به صورتم .. حق داشت! حتی وقتی دستش شکسته بود  
سه روز عزای عمومی اعلام کرده بودم!

لب هایش لرزید و زمزمه کرد:

- خدا ...

هق زد:

- خدا ..

پلک روی هم فشرد:

- خدا!

بغض کردم با دیدن شانه های بی جانش که می لرزیدند از گریه .. از هق هقش!



قبل از اینکه او برود و من بمانم و یک دنیا تنهایی ، تنها یک بار گریه های آشکار و پر صدایش را دیده بودم .. وقتی پدرش فوت کرد ...

نمی دانم چه شد که چسبیدم به آن تن لاغر شده ی یخ زده و سر خیسش را نوازش کردم

!

فقط می دانم طاقت آن اشک های گلوله باران بر صورتش را نداشتم .. صدای گریه ی او نیز اوج گرفت ... اما لحظه ای بعد ..

آن سال ها که من گوشه ی اتاق کز می کردم و صدای گریه ام گوش فلک را پر کرده بود او کجا بود ؟ میان آغوش سرمه جولان می داد و آتش تنش را با خنده های مستانه ی او آرام می کرد ... حالا من مسئولیت آرام کردنش را به عهده گرفته بودم .. با نفرت خواستم سرش را پس بکشم اما ...

لباسم را به دندان کشیده بود .. آه و فغان از چشم های پر آبش !

اما موهایش را کشیدم و سرش را کوبیدم بر بالش !

با کینه غریدم :

- ازت متنفرم یزدان فتاح! متنفر... .

دست و بی حال خیره ام شد.. لب هایش به نجوا باز شد :

- بی رحم نباش گلی.. بی رحم نباش!

دندان هایم قفل شد به روی هم!

مشت هایم کوبیده شد بر تنش... چشم بست... پلک هایش گویی ورم داشتند!

خدای بی رحم ها بود این مرد... بی دلیل اسمش را یزدان نهاده بودند.. او یزدان بی رحمی ها بود.. او همان کسی بود که در نهایت بی رحمی، من ساده دل خوش باور بزرگ دوزک کرده را گوشه ی خانه رها کرد و رفت... هر چند ندانسته!

تنها با یک تکه کاغذ که به اندازه ی فضولات حیوانی در برابر غم و اندوهم بی ارزش بود!

دست به لبه ی تخت گرفتم اما تعادلی نداشتم، ملحفه ای که بر روی پاهایش بود، گیر کرده به پنجه هایم به سمت پایین کشیده شد...

قرمز بود .. چرا قرمز بود ؟

به زحمت ایستادم و ...

جیغ زدم !

لکه ای سرخ خودنمایی می کرد بر روی محلفه ی زیرین ..

پلک های بسته ی یزدان با صدایم لرزید ولی باز نشد ... عقب عقب رفتم .. من کاری با

او نداشتم .. من اینگونه او را نزددم !

دستم درون کیف سرید .. ذهنم تنها یک نفر را صدا می زد .. کسی که می توانست کمک

کند ... نفس نفس می زدم .. جان گویی از نوک تار موهایم از تن بیرون می رفت .. از چهار چوب

در بیرون رفتم و هنوز نگاهم خیره ی مردِ بیهوشِ روی تخت بود ..

تلفن همراه را کنار گوشم گرفتم ... صدای بوق زدن ها همنوای صدای تپش های کند و

قوی قلبم بود .. بوم . بوق .. بوم .. بوق .. بوم .. بوق !

صدای مردانه و گرمش پیچید و من هق زدم .. هق زدم و او را خواندم .. بی اختیار دلم

می سوخت برای مردی که روزی ، آغوشش جایگاه امن من بود ...

کف دست هایم را به هم کشیدم و لب گزیدم .. خیره ی دیوار سفید روبرو بودم .. دست هایم هنوز سرد بود ... پاهایم هنوز می لرزید ..

دست دور تن حلقه کردم .. تاب خوردم به جلو و عقب ... تقصیر من بود؟ مشت های من او را این چنین بی حال کرده بود؟

خونی که از تنش رفته بود نتیجه ی خشم و عصیان من بود؟

در باز شد ، فنر وار از جا پریدم .. اخم هایش از هم جدا نمی شد ... خواستم حرفی بزنم که منفجر شد :

- تو که هنوز اینجایی؟ بهت نگفتم برو پرستار یه آب قند بهت بده؟ هان؟ چرا گوش نمیدی؟

زبان روی لب خشکم کشیدم :

- خب ...

باز برید حرفم را ، توی صورتم غرید :

- خب و چی ؟ فک نکن حواسم نیست که ازت بپرسم که تو پیش یزدان چی کار می کردی ؟ چه رابطه ای بینتون هست ؟ از کی میبینیش ؟ اصن چرا اونجا بودی ؟ چرا .. هست ! ولی الان وقتش نیست .. پس آرام بگیر و بشین یه لیوان آب قند بخور تا پس نیفتادی !

بغض کردم و بازویش را چسبیدم :

- داداش دارا ؟ تو رو خدا .. چی شده ؟ حالش خوبه ؟

پوفی کرد ، دست هایش را دورم پیچید و سرم را به سینه اش چسباند :

- بغض نکن دیگه .. بغض میکنی دلم ریش میشه .. باشه آبجی ؟

هومی گفتم .. آهسته پرسیدم:

- خوبه ؟

دستی به سرم کشید :

- خوبه .. یه کم سوند رو با خشونت کشیدن بیرون ، ممکن بود انسداد براش پیش بیاد که خدا رو شکر مشکلش جدی نیست .. فقط خونریزی که اونم حل شد .. یه کم هم ضعف کرده .  
گلی ؟

شانه هایم را چسبید ، صورتم را از تنش فاصله داد و خیره ی چشم هایم شد :

- کی از یزدان مراقبت می کرد ؟

لب هایم را به هم چسباندم .. چه جوابی برایش داشتم ؟ می گفتم سرمه یا پرستار پیر  
وقتی هیچ کدام را ندیدم ...

تکانی به تنم داد و با تحکم پرسید :

- با توام گلی .. سرمه ؟ آره ؟ اون ؟

سر تکان دادم به نشانه ی تاکید ... شاید هر کدامشان!

دارا هم سری تکان داد ، آرام گفت :

- پس الان باید یزدان رو کجا ببریم ؟

با سوال نگاهش کردم ، پوفی کرد و روپوش سفیدش را از تن بیرون کشید :

- سرمه از ایران رفت ، پرستار یزدان رو هم مرخص کرده .. حالا دوباره به کی تحویلش

بدیم ؟

چشم هایم گرد شد .. رفته بود ؟ آن هرزه ی باری به هر جهت رفته بود ؟ آن وقت مردی  
را که ادعای عاشقی اش را داشت ، رها کرده بود با تنی برهنه و میان برف و بوران ؟ با خونریزی ؟

دارا دندان روی هم فشرد :

- چند بار دیدیش تا حالا ؟ واسه خاطر همین بود که یاشار رو رد کردی ؟

گیج و بهت زده گفتم :

- هان ؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که انتهای راهرو مسیر حرکتش بود گفت :

- حیف که الان وقتش نیست ! وگرنه هم یه دماری از روزگار این عوضی در می آوردم ، هم به خدمت تو میرسیدم دختره ی خیره سر !

لب گزیدم .. دارا که فهمیده بود ، مسلما پدر و مادر هم می فهمیدند و آن گاه خانه می شد دادگاه آخرت و من مجرمی گناهکار ...

●●●●●

فشار یزدان را چک کرد و من تکیه زده بودم به دیوار بدون ترس از کتیف شدن و

میکروب !



چشم های تیره ی مرد روی تخت ، نیمه باز بود .. کم رمق بود اما به هوش بود ... خودش بود که اعتراف کرده بود به برادرم !

خشمگین چشم غره ای برای چشم های ملتمسش رفتم .. دارا سر به زیر گفت :

- فشارش خوبه .. ببین یارو چه دردسری برامون درست کردی ؟

یزدان چشم بست ... آهی کشید و صدای زمزمه وارش را شنیدم :

- شرمنده ام .... میشه .. میشه یه آسایشگاه برام پیدا کنین ؟

ابروهایم بالا پریدند ، دانا سر بلند کرد و آرام گفت :

- برای چی ؟

صدای یزدان گرفته بود :

- که منتقلم کنین اونجا ... کسی رو ندارم ..

دارا تک ابرویی بالا انداخت :

- پس یونس کجاست ؟

یزدان تلخندی زد :

- هلند .. سرش شلوغ .. نخواستم درگیرش کنم ..

دارا برزخی شد ، صورتش سرخ و چشم های آتش بار شدند :

- ا؟ پس خواستی خواهر من رو درگیر کنی ؟ حیف که فلجی وگرنه به خدمت میرسیدم

..

یزدان آب دهانی قورت داد و حس کردم بغضش بیش از حد سنگین است !:

- آره .. راست میگی ... ولی من اعتراضی ندارم ، حالام می تونی هر بلایی دلت میخواد

سرم بیاری .. حفته !

دارا هجوم برد سمتِ همان چشم سیاه لعنتی ، یقه اش را به چنگ کشید و سرش را از تخت فاصله داد .. از بین دندان هایش غرید :

- حیف دکترم ! حیف یه وظیفه ی انسانی رو دوشم .. وگرنه تو همون خونه می داشتم بمونی تا از شدت خونریزی و پایینی فشارت بمیری .. یا شاید قبلش یخ می زدی !

و بعد سرش را بر روی تخت پرت کرد و گفت :

- من میرم یه آسایشگاه پیدا کنم اینو بفرستن اونجا ...

نگاه خشمناکش را حواله ام کرد .. می دانستم داستان می سازد برایم !

دنبالش روانه شدم جوجه وار .. آرام و ریز ریز صدایش می زدم :

- دارا ؟ دارا جون ؟ دارایِ سارا ؟ دارایی ؟

ایستاد و سریع برگشت ، صورتم به سینه اش خورد :

- هان ؟ چته ؟

چانه ام را مالیدم :

- کجا میبریش ؟

سری تکان داد .. می دانستم دوست دارد دندان هایم را میان دهانم بشمارد :

- نمیدونم .. به آسایشگاه ، دیدی که خودش هم خواست ... هر چند من فکرش رو کرده بودم ... مرخص که بشه ما که نمی تونیم ببریمش ، برادرش رو از کجا بیارم ؟ زنش هم که نیست .  
. خب پس می خوای چی کار کنم ؟

و با سر اشاره ای که به اتاق یزدان زد :

- نبینم بری دور و برش ها .. کی می خواد جواب اون داوود رو بده ؟

نگاه به زمین دوختم و آهسته لب زدم :

- می دونه ..

فریادش راهروی بیمارستان را پر کرد :

- چی ؟

متعجب نگاهش کردم ، دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب گفت :

- لعنت به هر دو تون ... لعنت !

و بعد پشت کرد و رفت !

آهی کشیدم .. و ایضا بغض کردم !

راه اتاق یزدان را در پیش گرفتم ... جلوی در نیمه باز ایستادم چون صدای هق هق و

التماسی نجواگونه گوشم را تیز کرد :

- می ترسم .. می ترسم خدا .. از تنهایی دق میکنم .. خدا .. می ترسم ...

در را با شدت گشودم و صدا قطع شد .. چشم هایش بسته بود ولی نم صورتش داد می زد

که اشک می ریخت !

بزدان شکسته بود ، بتِ خدا نام بدجور شکسته بود ...

نزدیکش شدم .. پوزخند زدم ! چه بازیگر ماهری بودم !

خم شدم روی تخت و جسم بی جانش ... دست کشیدم به تری زیر چشم هایش .. آرام

گفتم :

- داشتی زار می زدی ؟ تو که جرات نداری بری آسایشگاه چرا افه میای ؟ هان ؟ تازه ...  
چرا نقش بازی می کنی وقتی صورتت خیسِ هنوز ... ؟ آهان .. یادم نبود دست نداری پاک کنی  
اشکات رو !

رگ شقیقه اش نبض داشت .. از همان نبض هایی که هر وقت عصبی اش می کردم و  
حرص می خورد ، آماج محبت هایم بود .. لعنتی ای نثارش کردم و فاصله گرفتم از تخت و آن  
جسم بی جان ..

پشتم را نشانش دادم و خودم خیره به در ماندم .. فکری جرقه زده بود .. می شد ؟

بی شک اگر به دارا می گفتم ، تا کشتن من پیش می رفت ... !

هنوز صورتم از سیلی اش می سوخت !

میچ دستم به کبودی می زد از فشار دست های مردانه اش .. راضی بودم ...

صورت دارا سرخ بود .. بمبی بود آماده ی انفجار که چاشنی اش را فعال کرده بودم ...

پیاده شد و در را محکم به هم کوبید .. چشم بستم از صدا و شدتش .. یزدان آرام گفت :

– نباید این کارو کنین .. من .. من ..

بی حوصله حرفش را بریدم :

– واسه خاطر تو نیست .. پس نگو چی کار کنم و چی کار نکنم !

در را گشودم .. شاید احمقانه بود پیشنهاد اینکه یزدان را به خانه بیاوریم .. به خانه ی

پدریمان !

دیدن چشم های گشاد شده و سرخ دارا به اندازه ی کافی ترسناک بود که از اتفاقات دیگر

ترسی نداشته باشم !

به حد مرگ عصبانی شده بود ... آنچنان بیخ گوشم خواباند که تا نیم ساعت صدای سوت

سوتک تمام مغزم را به بازی گرفته بود ... !

نمی دانم چرا اما .. نیرویی وادارم می کرد این مردِ افلیجِ خائنِ فراری را نزد خود بیاوریم .

. تقریباً آوردن دزد عسل به لانه ی زنبور بود ! و ما زنبورهای خشمگین ... !

نمی دانستم چه در پس سرم می گذرد اما این را می دانستم که قصد و نیت خوبی ندارم .

. من بدجور زخم خورده بودم و هنوز دنبال مرهمی می گشتم برایش ...

دارا سر به دیوار کنار دروازه تکیه زده بود ... آرام صدایش زدم .. درمانده نگاهم کرد :

- چی تو سرت می گذره عروسک ؟ چرا می خوای این کارو بکنی ؟

دست روی بازویش نهادم :



- ما باید این کارو بکنیم دارا .. به نظرت درسته بذاریمش آسایشگاه؟

به چنگ کشید موهایش را :

- به نظرت درسته بیاریمش تو خونه ی همسر سابقش؟

و دلم تکان محکمی خورد با واژه ی همسر سابق!

بازوهایم را به دست گرفت و باز فشار پنجه های مردانه اش را حس کردم :

- فک کردی مامان اینا قبول می کنن؟ یا داوود؟ یا حتی اون دانا؟ آخه من خر چرا

افسارم رو دادم دست تو؟ هان؟

پوفی کرد و آرام تر گفت :

- می دونم آوردنش تا اینجا اضافه کاری بود .. فقط واسه این آوردمش که دلت آروم

بگیره ... حیف یه دونه ای .. حیف!

لبخند زدم و روی پنجه ی پا بلند شدم ، صورت صافش را بوسیدم :

- قربون داداش برم ...

خرناسی کشید :

- فک نکن خر شدم .. کار دارم باهات هنوز .. ولی فعلا شرایطش نیست !

و من می دانستم همین که یزدان را تا برابر خانه ی پدری ام آورده ، صد هزار فحش نثار خودش و روح عزیزش کرده است !

می دانستم که فکر کرده با دیدن تحقیر احتمالی یزدان و شاید رانده شدنش از خانه مان کمی دلم آرام خواهد گرفت و رضایت داده به این حرکت انتحاری برادرانه !

که نصیبش خشم و دشنام های احتمالی داوود خواهد بود .. می دانستم که فکر کرده رضایت می دهم به رفتن یزدان به آسایشگاه در صورت مخالفت قریب به یقین مادر و پدر .. اما .. این را نیز می دانستم من امروز یزدان را به این خانه می بردم و دیگر اجازه ی رهایی اش را نمی دادم .. هنوز با او کار داشتم ... !

سرچرخاندم و دارا در خودرو را گشود .. یزدان را بر روی ویلچر مخصوص عاریه ای نهاد .  
 .. کلید را در قفل فرو کرد :

– خدا به داد برسه ... !

جلوتر رفت و گفت :

– می تونی یزدان رو بیاری ؟ من برم به مامان اینا یواش یواش بگم شوکه نشن بنده خداها  
 .. ببین منو به چه کارهایی وادار می کنی !

سر تکان دادم و دست هایم شروع به هل دادن ویلچر کردند ، سر زیر بردم و آرام زیر  
 گوشش خواندم :

– می بینی اینجا رو ؟ یادته ؟

به نیم رخش خیره شدم که زل زده بود به گوشه ی حیاط .. رد نگاهش را گرفتم ...

درخت آلبالوی قدیمی .. همان درختی که وقتی موعد برگ دادنش می شد ، دیگر روزنه  
 ای برای دیده شدن توسط دیگران نمی گذاشت و شده بود محل شیطنت های عاشقانه مان ..  
 پوزخند زدم :

- یادته چند بار اونجا بهم تجاوز کردی؟

چشم هایش را با درد بست ، زمزمه کردم :

- درسته به جسمم نه ، ولی روحم صدر بار تجاوز دیده ازت .. به اندازه ی تک تک اون دوست دارم ها ، اون عاشقتم ها .. اون بوسه های پر از هوس ..

پر درد نالید :

- هوس نبود ...

چشم باز کرد و به زحمت نگاهش را به صورتم رساند ، نجوا کرد :

- عشق بود .. و هست ...

انزجار رگ هایم را پُر کرد .. صورت جمع کردم :

- تُو تو اون عشقت بیاد که اونطوری زدی زیرش و رفتی ... ببینم وقتی تو بغل سرمه  
جونت عشق و حال می کردی ، یادِ عشقت به منم بودی ...

لب گزید و سرش را کمی خم کرد :

- انقدر برام مقدسی که وقتی با کسی مته سرمه بودم ، خاطراتت رو کنار گذاشتم .. با  
ارزش تر از اینی که خاطره ات رو با تنِ کسی مته سرمه شریک بشم ...

دوست داشتم خرخره اش را بجوم که نه ... از بیخ و بن قطع کنم !

دروغ هایش هر روز کینه ای ترم می کرد ... کمی به جلو هلش دادم و نگاه دوختم به  
خانه ی ساکت ... دارا پس چه می کرد ؟

زبان روی لب کشیدم ، نیشگونی از گردنش گرفتم که ناله ای کرد ، آهسته گفتم :

- بکش .. بکش عزیزم .. این تازه اولش .. وقتی داشتی اون نامه رو می نوشتی به فکر  
عشق و عاشقی نبودی ؟ اصن کدوم عشق ؟ آخه یکی نیست به من بگه عاشق چیه تو شدم ؟ چی  
داشتی مگه ؟ قیافه ؟ سر و زبون ؟ پول ؟

و داشت ! همه را داشت !

روز اولی که دیدمش ، پسرکی بود بیست و سه ساله .. بالا بلند .. موهایی به رنگ خرمایی  
تیره ... چشم هایی مشکی .. به سیاهی شب !

پسر بزرگ حاج یعقوب فتح فرس فروش .. که کارگاه هایی دایر کرده بود برای آموزش  
قالیبافی ...

صورت کشیده ای داشت .. بینی استخوانی مردانه .. لب و دهان مردانه و متناسبی ..  
وقتی که می خندید ، زیر گونه هایش خطی می افتاد !

چهره ی زیبا و منحصر به فردی نداشت اما خوش برو و رو بود .. ولی بیش از چهره اش ،  
اخلاق خوبش جذبم کرد .. آن غرور مردانه اش که تحقیر کننده نبود ، ولی هنگامی که سخن می  
گفت ، جذب آن احترامی می شدی که خواه ناخواه به تو تلقین می کرد .. که تعظیم کنی در برابر  
شخصیتش .. آن همه وقار و متانت ... با هیچکس از جایگاه بالا حرف نمی زد .. بد خلقی نمی  
کرد با کسی .. حتی با دخترکی که تابلو فرش دستبافی را که حاصل شش ماه تلاشش بود را نابود  
کرد .. همان دخترک سر به هوای هجده ساله ...

به خودم که آمدم چشم هایم را دوخته بودم به مردمک های سیاهش و مرور شخصیت می  
کردم .. شخصیت مرد چسبیده به ویلچر روبرویم را ...

قطره ای اشک نتیجه ی این یادآوری بود ... چه شد که یزدان به اینجا رسید ؟

آن همه عشق و شور و حرارت را که به تاراج برد؟

اما صدای خشمگین و بلند مادر گذاشت جوابی بیابم .. سر بلند کردم .. صورتش سرخ بود .. پدر ناباور نگاه می کرد به یزدان .. دانا بهت زده!

اما وقتی مادر خیز برداشت و پرید از روی پله ها ، حتی من هم از جا پریدم!

با خشمی که تا کنون از او ندیده بودم هجوم آورد سمت یزدان ، موهایش را به چنگ کشید ، تابی به تنش داد و بعد هلی ... تن بی جان یزدان و ویلچر هر دو با هم به زمین کوبیده شد ...!

پدرم با صدای بلندی گفت :

- خانم!

اما مادر ، دیگر مادر مهربان نبود .. مادر خشمگین بود ، برای به تقاص گرفتن اشک های دخترش ... او ، کمر بسته بود به له کردن یزدان فتاح!

پدر دست هایش را دور مادر حلقه کرده بود و سعی می کرد او را کنترل کند :

- بسی زن .. زشته .. آبرومون رفت ..

اما مادر همچنان ضجه می زد و نفرین می کرد !

و من با پاهایی که گویی چسب دو قلو به زمین خورده بودند ، تنها نظاره گر بودم !

مادر با بغض نیمه فریادی زد :

- چی بسی ؟ چی ؟ واسه چی آوردینش ؟ واسه چی ؟

دارا کلافه و ملتمسانه آرام به گونه اش زد :

- مامان .. این تن بمیره .. بذار بریم تو .. مامان !

دانا آرام و آهسته گفت :



- اون بیچاره رو یکی دریاب..

و با سر اشاره ای به یزدان زد که هنوز جلوی پایم دراز بود... دلم لرزید با دیدن پلک  
هایی که به شدت به هم می فشرد..

مادر جیغ زد:

- همین پیشرف بود باعث شد دخترم..

که دست پدر بر دهانش نشست و بعد او را کشان کشان به درون خانه برد..... دیوانگی  
های من که جار زدن نداشت!

رگ خود را زده بودم!

بعد از یک هفته در آغوش کشیدن پیراهن یزدان و به مشام کشیدن عطر باقی مانده ی  
تنش، وقتی که دیگر تار و پود پیراهن عاری از هوای حضورش شد، دیوانه وار تیغی بر رگ  
کشیدم.. رفتنش بی هیچ خبری، روانم را به باد داد!

دارا با خشم نگاهم کرد و گفت:

- دوست دارم به دونه بزخم تو دهنت لبات به هم دوخته شه!

اشاره ای به دانا زد:

- وایستادی منو نگاه می کنی؟ خوب بیا بلندش کنیم..

و بعد دست هایشان بازوهای بی حس یزدان را به چنگ کشیدند..

صورت یزدان سرخ بود.. نگاه هایش پر از درد... آهسته لب زد:

- واقعا لایق این همه عذابم؟

چانه ام لرزید، با بغض گفتم:

- نیستی؟

لبخندش تلخی زهر را داشت:

- نباشم هم ملالی نیست .. تو سرم رو هم ببری شکایتی ندارم ..

و کاش می توانستم لب هایش را به هم بدوزم .. همان گونه که دارا می گفت ... تا انقدر  
دل شکسته ام را نلرزاند .. این دل تاب این ریشترها را نداشت .. فرو می ریخت!

نگاهم را به تنش دادم .. به پاهایی که دانا بر روی جایگاهشان قرار می داد .. به دست  
هایی که دارا بر روی پاهایش مرتب می کرد ... آخ چه دردی داشت اینگونه دیدنش!

رو گرفتم از نگاهش که دوخته بود به دست هایم ... گویی التماس می کرد دستی به  
سرش بکشم!

کاش کمی زخم هایم التیام یافته بود .. کاش کمی می توانستم روزهای بعد از رفتنش را  
فراموش کنم .. نمی شد!

آنقدر کشیده بودم که اعتیادم به اور دوز رسیده بود!

هنوز حرف های آن دختر عمه ی ناتنی اش را به یاد داشتم .. همانی که سه ماه بعد از  
رفتنش به چشم هایم خیره شد و با تمسخر گفت :

- حتمی یزدان بالاخره فهمیده به دردش نمیخوری .. آخه تو کجا و اون کجا ...

و همین حرف ساده شده بود تکه سنگ های اهرام ثلاثه که دلم را مانند همان برده های بی گناه له کرده بود!

برادرانم به سختی ویلچر را از پله ها بالا بردند و من با پاهایی سست به دنبالشان ...

گاهی از این حقارتی که به یزدان روا می داشتم نهایت لذت را می بردم و گاهی ...

لعنت به آن گاهی!

شال گردن را باز کردم .. کاپشن به گوشه ای انداختم .. مادرم بر زمین نشسته بود و هق می زد .. در را که بستم ، مرثیه سرایی اش فضای خانه را پر کرد :

- آی عزیزدلم .. عزیزدلم ... دخترم رو همین مرد پرپر کرد .. همین خیر ندیده پرپرش کرد .. این همون گلی؟ همون گلنار؟ همون دختر ..

پدر با عصبانیت غرید :

- بس زن! تمومش کن... فک می کنی داری کار خوبی می کنی همه چی رو دوباره یادمون میاری؟

مادرم کف دست به زمین کوبید:

- پس چرا اینجاس؟ این چرا اینجاس؟

برخاست و به یزدان نزدیک شد.. دارا احساس خطر کرد:

- مامان!

مادر با چشم هایی تنگ شده به یزدان خیره شد:

- تو روت میشه اصن به من نگاه کنی؟ یادته می گفتم مته پسر ام دوست دارم؟ چطور این کارو کردی؟ چی شد؟ دخترم دلت رو زد؟ دبی لیاقت دخترم از سرت هم زیادی بود!

صدای یزدان آهسته بود، اما آنقدر با متانت بود که مادر را ساکت کند:

- از سرم که هیچ، از همه زندگیم زیادتر بود..

مادر باز ضجه زد ... حق داشت!

او یاور تمام لحظه هایم بود .. او کسی بود که غصه می خورد ، مدام دنبالم می دوید برای خوردن لقمه ای غذا .. او همان کسی بود که بدن غرق در خونم را یافته بود .. او کسی بود که جنونم را دیده بود!

مادرم شنونده ی حرف هایم با یزدان خیالی بود ..

او مادر بود ...

بینی اش را بالا کشید و رو به من کرد :

- آوردیش که چی؟ می خوای چی کارش کنی؟ آوردیش اینجا چی کار؟ هان؟

زبان روی لب کشیدم .. زبانم از شدت خشکی ، می سوخت و دهانم تلخ بود!

آرام گفتم :

- قرار اینجا بمونه ..

و چه شجاعتی داشتم که برق نگاه دارا را نادیده گرفتم ... دانا تکانی خورد ، اخمی کرد :

- چی؟

مادرم مبهوت بود ... صورتش به سفیدی گراییده بود ... حق داشت !

هر کس بود دیوانگی ام را فریاد می کشید !

پدرم اما ... نگاهش خیره ی یزدان بود ... دردی در عمق نگاهش بود که روحم را می

خراشید ...

مادر بر پایهای لرزشش ایستاد .. قدمی به سمتم برداشت ، دست هایش شانه هایم را در

برگرفتند ، آهسته لب زد :

- تو .. تو چی گفتی ؟

به صدایم قدرت دادم و نگاهم را به یزدان :

- می خوام اینجا نگهش دارم .. دارا حتما بهتون گفته کسی رو نداره ..

مادرم تکانی سخت به تنم داد و جیغ زد :

- به درک نداره .. به جهنم نداره .. به من چه .. به تو چه .. اون .. اون عوضی شوهر  
سابقته ... شوهر سابق فراریت ..

و باز سقوط آزادی داشت دلم با کلمه ی سابق .. دلم می خواست فریاد بزنم و نفی اش  
کنم ولی ..

آهی کشیدم .. مادرم هق هق زد :

- دیوونه شدی .. بالاخره کار دستت داد .. دیوونه شدی ...

عقب عقب رفت .. زمزمه وار گفت :

- نمیذارم ... نمیذارم .. زده به سرت .. نمیذارم ...



یزدان آهسته لب زد :

- بذار برم .. تو رو خدا !

زیر پلک هایش متورم شده بود .. اما اشکی نمی ریخت !

سعی می کرد غرورش را حفظ کند .. مرد بود !

مرد ؟ برای او واژه ی بزرگی بود !

بی توجه به او با صدای بلندی گفتم :

- اون باید اینجا بمونه .. می فهمین ؟ باید بمونه .. وگرنه به سرم می زنه این بار یه کاری

دستم میدم که هیچ جور نشه جبراناش کرد !

مادرم با چانه ای لرزان گفت :

- نکن مادر .. خودت رو عذاب نده .. بذار بره ... خب ؟ نگاه خدا هم تاوان گرفته ازش ..

از جاش نمیتونه بلند بشه .. بذار بره !

اما من نمی توانستم .. حالا که یافته بودمش نمی توانستم!

صدایم لرزید ، داد کشیدم :

- باید بمونه .. باید بمونه .. باید تو همین خونه بمونه!

دارا کلافه صدایش را بالا برد :

- فک کردی به همین راحتی؟ دیشور تو ازش طلاق گرفتی .. می فهمی ؟ یعنی بهش محرم نیستی .. حالا بی خیال محرمیت .. می تونی تحملش کنی هر لحظه جلوی چشمت ؟ یادت نیست چطور پنج سال پیش مضحکه ی عام و خاصت کرد ؟ یادت نیست چطور تا یه سال با توهمش حرف می زدی ؟ یادت هست یا نه ؟ یادته چه حرفایی بارت کردن ؟ حالا اینام به کنار .. می دونی نگه داشتنش چه شرایطی می خواد ؟ می دونی مراقبت می خواد ؟ برنامه ی غذایی خاص می خواد ؟ شست و شوی منظم می خواد ؟ می دونی کمترین امکانات حداقل یه کپسول اکسیژن ؟

نفسی کشید و بعد با تمام قوا عریده زد :

- می دونی یا نه ؟

لرزیدم از قدرت صدایش .. اما من هم فریاد زدم :

- می دونم ولی باید بمونه .. می فهمی ؟ باید !

از چشم هایش گدازه های آتش فواره می زد ... دستش را مشت کرد :

- گلی می زخم دک و دهنش رو خرد می کنم ها !

پوزخند زدم :

- به به .. دکتر مملکت ... خشونت ! ؟

مادر همچنان بر زمین نشسته مویه می کرد و پدرم همچنان ساکت و متفکر !

و دانا ؟ کمی عصبانی ، کمی آرام .. همیشه منطقی تر بود !

دارا قدمی به سمتم برداشت و گفت :

- اصن چرا باید به حرفت گوش کنیم؟ مگه کی هستی؟ زندگیمون رو زهر کنیم واسه  
خاطر اینکه شوهر سابق فراریت برگشته؟

دندان هایم قفل شد :

- نخیر .. اگه می خوامی چهل روز سیاه عزام رو نپوشی باید قبول کنی!

فشار آرواره هایش بر هم را حس می کردم .. استخوان فکش چشمک می زد .. می  
دانستم که می داند هر کاری از من بر می آید!

حال خرابم را دیده بود .. می دانستم کوتاه می آید!

که آمد .. ساکت کناری ایستاد و به چنگ کشید موهایش را ..

مادرم با بغض گفت :

- ولی من نمیذارم .. نمیخوام تو خونه ام بمونه .. نباید بمونه! میفهمی؟ نباید ...!

بلند شد ، پشت ویلچر ایستاد :

- نمی دارم بمونه ..

بغض به صدای من هم نشست ، داد زدم :

- مامان ولش کن ..

مادر هم داد زد :

- نمیخوام تو خونه ام بمونه ...

- باید بمونه !

صدای من نبود ... !

صدای مادر هم نبود ... !

مادر بی صدا لب می زد مثل ماهی از آب بیرون مانده ...!

آب دهان فرو دادم ... این بار از جایی نزدیک به من به حرف آمد :

- اون اینجا میمونه ...

صدای مردانه ی محکمی بود که سالها اسم پدرم را به خود داشت !

انتظار هر عکس العملی را از پدرم داشتم جز این ... روبروی یزدان ایستاد و آهسته گفت

:

- فک نکن که این کارا رو میکنم به خاطر دیوونه بازی هات ، تهدیدات یا ترس از کارای

گذشته ات گلنار ... پس لحظه ای فک نکن می تونی ازم امتیاز بگیری ..

خواستم لب باز کنم و پرسم پس چرا رضایت دادی به بقاء مردی که رویاهای جوانی

دخترت را بر باد داده اما گویی قفلی به دهانم زده بودند بدتر از قفلی که بانک مرکزی به خزانه ی

طلاهایش می زد !

پشت یزدان قرار گرفت و نمی دانم باقی هم دیدند که دستش شانه ی بی حس او را لمس

کرد ؟

مادرم ناباورانه لب زد :

- آقا ؟

پدر سر به زیر افکند ، هلی به ویلچر داد :

- بعدا حرف میزنیم خانم .. بعدا !

اما مادر هق زد .. ناله زد :

- نمیخوام تو خونه ام باشه .. نمیخوام .. یادته چطور دخترت واسه خاطر این مرد مشت  
مشت قرص می خورد ؟ یادته تو همین حیاط کم مونده بود خودش رو آتیش بزنه ؟ یادته ؟

پدرم خونسردانه پلک روی هم نهاد و یزدان را هدایت کرد به سمت اتاق سابقم .. همانی  
که چند ماه بعد از عقد شده بود مامن آرامش من و یزدان .. و همان تخت دو نفره ی قدیمی ..  
لعنتی پر از خاطرات بود !

مادرم با التماس دست برایم دراز کرد ... بی لحظه ای درنگ ، میان آغوشش فرو رفتم ..  
دستش موهایم را نوازش کرد ... :

- چرا این کارو می کنی گلی ؟ نکن با خودت اینطوری ..

سر بر سینه اش نهادم :

- دلم پر مامان !

بوسه ای به سرم نشاند .. درمانده بود :

- پس چرا آوردیش ور دلِ خودت ؟

و من تنها سکوت کردم ... خیلی چیزها گفتمی نبود .. خیلی دردها قابل ابراز نبود ..  
مثل دردِ شبِ زفافِ یک زن که حتی گفتنش برای مادرش هم پر از خجالت و شرمزدگی بود ..  
بعضی چیزها باید سر به مهر می ماند تا به وقتش !

چند دقیقه بعد پدر با صورتی برافروخته اتاق را ترک کرد و روبرویمان ایستاد .. نفس  
نفس می زد .. خیره به چشم هایش شدم .. چیزی غریب میانشان بود ... گویی سعی می کرد  
دردی را حبس کند .. رو به من گفت :



- واسه چی برای خودت درد می خری بابا؟

از میان آغوش مادر بیرون زدم... ایستادم:

- دردی نیست.. می خوام کم کنم از این دردهایی که بهم کادو دادن..

پوفی کشید.. دستش موهای جوگندمی اش را شانه کرد:

- عروسک بابا... یزدان رو آوردی شکنجه اش کنی؟

بیخود نبود دانا از شدت منطق زیاد به ارسطو تنه می زد.. به پدرم شبیه بود!

دست هایم را مشت کرد، آرام گفتم:

- نمی خوام تک و تنها بیرون بمونه...

موشکافانه نگاه گرداند در صورتم:

- چرا؟

چشم به زمین دوختم .. دروغ هایم زود آشکار می شد :

- چون دلم برایش میسوزه ...

نزدیکم شد ... دست زیر چانه ام سراند :

- دلت برایش میسوزه؟

نگاه میان صورتم چرخاند ... آهسته لب زد :

- فک نکن نشناختم!

رهایم کرد و رو به دارا گفت :

- حداقل چیزایی رو که باید برای نگهداری یزدان توی خونه داشته باشیم رو می تونی فراهم کنی؟

مادر به زحمت برخاست .. دست به زانو گرفت و رو به پدر نالید :

- می فهمی داری چی کار می کنی مرد؟

پدر بی توجه رو به من گفت :

- تا وقتی یزدان اینجاست یک بار ببینم روسری سرت نیست و جلوش ویراژ میدی حسابت با کرام الکاتبین!

و بی توجه به چهره ی وامانده ی ما از حرکاتش دوباره نزد یزدان بازگشت ...

مادر بغض کرد و گریست ... نالید .. نفرین می کرد .. دانا آرام راه گرفت سمت اتاقش و دارا زیر گوشم زمزمه کرد :

- بد کردی گلنار .. بد!

و رفت .. در را محکم به هم کوبید ..

گیج و سردرگم خانه را از نظر گذراندم .. یزدان ماندنی شده بود .. ساده تر از آنچه فکر

می کردم ...!

●●●●●

کلافه و سردرگم از صدای ضربه هایی که به دارهای قالی می خورد ، دست هایم را پشت

تنم اهرم کردم و خمیازه ای از ته دل کشیدم .. دهانم باز بود که نگاهم به چشم های خندان

مردی خورد ... با دیدن چشم های متعجب و شرمزده ام سر پایین فکند و با کلاف های توی

دستش مشغول شد ... آرام سقلمه ای نثار هلن کردم :

- بیشعور چرا نگفتی اینجا مرد رفت و آمد داره ؟

سردرگم نگاه از دار قالی گرفت :

- هان ؟

پوفی کردم و گفتم :

- هیچی بابا ... برس به کارت !

دخترکِ هجده ساله ای بیش نبودم ... سرآغازمان اینگونه بود

\*\*\*

حیات پر از برف ، زیر نور مهتاب برق می زد . .

پتو را بیشتر دور خود پیچیدم . . نفس کشیدن در هوایی که یزدان نفس می کشید سخت

بود !

بعد از پنج سال سخت بود باز هم یک شب ، زیر یک سقف باشیم !

شاید سه ماه بعد از آن دیدار بود که زنگ خانه به صدا در آمد . . آن شب رسماً از جانب پدر یزدان خواستگاری شدم . . ابرها شده بودند فرش زیر پایم و قدم برمی داشتم میان آسمان . .

..

آن سه ماه پر بود از شور و شوق . . . .

روزهای بعد بی آنکه بدانم دنبال نگاهی تیره می گشتم . . صدایش را وقتی سخن می

گفت با گوش هایم می بلعیدم !

تمام حواس شش گانه ام وقتی کنارم ایستاده بود ، جلب او و رفتارش می شد . .

روزهایی که برای سر زدن به حجره ی پدرش می رفت ، پکرترین انسان روی زمین بودم .  
نگاه هایم را همه جا دنبال او می چرخاندم ..

هفته ای بعد از آن سه ماه ، به عقد یزدان درآمدم ... آن روزها انگار تمام دنیا را میان  
دستانم نهاده بودند ..

روزهای اول ، شرم می کردم از نگاه بی پروای یزدان .. همان نگاهی که سرتاسر وجودم را  
می کاوید .. دست دور شانیه ام می انداخت و از هر فرصتی برای نهادن بوسه ای بر شقیقه ام  
استفاده می کرد و من متعجب بودم از زمزمه های زیر لبش که مدام ذکر عاشقانه می گفت ...

اولین باری که به خانه ی پدرش رفتم وبا دیدن لب های پر از خنده اش و سکوت خانه ،  
کم مانده بود قالب تهی کنم !

هجده سال بیشتر نداشتم و دیدن خانه ی خالی بدترین فکرها را درون مغزم پمپاژ می  
کرد !

اما همان روز بهترین روز زندگی ام شد .. وقتی کنارش ایستادم و شامی پختم .. وقتی  
ظرف ها را شستم و به دستش دادم تا خشک کند .. وقتی میان بازوانش قفل شدم .. وقتی با  
مهرهای داغی که بر صورتم می زد ، توان سخن گفتن را از من گرفت .. وقتی که سر بر بازویش  
نهادم و تا صبح برایم قصه گفت ! از هزار و یک شب تا شنگول و منگول و حبه ی انگورشان !

وقتی صبح با نوازش های عاشقانه اش چشم باز کردم ... یزدان همه چیز من شد!

یزدان شده بود مقصدم .. که برای رسیدن به او هر راه سنگلاخی را در می نوردیدم ...

اولین روز تولدم که یزدان هم حضور داشت ، بهترین شان هم بود .. همانی که صبح زود ،  
از میان رختخواب بیرونم کشید ... همانی که وقتی هنوز چشم هایم خمار خواب بود کیکی برابرم  
نهاد .. همانی که اولین بار لب هایم طعم حضورش را چشید ...

و پنج سال بعد ، روز تولدم ، هر روز صبح منتظر حضورش بودم .. اینکه بیاید و دست به  
سرم بکشد .. بوسه ای بر لب هایم بنشاند و عاشقانه گلنار بخواند .. ولی نبود!

او کنار سرمه بود ..

شش ماه از روزی که به همسری اش درآمده بودم ، گذشته بود ...

خسته از دانشگاه راه سمتِ حجره ی حاج فتاح گرفتم .. دوماه قبل از مرگش .. یزدان از  
ده سالگی مادرش را از دست داده بود ... و همه ی خانواده اش ، حاج یعقوب بود ....

دلَم برای دیدن یزدان پر می زد ... نفس هایم تنگ می شد دور از او .. من عاشق یزدان

نبودم ، به جنون رسیده بود کارم !



حجره پر بود از فرش های رنگی .. از نقش و نگارهای ایرانی و اسلامی .. پر بود از طرح های اسلیمی و بته جقه .. پر بود از عکس های شهرزاد ها ... خاتون ها و فردوسی ها ..

پر بود از تابلو فرش های حرم مقدس مشهد .. پر بود از تابلو فرش های میدان آزادی ...

پر بود از تابلو فرش های سی و سه پل .. پر بود از نشانه هایی از اقسا نقاط ایران ...

دنیای رنگی زندگی ما بود آنجا!

همانجا میان فرش ها ، لابلای حجم عظیم شان بارها یزدان شیطنت به خرج داده بود دور از چشم پادوها و حاجی .. بارها عاشقانه زیر گوشم دوستت دارم خوانده بود ..

سلامی به پادوهای حجره کردم .. لبخندهایشان را نثارم کردند ... راه اتاق پشتی را در پیش گرفتم ... اما هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که در باز شد ...

با دیدن دختری با چشم هایی برآق و لبخندی پر از تمسخر عقب نشستم ... آنچنان چهره ی دلربایی داشت که خیره اش ماندم ... لب های سرخ رنگش ، صورت برنزه اش ، موهای رنگ شده اش و آرایشی که بر چهره نشانده بود او را تبدیل به سوپر مدلی کرده بود .. چشم های سبز رنگش پر از نفرت بود و تنم لرزید با خط و نشانی که برایم می کشید ...

یزدان که بهت زده و شاید کمی دستپاچه نامم را خواند ؛ نگاه به او دادم ... لبخندی زد

لرزان :

- عزیز دلم .. از دانشگاه میای ؟ خسته نباشی ...

میچ دستم را میان انگشتانش حبس کرد ... و برای اولین بار در برابر فرد دیگری صورت به صورتتم چسباند .. چشم هایم بسته شد اما هنوز زنگ هشدار میانه مغزم آژیر می کشید .. که چرا یزدان این چنین می کند ؟

صدای پر از خشم زن باعث شد یزدان دست دور شانه ام بیندازد و کمی فاصله بینمان :

- ببخشید یزدان جان .. من بازم میام .. فعلا !

گوش هایم تیر کشیدند با جان پر عشوه و نازی که در عین عصبانیت به اسم یزدان بست .

..

اما محبت یزدان و ناز و نوازش هایی که کیلو کیلو و تَن تَن نثارم می کرد ، همه چیز را از یادم برد ولی تصویر آن زن شد شیطان مجسم زندگی ام ...

او همان سرمه بود ... همانی که آوار شد بر سر زندگی ام .. همانی که دیوارها را بر سرم  
 فرود آورد .. همانی که تنهایی تخت را هدیه ام داد ...

بغض راه گلویم را بست .. از جا برخاستم ... پناه بردم به اتاق .. خزیدم زیر پتو .. بغض  
 کردم ...

دل بیچاره ام ، هوای نوک انگشت های مردانه اش را کرده بود که پوست سرم را نوازش  
 می کرد ...

دلم نگاه پر از خنده اش را تمنا می کرد که روحم را بوسه می زد ...

دلم بازوهای مردانه اش را التماس می کرد که سر بر آنها بگذارم ...

اشک راه گرفت از میان پلک هایم .. تمام وجودم لب هایش را می خواست برای بلعیدن  
 اشک های گونه هایم ..

دلم یزدان می خواست ... ! همان یزدان وفادار را ...



با صدای عربده ای از جا پریدم ... سرم تیر می کشید از این حرکت ناگهانی ...

در با ضرب باز شد و قامت برادر ارشدم میانش پدیدار ... چشمان داوود خون چکان بود و  
لحنش پر از تهدید :

- کار خودت رو کردی ؟ آره ؟

زبانم الکن شد در برابر ترسی که به وجودم می ریخت :

- من ... من ... ک ... کاری ..

ضربه اش بر صورتم نشست و از ته دل نعره زد :

- دختره ی احمق ... چرا آوردیش اینجا ؟ هان ؟ واسه چی ؟

لب هایم لرزید ، دست بر گونه نهادم و نگاه به چشمانش دادم :

- دلم خواست ...

خون به صورتش هجوم آورد ، کبود شده بود از شدت خشم ، چنگ انداخت میان موهایم :

- مگه نگفتم نباید دیگه ببینیش ؟ هان ؟ گفتم یا نگفتم ؟

هنوز با وجود دردی که در سرم پیچیده بود مقاومت می کردم در برابرش :

- حَقِّمِ !

موهایم را با ضرب رها کرد که جایگاه فرود آمدنم تخت شد .. چشم هایم به اشک نشسته بود ، با تمام توانی که حنجره اش داشت داد زد :

- کدوم حق ؟ هی میگه حَقِّمِ ، حَقِّمِ ! کدوم حق ؟ اون دیگه هیچ ربطی به تو نداره .. می

فهمی ؟ نداره !

دستی به گونه ام کشیدم ، داوود را تا کنون این چنین ندیده بودم .. همچو دیوانه ای از قفس گریخته ...

سر تکان داد .. زیر لب با خودش حرف می زد .. صدایش زدم که دوباره نعره هایش خانه را لرزاند :

- خفه شو ! فقط خفه شو !

از اتاق بیرون زد ... به دنبالش رفتم .. دانا هاج و واج ایستاده بود و داوود سرخ از خشم و من سفید از ترس را می نگریست ... دارا نبود .. کشیک داشت !

در اتاق پدر و مادر باز شد ... مادر با هل گفت :

- چی شده ؟ داوود ؟

با پاهایی بی رمق به دنبالش رفتم .. در اتاق سابق با آن تخت دونفره ی پر خاطره را با صدای وحشتناکی باز کرد .. پدر دوید و بازویش را کشید اما داوود خیره به یزدان که با چشم های گرد شده نگاهش می کرد ، فریاد کشید :

- بی ناموس چی میخوای از جونِ خواهرم؟ دست از سرش بردار و برو با همون زنِ هرزه  
ات ..

پدر دست بر سینه ی پسر نهاد و با صدای بلندی گفت :

- بسِ داوود ... بسِ ...! آروم باش ...

بغض بیداد می کرد پسِ صدای پر از خشم و بلندِ برادرم :

- چی بسِ؟ چی؟ واسه چی اینجا نگهش داشتین؟ مگه خودتون دیوونه شدنِ تک  
دخترتون رو ندیدین؟ بس نبود؟ همه ی اون عذابا، توهینا، کنایه ها، راهروی بیمارستانا رو گز  
کردن بس نبود ..

با انگشت یزدان مغموم را نشان داد که ملحفه ی سفید تا روی سینه اش را پوشانده بود ،  
یزدانی که درازکشِ همان تختی بود که شاهد خاطراتمان بود ..

فریاد داوود حجم اتاق را پر کرد و پرده ای اشک چشمانش را :

- حالا این لعنتی اینجاست؟ بیخِ گوشتون؟ چطور اجازه دادین اینجا بمونه؟

سرک کشید از شانه ی پدر و رو به یزدان عربده زد :

- چطوری روت همیشه هنوز اینجا باشی ؟ من اگه جای تو بودم پای اضافی در می آوردم و

میرفتم ... !

پدر دست بر دهان او نهاد .. داوود نزدیک سگته کردن بود !

سینه اش به شدت بالا و پایین می شد ...

وقتی که دانا بازویش را کشید و دور کرد از اتاق ، نگاه به یزدان دوختم ، بی توجه به بحث

پدر و داوود .

آهسته لب زد :

- سیلی زد بهت ؟



چانه ام لرزید .. معصومانه سرتکان دادم .. مثل همان روز که زمین خورده بودم .. زانوی شلوار اهدایی یزدان پاره شده بود ... و آغوش یزدان شده بود مامنِ منِ گریان .. گریان بودم از اینکه شلواری را که یزدان خریده بود ، نابود کرده بودم !

مردمک چشمانش به صورتم دوخته شدند ، پر بغض نجوا کرد :

- بمیرم برات ..

در را بستم و فرار کردم از صدایش ، از حضورش ، از آن صورتِ ... نفرت انگیزش !

پدر که متوجه حضورم شده بود ، نیم نگاهی به صورتم کرد و شماتت بار به داوود گفت :

- کبودش کردی دختره رو !

داوود پر بغض داد زد :

- حقش .. حقش !

و شاید جوابی بود برای " حَقَمِ " هایی که نثارش کرده بودم ..

پدر با همان آرامش عجیبش گفت :

- داوود .. همین الان از این خونه برو و هر وقت آرام شدی برگرد .. نمی خوام حرفی بزنی که نشه جبراناش کرد !

چرا انقدر صدای داوود درد داشت ؟ چرا مثل خنجری کشیده می شد به باقیمانده ی قلبم

؟

دست هایش مشت شده بودند ... مادرم با وحشت نگاه می چرخاند .. زن بیچاره از دختر شانس نیاورده بود .. یگانه دخترش ، من ، دیوانه ای بودم که اینگونه خانواده ای را به جنگ دعوت کرده بودم ...

برادرم به زحمت صدایش را کنترل کرد که فریاد نکشد بر سر پدرمان :

- چی رو نگم ؟ مگه کم کشیدیم پدر من ؟ مگه همین شما نبودید پابرهنه دخترت رو توی راهروی بیمارستان اینور اونور می بردی تا یکی به دادش برسه ؟ تا دارا رو ببینی ؟ مگه همون برادر بدبخت من نبود که داشت پس می افتاد با دیدن یکی یه دونه خواهرش با رگی که زده بود ؟ مگه همین دانا نبود که از دانشگاه تا بیمارستان رو دوپیده بود از بس که هراسون شده بود .. که حتی یادش رفته بود ماشینی هست ، تاکسی ای هست .. همه ی این بلاها به خاطر همون مردی سرمون اومده که الان تو خونه ات پناهش دادی ...

لحظه ای ساکت شد و نفس گرفت .. رگ گردنش بیرون زده بود ...

صدای مادرم را شنیدم ، چه قدر ضعیف و بی رمق :

- نگو مامان .. بس .. به قول بابات یه چیزی نگو که بعدش شرمت بیاد از به یادآوردنشون

..

چشم هایم جایی دیگر نداشتند که گرد شوند از حرف مادر!

دانا با تاخیر نگاه از مادر گرفت و بازوی داوود را لمس کرد :

- داداش ... برو یه کم هوا بخور .. بعد بیا دوباره حرف بزنیم ..

و جوابش پوزخندی بود :

- خوش به غیرتت مرد ... خوش به غیرتت ... وقتی دارا بهم گفت داشتم آتیش می

گرفتم ... قاتل آبروی خواهرت تو این خونه خوابیده و تو میگی برم هوا بخورم ؟

پدر صدایش را کمی بالا برد :

- داوود بهت گفتم برو بیرون و هر وقت آرام شدی برگرد... نشنیدی چی گفتم؟

دندان های داوود از حرص روی هم ساییده شد... نگاهی پر از خشم نثارم کرد... می دانستم چیزی دست و پایش را بسته... می توانست با هوار هوار کشیدن یزدان را بیرون کند ولی... ولی ای این وسط بود... بین من و او!

اگر پدر می دانست پسرش از اعتمادش سوء استفاده کرده چه می شد؟

آتویی داشت نزد من بسی قوی!

نزدیکم شد... روبروی منی ایستاد که با فاصله از جمع شان به دیوار تکیه زده بودم، سر زیر گوشم برد و زمزمه کرد:

- امروز بابام من رو از خونه اش بیرون کرد... می دونی به خاطر کی؟ به خاطر کسی که تو آوردیش تو این خونه... کی؟

صدایش ضعیف تر از زمزمه شد:

- همونی که با لباس خواب ولت کرد ... یادته که ؟

بغض به گلویم خنجر کشید ... خوش فواره زد و میان چشمانم جمع شد ...

داوود دور شد .. پشت کرد و راه در خروجی را در پیش گرفت ... لباس خواب نبود ! به خدا که نبود .. دکلمته ی کوتاهی بود برای خوشایند همسرم .. لعنت به زهر کلامش ...

با زانوهای سست به دنبالش رفتم .. می خواستم جوابی را به صورتش بگویم .. می خواستم فریاد بزنم و بگویم لباس خواب نبود ... لباسی بود از جنس حریر آبی .. برای خوشایند یزدان .. برای اینکه بداند رضایت دارم !

به چهارچوب در تکیه زدم و نگاه دادم به داوودی که میانه ی حیاط ایستاده بود ... از در بیرون رفتم .. پله ی اول جایگاه ایستادم شد .. با صدایی پر از درد ، بغض ، کینه ، غم و خشم صدایش زدم :

- داوود ...

نگذاشت چیز دیگری بگویم ، نگاهم کرد ... خون قلب خنجر خورده ام را دید که چکید بر گونه ام ... درمانده زمزمه کرد :

- عروسک ..

لحظه ای بعد سر به سینه اش چسبانده بودم و میگریستم و گلایه می کردم از بی رحمی

اش ...

اما فاجعه آنجا بود که شانه ی برادرم هم لرزید ... داوود می گریست ... به خاطر درد

من ، به خاطر رنج من و شاید ... به خاطر احساس گناه !

میان آغوش داوود مچاله شده بودم .. چشم هایش سرخ بود .. آرام تر از زمزمه صدایش

را زیر گوشم رها کرد :

- یه دونه خواهرمی .. دردهات رو دیدم .. یادته گلی ؟ یادته هر روز می رفتی خونه اش

بست می نشستی که شاید یه وقت بیاد ؟ آره خواهری ؟

آب دهان فرو برد ، مکثی کرد ، بوسه ای به گونه ام نشانده :

- اولین بار که بغلت کردم یه ریزه بودی .. به زور اندازه ات از نوک انگشتم تا آرنجم می

رسید .. هر چی دیده بودم تا اون موقع پسر بود .. از اون دارای تخس تا اون دانای آروم .. ولی تو

فرق می کردی .. دختر بودی ... شبیه عروسکای دختر همسایه بودی ... عروسک صدات می زد ...

بغضش شدید شد :

- حالا بشینم ببینم کسی که دل عروسکم رو شکونده بغل گوشش نفس می کشه ؟ کسی که باعث شد عروسکم دستاش لرزش بگیره تو خونه ای باشه که عروسکم هم هست ؟ که هی عروسکم غصه بخوره ؟ گلی ...

دست زیر چانه ام زد و بوسه ای به شقیقه ام ؛ صدایش می لرزید :

- از همون روزی که گفتم عاشق شدی ، از همون هفت سال پیش تا الان رازدارت بودم .. نبودم ؟

دستش را به روی قلبش کوبید :

- از همون روز هر چی درد داشتی ریختم این تو ... یادته مامان بیمارستان بود ؟ یادته تا صبح زیر بارون موندی ؟ یادته تب کردی ؟ یادته دارا بهت آمپول زد ؟ یادته تا صبح موندم بالا سرت ؟ یادته دستمال گذاشتم رو پیشونیت .. یادته هی یزدان رو صدا می زدی ؟ آره عزیز دلم ؟ طاقت نمیارم باز اونطوری پریشون ببینمت .. بمیرم برات .. نکن اینطوری با من .. با خودت !

ساکت بودم .. در تمام مدتی که با صدایی پر از درد سخن می گفت من لب بسته و به  
تپش های نامنظم قلبش گوش سپرده بودم ...

دست هایش صورتم را نوازش کرد :

- خواهی .. حرف بزن ... به چیزی بگو ..

با صدایی غریب از صدای خودم گفتم :

- من لباس خواب نپوشیده بودم ...

پیشانی به پیشانی ام چسباند و نالید :

- وای ... خدا .. غلط کردم گلنار !

لب جلو فرستادم :



– لباسم مجلسی بود .. حریر بود داوود .. لباس خواب نبود!

اصلا در این دنیا نبودم ...!

همان شب پیش چشمانم جان گرفته بود ... چشمانم خشک شده بود به در .. کاغذی  
میان انگشتانم بود ... باورم نمی شد!

مگر می شد مرا بگذارد و برود؟ آنقدر راحت؟ مگر همسرش نبودم؟ مگر هم آغوشش  
نبودم؟ مگر دست هایش جایگاه حمایتم نبود؟ مگر تمام فکر و ذهنش را اشغال نکرده بودم؟  
پس چه شد؟

سرم را بر شانه اش جا داد، آرام زیر گوشم لالایی خواند .. چشم هایم خسته بودند ...  
شاید وقتی دیگر می توانستم به دنبال پاسخ هایم باشم .. بعد از پنج سال شاید پنج ساعت می  
توانستم آرام بگیرم ... شاید ...!

●●●●●●

دستی به روسری نشسته بر سرم کشیدم و پوزخندی زدم .. پدرم چه ها در سر داشت!

مادر با شک نگاهم می کرد .. دستم که بر دستگیره نشست صدایم زد:

- گلنار!

به هشدار صدایش توجه نکردم .. دوباره نامم را خواند .. این بار با اعتراض گفتم:

- مامان! ..

عصبی دستمال میان دستانش را فشرد:

- گفتم نذار تو این خونه بمونه .. گفتم .. هر چی هم باشه ...

و لب هایش را بر هم سایید .. مشکوک نگاهش کردم .. اما پشت به من کرد ... کجخندی بر لب نشاندم .. در را باز کردم .. اتاق همان اتاق سالها قبل بود .. پرده ی حریر سفید .. پنجره ی بزرگ ... اتاقی به رنگ آبی روشن ... کمد تیره رنگ که جای عکس های خالی دو نفره مان دهن کجی می کرد میان قفسه هایش ... کتاب های شعر و رمان ... و میانه ی اتاق تخت قدیمی دونفره ای بود که مادر برای راحتی مان اینجا جای داده بود .

در را که بستم ، کلید را چرخاندم .. در قفل شد !

یزدانِ خوابیده بر روی تخت سرچرخاند ... هیکل مردانه اش آب رفته بود .. لبخند زد :

- از دیروز دلم برات تنگ شده بود ..

پوزخند زدم .. چرا دیگر لحنش دلم را آنطور که باید نمی لرزاند ؟

نمی لرزاند ؟ !

بی اعتنا به صدای اعصاب خرد کن وجودم رو به او گفتم :

- اون پنج سال تنگ نمی شد ؟

آه کشید .. چشم هایش را بست :

- چی می خوای بشنوی گلنار ؟ چی می خوای بدونی ؟

لبه ی تختش جای گرفتم ... این سال ها ، شاید تمام این سالها برای یک چیز تمرین می کردم ، نقش بازی کردن برای لوند بودن ... برای دوباره دیدن یزدان ، کمی لوند بودن شاید جواب می داد که بدانم تا چه حد این خصیصه در او تاثیر می گذاشت .. آنقدر که مرا ترک کند ؟

روسی را بر گردنم رها کردم ... موهایم پیشانی ام را پوشاندند ..

انگشت اشاره به گونه اش کشیدم که پلک بست .. آرام زمزمه کرد :

- دلم واسه پوست لطیف تنگ شده بود ...

نفرت جوشید ... آن زمان که بوسه بارانش می نشست بر تن سرمه هم دلش برای من تنگ شده بود ؟

اما بر خلاف حس درونم که دوست داشت او را آماج سیلی قرار دهد ، با صدایی پر از ناز گفتم :

- واسه چیز دیگه ای دلت تنگ نشده بود ؟

و صورت برابر صورتش نگه داشتیم .. چشم باز کرد ... نگاهش همان قدر تیره بود که اولین بار ، وقتی صبح میان آغوشش چشم باز کردم متوجه اش شدم .. همان روز که دستش را می کشید بر روی بازوی برهنه ام .. چه قدر آن روز سیاهی چشمانش برایم عجیب بود !

مردمک هایش را پایین کشید .. بر روی لب هایم مکث کرد و نجوا کرد :

- خیلی چیزا .. خیلی !

نگاه دوخت به ریشه های موهایم ، روی پیشانی ام :

- دلم می خواد چنگ بزنم به موها ..

لبش به لبخندی مزین شد پر از حسرت ، نگاه به گوشم کرد :

- لاله ی گوشت رو بگیرم و بکشم .. جیغت درآد .. بعد ببوسمش .. مته گربه لوس کنی خودت رو ..

دست هایم مشت شد ... همان زبان را داشت ! همانی که بیرون کشیدن مار از سوراخ را که هیچ ، رقصاندن مار را هم توانا بود !

باز هم همان محبت را و من دلم این را نمی خواست .. داشت من را مغلوبه می کرد ..

لب هایم را جمع کردم :

- پس بگو چطوری دلت اومد منو ول کنی ؟ اگه انقدر تو نظرت جذاب بودم چرا با سرمه رفتی ؟ چرا اونطوری رفتی ؟ هان ؟ دلیل می خوام یزدان .. دلیل !

انگشت کوچکم را نوازش کردم روی سیب گلویش ، سر کج کردم :

- لوند تر بود ؟ عشوه هاش خرت کرد ؟ یا قبل ازدواج اومد تو تخت ؟ همون روزایی که صبح هاش دیر می اومدی سراغم .. هان ؟ شاید صبح تا شب با من بودی ، شب اون تو تخت منتظرت بود ؟

چشمانش را بست .. خفه گفت :

- من انقدر عوضی نیستم گلنار ..

نفس هایم به شماره افتاد ، کف دستم را به کنار سرش روی بالشت کوبیدم :

- نیستی؟ واقعا فکر می کنی نیستی؟ یزدان من پنج سال با فکر کارای تو، رفتار تو، حرفای تو زندگی کردم. می دونی به چه نتیجه ای رسیدم؟ اینکه تو عوضی ترین آدم روی زمینی. من چی نداشتم که اون داشت...؟

پلک گشود، سرش را کمی بالا کشید.. در همان حدی که تن فلجش اجازه می داد:

- تو خیلی چیزها داشتی که اون نداشت.. منم لیاقتت رو نداشتم... فک کردی تنت اسیرم کرده بود؟

نفس هایم را میان گردنش پخش کردم.. سینه اش تند بالا و پایین می شد:

- مطمئنم تنش اسیرت کرده!

بغض کرد:

- نه.. به خدا نه... می دونی چی اسیرم کرد؟ نگاه های مظلومت.. خنده های نازت که کل دندونای مرواریدت رو ردیف می کرد جلوی چشمم... شیطننت.. عشقی که بهم داشتی.. خانم بودنت..

سر عقب کشیدم .. دوست داشتم عربده بزنم .. ولی سکوت کردم و او ادامه داد :

- فک می کنی بوسه هام از هوس بود ؟ نگاه هام از هوس بود ؟ لمس دست هام از هوس بود .. ؟ نبود .. عشق بود ، دوست داشتن بود که وادارم می کرد بهت نزدیک بشم .. که بشم مالک کل وجودت .. روح ، جسمت .. چشمت ، خنده هات ...

سینه ام خس خس می کرد .. عرق بر تیره ی کمرم نشست بود ... صدایم خش داشت :

- همه ی اینا رو داشتم و ولم کردی ؟

سکوت کرد ... نگاهم را برآن دوختم به او ... خیمه زدم بر تنش ... خیره به چشمانش

شدم :

- دلت رو زدم ... آره ؟ حق داشتی .. سرمه خیلی جذاب بود .. صورتش هر کسی رو خیره می کرد .. چشماش رنگی بود .. بلد بود چطور آرایش کنه .. ولی من چی ؟ من یه خط چشم می خواستم بکشم ، دو ساعت طول می کشید .. می خواستم یه آرایش ملایم بکنم و همراهت بشم سه ساعت طول می کشید تا درست یه کرم پودر بزنم ، یه رژ گونه و ریمل بزنم و یه خط چشم بکشم .. تازه ! سرمه پولدار بود .. ماشین آنچنانی زیر پاش بود .. هر وقت هم می خواستی ، هر جا هم که می خواستی پا می داد بهت ..

طاقت از کف داد ، فریاد زد :



- بس گلی .. بس! چرا انقدر بد دهن شدی لعنتی؟

یقه اش را چسبیدم :

- دلیلش تویی یزدان .. می فهمی؟ تو! دلیلش تویی که زن جوونت رو ول کردی و رفتی و دو فردای دیگه اش خبر رسید آقا اونور آب با تازه عروسشون دارن عشق و حال می کنن و من به زور آمپول یه ساعت می تونستم بخوابم! حیا رو گذاشتم کنار که همین حیا بیچاره ام کرد .. اگه یه بچه پس انداخته بودیم هم می تونستی انقدر راحت بری؟ هان؟

چشمانش سرخ شده بودند ... آهسته گفت :

- گلی ... تو رو به عشقی که بینمون بس کن .. نگاه ، منو .. حتی یکی دیگه باید بیاد طهارتم رو بگیره .. یکی دیگه باید منو حموم بیره .. یکی دیگه باید بهم غذا بده .. اونوقت بازم می خوای انتقام بگیری؟ آره؟ با این حرفا و کارا چی رو می خوای ثابت کنی؟

صورتتم را به پنج سانتی صورتش رساندم .. ریش هایش صورتش را تیره کرده بودند ..

نجوا کردم :

- عشق؟ کدوم عشق؟ مگه عشقی هست بینمون .. عشقی مونده؟

آستین پلیورم را بالا زدم .. خط محو روی مچم را نشان دادم :

- اینو می بینی یزدان؟ می بینیش؟ خودکشی کردم .. می فهمی؟ می دونی یعنی چی؟  
یعنی به جایی رسیدم که تیغ رو گذاشتم رو دستم و فرو کردم توش .. خون همینطوری از رو  
مچم می چکید .. به خاطر کی؟ به خاطر تو!

لب هایش لرزید .. رنگ از رخس پرید :

- گلی جون .. عزیزم ..

دست بر لب هایش نهادم ... دردهایم سر باز کرده بودند و او نیز باید سوزشش را می

چشید!

لب به گوشش چسباندم :

- می دونی می خوام چی کار کنم؟ می خوام ثابت کنم که می تونم مته تو بد باشم ..

و بعد لب هایم بی اجازه گونه اش را ثانیه ای لمس کردند .. از این لمس کوتاه هر دو چشم بستیم .. فوراً عقب کشیدم و خنده سر دادم :

- اینجا آخر دنیاست برات یزدان خان ... می خوام ببینم چطور می خوای طاقت بیاری !

برخاستم .. گرچه تنم می لرزید از لمس صورتش ولی استوار ایستادم و به سمت در رفتم .. روسری را دوباره بر سر نهادم ...

کلید را که چرخاندم آرام صدایم زد .. ایستادم ... حنجره اش صدایی غریب را از خود بیرون می داد :

- من پست انقدر ارزش نداشتم گلنار .. ندارم !

دستم دستگیره را فشرد :

- اما عشق و محبت من داشت ... دل من داشت .. قلب من داشت ...

در را که پشت سرم بستم ، می توانستم زمزمه اش را بشنوم :

- هنوزم داره ....

پدر سینی به دست از اتاق یزدان خارج شد ... وظیفه ی غذا دادن به او را به عهده گرفته بود ...!

این روزها به مانند عجایب هفت گانه می مانست .. رفتارش من را مانند راز استون هیچ متعجب می کرد!

روبرویم نشست .. مادر بغ کرده گفت :

- خورد ؟

پدر آرام لقمه ای برای خودش گرفت :

- یه کمی خورد ..

اخم در هم کشیدم ... نگاهم به بشقاب پیش رویم بود ولی حواسم تمام چسبیده بود به او ، زبان روی لب کشیدم :

- بابا ... راضی هستی از بودنِ یزدان اینجا ؟

جوابم سکوت بود .. لقمه اش را جوید و بعد آبی نوشید ... با قاشق سالاد شیرازی را به هم زدم و مقداری به دهان بردم ... نیم نگاهی به او کردم :

- اممم ... سوالم جواب نداشت ؟

با تعلل سر بالا گرفت و خونسرد به چشمانم خیره شد :

- نمی خوام در این مورد حرف بزنم ...

دندان هایم را بر هم فشردم :

- واقعا؟ مثلا نمیخواین مته دانا کم حرف بشین ، یا مته دارا چشم غره برین یا مته داوود  
عربده بزنین؟ مثلا ناراحت نیستین که دامادتون تو اون اتاق دراز به دراز افتاده؟ همون دامادی  
که ..

ابروهایش را کمی به هم نزدیک کرد ، صدایش را نیز کمی بالا برد :

- سابق! دامادِ سابق ...

و بعد با تُن پایین تری گفت :

- نمی خوام در این مورد حرف بزنی!

دست هایم را مشت کردم و قاشق را میان بشقاب رها کردم .. از جا پریدم :

- باشه .. حرف نزن ... ولی بدون من خودم می فهمم .. من رو که می شناسی؟

همانطور خونسرد زل زد به من :

- آره می دونم چه دیوونه ای هستی ...

در اتاق را به هم کوبیدم ... همیشه خونسرد بود! همیشه!

پدرم همیشه همین گونه بود ... اگر چیزی را نمی خواست بگوید، ثمری نداشت حتی  
اگر دنیا برای بیرون کشیدن کلمات از دهانش تلاش می کردند! ...

●●●●●

پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم و خیره شدم به درِ اتاق یزدان ... دارا آنجا بود!

دم و دستگاهی آورده بود ... اما جز نگاهی چپ، از او چیزی عایدم نشد!

کمی طول کشیده بود انگار بودنش در آن اتاق! پوفی کردم و پا به درون شکم کشیدم ..

از او دوری می کردم .. از همان اوی چشم تیره ... می ترسیدم از دیدن شعله ای که میان  
چشمانش با دیدنم شعله می کشید و می دانستم آنقدر احمق هستم که طاقت از کف دهم و کاری  
مطابق میلش انجام!

در باز شد و من از جا پریدم ... قامتش میان چهار چوب در پدیدار شد .. چشمانش  
قهوه ای روشن بودند .. موهایش هم!

قد نسبتا بلندی داشت .. پیراهن سرمه ای به تن کرده بود و دلبری می کرد برای یک دانه  
خواهرش!

دارا صدایش را کمی بالا برد و مادر را صدا زد .. او ملاقه به دست از آشپزخانه سر بیرون  
آورد:

- چیه پسر؟

دست هایش را به شلوار کشید و گفت:

- شب زودتر میام طریقه ی کار با کپسول و اینا رو به بابا یاد بدم ...

مادرم لبخندی زد:



- باشه پسر من .. می تونی موقع شام بیای ؟ آخه داوود اینام میان ..

گل بود به سبزه نیز آراسته شد .. جای من نبودى که بدانى وقتى سه برادرت کنار هم  
بنشینند و اخم نثارت کنند چه حالىست !

دارا سرى تکان داد ... از جا برخاستم و قبل از اینکه به در خروجى برسد جلوىش را  
گرفتم :

- آسته میرسى .. آسته میای .. می ترسى ساخت بزنم ؟

چشم غره ای برآیم رفت .. خواست از کنارم بگذرد که باز قدم برداشتم و سد راهش شدم

:

- صبحا زود میرى ، شبا دیر میای .. برای چى ؟

نیشخندى زد :

- مطمئن باش واسه این نیست که تو رو نبینم !

دست راستم بازوی راستش را گرفت :

- پس چیه ؟

پوفی کرد و آرام گفت :

- گلی .. حوصله ندارم .. خب ؟ بی خیال !

مصرانه پا به زمین کوبیدم :

- جواب من رو بده !

دست هایش بازوهایم را به اسارت درآوردند :

- گلنار جان .. عزیزم .. به خاطر تو نیست .. تحمل هوای سنگین این خونه رو ندارم ...

چشم تنگ کردم :

- حتمی واسه خاطر یزدان ؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند :

- یعنی نمی دونی ؟

شانه بالا انداختم :

- پس بازم میشه به خاطر من!

لبخند کمرنگی بر لب نشانده ، پیشانی ام را بوسید :

- یه ذره عصبانی ام از دستت و فک کنم حق دارم ... نه ؟

جوابی ندادم .. دست هایش را از دورم باز کرد و آرام گفت :

- شب میبینمت ..

سری تکان دادم برایش ، قدمی به سمت در برداشت اما ایستاد ... نیم رخش را به سمتم  
 چرخاند .. نگاهی کرد .. می توانستم دو دل بودنش را بخوانم .... قدم رفته را دوباره به سمتم  
 برگشت و آهسته گفت :

- امم ... گلی ؟

آستین های پلیورم را تا روی انگشتانم کشیدم که در نتیجه از روی یقه به پایین آمد و  
 سرشانه هایم را نمایان کرد .. غرغر کرد و یقه ام را بالا کشید :

- هر چی لباس آستین بلند داری اینطوری داغونشون کردی .. نکن دختر !

آرام خندیدم ... بوسه ای به میانه ی ابروهایم زد :

-عروسک کوچکی ..

دلهم کمی روشن شد ... حداقل دارا ، به سادگی روی خوشش را نشانم داد ... کمی لب  
 جوید ... و بعد با تردید گفت :

- میگم .. گلی ؟ تو .. تو می ازدان چطوری اینطوری شده ؟

چشم تنگ کردم و آهسته گفتم :

- تو دکتری مته اینکه ها !

خندید و به بینی ام کوبید :

- دکترم .. پیشگو نیستم که !

ابرو بالا انداختم :

- پیشگوها آینده رو میبنن جناب دکتر .. کی به شما مدرک داده احیانا ؟

پر صدا خندید و غرق لذت شدم با محبت چشم هایش .. میان بازوانش تنم را فشرد و زیر

گوشم زمزمه کرد :

- عروسک زبون دراز !

دست دور شانه ام انداخت و راه افتاد به سمت در خروجی :

- نگفتی .. می دونی ؟

لاله ی گوشم را خاراندم ، دلم یک جوری می شد با تصور بلایی که به سر او آمده بود :

- یه چیزایی .. مته اینکه تصادف کرده و قطع نخاع شده و اینا ...

چشم هایش را جمع کرد و آهسته پرسید :

- چیزی از زندگی خصوصیش می دونی ؟ اینکه شاید .. بچه ای ..

لب هایم را بر هم فشردم و پاسخی ندادم .. هیچ نمی دانستم از زندگی شان .. تصورم را

هم نمی توانستم بکنم چند بار رابطه داشته اند و شاید حاصل این رابطه فرزندى بوده باشد ..

یزدان که آنقدر همه ی زوایای زندگی زناشوئی را مقدس می دانست ، حاضر به بودن با زنی

همچون سرمه می شد ؟

حیف من و تنم که همیشه در دسترس او بود !

آهی کشیدم .. دارا شقیقه ام را بوسید :

- آه نکش قربونت برم ... بی خیال .. میگم .. می دونی .. چیز ... کدوم بیمارستان  
بستری بوده ؟ تو همین ایران اتفاق افتاده یا ...

چانه جلو دادم ... حالم را گرفت ! همچون آبمیوه گیری که پرتغال را آنچنان می چلانند که  
هسته هایش نیز در می آمدند !

نوک انگشت شست پایم را به زمین کشیدم :

- تو همین ایران .. نه .. راستش زیاد نمیدونم ...

دوباره سرش را بالا و پایین فرستاد .. این بار مهربانانه لبخند زد ، آرام بوسه ای عمیق و  
پر از مهر روی پیشانی ام نشانده ، موهایم را نوازش کرد و گفت :

- هر چی میگیم واسه خاطر خودته ... هنوزم دیر نشده .. آگه می بینی کسی چیزی بهت  
نمی گه و خیلی ساکتن ؛ واسه خاطر اینه که ببینیم خودت بالاخره تصمیم میگیری که یزدان رو  
بذاری آسایشگاه یا نه .. آگه می خوای ... همین امروز ...

اخم کردم ، دست هایم را مشت ، چند بار یک حرف را باید می زدم ؟ :

- نه .. من هنوزم رو حرفم هستم ! یزدان باید اینجا بمونه ..

بازدمش را پر صدا بیرون داد و آرام گفت :

- باشه گلی .. سعی میکنم واسه شام برسم که نذارم داوود بلا ملایی سرت بیاره ...

خندیدم .. آرام و بی حس :

- نترس .. صلح کردیم ..

شانه بالا انداخت ، روی پله ایستاد و کفش به پا کرد :

- اون هیولایی که من دیدم به این راحتی ها کوتاه نمیاد!

تنها لبخند زدم و رفتنش را نظاره کردم ...





یزدان :

برای هزارمین بار قطره ای از گوشه ی چشمم رها شد و میان موهایم دوید ..

من چه کرده بودم با گلنار ؟ تا به کجا پیش رفته بود ؟

آن خط محو چه بود بر میج نازنینش ؟

لب گزیدم ... خدایا ؛ العفو !

من چه کردم با تفکرات اشتباهم با گلنار .. فکر می کردم مقاوم است .. رفتنم را تاب می آورد ولی او ..

آه کشیدم ، پلک بستم .. کاش دستی داشتم تا محل برش تیغ را نوازش کنم .. تا میان بازوانم او را بفشارم و غم هایش را تسکین دهم .. اما من هیچ نبودم جز تکه ای گوشت بی خاصیت دوخته شده به تختی که دنیایی خاطره داشت !

شیطنت های دونفره مان بر این تخت ... منچ بازی کردن هایمان بر همین تخت !

هنگامی که گلنار بر روی پای دراز شده ام سر می نهاد و دروس دانشگاهش را مرور می کرد و دست هایم موهایش را لمس می کرد .. باز هم بر همین تخت !

تخت قدیمی ای که هدیه ی دایی گلنار بود به مناسبت ازدواج پدر و مادرش که هیچ گاه استفاده نشد ... چون پدر گلنار اعتقادی به تخت نداشت و مدافع سرسخت خوابیدن بر زمین بود .. و این تخت سال ها گوشه ی انباری خاک خورد تا سرانجام نصیب من و همسرم شد .. همسرم ! گلنار ! .....

چه شب هایی که تا صبح لگد زد و نگذاشت من بخوابم و هر بار تهدیدش می کردم به پرت کردن از تخت !

چه شب هایی که ناز کرد و من خریدار نازش شدم ..

چه شب هایی که پا به پایش بیدار ماندم تا برای امتحانات آماده شود ..

چه شب هایی که این تخت شاهد عاشقانه هایمان بود ..

چه شب ها و روزهایی که این اتاق پناهگاه من و گلنار شد .. زمانی که درمانده و رانده می شدیم از همه ی دنیا ، پناه می آوردیم گوشه ی اتاق ... برای هم سخن می گفتیم و دردهای هم را می بلعیدیم ..

اما همه چیز با یک اشتباه ، هر چند ناخواسته و ماجرای عظیم بر باد رفت .. کاش حرف می زدیم ! کاش گلنار را آگاه می کردم .. کاش می دانست ... !

گلنار :

دانا و دارا آرام حرف می زدند و داوود کنارشان نشست و به حرف های پدر گوش می داد .

من بودم و دیوار رو برویم !

گلین کنارم نشسته بود و مشغول تهیه ی سالاد بود .

جو خانه مانند شکنجه های تفتیش عقاید بود ! سخت و سنگین !

هانیه برابرم چرخ می زد :

- خوشبخت شدم عمه ؟

لبخندی زدم به بازوهای سفید و پرش که بر روی زانویم گذاشت :

- تو همیشه خوشگلی عمه !

و خوشگل را با تاکید ادا کردم ، مشکل آنچنانی در سخن گفتن نداشت .. فقط بعضی

کلمات را می پیچاند ! .. لب برچید .. :

– شوتولات میخوام ...

آرام گونه اش را نوازش کردم .. دختر بامزه ای بود .. موهای فر و خرمایی داشت .. چشم های درشت قهوه ای .. و لب هایی که آویزان بودند!

انگشت اشاره ام را برابرش تکان دادم :

– شکلات! ... بعد از شام ...!

گوشه ی دامنش را بالا گرفت و نگاهی به زانویش کرد که کبود شده بود .. زمین خورده بود .. با ناز و ادا گفت :

– شامم که نمیارن که!

خندیدم ... با لبخندی عظیم دندان هایش را نشانم داد ...!

مادر صدایم زد برای پهن کردن سفره ... اسمم را که خواند ، سر هر سه برادر به سمتم

چرخید ...!

ابرو بالا انداختم ، چشم هایم را درشت کردم و دست به کمر شدم .. قری به گردنم دادم :

- هان ؟ چیه ؟ خوشگل ندیدین ؟

دانا سری تکان داد ، خندید .. زیر لب آرام گفت :

- پدر سوخته ... !

دارا دست به سینه شد :

- نه .. ندیدیم .. یه دونه از اون جون خوشگلاش رو نشون بده من یه کاری باهش دارم ..

!.

لب گزیدم .. دستم کوسن را چنگ گرفت و به سمتش پرتاب کردم !

دانا خندان گفت :

- شما با دوست دخترات کارات رو انجام میدی!

داوود اخم کرد... کمی خم شد تا نگاه به دارا بیفکند:

- بله؟ چیزای جدید میشنوم!

دارا سری تکان داد... دست بالا برد:

- بابا چرا حرف این خل و چل رو گوش میدین! به جون همین عروسک زشت من پاک

پاکم! هنوز پسریم!

خندیدم... شاید هنوز بودند کسانی که لبخند را مهمان لب هایم می کردند... سفره را

از مادر تحویل گرفتم... میانه ی سالن محل پهن کردنش بود اما هانیه ورجه ورجه کنان سد

راهم شده بود... تشری زدم به او:

- د بکش کنار بچه!

نیشخندی زد:

- عمه عصبانی نشو زشت میشی!

با تعجب نگاهش کردم .. حالتم را که دید ، مکثی نمود ، سرخاراند و رو به پدرش نگاهی کرد :

- آخه بابا همیشه به مامان میگه .. نباید به شما میگفتم؟

داوود با خنده اخمی به دخترکش کرد و گفت :

- برو که بی آبرومون کردی!

هانیه خنده ای بی غل و غش مهمانمان کرد و پیر پیر کنان دور شد از من ..

سفره را پهن کردم ... ظرف ها را یک به یک کنار هم چیدم و رنگینش کردم ...

بلند شدم ... با لبخند همه را دعوت کردم .. این خونسردی از من عجیب بود وقتی

یزدان چندمتری ام آرمیده بود!



کنار مادر نشستم . . . نگاهم را دور تا دورم چرخاندم . . همه بودند و انگار هیچ کس نبود!  
 وقتی آن کسی که باید؛ نباشد، تمام دنیا کنارت جای بگیرند باز هم جای خالی اش آنقدر بزرگ  
 هست که حجم تمام بودن ها برایت نامرئی بیایند!

آهی کشیدم که صدای گلین توجه ام را جلب کرد:

- پس هانی کو؟

سر بلند کردم و نمی دانم چرا نگاهم به دراتاق یزدان کشیده شد . . نیمه باز بود!

قبل از هر کسی از جا پریدم . . داوود با بهت پرسید:

- چی شده؟

با قدم هایی بلند به سمت اتاق رفتم و صدای شاد هانیه گوشم را پر کرد و میخکوبم کرد  
 پشتِ در!:

- شما گشنه ات نیس؟ آخه عمه داره سفره پهن می کنه شام بخوریم . . .

صدای شکسته ی یزدان دلم را به درد آورد :

- آره عمو .. گشنه ام .. اما شما برو بخور .. عمه گلی ات چی کار می کنه ؟

هائیه خنده ای کرد :

- زشت شده ... اخم می کنه ، زشت میشه ..

و باز صدای دلگیر یزدان :

- نه عزیزم .. عمه ات فرشته اس .. فرشته ... شما میای بالا ...

دست مشت کردم و در را پس زدم .. هائیه پای راست را بر چهارپایه ی فلزی پای تخت

گذاشته بود و سربرگردانده بود به سمت من .. با صدایی پر از لرزش گفتم :

- برو بیرون هائیه .. برو ..

یزدان نگاه تیره اش را به من دوخت ، درمانده گفت :

- بذار بیاد بالا .. می خوام ببوسمش ...

قفسه ی سینه ام سنگین شده بود .. آنقدر که انگار استخوان های دنده ام خراش می زدند ریه ام را!

دست داوود بر شانه ام نشست و صدایش بلند شد ... کی به دنبالم آمده بود ؟ :

- هانیه ؟ بابا اینجا چی کار می کنی ؟

هانیه بغ کرده سر تکان داد :

- می خواستم ببینم چی اینجا س ... بابایی ؟ برم بالا ؟ عمو میگه میخواد ماچ بده ...

چشم های یزدان پر از آب بود و خیره ی دخترکِ پایین تختش ... داوود اما آرام گفت :

- نه عزیزم .. برو بیرون من با عمو حرف دارم ... خب ؟ برو ..

هانیه که می دانست پدرش از حرفش باز نخواهد گشت بنابراین سر به پایین فکند و رفت  
 .... داوود نفس نفس زنان کنار تختش ایستاد :

- خواهرم کم بود ، می خوام دخترم رو هم ببوسی ؟

چشم بستم .. لحنش پر از درد و آزار بود .. اما یزدان .. صدای پر از بغضش چشمانم را  
 گشود :

- دلم برای دخترکم تنگ شده ... مته ستاره ام دخترت !

گلویم خشک خشک بود ! چه گفت ؟ دخترکش ؟

پس بود ! بچه ای در کار بود .. بچه ای حاصل از نطفه و خون مشترک یزدان و سرمه !

داوود آرام و پر از بهت گفت :

- چی ؟ دخترت ؟

صدای پدر از پشت سر آمد... با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم... باورش سخت بود... فرزندی از آن دو؟ دختر؟ ستاره؟ :

- چه خبر؟ داوود؟ یزدان؟

داوود پوزخند زد... با سر اشاره ای به یزدان زد :

- یارو دم از عشق میزنه ، با یکی دیگه میره و براش یه بچه پس میندازه... ا؟ ستاره ات؟ دختر داری؟

پدر هشداردهنده صدایش زد :

- داوود!

و همین کافی بود برای بستن زبان برادرم.. دندان هایش را بر هم فشرد.. محکم...! عقب عقب رفت و گفت :

- چشم! خفه میشم....

و پدر جایگزینش شد نزد تخت یزدان .. دست بی حسش را گرفت :

- چی می خوای ؟

نگاهم خیره ی دست های به هم گره خورده شان شد .. هنوز مغزم قبول نداشت شنیده  
 هایم را ... یزدان ، دختر داشت !؟

یزدان آب دهان فرو داد .. صدایش پر از خش بود :

- میشه .. میشه دخترم رو بیارین ؟

داوود به چنگ کشید موهایش را با دست راست و با دست چپ کمرم را ..... غریب :

-وااای !

صورت به بازویش چسباندم ... حقیقت نداشت ... یزدان بچه نداشت .. مگر می شد  
 خونس را با خون زنی مثل سرمه در تن کودکی مخلوط کند ؟ می شد ؟

داوود با نفس هایی منقطع گفت :

– با .. بابا ... این .. چی می خواد ... ؟ دخترش رو ... بیاریم اینجا ؟

یزدان تند تند کلمات را پشت هم ردیف کرد :

– نه .. نه نیارینش برای همیشه .. فقط .. فقط بیارینش چند ساعت ببینمش .. خونه ی

پدری سرمه اس .. پیش دایه اش ... فقط چند ساعت دلم .. دلم ..

بغض کرد و ادامه داد :

– براش یه ذره شده ... آخرین بار پنج ماه پیش دیدمش ...

پوزخند زد .. زانوهایم لرزید ... داوود خواست سخنی بگوید که پدرم لب گشود :

– باشه ... آدرسش رو داری ؟

داوود کم مانده بود نعره بزند .. صورتش از خشم به کبودی می زد ... ولی تنها با خشم

غرید :

– بابا !

اما دست پدر بالا رفت .. به معنی سکوت ... که پدر نمی دانست این سکوت چه قدر سخت است .. سخت بود !

هم برای منی که ناخواسته صدا در گلویم خفه شده بود و داشت من را نیز خفه می کرد و هم داوودی که به اجبار او زبان بسته بود .. سخت بود بدانی مردی که دوستش داشتی ، شاید روزی دوستش داشتی ، دختری دارد .. از زنی دیگر !

پدرم آهسته زبان باز کرد ، اما دستانش پیش از آن موهای روی پیشانی یزدان را نوازش کرد :

– باشه پسر .. باشه ... آدرسش رو بگو .. دخترت رو میارم ..

چه معنی داشت کارهای پدر ؟ تکان خوردن داوود را حس کردم ... یزدان را مهمان نوازشی کرد !؟

چشمان یزدان برق زد ... چه قدر دوست داشتم آن برق برای دیدن فرزندمان باشد .. فرزند من و او ... ما !



اما دیگر مایی نبود .. فرزندی از ما نبود .. سال ها بود من و یزدان هر کدام تک شده بودیم .. جدا افتاده از هم ... دلم یک دنیا گریه می خواست .. اما باز صدایم خفه شده بود .. احساساتم خفه شده بود !

نفس هایم تنگ ... !

با خوشحالی گفت :

- باشه .. باشه .. فقط به دایه اش بگین اگر بر فرض محال سرمه زنگ زد بگه خواب ... اون .. اون اگه بدون ستاره رو آوردین دیدنم ... خب .. عصبانی میشه .. خب ؟ من .....

پدرم خم شد .. بوسه ای بر پیشانی اش زد :

- باشه ... آرام .. آرام !

و من مات آن بوسه ! بوسه ی پدر من زخم دیده بر پیشانی زخم زنده ام !

دست هایم می لرزید .. خدایا ، مردن چگونه بود ؟

من داشتم می مردم ...!

حتما مرده بودم که از حجم این همه خبر و اتفاق ؛ نه اشکی می ریختم ، نه نفرینی می کردم و نه نگاه از مردِ رویِ تخت می گرفتم ...!

پدر رفت .. آرام .. همانطور که آمده بود ، تنها قبل از رفتن نگاهی به سر برهنه ام کرد ..  
 .... و من نمی دانستم قصدش چیست از این همه ترحم به این مرد ؟

و داوود با خشم نگاهی به یزدان کرد ، زیر لب رو به من گفت :

- تو هم زود بیا !

او هم رفت ...!

من ماندم و یزدان .... زبان روی لب کشیدم ... نفس نفس می زدم :

- پس ... پس بچه داری ...!

قدمی برداشتم ... چیزی میان معده ام می جوشید .... زهرخندی زدم :

- پس باهش خوابیدی !

پلک هایم بدون اجازه می لرزیدند :

- نه ماه حامله بود ؟ تو .. تو هم نازش رو می کشیدی .. نه ؟ نازش رو می کشیدی ...

دست هایم روی شکمم کشیده شدند :

- شکمش که بالا می اومد ... ذوق می کردی ؟

اشک غلطید روی گونه ام ... سد داشت شکسته می شد !

لب هایم هم لرزیدند :

- خوشبختی .. حتی الانم خوشبختی .. خوشبختی یزدان ! با این حال ، بدون دست و پا

هم خوشبختی .. ولی من .. منو نگاه !

دست هایم را که بی وقفه پس لرزه های تنم را منعکس می کردند ، برابرش گرفتم :

- من دست دارم . . . . پا دارم . . . ولی . . ولی خوشبخت نیستم . . .

بغض میان گلویم تاب تاب عباسی بازی می کرد ! :

- چون تو نداشتی . . تو ازم گرفتیش . . تو من خاک بر سر رو عاشق کردی و رفتی . . .

کی بازویش را چسبیده بودم ؟ چشمانش پر از اشک بود . . . :

- تو . . توئه لعنتی فرصت زندگی رو ازم گرفتی . . . یزدان . . .

نگاه میان صورتم گرداند . . آه کشید . . زمزمه کرد :

- من خوشبختم ؟ من ؟ منی که حتی نمی توئم انگشت کوچیکه ام رو تکون بدم ؟ منی

که حتی نمی توئم صورتم رو بخارونم ؟

مکشی کرد و آب دهان فرو برد . . . نفس هایش شدت می گرفتند :

- من؟ منی که پنج ماه پاره ی تنم رو ندیدم؟ منی که فقط صدای تو میشنوم؟ منی که با دیدنِ یه بچه ی دیگه انقدر دلم هوای دخترم رو می کنه که می خوام زار زار گریه کنم؟ منی که زخم ... ناموسم .. کسی که اسمم تو شناسنامه اش و اسمش تو شناسنامه ام ، جلو چشمم .. وقتی زنده ام ..

خس خس سینه اش ترساندم ... مردمک هایش گشاد شده بودند ... سر تکان داد ...  
زل زد به چشم هایم :

- تو همون خونه ای که هستم با یکی دیگه رابطه داره؟ تو خونه ای که من هنوز توش نفس می کشم .. می فهمی؟ می فهمی یعنی چی؟ یعنی زخم ، وقتی من هستم .. من نمردم ، با یه مرد دیگه اس ... جلوی چشمم .. می تونی بفهمی چطور طاقت میارم؟ می تونی؟ فک کردی خودت فقط سختی کشیدی ...

کبود شده بود .. ترسیدم .. از اینکه مویی از سرش کم شود ، ترسیدم !

دست بر سینه اش گذاشتم :

- یزدان؟ بس .. آروم باش ... یزدان !

خرخر کنان گفت :

- همین هفته ی پیش .. من بودم .. تو سالن .. سالنِ همون خونه ای که دیدی .. با دوست پسرش بود !

یخ زدم ... آن زن چگونه توانسته بود ؟

قلبش ناجوانمردانه به قفسه ی سینه اش می کوبید ... آنقدر که پوستِ کفِ دستم تپشش را به راحتی حس می کرد .. گویی میان دست هایم می تپید !

کبود شده بود ... داشت خفه می شد و من کاری نمی توانستم بکنم .. دست هایم که از کار افتاده بود ... نفس هایم به شماره افتاده بودند و هم چنان می گفت :

- تو سالن .. جلوی چشم .. چشم هام .. صداشون می اومد ... آخ خدا ... آخ خدا .. قلبم .. خدا ... خدا ..

نام خدا را که خواند ، گویی کسی پسِ سرم کوبید !

بلند فریاد زدم :

- دارا ... دارا!

و به ثانیه نکشید کسی خودش را میان اتاق پرت کرد ... دارا بود .. با وحشت نگاهی به من کرد ... :

- چی کارش کردی ؟

التماس موج می زد میان صدایم :

- به خدا .. به خدا من ... داشت حرف می زد .. من ..

کنارم زد ... دست برد به سمت کپسولی که آورده بود .. ماسک اکسیژن صورت یزدان را پوشاند .. دستی دورم حلقه شد .. دانا زیر گوشم گفت :

- بیا اینور عروسک ... بیا اینور ... !

اما من خیره ی رگ شقیقه اش بودم ... کاش می توانستم در آغوشش بکشم ، بوسه ای  
به سینه اش بزنم و بگویم که آرام باش .. اما فعلا کسی را نیاز داشتم که من را آرام کند ...  
حقایق باورنکردنی تر از آن چیزی بود که می شد تصور کرد ...!



خیس از عرق ، یزدان میان تخت می سوخت و من تنها او را می نگریستم!

چشم های خمار از تبش را گشود ، سر چرخاند و خیره ی چشم های به خون نشسته ام  
شد ... لبخند زد ، ضعیف و بی رمق .. گویی لحظه های آخر زندگی اش بود!

اما لحظه ای نگذشت که پلک هایش دوباره روی هم نشست .. لب به هم فشردم ..

هفت ساعت می گذشت از آن حمله .. از همانی که نفشش را تا مرز بریدن پیش برد!

و حالا تب به تن بی حسش حمله کرده بود ...



وقتی چراغ ها خاموش شد و اهل خانه راهی اتاق هایشان شدند ، من راه گرفتم سمت این  
اتاقِ نفرین شده ی پر از خاطره !

لب های خشک و ترک خورده اش را تکان داد ... اخم کردم .. چیزی می خواست !

سرم بی اراده به روی تنش خم شد ... گوشم به زحمت صدایش را می شنید :

- آ ... آ ... آب ... آب می .. می خوام .. آب ...

دلم لرزید .. معصومانه تقاضای آب می کرد ولی این مرد که معصوم نبود !

او همان کسی بود که شب سالگرد عقدمان ، با معشوقه اش رفت .. همان معشوقه ای که  
چند ماه بعد از قطع نخاعش ، پیش چشمان او با مرد دیگری بود ...

ارزشش را داشت ؟ رها کردنِ منی که بی چشم داشت زندگی ام را به پایش ریخته بودم ،  
ارزش داشت در قبال زنی همانند سرمه ؟

دوباره صدا زد و این بار کمی نیرومند تر :

- گلی ... تشنمه .... هلاکم ... آب ...

سری تکان دادم ... عقب عقب از اتاق خارج شدم ... دارا روی مبل به حالت نیمه  
نشسته چرت می زد .. صدای پایم را که شنید از جا پرید :

- چیه ؟ چی شده ؟ تبش پایین اومد ؟

شانه بالا انداختم :

- من همین الان رفتم بالا سرش ، نمیدونم چه قدر داغ بوده که الان خنک شده باشه ! ..  
تو چرا اینجا خوابیدی ؟

دستی به موهایش کشید ، خمیازه ای هم به دنبالش و آرام گفت :

- خیلی .. یه کارایی براش کردم .. اگه تا یه ساعت دیگه تبش قطع نشه باید ببریمش  
بیمارستان ...

به سمت آشپزخانه رفتم :

- برو بگیر بخواب بابا... اون هیچی اش نمیشه!

چند لحظه بعد لیوانی از آب خنک میان دستانم بود... به سالن بازگشتم... دارا باز روی مبل نشسته بود و چرت می زد... وظیفه شناسی اش را از پدرم به ارث برده بود... آنقدر که حتی به مردِ فراریِ زندگیِ خواهرش نیز اهمیت می داد!

کنار تخت ایستادم... زبان روی لب کشیدم و به لیوان خیره شده بود... زمزمه کرد:

- آب... .

لیوان را به روی لبش گذاردم و کمی خم کردم... محتاجانه و با تمام قوا می نوشید... اما هنوز یک جرعه از گلویش پایین نرفته بود که لیوان را پس کشیدم...!

چشم های سرخ از تبش درشت شده بودند... آب از چانه اش سرازیر شد و همزمان از چشم هایش... .

عقب کشیدم... هق زد... شیطان میان وجودم قهقهه می زد... .

قدمی به سمت در برداشتم .. چرا به او آب می دادم ؟ مگر او به من لطفی کرده بود که من  
به پاسخش کاری برای او انجام دهم ...

چشم بستم .. محکم !

دستم دور لیوان حلقه شد .. خیسی تنه اش ، خنکی آب را حس می کردم ...

قدمی دیگر عقب رفتم اما ...

من نمی توانستم ! این حد بی رحم بودن ، این حد سنگدل بودن ، این حد شیطانی بودن  
از من بر نمی آمد !

از من بر نمی آمد او را تشنه نگاه دارم ... !

من یزید نبودم .. ! من گلنار بودم .. دختری که ... روزی روزگاری عاشق یزدان بود و ...

قدم تند کردم ، دست زیر سرش گذاشتم و کمی بلندش کردم .. لیوان را به لبش نزدیک  
کردم و زمزمه کردم :

- آروم آروم بخور نپره تو گلوت ...

این بار گویی خدا به رویم لبخند می زد ...

خیره صورت تم شد و مک زد از آب .. آرام آرام .. چشمانش کم کم روی هم آمدند .. لب  
 هاش گویی خسته شدند و شاید سیراب شد .. لیوان را عقب کشیدم که چشم گشود .. ته  
 چشمانش برقی بود ... آرام لب زد :

- همه ی عمر مدیونم کردی ... اگه عمری باشه و بتونم جبران می کنم ...

من مدیون بودن او را نمی خواستم .. اصلا نمی دانستم که چه می خواهم .. تنها این نقطه  
 در ذهنم روشن بود که طاقت هر چه را داشته باشم ، طاقت عجزش از گشنگی و تشنگی را ندارم .  
 !..

آنقدر حیوان خو نبودم که این گونه آزارش دهم ...

بغض کردم ... کاش می شد به گذشته برگشت .. حتی اگر همان زمان هم یزدان برای  
 همیشه به تخت چسبانده می شد ، حاضر بودم تا ابد کنارش روزگار بگذرانم .. به شرط اینکه به  
 پیشانی اش مهر خائن نخورده بود ..

با گره افتاده میان کلامم ، بدون نگاه به چشمانش گفتم :

- اگه بازم تشنه ات ..

که برید کلامم را :

- نه ... بس بود برام ...

سر بلند کردم ، خیره ام بود ... جلو رفتم و دست لرزانم را دراز کردم .. میان راه مکث کردم .. چه می کردم ؟ سنجش تبش ؟ چرا ؟

لب گزیدم ولی وقتی چشم هایش را منتظر به دستم دیدم .. دوباره آن را پیش بردم و این بار به پوست پیشانی اش رساندم .. هنوز گرم بود ، ولی نه آن حد که او را به دیار بیهوشی برساند ... خوب بود !

نفس سنگینم را با پوفی بیرون دادم :

- تبت کم کم داره قطع میشه .. میرم ... میرم به دارا بگم !

هنوز هم نگاه های خیره اش ، از همان نگاه هایی که انگار تنت را می کاوید ، دستپاچه ام

می کرد!

هنوز کامل به او پشت نکرده بودم که صدایم زد ، ایستادم ... زمزمه اش را شنیدم :

- هنوزم دوستم داری ...

تنم سر شد ... لب گزیدم .. صدایش قوی تر شد و من خیره ی حجم تاریکی روبرویم :

- هنوزم دوستم داری که طاقت نداشتی بینی تشنه می مونم .. که طاقت نیاوردی آب رو

ازم دریغ کنی .. هنوزم دوستم داری ...

تلخ شدم ، زهر شدم ، نیش شدم ، تازیدم به او :

- نخیر ! خواستم یه مردِ فلجِ علیلِ بدبخت تشنه نمونه .. نه که دست نداری !

اما تنها لبخند زد ... لبخند زد و نگاه برآقش را دوخت به من ..

چشمانم پُر شدند ... صدایم لرزید :

- اونطوری نگام نکن لعنتی ...

اما هنوز مسیر نگاهش بودم ... با پشت دست صورتم را پاک کردم :

- نمیخوام اینطوری نگاهم کنی .. هیچ وقت !

و در را پشت سرم بستم .. رو به دارایی که دوباره از جا پریده بود گفتم :

- تبش داره پایین میاد !

و به سرعت راه اتاقم را در پیش گرفتم ... لعنت به او و نگاهش !

●●●●●●



آب شلاق وار از دوش ، بر تن لباس پوشم می بارید و من خیره ی گل رزهای صورتی و آبی  
کاشی های حمام بودم . . . به بهانه ی دوش گرفتن میان این چهار دیواری مرطوب چپیده بودم و  
به حجم افکار نامرد و شکنجه گر ذهنم اجازه ی خودنمایی دادم . . . !

آن روزها بیش از حد او را دوست داشتم . . جانم را برایش می دادم . . او همه ی زندگی ام  
بود . .

یزدان بود و نفسم . . با شنیدن اسمش ، گونه هایم گل می انداخت . . . محبتش در دلم  
گنکر خورده بود و لنگر انداخته بود !

یک سال گذشت . . من نوزده ساله و یزدان بیست و چهار ساله . . زندگی خوب بود ! بیش  
از آن که فکرش را می کردم . . هر چند روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودیم و سخت  
ترینشان فوت حاج یعقوب فتاح . .

یزدان ویران شد با بسته شدن چشمان پدرش . . بهت زده ، ساعت ها بالای کپه ی خاکی  
ایستاد که پدرش را در آغوش گرفته بود . . . یونس اشک ریخت اما یزدان . . دریغ از قطره ای !

شانه های خمیده اش داغ به دلم می گذاشت . . . سرانجام که اشک ریخت ، من هم پا به  
پای او گریستم اما خون . . . !

گذشت ... آن روزها هم گذشت ...

عشق و دوست داشتن یزدان ، شات به شات نوشیده شدند توسط سلول های تنم و من  
تمام قد مست عشقش شدم ..

او همیشه بود ، گاهی اخمو و گاهی خندان .. او همیشه بود ، گاهی مهربان و گاهی تندخو  
. گرچه گاهی تنش از خواستنم گرم می شد اما هیچ گاه تجاوز نمی کرد به حریمم .. هیچ گاه  
زیاده روی نکرد در خواستن ..!

او همیشه حمایت گر بود اما ....!

قرار مراسم عروسی مان ، بعد از پایان تحصیل من بود ... اما ، چند ماه از مراسم اولین  
سالگرد عقدمان گذشته بود که زمزمه های یزدان شروع شد ... مبنی بر راضی کردن پدر و مادرم  
برای برگزاری هر چه زودترش !

درکش نمی کردم ... نگاه هایش بیش از حد محو و مخدوش بود !

بیش از حد نگاه از من می دزدید ، درکش نمی کردم ..

آن تلفن های پنهانی اش را درک نمی کردم .. آن پیامک بازی های مکررش را .. آن پرخاشگری هایش را که وقتی خواستم سرک بکشم به صندوق ورودی تلفن همراهش ..

هنوز هم تیغه ی بینی ام تیر می کشید با یادآوری رفتار تندش ....

پشت سر تکیه زده بود به مبل و پلک هایش را بسته بود ... سر بر شانه اش داشتم و بی هدف خیره ی تلویزیون ... تلفن همراهش لرزید ، کوتاه ... پیامک بود .. یزدان تکانی خورد .. چرت میزد !

اما چشم نگشود ... کنجکاوی ای که آن روزها بیشتر از همیشه گریبانم را در چنگ گرفته بود و تلاش می کرد برای بند آوردن نفسم ، غلبه کرد بر مستی و رخوت تنم .. آهسته سر برداشتم ... دستانم را آرام دور تلفن همراه حلقه کردم ... نام پیامک دهنده به اسم « س » ذخیره شده بود ... زبان بر لب کشیدم .. قلبم محکم می کوبید به سینه .. گویی قصد فرار از استخوان هایی را داشت که او را به احاطه در آورده بودند .. نگاهی به یزدان کردم ... خواب بود و آرام لب زیرینش را می مکید ... عادتش بود !

دکمه را فشردم ... پیامک باز شد ... :

- " حتی بهترین "مرد"ها هم نمیتوانند بفهمند..

" زن "عاشق چقدر کم صبر است.. "

تنها پلکی زدم و دوباره خواندمش... زن؟ یک زن؟ یا یک دختر؟!

آب دهان فرو دادم.. کدام زن و دختر؟ کدام زن و دختر برای همسرم چنین پیامکی می

فرستاد؟

دست مردانه ی یزدان که قفل شد دور میچ زنانه ام ، هینی کشیدم... چشم هایش به

خون نشسته بودند :

- کی بهت اجازه داد دست بزنی به گوشیم؟

دهانم جایی نداشت برای بیشتر باز شدن!

صدایش را بالا برد :

- با توام..! کی بهت گفت به گوشیم دست بزنی؟

به زحمت توانستم صدایی از تارهای صوتی ام ایجاد کنم :

- خب .. خب .. دیدم ... خوابی ، گفتم ..

فریاد زد ، برای اولین بار با تمام وجود فریاد زد :

- تو غلط کردی گفتم .. تو بی جا کردی گفتم .. اصن تو کی هستی که بخوای فکر کنی و

بگی !؟

و میچ دستم را فشرد ... بغض کردم .. لب هایم لرزید .. با صدایی گرفته پاسخش دادم :

- به جای اینکه من سرت داد بزنم تو سرم داد می زنی ؟ کیه که برات اس ام اس عاشقانه

میفرسته ؟ هان ؟

شانه هایم را چسبید ، آنقدر محکم که ناله ای زدم ... نزدیک به صورتم غرید :

- هر کی .. به تو ربطی داره ؟

مبهوت نامش را صدا زدم :

- یزدانی ؟

رهايم کرد .. آنقدر پرشتاب که پرت شدم پای مبل ... تنم درد می کرد! نه از ضربه های او ، از حرف هایش ، از نگاه خشمگینش .. بحث داشتیم و حتی صدای بلند هم ولی .. این صدا ، این بحث ، این فریاد اولین بار بود .. این خشم اولین بار بود!

از جا بلند شد .. صدایش را با آه فریاد کرد ... دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را بر زمین کوبید ... تن برهنه اش دلم را لرزاند ... صورتش سرخ شده بود ... عربده زد :

- تو هنوز زخم نشدی که تو هر کار من دخالت می کنی ... هر وقت مته بچه آدم لباس عروس پوشیدی و شبش هم اومدی تو حمله ام اونوقت مجبورم یه چیزایی رو بهت توضیح بدم .. دوزاری کجت ، راست شد یا نه ؟

دست بر لب نهادم .. این ببر بنگال همسر من نبود! اینی که می غرید ، شوهر من نبود ..

!

دست هایم را مشت کردم .. آب دهانم را از طریق گلوی دردناکم بلعیدم و صدایم را رها کردم :

- پس بگو .. دردت اینه! همه اش فکرت تو رختخواب می چرخه .. ببینم نکنه یکی پیدا کردی جام بیاد تو جات!؟

جهید سمتم ، دستش را بالا برد و ... نزدیک صورتم نگهش داشت ... ناباورانه نگاهش می کردم ..

اما فرصت نداد تا از بیراهه ی تعجب اول خارج شوم و موهایم را به چنگ کشید .. سر میان گردنم فرو کرد و گازی محکم به آن زد .. جیغ زدم .. به عقب پرتم کرد و دستی به دهانش کشید ... لب جمع کرد و با تنفیری که آنی در چشمانش برق زد غرید :

- انقدرم ارزش نداری ، مالی نیستی یکی رو جات بیارم ... گاز زدم بهت ، بی نمکی !

بغضم شدت گرفت و این بار رهایش کردم ... طاقت شنیدن این کلمات پست و حقیر را از زبان یزدان نداشتم ... !

گریه ام را دید و رفت ..

رفت !

به همین سادگی ، گرچه یک روز بعد با التماس برای تقاضای بخشش آمد ، گرچه بخشیدمش .. گرچه با نوازش هایش تا عرش انسانی رفتم ، اما .. هیچ گاه فراموش نکردم ... و هزاران بار خودم را سرزنش کردم بابت آن روز .. شاید پی گیری ام یزدان را برای همیشه کنارم نگه می داشت ... !



دکمه های پالتویم را باز کردم ، لبخندی به لب داشتم . نقشه ای که در سر داشتم ، زمان  
اجرایش هر روز نزدیک تر می شد ...

صدای گفت و گوی مادر را از گوشه ی سالن شنیدم .. سرک کشیدم ... با سیم تلفن  
بازی می کرد و سخن می گفت .. سلامی کردم که با بلند کردن دستش پاسخ داد ...

شال را از سر کشیدم و دستی میان موهایم فرو بردم .

به اتاقم نزدیک شدم که صدای پیچ پیچ و گفت و گواز اتاق یزدان گوشم را تیز کرد ..  
پاورچین پاورچین نزدیک شدم .. کف دست به دیوار زدم و سر کج کردم و کمی گوشم را به در  
نزدیک ...

صدای پدر بود :



- هیش .. هیش پسر .. گریه نداره .. منم جای پدرت .. آروم .. هیش ... بابای خودت  
هم بود اینطوری می کردی .. منم بابات .. آروم پسر ..

ابروهایم به خط رویش موهایم نزدیک شدند .. لب گزیدم تا از شدت تعجب جیغ نکشم ..  
. چه خبر بود بیخ گوشم ؟ چه خبر بود در این خانه ؟

در چفت نشده را آرام و با احتیاط کمی پس زدم .... نگاهم را به روی تخت دادم .. یزدان  
نیمه برهنه در آغوش پدرم بود و صورتش خیس از اشک .. موهایش هم خیس ... اما احتمالاً از  
استحمام !

انگار راز کسی که یزدان را تمیز می کرد ، برملا شد !

این روزها برایم جای سوال داشت که چه کسی یزدان را مرتب می کرد ؟ چه کسی صبح  
به صبح ، قبل از اینکه از خواب برخیزم ، با دستمال مرطوب صورتش را تمیز می کند ؟ چه کسی  
شانه به موهایش می زند ؟ چه کسی به او رسیدگی می کرد ؟ گویی پدر علاوه بر غذا دادن وظیفه  
ی نظافت او را نیز بر عهده گرفته بود ...

ولی چرا ؟ چه دلیلی داشت او این کارها را انجام دهد ؟

مگر نه که یزدان کسی است که آرزوهایی که برای یک دانه دخترش داشت را بر باد داد؟

مگر نه که یزدان باعث و بانی شب گردی هایم بود؟

پدر حوله بر تنش کشید و آرام زمزمه کرد:

- منم جای پدرت... خجالت نکش پسرم.. گریه نکن.. آرام..

هق بلند یزدان در اتاق پیچید و بلافاصله نالید:

- خدا.. مرگم رو برسون..

که دست پدر لب هایش را بست... صدای خشمگینش باعث شد اخم در هم بکشم:

- این حرفا چیه؟ ناامید شدی؟ به همین زودی...؟

کمی خود را جلوتر کشیدم . پدر ، یزدان را در آغوش گرفت . تنم می لرزید ... به حق چیزهای ندیده و ... باز هم ندیده !

آرام حوله را بر گردنش کشید و بوسه ای به پیشانی اش زد . دست های یزدان دو طرف تخت آویزان بود ... سرش را بر بالشت گذاشت و حوله را بر سینه اش ...

آهسته گفت :

- دارا امروز دوباره بهت سوند وصل می کنه ... قبلش .. خب .. مجبورم پوشکت کنم ..

پلک های یزدان از درد شنیدن این کلمات بسته شد ... من هم پلک بستم بعد از او .. سخت بود دیدن مردی که روزی به قامتش تکیه می زدی و این روزها تبدیل به ستونی شکسته شده بود .

دست پدر که با پوشک به سمت تن یزدان رفت ، چشم بستم .. صدای نفس زدن های عصبی و پر غصه ی یزدان سکوت را می شکست ... عقب کشیدم ... اما دیر شده بود ...

- تو اینجا چی کار می کنی ؟

چشم هایم را گشودم .. پدر به تندی پاهای یزدان را پوشاند ... رنگ از رخم پرید چون  
رنگ به صورت پدر دوید و رنگ صورت یزدان به سفیدی گرایید ...

داد پدر من را از جا پراند :

- داشتی چی کار می کردی ؟

لب گزیدم ، نیم قدمی عقب رفتم :

- به .. به خدا هیچی ندیدم .. فقط .. فقط .. همین الان رسیدم .. بابا ...

با جهشی نزدیکم شد .. صدای چی شده ، چی شده ی مامان را از پشت سرم می شنیدم  
ولی نگاه من خیره ی چشم های سرخ پدرم بود .. بازوهایم را چسبید ، از بین دندان های قفل  
شده اش گفت :

- چی دیدی ؟ هان ؟ کی اومدی ؟ چی دیدی ؟ وقتی داشتم پوشک میکردمش دیدی ؟

لب هایم در کسری از ثانیه همچون کویر لوت شدند ... آب در دهانم قطعی آمده بود ...  
به سختی گفتم :

- من .. همین الان اومدم .. به خدا .. ندیدم ... به خدا ندیدم .. چشمام رو بستم ..  
داشتم می رفتم ...

تا آن لحظه اینگونه خشن و عصبانی او را ندیده بودم ... حداقل در مقابل خودم ...!

چشم میان صورتم گرداند و آهسته گفت :

- دارم به اینکه دختر منی شک می کنم گلی ... اومدی که چی رو ببینی ؟

بغض کردم ... طاقت نداشتم حتی با جمله ای برای تنبیه هم ، من را دختر خودش نداند .

!..

با صدایی لرزان جوابش را دادم :

- بابا به خدا من فقط صدا شنیدم ، کنجکاو شدم .. همین .. به خدا ..

تقریبا داد زد :

- هی قسم نخور... فهمیدی؟ قسم نخور... عین نقل و نبات داره میگه به خدا... قسم  
نخور انقدر!

رهایم کرد و به سمت یزدان رفت... مادر دست دور کمرم انداخت و گفت:

- آقا یواش تر...

و من را عقب کشید... در آخرین لحظات، پدر را دیدم که دستی به موهای یزدان کشید و  
زمزمه وار چیزی را برایش بازگو می کرد...

روی مبل نشستم... مادر هم کنارم... دست هایم را دور تنم حلقه کردم... رفتارهای  
پدر من را گیج کرده بود... چرا به خاطر یزدان بر سرم فریاد کشید؟ آنقدر ارزش داشت؟ آن  
مردِ پستِ خائن آنقدر ارزش داشت که صدایش را بر سرم هوار کند؟

پاهای مردانه ای برابرم ایستاد... سربلند کردم... پدر بود با اخم هایی در هم... زودتر  
از او لب به سخن گشودم:

- چرا ازش دفاع می کنی؟ چرا ازش مراقبت می کنی؟ چرا می بریش حموم؟ بهش غذا  
می دی؟ زیرش رو تمیز می کنی؟ پوشک به پاش می کنی؟ حواست به برنامه ی غذایی اش  
هست؟ حواست هست فشارش بالا پایین نشه... چرا؟

تنها نگاهم کرد .. من این نگاه را نمی خواستم ، من جواب می خواستم .. به آنی از جا پریدم که مادرم هین کشید ... خیره در چشم های مردی که همیشه پشت و پناهم بود گفتم :

- نمی فهمم تو سرت چی می گذره بابا .. چرا بهش میرسی ؟

کمی مکث کرد .. و بعد مثل همیشه خونسرد پاسخم را داد :

- چون اون الان یه فردِ فلج و علیل و هر چی باشه مطمئن باش دل شکستنش عاقبت خوبی نداره .. نمی خوام دلش رو بشکنم یا نمی خوام تو خونه ی من بمیره که بعدش کارم به دادگاه و پاسگاه بکشه ...

خواستم لب بگشایم و دوباره به رگبار سوال ببندمش که کف دستش را به نشانه ی سکوت برابرم گرفت و گفت :

- یکی دو روز دیگه دخترش میاد .. کوچکتین رفتار بدی ازت ببینم ، به سختی تنبیه می شی .. نمی خوام جلوی دخترش باهاش بد کنی .. فهمیدی ؟

و بعد از کنارم گذشت ... مات به مسیر رفتنش خیره شدم که به آشپزخانه ختم شد ...  
چرا اینگونه می کرد ؟ چرا ؟

از یک ماه قبل از دومین سالگرد عقدمان ، برنامه می چیدم برای اعلام رضایت به یزدان ..

بالاخره کج خلقی هایش ثمر داشت ... رضایت می دادم به برگزاری مراسم عروسی زودتر  
از زمان موعده ...

چون از هر چیزی ایراد می گرفت .. از خندیدنم ، از ناز کردن هایم ، از دوری کردنم برای  
زناشویی ، از غذا پختنم ، از راه رفتنم ، از شانه کردن موهایم و حتی از حمام کردن هایم !

صبرم را سر برید از بس ایراد گرفت !

هر وقت که به کارگاه سر می زدم زمزمه هایی می شنیدم مبنی بر رفتار مشکوک یزدان و  
رفت و آمدهای زنی .. اما پشت گوش می انداختم .. عشق یزدان آن حد به من بود که خیانت را  
پس زند .. چه خوش خیال بودم ... !

آنقدر عاشقش بودم که جانم را هم فدا کنم .. چه رسد درس خواندن با خیال راحت و دور  
از زن یک خانه بودن ..



بعد از ظهر آن روز سری به آرایشگاه زدم .. می دانستم یزدان همان روز به شدت درگیر تحویل فرش های سفارشی صادراتی است .

سر و سامانی به موهای کوتاه مصری ام داد .. یزدان عاشق مدلِ مصری بود ...

آرایشگر با قلم مخصوص رنگ شیپنتی میان موهایم به خرج داد و رگه هایی از رنگ طلایی را میانشان تزریق کرد .. ابروهایم را تمیز کرد ، صورتم را صفا داد .. لبخندی به چهره ی درون آینه زدم .. خودم بودم اما کمی زنانه تر !

از آرایشگاه که بیرون زدم ، هوا ابری بود ... نم نم باران صورت را نوازش می کرد ... یقه ی کاپشنم را بالا کشیدم ... خرید کردم ... برای پختن ماکارونی مخصوص یزدان پسند !

قارچ ، فلفل دلمه ، ماکارونی لازانت ، پنیر پیتزا ، نوشابه و دوغ ، سبزی خوردن ، و حتی سویا ! که می دانستم اگر هفته ای به خانه ی یزدان سر نزنم قحطی خواهد آمد و آمده بود چون هفته ای بود پا درون خانه اش نگذاشته بودم ...

به خانه که رسیدم دست هایم از سرما کرخت شده بود ... دلم گرمای تن مردم را می خواست ولی با خوش خیالی لبخندی زدم و آن را به انتهای شب حواله کردم !

خانه مرتب نبود ... به گردگیری اساسی ای نیاز داشت ... وایضا جاروکشی!

آستین هایم را بالا زدم ... پنجره ها را باز کردم تا هوا عوض شود ...

اما تنها فرصت داشتم به سالن خانه رسیدگی کنم .. جاروکشیدم ، شیشه ها را برق انداختم ، دور لامپ ها را دستمال کشیدم ، و سرانجام سالن چشمک می زد از تمیزی!

به سراغ آشپزخانه رفتم ، اول سبزی ها را پاک کردم و بعد شروع به پخت و پز ...

فلفل ها را نگینی خرد کردم ، قارچ ها را هم تا حد امکان ریز ... با پیاز تفتشان دادم و کمی رب ..

کنار گذاشتمشان ... یزدان عاشق ماکارونی با سویا بود!

سویاهای خیس خرده را همراه با کمی پیاز تفت دادم و بعد کمی آب ریختم درونش تا بپزند! آبشان که ته کشید ، باز با پیاز سرخشان کردم ، رب زدم ، نمک و فلفل و آویشن هم اضافه کردم ...

ماکارونی را درون آب جوش ریختم ، بعد از مدتی درون آبکش فلزی ریختم و زیر آب سرد گرفتمشان!

مرحله ی آخر رسید ، بدون احساس خستگی چند ساعت بود که بی وقفه کار می کردم ..  
تنها به عشق یزدان !

لایه لایه مایه ی ماکارونی می ریختم و بعد هم مخلوط قارچ و فلفل دلمه و کمی پنیرپیتزا .  
.. لایه ی آخر را پر از پنیرپیتزا کردم .. کمی مانده بود تا یزدان برسد ... آمارش را داشتم ..  
همین دیشب به من گفته بود !

سریع دست به کار شدم ، وسایل و لباس را به همراه آورده بودم .. دوشی گرفتم ..  
آنچنان مهارتی در آرایش نداشتم !

برای سایه ، طلایی را انتخاب کردم بدون هیچ ترکیبی !

خط چشم را با جان کندن کشیدم !

ریمل را که زدم نفس عمیقی کشیدم .. رها شده بودم !

موهایم را هم اتویی کشیدم ... !

لباس حریر را در دست گرفتم .. دلم ضعف می رفت با تصور برق چشم های یزدان هنگام دیدنم در این لباس !

برای خودم جلوی آینه رژه می رفتم و ناز می کردم .. می خندیدم از حرکاتم !

موهایم را با عشوه دور سرم تاب می دادم و بعد لبانم را غنچه می کردم ... چشمکی نثار خودم می کردم و لذت می بردم از چهره ی آرایش شده ام ، چون حاصل دست خودم بود !

میز غذا را چیدم .. با کمی سلیقه !

ساعت از نه گذشت ... روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم ... همان حالتی که ابروی یزدان را بالا می برد و زمزمه هایش را زیر گوشم زیاد می کرد ..

نه و نیم شد .. خبری نبود .. ده .. یازده .. دوازده .. صدای برخورد دانه های باران با سطح حیاط و پنجره ها سکوت خانه را می شکست ...

تماس هایم با تلفن همراهش نتیجه نداشت .. خاموش بود !

دلشوره امانم را بریده بود ...

نگاهم را به میزی دوختم که دیگر ارزشی نداشت ... یخ درون پارچ دوغ و نوشابه آب شده بود ، و پنیر روی ماکارونی خشک !

قرار بود به او اعلام کنم که رضایت دارم برای برگزاری هرچه زودتر مراسم و این بار ...

چه خوش خیال بودم که می پنداشتم او تنها از یاد برده که امروز سالگرد به هم پیوستنمان است و احتمالاً جایی درگیر !

بالاخره تصمیم گرفتم با کارگاه تماس بگیرم و پاسخ نگهبان همچون پتک بر سرم کوبیده شد ... یزدان اصلاً به آنجا سر نزده بود !..

دیوانه وار درون خانه گشتم و مدام با تلفن همراهش تماس می گرفتم تا حداقل یک بار بوق بخورد ولی ...

دریغ از صدای تازه ای به جز آن صدای مصنوعی که می گفت خاموش است !

در این دوره گردی ها چشمم به کشوی نیمه باز لباس هایش خورد ... تعجب کردم .. هیچ وقت عادت نداشت کشوی لباس هایش را باز بگذارد .. کشو را که عقب کشیدم چشمانم دو دو زدن را در پیش گرفتند ..

خالی بود و یک پاکت!

امان از آن پاکت...!

با دستانی لرزان بازش کردم... نوشته هایش را باور نداشتم...

"گلنار، سلام.."

می دونم نامه رو که بخونی، باورت نمیشه..

اما من رفتم!

نمی دونم کی نگرانم می شی و به سرت میزنه که بیای خونه ام.. شاید هم اصلا زود بیای  
و بخوای جشن بگیری.. دو نفره! من و تو... جشن سالگردمون! نمی دونم کی نامه رو پیدا می  
کنی...

اما من رفتم.. نمی دونم برای همیشه یا برای یه مدت طولانی یا اصلا یه مدت کوتاه.. اما  
از ایران رفتم...

دلیلی نداشت بهت توضیح بدم .. ما با هم عقد کرده بودیم .. دوست نداشتم باهات ادامه بدم .. من رو راضی نمی کردی ، از هیچ لحاظ ، نه جسمی ، نه جنسی و نه روحی . صلاح دیدم برم و تموم کنم این رابطه رو .. رفتم . به همین راحتی .. برام مهم نیست که تو چی کار می کنی ولی من دیگه نمیتونم باهات ادامه بدم .. حق طلاق رو بهت دادم و همینطور وکالتنامه رو ، ترتیب مهریه ات رو هم وکیلیم میده .. طلاق بگیر و سمت رو از زندگیم پاک کن .... همین .. امیدوارم خوشبخت بشی با مردی که واقعا دوستت داشته باشه ... "

آسمان برق می زد ، می غرید ، نعره می زد ، مشت می کوبید شاید به حال من .. و من ؟  
مبهورت ، ساکت ، خیره ، حتی نفس کشیدن را هم از یاد بردم ...

باران میبارد امشب دلم غم دارد امشب

آرام جان خسته ره میسپارد امشب

مگر می شد ؟ شوخی بود .. حتما شوخی بود !

اما این شوخی ادامه داشت تا صبح .. تا صبح مدام درون خانه راه میرفتم و زمزمه می کردم .. دعا می کردم .. نذر می کردم !

آنقدر به در خیره ماندم و لب گزیدم که خون از چانه ام جاری شد .. هوا که روشن شد ، تماس گرفتم با وکیلش و ... واقعیت داشت !

یزدان رفته بود .. وکیل نگفت کجا ! ولی او رفته بود .. رفته بود و من مانده بودم و خانه ای که به من پوزخند می زد !

گریه کردم .. زار زدم .. ضجه زدم و نامش را خواندم ولی یزدان نبود ..

چه قدر ذوق داشتم برای آمدنش .. چه قدر تدارک دیدم .. چه قدر منتظر ماندم .

تم درد می کرد از نداشتنش ... جیغ زدم ... فحش دادم .. خدا را خواندم ولی ... یزدان نبود !

میز غذا را به هم ریختم ، موهایم را به چنگ کشیدم ولی .. باز هم یزدان نبود .

نمی دانم چطور پدر و برادرانم آمدند .. نمی دانم چطور گذشت ولی من بی وقفه نام او را می خواندم .. زندگی ام جهنم شده بود ... دربانش هم یزدان !



تمام خاطراتمان را مرور می کردم و چیزی نمی یافتم برای ترک کردنم .. مگر چه کرده بودم که حتی لایق توضیح نبودم ؟ که حتی شب قبل هم دروغ گفته بود به من ؟

پدر پیگیر شد و بعد از چند روز تنها گفت بهتر است طلاق بگیرم !

همین .. مگر می شد ؟ از او جدا شوم ؟ اسم یزدان از مردی شناسنامه ام پاک شود ؟

محال بود اما .. بد شدن حال مادر همه چیز را تغییر داد ... و داوود پیگیر کارهای طلاق شد و بالاخره پدر به خواسته اش رسید ...

و من هر روز ، کلید خانه اش را در مشت می فشردم و سر می زدم .. خانه را تمیز می کردم و از هر گوشه اش خاطره ای را مرور می کردم ...

در نگاهت مانده چشمم شاید از فکر سفر برگردی امشب

هق هق می کردم و نامش را می خواندم ... ولی جوابی نمی شنیدم .. از همان روزها بود  
که تصویر خیالی اش برایم جان گرفت .. با او سخن می گفتم .. با او غذا می خوردم ... با او  
بیرون می رفتم .. با او خرید می کردم ... با او فیلم می دیدم .. با او می خندیدم و با او گریه می  
کردم. ....

از تو دارم یادگاری سردی این بوسه را پیوسته بر لب

قطره قطره اشک چشمم میچکد با نم نم باران به دامن

با او حتی عشق بازی می کردم و حمام می رفتم و صبح شب زفافمان را مرور می کردم!  
بی او دیوانه شده بودم ..

اما همه ی این خیال ها همیشه زمانی پرواز می کردند که دلم آغوش و سینه ی او را می  
خواست هنگام گریه .. که دست بکشد میان موهایم و از من بخواهد آرام باشم .. ولی نبود! هیچ  
وقت نبود ...

زخم زبان ها شروع شد .. توهین ها شروع شد .. دردها شروع شد .... خبر ازدواجش  
دنیا را بر سرم آوار کرد .. مگر می شد؟ او می توانست دل به کس دیگری بسپارد و آن زن ،  
همانی باشد که مدت ها قبل دیدمش و یزدان من را ، جان خواند؟ همانی که هشدارم می دادند از  
حضورش در نزدیکی یزدان؟

بغض رهایم نمی کرد .. دیوانه می شدم از حرف هایی که می زدند ...

- یزدان ازش سر تر بود .. خب منم بودم ولش می کردم !

- دختره بلد نبود دستش رو بگیره چه برسه به کارای دیگه ، خب پسره هم عاصی شده !

- شنیدم اون یکی زنش خوشگل تره ... به قیافه اش می خوره این کار هم باشه ...

و کسی نمی دانست که چه زجری می کشم با تصور نزدیکی آن زن به یزدان .. حضورش و نفس کشیدنش در هوایی که یزدان نفس می کشید ...

روزهایم سخت می گذشت .. هر روز و هر ثانیه و هر گوشه از زندگی ام یزدان را می دیدم  
... آنقدر که به مرگ راضی شدم ... آنقدر که سیر شدم از زندگی .. و آنقدر که دیوانگی ام ،  
جنون را پشت سر گذاشت و تیغ بر رگ کشیدم ...

این کلام آخرینم برده میل زندگی را از سر من

گفته ای شاید بیایی از سفر اما همیشه باور من

بعد از خودکشی نافرجام هم زندگی ام بهبود نیافت .. روزها بیرون می زدم از خانه و  
خیابان های شهر را گز می کردم شاید نشانی از او بیابم .. و وقتی به نتیجه نمیرسیدم ، گوشه ای  
می نشستم و هق می زدم !

بارها با پای برهنه و گیج از درک موقعیت زمان و مکان خانه را ترک می کردم که پدر  
سرانجام مرا می یافت ..

بالاخره روزی رسید که رفتنش را باور کردم .. اما با درد ، با زجر ، با زخم و خون ... کلمه  
ی نه را ضجه می زدم در حالی که وجودم می دانست که واقعیت آری است !

او رفته بود ... مرا ترک کرده بود ...

رفتنت را کرده باور التماسم را ببین در این نگاهم

زیر باران گریه کردم بلکه باران شوید از جانم گناهم...

و بعد از آن بود که کینه در دلم پرورش یافت ..

۲۱



سعی می کردم آرام باشم .. بلند و عمیق نفس می کشیدم .. باید آرام می بودم .. کسی  
نباید می فهمید من باز مرور خاطرات داشتم ...!

به کف دست لرزانم نگاه کردم .. آن قرص لعنتی به من پوزخند می زد ... دستم را مشت  
کردم و به پیشانی ام تکیه زدم ... دختر یزدان هم می آمد .. نور علی نور!

پوفی کشیدم ... زندگی برای من هر روز سخت از دیروز می شد .. دختر او را ببینم ؟  
دختری که سرمه نه ما آبستنش بود ؟

چه می کردم ؟ آنقدر از دخترک متنفر می شدم که گوشش را بگیرم و از در بیرون  
ببندازمش ؟

که صدای التماس های یزدان را برای دیدن دخترکش بلند کنم ؟

آنوقت دلم خنک می شد ؟

بی شک که می شد !

بلند شدم و قرص را بلعیدم .. بدون آب ...

دست کشیدم بر لباسم ... دوباره نفس عمیق ... دم ، بازدم .. دم ، بازدم ....

در باز شد ... مادرم بود .. مضطرب !

روبرویم ایستاد .. دستانش بازوانم را به اسارت در آوردند ... :



- می خوام نیای مامان؟ بود و نبودت که فرق نمی کنه عزیزدلم ...

لبخند کجی زدم .. او چه می دانست من بی صبرانه منتظر دیدن فرزندى از تخم و ترکه  
ی یزدان هستم؟

او چه می دانست من بی صبرانه منتظر دیدن دخترِ سرمه و یزدان هستم؟

آرام لب زدم:

- اومده؟

سر تکان داد و آرام تر از من پاسخ:

- آره .. بابات آوردش .. ولی باید زود ببرش!

دستی به صورتم کشیدم ... شال را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- باید بریم استقبالش!

و از کنارش گذشتم اگرچه زانوانم می لرزیدند!

دانا دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و خیره ی درِ ورودی بود... حضورم را که حس کرد سر به سمتم چرخاند:

- واسه چی اومدی آجی؟

لبخند زدم:

- می خوام بچه ی شوهرم رو ببینم...

دندان قروچه ای کرد و به دنبالش چشم غره ای رفت:

- شوهر سابقه!

دستم را میان هوا تکان دادم:

- حالا ... !

باز شدن در صحبت مان را نیمه تمام گذاشت ... چیزی مشخص نبود ... فقط یک پای  
پدرم و نیم تنه اش که به سمت چپ خم شده بود و پشت در پنهان ... !

صدایش را واضح می شد شنید :

- برو تو بابا جون .. برو .. مگه نمی خواستی بری پیش بابا یزدان ؟

پلک راستم پرید ! بابا یزدان ! یزدان بابای آن دختر بود .. دخترکش با سرمه ... دست  
هایم را مشت کردم ... چه قدر سخت بود مقاوم بودن !

کمی بعد ، ابتدا پاهای کوچکی که با جوراب شلواری مزین شده بودند وارد شدند و بعد ...

دخترکی با موهای خرمایی ، چشم هایی سبز ، و صورتی سفید ....

لباسی که به تن داشت ، پیراهنی کوتاه بود ... موهایش را خرگوشی بسته بود !

همان چیزی که از دخترِ یزدان می شد تصور داشت .. به جز رنگ چشم هایش !

چشم های همان عفریته ..

با وجود اینکه مادرش او بود اما ... چرا نفرتی نسبت به او حس نمی کردم ... ؟

آنقدر معصومانه نگاهش را دور تا دور خانه می چرخاندم که فرصت متنفر شدن را به من نمی داد ... هر چه بود ، خون یزدان میان رگ هایش جریان داشت .. هر چه بود از نطفه ی یزدان بود ... هر چه بود من روزی ..

آه کشیدم و لب گزیدم ... پدر ، در را بست و رو به انسان هایی که با چشم هایشان در حال بلعیدن دخترک بودند گفت :

- اینم ستاره خانم !

ستاره معذب بود ، آرام پای چپش را به زمین می کشید و سر در یقه فرو می برد ... شلواری پدر را گرفت و کمی کشید ، پدر سر خم کرد ، دخترک در گوش پدر من زمزمه می کرد ...

!!

نگاه سردرگم را به مادر دادم .. اما او با لبخند به دخترک نگاه می کرد .. مادر و لبخند  
به دختریزدان ؟

سری تکان دادم ... چیزهای عجیب دور و برم از عجایب ثبت شده در گینس هم گویی  
بیشتر بودند !

پدر خندید و گفت :

- آره بابا جون .. بابات اینجاست .. بهت که گفتم ... !

نگاهم گیر کرد به دختر یزدان ... مات تصویرش شدم .. جلو رفتم .. بی اراده .. اختیار  
پاهایم را نداشتم .. مادر هشدار دهنده اسمم را صدا زد ولی من زانو زدم برابرش ...

دخترک با چشم های درشتش نظاره ام می کرد ... کمی عقب کشید و نیم تنه اش را  
پشت پاهای بلند پدرم پنهان کرد ...

زمزمه کردم :

- پس .. پس تو دختر یزدانی ؟

پدرم آرام صدایم زد :

- گلی ؟ بابا ؟ اذیتش نکنی ...

دست دخترک را گرفتم .. مچ لاغری داشت ... با لمس تنش گویی تمام حس های بد پر کشیدند ... چانه اش لرزید ... لبخند زدم :

- مگه میشه این فرشته رو هم اذیت کرد ؟

واقعا فرشته بود . انگار برایم مهم نبود این دختر حاصل خیانتی است که به من شده .. عجیب بود !

برای خودم هم عجیب بود ... در این روزها مدام تصور می کردم اگر این دختر را ببینم چه می کنم ؟ ولی حالا ..

دوستش داشتم ... بدون اینکه توجهی به پدر و مادر پست فطرتش کنم ...

دستانم را دورش حلقه کردم و به سینه فشردمش .. عطرش را به مشام کشیدم ...  
 محبتش به آنی در دلم نشسته بود ...

بوسه ای به موهایش زدم :

- اسم شما چیه خانم ؟

چانه در یقه ی پیراهنش فرو برده بود و با چشم هایی که رو به بالا و به من خیره بود گفت

:

- ستاره ... مگه عمو نگفت ؟

و با سر اشاره ای به پدرم زد .. حتی لحن حرف زدنش هم گویی یزدان بود ... لبخند زدم  
 ... سر بلند کردم .. پدر با دهانی باز نگاهم می کرد ... چشم هایم را که بر خودش دید لب زد :

- خوبی تو ؟

نمی دانم خوب بودم یا نه .. خوب بودن را چه تعبیر می کردند مردمان این زمان ؟ که  
 بخندی فارغ از درد ؟ اگر اینگونه بود من هیچ کجای این زمانه خوب نبودم اما اگر خالی بودن دلت

لحظه ای از تنفر را خوب بودن می دانستند ، من خوب بودم ... با دیدن دخترکِ مردِ خائتم خوب  
بودم ...

دخترک لب گزید و آرام گفت :

- بابایی کجاست ؟

چهار ساله به نظر می رسید .. آنوقت آنقدر خوش زبان بود و جملات را درست ادا می کرد  
که فکر می کردی برای خودش معلم ادبیاتی است !

سر تکان دادم ... غده ای میان گلویم در حال رشد بود .. بغض .. بغضِ ناشی از حسرت .

!..

کاش می شد مادرِ این بچه ، من باشم ... !

آب دهان فرو دادم و آرام گفتم :

- میبرمت پیشش ..



دستش را گرفتم .. چه قدر کوچک بود ...

راه اتاق یزدان را در پیش گرفتیم .. پیچ های پشت سرم را می شنیدم اما خودم را به نشنیدن می زدم .. گاهی اوقات کر باشی ، گویی سلطان جنگلی !

نمی شنوی که چه می گویند و راحت می توانی لم بدهی و ایضا دستور ... آنها هم مجبورند اجرا کنند ... فکر می کنند دیوانه ای ! و دیوانه هر کاری می تواند بکند ...

دست آزادم را لحظه ای بر در گذاشتم .. چشم بستم .. من خوب بودم .. آرام بودم .. من دستِ دخترِ یزدان را میان دستم داشتم ... و چرا ناراحت نبودم ؟

در را پس زدم .. سر یزدان چرخید به سمتم .. فرصت نکردم نگاهش را تجزیه و تحلیل کنم .. دخترک جیغی کشید و پرواز کرد سمتش :

- بابا !

و مثل یک پارکور باز حرفه ای از تخت بالا رفت و روی شکم یزدان نشست !

یزدان با صدایی لرزان پاسخ داد :

- جون بابا؟ جونم؟ عزیزم.. نفسم.. ستاره.. عزیز بابا.. بیا جلو.. بیا جلو قربونت برم.  
سرت رو خم کن عزیزم.

ستاره خم شد و یزدان نیز سرش را تا آنجایی که توان داشت بالا گرفت و بوسه ای به پیشانی اش زد... چشمانم سوخت... سر کج کردم... کاش یزدان یک دستش کار می کرد که سر دخترکش را پیش ببرد و بوسه بر پیشانی اش بنشاند!...

دخترک شیرین زبانی می کرد.. دل می برد با کلماتش.. صدای پدرم را که زیر گوشم شنیدم، نگاه از پدر و دختر گرفتم...:

- بیا بیرون گلی.. بذار تنها باشن..

سر تکان دادم و زیر لب گفتم:

- نه..

بازویم را گرفت:

- دختری؟ بیا بیرون عروسکِ بابا ...

بغض کردم .. من دیدنِ این صحنه های ناب را از مردِ خوابیده روی تخت طلب داشتم ...

زمزمه کردم:

- بابایی؟ به خدا اذیت شون نمیکنم ... باشه؟

کمی نگاهم کرد .. چشم هایش را چرخاند میان صورتم .. بعد از کمی مکث ، بوسه ای به

موهایم نشانده و رفت ...

به دیوار تکیه دادم .. گویی دیوار شده بود تکیه گاهم .. کاش یزدان جای این دیوار بود ..

آنقدر محکم که می شد زیر بار همه ی بدبختی ها به بودنش اعتماد کنی ...

ستاره انگشت میان هوا تکان داد و گفت :

- بابایی .. دایه میگه اگه دختر خوبی باشم ، هم شما هم مامانی میان پیشم .. آره؟ من

دختر خوبی هستم به خدا .. تو جام جیش نمی کنم ... صبحونه ام رو مرتب می خورم .. خودم

موهام رو شونه می کنم .. لباسم کثیف نمیکنم .. ولی شما چرا نمی یاین؟

لب جلو داد ... بغض کرده بود .. او هم مثل من دنیایی طلب از این زن و مرد داشت ...!

من شوهرم را و این دختر ، پدر و مادرش را!

کاش شرخری بود و مشتی می کوبید بر درِ خانه شان و پس می گرفت آنچه را که حق مان بود .. کاش شرخری بود برای احساساتِ مرده ی من .. که می کوبید درِ گوشِ قلبِ یزدان و قلبِ کوچکِ من را از چنگال هایش بیرون می کشید .. من قلبم را می خواستم!

دخترک کمی خم شد و دستی به صورت یزدان کشید :

- باباجونی ؟ بریم پارک ؟ آخه این چن ماه همه اش یا با دایه رفتم پارک یا اصن رفتم .. هر وقت هم رفتم بیشتر بچه ها با مامان و باباشون اومده بودن .. خب منم مامان بابا می خوام ..

نگاهم را به یزدان دادم .. پلک بست و لب زیرین گزید .. دخترک کاش می دانست پدرش هیچ گاه برنخواهد خواست !

ستاره با بغض گفت :

- خب اصن پارک نه ... بغلم کن دیگه بابایی .. بغلم کن ...

نزدیک شدم به تخت .. چیزی نمانده بود اشک پدر و دختر راه بیفتد و سیلی را به دنبال

آورد...!

یزدان دردمند نگاهم کرد و لب زد :

- بیرش ... تو رو خدا ...

و من ماتِ پدری کردنش شدم .. روزی خدا را قسم می داد برای دیدنش و حالا برای رفتنش او را گواه می گرفت !

دست دراز کردم برای گرفتن کمرِ ستاره که لج کنان صدایش را بالا برد :

- بابایی .. بغل .. بغل .. بابایی تو رو خدا ..

و سر بر سینه ی پدر گذاشت ...

لب گزیدم که های های گریه ام اتاق را پر نکند .. دخترک چه تقصیری داشت خدا ؟

نگاه به دستان بی حس یزدان کردم . . . . کاش می شد قدرتی می گرفتند و فقط همین  
یک بار دخترکش را در آغوش می فشردند . . کاش . . ! کاش ؟

دست کشیدم بر چشم هایم تا رد اشک را از آنان بزدایم ، تنگشان کردم . . می شد ؟

با تردید نگاهی به یزدان کردم که با حسرت دخترش را دید می زد . . . آب دهان فرو دادم  
. . گوی قرصم را پشت و رو خورده بودم که عقل از سرم رمیده بود . . .

دست دراز کردم و مچ دستان یزدان را چسبیدم . . آنها را آرام دور دخترک پیچیدم که  
چشم بسته بود و نق می زد !

یزدان نگاهم کرد اما من فرار می کردم از چشمان سیاهش . . بی شک دیوانه بودم !  
دیوانگی همین بود . . نبود ؟

اما من این دیوانگی را برای دختری می کردم که با وجود اینکه از بطنِ داستانِ تلخِ من به  
دنیا آمده بود ، دلم با او صافِ صاف بود !

انگشتان یزدان را که بر اثر بلند کردن دستش خم شده بودند بر پشت ستاره کشیدم . .  
مثلا نوازشی بود از جانب پدرش . . دخترک از خوشحالی جیغی کشید :

- بابایی!

و یزدان چشم بست ... قطره ای اشک از کناره ی پلک هایش راه گرفتند میان موهایش .

..

عقب کشیدم .. دست یزدان هنوز دور دخترکش بود ولی بی حس .. اما همین برای ستاره  
بس بود .. دخترک چه می دانست قطع نخاع چیست ؟ چه می دانست بی حسی چیست ؟ او فقط  
پدر می خواست .. آغوش پدر!

●●●●●

دخترک با بغض و گریه از پدرش جدا شد .. آنچنان اشک می ریخت که نم را به چشم دانا  
هم آورد ..

قطره های اشک همچون مروارید از چشمان معصوم ستاره فرو می ریختند.

پا به زمین کوبید و با بغض گفت :

- نمیخوام برم .. می خوام پیشِ بابا یزدان بمونم ...

آب دهان فرو برد ، با مشت های کوچک و لاغرش پای چشم هایش را پاک کرد و بلند

گفت :

- بابا یزدان ! پاشو نذار ببرم ... بابا !

صدای جانِ بلند و پراز درد یزدان در خانه پیچید ... پدر دستی به موهایش کشید و رو

به مادر گفت :

- خانم برو درِ اون اتاق رو ببند .. پسره دق می کنه ...

مادر که غمگین راه به سمتِ اتاق گرفت ؛ ستاره رو به من ، با چشم هایی یف کرده و قطره

هایی که دانه دانه بر گونه اش می غلطیدند گفت:

- خاله ؟ خاله تو رو خدا .. بذار پیشِ بابام بمونم .. تو رو خدا ...



دست و پایم شل شد با التماس هایش !

زانو زدم برابرش ، دست هایش را میان دست هایم گرفتم .. چه باید می گفتم ؟ می گفتم آرام باش ؟ او دلتنگ پدرش بود و پدرش هم آنقدر خوب در دل ها جا باز می کرد که با بولدوزر هم نمی شد او را بیرون کرد !

دست بر گونه اش کشیدم و اشک هایش را مهار کردم :

- گریه نکن خاله ...

بینی اش را بالا کشید :

- خاله ، می خوام پیش بابا یزدان بمونم .. خاله تو رو خدا ...

بغض میان گلویم را مهار کردم و دست هایم را دور ستاره حلقه :

- خاله جون ، امروز رو برو ... قول میدم دوباره زود بیاریمت پیش بابا ... خب ؟

دستانش را دور گردنم محکم کرد :

- چرا نمونم؟ چرا امروز نمونم؟ خاله به خدا دختر خوبی هستم ...

پلک بر هم فشردم، دستانم را میان شانه هایش به حرکت درآوردم:

- آخه بابایی یه کم مریض، بمونی تو هم میگیری ...

بی صدا گریه می کرد .. از خیس شدن شانه ام می توانستم بفهمم!

با صدایی گرفته گفت:

- عیب نداره خاله ... اشکال نداره .. فقط پیش بابام باشم ...

التماس صدایش، سلول به سلول تنم را زیر شلاق می گرفت.

تنش را از خودم دور کردم .. این کودک زیادی بی پناه بود! زیادی معصوم بود .. حقش

این نبود!

بوسه ای به پیشانی اش زدم .. عطر بهشت را می داد ! :

- می دونی بابایی ناراحت میشه تو مریض بشی ؟ می دونی بابایی گریه هات رو ببینه ناراحت میشه ؟ غصه می خوره ؟ می دونی اذیت میشه وقتی اینطوری صدایش می زنی ؟ اون دوست داره تو همیشه خوشحال باشی خانم کوچولو ...

گریه اش بند آمده بود .. با سکسکه نگاهم می کرد ... قطره ای بر گونه اش چکید ، باز مانده ی جنگ پلک ها و غصه هایش ... !

لبخندی زدم به صورت رنگ پریده اش :

- تو برو پیش دایه ات ، اونجا بمون ، یه چند روز دیگه وقتی بابایی بهتر شد میایم دنبالت .. در ضمن قول میدم هر دو روز یه بار زنگ بزنه باهات حرف بزنی ...

لب گزید .. چشم در حدقه چرخاند ... داشت سبک سنگین می کرد وزن گفته هایم را ..  
. بعد از کمی مکث گفت :

- واقعا ناراحت میشه وقتی گریه کنم ؟

سر تکان دادم .. با لبخند !

انگشت به دهان فرو برد ، خیره ی پشت سرم شد ، شاید درِ اتاقِ پدرش !

زمزمه کرد :

- یعنی برم و یه مدت دیگه پیام می تونه باهام بیاد پارک ؟

سر تکان ندادم .. چون نمی توانست ...

اما ستاره بعد از چند لحظه لبخندی کج زد که در صورت رنگ پریده و چشمان سرخش  
بیش از حد جلوه می کرد .... آرام گفت :

- خاله قول می دی هی زنگ بزنه ؟ هی با بابا یزدان حرف بزوم ؟

سر تکان دادم این بار ... پدرم دستش را گرفت و گفت :

- بریم عمو ؟

دخترک باز بغض کرد ، نگاهی به من و نگاهی به پدر کرد و آرام گفت :

- برم بابا یزدان رو ببوسم ؟

چشم هایم را بستم . . . . . علاقه ای که او به یزدان داشت شاید چندین برابر علاقه ای بود که من به پدرم داشتم . .

پدرم آرام او را به سمت اتاق برد و من همانطور چسبیده به زمین ماندم . . حق هیچکس نبود این عذاب . . . حق هیچکس نبود دیدن این صحنه ها . . هیچکس !

دیدن علاقه ی دختری به پدرش و جدایی اجباری اش از او . . . لب گزیدم .

بالاخره ستاره رفت . . . رفت و من تکیه زده به چهارچوبِ در ؛ با غصه ، بغض ، درد ، خشم و کینه مسیر رفتنش را نظاره می کردم . . شاید دلتنگی ای که حجم قلبم را پر کرده بود ، بیشتر از همه ی این حس ها بود !

دلتنگی برای ستاره ای که درخشید در خانه مان . . . حتی با وجودِ بچه ی همسرِ دوم

یزدان بودن !

چه التماسی می کرد برای ماندن کنار پدرش . . . پدرش . . . . . !

پدرش ؟

آری .. مقصر او بود .. مقصر تمام این ناراحتی ها ، غصه ها و دردها او بود ..

باز سیم های درون مغزم اتصالی دادند .. دیگر اختیار قدم های بلند و دست های مشت شده ام در کفِ عقلم نبود .. احساساتِ سرکش و زخم خورده ام حکمِ اعدام یزدان را صادر کرده بودند ...

مادرم احساس خطر کرده بود که با صدای بلند نامم را خواند .. ولی من توجهی نکردم .. درِ اتاق را به شدت پس زدم .. یزدان با چشم هایی گرد و خیس سرگرداند سمتم ... خیسی چشم هایش مهم نبود .. باز بودنشان مهم بود ..

صدایم پر از بغض بود وقتی مشتت به سینه اش کوبیدم و صدایم را هوار کردم بر سرش :

– همه اش تقصیرِ توئه .. تقصیرِ توئه لعنتی و هوست ..

مشتی به زیر شکمش کوبیدم و گونه هایم خیس شدند .. با درد داد زدم :

- تقصیر تو و هوست و این پایین تنه ی لعنتی ات که اون بچه ی معصوم حالا نه پدر داره  
 نه مادر .. تقصیر تو و اون سرمه ی هرزه اس که واسه موندن پیش باباش گریه می کنه .. لعنتی ..  
 لعنتی .. لعنتی ...

دست هایی دور کمرم حلقه شدند .. دانا بلند صدایم زد :

- گلی ؟ گلی ؟ گلنار .. آجی .. عروسک !

مرا به عقب کشید ولی مشت هایم را به هوا می کوبیدم و لعنتی را فریاد می کردم ...

میان سالن دانا سرم را به سینه اش چسباند و گفت :

- هیش .. هیش آجی ...

به پیراهنش چنگ زدم و با حق حق گفتم :

- س .. ستاره حق ... حقش این ... نیست ... س .. س .. ستاره ...

بوسه ای به پیشانی ام زد و با صدایی گرفته گفت :

- باشه عزیزم .. باشه .. فهمیدم .. فهمیدم ..!

نه!

او نمی فهمید!

دردِ ستاره و من را او نمی فهمید!

دردِ یک دختر به خاطرِ دوری از پدرش را او نمی فهمید!

دلتنگیِ یک دختر برای پدرش را تنها، یک دختر می فهمید ...!

دردِ ستاره را تنها من می فهمیدم که اینگونه به تنِ بی جانِ یزدان تاخته بودم ..

ستاره دنیایی از درد بود .. و حاصلِ یک درد!

\*\*\*



گیج و منگ از قرص خواب ، تلو تلو خوران اتاق را ترک کردم .. چشمم به دارا خورد که  
میانه ی سالن نشسته بود و با ویلچری دست و پنجه می کرد که یک بار یزدان را با آن به خانه  
منتقل کرده بودیم ...

خمیازه ای کشیدم که بلند گفت :

- ببند دهن رو توش پشه میره !

به سختی لب هایم را روی هم گذاردم و خمیازه ام را خفه کردم .. دستی به موهای  
پیشانم کشیدم و گفتم :

- بابا اون چشای پس سرت رو ببند شاید ما خواستیم یه کاری کنیم !

سربرگرداند ، لبخندی زد :

- مثلا چه کاری؟

شانه بالا انداختم:

- چه می دونم .. دست تو ماماخون کنیم ، کش تونبونمون رو تنگ کنیم ، اصن تونبونمون رو بکشیم بالا ! والا !

خندید و دوباره مشغول ویلچر شد و گفت :

- دیشب قرص رو فک کنم اشتباه خوردی .. شاید میتسوویچی زدی !

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

- نمیدونم ... تو چی کار اون داری اول صبحی؟

دستانش از حرکت ایستادند ... کمی بیشتر نزدیکش شدم ... دوباره پرسیدم :

- میگم چی کار داری با این ویلچر اول صبحی؟

سر به زیر انداخت و کمی بعد آهسته برخاست ، با سر به ویلچر اشاره زدم و گفتم :

- اصن تمیز هست که آوردیش تو خونه ؟

زبان روی لب کشید و نگاهم کرد .. آرام گفتم :

- آره .. تمیز ... خیالت تخت ...

باز خمیازه کشیدم .. امان از این خوابِ مصنوعی که دو دستی مرا در آغوش گرفته بود و  
رهایم هم نمی کرد !

دستی به موهایش کشید و گفتم :

- خب می دونی ؟ من امروز باید یزدان رو ببرم بیمارستان ..

اخم هایم در هم شدند ، دستِ راست به پهلو چسباندم :

- چرا؟

دست دور لبش کشید و لبخندی بی جان بر لب نشانید :

- هیچی ... همینطوری ... با توجه به وضعیتش باید چکاپ بشه ...

ابروی چپم را بالا فرستادم :

- آهان ! اونوقت یهویی ؟

بینی ام را کشید و جدی گفت :

- یهویی و غیر یهویی داره مگه ؟ من یه دکترم و تشخیص می دم کی بیمارم باید چکاپ

بشه !

سرم را عقب کشیدم .. دارا زیادی مهربان شده بود ... !

با بدخلقی گفتم :

- ولی یزدان که تو حوزه ی تخصص تو نیست!

پوفی کشید و دوباره پای ویلچر خم شد و گفت:

- تو حوزه ی تخصص من نیست، ولی تو حوزه ی تخصص همکارم هست! بی خیال

میشی من به کارم برسیم؟ باید زودتر بریم!

با اینکه مشکوک بودم ولی عقب گرد کردم و درون ذهنم دنبال دلیلی گشتم .. دارا بیش

از حد دلسوز شده بود .. دلسوز یزدان ...!

●●●●●

دو دستم را دور ماگِ قهوه ای که پر از چای بود حلقه کردم .. قهوه خور نبودم و ماگ را هم برای کلاشش گرفته بودم!

پوزخندی زدم به خودم .. بعد از رفتن یزدان چه کارها که نکردم برای شاداب نشان دادن خودم .. برای اینکه کسانی که حاضر به یراق منتظر زمین خوردنم بودند ، لذت نبرند از اینکه شوهرم من را رها کرده و با دخترکی چشم رنگی گریخته است!

از برنامه های هفتگی کوه و انواع و اقسام رشته های ورزشی تا خرید در بزرگترین و معروف ترین پاساژهای شهر...!

اما هیچ کدام جلوی سقوط آزادم را نگرفتند ... زیاد از حد ضعیف بودم که حتی با قوی ترین مواد نیروزا هم دوپینگ نمی شدم!

کلمه ی عذاب برای وصفِ حالتی که این سالها وزنش را بر دوش حس می کردم کم بود ..

تمام نوروں های مغزم از سوال پر بود .... مگر چه کرده بودم؟

سوال داشتم .. تمام این سال ها از خودم می پرسیدم چرا ؟

و این چرا دیوانه ام کرد ...

مشکلی نبود بین مان .. عشق بود و محبت ..

پس چرا یزدان رفت ؟

این سوال بی جواب سال ها عذابم داد .. علتی نبود ، اختلافی نبود .. پس چرا ؟

برایش بارها دنبال جواب گشتم .. چه کم داشتم که با سرمه رفت ؟

هزاران جواب برای خودم ساختم .. شاید زیبا نبودم ... شاید محبوب نبودم .. شاید با

حیا و آبرو نبودم ... شاید لوند و جذاب نبودم ... شاید خانواده ام همسطحش نبودند ... شاید

برایش کم بودم .. شاید زیادی امل بودم که قبل از عروسی اجازه ی پافرا تر گذاشتنش را از

عاشقانه های ساده مان نمی دادم .. شاید از اول همه چیز بازی بود .. شاید قدم جلو گذاشته بود

برای عذاب دادنم .. برای تمسخرم !

شاید شرطی این بین بود .. شاید انتقامی و این شایدها بیچاره ام کرد ... به خاک سیاه نشانیدم ... و آخر جنون شد سرانجام من .. و آن روزی بود که تیغ کشیدم بر رگ های ملتهم .

### درست یادم هست آن روز را!

دستانم می لرزید .. مدام چهره ی خانواده ام را از نظر می گذراندم .. بعد از من چه به سر آنها خواهد آمد .. حتما راحت خواهند شد از ننگ داشتن دختری همچون من ... مادرم چه ؟  
مادر بیچاره ام حتما غصه خواهد خورد .. آخر یک دانه دخترش بودم .

پدرم ؟ شاید کمی ناراحت می شد ولی حداقل مجبور نبود سر به زمین بیفکند که دخترک بیست ساله اش مطلقه است !

خون که بر مچ هایم جاری شد ترس در جانم رسوخ کرد .. صدایم قطع شد از شدت وحشت .. ولی بی صدا یزدان را می خواندم .. گویی او هنوز بود .. هنوز کنارم بود . گویی می شنید التماس هایم را ...

سالها گذشت و حالا ، من در بیست و پنج سالگی در نزدیکی مردی بودم که روزی کنارش ماندن آرزویم بود ... روزی !



و چه قدر سخت بود پذیرفتن مردی دیگر در زندگی ات و برای حضور در کنارت ، وقتی  
یزدان حضور داشت ... !

●●●●●●

یزدان :

آه کشیدم و دوباره نگاه به سقف دادم ... چهره ی دختر کم لحظه ای از برابر چشمانم دور  
نمی شد ... چه قدر دلتنگ او بودم .. اما حیف که زمان با هم بودنمان کمتر از یک روز بود ..  
کاش فرصت بیشتری داشتم .. کاش می توانستم زمان بخرم برای بوییدنش ...

و چه قدر تلخ بود که نمی توانستم پدرا نه هایم را خرج او کنم . . . دخترکِ چهارساله ام ،  
 حالا که این روزها به پنج سالگی نزدیکتر می شد ، بیش از همیشه نبودن من و آن مادر بی رگش  
 را حس می کرد . . .

چه التماسی می کرد برای با من بودن و من پست تر از سگ حتی توانایی این را نداشتم  
 که بازوانم را بگشایم تا اینکه پناهگاهی امن برای او میان سینه ام درست کنم . . . دخترکم بی پناه  
 بود !

در این دنیای درندشت نه مادری داشت و نه پدری !

بغض کردم . . . پدرسوخته مثل بلبل آوازِ سخن سر می داد . . . کاش می توانستم ساعتی را  
 با او در پارک بگذارم . . . دخترکم چه حسرت های کوچکی داشت . . .

نگاه به پنجره دادم که هوایِ نیمه ابری بیرون را منعکس می کرد . . . زمزمه کردم :

- خدایا ، مصبت رو شکر . . . داری انتقام چی رو از من میگیری ؟ دل شکسته ی گلی ؟  
 عذابی که کشید ؟ یا داری امتحانم می کنی ؟ خدا من رفوزه ام . . . از همین الان . . . نمره نیارم تو  
 درسات . . . داری چی کار می کنی با دلم ؟ خدایا ؛ اشکای ستاره ام رو دیدی ؟ خدایا ؛ فقط می  
 خواد باهش برم پارک . یا نه . . . فقط می خواد بغلش کنم . . . خدایا ، چرا حس دستام رو از من  
 دریغ کردی . . . ای خدا . . .

پلک بر هم نهادم و درد هایم را فرو خوردم ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد ...!

کاش کمی فکر می کردم هنگام انتخاب سرمه ... کاش!

چشم هایم را گشودم وقتی در باز شد و دارا با بسته ای در دست قدم در اتاق گذاشت .

ملحفه را از پاهایم کنار زد ، رو برگرداندم ، سخت بود اینکه با چشم هایم ببینی که همه  
تمام تنت را می بینند ! حتی اگر پزشک هم باشند ...!

تنم تکان می خورد با تلاشی که برای بیرون کشیدن شلوار از پاهایم می کرد ...

زبان روی لب کشیدم و برای منحرف کردن ذهنم گفتم :

– واسه چی منو بردی بیمارستان ؟

جواب نداد و شلوار را پای تخت انداخت ، دستکش به دست کرد و دوباره تنم تکان خورد

.. این بار با تلاشش برای باز کردن پوشک ... چه دردی بود .. چه شکنجه ای بود!

دردی که می کشیدم از فردی که جان می داد بیشتر بود .. او بالاخره می مرد و من هر لحظه می مردم!

دستکش را عوض کرد و دست به کار شد برای وارد کردن سوند و من با دنیایی درد گره شده میان گلویم به دیوار سمت راستم خیره شدم . . . . تکان های تنم را می دیدم و یا با حرکت سرم روی بالشت حس می کردم .. مسخره بود!

داستان زندگی من زیاد از حد مسخره بود!

بعد از چند لحظه زمزمه کرد:

- تموم شد ...

کیسه را به پایم چسباند و دوباره شلوار به تنم کشید و گفت:

- اینطوری تا وقتی که بهت وصل اگر خواستیم جا به جات کنیم اذیت نمیشی ...

پوزخند زد و به دست هایش نگاه کردم که ملحفه را تا روی سینه ام کشیدند:

- نه اینکه می توئم حس کنم ..

جوابی نداد و با گرهی که بین ابروانش افتاد دستکش را از دستانش بیرون کشید که  
مصرانه پرسیدم :

- برای چی بردیم بیمارستان ؟

پوفی کشید و گفت :

- برای چی داره ؟ چی کارت کردن مگه ؟ چند تا عکس و آزمایش ... مثلا مریضی ...  
فلجی ... قطع نخاعی .. باید چکاپ بشی یا نه ؟ انسان های معمولی هر چند ماه یک بار باید برن  
برای آزمایش کلی .. چه برسه به تو ...

با اینکه طعم کلماتش تلخ بود ولی حقیقت داشت .... مگر آدم نرمالی بودم که انتظار این  
را داشتم که سال تا سال پای به بیمارستان نگذارم ؟

آه کشیدم و خیره ی صورتش شدم .. شباهت کمی به گلنار داشت ولی چشم هایش همان  
تم آشنای چشم های او بود ... آرام گفتم :

- چرا انقدر بهم میرسی؟ اگر لازم شد سرم میزنی، دارو هام رو میگیری، به رژیم غذایی ام دقت می کنی، وقت و بی وقت حتی اگه خسته بودی و نیاز بود سوندم رو عوض می کنی...  
چرا؟

ایستاد، موشکافانه سر تا پایام را از نظر گذراند و با بدخلقی گفت:

- تو هم مته اون گلنار وقتی به یه چیزی گیر میدی دیگه پیر آدم رو درمیاری... وظیفه ام! وظیفه...! چون پزشکم!

لب گزیدم و گفتم:

- فقط چون پزشکی؟

دستکش را درون کیسه ای انداخت که حاوی پوشک و دستکش اول بود و گفت:

- آره... فقط چون پزشکم که اگه نبودم، اگه قسم نخورده بودم، مطمئن باش بابت تک تک قطره های اشکی که خواهرم ریخت ازت تقاص می گرفتم یزدان... می فهمی؟

دیگر به من اجازه ی سوال پرسیدن نداد ، رفت و مرا با عذاب وجدان تنها گذاشت ...  
 راست می گفت ... من هم اگر جای او بودم و مردی با خواهرم این چنین بد تا می کرد ، بد تایش  
 می کردم ! از وسط به گونه ای خمش می کردم که هیچ غلتکی نتواند دوباره او را صاف کند ... !

●●●●●

گلنار :

موهایم را با کش محکم پشت سرم بستم ... چشمانم عجیب می درخشیدند ... بیش از  
 حد خباثت را به نمایش می گذاشتند و من را از خودم می ترساندند !

برق لب ویتامینه ای را به لب های خشک شده از سرمایم زدم و دور خودم چرخیدم ...  
 چشمکی به صورتم زدم .. مثل همه ی دخترها سعی می کردم تصور کنم زیبا هستم اگرچه ...  
 در حد معمولی همه ی دختران سرزمینم زیبا بودم ، ولی سرمه ی لعنتی ..

پوفی کشیدم و دستی به پیشانی ام زدم .. سرمه .. سرمه ... سرمه .. لعنتی چسبیده  
 بود به ته مغزم و جدا هم نمی شد ... !

برای رهایی از فکرش ، اتاق را ترک کردم ... دارا که متفکر روی مبل نشسته بود با دیدنم از جا پرید و گفت :

- ا . خونه ای ؟ فک کردم رفتی بیرون !

سری تکان دادم و گفتم :

- نه .. داشتم چرت میزدم .

خواستم کنارش جای بگیرم که گفت :

- نشین ... باهات حرف دارم ..

متعجب نگاه به او دوختم :

- خب چرا نشینم ؟



لب جوید ، عرق بر شقیقه اش نشسته بود . . . بلند شد و دستم را گرفت :

- بریم تو اتاقت ؟

اخم کردم و کمی عقب نشستم :

- وا ؟ چرا همچی می کنی دارا ؟

خندید ، مصنوعی ، مانند گل پلاستیکی که هیچ گاه جای گل طبیعی را نمی گرفت !! :

- چرا می ترسی خب ؟ می خوام خصوصی باهات حرف بزنم . . . مشکلی ؟

فقط نگاهش کردم که دستم را فشرد و گفت :

- نگران نباش خواهی . .

و کشان کشان مرا به سمت اتاقم برد . . . حق داشتیم شک کنم . . نداشتیم ؟

در را بست و به آن تکیه داد... دارا عجیب داشت به جانم تردید می انداخت... چه شده

بود؟

برای کسی اتفاقی افتاده بود؟ خب اگر افتاده بود چرا من متوجه نشده بودم؟

چه شده بود که با همه ی تلاشش برای پنهان کردن، باز هم تشویش و تردید موج می زد

پشت مردمک هایش؟

آرام گفتم:

- دارایی؟ اخوی؟ چی شده؟

آب دهان فرو داد و گفت:

- هیچی!

دست به کمر زدم... دیوانه بودن بعضی جاها به کار می آمد، نه؟

صدایم را بالا بردم و پرخاش کردم:

- آگه نه پس بی کار بودی منو کشوندی تو اتاق؟

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- خب.. خب.. باشه! آرام..

جلو آمد و دست دور لب کشید.. مردد بود و این را درک می کردم با تمام وجود...

آهسته گفت:

- خب.. می دونی چیه گلنار.. خب... من.. می دونی؟

پوفی کرد و چشم بست، ادامه داد:

- پرونده ی پزشکی یزدان رو پیدا کردم...

ابروی راستم را بالا فرستادم :

- خب ، چی ؟

دارا دستی به گونه ی راستش کشید و گفت :

- سرمه کیه گلی ؟

سرمه ...! باز هم سرمه !

به هر سمت می رفتم به دیواری همچون دیوار چین به اسم سرمه بر می خوردم !

حرص درون صدایم بیداد می کرد وقتی با تمسخر گفتم :

- نمیدونم والا .. تو می شناسیش ؟

عصبی چنگی به موهایش زد و گفت :

- گلی با اعصابم بازی نکن ... سرمه رو چه قدر میشناسی ؟

دست هایم را در هوا تکان دادم و غریبم :

- سرمه همون عوضی ای که شوهرم رو ازم دزدید .. خب که چی ؟

مکثی کرد ، در چشمانم خیره شد ، زبان روی لب پایینش کشید و آرام گفت :

- گلنار ، یکی به یزدان دروغ گفته ... یزدان قطع نخاع نیست ... می فهمی ؟ نیست ! و

من فکر میکنم اون یه نفر سرمه اس !

پلک زدم ... سر کج کردم ... کلمات را درون مغزم کنار هم ردیف کردم .. یزدان ..

یزدان که اسم مردی بود که روزی قرار بود شریک همیشگی زندگی ام شود .. قطع نخاع ؟ نخاع

چه بود؟ همان رشته ی باریک که مانند نخِ عروسک های نمایشی حرکت انسان را به عهده داشت  
؟

نیست؟ نیست یعنی چی؟ یعنی نبودن؟ منفی بود؟ نفی کننده! هست را نفی می کرد،  
می شد نیست!

هوای درون ریه ام را به شدت بیرون دادم... می لرزیدم!

چه گفت؟ چشم هایم گشاد شدند، دهانم باز ماند!... زمزمه کردم:

- دوباره بگو؟!

هوای کرد و شانه هایم را چسبید:

- یزدان قطع نخاع نیست!

سکسکه ای کردم... پلک هایم می پرید... دستی به صورتم کشید و گفت:

- اگه می خوای اینطوری کنی دیگه بهت چیزی نمیگم .. خب ؟ آروم باش .. آروم خواهی!

سر تکان دادم ، نفس های عمیق و پشت هم را به ربه ام هدیه دادم و آرام گفتم :

- بگو .. بگو دارا ...

مرا لبه ی تخت نشاند و روبرویم جای گرفت ... آهسته گفت :

- خوبی ؟

نمی دانستم ! هیچ نمی دانستم .. اصلا هیچ چیز را درک نمی کردم ... !

گویی کسی با کلنگ دیواری را که به سایه ی آن تکیه زده بودم کوبیده بود و بر سرم آوارش کرده بود ... !

سرم را به بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

- حرفت رو بزن !

خیره ی نیم رخم شد و گفت :

- یادته ازت در مورد چطوری قطع نخاع شدن یزدان می پرسیدم ؟ می خواستم پرونده اش رو پیدا کنم و درمورد وضعیتش بدونم .. ببینم پزشکش توصیه خاصی کرده ؟ می خواستم در مورد اصل جراحاتش بدونم .. در مورد چگونگی فلج شدنش .. می تونستم از همکارام بخوام معاینه اش کنن ولی به دردسرش نمی ارزید ... رفتم دنبال پرونده اش و اینکه کجا بستری بوده .. پیداش کردم .. خب مجبور شدم یه کم پارتی بگیرم ، یه کم این در اون در بزنم ولی خب شد .. گلی اون چیزی که تو اون پرونده نوشته بود دود از سرم بلند کرد . یزدان قطع نخاع نیست .. بعد به بهونه ی چکاپ بردمش بیمارستان .. باید مطمئن می شدم ... سخت صدمه دیده ولی قطع نخاع نیست ! .. بعدش هم سری زدم به اون خونه ... گشتم دنبال مدارک یزدان .. یه چیزایی پیدا کردم .. یه کم صبر کن ..

رفت و چند لحظه بعد با بسته ای برگشت .. آن را به دستم داد ... چشمم به شناسنامه ی یزدان خورد ... آن را با لب هایی جمع شده برداشتم و میان مشتتم فشردم .. آهی کشید و گفت:

- ولی چیزی که بیشتر نظرم رو جلب کرد مدارک پزشکی اش بود ... من .. من نمیدونم این زن کیه ؟ با مدارکی که تو بیمارستان بود و این عکس ها و آزمایش ها .. یزدان قطع نخاع نیست .. آره مهره هاش آسیب دیده ، خونمردگی هست ، تروما هست ، شوک هست ، هر کوفتی بگی هست ولی قطع نخاع نه! تو بیمارستانی که بود پرس و جو کردم .. یکی از پرستارا که خوب یادش بود می گفت همسرش به بهانه ی اینکه یزدان روحیه ی مناسبی نداره نذاشته باهاش



صحبت کنن! و ازشون خواسته در مورد مشکلس چیزی بهش نگو و خودش به یزدان میگه! و به کم بعد هم با مسئولیت خودش یزدان رو مرخص کرده!

دست هایم می لرزید .. حجم اطلاعات همچون سیل مرا با خود می برد .. یعنی یزدان برای همیشه به آن تخت نچسبیده بود؟

میچ دستِ دارا را چنگ زدم و گفتم :

- یعنی .. یعنی می تونه خوب شه؟!؟

سری به تاسف تکان داد و کنارم نشست ، خیره به فرش زیرپایمان شد و گفت :

- اگه همون موقع درمان رو شروع میکردن درصد زیادی امکان این بود که توانایی حرکت و حس رو به دست بیاره ولی الان ... چی بگم گلی .. چی بگم!

آب دهان فرو دادم ... که مانند اسید گلوی خشکم را سوزاند و پایین رفت .. مگر امکان داشت؟ دارا چه می گفت؟ سرمه چه کرده بود؟!؟

دارا دست در هم گره زد و آرنج هایش را بر روی پاهایش نهاد :

- می ترسم ازش گلی .. می ترسم! این زن ترس داره .. فک کنم حتی گذاشتن یزدان تو اون خونه و با اون حال ، حتی رها کردن بچه اش هم با یه فکری باشه .. گلی ، من کم کم دارم ازش می ترسم!

چنگ زدم به سینه ام ... پیراهنم را میان مشتم فشردم ... همه ی نقشه هایم ، حدس هایم ، پیش بینی هایم ، حقیقت هایی که پیش رویم بودند ، مثل خاکه های مانده ی خاکستر در هوا پخش شدند!

دست های دارا دورم حلقه شدند ، آرام گفت :

- باید بهش بگیم گلی .. حقش که بدونه .. داره عذاب میکشه!

از او دور شدم .. هراس به جانم چنگ انداخت ، هل زده گفتم :

- نه .. نه .. تو رو خدا دارا .. نه!

چشم هایش رنگ تعجب گرفتند وقتی التماسم را دیدند .. دست هایم را گرفت :

- گلنار؟ این چه کاریه؟

به پایش نشستم، دست روی زانویش گذاردم:

- تو رو خدا دارا.. جون من.. جون من.. تو رو به خدا.. به هر کی دوست داری قسم.  
نگو... بهش نگو.. به هیشکی نگو...

اخم کرد، دست هایم را پس زد:

- گلی! من نمیتونم!

ایستاد.. من هم برابرش ایستادم، پیراهنش را چنگ زدم:

- دارا؟ داداش؟ تو رو به قر..

دست روی لب هایم گذارد و از بین دندان هایش غرید:

- انقدر قسم نخور! مئه نقل و نبات قسم از دهنش میریزه!

رهايم كرد و دوباره به چنگ كشيد موهايش را ، قدمي عقب رفت و با حرص گفت :

- عجب غلطي كردم بهت گفتم .. اصن چرا به تو گفتم ؟ ... آه !

به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و روي قلبم نهادم :

- داداش ؟ تو رو به اين قلب .. به خودم .. به خواهر و برداريمون قسم ، نگو بهش فعلا ..  
به خدا بهش ميگم ، ميگم .. ولي بعدا .. الان نه .. تو رو به جون من قسم يه كم دست نكه دار ..  
داداش ، تو رو خدا !

بازوهايم را گرفت و محكم فشرد ... مي دانستم كبود خواهد شد ! :

- دِ لامصب هر يه روز كه مي گذره شانس يزدان كم ميشه واسه اينكه حتي بتونه يه  
دستش رو تكون بده .. تو نديدي ؟ خودت نبودى برام درد و دل مي كردي بابت دخترش ؟ هان ؟  
با توام !

و تكاني به تنم داد ، صورتش را به صورتم نزديك كرد و آرام تر گفت :

- تو حق نداری شانس این رو که دخترش رو لمس کنه بگیری ازش!

سر کج کردم ، قطره ای بر گونه ام چکید ، دارا نباید می گفت .. اگر لب باز می کرد ، نقشه  
 هایم بر باد می رفت !

دیگر نمی توانستم حداقل ذره ای از دردی که چشیدم را به کام یزدان بدهم ...

ملتمس نالیدم :

- تو رو مرگِ من داداش ... فقط دو ماه .... مرگِ من ... من بمیرم !

درمانده صدایم زد :

- گلنار !

هق زدم :

- من بمیرم !

دست خودم نبود اشک هایی که بر گونه ام روان شدند . . . شنیده ها به حد کافی روانم را  
به هم ریخته بودند . . سرم را به سینه اش چسباند و آرام گفت :

- داریم بهش ظلم می کنیم !

دست هایم را دور کمرش محکم کردم :

- قول میدم بهش بگم داداش . . قول میدم ! ولی نه الان . . داداش . . تو رو خدا !

●●●●●●

تکه ای خیار را درون دهانم نهادم و نیم نگاهم را از پنجره به حیاط دادم . . یزدان روی  
ویلچر و پدرم که او را هل می داد !

چیزی شده بود ویروس مغزم !

پدرم چرا آنقدر به یزدان محبت داشت ؟

تکه ی بعدی خیار را از ظرف سالاد برداشتم و با حرص به زیر دندان هایم هل دادم و قرچ  
قرچش تمام خانه را برداشت !

صدای بلند مادرم مرا از جا پراند و نگاهم را جلب خودش کرد :

- او و و و و ! چته ؟ صداش تا هفت تا کوچه اونورتر رفت ! انگاری داره یونجه می جوهر !

چشم هایم گرد شد :

- ما مان !

چشم غره ای رفت و مشغول خرد کردن گوجه ها شد . . تکه ای گوجه در دهان نهادم و

گفتم :

- مامان ؟

پاسخ نداد ، سر کج کردم و این بار کاهویی را بلعیدم :

- مامان ؟ !

پوفی کرد و گفت :

- بگو !

لبخندی کجی زدم ... کاش یزدان حرف هایم را می شنید ! :

- میگم .. پسر خانم سعیدی بود .. مادرش می گفت قراره از اصفهان انتقالی بگیره ، تا یکی دو روز دیگه میاد ...

دستش از حرکت ایستاد ، نگاهی زیر زیرکی به من کرد و گفت :

- خب ؟

و دوباره گوجه ها را به تکه های مساوی تقسیم کرد . آب دهان فرو دادم و گفتم :



- یادته مامانش می گفت پسرم بیاد مزاحم میشیم برای امر خیر؟

چاقو را در سینی روبرویش گذاشت و خیره ام شد :

- خوب؟

دست به سینه شدم و پا روی پا انداختم :

- من موافقم .. زنگ زدن بگو بیان!

ابروهایش را بالا فرستاد ، صورتم را با نگاهش کاوید و بعد گفت :

- حالا مادرش یه چیزی پرونده ! تو چی میگی؟

نیشخندی زدم و با نوک انگشت روی لبم کشیدم :

- مطمئن باش زنگ می زنه .. اون دفعه که رفته بودم سوپر مارکت ، منو دید .. تا دم  
خونه مخم رو خورد! خیالت راحت ..

اخم کرد ، کمی به جلو خم شد و آرام گفت :

- تو که تا دیروز اسم خواستگار می اومد رم می کردی و جفتک مینداختی .. حالا چی  
شده ؟

معترض صدایم را بالا بردم :

- ماما!

او هم صدایش را رها کرد :

- یاما!

و بعد دوباره مشغول شد ... آه! مادر سخت ترین مانع ممکن بود!

تا او را راضی می کردم تا به تار موهایم ، به نامرئی شدن می گرائیدند!

از جا برخاستم و در یخچال را گشودم ، پاکت آبمیوه را در دست گرفتم و گفتم :

- به هر حال من حرفم رو زدم .. می خوام بیان !

عصبی چاقو را به میز کوبید :

- گلی من حوصله ندارم دوباره آبرومون رو ببری ! این کارا یعنی چی ؟ واسه چی ..

بریدم حرفش را ، این بار عصبی و با صدای بلند :

- بهت میگم زنگ زدن بگو بیان ! میخوام ازدواج کنم ! قرار نیست که تا آخر عمر بشینم

کنج خونه شما رو تماشا کنم .. یا نه ..

دست به کمر زدم ، به تمسخر گفتم :

- می ترسین کسی دخترِ مطلقه تون رو ببینه ؟ یا بفهمه خودکشی کرده ؟ !

پاکت آبمیوه را روی میز کوبیدم و غریدم:

-اگه مایه آبروریزی تونم بگین تکلیف خودم رو بدونم!

نگاهش رنگ ماتم گرفت ، آرام گفت :

- گلنار جان ..

صدایم را بالا بردم ، بی دلیل بغض راه گلویم را بست :

- بس! چه قدر نگاه های مردم رو ببینم و دم نزنم؟ چه قدر بگن حیف شد و بشنوم و دم نزنم؟ چه قدر بگن پسره لیاقتش رو نداشت؟ چه قدر بگن لیاقت پسره رو نداشت؟ چه قدر بشنوم از این و اون که حالا باید بشه زن مردای هفتاد ساله؟ حالا که یکی هست هم شرایط خودم ، یکی هست که می تونه درکم کنه ، شرایطم رو پذیرفته میگی نه؟ آره؟ میگی نه؟

بلند شد ، خواست بازویم را بگیرد که عقب کشیدم ، صدای "چی شده؟" ی پدر نگاهم را به بیرون از آشپزخانه کشاند ، بینی ام را بالا کشیدم و بلند گفتم :

- خانمت نمیخواد من شوهر کنم .. می ترسه آبروش رو ببرم .. می ترسه برم خونه ی  
مادرشوهر بگن مادرش هیچی یادش نداده که به خاطر یه آدم بی ارزش زده خودش رو ناقص  
کرده ..

نفس نفس زنان به پدر نگاه کردم ... دست هایم می لرزید ... این حق مادر نبود .. با  
همه ی اختلاف سلیقه ها ، جر و بحث ها ، غرغر ها و دعواها باز مادر بود و مادری اش برایم بی  
نظیر اما .. من گلنار بودم ، نه گلنارِ عاقل !

گلنار دیوانه و رنج کشیده . برای رسیدن به خواسته ام ، گاهی زیادی بی رحم می شدم !

پدر آرام گفت :

- یعنی چی ؟ این چی می گه خانم ؟

مادر شروع به توضیح دادن کرد و چشمان من یزدانی را دیدم می زدند که پدر او را به  
داخل آورده بود .. رنگ از رخس پریده بود .. یکه خورده نگاهم می کرد !

چه قدر خوب بود که دانا راهی شیب دار درست کرده بود که نقل و انتقال ویلچر یزدان  
سریع انجام شود .. و این سرعت به دردم خورد !

پدر به راحتی او را همراه خود آورده بود و حالا او می شنید ، می دید و می فهمید که من چه قصدی دارم !

پوزخندی زد که وقتی پدرم مرا مخاطب قرار داد پر کشید از کنج لب هایم :

- آره گلی ؟ واقعا تصمیمت رو گرفتی ؟

پوفی کردم و شالی را که روی شانم افتاده بود بر سر گذاشتم ، دستی به گونه ام کشیدم و سر به زیر انداختم ، صدایم را گرفته کردم :

- آره بابا .. بالاخره که یه روز باید ازدواج کنم . . . . . پسر خانم سعیدی هم خیلی خوبه .  
چند باری دیدمش ..

پروئی بود ! بی حیایی بود ! ولی دیگر این ها برای من معنا نداشتند .. معنایی نداشتند  
وقتی پدرم التماس هایم برای یزدان خیالی را شنیده بود !

من تصمیم داشتم ازدواج کنم .. به هر قیمتی ... و پای این تصمیم می ماندم !

پدر دستی به محاسن کوتاهش کشید و گفت :

- حرفی نیست .. اگه خود گلی می خواد حرفی نیست ...

نیم نگاهی به من کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم .. مادر پریشان رو به من

گفت :

- بذار با داوود حرف بزنییم .. بذار بیاد از مسافرت ...

با قاطعیت حرفش را بریدم :

- نه مامان ! تا داوود بیاد طول می کشه .. در ضمن این زندگی من نه داوود ! شمام نباید

بهبش بگین ... هر وقت اومد ، اون موقع میگییم !

و قبل از اینکه اجازه ی صحبت دیگری به او بدهم آشپزخانه را ترک کردم .. خوب بود که

داوود تا دو هفته ی دیگر درگیر مسافرت کیش بود !

یزدان :

صدای گریه های ستاره جانم را به آتش می کشید ... لب می گزیدم تا من هم پا به پایش  
اشک نریزم .. هق هق زنان گفت :

- با .. با ... می ... می خوام پیام .. پیشت ...

اگر پدر گلی در اتاق نبود ، زار می زدم !

زبان روی لب کشیدم و با صدایی لرزان گفتم :

- بابا به قربونت بره دخترگلم .. میای عزیزم .. انقدر گریه نکن ، داری دقم می دی !

فین فینش را می شنیدم و تنها می توانستم لب بگزم .. حتی توانایی این را هم نداشتم  
که با انگشت هایم ، موهایم را از ریشه درآورم!



آه کشیدم و آهسته گفتم :

- دختر خوبی باش .. باشه ؟ دیگه نشنوم ناهار نخوردی ها ..

باز جوابی نداد ... کاش می مردم ! کاش همان لحظه صاعقه می زد و مرا خشک می کرد و  
می مردم !

آنگاه ستاره یتیم بود و خداوند خود سرپرستش می شد .. سرپرستی من افلیج به چه  
دردش می خورد؟

بغض آلود گفتم :

- بابایی ؟ میریم پارک ؟

کسی خنجر کشید به قلبم و از وسط آن را پاره کرد ... نالیدم :

- آره بابایی .. میریم .. میریم عزیزم ..

و دخترکم چه قدر محتاج همان یک بار پارک رفتن با پدرش بود .. اویی که هیچ گاه  
 سرمه را آنچنان که باید و شاید کنار خود نداشت و آنچنان وابسته ام شده بود که روزهای نبودنم  
 را به سختی می گذراند ... حتی تصورش را هم نمی توانستم بکنم در این چند ماه چه به روز  
 دخترکم آمده بود ...

خداحافظی کرد .. با گریه ، با التماس و با کمی ناز .. همین ناز کردن هایش ، بیشتر روح را  
 از چشم هایم بیرون کشید .. درد می کشیدم !

با تمام وجود بی وجودم درد می کشیدم .... که آنقدر وجود ندارم که به وجود دخترم  
 وجد دهم ...

چشم هایم می سوخت وقتی تلفن همراه از گوشم دور می شد .. با همه ی زجری که از  
 شنیدن صدایش و ناتوانی ام می کشیدم اما ... شنیدن صدایش ، حس کردن کلماتی که سعی  
 می کرد درست به کار ببرد ، تصور صورت نازش وقتی مرا پدر خطاب می کرد ، تمام آرزویم بود ..  
 من ماه ها بود در انتظار لمس دست های ستاره ام می سوختم ! جزغاله می شدم و دوباره از  
 خاکستر سر برمی آوردم اما بی یال و کوپال !

دست پدر گلنار میان موهایم نشست ، نوازش کوتاهی کرد و رفت ... رفت و چشم هایم  
 ریزش کردند ...

نگاه به هوای نیمه روشن بیرون دوختم .. کاش می توانستم شال و کلاه کنم و بیرون بزنم  
 .. فرار کنم ! و اول از همه از خودم ... !

چشم بستم .. پلک هایم سنگین بودند .. باری که باید تمام تنم آن را بر دوش می کشید  
را تنها حمل می کردند ..

نور زیاد اتاق چشم هایم را می زد ... ترجیحا دوباره آنها را بستم ... دستی بر تنم می  
چرخید ، غر زدم :

- نکن !

دکمه های پیراهنم را باز کرد و به چنگ کشید موهای کم سینه ام را و ریز ریز خندید ،  
پلک باز کردم و چهره ای که شیطنت در آن موج می زد را پیش رویم دیدم ...

تنم را عقب کشیدم که صدای خنده اش بلندتر شد و گفت :

- نترس .. بی عفتت نمی کنم !

جست زدم برای گرفتنش که از تخت پرید .. همان تاب و شلوارک فیروزه ای را به تن  
داشت که چهره اش را خواستنی ترین چیز ممکن در دنیا برایم می کرد ...

به دنبالش دویدم . . . . دور سالن را چرخید و هر بار که دستم نزدیکش می شد برای به حصار کشیدنش جیغی می زد و با پرشی بلند دور می شد از بازوانم . . . راهی برایش نماند ، نزدیکترین پناهگاه حمام بود ، درش را گشود ولی قبل از اینکه قفلش کند دست هایم دورش حلقه شد و هر دو به درونش پرتاب شدیم . .

می خندید و سعی می کرد از من فرار کند . . . چه قدر خوب بود !

بودنش ، لمسش ، خنده هایش .

ابرویی بالا انداختم :

- میخوام سر صبح دوش بگیرم !

باز هم خنده های زیر زیرکی اش را ادامه داد :

- خب بگیر !

دست راستم را دور کمرش سفت کردم و به عقب هلش دادم ، تک خنده ای کردم :

- با معشوق یه حال دیگه ای می ده !

زیر دوش که قرار گرفت ، شیر آب سرد که باز شد و بر تنش تاخت ، جیغش که پرده ی گوشم را آزد ، محکم دورش پیچیدم .. به بودنش محتاج بودم ..

می خندیدم و بوسه باران می کردم صورتش را ... چشم ها ، ابروها ، پیشانی ، گوش ها ، گونه ها ، لب ها ، تار به تار موهایش ...

مشت هایش بر سینه ام می نشست و یخ کردم ، یخ کردم هایش فضای کوچک حمام را پر کرده بود ولی مگر این روح تشنه ی من سیراب می شد ؟

نیم ساعت بعد که در سالن نشسته و میان بازوانم داشتمش ، عطسه ای کرد :

- می کشمت یزدان !

خندیدم و حوله بر موهایش کشیدم :

- تا تو باشی صبح کله ی سحر بیدارم نکنی ...

بینی به بینی اش کوبیدم :

- اونم با شیطنت ...

تخس شد ، چشم تنگ کرد و گفت :

- نه اینکه تو هم سرت بی کلاه موند ! تو حموم تا مرز بی عفت کردنم پیش رفتی .. مثلا

من می خواستم بی عفت کنم ها !

آخ که چه قدر لوس بود !

لوس بودنش را هم دوست داشتم .. محکم چلاندمش بین بازوهایم و باز هم دادش را در

خانه پخش کردم ..

با صدای خنده ی بلندی از خواب پریدم .. صدای خنده ی خودش بود ولی برای که ؟

کاش قدرش را بیشتر می دانستم ، کاش کمی بیشتر دوستش می داشتم ، کاش کمی

بیشتر ارزشش را می دانستم !

سعی کردم با باز و بسته کردن پلک هایم ، تاری آنها را از بین ببرم ... ولی تابودن از خواب نبود ، از حجم اشک جمع شده شان بود ..

چه در سر داشت ؟ دخترکِ عاشقِ دیروز و منتقمِ امروز چه در سر داشت ؟

می ترسیدم از برق نگاهش !

می خواست مردِ دیگری را به زندگی اش راه دهد ؟

چطور ؟

می لرزیدم با فکر اینکه مردی دستش را بگیرد وقتی من هنوز ...

سرکج کردم ، دندان روی لب نهادم ، پلک را محکم بستم و فریادم را در گلو خفه کردم ..  
همه چیز برای من کاش شده بود !

شنیدم داره تو قلبت یه نفر جام میگیره

دیگه هیشکی نمی تونه جلو اشکام بگیره

نیستی و دارم میسوزم ، گریه داره حال و روزم

نمی دونم چرا اما ، تو رو دوست دارم هنوزم

بعد از تو توی دلم نیمه شبا هیچی جز غم نیست

حسرتت موند به دلم واسه غمام هیچی مرهم نیست



\*\*\*

گلنار :

با لبخندی بر لب وارد اتاق شدم . . . دو طرف شال را رها کردم و گردنم را به هوا خوری  
فرستادم .

خواهی بود . . آسوده !

در این روزها مدام نگاه از او می دزدیدم ، هر بار که چشم هایم سایه ی نگاه های سیاهش  
را می دید به یاد می آوردم که او می تواند ، شاید با درصد کمی ، رو پاهایش بایستد و این من  
هستم که این شانس را از او می دزدم!

سخت بود کوبیدن بر سر دلی که آرام و دلسوزانه می گفت :

- بهش بگیم ؟ بذار بدونه ..

و من مشت می کوبیدم بر سر که خفه شود و گنده تر از دهانش حرف نزند !

ابرویی بالا فرستادم و خیره صورتش شدم .. چروک های زیر چشمش چشمک می زد  
برای نوازش ... اما پلک هایش را دوختم تا دیگر وسوسه ام نکند !

باز هم لب پائینش را می مکید ... به عادت گذشته !

لبه ی تخت نشستم و به این فکر کردم که چرا عاشق این مرد شدم ؟

چه داشت که مرا خام حضورش کرد ؟ چرا دل ناپخته ام را به دست کوره ای همچو او دادم

؟

شانه ای بالا انداختم .. مهم نبود .. قرار بود مرد دیگری وارد زندگی ام شود .. قرار بود او  
هم بداند رقیب داشتن چه طعمی است .. هر چند ، یزدان آنچنان نمی توانست قَدَر باشد !

بدون دست ، بدون پا ، کاری نمی توانست بکند . . . ولی . . .

دلَم سوخت . . برای دست های بی حس و لاغری که کنارش بودند ، برای پاهایی که  
استخوان شده بودند . .

پوفی کشیدم و طره ی موهای وز شده از آبی که برای شست و شوی صورتم استفاده کرده  
بودم را کنار زدم .

خمیازه ای کشیدم . . اما امروز انرژی دیگری داشتم . . می خواستم همان دردی را در  
صورتش ببینم که سال ها در چهره ام لانه کرده بود .

بلند شدم ، چرخه دور خودم زدم و خنده ای کردم . . به سمت پرده رفتم و آن را کنار  
زدم . . نور آفتاب زمستانی مستقیم بر چهره اش تابید . . .

نگاهش کردم . . مژه هایش در برابر تابش نور برق می زدند ، روشن شده بودند !

کمی پلک هایش را جمع کرد ولی بیدار نشد . . آرام کنار تختش زانو زدم . . موهایش  
مانند همیشه حالت دار بودند . . اما کمی پریشان و کمی بلند !

صورتش ریش داشت ... پدرم این روزها به بهانه ی حساس تر شدن پوستش به علت دور ماندن از آفتاب و رطوب کافی ، کمتر تمیزش می کرد ...

و من باز در قصه ی لطف پدرم ، همچون موجود چهار پایی نادان بودم !

پلک هایش تکان خوردند ، آرام آرام آنها را گشود .. چشمانش خمار بودند ؛ با صدایی گرفته و مست زمزمه کرد :

- گلنارم ؟ دیشب باز در رفتی از دستم ها ...

چشم هایم گشاد شدند .. و چشم های او نیز !

کمی بعد لب گزید ... آهسته لب زد :

- صبحت بخیر !

گویی در دنیای دیگری سیر می کرد وقتی چشم گشود !

پوزخندی زدم :

- صبح شمام بخیر ... خوب خوابیدی ؟

متعجب نگاهم کرد .. من هم اگر بودم و کسی را می دیدم که فریاد حق خواهی و انتقام بر سرم می زد و بعد صبح یک روز حال و احوالم را می پرسید بی شک به وجود مغز درون سرش شک می کردم !

خم شدم و گونه اش را بوسیدم و قهقهه ام را خفه کردم ! دیوانگی هم عالمی داشت .. دیوانه بودم و او را نیز دیوانه می کردم ...

نفس نفس زنان پرسید :

- این کارا چیه ؟

چشمکی زدم و شال را بر لبه ی تخت انداختم :

- کدوم کارا ؟

اخم کرد و نگاه از صورتم گرفت :

- بابات خونه نیست ؟

شانه بالا انداختم :

- نه ... امروز با دوستاش قرار داشتن برن پارک بدو بدو ! بعدش هم میره نون بگیره .. یه نیم ساعتی وقت دارم فک کنم ...

خم شدم روی تنش ، نفسم را در صورتش فوت کردم و با عشوه گفتم :

- تو این نیم ساعت چی کار کنیم ؟

قفسه ی سینه اش پیستون را پشت سر گذاشته بود .. چشم بست و پر درد زمزمه کرد :

- انقدر عذابم نده ...

اخم کردم ، لب هایم لرزید ، از جا پریدم و دست هایم را گشودم :

- من؟ من عذابت می دم؟ دقت کن، من؟ کی، کیو عذاب داده؟ من یا تو؟ ببینم من  
بودم با وجود شوهر داشتن رفتم و دل یه مرد دیگه و یه بچه واسه اش پس انداختم یا تو که یه  
زن داشتی و با یه هرزه رفتی و یه بچه پس انداختی؟ که به اونم ظلم کردی!

آه کشید و سری تکان داد:

- بس... چند بار قرار بهم یاد آوردی کنی؟

بشکنی زدم با هر دو دست، سپس انگشت اشاره ی هر دو دست را به سمت او گرفتم و

گفتم:

- آ باریک ا...! سوال خوبی پرسیدی!

نزدیکش شدم، نیشخند زدم و سرتاپایش را از نظر گذراندم:

- انقدر که دیگه نفس نکشی! انقدر که دق مرگ شی!

و عقب کشیدم، پشت کردم و پلک هایم را محکم، محکم محکم روی هم فشردم..

نفس عمیقی گرفتم و بعد از کمی مکث دوباره با لحن شادی گفتم :

- می دونی؟ لباس عروسم رو انتخاب کردم .. دکلمه اس ، اما می خواستم دو تا بند بندازم روش ، تا روی شونه ام و بازی اطرافش رو تا یه حدی بپوشونه .. دامنش هم نمی خوام زیاد پفی باشه ، اگه شد می خوام دانتل هم توش به کار ببرم ...

چرخ زدم و دست به کمر شدم ، کمی گردن کج کردم :

- اووم .. نمی خوام سفید باشه .. قرار بود وقتی عروس تو شدم سفید بپوشم .. ولی این بار می خوام نباتی بپوشم .. بهم میاد !

با نوک انگشت هایم ، کش را از دور موهایم باز کردم ، تابی به سرم دادم و با نیشخند گفتم :

- خوبه بلندیشون؟ می خوام ببینم خوب تو دست گیر می کنه یا نه؟

چشمک زدم و ادامه دادم :

- انگشتای شوهرم می تونه بهشون چنگ بزنه یا نه؟



و خندیدم .. تلخ ، زهر ، درد .. همه ی اینها در لب های کش آمده ام بود !

دست بر گونه ام گذاشتم و بر بغض ته گلویم غلبه کردم :

- به اندازه ی کافی گونه دارم ؟ خوب میشم فک کنم .. نه ؟ می خوام زیاد آرایش نکنه ..  
یه آرایشگاه خوب سراغ دارم ...

قدم برداشتم و لبه ی تخت نشستم .. در تمام این مدت نگاهم می کرد .. خیره خیره !

رنگ از رخس پریده بود .. مردمک هایش می لرزید ...

درون من هم می لرزید از سخن هایی که بر زبانه جاری می شد ، ولی لرزش هایش را در  
همان عمق خفه کردم !

زمزمه کردم :

- لباس خواب چه رنگی به نظرت بهم میاد ؟ سرمه ای ؟ قرمز ؟ جیگری ؟ صورتی ؟

با حرص زیر لب غرید :

- بس کن !

و سرچرخاند به سمت مخالف ، چانه اش را گرفتم و سر به صورتش نزدیک کردم ، این بار  
حرص در صدای من نیز بود :

- چرا بس کنم ؟ چرا ؟ مگه تو همین کارا رو با من نکردی ؟ مگه لباس دامادی نپوشیدی ؟  
مگه فکر نکردی زنت موهاش بلند یا کوتاه ؟ مگه به لباس خوابش فکر نکردی ؟ مگه به تخت  
خواب ..

نالید :

- تو رو خدا .. گلی بس!

لب بستم ، بس بود ! واقعا بس بود .. بیشتر از این ، خودم را حقیر می کرد ، موهایم را  
بستم ، دستی به صورتم کشیدم ، شال را دوباره بر سر انداخته و به سمت در رفتم ...

بدون اخم ، بدون خنده ، بدون گریه ، بدون لبخند !

عاری از هر حسی ... همه ی حس های وجودم قبر شده بودند ...

دستم که به دستگیره ی در نشست ، آرام صدایم زد ، برنگشتم ، دوباره مرا خواند ، نیم رخم را به سمتش چرخاندم ، گرفته پرسید :

-می خوای با من چی کار کنی ؟

با تمسخر لبخندی زدم ، تن به سمتش چرخاندم و شانه به در تکیه زدم :

- می خوام زجرت بدم .. می خوام حس کنی وقتی کسی که دوشش داری با یکی دیگه میره ، چه حالی میشی .. البته شک دارم حتی یه روز توی زندگیت هم دوستم داشتی !

زبان روی لب کشید و گفت :

- میشینی کنارم ؟

متعجب شدم ... چه خواست از من ؟

سر کج کرد ، لبخندی زد و معصومانه گفت :

- میشینی عزیز دلم ؟

دست هایم را مشت کردم .. نه از خشم ، از شدت ضعف ! از شدت بیزاری از ضعف !

بیزاری از این ضعف لعنتی که دست و پاهایم را سست می کرد وقتی می گفت عزیز دلم !

لعنتی چرب زبان بود !

تنم همچو لولای زنگار گرفته بود ، پر از درد و سر و صدا !

وقتی سخن می گفت ، وقتی آن زبان چربش را به کار می انداخت ، رگ های قلبم را روغن

کاری می کرد !

ولی حیف که دیر بود .. خیلی دیر !

کنارش نشستم .. هنوز لبخند داشت .. آرام گفت :

- که می خوای شوهر کنی ...

پوزخند زدم ، زمزمه کرد :

- که شوهرت به موهات دست بزنه !

چشم تنگ کردم ، خندید :

- که لباس نباتی تو عروسیت بپوشی !

فقط نگاهش کردم ، مردمک های سیاهش را بر صورتم قفل کرد :

- عروسیت رو عزا می کنم اگه بخوای نزدیکِ مردِ دیگه ای بشی !

لحظاتی به صورتش خیره ماندم و بعد . . . .

به زحمت توانستم جلوی صدای بلند خنده ام را بگیرم ..

دستم را تکان دادم و در بین خنده هایم گفتم :

- خیی... خیلی جالب بود .. عالی بود .. خوب بود ... ببینم .. اونوقت چطوری ..  
چطوری می خوای این کارو بکنی ؟ با .. با کدوم دست و پا ؟

سر تکان داد و خونسرد لب زد :

- دست و پا نمی خواد .. عزا می کنم مجلسی رو که تو عروسش باشی !

دست به سینه شدم ، سر کج کردم و بی خیال گفتم :

- اونوقت چطور ؟ به چه حقی ؟ اصلا چطوری !؟

خندید ... پر صدا و پر تمسخر :

- که به چه حقی؟ یعنی تو نمی دونی؟

چشم هایم تنگ شد... چه می گفت این مرد؟ چه می دانست؟

سکوتم را که دید به چشم هایم زل زد و گفت:

- می دونی... مگه نه؟

لبخند کجی زدم:

- تو حقی نداری که در موردش صحبت می کنی... با چی و با کی می خوای جلوم رو بگیری؟

چشمکی زد، با حالتی خاص زبان روی لب کشید و گفت:

- هنوزم من شوهرتم...!

حسی شبیه به نبودن ، نیست شدن ، بی حس شدن تمام وجودم را گرفت ... بی خود  
گفت !

آری .. بی خود گفت ! من که شوهری نداشتم !

زمزمه کردم :

– دهنتم رو ببند یزدان !

خندید ، دندان هایش را به رخم کشید :

– عالی .. عالی گلنار .. خوب کیش و مات میشی .. انقدر که دوست دارم بخورمت !

اخم هایم را هم آغوش هم کردم و توپیدم :

– خفه شو !

چشم هایش را جمع کرد و با لذت به صورت رنگ پریده ام خیره شد و بعد گفت :



- یعنی واقعا فکر نکردی که من ممکن دنبال کارا رو بگیرم ؟ که ممکن پیگیر بشم ؟ فکر کردی انقدر خنگم ؟ فکر نکردی ممکن برم پی اش که ببینم زنم ازم جدا شده یا نه ؟ من مگه وکیل نداشتم ؟ مگه اصلا برنگشتم خودم ؟ خیلی ساده ای گلنار که فکر کردی نمی دونم هنوز زنی !

نفس در سینه ام حبس شد . . . استخوان هایم فغان می کردند از شدت برخورد ضربه ی تیری که یزدان رها کرده بود . . .

سر تکان دادم :

- دروغ !

جدی شد :

- چی دروغ ؟ هان ؟ اینکه هنوز اسمت تو شناسنامه ام و هنوز اسمم تو شناسنامه ات ؟ کافی فقط یه نگاه به اسم شوهر تو شناسنامه ات بندازی . . منم ! می دونی وقتی یه زن با یه مرد غریبه رابطه داشته باشه حکمش چیه ؟ اصن کار به اونجا نمی کشه . . می دونی به بابات بگم چی کارت می کنه ؟ هان ؟

فقط نگاهش کردم ... باز هم پوزخند زد :

- می دونی ... من فقط نمیدونم چطور تا حالا نفهمیده که تو هنوز عقد منی؟ چی کار کردین؟ هان؟

دندان هایم را بر هم فشردم ... مردک می دانست .. همه چیز را می دانست!

کمی سر از بالشت بلند کرد و آهسته گفت :

- وقتی بابات بفهمه که بهش دروغ گفتی ، اونم دروغ به این بزرگی ، بازم دوستت داره؟  
بازم انقدر لی لی به لالات می ذاره!؟

چیزی گرد ، قد یک گردو در گلویم جای گرفت ... نقطه ضعف هایم هم هنوز دستش بود!

به سختی لرزش صدایم را کنترل کردم :

- می خوای چیه با این حرفات ثابت کنی؟

مردمک هایش برق زدند ، گویی لامپ هزار واتی روشن شده بود میانشان :

- که با همه ی ادعای بد بودنت ، هنوز خوبی ! که با این کارات به هیچ جا نمیرسی !

دست های مشت شده ام بی اراده بر سینه اش نشستند ، سر پیش بردم و چند سانتی  
صورتش غریدم :

- می خوای نشون بدم چه قدر بد هستم ؟ چه قدر خرابم ؟ می خوای نشون بدم تا چه حد  
می تونم کثیف باشم ؟

گردن بی نوایش ، تمام وزن سرش را تحمل کرد وقتی لب به چانه ام چسباند ...

لعنت به من و حماقتم ! آنقدر جلو رفته بودم که می توانست با کمی تقلا سر بلند کند و  
بوسه ای را نثار چانه ی لرزانم کند ...

با دست چنگ انداختم به جای بوسه اش و با چشم هایی پر اشک خیره اش شدم .. این  
مرد ، هنوز هم به همان بدی گذشته بود .. به همان بدی روزهایی که مرا ترک کرد !

خندید و گفت :

- که می خواستی شوهر کنی ؟ که واسه لباس خوابت از من می پرسیدی ؟

لبش را کج کرد و با تمسخر گفت :

- من سرمه ای دوست دارم .. امشب منتظرت باشم ؟ هر چند که همه چیز به عهده ی

توئه !

نفرت و خشم و غم آنچنان طاقت از من ربود که گوش هایش را به دست گرفتم و کشیدم ،

چهره اش در هم شد ، سرش را تکان دادم :

- بدبخت واسه چی کری می خونی ؟ هان ؟ تو که الان یه لوله وصلِ بهت مباد گند بزنی به

تشک ؟ تو که قاشق قاشق باید بهت غذا داد منو تهدید می کنی ؟ آره ؟

لب باز کرد و با درد گفت :

- می تونی ببینی ... لازم نیست ... آخ .. لازم نیست حتما دست داشته باشم .... فقط

کافی لب باز کنم و به بابات بگم ... با یه کم پیگیری همه چی رو میشه ... آ آخ !

سرش را به بالشت کوبیدم و همچون فنر پریدم از لبه ی تخت .. سینه ام از حرص و غیظ

به شدت بالا و پائین می شد .. لعنتی .. لعنتی .. لعنتی .. لعنتی ..

لب هایم را گزیدم که لعنتی را عربده نزنم!

سریع سر به سمتش چرخاندم ، انگشت اشاره به سمتش گرفتم :

- منو ببین یزدان فتاح! کافی لب وا کنی .. اونوقت بهت نشون می دم می تونم چه کارایی کنم! تو صدای رابطه ی زنت رو با فاسقش شنیدی؟

نزدیکش شدم ، کمر خم کردم و دو دست را دو طرف سرش روی تخت گذاشتم ، خیره به چشم هایش گفتم :

- این دفعه ممکن صدای رابطه ی این یکی زنت رو هم با دوست پسرش بشنوی ... دوست داری؟

سرخ شد صورتش ... رگ های شقیقه اش خشم را فریاد زدند .. گردنش رگ زد ، لبم به خنده ای تمسخر آمیز کج شد و زمزمه کردم :

- پس خفه خون بگیر .. باشه؟

با صدایی که به زحمت از بین دندان هایش قابل شنیدن بود گفت :

- همچین آدمی نیستی !

تلخ خندیدم :

- نبودم .. ولی الان هستم .. از وقتی که خیانت دیدم ، هر آدمی که فکرش رو بکنی می  
تونم بشم .. حتی یه هرزه ی سرچهارراهی !

سرش را کمی بلند کرد و بعد به بالشت کوبید .. نجوا کرد :

- نه .. نیستی !

دست بر قلبش گذاردم ، جدیت موج می زد در صدایم :

- به خدا هستم و میشم ... پس بهتره دهنتم رو بسته نگه داری .. یزدان ، من انقدر  
دیوونه ام که هر کاری ازم بر میاد .. پس ساکت شو !

درمانده به چشم هایم خیره شد :

- خواستگاری رو به هم بزن پس ..

تن از تنش فاصله دادم و باز دست به کمر شدم :

- چرا؟ جالب که! یه شوهر دارم تو اتاق ، اونوقت تو سالن دنبال یه شوهر دیگه ام ..

خیلی باحال .. نه؟!

و مسخره خندیدم .. خنده ام از هر مرگی ، تلخ تر بود ..

او می دانست .. یزدان می دانست هنوز همسرش هستم .. تا ساعتی پیش فکر می کردم ، شاید کمی حس به من در دل داشته باشد و این حس او را عذاب دهد وقتی روبروی خواستگارم پا روی پا می اندازم ولی حالا ...

او می داند من همسر قانونی اش هستم و چه دردی می کشد وقتی همسرش به چشم مرد دیگری خیره شده و دم از آینده می زند ...

می دانستم که می داند و فهمیده است که هر کاری از گلنار زخم خورده بر می آید .. زبان به کام میگیرد پس ...

او هم باید می چشید طعم تلخِ حقارتی را که من چشیدم .. همان طعمی که هزاران سال  
هم بگذرد زیر زبانت جا خوش می کند و حتی با اسید هم نمی رود!

همان طعمی که خبر ازدواجش با سرمه ، زیر زبانتم تزریق کرد ..

پستی بود! می دانستم .. تکرار همان کار ، پستی بود ولی من پست می شدم برای  
گذاردن مرهمی ، هر چند اندک ، بر روی زخم دلم .. هر چند شاید همان دلم هم ، هم پای من  
نبود ..

ولی من این خواستگاری را برپا می داشتم!

سرم را بر گودی گرم بالشت کشیدم و خمیازه ام را رها دادم .. دست بردم و پاچه های  
شلوار گشادم را بالاتر کشیدم و روی تخت غلط زدم ، پای راستم را تا آنجا که میشد بالا آوردم و  
سر به دیوار کنار تختم چسباندم!



همیشه اینگونه بودم . چه در خواب و چه در مرحله ی بعد یا قبل از خواب !

بد خوابِ بد خوابِ بد خواب !

صدای گنگِ گفت و گوی مادر را از سالن می شنیدم ... غرغر کردم:

- بابا یواش تر .. آه !

اما با شنیدن نامِ اعظم خانم که همان خانم سعیدی بود ، انگار که شوکر به تنم وصل شده باشد ، طی یک حرکت سریع از جا پریدم و سیخ میان تخت نشستم !

خواستم پا بر زمین بگذارم که پتوی آویزان از تخت ، زیر پایم گیر کرد و زمین خوردم اما درد را حس نمی کردم ...

از جا پریدم و در سالن فرود آمدم !

مادر با چشم هایی گرد نگاهم می کرد ، خداحافظی اش را کرد و گفت:

- بسم الله ! چرا جفتک میندازی!؟

نفس نفس زنان گفتم :

- خانم سعیدی بود ؟

اخم کرد و برخاست :

- نه .. کی گفته ؟

پوزخند زدم :

- خودم شنیدم .. ماشاءالله کم بلند حرف نمی زنیم !

رنگ از رخس پرید ، نزدیکش شدم و گفتم :

- خب ؟ چی شد ؟ چی گفتین بهشون ؟ اصن چرا زنگ زد ؟

نگاه از من دزدید و آرام گفت :

- زنگ زده بود اجازه بگیره واسه خواستگاری ...

همان شد که می خواستم! چه قدر راحت طعم حرف های خانم سعیدی را تشخیص داده  
بودم .. و چه قدر از این بابت خوشحال بودم!

لبخند زدم از رضایت :

- خب؟ چی جوابشون رو دادی؟!

نفسش را به سختی بیرون داد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت ، دنبالش روان شدم :

- هان مامان؟ چی گفتی بهش؟ بهش گفتی بیان دیگه؟ نه؟!

ایستاد ، بعد از کمی مکث گفت :

- هان؟ آهان .. نه .. یعنی آره .. گفتم بیان .. هفته ی بعد دو شنبه .. خوبه دیگه؟!

دست هایم را روی سینه چلیپا کردم .. خوب بود .. خیلی خوب بود ... به خوبی گرم  
شدنِ تنِ یخ زده ات !

دوست داشتم یزدان می شنید و من رنگِ پریده اش را می دیدم ... برگشتم و راه اتاق را  
در پیش گرفتم ... گلنارِ خشمگین چیزی از مارِ زنگی کم نداشت ! ...

●●●●●●

دستی به گردنم کشیدم و نگاهم کلمات را دنبال می کرد ... ساعت کمی از سه بعد از  
ظهر گذشته بود ...

کلافه از بیکاری دست به کتاب شده بودم و چشم هایم را خسته و فکرم را مشغول می  
کردم ...

همانطور که چشم هایم کلمات آخر صفحه را دنبال می کردند ، دستِ راستم نیز صفحه را  
برمیگرداند ...

تازه کلماتِ اولِ صفحه ی جدید در برابرم نقش می بست که در با صدای بدی باز شد ..  
سر بلند کردم و انگار خون درون رگ هایم قندیل بست !

داوود .. خشمگین ، سرخ و با نگاهی وحشتناک !

در را بست و قفلش را چرخاند ... آهسته گفت :

- شنیدم این چند روز که نبودم گ... ه های اضافه خوردی !

از جا برخاستم و نیم قدمی عقب رفتم ... :

- درست حرف بزن داوود ..

زهر خندی زد ، دست به کمر برد :

- که درست حرف بزنم ! ..

خندید ، عصبی ، دستش سگک کمر بند را باز کرد :

- که خانم سعیدی بیاد خواستگاریت واسه گل پسرش ! فک کردی خر تشریف دارم ؟  
 فک کردی کسی بهم چیزی نمی گه ؟ هان ؟ می دونی امروز که خانم سعیدی جونت زنگ زد به  
 مامان ، چی شد ؟ ! مامان به خانم سعیدی جواب نداد .. به جاش می دونی چی کار کرد ؟ یه زنگ  
 بهم زد .. یه ساعت بعدش من اینجا بودم ! حالا بهم بگو دقیق می خواستی چه غلطی کنی ؟

کمر بند را دور دستش پیچید :

- مامان بهش گفت نه .. البته اون که نمیدونه من بیشعور چی کار کردم .. نمی دونه ..  
 ولی نمی خواست مته خر بری تو گل .. نمی خواست واسه خاطر عشق سابق و انتقام ازش  
 خودت رو بدبخت کنی .. دیگه اونم می دونه چه الاغی هستی !

سینه اش به شدت بالا و پایین می شد .. هر قدمی که او جلو می آمد به همان اندازه من  
 پس می رفتم ...

رگ گردنش ورم کرده بود و من با ترس به آن نگاه می کردم ... لال شده بودم ...

زبان روی لبهایش کشید و گفت :

- از یزدان متنفرم .. قبول! گذاشتم بمونه تو این خونه ... قبول! ولی انقدر بی غیرت نیستم که بشینم واسه خواهر شوهر دارم خواستگار بیاد ...

رگ های عصبی تنم می لرزیدند از دیدن برادری که می دانستم وقتی خشمگین شود ، زن ومرد ، کوچک و بزرگ ، خواهر و برادر نمی شناسد و نگاه هایش بد جور عصبانیت را فریاد می زدند اما .. برای از تک و تا نیفتادن نیشخندی زدم :

- خب حالا می خوای چی کار کنی ؟ هان ؟ بری به بابا بگی ؟ فک می کنی وقتی بشنوه گل پسرش از اعتمادش سوء استفاده کرده چی کار می کنه ؟ وقتی بفهمه به جای اینکه طلاق خواهرش رو بگیره یه مشت دروغ تحویلشون داده چی کار می کنه ؟

مردمک هایش می لرزیدند .. برای همه ما ، اعتماد پدر چیزی شبیه نفس کشیدن بود !

شبیه نبض های پر توان قلب مان !

و وای اگر این اعتماد خاکستر می شد ..

اما داوود لب گشود :

- به درک ... سرم رو هم گوش تا گوش ببره دیگه نمی دارم به این خریت ادامه بدی ...

تمومش کن گلی!

خندیدم:

- ولی من هر جور شده ، هر کاری می کنم که خانم سعیدی بیاد خواستگاریم .. اگر نه ...

می تونی تحمل یه خواهر هرزه داشته با ..

کلامم تمام نشد که صورتم سوخت .. صدای شکافتن هوا به وسیله ی کمر بند بعد از آن به

گوش رسید و این بار تنم سوخت ... داوود با کمر بند مرا می زد!

فریاد میزد و نامفهوم و بریده بریده سخن می گفت و باز ، می زد ..

پا درون شکم جمع کردم و جیغ کشیدم .. اما او فقط می زد ...

صدای عربده اش اتاق را پر کرد:

- خفه شو .. خفه شو .. خفه شو بی حیا!



باز هم جیغ کشیدم و پدرم را صدا زدم ... در این بین مشت هایی به در کوبیده میشد و همزمان با آن شوق شوق ضربه های کمر بند بر تن من!

گویی در باز شد و هجوم سر و صدا به اتاق شدت گرفت .. در میان جیغ و گریه هایم دیگر ضربه ای حس نکردم .. دستی مرا در آغوش گرفت و صدای داد پدر چهارستون خانه را لرزاند :

- چه غلطی داری می کنی داوود؟! -

پلک های دردناکم را گشودم و چهره ی خیس و عرق کرده اش را دیدم که محبوس بود بین دست های دانا ... پدر دوباره فریاد بر آورد :

- با توام .. -

صدایش به زحمت به گوش می رسید :

- از خودش بپرس ... از خودش بپرس چرا ... -

رنگ از رخم پرید ... امکان نداشت لب باز کند اما ..

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و کمر بند را به گوشه ای پرت کرد و گفت :

- از دختر دسته گلت بپرس که چند ماه از دستش خواب ندارم .. از این دختر بپرس که پنج ساله حماقتی که در حقش کردم شده کابوسم ..

صدایش با هر کلمه ای که می گفت اوج می گرفت :

- از این دختره ی احمق بپرس که می رفت دیدن یزدان زن و بچه دار .. از این بی حیا بپرس که به من میگه می خواد هرزه بشه .. از این بپرس که من بیشعور بی غیرت به حرفش گوش کردم .. از این بپرس که داره دیوونه ام می کنه .. از این بپرس که انگار عقل خودش رو خورده با کاراش ..

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و نعره زد :

- از این بپرس ! از این که با وجود شوهر داشتن باز میگه خواستگار باید بیاد .. از این

بپرس !

پدر کمی مکث کرد .. انگار در ذهنش کلمات داوود را پس و پیش می کرد ... مادر دست

از دورم باز کرده و به دهان گرفته بود .. دانا زمزمه کرد :

- چی داری میگی؟ شوهر کیه؟ چیه؟

آب دهان فرو دادم... مادر عقب نشست و به دیوار تکیه زد... سر تکان می داد...  
پدرم بالاخره زبان گشود:

- چی... چی میگی داوود؟ شوهر؟ کیه که شوهر داره و بازم میخواد براش خواستگار  
بیاد؟

تهی شدم.. تهی شدم وقتی داوود زبان باز کرد و گفت.. از همان روزها.. از همان  
لحظاتی که من دنیا را بهم دوختم تا نگذارم نامش از شناسنامه ام پاک شود!

هر کلمه ای که می گفت قطره های روان بر پشتم بیشتر شدت می گرفتند.. رنگ پدر  
بیشتر به سرخی می زد و رنگ مادر بیشتر به سفیدی و دانا مانند همیشه خودخوری می کرد! اما  
این بار نمی دانم چرا مشت هایش هر لحظه بیشتر گره می شدند و استخوان های دستش بیشتر  
نمایان!

داوود عاجزانه مو به چنگ کشید و گفت:

- من غلط کردم.. من گ... ه اضافه خوردم ولی بیشتر نمی تونم.. دیگه طاقت ندارم..  
بس! بس! هر لحظه که اسم خواستگار واسه اش میاد باید تن و بدنم بلرزه که نکنه گناه کنه..

گناه بشه .. نکنه بفهمین ، نکنه بفهمن ، چی جواب بدم ؟ چی کار کنم ؟ دیگه بس! با این سیرکی  
 که راه انداخته دیگه نمیتونم ساکت بمونم ...

پدر اما نگاه به من داشت و آمد به سرم از آنچه می ترسیدم !

شکستن دیوار اعتماد را در چشم هایش دیدم ... تصویر گلی همیشه مورد اعتماد را  
 دیدم که تکه تکه شد و قطعاتش همچو آجر فرو ریخت ... مثل فروریختن یک ساختمان !

کدر شدن مردمک هایش را دیدم .. محو شدن عکس صورت شفاف و مظلومم را دیدم !

پدر خیره به من زمزمه کرد :

- چرا ؟ چرا گلی ؟

چرایش همچو زنده کردنِ مرده ای برای یک انسان معمولی بود .. چرایش ، چون نداشت !  
 زیرا نداشت .. دلیل نداشت !

داشت اما برای خودم .. نه برای او !

سکوت کردم .. عقب نشست .. نگاهی به داوود کرد ، چشم هایش را بست و لحظه ای بعد

.. شترق !

صورت داوود به سمت چپ چرخید ، پلک هایش بر هم فرو افتادند ، مادر هینی کشید ،

دانا از جا پرید .. داوود سیلی خورد ! از پدرم سیلی خورد ... !

پدر با صورتی منقبض ، صدایی دلگیر و نگاهی گرفته از او گفت :

- این رو زدم بابت اشتباهت و بابت انجام یه اشتباه دیگه .. اولیش دروغی که گفتی و

دومیش دست بلند کردنت رو خواهرت ...

و رفت !

اتاق را ترک کرد .. سر داوود به زیر افتاد و من شرمنده شدم .. بابت من سیلی خورد و

بابت من مسلما شمامت می شد .. این حق برادری نبود که همیشه بیش از برادری برایم بود .. این

حق مردی نبود که همچو سرو همیشه راست قامت ایستاد و گذاشت تا به او تکیه کنم و از سایه

اش بهره ببرم .. این حق داوود نبود !

\*\*\*

سال ها پیش ، همان روزهایی که یزدان رفت و پدر دستور طلاق را صادر کرد ؛ میان بلبشوی حال بد مادر و درگیری ها . . داوود پا به پایم شد برای طلاق به خواست پدرمان اما . . دلم بسته ی آن مرد بود !

آن زمان دلِ دخترکِ دامادِ گریخته هنوز بسته ی مردی بود با چشمانی سیاه رنگ !

مدام می گفتم طلاق نمی خواهم ، در دادگاه و هر جایی که لازم بود برای طلاق برویم می گفتم نمی خواهم ! می گفتم مجبورم می کنند !

آنقدر که داوود عاصی شد . . داد زد ، مرا کتک زد ، خودش را زد !

به پایش افتادم ، التماسش کردم ، ضجه زدم ، اعتصاب غذا کردم ، نخوابیدم ، و تمام دنیا را به هم ریختم برای اینکه منصرفش کنم از دویدن هایش برای طلاق !

در خانه اش بست نشسته بودم و اصرار می ورزیدم بر خواسته ام ...

بالاخره داوود حال زارم را دید ، دلش به حالم سوخت و ترجیح داد که دروغ را ، حقیقت جلوه دهد .. با اطمینان حکم به طلاقم داد بین خانواده .. پدر به پسر بزرگ اعتماد داشت ...

پدر به خواسته اش رسیده بود البته ظاهرا ! چون داوود می خواست اینطور به نظر برسد .

و نهایتش شناسنامه ای تقبل می بود که به حکم دختر بودنم ، صفحه ی ازدواج و طلاق سفید بود !

که هر جا نیاز به مدارک بود ، داوود پیش قدم می شد و شناسنامه ی اصلی و تقبل می به دست می گرفت و هر راهی را می بست برای فاش شدن رازمان !

اما داوود هرگز و هیچ وقت با تمام کمک هایش ، محبت هایش ، عشق و علاقه ی برادرانه اش دلش با من صاف نشد ! هیچ وقت ! به خاطر آن اشتباه و اجبارش برای دروغ به پدر هیچ وقت مرا نبخشید !

در تمام این مدت دروغ گفتیم و تظاهر کردیم .. هم من و هم داوود ! و آنقدر در نقش مان فرو رفتیم که حتی آلن دلن و سوفیا لرن نیز نمی توانستند با آن اسکار بگیرند !

و حالا بعد از پنج سال کنج اتاق نشسته بودم و هق می زدم و مرور خاطرات می کردم !

امشب با حرف های داوود تمام اعتبارم نزد پدرم بر باد رفت .. از چشمش افتادم و صدای برخوردم به زمین آنچنان بلند بود که گوش خودم را کر کرد ...

سر بین زانوهایم گذاردم و گریستم .. برای خودم ، برای پدرم و برای اعتبار از دست رفته

ام !

●●●●●●



دست دور زانو حلقه کرده و به دیوار تکیه زده بودم .. اشک هایم از هم سبقت می گرفتند برای خیس کردن صورتم .

چند روزی می گذشت .

پدر فریاد نمی زد ، عربده نمی کشید .. تنها نگاه نمی کرد و سکوت می کرد !

و همین بدتر از هر کتک و تنبیهی بود !

بدتر از هر شکنجه ای ! بدتر از دردی که با هر حرکت در جانم می پیچید !

گرفتن نگاه گرم ، مهربان و همیشه پشتیبانش از هر اسیدپاشی ای دردناک تر بود ، از هر فروریختن و سقوطی هولناک تر ! انگار چیزی نبود ، پناهی وجود نداشت ، تهی می شدم از اطمینان ! ترسی میان دلم رسوخ می کرد وقتی نگاهش را نداشتم ! که انگار امنیتی هم نیست !

مقصر همه ی این ها یزدان بود ، حضورش ، عشق و نفرتش ! ماندنش و رفتنش .. بودنش و نبودنش.

من میان این همه خاطره از یزدان ، تنها بودم با زمزمه ای و دریایی از اشک ..

با صدایی که می لرزید ، گرفته بود و بغض در آن بیداد می کرد ، زمزمه می کردم :

-دلّم از مالِ دنیا به تو هدیه داده بودم

با تموم بی پناهی به تو تکیه داده بودم

هر بلایی سرم اومد ، همه زجری که کشیدم

همه رو به جون خریدم ولی از تو نبریدم

هر جا بودم با تو بودم ، هر جا رفتم تو رو دیدم

تو سبک شدن تو رویا همه جا به تو رسیدم

اگه احساسم کشتی اگه از یاد منو بردی

اگه رفتی بی تفاوت به غریبه سرسپردی

بدون اینو که دل من ، شده جادو به طلسمت

یکی هست این ور دنیا که تو یادش مونده اسمت

در باز شد و من چشم بستم ... این روزها حتی دانای همیشه مهربان و خندان نیز نگاه از من می گرفت .. طاقت دیدن چشم هایش را نداشتم که به جای صورتم به بالای سرم خیره می شدند ...

دست زنانه ای صورتم را نوازش کرد .. دستِ مادر نبود ، دستِ مادرم کمی پینه بسته و زبرتر بود و گرمای مادرانه ای را داشت اما این ...

بوسه ای برپیشانی ام نشست :

- گلی ؟

چشم باز کردم .. گلین بود .. درمانده نالیدم :

- گلینی !

سرم را به سینه اش چسباند :

- جانم !

دستی به گونه ام کشید که رد کمر بند داوود خودنمایی می کرد :

- الهی بمیرم برات ...

هق زدم :

- منو زد .. داوود منو زد !

بغض به صدای او هم حمله کرد :

- عزیزم .. می دونم .. خودش هم پشیمون .. چند شب خواب نداره .. عزیزم .. عزیزم ..

بوسه ای بر سرم نشاند :

- الان خوبی؟ آره؟

صورتتم را از تنش فاصله دادم و دست زیر بینی ام کشیدم :

- خوب؟ خوب اصن چی هست؟ بابام حتی نگاهم نمی کنه، دارا و دانا هی ازم فرار می کنن .. مامان باهام سرد ..

بعضم شدت گرفت، زار زدم :

- می خوام بمیرم .. می خوام بمیرم خلاص شم .. گلین!

چشم هایش به اشک نشست، لب گزید و دست هایم را ماساژ داد :

- خدا نکنه ...

آب دهان فرو دادم و پیشانی به زانو چسباندم :

- خسته شدم .. خسته شدم از این همه دوئیدن .. بدوئم که داداشم حرفی نزنه ، که شوهرم رو بیارم تو این خونه ، که انتقامم رو ازش بگیرم ، که بابام ازم راضی باشه ، که ..

گلین آرام حرفم را برید :

- چرا ؟

سرم را کمی بالا گرفتم و با چشم هایی سرخ خیره اش شدم :

- چرا چی ؟

زبان روی لب کشید و روسری از سر :

- چرا این همه می دوئی ؟ چرا نمیشینی زندگیت رو بکنی ؟ طلاق رو از یزدان بگیر و بکش کنار ! اون که خدا زده اس ...

اخم کردم ، دست هایم را محکمتر روی هم فشردم :

- همه اش واسه اینه که می خوام به اون مرد بچشونم که رفت ..

باز هم حرفم را برید ، این بار او هم اخم داشت :

- که چی ؟ برای چی ؟ همین ؟ همین که ازش انتقام بگیری ؟ کل زندگیت رو گذاشتی بر مبنای یزدان ؟ گلی تو هفت سال ، هفت سال که کل زندگیت دنبال یزدان .. چه اون زمان که زنش بودی و چه الان کسی هستی که به خونس تشنه ای ! فک نمی کنی داری اشتباه میری ؟

چمباتمه زدم و با خشم گفتم :

- نمیخوام نصیحتم کنی .. اگه میخوای از این چرت و پرتا بگی بفرما بیرون !

مچ دستم را چسبید و فشرد ، چشم هایش برنده به چشم هایم خیره شد :

- من مامان و بابات نیستم هر غلطی دلت خواست بکنی ! من زن داداشتم ، عروس این خونه .. خودت هم می دونی که چه قدر دوست دارم .. ولی نه به اندازه ی شوهرم ! واسه خاطر لوس بازی و حماقتای توئه که شوهرم چند روز کنارم نیست ..

پوزخند زدم ، انگار نه انگار که ما همان دو زنی بودیم که چند دقیقه پیش در آغوش هم

می گریستیم برای درد من ! :

- پس بگو دردت اینه .. شوهرت بغل خوابت نشده داری میسوزی!

پشت دستش در کثری از ثانیه روبروی لب هایم توقف کرد .. نفس عمیقی کشید ، چشم بست و بعد از کمی مکث گفت :

- بفهم چی میگی گلی ! اگه الان اینجام هم به خاطر توئه ، هم داوود و هم این خانواده .. تمومش کن این بازی رو !

با خشونت شانه اش را چسبیدم :

- بازی ؟ کدوم بازی ؟ زندگی من بازی ؟ بدبختی من بازی ؟ افسردگی من بازی ؟ خودکشی من بازی ؟ حقارت من بازی ؟ تنهایی هام بازی ؟ مشیت مشیت قرص خوردنام بازی ؟ شناسنامه ی بدبختم که به خاطر هوس یکی دیگه سیاه شد بازی ؟

صدایش را کمی بلند کرد و گفت :

- نه ! اینا بازی نیست ، این سیرکی که تو راه انداختی بازی .. این انتقام انتقام کردنات بازی .. این موس موس کردنات دنبال یزدان بازی .. اینکه همه چیزت شده یزدان بازی .. دختر ! بزرگ شو ! بفهم زندگی فقط یه مرد نیست که اسمش تو شناسنامه ات ! می دونی ؟ خدا به سیاهی شناسنامه ی آدما نگاه نمی کنه ، به سفیدی دلشون نگاه می کنه که انگار دل تو از قیر شبم سیاه تر !



سکوت کرد و نفس نفس زنان خیره ام شد .. مادر با هل در آستانه ی در ظاهر شد :

- چی شده مادر؟ گلین جان؟

به زحمت نگاه از منی گرفت که رنگ از رخم پریده و زبانم در کام قفل شده بود و لبخندی

مصنوعی نثار مادرم کرد :

- نه مامان جون .. خب .. یه کم داریم با گلنار صحبت می کنیم .. چیزی نیست ..

مادر دلواپس نگاهش را بین مان چرخاند :

- آخه .. دارین داد میزنین !

لبخند پر کشید از لب های گلین :

- آره مادر .. گاهی باید حرفات رو داد کنی و بزنی تا یکی به خودش بیاد ...

مادرم سری تکان داد و زمزمه کرد :

- کاش به خودش بیاد ! کاش !

در را پشت سرش بست و وقتی صدای چفت شدن قفل و لولا آمد رو به گلین توپیدم :

- من دلم سیاه ؟ من ؟ یا اون مردی که ..

بی حوصله باز پابرهنه دوید میان کلامم :

- بسِ بابا ... آه ! هی اون مرد .. اون مرد ! مرد کیه ؟ همه ی زندگیت شده اون مرد !

با انگشت به پیشانی ام کوبید و ادامه داد :

- یه کم جا به اون مغزت بده ... یه کم فضا بذار برای فکر کردن به چیزی جز این مرد !

این همه دختر که شرایط بدتر از تو دارن .. این همه دختر که حتی نون ندارن شب بخورن و عاشقن ، فکر و ذهنشون عشقشون ؟ یا خونواده شون ؟ شرافت شون ؟ تلاش برای ارتقاء و اعتلا و پیشرفت شون ؟ بس کن گلی ! یه کم از این شخصیتِ لوسِ نرِ بی خاصیتی که هستی فاصله بگیر ! تک دختری ، باش ! عزیز مادر و پدرتی ، باش ! شکست خورده ای ، باش ! ولی قرار نیست تا آخر عمرت بمونی ور دل مامان و بابات ... زحمات و مشکلاتت رو بندازی رو دوش برادران ، هر چی

که خواستی با نق زدن و گریه و زور و داد و فریاد به دست بیاری ... فک کردی این همه سال من نمی دونستم شما از هم طلاق نگرفتین؟ مگه خر بودم؟ مگه کر بودم؟ مگه کور بودم؟ نخیر! ولی به چیزی غیر از عشقم فکر می کردم!

دهانم باز مانده بود .. این گلین، با گلینی که همیشه می دیدم تفاوت داشت .. این زن، همچو یک مادر بزرگ صد و بیست ساله داشت مرا با تجربه هایش می شست و پهن می کرد!

او مرا لوس خطاب کرد .. نُتُر!

او مرا کسی خطاب کرد که دنبال یزدان موس موس می کردم .. یعنی من همین بودم؟ این شخصیت ضعیف و پائین؟ یقیناً نه!

لرزش صدایم را گرفتم و غریدم:

- بس کن گلین! تو خودت فک کردی چی هستی؟ کی هستی که منو نصیحت می کنی؟

بلند شد، بر تختم نشست؛ لبه ی مانتویش را تکاند و با خونسردی گفت:

- من هیچ کس نیستم! هیچ چیزی هم نیستم! فقط یه دختر و زنم که واسه خودم ارزش قائلم .. نه مته تو که هر کاری کردی واسه عشق یزدان ... حتی خودت رو به گند کشیدی ...

فکر کردی از خودگذشتگی کردی این همه سال که طلاق نگرفتی و ساکت نشستى گوشه ی خونه ؟ نخیر سرکار خانم ! خودت رو به گند کشیدی .. تو اگه برای خودت ارزش قائل بودی ، طلاق رو می گرفتی و انقدر خوشبخت می شدی تا یزدان تا ابد حسرت داشتنت رو بخوره و بهترین انتقام رو ازش می گرفتی .. می فهمی ؟ بهترین انتقام رو !

به پا خواستم و روبرویش ایستادم :

- که چی ؟ این حرفا رو می زنی چی بشه گلین ؟

سرش را بالا گرفت تا بتواند نگاه به من بدوزد :

- که چی ؟ گلی به خودت یه نگاه بنداز ! تو چی داری ؟ هیچی ! هیچی نداری .. نه موقعیت شغلی مناسب ، نه یه حساب پس انداز خوب ، نه حتی یه موقعیت خوب اجتماعی بیرون از این خونه .. تو از رشته ات ، از اون مدرک صنایع دستتیت چه استفاده ای کردی ؟ نگاه کن ! حتی رشته ی تحصیلت رو مبنای یزدان انتخاب کردی .. چون یزدان تو کار فرس بود تو هم رفتی صنایع دستی ... گلی تو عملاً هیچی نشدی ! هر چی هستی تو همین خونه ای ! یه دختر دردونه که به هر سازی خواستی این خونواده رقصیدن ولی بس ! بس ! تمومش کن .. این نمایش مسخره رو تموم کن که هم من می دونم و هم خودت می دونی دلیلش انتقام نیست !

صورتتم گر می گرفت از هر کلامی که می گفت و در عین حال درمانده بودم و زبانم کوتاه !

شاید راست می گفت ... شاید من لوس بودم ، نُتر و کمی خودخواه .. اما دردی که من کشیدم کم نبود ... من ناگهان رها شدم .. در خلاء .. در تنهایی .. در سیاهی !

سردرگم و بی پناه .. او چه می فهمید که ناگهان رویاهایت برباد روند و تو نتوانی باور کنی یعنی چی ؟

او چه می فهمید وقتی رویاهایت که هر ثانیه خودت را در لباس سپید می دیدی و مردت را کنارت که آرام قدم بر می داشت در اندک زمانی تبدیل به کابوسی حقیقی شوند یعنی چی ؟

او چه می دانست دخترکِ نوزده ساله ای باشی و انقدر محکم زمین بخوری که ستون های شخصیت له شوند یعنی چه ؟

من نتوانستم کمر راست کنم !

من فرصت نداشتم برای فکر کردن به کار ، به پول ، به موقعیت !

من همه چیز را در یک شب باختم ... همه چیز در عین خوب بودن ، بد شد !

دلیلی نداشتم برای این رفتن ، برای این ترک کردن ، برای این زخمِ ناگهانی !

و سالها بود گیج همین بودم ... نتوانسته بودم خود را باز بیابم .. چه می کردم وقتی اینچنین در میان وقایع گم شده بودم ؟

بلند شد و روبرویم ایستاد ، بازوهایم را گرفت و گفت :

- گلی ، تو خوبی ، خانمی ... زیبایی .. مهربونی ... یه کم بلند می خندی ، یه کم سر به هوایی ، یه کم رفتارت متین نیست .. ولی خوبی ! خیلی .. هر مردی رو می تونی خوشبخت کنی ...

بغض کردم ، چشم هایم به آب نشست :

- من هر مردی رو نمی خواستم ، من یزدان رو می خواستم !

پوفی کرد و دست هایش را بر گونه هایم گذارد :

- بازم یزدان ؟

آب دهان فرو دادم و گفتم :

- اونم باید بفهمه خیانت یعنی چی!

لبخند زد ، تلخ و دردناک :

- اون فهمیده .. خیلی خوب هم فهمیده ... مگه خودش نگفته که زنش بهش خیانت کرده ؟ مگه تو خودت بهم نگفتی ؟ چی از این بدتر ؟ تو چرا خودت رو پست می کنی واسه ی اون ؟ چرا انقدر خودت رو پایین می کشی واسه اون ؟ بالا و ایستا .. بلند بمون ... بدرخش .. بتاب ! مته ماه ... مته خورشید ... نشو سایه شون روی زمین ... نشو سایه ای که باید نور بخوره بهش تا منعکس بشه و به وجود بیاد .. نشو سایه ی یزدان .. خودت باش ! گلنار باش .. گلنار تو بزرگ شدی ولی می خوای نوزده ساله بمونی چون نوزده سالگیت برات پر از درد .. غیر اینه ؟ آره ؟

راست می گفت ... انگار همه چیز را داشت راست می گفت !

سر تکان دادم ... دستی به ابرویم کشید :

- ولی نمون .. بیا بیرون از اون سن .. برس به بیست و پنج سالگی ...

عقب کشیدم ، نفس نفس می زدم :

- من اینی که تو میگی نیستم ... من .. من انقدر بد نیستم ... من انقدر بچه ننه نیستم .  
 .. من انقدر دورمونده از زندگی نیستم ...

دستی به چتری هایش کشید و گفت :

- گلی تو این همه سال گیر کردی تو گذشته ، موندی تو گذشته ، انقدر غرقِ غمت شدی  
 که ندیدی میشه خیلی راحت شاد بود .. انقدر خودت رو درگیر کردی و نقشه کشیدی که کل  
 ذهنت شده یزدان ، محدود به یزدان .. بزرگ شو گلی .. تو بیست و پنج سالته و به جای زندگی  
 کردن میشینی یه گوشه و نقشه میکشی واسه زجر دادن مردی که هر ثانیه ای که روی اون تخت  
 داره عذاب می کشه که حتی نمی تونه خودش دستشویی بره .. که تمام تنش رو تمام مردای این  
 خونه دیدن ... که تو عجزش رو واسه یه لقمه غذا دیدی .. حتی واسه بغل کردن دخترش . من  
 نمی دونم چرا یزدان رفت اما می دونم چرا این همه سال ازش طلاق نگرفتی ، ولی قرار نیست  
 همیشه همه چیز همونطور بمونه که تو گذشته بود ... می فهمی ؟ تو هیچی نیستی جز یه دختر  
 تک مونده که فکر می کنه زندگی باید بر وفق مرادش بچرخه و اگه نچرخه باید دنیا رو به هم  
 بریزه تا به خواسته اش برسه .. کاری که داری با یزدان می کنی اشتباه گلی .. اشتباه ! خودت هم  
 می دونی ، می دونم که می دونی ... می دونم که اونقدرهام که میگی از یزدان متنفر نیستی ...  
 اونقدرهام که میگی تشنه ی انتقام ازش نیستی ...

دست هایم را مشت کردم ، درمانده بودم برای پاسخ گویی به او :

- هستم !



خندید ، آرام و نجیب :

- نیستی گلی ... نیستی ! چشم هات داد می زنن حقیقت رو و تو نمی تونی پنهونش کنی

!

بی اراده دست هایم بر چشم هایم نشست ... او دروغ می گفت ! چشم هایم چیزی برای

گفتن نداشتند !!

چشم های بیچاره ی من تنها نامردمی های این دنیا را می دیدند !

مچ دست هایم را چسبید و با لبخند آهسته لب زد :

- تا کی می تونی با دست هات چشمت رو بچسبی و از همه مخفی کنی ؟ فک کردی

خانواده ات نمی دونن ؟ نمی فهمن ؟

دست هایم را پس کشیدم !

چه می گفت این زن! دیوانگی همین بود دیگر!

مگر چشم ها هم حرف می زدند؟

عقب کشیدم و غریدم:

- مزخرف نگو گلین! اومدی تو این اتاق و یه مشت خزئبلات داری تحویلیم می دی که چی

بشه؟

خندید، دستی به موهایش کشید و گفت:

- تو بگو خزئبلات، بگو مزخرف! من میگم حقیقت، من میگم مسئولیت.. این مسئولیتِ

من گلی.. حتی اگه همین که پام رو از در این اتاق بیرون گذاشتم یادت بره چی گفتم! حتی اگه

بعد از من بری اتاق یزدان و باز شروع کنی اذیتش کنی!

گوشه ی لبم را جویدم و محق گفتم:

- اما من اون رو اذیت نمی کنم!

هوای درون ریه هایش را بیرون فرستاد و سعی کرد به خود مسلط باشد!

برایم باورش سخت بود گلین همیشه آرام، همیشه سر به زیر، زنی که همیشه می ترسید  
از اطرافش این همه سخنور باشد و این همه مقتدر!

گویی من سال ها بود به آدم های کنارم توجه نکرده بودم ..

دست به سینه شد :

- شاید جسمی نه .. ولی روحی داری داغونترش میکنی . تو با حرفات مدام بهش زخم می

زنی !

صدایم را کمی بالا بردم و دست هایم را مشت کردم :

- ولی حق من ! حق منی که نمی دونم به کدوم دلیل این همه سال عذاب کشیدم ! نیست

!؟

کلافه گفت :

- هست ... هست گلی! ولی اینطوری؟ با این روش؟ با زخم زدن؟ می خواهی چی رو ثابت کنی؟ که تو می تونی روی دو تا پاهات راه بری و اون نمی تونه؟ اینطوری؟ بعد اسم خودت رو میداری آدم؟ فقط بعضی حیوونای خاص هستن که منتظر میمونن تا رقیب و دشمنشون ضعیف شه و اونوقت بهش حمله کنن ..

چشم هایم را درشت کردم و با عصبانیت زبان گشودم :

- یعنی من حیوونم؟!

گلین با دست پیشانی اش را لمس کرد و گفت :

- وای ... وای .. وای گلی! می بینی؟ این اخلاقت رو می بینی؟ تو هنوز همون دختر بچه ی نوزده ساله ای! هنوز همونی ... ولی من نیستم ، من بزرگ شدم .. الان یه زنی هستم که نزدیک سی سال سن دارم و خیلی چیزها فهمیدم .. اینکه همه ی این کنایه زدن ها ، تلاش برای اذیت کردن ها ، زخم زبون زدن ها ، این نقشه های احمقانه و بچه گانه برای انتقام گرفتن ها از روی تنفر نیست ... گلی من این رو خیلی خوب فهمیدم! همه ی این سالها که تنها نشستم و نگاهت کردم و همدردی کردم خوب فهمیدم اون چیزی که نمیذاره از یزدان دست بکشی ، اون چیزی که بیشتر میسوزونتت اینه که هنوز دوشش داری گلی .. هنوزم به پرشوری روزهای اول و شاید بیشتر دوستش داری ...

کمی مکث .. چشم های گرد ... و بعد صدای بلند خنده پاسخ گلین بود ..

سری تکان دادم و گفتم :

- دختر تو دیوونه ای !

لبخند کجی زد :

- تو بگو دیوونه .. ولی بعضی اوقات دیوونه ها از عاقلها بیشتر می فهمن ... تو دوستش

داری ، نگو نه !

چشم هایم را تنگ کردم و لب هایم را جمع ، اخم هایم را به هم چسباندم و گفتم :

- نه ! دوستش ندارم .. که اگه داشتم اینطور سعی نمی کردم خوش رو تو شیشه کنم !

نزدیکم شد ، روبرویم ایستاد و نگاهش را کنکاش گونه فرستاد روی صورتم .. چرخید و

چرخید تا به مردمک هایم رسید .. توقف کرد ! آرام گفت :

- دوستش داری .. حتی بیشتر از دیروز! می دونی چرا؟ چون برات خاطره ی بدی نمونه که مرور کنی و متنفر شی ازش .. هر چی داری خوبی .. هر چی! کی عذاب داد؟ ازت سوء استفاده کرد؟ تحقیرت کرد؟ هر وقت حتی سرت داد زد هم زودی دلجویی کرد .. تو انقدر ازش خاطره ی خوب داری که هر چی می گردی تو ذهنت تصاویر خوبتون میاد جلو چشمت و هر روز بیشتر عاشقت می کنه و الان که می بینی این یزدان ، همون یزدان گذشته نیست و در عین حال هست ، حرصت میگیره .. اینکه این یزدان پخته تر و دوست داشتنی تر شده برات ، اینکه می بینی این یزدان سالم نیست ، اینکه می بینی یزدان از یه زن دیگه بچه داره ... گلی تو با خودت درگیری! من نه رواشناسم ، نه پیشگو ، من فقط یه زنم که انقدر روی رفتارت دقیق شدم که می دونم چی تو سرت می گذره! اگه هر کسی جای من بود و پنج سال می نشست و دید می زد تو رو ، حرف زدنت رو ، راه رفتنت رو ، نگاه کردنت رو ، کامل می تونست بفهمه چی تو سرت و دلت می گذره .. چون تو هنوز به سادگی و پاکی همون دختر نوزده ساله ای هستی که دل سپردی به مردی که شاید مناسب نبود ..

پشت کردم به او ، صدایم می لرزید :

- نه .. عاشق یزدان نیستم ، یه دختر لوس و نرم که می خواد از کسی انتقام بگیره که برای اولین بار توی زندگی اونچیزی رو که می خواست بهش نداد!

نزدیک شدنش را حس کردم ، و دور شدم از او .. پرده را کنار زدم .. برف می بارید!

دانه های برف آرام بر زمین می نشستند و بعد محو می شدند .. آرام و موقر!

نگاهم را دوختم به آسمان گرفته که او لب گشود :

- آره گلی .. تو خیلی لوسی .. ولی می دونی چرا ؟ چون می خوامی تو پوسته ی لوس بودنتم بمونی که دردت رو یادت بره .. که حس تلخ پس زده شدن رو پس بزنی .. ولی بهتر از این به بعد خود خودت باشی ! شخص خودت ! می دونم که می دونی چرا این همه سال طلاق نگرفتی ! چون دوسش داشتی و داری .. عشق ، عقل و منطق که سرش نمیشه ، وقتی دل دادی ، دادی ! رفت ! تموم شد ! به خصوص که تو هم چیزی ندیدی ازش که دل ببری ! فقط یه دفعه ای رفت و خبرش رسید که ازدواج کرده ! همین رو دلت مونده .. همین الان که جلوم وایستادی و انکارش می کنی هم دوسش داری ! می فهممت گلی چون یه زنم ! چون عاشق شوهرمم .. که میمیرم اگه داوود نوک انگشتش زخم بشه .. که اگه ابروهاش گره بخوره به اخم .. دلم میگیره وقتی تو خود میبینمش .. دردت رو می فهمم ، زجرت رو می فهمم .. عشقت رو هم درک می کنم .. اما یه کم به خودت بیا .. قرار نیست که همیشه بشینی و عزای شکستت رو بگیری .. قرار نیست تو بشی مختار ثقفی و منتقم .. قرار تو زندگیت رو بکنی و انتقام رو بسپری به خدا که اگر قرار انتقامی گرفته بشه ، اون خودش بهترین منتقم ! تو همه ی زندگیت رو متمرکز کردی روی اون مرد .. یه کم فاصله بگیر .. یه کم زندگی کن .. جدا از یزدان .. باور کن انقدر هام سخت نیست !

بغض کردم .. انکار نبود ، حقیقت بود .. من دوستش نداشتم ! علاقه ای بین مان نبود .. حداقل از جانب من نبود و از جانب یزدان ؟ شک داشتم که باشد !

لب گزیدم و با صدایی گرفته گفتم :

- من عاشقش نیستم . دوستش ندارم گلین ... ! مطمئن باش ...

دستی به شانه ام زد ، مطمئن گفت :

- هستی گلی ، عاشقشی .. حتی اگه صد با هم انکار کنی ، هنوز عاشقشی ! هنوزم دوستش داری ... چشم هات داد میزنن ... بدجور ! امروز دیگه نتونستم بشینم و سختی کشیدن تو و داوود و بقیه رو ببینم .. بالاخره باید یکی این حرفا رو بهت می زد و قرعه به اسم من افتاد .. ازم دلگیر می شی بشو ، ازم متنفر میشی ، بشو .. ولی از این پيله ی احمقانه بیرون بیا .. تو حیفی .. خیلی ! اگر دوستش داری پای دوست داشتنت بمون و اگر اینطور که میگی و اصرار می کنی ، علاقه ای بهش نداری ، بذار بره و زندگیت رو بکن .. آزاد و با یه گلی جدید ... یه شخصیت جدید !

بوسه ای بر شانه ام نشاند و رفت ...

در که پشت سرش بسته شد پیشانی به شیشه ی سرد و مرطوب تکیه زدم ، گاهی جایی دور از هر انتظاری فردی دادی می زند که شیشه ی دروغ هایت می شکنند ... بخواهی یا نخواهی آن فرد درون زندگی ات پیدا می شود ، حتی اگر پشتِ قله ی قاف هم پنهان شوی ، تو را می جوید !

پلک هایم را بر هم فشردم ... گلین راست می گفت !



او خوب مرا فهمیده بود .. دستِ دلِ بی آبرویم پیش او رو شده بود .. این دلِ بی حیای  
حقیر ، هر روز بیشتر عاشق او می شد ! این دلِ لعنتیِ زبان نفهم ، هر روز بیشتر سست می شد  
برای آغوشش .. این قلبِ شکسته ام هنوز چسبیده بود به کسی که سنگ به دست او را از شکل  
انداخت !

ولی من نمی گذاشتم این حماقت ادامه یابد .. نمی گذاشتم !

●●●●●●

با لب و لوجه ای آویزان دنبال پدر می رفتم و پر پر می زدم برای گوشه ای از نگاهش !

اما او به گونه ای رفتار می کرد که انگار من نیستم !

انگار من کسی نیستم که دو قدمی اش نفس می کشم ..

طاقتم سر آمد وقتی او را تنها ، گوشه ی اتاق ، عینک به چشم و کتاب به دست ؛ گیر  
آوردم .. روبرویش ایستادم ، کمی سر بلند کرد ، فقط چند سانت !

نگاهش را به صورتم ندوخت ..

و کمی بعد دوباره چشم به صفحات کتاب داد ..

بی طاقت صدایش زدم :

- بابا ؟

بدون مکث به کارش ادامه داد ... پا به زمین کوبیدم :

- بابایی !

باز هم به گونه ای رفتار کرد که به وجود خودم شک کردم !

نفسی گرفتم .. کاش راهی بود برای فریاد کشیدن بر سرش ... !

روبرویش زانو زدم :

- بابایی ؟ جون من نگام کن ...

بدون معطلی خیره ام شد ... لبخند کمرنگی زدم :

- پس هنوز برات مهمم ...

سرد پاسخ داد :

- همیشه هستی ! چون دختر می ... غیر این انتظار داشتی ؟

بغض کردم ، سرگردان در نگاهش دنبال ذره ای مهربانی می گشتم اما گویی او همه را در

گوشه ای پنهان کرده بود ! :

- پس چرا چند روزه باهام حرف نمی زنی ؟

لبش کج شد به پوزخندی درد آور:

- خودت دلیلش رو نمی دونی؟

دست هایم را بر زانوانش گذاشتم:

- ببخشید ...

کتاب را بست .. با صدا!

عینک از چشم برداشت و هر دو را به کناری گذارد .. نفس عمیقی گرفت ... پلک بست ،  
چانه اش منقبض شده بود .. آهسته و با حرص گفت :

- ببخشید کافی؟

چشم باز کرد و به مردمک هایم خیره شد :

- ببخشید واسه این همه سال دروغ کافی؟ ببخشید واسه این همه حماقت کافی؟

ببخشید واسه این همه دردی که داری به خونواده ات می دی کافی؟

بهت زده نگاهش کردم .. این کسی که می گفت ، من بودم ؟

با ناباوری گفتم :

- من ؟ من درد می دم بهتون ؟

از جا برخاست و دست هایم بر زمین افتادند ، پشتش را نشانم داد :

- آره ... تو ! تو و بی فکری هات ، تو و خودسری هات ، تو و خودخواهی هات ! دیگه بس گلی .. بریدم از بس دندون روی جیگر گذاشتم تا به خودت بیای .. هر چی گفتم ، گفتم چشم ! گفتم دلش رو یکی شکونده ، من باهات راه بیام .. گفتم یزدان بیاد تو این خونه ، گفتم چشم ... رفتارت رو دیدم باهات ، گفتم می خوام خودت رو خالی کنی .. ولی این رو کجای دلم بذارم که تمام این پنج سال عقد یزدان بودی و من نفهمیدم ! چطور نفهمیدم اون شناسنامه قلبی ؟ چطور نفهمیدم که چرا داوود تمام این سالها می باید پیگیر کارهات بشه ؟ چطور نفهمیدم یه جای این کار ایراد داره ؟ همه اش صبر کردم .. صبر کردم .. صبر کردم تا درست بشی !

برگشت و دست هایش را به دو طرف گشود :

- ولی تا کی گلی؟ تا کی؟ تا کی بگم درست میشه؟ تا کی بگم بالاخره وقتش میرسه که بتونه عاقلانه فکر کنه!

زبان روی لب های خشکم کشیدم .. کاش باز هم قهر می ماند اما این همه کلمات درشت را به بارم اضافه نمی کرد!:

- بابا .. من ..

دست به نشانه ی سکوت برابرم گرفت:

- دیگه نمی خوام بشنوم گلی .. ولی کمی چشم هات رو باز کن .. به بقیه هم دقت کن که دارن میسوزن از دست تو و کارات! من نمیدونم چرا این کارا رو می کنی گلی .. نمی تونم درک کنم چی کشیدی چون سخته .. خیلی سخته .. می دونم درد کشیدی ، رنج کشیدی ، سختی کشیدی چون بی خبر رفت .. ولی کارات اصلا عاقلانه به نظر نمیاد .. نمیتونم درکت کنم چرا یزدان رو آوردی خونه؟ چرا این کارا رو می کنی؟ فقط یه توصیه بهت میکنم . هیچ وقت یک طرفه به قاضی نرو که راضی برگردی .. هیچ وقت!

قبل از اینکه پاسخی به او دهم ، به سمتم آمد ، بازویم را کشید .. بلندم کرد و آنچنان به صورتم کوفت که تمام سلول های تنم درد را نعره زدند ... اشک بی اجازه روی گونه ام فرود آمد و با بغض نگاهش کردم .. اخم کرده بود و دست آزادش را مشت!:

- زدمت واسه اینکه یه دونه طلب داشتی ازم .. باید بیشتر می خوردی چون بیشتر از این  
به دلم خون کردی .. شاید اشتباه خودم بود .. شاید باید توی تربیتت سختگیری بیشتری می  
کردم .. زدمت چون حقت بود ..

و بعد دست دور گردنم انداخت و سرم را به سینه اش چسباند ... گریه ام را رها دادم در  
میان بازوان امن و محکمش .. در آغوش بتنی اش !

در آغوش پدران اش گریستم و هق زدم اما ذهنم هنوز پیش کلمات چند دقیقه پیشش  
بود !

پایان فصل اول ...

فصل دوم

۳۱

\*\*\*

دست های خیسم را بین موهایم کشیدم تا ورپریدگی و برق گرفتگی شان از بین برود که  
دارا صحبت کنان با دانا و کیف به دست از اتاق یزدان خارج شد . . زبان روی لب کشیدم و  
صدایشان زدم :

- داداشیا !

هر دو نیم نگاهی حواله ام کردند و بعد همانطور گپ زنان به سمت در خروجی رفتند . . پا  
تند کردم و مسیرشان را دنبال . . .

قبل از اینکه پا را از خانه بیرون بگذارند بازوی هر دویشان را چسبیدم :

- چتونه شماها ؟ چند روز حتی یه نگاه بهم نمیدازین !



دارا بازویش را تکانی داد و گفت :

– ول کن ! دیرم شده ...

محکم تر چنگ زدم به دستش :

– چرا از اتاق یزدان داشتی بیرون می اومدی ؟ اونجا چی کار داشتی ؟

پوفی کرد و لحظاتی به دانا نگاه ؛ با تخیسی گفت :

– من یه دکترم ، به نظرت تو اتاق یه مریض چی کار داشتم می کردم ؟

داشت عصبی می شد و مرا نیز عصبی می کرد ، اخم کردم :

– چرا ازم طلبکاری ؟

الله و اکبری گفت و قبل از اینکه دوباره با لحن آزار دهنده اش مرا مورد هجوم قرار دهد ،  
دانای همیشه آرام دستی به شانه اش زد و با نگاه کردن به چند سانتی بالای سرم گفت :

- یزدان یه کم ناخوش .. بعدش هم باید سوندش رو عوض می کرد .. حالا اجازه میدی  
بریم ؟ منم دیرم شده !

و آرام بازویش را از دستم بیرون کشید ..

بغض از گلویم و لب هایم از هم آویزان شدند ..

آهسته گفتم :

- خیلی بی معرفتین .. خیلی !

پشت کردم و گامی برداشتم که دستی مرا به آغوشش کشید ، بوسه ای بر گونه ام نشست  
و صدای آرام دارا زیر گوشم پیچید :

- آخ داداش قربونت بره .. نکن اینطوری با دلمون .. خب چی کارت کنیم ؟ بیایم جشن  
بگیریم برات که پنج سال تو و اون داوود نامرد بهمون دروغ گفتین ؟ آره ؟

چانه بالا انداختم .. سخت بود مردانی که تمام عمر حامی ات بودند ، ظرف چند روز  
 آنچنان بی توجهی نثارت کنند که گویی لکه ای هستی روی دیوار !

دانا سرد گفت :

- بریم دارا .. دیرمون میشه ! اگر نمایای خودم برم !

بغض کرده نگاهش کردم ، کمی هم سر کج نمودم .. پوفی کرد و دستی به پیشانی اش  
 کشید ، نزدیکم شد و بوسه ای بر پیشانی ام نشانده ، سرسری ! سریع رو به دارا گفت :

- بریم !

و بازویش را کشید .. صدای چفت شدن در و قفل ، صدای گوشخراشی بود ...

سر به زیر راه اتاق یزدان را در پیش گرفتم ... دانا گفت حال مساعدی ندارد .. بهتر بود  
 سری به او می زدم !

شاید تنها کسی بود که این روزها از دیدنم خوشحال می شد هر چند من این حس را متقابل به او نداشتم . . شاید ! روسری ای که این روزها مدام بر گردنم بود را بر سر کشیده و دست به دستگیره ی درِ اتاقش رساندم که پدر بلند گفت :

- دستت رو بکش عقب !

با چشمانی گرد سر گرداندم ، آستین های بالا رفته ی پیراهنش را پایین کشید و گفت :

- دیگه حق نداری ببینیش ! حداقل تا وقتی اینجاست .

گیج پرسیدم :

- یعنی چی ؟

روبرویم و مابین من و در ایستاد و گفت :

- یعنی اینکه فعلا و شاید همیشه حق نداشته باشی ببینیش ! بس هر چی گذاشتم تو این چاه فروبری .

اعتراض در وجودم قلیان کرد و بر زبانه جاری شد :

- اما بابا ...

اعتراضم را رد کرد :

- بابا بی بابا ! همین که گفتم .. یزدان هم بی یزدان ! نه خودت رو اذیت کن ، نه اون رو و

نه ما رو !

دست هایم را مشت کردم و کنار تنم نگره شان داشتم :

- اما اون خوشحال میشه من رو ببینه !

پدر پوزخندی زد و آرام گفت :

- دخترک ساده ی من !

دستش را دور کمرم پیچید و مرا به سمت سالن هدایت کرد :

- ولی من خوشحال نمیشم شما همو ببین!

پا به زمین کوبیدم و از رفتن امتناع کردم:

- من میخوام ببینمش .. دارا گفت حالش خوب نیست!

اخم کرد ، نگاهش را میان مردمک هایم گرداند و آرام پرسید:

- برات مهم؟ هان؟

شانه هایم فرو افتادند .. نیم قدمی عقب نشستم:

- می خوام ببینمش!

صدایش را بلند کرد:

- چرا؟ چرا می خوام ببینیش؟ می خوام عذابش بدی؟ می خوام عذاب بکشی؟ چرا  
اصلا برات مهم که حالش خوبه یا نه؟

زبانم بی اختیار با صدای بلند اظهار وجود کرد:

- چون زنشم!

و چشم هایم گرد شدند از این بی شرفی زبان تند و تیز!

مگر شرف نداشت که من خیره به چشمان پدر را به واگویی ی بلند رازی وادار کرد که این  
همه سال پنهان مانده بود و تازه چند روزی بود که پدر فهمیده بود و هنوز دلش صاف نشده بود با  
یکدانه دخترش!؟

چشمان پدر تیره شدند، مچ دستم را چسبید:

- نمیذارم بمونی...

و مرا روی مبل نشاند، انگشت اشاره اش را به نشانه ی اخطار برابرم تکان داد:

- گلی ، باور کن این دفعه ببینمت که داری زیرزیرکی یه کاری می کنی و بدون اجازه ی من دور و برش می پلکی ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ! من همیشه خونسرد و اینمیستم گند زدن بچه هام به زندگیشون رو تماشا کنم !

روبرویم نشست ، کنترل به دست گرفت و شبکه ی خبر را موسیقی متن حال و روز خرابم کرد !

●●●●●●

خیره به در اتاق یزدان بودم و در فکر راهی برای رسیدن به آن !

به مرد روی تخت می اندیشیدم و اینکه چطور می تواند ساعت ها بدون حرکتی روی تخت بماند و تنها به سقف خیره ؟

چطور روزها می توانست دوام بیاورد که دست هایش را قوس ندهد و نکشد ؟



دانا که خسته ی کار بود زیر چشمی هوایم را داشت که نکند از فرصت و نبود پدر استفاده ای یا شاید سوء استفاده کنم و شبیخون زخم به اتاق!

صدای تیلیک در ورودی آمد و پدر همراه با ستاره داخل شد!

از جا برخاستم ، دخترک لبخند کمرنگی زد :

- سلام خاله ..

به دنبالشان زنی نسبتا سن و سال دار وارد شد .. پدر رو به او گفت :

- اون اتاقی ... می تونین خودتون برین و ببینین !

و با دست اتاقی را نشان داد که من ساعت ها برای رسیدن به آن نقشه های عجیب و غریب می کشیدم !

زن با اجازه ای گفت و به سمت اتاق رفت .. مادر نزدیک پدر شد و من نیز ..

صدای پیچ پیچ شان را می شنیدم :

- چی شده آقا ؟

پدر دستی به سر ستاره ای کشید که زیر زیرکی دانا را می پایید و گفت :

- هیچی .. ستاره خانم قرار یه چند روزی پیشمون بمونه ... دایه اش داره میره روستا به فامیل هاش سر بزنه ... مته اینکه این مواقع ستاره رو هم با خودش میبره و اجازه اش رو از سر .. یعنی ... \_ لحظه ای چشم بست و سپس ادامه داد \_ مادرش داره . حالا من از دایه خواستم ستاره رو به جای اینکه مثل همیشه با خودش ببره ، پیش ما بذارش .. اون روستایی هم که میره تلفن و موبایل خوب خط نمیده و اگر هم مادرش تونست تماس بگیره یه جوری خودش دست به سرش کنه .. اینطوری این پدر و دختر هم یه دل سیر همو میبینن ..

مادر متفکر سر تکان داد و من متعجب از اینکه این همان زنی بود که روز اول داد و هوار می کرد برای عدم ورود یزدان به خانه مان ؟

مگر چه شده بود جز خلوتی چند ساعت با پدر و گپ و گفتی که می دانستیم پدر برای رضایتش با او داشته است ؟

شانه ای بالا انداختم .. آنقدر درگیری داشتم که دیگر فکرم را به چگونگی رضایت مادر مشغول ندارم .. برای من همین مهم بود که رضایت داده و راه را برای خنک شدن دل من فراهم آورده بود ..

دایه فین و فین کنان نزدیک مان شد و با صدایی گرفته رو به پدر گفت :

- با آقا یزدان حرف زدم ... پس یه هفته دیگه میام دنبال ستاره ..

پدر لبخند زنان سر تکان داد و دایه را بدرقه کرد ..

روبروی ستاره زانو زدم و گفتم :

- خوبی خاله ؟

کمی معذب بود ، از جمع شدنش و خم شدنِ شانه هایش مشخص بود :

- آره خاله .. برم پیش بابایی ؟

دوباره صدای بسته شدنِ درآمد ، پدر دست بر شانه ی کوچک و نحیفش نهاد :

- آره عزیزم . بریم .. بابات هم خیلی منتظرته !

و راهی اش کرد سمتِ اتاق .. دنبالشان راه افتادم .. چشمانم برق می زدند ... پدر با وجود ستاره نمی توانست مانع حضورم در آن اتاق شود اما ...

دستی جلویم را نزدیکِ در گرفت ، پدر بود ، با سر اشاره ای زد :

- تو کجا ؟

بغ کردم :

- بابا !

با اخم ، دست راستش پشتِ سرم را نشانه رفت و گفت :

- برو تو سالن هر کاری داشتی می کردی ، برو سر همون کار !

در را به رویم بست .. آهی گفتم و پا به زمین کوبیدم ...

صدای خنده های شاد ستاره را می شنیدم و دلم می خواست آنجا می بودم .. دلم می خواست پدرا نه های یزدان را می دیدم ... چون سهم من بود .. سهم من و کودکی که هیچ وقت نشد در آغوشم بگیرم .. کودکی که خون یزدان را در رگ هایش داشت !

۳۲

\*\*\*

یزدان:

گونه ام را برای بار هزارم بر موهایش کشیدم :

- جون بابا .. جونم .. عزیزم .. عمرم .. جونم .. نفسم .. همه گسَم ..

تمام روحم نعره می کشید و گلو می درید برای اینکه ستاره را محکم میان بازوانم را بگیرم و شدید ببوسمش!

نفس هایم سنگین شده بود... من او را می خواستم.. من دختری را می خواستم که از خون خودم بود.. از تن خودم. از گوشت خودم!

آرام سر روی شانه ام گذاشته بود و خوابیده بود.. نفس های گرم و کوتاهش گردنم را نوازش می کرد.. دست هایش را محکم دور شانه ام پیچیده بود..

گردنم را بیشتر به چپ چرخاندم، پشت پلک هایش را با زجر بوسیدم.. آنقدر که حس اندکم، کشیدگی شدید عضلاتش را می چشیدم..

تمام نه ماهی که انتظارش را می کشیدم تا چشم هایش دنیا را ببیند، بهترین روزهای زندگی ام بود.. با تمام وجود به سرمه محبت می کردم مباد ذره ای دخترکم آسیب ببیند..

با تمام وجود او را تامین می کردم، از هر نظر!

حتی از نظری که پزشک ها برای او ممنوع کرده بودند..

چه قدر سخت بود وقتی لگد می زد و سرمه فریاد می کشید و نفرینش می کرد .. ولی دل  
من قنچ می رفت با هر ضربه ای که می زد ... مجبور می شدم ساعت ها ناز او را بکشم ،  
ببوسمش ، نوازشش کنم ، عشق بازی کنم تا اجازه دهد لحظه ای سر بر شکمش بگذارم و ضربه  
های محکم دخترکم را حس کنم ....

چه قدر لذت داشت لحظه ای که چشم هایش را باز کرد و من خیره به او شدم .. به  
دختری که هم خون خودم بود ..

زندگی ام با او رنگ گرفت و شاید پیرنگ تر شد ...

دوباره بوسه به پیشانی اش زدم و زمزمه کردم :

- دختر من .. عزیز من .. نفس من .. عشق من ... عزیزم .. عزیزم .. عزیزم ..

و باز بوسه نشاندم ... همین که بود و گرمایش به تن بی جانم می تابید ، هر چند حس  
نمی کردم ، کافی بود !

بودنش ، جبران تمام نبودن ها بود !

خواب آلود زمزمه کرد :

- بابایی ...

لبخند زدم :

- چونم عزیز بابا ؟

نیم تنه اش را بر تنم کشید :

- سردم ...

قلبم ترک خورد .. دخترکم سردش بود و من کاری نمی توانستم بکنم ... آب دهان فرو

دادم :

- بابا بمیره برات ... پتو رو بیشتر بکش رو خودت ..

بغض کرد :



- بابایی .. بغل !

پوفی کردم .. چرا انقدر ناتوان خدایا ؟!

کاش تنها توانایی حرکت دستِ راستم را داشتم ...

سینه ام سنگین بود .. قلبم بیش از حد بزرگ شده بود .. طاقتِ این همه درد را نداشت !

گوشه ی لبم را گزیدم :

- بغض نکن دخلم ...

سرش را تماما در گلویم فرو برد ، زمزمه کرد :

- بغل !

پلک بر هم فشردم :

- دختری؟

دستان کوچکش را بر صورت تم کشید :

- بابایی ...

دندان هایم بر هم می خوردند ، چانه ام می لرزید ! :

- ستاره ی بابا ، دست راستم را بردار و بنداز دور خودت .. باشه دختری؟

کمی سر بلند کرد و گیج نگاهم کرد ..

مگر دختر پنج ساله ی من چه قدر می دانست که درک کند پدر توانایی حرکت ندارد؟

مگر چه قدر رشد فکری داشت که بداند پدرش نمی تواند دست دور او حلقه کند هر چند

شاید ...

پوفی کردم .. مگر فایده داشت این شاید ها؟

از که کمک می گرفتم؟

کمی از نصفه شب گذشته بود و من راهی نداشتم برای طلب کمک از کسی ...

خواستم لب باز کنم که هر دو دستم را دور خود پیچید .. کمی زیرشان وول خورد و بعد

آهسته گفت :

- شعر بخون بابایی ... شعر بخون ..

و بعد گلویم را بوسید ... چه قدر خوشبخت بودم که او را ، عشقش را و محبتش را داشتم

!

ستاره ، مقصد آمال و آرزوهایم بود .. روزی اگر خوشبخت می شد ، تمام حسرت هایم به

درک واصل می شدند !

شقیقه اش را بوسیدم :

- خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی تو

دنیا فهمید که تو انگار نیمه ی گمشدمی تو

زندگی خیلی خوبه ، چون که خدا تو رو داده

روز تولدم برام ، فرشته اش فرستاده

خدا مهربونی کرده ، تو رو سپرد دست خودم

دستت گرفتم فهمیدم عاشقت شدم

آورده دنیا یه دونه ، اون یه دونه پیش من

خدا فرشته هاش که ، نمیسپره دست همه

تو نمی اومدی پیشم ، من عاشق کی می شدم ؟

به خاطر اومدنت ، یه دنیا ممنون توام

خنده ی ریزی کرد ، سرش را کنارم روی بالشت گذاشت :

- بابایی عاشق منی ؟

خندیدم :

- آره عسل بابا .. عاشقتم ...

با لب های کوچک و رنگ پریده اش گونه ام را بوسید :

- منم عاشقتم بابایی .. دوست دارم ...

دست کوچک و لطیفش را روی گونه ی زبرم کشید :

- بابایی این سیخ سیخی ها رو بزن .. می بوسمت لبم درد میاد .

باز درد را به جانِ گردنم ریختم و کمی تکانش دادم ، چه قدر سخت بود !

چانه اش را بوسیدم :

- من قربون اون لبات برم دختر بابا .. چشم ...

ولی او که نمی دانست من محتاج کسی بودم برای اصلاح !

دوباره نگاهم رنگِ پریده ی لب هایش را نشانه رفت :

- بابایی ، چرا شام نخوردی ؟

بینی اش را چین داد :

- بو گوشت می داد .. گوشت قرمز دوست ندارم خب !

اخم کردم .. شاید هنوز کمی جذبه برایش داشتم :

- خب شامی اش گوشت داشت ، چرا برنج نخوردی ؟ من می شنیدم همه چیز رو ها !

کمی خودش را لوس کرد ، چشم های نازش را درشت کرد و سر کج :

- بابایی .. بوسم کن بخواهم !

سری تکان دادم با خنده .. دخترک خوب راه منحرف کردن فکرم را بلد بود !

لب زدم :

- پدر سوخته .. بیار صورتت رو جلو ببینم ...

گونه اش را نزدیک لبم گرفت و گفت :

- بوووووس !

با تمام محبتی که می توانستم به او داشته باشم گونه اش را بوسیدم ...

خوب بود که نمی پرسید چرا حرکتی ندارم ... چون نمی دانستم چه پاسخش گویم ؟

حق نداشتم رویای خوب کودکی اش را نابود کنم .. او تنها کسی بود که داشتم ....  
سرمه ای که با خیانتش مرا متنفرتر کرد ، یونسی که آنقدر درگیر زندگی اش بود که مدت ها از  
یگانه برادرش خبر نداشت ، و گلناری که ..

آه کشیدم ، دوباره سر بر شانه ام گذاشت و دستش را دور سینه ام حلقه کرد و آهسته

گفت :

- بخواب .. بخواب آنقدر آه نکش اسکیژن کم میاد !

لبخندی زدم .. شیرین زبان بود این دختر .. آنقدر که زهرِ زندگی بی تحرکم را از بین می  
برد .. او که بود ، می توانستم ساعت ها زل بزنم به صورتش و غم هایم را فراموش کنم ... او که  
بود ، خوب بود !

●●●●●●



پدر گلنار با چشم هایی خندان خیره ی دست های مربایی دخترم بود که لقمه های کوچک و کج و کوله اش را درون دهانم می گذاشت ..

دوباره لب هایم را فاصله دادم و بند انگشت هایش میان دهانم فرو رفت .. بوسیدم آن ها

را!

مهم نبود شاید این وعده ی غذایی خلاف برنامه ای بود که دارا دستورش را جدیداً تهیه کرده بود ... برای من خوردن کره از نوک انگشت های دخترم به همه ی دنیا می ارزید!

خندید و دندان هایش را به رخم کشید .

دوباره به زحمت لقمه گرفت و به لب هایم نزدیک کرد که با لبخند گفتم :

- دیگه بس دختری .. نمی خورم ...

لب جلو داد :

- بابایی .. بخور دیگه !

طاقت مقاومت در برابرش را نداشتم ، آرام لقمه را فرو دادم و دوباره دست هایش را

بوسیدم . . . .

آنقدر ذره ذره برایم لقمه گرفت که بالاخره پدر از جایش برخاست :

- خب خانم خانما ، حالا بیا بریم خودت صبحونه بخور . . . باشه ؟

دخترکم از تخت پایین پرید و رفت . . .

به سقف زل زدم . . . . دلم در حال ترکیدن بود !

با همه ی خنده هایم ، شادی ام ، راضی بودم از حضور ستاره اما باز دردی در دلم بود که

با این چیزها درمان نمی شد . .

درد من گلنار بود و دردی که می کشید !

چه حالی داشت با دیدن دختر من ؟

فرزند من و سرمه ای که حاصل خیانت بود .

خیانتی که گلنار در ذهن داشت ..

کاش راهی بود ، دوربرگردانی بود .. آن گاه دیگر هیچ وقت اشتباهی را نمی کردم که کار را به اینجا رساند !

کاش همان روزها که وعده ی پول سرمه را به خود می دادم ، کاش آن روزهایی که می گفتم شاید بتوان با عشوه و طنازی ها و همخوابی های متداوم با سرمه و خرج کردن های زیاد ؛ یاد گلنار را از سر ببرم کسی بود که محکم به صورتم می کوبید تا مرا از خواب بیدار کند .. خواب بود فراموشی گلنار .. خواب !

که حتی در خصوصی ترین لحظه هایم با سرمه ، گلنار نقش پررنگی داشت و چه قدر سخت بود تلاش برای پس زدنش .. برای اینکه چهره ی نازش را به کثافتی که با سرمه بودم ، پیوند نزدم ..

به اینکه خواسته های غیر معقولانه ی سرمه را با خاطرات خوب گلنار شریک نشوم ...

حسی که به خود داشتم ، همچو حسی بود نسبت به فاضلاب های چاه توالت !

آنقدر کثیف که حدی نداشت ... که راهی برای پاکی اش نبود .. من چیزی شبیه همان ها

بودم !

منی که همه چیز را به گند کشیدم با افکارم .. کاش همان روزهایی که ایران را ترک کردیم این فکر های احمقانه را به سرم راه نمی دادم تا امروز ، در این اتاق این حس بد و تلخ و آزار دهنده گریبانم را بگیرد و راه تنفس را بر من ببندد ..

کاش با همان حالی که همراه سرمه شدم روزگار می گذراندم نه آن سه ماه جهنمی !

آن سه ماهی که هر وقت فکرم را به سمتش سوق می دهم ، از وجودم و زندگانی ام بیزار می شوم .. هر چند ستاره حاصل همان سه ماه بود ... که کاش نبود .. کاش حاصل تجاوز ها و شبیه خون های مداوم سرمه به من بود ..

خنده دار بود ولی سرمه بارها و بارها با تجاوز به من نزدیک شد ...

چیزی از داستان های تخیلی بالاتر بود رفتار سرمه با من ...

کاش کمی عاقل بودم .. کاش کمی مغز معیوبم را دستکاری می کردم و پیچ و مهره هایش

را محکم ...

کاش راهی بود برای درمان کاش ها !

بغض کردم ... مگر کاری جز این از دستم بر می آمد ؟ بغض کردن برای درد ، زجر و حال بدی که به گلنار دادم ..

دیوانگی های من بود که گلنار را به مرز دیوانگی رساند ...

کاش با او حرف می زدم .. کاش قبل از رفتن با او حرف می زدم .. کاش حرف می زدم !

●●●●●●

دست هایی صورتم را نوازش می کرد ، غرق لذت بودم .. دست های لطیف گلنار بود ...

سر کج کردم و دست هایش راه گلویم را در پیش گرفتند ...

بوسه هایش صورتم را غرق می کرد ...

لب گزیدم ..

بوسه ای بر پیشانی ام نشست ...

اما حجم لب هایش ...

چشم گشودم ... سرمه بود ...

نفس هایم به شماره افتادند ...

دست هایش بر دکمه های پیراهنم لغزید ...

خواستم تقلا کنم برای رهایی از او ... نشد ... دست هایم حرکتی نداشتند!

حسی در پنجه هایم نبود .... ناله زدم :

- نه!

خندید ... پر عشوه و ناز :

- ناله هات رو نگه دار واسه چند دقیقه دیگه ...

نه .. نمی خواستم .. دوباره نه !

بلند عربده زدم :

- نه !

چشم گشودم ... ستاره با صورتی ترسیده بالای سرم نشسته بود ...

نفس راحتی کشیدم .. نبود !

سرمه نبود .. خدایا ؛ نبود ...

زمزمه کردم :

- شکر ت ! شکر ت خدا ...

بغض کرده گفتم :

- بابایی ...

بی حس و حال گفتم :

- جون بابایی ...

در باز شد ، دانا با موهای آشفته گفتم :

- چیه ؟ چه خبره ؟ چی شده ؟

سر تکان دادم ... چیزی نشده بود ... فقط آن زن راه به خواب هایم هم گشوده بود ...



دانا که رفت ، ستاره باز که کنارم جای گرفت و سر بر سینه ام گذارد ... ترسی به جانم ریخت ...

اگر سرمه دوباره سر از زندگی ام در می آورد چه ؟

اگر باز می گشت ؟

اگر چنگ می انداخت به بازوی ستاره و او را از پیش من می برد که می خواست پاسخ گو باشد ؟

کاش یونس زودتر بیاید !

کاش زودتر مدارک را بیاید !

کاش زودتر دستش به سرمه برسد .. کاش آن نامه را جدی بگیرد .. کاش بتواند ارتباطی پیدا کند بین جمله های درهم و برهمم !

کاش زودتر آن نامه را می فرستادم .. نامه ای را که پرستار برایم نوشت و پستش کرد برای برادرم .. برای تنها امیدی که داشتم !

اگر سرمه باز به گلنار نزدیک می شد ، که می خواست جلوی افکار وحشتناکش را بگیرد ؟

چه کسی می توانست او را و افکارش را دور کند از گلنار ؟

نکند به گلنار هم سرایت کند ؟

لبم را محکم گزیدم . . . . کاش یونس زودتر بیاید !

●●●●●

گلنار :

دست هایم را در هم پیچیدم و آرزومندانه خیره ی در شدم . . .

پاسخ تمام سوال های من در آن اتاق بود!

سوال هایی که هر روز بیشتر از دیروز دیوانه ام می کرد .. این خانواده گویی بلایی بر سر مغزشان آمده بود!

علی الخصوص مادر و پدرم .. چرا پدر آنقدر از یزدان دفاع می کرد؟

چشم هایم بعد از حرف های گلین تیز بین تر شده بودند .. باید به اطرافم توجه می کردم .. گلین راست می گفت .. اما نه توجه به آن چیزهایی که او می گفت ... به مواردی که مخصوص رابطه ی من و یزدان بود ...

با این تفصیل ؛ رفتارها عجیب تر به نظر می رسید ...!

دستی بر شانه ام نشست و من از جا برخاستم از شدت ترس!

پدر بود ... آرام گفتم :

- وای بابایی!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد :

- باز که تو زل زدی به اون در !

نیشخندی زدم :

- چیه ؟ نکنه نگاه کردن بهش هم جرم ؟

سرش به تاسف برایم تکان خورد ... آرام زمزمه کرد :

- از دست تو !

بازویم را چسبید ، مرا به کناری کشاند و گفت :

- ببین گلی ... تو که قرار نیست جلوی ستاره به یزدان توهین کنی .. هست ؟

چشم تنگ کردم .. چرا انقدر برای پدر مهم بود که من با یزدان چه می کنم ؟

اما زبان به کام گرفتم و تنها به تکان دادم سری اکتفا کردم .

دستی به موهایش کشید :

- ببین دختر بابا .. به حرمت اون دختر معصوم ، پدرش رو بی حرمت نکن .. جلوش حرف بدی درباره ی یزدان نزن !

دست به کمر زدم :

- من که چیزی نگفتم این یکی دو روز !

موهایم را پشت گوشم فرستاد :

- می دونم ... ولی امروز که می خوام باهاشون بری پارک ، چیزی نگو !

چشم هایم گرد شد .. من ، یزدان و پارک ؟

اگر شرایطش بود حتما انگشت اشاره ام را خم می کردم و با استخوان شکل گرفته ی

مثلثی اش به سرش می کوبیدم ... تا بدانم که خالی است یا نه !

ولی امکانش نبود .. او هر کسی نبود ، پدرم بود و احترامش جزء واجبات .

تنها سکوت کردم و چشم هایم تعجب را فریاد زدند .

حرف نگاهم را خواند ، لبخندی زد و پیشانی ام را بوسید :

– من که نمی توئم برم چون عموت میاد ، مامانت هم که معلوم نمی تونه بیاد .. تکلیف داداشات هم که معلوم .. میبرم میرسونمتون ، یه کم که بمونین دانا میاد پیشتون .. فقط بد خلقی نکن باهاش گلی ... بذار بهش خوش بگذره اون دختر ... اون الان فقط باباش رو داره ...

لبخندی زدم .. نه از همراه شدن با یزدان .. از بودن با ستاره .. با ستاره ای که هر حرکتش برایم دنیایی از لذت بود ... من هیچ وقت مادر نشدم اما بودن با او و پپر پپر هایش ، هر چند کم ، دنیایی آرزو بود !

آرزوهایم را برآورده میکرد این دخترک !

نیم ساعت بعد پدر با ویلچر یزدان از اتاق خارج شد .. ستاره جست و خیز کنان کنار منی ایستاد که آماده شده بودم و لبخند کنج لب نشانده ...

با دندان هایی بیرون افتاده گفت :

- خاله جون شمام میای ... آره ؟

بیش از حد خواستنی شده بود ... بلوز سفید رنگ ، ساق شلواری کلفت ، دامنی کوتاه و از جنس پشم .. و کاپشنی بر دست و دستکش هایی فرو رفته تا مچ ... ضعف می رفتم از شدت دوست داشتنش و این بسی عجیب بود .. من دختر یزدان و سرمه ، هوویم را ، دوست می داشتم !

دستش را گرفتم :

- آره خاله ... منم میام !

و نیم نگاهی به یزدان کردم که چشم هایش برق می زد ...

پوز خندی زدم ... لایق لبخندهایم نبود !

●●●●●●

ستاره جیغ می زد و با دخترهایی هم سن و سال خودش می دوید .. یزدان با لبخندی  
خیره ی دخترش بود .. غرق زیبایی هایش ...

دانا بی حوصله کنارم نشسته بود .. خسته بود !

ساعت ها سرپا ایستادن در کارگاه مبل سازی اش او را ناتوان کرده بود ...

ستاره پدرش را خواند :

- بابایی ... بابا یزدانی !

لبخند یزدان وسیع تر شد ، دخترک دستی برایش تکان داد !

چه قدر دلربا بود این دختر .. چه قدر مهربان بود . این خصلت را نه از پدر و نه از مادرش  
به ارث نبرده بود ... پدر بزرگ مرحومش عجیب مهربان بود ! پدر یزدان .. حاج فتح بزرگ ..



بزرگ مردی بود و به حق لایق حاجی خوانده شدن که اگر او بود شاید پشتوانه ای داشتم برای  
عشق و علاقه ام .. برای ماندن یزدان!

برای رشد بچه اش در بطنم .. آه کشیدم ..

در رویاهایم غرق شدم ... من همسرش بودم .. ستاره دخترمان!

دست در دست هم ، تماشای بازی اش را می کردیم ... می خندید و هر چند لحظه یکبار  
نزدیکمان می شد ، بوسه ای بر گونه مان می نشاند و دلمان را مالمال شادی می کرد ...

کاش می شد ...

دست کوچکی بازویم را گرفت و مرا از تفکرات پوچم بیرون کشیدم ... هیچ وقت نمی

شد!

هیچ وقت!

در گل یا پوچ زندگی ، من همیشه بازنده بودم و رو کننده ی پوچ ها!

نفس نفس می زد ، رنگش پریده بود ، عرق بر صورتش نشسته بود و تنش سرد بود اما  
لبخندی زد ، لب هایش خشک شده بودند :

- خاله میای بریم اون طرف من برم چرخ و فلک ؟

به دانا نگاهی کردم ، زیر لب گفت :

- برو ..

برخاستم و او بر جایم نشست ... دست ستاره را در دست فشردم و از سردی اش تعجب  
کردم .. حس می کردم دخترک نا ندارد !

اما گونه هایش سرخ بودند از شادی !

چرخ و فلک را معلق کرده بودند تا تعداد به حد نصاب برسد ..

به ستاره نگاه کردم که دمغ شده بود :

- خب حالا چی کار کنیم خاله ؟

شانه بالا انداخت ، با صدای ضعیفی گفت :

- نمی دونم خاله .. بریم پیش بابا یزدانی ...

و دستم را کشید .. دلم گرفت برای گرفتگی صدایش .. چه قدر بد بود که این روزها همه چیز را ، حتی شادی کودکان را ، به تعداد و مقدار و معیار بند می کردند ..

با قدرت کم دستانش قدم به حرکت دادم اما تلفن همراهم زنگ زدن را آغاز کرده بود و قصد نداشت ساکت شود !

او را به گوشه ای هدایت کردم ... تلفن را از جیب بیرون کشیدم .. دارا بود ! و ایضا عجیب بود !

دستم دکمه ی پاسخ را لمس کرد :

- جانم دارا ؟

استرس هویدا بود از صدایش :

- کجایی گلی؟

اخم کردم و دست ستاره را محکم تر گرفتم:

- پارک .. با یزدان و دانا و ستاره .. چی بود مگه؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- یزدان .... گلی می تونی یه سر بیای بیمارستان؟

لب گزیدم ... صدایش داد می زد چیز خوبی در انتظارمان نیست!

تشویش در دلم جفتک می انداخت:

- چی شده دارا؟ باز چه خبره؟

بی صبر و با نگرانی گفت:

– فقط بیا خب؟ بیا! همین الان!

و تماس را قطع کرد... عرق سرد تیره ی کمرم را فتح می کرد... زبان را در دهانم  
چرخاندم.. بی فکر راه خروجی پارک را در پیش گرفتم و ستاره را به دنبال خودم کشیدم..  
دخترک بدون حرف همراهم شده بود...

وقتی در تاکسی دستم را دورش حلقه کردم شماره ی دانا را گرفتم... عصبی شده بود و  
می غرید!

کمی سخت بود آرام کردنش.. و نشان دادن راهی به او برای پیچاندن یزدان.. چون هر  
چه بود گویی به او مربوط می شد!

لب به دهان کشیدم.. مزه ی رژ زانم را قلقلک داد... چیزی درون دلم داد می زد  
خبرهای خوبی در راه نیست!

●●●●●●

دست دارا با لیوانی آب روبرویم قرار گرفت . . . .

تنم سست و بی حال بود . . امکان نداشت . . مگر می شد ؟

او که سنی نداشت !

هق زدم و دارا لیوان بر لبم نهاد ، دست بین کتفم کشید :

- جونم . . جونم . . بخور عزیز . . بخور اینو بذار حرف بزنی .

آب تمام دریاها نیز نمی توانست خشکی وجودم را از بین ببرد . . خشک شده بودم روی

صندلی !

باورم نمی شد ... در مخیله ام نمی گنجید ...

کنارم نشست و آهسته گفت :

- فک می کنی واسه من راحت بود ؟ هنوزم باورم نمی شه .. ولی به چند تا از همکارا نشونشون دادم .. همه شون جوابشون یکی بود ... باید آزمایش بده تا مطمئن بشیم ....

سر تکان دادم ، گلویم خر خر می کرد از خشکی ...

بوسه زد به شقیقه ام ، با صدایی غریب گفتم :

- دروغ .. می دونم دروغ .. به خدا که دروغ !

جوابش تنها حلقه شدن دستش دور شانه ام بود ..

کاش دروغ باشد ، کاش همه چیز دروغی باشد برای آزار من ..

این بی رحمی بود ، بیش از حد بی رحمی !

این یک سرنوشت ناعادلانه برای او بود ... او هنوز طعم زندگی را نچشیده بود !

●●●●●

دارا به پدر گفت و او ناباورانه نگاهش کرد ... صورت همیشه خونسرد پدرم ، این بار  
حسی را گرفته بود که شاید هیچ گاه تصور نمی کردم در او ببینم ....

حق داشت ! مگر می شد ؟

مگر می شد این چنین ناگهان خبر برسد ؟

پدر چنگی به موهایش زد ... قدم رو اتاق را وجب می کرد ... ایستاد ، آهسته گفت :

- به کسی نگین .. فعلا به کسی نگین ...



دارا که به دیوار تکیه زده بود ، لب گزید و گفت :

– ولی بابا باید راضی باشه به آزمایش .. یا .. یا ... اصن اون یا رو بیخیال شین .. باید  
آزمایش بده !

چه می گفتند به او ؟

سلول های تنش از هم پاشیده می شدند .. طاقت این درد را نداشت !

سر به زیر انداختم ؛ نمی خواستم تشویشی را که در حرکات هر دو مرد قدرت نمایی می  
کرد ، ببینم :

– نه .. نگیم بهش .. تو رو خدا ...

و در دل ادامه حرفم را گرفتم :

– نمیتونه تحمل کنه ...

بعضی که در گلویم نشسته بود ، هر ثانیه که می گذشت بزرگتر می شد ... ولی نمی شکست ! گویی قرار بود آنقدر بزرگ شود که راه نفسم را ببندد ..

پدر آهسته برابرم بر زمین نشست و گفت :

- اینم می خوای مخفی کنی ؟ مته ماجرای اینکه قطع نخاع نیست !؟

چشم هایم گرد شدند و به پدر خیره ....

او می دانست ؟ مگر می شد !؟

کسی خبر نداشت جز من و ... دارا !

با تاخیر به دارا نگاه کردم .. درون نگاهش پشیمانی نبود .... با لکنت گفتم :

- دا ... دارا .. تو ..

جوراب به سر چشم هایش کشید و آن ها را از من دزدید :

- مجبور بودم گلی ... من یه پزشکم .. قسم خوردم .. نمی تونم جونش رو ، سلامتی اش  
رو به خطر بندازم ..

دست های لرزانم را مشت کردم :

- ولی تو به جون منم قسم خوردی !

پدر بی توجه به دوئل من و پسرش برخاست و کنار پنجره ایستاد و به حیاط خیره شد ...

دارا جایش را گرفت .. مشت هایم را در دست جای داد و بوسه زد بر آن ها :

- جونم به جونت بند .. ولی من به چیزی بزرگتر از جون تو قسم خوردم .. من به خدا  
قسم خوردم .. گلی من ...

یعنی یزدان همه چیز را می دانست ؟

می دانست و باز به لبش قفل می زد و من بر او می تاختم ؟

با کلامی سرد ، سخنانش را قطع کردم :

- کی گفתי بهش ؟

سر به زیر انداخت :

- یه نیم ساعت بعد از قولی که بهت دادم .. گلی به خدا ..

دوباره نگذاشتم حرف بزند .. شوک به جانم تزریق شده بود !

آنقدر از شنیدن خبر اول شوکه بودم که شنیدن اینکه دارا به قسمش پایبند نبوده  
آنچنان آزارم نداد ، کوتاه نفس گرفتم :

- چی گفت ؟

کمی مکث کرد و در چهره ام چشم چرخاند ، آرام تر گفت :

- هیچی .. باورش نمی شد ... خب .. چی بگم ؟ انتظار داشتی چی کار کنه ؟ ولی ازم  
خواست چیزی بهت نگم .. از دونستنش نگم ...

چانه ام لرزید :

- چرا؟ چرا؟ چی رو می خواد ثابت کنه؟ چرا این کارا رو می کنه؟

دارا لب بر هم فشرد و صدای پدر نگاه هر دو نفرمان را به سمتش کشید :

- الان این مهم نیست ... مهم اینه که ...

دستی به موهایش زد و به سمت مان برگشت ، نگرانی موج می زد در چشم های مهربانش

:

- من بهش میگم ...

چنگ زدم بازوی دارا را ، دست دور کمرم انداخت ، پدر به سمت در رفت و گفت :

- دارا ، هر کاری لازم باید بکنی .. هر کاری !



چشم های یزدان پر از آب بود .. باور نمی کرد .. رنگ به رو نداشت ...

پدر مدام دست می کشید به موهایش و دست بی حسش را می فشرد ولی مردِ روبرویم  
گویی اصلا در این دنیا سیر نمی کرد ... با لب هایی بی رنگ زمزمه کرد :

- چطوری ؟ چطوری ؟ مگه میشه ؟ میشه دارا ؟ چطوری ؟

دارا که لبه ی تخت نشسته بود ، سری تکان داد و آرام گفت :

- میشه یزدان .. نمی دونم بیماری تو چه مرحله ای .. نمی دونم .. فقط اون قرص ها برای  
درمانِ سرطانِ ..

لب گزید و چشم بست :

- آخه .. آخه دختر من .. ستاره ی من ..

بغضش شکست :

- آخ خدا ! کس دیگه ای رو گیر نیاوردی ؟

ستاره سرطان داشت ..

دارا مشکوک شده بود به قرص هایی که مادر به او می داد .. از مادر پرس وجو کرده بود و او لب گشوده بود که قرص تقویتی است به توصیه ی دایه !

و دارا با دیدن قرص ها فهمیده بود که دایه دروغی بزرگ را به همه گفته ... !

قرص ها ، مسکن ها و درمان های دارویی بودند برای سرطان خون ...

مرا کشاند به بیمارستان ... مرا نزدیک تر از هرکسی به یزدان و ستاره می دانست .. شاید چون هنوز همسر یزدان بودم و به نوعی نامادری و شاید مادر دوم ستاره .. مادر ستاره ؟

مگر می شد مادرش باشم و نفس بکشم ؟

من نفس می کشیدم ولی سخت .. پس هنوز مادرش نبودم ولی .. ولی این دخترک آنقدر شیرین و مهربان بود که اشک در چشمان برادر و پدرم نیز بنشیند ...

دارا برایش توضیح داد ..

مردمک های یزدان وحشت زده در حدقه می چرخیدند ..

گویی اعدامی ای بودند که تاب می خورد در هوا!

ملتمس نگاه به من داد ... سر تکان دادم برایش .. من نمی توانستم حالا با او بد باشم ..

نمی توانستم!

او نگران دخترش بود ... لب زد :

- می ترسم ..

اشک گونه ام را خیس کرد ... پدر خم شد و بوسه نشانید بر پیشانی اش :



- ان شاءالله که چیزی نیست ..

ولی حرف هایی که دارا به من در بیمارستان زد ، بودن چیزی را کاملا به رخ می کشیدند !

نزدیک یزدان شدم بی توجه به پدر و برادرم .. دستش را گرفتم ، لبخندی زدم ، شاید این پدرِ نگران ، هر چند که در حق من ناجوانمردی کرده باشد ، لیاقت لبخندی را داشت برای دلگرمی ..

پدر نگاه می چرخاند بر دست هایمان ولی سکوت به لب زده بود ...

از جا برخاست ، اخم به ابروهای دارا نشسته بود ولی او هم سکوت کرده بود !

پدر به در نزدیک شد و گفت :

- اینطور که از حرف های دارا معلوم پس باید دایه یه چیزایی بدونه .. من سعی می کنم باهاش تماس بگیرم.

اتاق را ترک کرد ، از یزدان فاصله گرفتم ... دارا از جای برخاست و گفت :

- می خوای بهت آرامبخش بزنم؟

روی سخنش با یزدانی بود که انگار دنیا برایش تنگ شده بود .. نمی دانم پدر من چگونه برای پدر دختری دیگر تشریح کرده بود که کودک پنج ساله اش درگیر بیماری ای است که شاید .. نمی خواستم به آن شاید فکر کنم .. سرطان خون درمان می شد .. یکی از آسان ترین سرطان ها بود .. که اگر پشتوانه می داشتی ، همراه می داشتی ، روحیه می داشتی می توانستی بر آن غلبه کنی و این بار من می خواستم در جبهه ی یزدان باشم .. برای نجات دخترش ..

●●●●●

آزمایش های متعدد و رفت و آمد های بی شمار به بیمارستان رنگِ نداشته ی دخترک را

برده بود ..

یزدان سکوت می کرد و صبر .. گاهی آنقدر صبر به خرج می داد که چهره اش به کبودی می زد ولی باز سخن نمی گفت و می خندید هر چند مصنوعی برای تقویت روحیه ی دخترش ..

برای نترسیدن ستاره از وضعیت مشکوک ..

حالا همه می دانستند چیزی درست نیست ..

داوودی که همیشه مخالف یزدان بود ، این روزها شده بود پیگیر حال ستاره ...

دخترک ، روزهای زیادی را در خانه مان نگذرانده بود ، داوود مدت زیادی نزد ستاره نگذرانده بود ولی او پدر بود و روحیه اش ، درد روح یزدان را می خواند ...

شب ها نجوهای یزدان را می شنیدم که با بغض از خدا التماس می کرد برای سلامت دخترش ...

و دلم فشرده می شد با زخم هایی که بر گلویش می نشست .. امان از درد بی حرکتی .. سخت بود بنشیننی گوشه ای و نتوانی کاری برای فرزندت بکنی .. فرزندی که گویی شدید بیمار بود!

خیره به انتهای راهرو بودم .. منتظر دارا ... نخواستہ بود کسی به دنبال جواب آزمایشات  
بیاید ولی دلم طاقت نمی آورد ماندن در گوشه ی خانه را ...

دیدمش ، به پا خاستم ...

شانه هایش فرو افتاده بودند ... تنم سُر شد !

کنارم ایستاد .. پوفی کرد و دست به موهایش کشید ...

پاهایم می لرزید ... بازویم را گرفت ، صدایم مرتعش بود وقتی زبان گشودم :

- چی شد دارا ؟

فشاری به پشتم آورد و با صدایی گرفته گفت :

- بریم تو اتاق ..

بی طاقت نالیدم :

- دارا ...

نگاهم کرد .. چشم هایش فریاد می زدند و من خود را به کری می زدم ... حرف چشم  
هایش را نمی خواندم .. مگر می شد ؟

در را بست ، تکیه زد به آن و به منی که روبرویش موضع گرفته بودم ، نگاه کرد ...

آهی کشید و زمزمه کرد :

- درسته ...

پلک راستم پرید ، دندان هایم تیر می کشیدند ! آب دهان فرو دادم :

-وض... وضعیتش .. چگونه ؟

درمانده چشم دوخت به من ، اجزای صورتش عجز را ضجه می زدند :

- چی بگم گلی؟ چی بگم ...

نفس هایم به زحمت ریه ام را ترک می کردند ، ستون فقراتم درد می کرد :

- راستش رو .. راستش رو بگو .. تو رو خدا .. یه دفعه بگو ...

دست به گردنش کشید ، چشم بست و با نفس هایی کوتاه و عمیق گفت :

- پیشرفته اس ... سلول های تنش رو درگیر کرده . اگر زودتر متوجه می شدیم ، می شد کاری کرد ولی .. ولی الان ... فقط باید آرومش کرد ... داروهاش هم بابت همین بود .. مسکن های قوی .. واسه همین رنگ پریده اس ، واسه همین که بعضی اوقات بی دلیل عرق می کنه .. واسه همینه اشتها نداره .. واسه همینه اینطوری لاغر .. دیگه نمی دونم چی بگم .. نمی دونم !

لبم را گزیدم ، باید سوال هایم را می پرسیدم :

- چه قدر دارا؟

چشم گشود ، سرخ بودند :

- کم ...

نفس کم آوردم ، فرو ریختم ... پاهایم تحمل وزن مرا نداشتند . زانوهایم محکم به زمین خوردند ...

بغضی که فرو می خوردم ، با صدا شکست .

ستاره دختر یزدان و سرمه بود ... زن و مردی که آرزوهای جوانی ام را به گور سپردند و بیل به بیل گل بر سرش ریختند ولی ... ستاره حسابی جدا داشت از پدر و مادر ...

او معصوم بود ، بی گناه !

گناه پدر و مادر را چه به فرزند ؟

آن هم فرزندی که از والدین ، هیچ ندیده بود .. که بزرگترین آرزویش پارک رفتن با پدرش بود !

سینه ام را چنگ زدم و زار هم به دنبالش ...

دارا روبرویم زانو زد و با بغض گفت :

- نکن اینطوری گلی .. تو رو خدا ...

دست هایم را مشت کردم و با اشک نالیدم :

- دیگه نمی تونم اذیتش کنم ... دیگه .. دیگه نمی تونم ازش انتقام بگیرم ..

چه می گفتم ؟ پرت و پلا !

خود نیز نمی دانستم ، تنها قصد داشتم این حجم دردِ نامرد را بیرون بریزم ...

به چشم های نم گرفته ی برادرم خیره شد و هق زدم :

- دخترش مریض .. سرطان داره .. داره میمیره ... خدا !

سرم را به سینه اش چسباند و بوسه هایش را نشانده بر آن ..



مشت کردم پیراهنش را ، به زحمت می توانستم تارهای صوتی ام را از بین دردی که به  
جان گلویم افتاده بود ، به تحرک وادار کنم :

- گناه داره .. گناه داره یزدان .. دخترش داره میمیره ... دارا ، ستاره که خیلی کوچیکه .  
دارا .. داداش ...

گلویش سنگین بود :

- جان داداش ... جان ؟

هق زدم و جمع شدم میان آغوشش ...

که می خواست یزدان را آرام کند ؟

\*\*\*

یزدان :

موهایش روی سینه ام رها شده بود ، با دهانی نیمه باز خوابیده بود و صورت مهتابی اش ،  
داغ دلم را بیشتر می کرد ..

چطور تاب می آوردم نبودنش را ؟

حتی فکرش دستور ایست برای قلبم صادر می کرد ..

لب گزیدم تا صدای هق هقم او را بیدار نکند .. تا حرکت تندِ سینه ام خوابِ آرامش را نا  
آرام نکند ..

مگر می شد ستاره ام نباشد ؟

او چطور تمام این مدت بیمار بود و من پر مدعا نمی دانستم که یگانه فرزندم ، دخترم ،  
تنها دارایی ام در این جهان تنِ سالمی ندارد ؟

چگونه من زنده بودم وقتی او این چنین هر روز بیشتر به ...

پلک هایم را تا می شد روی هم فشردم .. نه .. ستاره می ماند .. حتی حاضر بودم مثل  
من شود ، حرکت از او سلب شود ولی بماند !

زنده باشد و برایم بخندد ..

وای که اگر ستاره نخندد ... اگر نباشد تا لب های همیشه سرخ اما رنگ پریده ی این  
روزهایش را به لبخندی نقش زند و دندان هایش را نشانم دهد ، مرگ برایم بهتر است ...

بهتر است که بمیرم و نمانم و نبودن دخترم را نبینم !

چشم هایم می سوختند از اشک .. ولی کم بود .. باید از حدقه در می آمدند .. باید خون  
قطره قطره از آنها جاری می شد وقتی قرار بود دخترک بیچاره ی من ...

خبر دوم دردناک تر بود ... چطور تمام این مدت متوجه نشدم که آن بیماری لعنتی ذره  
ذره در جان کودکم رشد می کند و او را آبستن مرگ می کند ؟

و چه بد زایمانی بود ، زایمانی که دخترکم در پیش داشت ..

لب هایم بی اختیار ناله زدند :

- خدا ..

خدا را می خواستم .. که از عرش کبریایی خود پایین بیاید و جوابم را بدهد که دخترکم چه گناهی داشت ؟

دخترک پنج ساله ی من که تمام زندگی ام بود ، که همین نفس های نیم بند و عاریه ای را به خاطر او می خواستم چه گناهی داشت که گرفتار سرطان خون شود ؟

و من پدر بی غیرت هم زمانی متوجه شوم که راهی نباشد برای درمانش ...

نمی توانستم صدای گریه ام را درون خودم خفه کنم ... بلند بلند می گریستم ... دیگر طاقت نداشتم !

من ستاره ام را می خواستم تا ابد ...

وحشت زده از خواب بیدار شد .. چشم هایش خیس شدند و من جان می دادم برای خیسی شان :

- بابایی؟ بابایی؟ گریه؟ بابایی ...

صدایمان آنقدر بلند شد که به یک دقیقه نکشیده در باز شد ... پدر گلنار بود!

داریوش خان ...

وحشت زده نگاه می گرداند بین مان :

- چی شده؟ ستاره؟ ستاره، عمو خوبی؟

ستاره ام، با هق هق گفت :

- با ... با ... بابایی ... بابا ...

بدون پلک زدن نگاهش می کردم .. مگر می شد این موجودی که کنارم نشسته بود و

بازوی بی حس مرا در آغوش گرفته بود چند ماه دیگر، نباشد؟

مگر می شد اندک زمانی را برای او بودن متصور شد؟

مگر می شد چند ماه دیگر من بدون صدای خنده هایش زنده باشم؟

مگر سبزه زاران بعد از او سبز خواهند ماند؟ بدون او و چشمان بازش ...

چانه ام می لرزید .. نه !

نمی شد .... با بغض صدایش زدم :

- ستاره ...

چشم های درشتش از اشک می درخشید :

- بابا جونی ...

و سر میان گلویم فرو برد .. آخ ! مگر می شد من چند ماه دیگر این چنین آغوشش را

نداشته باشم؟

خدایا ؛ انصافت را به رحم بکش !

انصافت را نشانم بده و دخترم را به من برگردان ...

چانه بر سرش فشردم ... مگر می شد چند ماه دیگر دنیا بدون نفس های ستاره ام

بچرخد ؟

مگر می شد چند ماه دیگر ، آسمان آنقدر بی رحم شود که ستاره ام را نزد خود ببرد ؟ او

که آن همه ستاره دارد .. دیگر چرا ستاره ی من را طلب می کرد ؟

درخشش این یک ستاره را به من می داد چه می شد ؟

دست هایی ستاره را از تنم جدا کردند .. بی طاقت شدم .. من دخترم را می خواستم !:

- کجا ؟ کجا میبری ش ؟ ستاره .. بابایی !

داریوش خان با صورتی در هم و بغض گفت :

- داری بچه رو می ترسونی یزدان ....

ستاره با حق دست به سویم گشوده بود و مرا طلب می کرد ..

لعنت به ذات سرمه .. لعنت به وجودت .. لعنت به نفس هایی که می کشی !

تو و آن عشق لعنتی ات مرا به کجا کشاند ؟

که دست هایم را از من بگیری و من نتوانم پاره ی تنم را به سینه بچسبانم و دردهایش را  
در قلبم فرو کنم ؟

دارا پریشان و به دنبالش گلنار با موهایی پریشان تر از برادرش وارد اتاق شدند ...

نگاه از آنها گرفتم ....

دندان هایم را با تمام قوا در لبم فرو کردم ... این انصاف نبود .. این سهم من نبود ...  
کاش کمی زندگی با من مهربان تر بود .. کاش تنها کسی را که برایم مانده بود این چنین از من  
جدا نمی کرد ...

دارا آشفته دستی به پیشانی اش زد و گفت :



- کاش بهش نمی گفتیم .. گلی برو تو اتاق اون کیف منو بیار .. زود!

دنیای بدون ستاره برای من ، اصلا وجود نداشت ...

چرا آنقدر سهل انگاری کردم ؟

چرا زودتر متوجه نشدم ؟

چرا دخترکم را زودتر نزد پزشکی نبردم ؟

چرا زودتر از شر سرمه رهایش نکردم ؟

من مقصر بودم .. من بی مسئولیت مقصر بودم ..

منی که به خاطر هوس های احمقانه ام پایش را به این دنیا گشودم ، منی که به خاطر فکر

های احمقانه ترم درگیر کنترل سرمه شدم و حالا ... قرار بود او را نداشته باشم ...

قرار بود تا اندک زمانی در آینده ، من باشم و دنیایی بدون ستاره .. مگر داشتیم ؟ مگر می شد ؟ مگر امکانش بود ؟

دنیای بدون ستاره برای من ، یعنی مرگ !

گلنار پریشان کنار تخت زانو زد ، دارا دست به کار شد ، سوزنی را پراز مایعی کرد ...  
سخت نبود حدس زدنش ...

آستینم را بالا زد و گلنار با ترس پرسید :

- چی می زنی بهش ؟

دارا به دستم کوبید .. رگ می خواست .. رگی برای تزریق .. مگر رگی مانده بود ؟ خشک شده بودند .. خون در تنم خشک شده بود با تصور نبودن ستاره .. با حرص دوباره به دست کوبید و گفت :

- آرامبخش .. وگرنه تا صبح با این حال سگته می کنه ..

گردن کج کردم ... مظلومانه نگاه به گلنار دادم ... گلنار ... گلنار .. یار وفادار !

تلخندی زدم :

- من بدون ستاره چی کار کنم گلنار ؟ من بدون ستاره ام ، چطوری زندگی کنم ؟ من بدون ستاره مئه انسان بدون روحم .. روحم رو بهم بده .. نذار ببرنش ... خدا رو راضی کن روحم رو بهم پس بده ...

قطره ای بر گونه اش چکید و دست چفت کرد بر دهان ... دارا تزریقش را کرد و با درد خیره ی صورتش شد ...

ملتمس نگاهش کردم :

- چی کار کنم ؟ چی کار کنم خوب بشه ؟ هان ؟ مغز استخوان میخواین ؟ اصن همه استخون تنم رو بردارین .. چی می خواین ؟

آهی کشید ، نگاه از من برید و آهسته گفت :

- همیشه کاری کرد یزدان .. که اگر می شد به ولای علی لازم نبود تو بگی .. انقدر دخترت ، سوای از اینکه دختر توئه ، معصوم و مهربون هست که خودم دست به کار بشم ولی ...

نمیشه .. اگر بخوایم درمان رو شروع کنیم تنها آزارش میدیم .. فقط روزای خوبی رو که می تونه داشته باشه ازش میگیریم ..

گلنار با بغض رو به برادرش غرید :

- بس کن دارا .. داری سخته اش میدی ..

و چه قدر درد داشت درک اینکه گلی به خاطر بیماری دخترکم دشمنی را کنار گذاشته بود و کنارم می نشست برای دلداری دادم .. کاش مرا می کشت ، کاش هر ثانیه زجرم می داد ، کاش هزاران بار همچون سرمه با من رفتار می کرد ولی ... ستاره ام سالم بود ...

پلک هایم سنگین می شدند ... خواب مصنوعی مرا می ربود از دنیایی که جام های پر از زهرش را به کامم می ریخت و مرا مست غم می کرد ..

چشم های نیمه بازم را به گلنار دوختم ... سر بر لبه ی تخت گذاشت و شانه هایش لرزید

...

دنیای من هم لرزید از پس لرزه های غمی که به خاطر دخترم بر جان گلی نشسته بود ..

به خاطر جان دخترم ، گسل زیر پایم نشست ... کاش ویران می شد این پا ، این تن ، این جان ، ولی دخترکم ، بیشتر زندگی می کرد .. ولی دخترکم روز اول مدرسه را می دید .. ولی دخترکم لباس سپید عروس را به تن می کرد .. ولی دخترکم ، نوزادش را در آغوش می گرفت ..

کاش می شد .. کاش !

چشم هایم تیره شدند با پس زمینه ی دختری با لباس سپید .. لبخندی عمیق و چهره ای آشنا ... ستاره ام ، عروس شده بود ...

« من همین جا ایستاده ام ..

لبه ی پرتگاه ..

حتی موج بال پشه ای مرا به قعر بدبختی ها پرت می کند وقتی تو ..

نباشی !

\_ معصومه آبی . ( م . ش ) «

●●●●●●

گلنار :

در را بستم .. یزدان هنوز خواب بود .. آنقدر بی تاب می کرد که دارا چاره ای نداشت ..

این مرد می مرد بدون مزه ی زندگی اش .. ستاره و شیطنت های هر چند کمش ، طعم  
زندگی یزدان بودند ..

چه قدر بی رنگ می شد این زندگی بدون طعم خوشش !

دایه هق می زد و اشک می ریخت ... پدر آرام پرسید :

- خوابِ؟

سر تکان دادم و روی زمین نشستم ..

پدر بارها تماس گرفت .. ساعت ها پای تلفن نشست ... آنقدر زنگ زد و زنگ زد تا بالاخره  
تماس برقرار شد ..

و دایه با شنیدن ماقع خود را رساند .. اما چه رساندنی!

صورت پف کرده ، چشم هایی سرخ و دست هایی لرزان ..

نیم نگاهی به من کرد و رو به پدر گفت :

- به خدا آقا خودِ سرمه خانم خواستن آقا یزدان ندونن .. به خدا خودشون خواستن ..

مادر که کنارش نشسته بود دستی به بازوی زن کشید و گفت :

- باشه عزیزم .. فهمیدیم .. فهمیدیم .. حالا تو .. تو کی متوجه شدی که ستاره .. . . . ؟

وبغض راه سخنش را بست !

دایه اشک ریخت و زبان گشود :

- یه .. یه ماه بود آقا یزدان .. تو .. تو کما بودن ... یه روز حال ستاره بد شد ... با سرمه خانم بردمش بیمارستان .. همون .. همون موقع فهمیدن .. گفتن درمان فایده ای نداره .. باید .. باید بهش مسکن و دارو بدین تا بشه چند ماه بیشترزنده بمونه تا .. تا دردش رو ساکت کنه ..

هقی زد و دست برابر دهانش گرفت :

- وقتی آقا یزدان به هوش اومدن .. سرمه خانم گفتن بهشون نگیم .. گفتن آقا خودشون حالشون بد هست .. دیگه اینو بهش نگیم .. هر .. هر ماه پول میریزه به حساب تا .. تا داروهای ستاره رو بخرم .. آخ ستاره .. آخ ستاره دایه برات بمیره .. آخ ستاره ..

لب گزیدم و چشم برگرفتم از او و به گلینی دادم که هانیه را محکم به سینه می فشرد و سر بر شانه اش گذارده بود .. می لرزید ... می گریست !

مادر بود ... درک می کرد !



ولی سرمه .. سرمه چگونه مادری بود ؟

می دانست دخترکش بیماراست و آنوقت ...

پلک بر هم گذاردم .. خدایا ، چه انسان هایی خلق می کنی !

یکی همانند گلین برای کودک دیگری می گرید و یکی همانند سرمه کودکش را رها می

کند ..

چطور می توانست با وجود اینکه می دانست دخترکش عمر چندانی ندارد با مردی رابطه

برقرار کند و بعد فرزند و همسرش را ترک گوید ؟

نام مقدس مادر برای او زیاد از حد بزرگ بود ...

از جا بلند شدم .. هوای خانه خفه شد ... دنیا روی دیگرش را هم نشانم می داد ...

در هوایی که حال باریدن داشت آن هم از نوع سپید ، قدم به حیاط گذاردم ... همه جا

ساکت بود !

بازوانم را در آغوش گرفتم و نفسی پر بغض بیرون دادم ..

تک و توک می شد صدای گنجشک یا کلاغی شنید ..

حتی ماشین ها هم گویی خفته بودند در خوابی زمستانی!

عجیب بود .. دنیای بیرون ، آرامتر از دنیای درون خانه بود ..

خانه ی ما شده بود ماتمکده ای و بیرون از آن .. همه چیز آرام!

انگار غمِ مردمانِ این خانه ، معنایی نداشت برای جریانِ زندگی ...

انگار بود و نبود ستاره تأثیری نداشت در گذران روزها ...

ولی برای دسته کم یک نفر ، آن هم یزدان ، این زندگی بدون ستاره از مرگ هم بدتر بود

اما برای بقیه ..

دنیا همان دنیا بود!

این نبض زندگی بی وقفه می زند؛

فرقی نمی کند، با من، بدون من!

۳۵

\*\*\*

سر به دیوار تکیه زده بودم و مرور می کردم روزهای گذشته را ...

یزدانی که بعد از چند روز گیجی و ناباوری حالا سکوت می کرد و تلخ لبخند میزد ... تمام وجود بی حرکتش را می گذاشت برای شادی دخترش ...

و بارها از خودم پرسیدم اگر من جای او بودم ... ؟

مرگ چه قدر نزدیک بود ... اگر زبانم قطع ، این بیماری به هر یک از خانواده ام نزدیک می شد من چه حالی می داشتم ؟

حال ستاره و یزدان آنچنان رعشه ای به تنم انداخته بود که پرده از برابر چشم هایم فرو افتاده بود و انگار خانواده ام را با ظاهر جدیدشان می دیدم !

حرف های گلین تازه برای من معنی پیدا می کرد ...

چشم هایم را آنچنان بسته بودم که نفهمیده بودم این خانواده ، دیگر خانواده ی گذشته  
ی من نبودند ..

همه تغییر کرده بودند !

هم ظاهر و هم باطنشان دگرگون شده بود ...

دانایی که ریش های تنک صورتش ، یک دست شده بودند ... دارایی که درشت اندام تر و  
ورزیده تر شده بود .. چهره اش مردانه تر شده بود و من نمی دانم تنها من می توانستم تشخیص  
دهم پزشک است یا دیسیپلین پزشکان آنچنان در او اثر گذارده بود که هر کسی می فهمید او  
طبيب بیماران است ؟ !

داوود .. آخ داوود !

کسی را که از همه به من نزدیک تر بود ، دیرتر چشم به رویش گشودم .

موهای سفیدش ، چروک های گوشه ی چشمش ، خنده های عمیق تر و مردانه ترش ..

چرا نفهمیدم برادرانم هر روز به مرد شدن نزدیک می شدند ؟

اما اخلاقشان .. دانا آرام تر شده بود ، دارا عاقل تر و داوود .. نمی دانم !

شاید پدر تر .. برادر تر . و رفیق تر !

عمیق تر فکر می کرد ، عمیق تر رفتار می کرد ، پخته تر سخن می گفت ... !

مادر و پدرم .. چطور پیر شدنشان را ندیدم ؟

چطور ندیدم که اکثر موهای پدرم به سفیدی گرائیده اند ؟

چرا نفهمیدم دست های مادرم چروک تر شده اند ؟

من چه می کردم پس ؟

تمام این پنج سال نشسته بودم گوشه ی دیوار بدبختی هایم و آجر به آجر به آنها اضافه

می کردم ..

چرا نفهمیدم من هنوز خوشبختم ؟ من هنوز کسی را دارم ؟

ماندن در عشق یزدان ، فکر انتقام از یزدان می ارزید به پنج سال دوری از خانواده ؟ پنج سال فاصله گرفتن از پاره های تنم ..

و اگر خدای نکرده من هم مانند یزدان دیر چشم می گشودم بر آنها ، چه به سرم می آمد

؟

می شدم یزدانی که هر ثانیه پیرتر می شد ؟

که هر ثانیه روحش بیشتر خراش می خورد و دم نمی زد ؟

که صدای نجوای نیمه شبش با دخترکش ، شده بود موسیقی متن سکوتِ خانه ؟

دستی به صورتم کشیدم و برخاستم ..

به ستاره ای نگاه کردم که در حیاط بلند می خندید و با داوود و هانیه برف بازی می کرد .

تلخندی زدم ... ستاره می دید برف سال بعد را؟

اصلا آنقدر می ماند که جوانه زدن های درختان را در بهار ببیند؟

قلبم را گویی مشتی آهنی دربرگرفت و فشرد ...

مرا چه می شد که این چنین دل می سوزاندم برای دختر همسرم؟

همسرم .. یزدانی که همسرم بود و من تکه تکه ریختن وجودش ، زنده ماندن و نفس کشیدنش را با گذشتن روزهای باقی مانده از عمر ستاره می دیدم ..

خدایا مگر می شد این دختر که مانند کودکی عادی می دوید و می خندید ، لبه ی تیغ مرگ باشد؟

آزمایش های لعنتی که این را می گفتند و کاش لبی داشتند که آنها را به هم بدوزم که این چنین رای صادر نکنند برای زندگی یک فرشته ی زمینی ..

مادر صدایم زد ... سر چرخاندم ، سینی ای به دستم داد و با صدای گرفته ای گفت :



- دایه گفت ستاره خیلی شیرکاکائو دوست داره .. ببر برایشون ..

سری تکان دادم و به دایه ای نگاه کردم که روی مبل نشسته بود و قرآن می خواند ..  
مانده بود اینجا !

تماسی با آن نامادر گرفت و گفت بیشتر می ماند نزد خانواده اش ..

چطور می توانست بی خیال آنور آب پا روی پا بیندازد و شات به شات بالا دهد .. بدون  
فکر اینکه دختر و همسرش در ایران هستند و هر دو بیمار !

چطور از همسرش خبری نمی گرفت ؟

چطور می توانست ادعای عشق کند ؟ چطور ؟

سری تکان دادم و از پله ها پایین رفتم ، بلند گفتم :

- خانم ها و آقا .... بیاین که مامان شیرکاکائو فرستاده براتون ..

ستاره جیغی از خوشحالی کشید و با صدای نازکش گفت :

- آخ جون ..

دخترک جان گرفته بود با نفس کشیدن در هوای پدرش ... کاش می شد دم مسیحایی  
این هوا و کودک را نجات می داد .. کاش این دخترک زندگی را با هوای پدرش ، دوباره به دست  
می آورد ...

دارا درمان هایی را در پیش گرفته بود .. دوز کم دارو .. بیمارستان رفتن های هفتگی ..

آن هم به خواهش یزدان .. مردی که نمی توانست پر پر شدن گل زندگی اش را ببیند ..

آهی کشیدم و به لب های سرخ از سرمای ستاره خیره شدم که شیرکاکائو را فرو می برد .  
. چه قدر بوسه هایش خوش طعم بود .. چندین بار گونه هایم را هدف گرفته بود و از زمزمه هایی  
که زیر گوشم می خواند می فهمیدم که دخترک دلتنگ مادر داشتن است که مدام آرزویش این  
بود :

- کاش شما مامانم بودی خاله ..

سربرگرداندم ، پرده ی اتاق یزدان کنار رفته بود ... پدر ، عمو و یزدان ..

عمویی که حضورش عجیب بود .. که چندین بار مچ هر سه نفرشان را هنگام بحث کردن گرفتیم و باز هیچ نصیبم نشد!

یزدان خیره ی دخترش بود .. سرش کج شده بود و تقریبا روی شانه اش افتاده ..

ستاره هم گویی پدرش را دید که دستی تکان داد و با خوشحالی داد زد :

- بابایی دوست دارم ... بیا برف بازی .. بابایی!

و یزدان هم لبخندی زد و سرش را تکان داد ...

هانیه دست ستاره را کشید و به میان برف ها برد ...

دخترک پیچیده شده در انواع و اقسام پوشش ها بود ...

دستکش های گرم و ضخیم ... کلاه پشمی ای که تا زیر گوش هایش کشیده می شد ...

شال گردنی که چند دور دور گردنش پیچیده شده بود . سویشرت گرمی که با پالتوی

خزداری مخفی شده بود ...

چکمه های بلندی که دو دست جوراب زیرشان جا خوش کرده بود ...

شبیه توپ شده بود!

به سختی راه می رفت .. همه شان توصیه ی دارا بود ... می گفت دخترک حساس است .  
. سیستم ایمنی بدنش ضعیف شده و باید مراقب بود ...

بلند شدم ، دوباره سرگرداندم .. یزدان هنوز خیره ی ستاره بود ... چطور تاب می آورد  
این مرد؟ چطور!؟

●●●●●●

یزدان :

برایم حرف می زد .. با آن زبان شیرینش قند در دهان و گوشم می گذاشت .

تک به تک کلماتی که از دهانش خارج می شد ، لحن سخن گفتنش ، حرکات دست هایش ، پلک زدن های با نازش ، موهایی که تاب می خورد را می بلعیدم ..

فقط سکوت می کردم و نگاهش می کردم و گاهی جوابی می دادم .. اما از حرارتش کسر نمی شد برای سخن گفتن ..

نفس نفس زنان ساکت شد و بعد .. عطسه ای کرد که عطسه اش را هم در ذهن ثبت کردم

...

عجیب بود بعد از چند روز این همه آرامش من .. ولی سعی می کردم آرام باشم ... سپردمش به خداوند ، منی که حتی نمی توانستم پشه ای را از صورتم بپرانم .. کاش زودتر دارا را می دیدم .. کاش زودتر می فهمید این درد من ، این بی حرکتی ، این بی حسی قابل درمان است .

چه فایده ای داشت حالا ؟

چه فایده ای می داشت به روی گلنار می آوردم که می دانم سرمه ی هرزه چه با من کرده

است ؟

پشیمان بودم .. از روزی که به سرمه بله گفتم .. از آن تفکر خام .. از فکر عجولانه ام ..  
 از ترس احمقانه ام .. از بی خبر گذاشتن گلنار .. از سفرم با سرمه .. از کنارش نشستن .. از  
 کنارش خوابیدن .. از گره زدن تنمان .. از صبحانه و نهار و شام خوردن با او .. از بیرون رفتن و  
 خرید کردن با او .. از تلویزیون دیدن با او .. از حامله کردنش .. از خریدن نازهایش .. از تلاشم  
 برای حفظ کودکمان ..

اصلا از آن اولین لبخندی که به سرمه زدم که نتیجه اش شد حال امروزم پشیمان بودم ..  
 کاش آن روز لب می بستم و اخم می کردم ... کاش !

لعنت به سرمه و حسادت احمقانه اش به کودکش !

خدایا ، همسرم به فرزندش ، فرزندمان حسادت می کرد ... ! بدبخت تر از من بود ؟

منی که به خاطر جلوگیری از اخم هایش به فرزند کوچکمان ، او را به دایه ای سپردم و  
 خودم را تمام و کمال به سرمه ..

نمی شد منکر علاقه اش به ستاره شد .. او را دوست داشت ولی نمی دانست این دوست  
 داشتن را چه کند ؟

چون مشکل من بودم .. من نیز ستاره را دوست داشتم .. بر خلاف سرمه .. بر خلاف  
 احساسم به سرمه ...

و او علاقه ام را ، وجودم را ، تنم را ، آغوشم را برای خودش می خواست .. لبخندم را ،  
نوازشم را برای خودش می خواست .. او همه چیز من را برای خودش می خواست !

خنده دار بود .. سرمه آنقدر عقده ای شده بود که حتی چشم دیدن محبت پدرا نه ی من  
به فرزندمان را نداشت ، دختری که خودش نیز او را دوست داشت .. دوستش داشت که روز اولی  
که دندان در آورد خندید و اشک از چشمانش جاری شد .. اما کاش این دوست داشتن آنقدر در  
جانش ریشه می دواند که از علاقه اش به من بیشتر باشد .. سر ریز شود علاقه ی مادرانه اش و  
من را پس زند که من حاضر بودم تمام عمر گوشه ی انباری دنیا بپوسم و رنگ آفتابِ خوشبختی  
را نبینم ولی دخترم سلامت ، شاد و خوشبخت بزرگ شود ..

ولی حالا من حتی شک داشتم که سال دیگر را ببیند .. یک سال بزرگتر شدن را ببیند !

و چه قدر بد بود که ده ماه مانده بود تا تولدش .. می ماند تا آن روز ؟ نفس می کشید ؟

آخ کاش می شد پیش مرگ نفس هایش شوم ..

سرش را بر سینه ام گذاشت ، خمیازه ای کشید :

- خوابم میاد بابایی ...

سرم را بلند کردم و به زحمت لب به موهایش رساندم :

- بخواب قربونت برم ...

دست هایش را دور تنم پیچید .. کاش می شد گرمای تنش را حس کنم و آن را نیز به  
خاطر بسپارم .

●●●●●●

گلنار :

دارا دستی به پیشانی ستاره ای کشید که گونه هایش گل انداخته بود و آرام گفت :



- تبش که پایین اومده خدا رو شکر .. این داروها رو هم یکی تون بره بگیره .. به دوستم هم که متخصص زنگ می زنه تا بیاد بهش سر بزنه که اگر نیاز منتقلش کنیم بیمارستان .. ولی الان خوبه ...

روبرویش ایستادم و نگران نگاه به ستاره ای انداختم که دیشب با دادهای یزدان او را تب زده و عرق کرده یافتیم ..

صدای ناله هایش یزدان را هوشیار کرده بود و چه قدر بد ترسیده بود آن مرد!

صورتش رنگ پریده شده بود و لحظه ای از برابر چشمانم کنار نمی رفت این تصویر!

آرام تر از دارا لب گشودم:

- این که دیروز کاموا پیچ رفت تو حیاط .. پس چی شد؟

دستی به شانه ام زد و لبخندی خسته تحویلیم داد:

- اون مریض گلی .. و این بیماری انقدر قوی هست که حتی اگه تو بخاری می فرستادیمش حیاط با یه لحظه غفلت از پا بندازدش .. حالا هم که خوبه ....

به دنبالش راهی سالن شدم .. یزدان بی قرار با پدر سخن می گفت ... نگاه های وحشت زده اش ما را نشانه رفت :

- چی شده ؟ خوبه ؟ هان ؟

نگاه به ویلچری دادم که رویش جای گرفته بود ... به کمربندی که او را به ویلچر بسته بود و کار پدر بود برای محافظت بیشتر از یزدان ..

خداوندا ، چه بود پشت این کارها ؟ چرا پدرم چنین می کرد با او ؟!

پوفی کشیدم و دارا پاسخش را داد :

- خوبه خدا رو شکر .. نگران نباش ... فقط دایه ..

دایه نگران از جا برخاست ، هل زده گفت :

- جان .. چی کار کنم ؟

دارا دستی به موهایش کشید :

- میشه حواستون بهش باشه .. کوچکترین تغییری که کرد به گلنار بگین بهم خبر بده ..

دایه سر تکان داد و راهی اتاق شد .. دارا هم خداحافظی ای کرد و برای رسیدن به شیفت بیمارستانش خانه را ترک کرد ... کنار پدر جای گرفتم .... سرم را به پشتی مبل تکیه زدم ...

نگاه یزدان وجودم را آنالیز می کرد ... فرار می کردم از چشمانش !

پدر آرام گفت :

- یزدان .. یزدان میگه یه ده ماه دیگه تولد ستاره اس ..

همانطور سر چسبانده به مبل ، نگاهش کردم ... دستی به صورتش کشید و گفت :

- میگه ممکن .. ممکن .....

یزدان که ناتوانی پدر را دید در ادامه ی حرفش آهسته و با صدایی گرفته گفت :

- ممکن زنده نباشه ...

بغض گلوی هر دویمان را گرفت .. از بالا و پایین رفتن سیبک گلویش و غده ای که زده شد در گلویم معلوم بود .. آهی کشید و ادامه داد :

- می خوام اگه میشه .. می دونم پروئی ... ولی اگه میشه براش .. یه تولد بگیرین .. آخه .. آخه هیچ وقت براش .. تولد .. نگرفتیم .. نمی خوام .. آرزو به دل بمونه ... همیشه با حسرت به عکس تولد بچه ها یا صحنه های تولد تلویزیون نگاه می کنه .. نمیخوام ...

بلند شدم و از او دور شدم .. با حداکثر سرعت تا اشک های روی صورتم را نبیند .. بیچاره ستاره ، بیچاره یزدان ، بیچاره من ...

●●●●●

دو ماه بعد ... چیزی نزدیک بهار !

دارا با شانه هایی لرزان پارچه را بر صورت ستاره کشید .. صدای گریه های یزدان هنوز از راهروی بیمارستان به گوش می رسید ... و من خیره ی صورت سفیدی که محو شد پشت اشک هایم .. که گم شد زیر پارچه ی سفید .

ستاره رفت .. بعد از دو هفته بستری بودن در بیمارستان همه ی ما را ترک کرد ..

ستاره نبود ، شهابی بود گذرا ... لحظاتی آسمان زندگی یزدان را روشن کرد و بعد رفت .

گویی افشا شدن بیماری اش روند رشد آن دزد لعنتی سلامت ستاره را افزایش داد ...

انگار نه انگار همین دو ماه پیش ، یک بعد از ظهر زمستانی خانه مان پر بود از صدای خنده هایم که ناشی از تولدش بود .. ناشی از ذوقش از اولین تولدش .. از دست هایی که محکم به هم می کوبید .. از فوت قوی ای که به شمع کرد ... از بوسه هایی که مدام به گونه های پدرش می زد ... از برق چشم هایم هنگام کادو گرفتن ..

از دستی که دور گردن داوود انداخت و با زبان شیرینش گفت :

- مرسی دایی ..

دارا ، دانا و داوود را دایی می خواند . . مادر و پدرم را مادر بزرگ و پدر بزرگ !

ظرف یک هفته آنچنان اخت گرفت با خانواده مان که انگار فرزند من و یزدان بود . . بعضی اوقات زیر زیرکی مرا مادر می خواند . . . کاش یک بار می گفتم جانم . . کاش !

اما بی رحمی نکردم . نگاه هایم را مهربان به صورتش می دوختم . انقدر که صورتش از شدت خجالت و شادی سرخ می شد . . .

یزدان نخواست به سرمه خبر دهیم . . با خشونتتی که در چهره اش بعید بود می گفت سرمه لایق مادری نیست . . لایق نیست بداند که دخترش بیمار است . . لایق نفس کشیدن در سایه ی ستاره اش نیست . .

دست های دارا دور کمرم پیچید . . هق زدم و سر در سینه اش پنهان کردم . .

صدای ستاره ستاره گفتن های یزدان حتی اشک پرستارهای جوان را نیز جاری کرده بود .  
. از این روز به بعد

یزدان می ماند ، اتاقی پر از خاطره ی ستاره و عروسک ها و کادوهای تولدش . . خداحافظ

ستاره !

۳۶



سکوت قبرستان با صدای گریه و قرآن شکسته می شد .. کنار خاک زانو زده بودم و می

گریستم ..

دخترک مظلوم رفت !

یزدان سر بر شانه افتاده ، بی حال ، بی حرف ، بی پلک زدن با صورتی رنگ پریده و اشک های که قطره قطره بر گونه اش می چکید خیره تل خاک بود ...

صدای خاله خاله گفتن هایش نه تنها در گوش هایم ، در تمام وجودم زنگ می زد .. خنده هایش لحظه ای از برابر چشمانم کنار نمی رفت ... سخت بود درک نبودنش !

جمعیت که متفرق شدند ، پدر گوش نزدیک سر یزدان برد ...

نگاهش کردم ، بی فروغی مردمک هایش تن را می لرزاند ... یخ زدگی وجودش ، جهان را سرد می کرد ..

این مرد بیش از یک عزادار بود ... پدر با اخم گفت :

- همیشه یزدان .. حالت خوب نیست ..

اما او بی رمق گفت :

- می خوام ببوسمش .. خواهش می کنم ...



پدر با تاسف سری تکان داد ، اشاره ای به دانا زد که گوش به گفت و گویشان داده بود ...

بازو ها و کمر او را در برگرفتند و صورتش را بر خاک گذاشتند ... شانه های بی جان می لرزید .. شدید !

دست هایم را در هم گره کردم و به جلو و عقب تاب دادم تنم را ...

خدایا ، ستاره چه تقصیری داشت .. ستاره ی بی گناه چه کرده بود ؟

●●●●●

هفت روز بود سخن نمی گفت .. نگاهش سرگردان و بی روح بود .. آنچنان که مرا می ترساند ..

نگاه به سالن دادم .. کسی نبود و مادر قرصی خورده بود برای درمان سردردش و خوابیده بود ...

دستگیره در را پائین کشیدم ، نفسی عمیق از ریه و آهسته پا به اتاق گذاردم ..

نگاه مبهوتش را به من دوخت .. زمزمه کرد :

- گلنار ؟

بی حرف کنارش نشستم ... اتاق بوی حضورش را می داد .. گوشه گوشه اش نشسته بود  
و می خندید ...

آخ که خنده هایش بی نهایت زیبا بود ... حیف آن خنده های زیبا ... !

خیره به صورت رنگ پریده ی پدرش شدم ... آهسته گفتم :

- چرا روزه ی سکوت گرفتی ؟

به سمت چپش خیره شد ... نجوا می کرد :

- همیشه همین جا می خوابید ... همینجا کنارم ... هنوز حسش می کنم!

و گونه اش را بر شانه ی چپش کشید :

- هنوز زیر گردنم نفس هاش هست ...

سر به زیر افکندم .. یزدان داشت می مرد!

لبخندی زد ، کمی صدایش بلند تر شد :

- یادته چه قدر ذوق کرده بود با تولدش ؟

چشمانش پر آب شدند :

- انقدر پدری نکردم برایش که هر سال حداقل یه کیک تولد بگیرم ...

ملتمس خیره ام شد :

- خیلی بدم ... خیلی !

نگاهش را در اتاق چرخاند .. چشم درشت کرد و قطره های اشک صورتش را خیس کردند  
... عروسک هایی را از نظر گذارند که برای ستاره خریده بودیم ... تلخندی زد :

- هنوز داره با اون خرس گنده هه بازی می کنه ...

دوباره نگاه روبروی نگاهم قرار داد :

- چی بگم ... چی بگم گلی ؟ از کدوم دردم بگم ؟

بغض کرد ، چانه اش لرزید :

- بگم دلم دخترم رو می خواد ؟ بگم دلم می خواد دست بندازم از زیر خاک بکشمش  
بیرون ؟ بگم دوست داشتم عروس بشه و لباس سفید بپوشه نه کفن بپوشه و بره خونه ی آخرت ؟  
آخ گلی .. آخ اگه بفهمی قلبم چطور داره آتیش میگیره .. آخ اگه بفهمی !

مکشی کرد ، آهی کشید ، چشم بست و زمزمه وار خواند :

توخاموشی ، خونه خاموش

شب آشفته گل فراموش

بخواب که امشب پشت این روزن

شب کمین کرده روبروی من

تب آلوده ، تلخ و بی کوب

شب شبِ غربت شب همین امشب

زانوهایم را جمع کردم ، چانه بر آنها تکیه زدم و به صدای دردآلودش گوش دادم ... گوش  
دادم و قلبم آتش گرفت وقتی دوباره خواند ...

لای لایی من به جای تو شکستم

تو نبودی من به سوگ من نشستم

از ستاره تا ستاره گریه کردم

از همیشه تا دوباره گریه کردم

صدایش لرزید ... زمزمه کرد :

- ستاره ... ستاره ... بابایی قربونت بره .. کجایی ؟ الان کجای اون دنیایی ؟ بهشت  
خوش می گذره عزیز بابا ؟

هق که زد دستانم بی اختیار صورتش را احاطه کردند ، با صدایی پر از درد خواندمش :

- یزدان ...

پلک هایی را که بسته بود گشود ... اشک در چشمانش می رقصید .. رقصی تلخ ...  
سرتکان دادم :

- نکن اینطوری ...

مردمک های سیاهش را قفل کرد بر مردمک های قهوه ای رنگم :

- عزادارم ..

اشک از چشمانم بر گونه اش ریخت :

- عزادار باش .. ولی اینطوری نکن .. دلم ریش میشه یزدان .. اینطوری نباش ..

لبش به لبخندی کش آمد .. آنقدر مضحک که می خواستی گریه کنی !:

- چه جوری نباشم ؟

سرم بی اراده پائین آمد .. خاطره ای تداعی می شد .. قریب شش سال پیش .. مرگ پدرش .. تنش از تب می سوخت .. ناله وار پدر را می خواند .. کنارش نشستم ... پیشانی به پیشانی داغش چسباندم ..

زمانی به خودم آمدم که پیشانی ام به پیشانی سردش چسبیده بود ... هر دو پلک بستیم ... نجوا کردم :

- یه طوری نباش که دلم بلرزه واسه تو .. یه طوری نباش که حس و دلم بلرزه با نفس هات که به زور میان و میرن ..

پلک گشودم .. چشم هایش از نزدیک ، همچو ماه می درخشیدند :

- یه طوری نباش که حس کنم دوباره دلم برات لرزیده !



سر عقب کشیدم .. از جا برخاستم ...

کسی با کلنگ می کوبید بر دیوار فولادی قلبم ... اما من نمی گذاشتم آن را بشکنند ..

گاهی ، سنگ دل که باشی ، عاشق تری !

\*\*\*

با بهت به مرد روبرویم می نگریستم .. وقتی زنگ زد ، وقتی صدایش را شنیدم هیچ گاه

فکر نمی کردم چنین مردی شده باشد ..

مردی با لباس سیاه .. چشم هایی غم گرفته ..

یونس!

یونس بازگشته بود ...

چند روز پیش بود که تلفن خانه به صدا درآمد ، ده روزی می شد که ستاره درخواست  
بهشت برای عضویت را لیبیک گفته بود ..

می گفت تازه شنیده .. می گفت بار سفر بسته که به یاری برادرش بشتابد .. می گفت که  
به برادرم بگویند دست پر در حال بازگشتم!

می گفت که به او بگویند قرار است نجات یابد از این عذاب و من نمی دانستم کدام عذاب

؟

من ؟ عدم حرکتش یا ... ؟

لبخندی زد ، آرام و بی رمق :

- سلام گلنار خانم ...

لب های خشکم را از هم گشودم :

- سلام آقا .. آقا یونس !

پدر دست دور کمرم حلقه کرد و گفت :

- بفرما پسر .. یزدان تو اون اتاق ..

و با دست اتاق خاطرات را نشانش داد ...

پرواز کرد سمت برادرش ... با قدم هایی بلند و سریع خود را به اتاق رساند و دست بر دستگیره اش گذاشت .. برگشت و نگاهی به ما کرد .. چشم هایش هم می لرزیدند !

آب دهان فرو برد ... لب زد :

- بعد از اینکه فلج شد .. اولین بار می بینمش !

پدر نیم نگاهی به من کرد و آهسته گفت :

- همیشه درمانش کرد ... دائمی نیست ..

چشم های یونس گرد شدند :

- یعنی چی ؟

و باز پدر با لبخند پاسخش را داد :

- شما برو ببینش .. بعدا برات توضیح میدم ..

●●●●●●

یزدان :

گردنش را بوسیدم .. بوئیدم تنش را .. زمزمه کردم :

- قربونت برم یونس .. قربونت برم .. داداش بمیره برات یونس ..

دوباره بوسه ای به گردنش زدم .. بعد از رفتن ستاره امید در دلم مرده بود .. بعد از رفتن ستاره تنها به بهانه ی دیدن چشم های نگران گلی نفس می کشیدم .. بعد از رفتن ستاره هر شب برایش لالایی زمزمه می کردم و چیزی تا مرز دیوانگی ام نمانده بود که خبر رسید قرار است بالاخره یونس بازگردد ..

یونسی که تمام این مدت نباید باز می گشت .. باید دور ماند و بعد آس مانند رو می شد .. آنچنان که یازده را پر دهد و برنده ی این قمار شود ..

از چند روز قبل از آن حادثه تماسی با او داشتم .. توجیه اش کرده بودم .. شرح ماوقع داده بودم برایش .. قرار بود مدارکی را کامل کنم و به دستش بسپارم اما نشد ... سه ماه بعد چشم گشودم .. که تا یک ماه در بهت بودم از ناتوانی ام در حرکت .. که تماس های من و برادرم زیر نظر سرمه بود ... چگونه می توانستم به او بگویم چه کند ؟ که به کجا برود ؟

تا اینکه بالاخره وکیل وظایفش را به انتها رساند .. تکمیل کرد آن کاغذ پاره ها را که حکم می کردند به نفس کشیدنم فارغ از گناه ...

تماسی داشت با برادرم و حالا یونس سر رسیده بود .. کنار خودم بود !

چشم هایم نور گرفتند با دیدن چهره اش ... یونس آمده بود تا مرا برهاند از شکم نهنگ .  
 . نهنگی که نه به اذن خدا که با دست خود به آن گرفتار آمدم !!

بوسه ای به پیشانی ام زد و دست به موهایم کشید ... چشمانش پر بودند از اشک ، نگاه  
 به دست های بی حسم کرد :

- منو ببخش داداش .. ببخش منو .. شرمنده ام .. با این حال پیشت نبودم .. وقتی  
 تصادف کردی نبودم ، وقتی افتادی رو تخت نبودم ، وقتی گیر افتادی تو دست اون عجوزه نبودم ،  
 وقتی ستاره ات ...

سرم را به سینه اش چسباند و با بغض گفت :

- وقتی ستاره ات پر پر شد نبودم .. آخه به منم می گن برادرم ؟

بوسه ای بر سینه اش نشاندم و گفتم :

- خودم گفتم نیا .. که می اومدی واسه هر دو دردم می شد .. همون بهتر نیومدی ..

سرم را بر بالشت گذاشت و آن را مرتب کرد ... دستی به موهایم کشید دوباره و گفت :

- راحتی ؟ گردنت درد نمیکنه ؟

لبخندی زدم بعد از بیست روز .. بعد از رفتن ستاره اولین لبخند واقعی ام بود :

- نه .. خوبه ..

سر تکان داد و با تاسف گفت :

- حالام که اومدم چه فایده ای داره ؟ اونطور که می دونم ایران نیست ...

نگاهش کردم .. مردی شده بود ... یونس بزرگتر از آنچه در تصور داشتم شده بود ... :

- ایران نیست ولی داریوش خان با وکیل تماس گرفته .. مته اینکه یه کارایی کرده ..

بهش خبر داده که .. که ستاره ام فوت شده .. بهش خبر داده من هنوز زنده ام .. بهش خبر داده

کجام ..

با اخم نگاهم کرد ، دستم را گرفت :

- بیچاره اش می کنم .. بابت این بلایی که سرت اومده .. بابت دخترکت که بی گناه رفت .  
.. بابت این موهایی که سفید شده .. بیچاره اش می کنم داداش !

پلک هایم را با آرامش بستم ..

او به خاطر خیلی چیزها باید تاوان می داد .. خیلی چیزها !

●●●●●●

گلنار :

عصبی از جواب نداشتن کیه کیه هایم دمپایی به پا کردم و سلانه سلانه و پاکشان پاکشان  
به سمت در ورودی رفتم ...



سه روز از آمدن یونس می گذشت ، سه روزی که مدام با برادرش در اتاق سپری می کرد .  
 . و او به خواست پدر جایگیر خانه ی ما شده بود ..

خیره ی در بودم و در فکر اینکه چه می کنند دو برادر که زنگ در خانه به صدا درآمد ..  
 هر چه پرسیدم چه کسی پشت در بست نشسته است و زنگ می فشارد پاسخی نبود !

مادر را صدا زدم و اطلاعی دادمش از عازم شدنم برای گشودن در به روی شخصی که  
 دست بر زنگ نهاده بود و اعصاب نداشته ی مرا خط خطی کرده بود ...

با خشونت موهایم را زیر شالی فرستادم که بی قید رهایش کرده بودم .. طرف راستش را  
 بر شانه ی چپ فکندم و در را گشودم ..

قدمی عقب رفتم .. واقعیت نداشت !

دست هایم سست و بی حس کنار تنم افتادند ... چشم هایم حدود حدقه را فراموش  
 کردند .. مگر می شد او روبروی من ایستاده باشد ؟

این زن با آرایشی که بر صورت وحشی اش نشسته بود ، موهایی که دو طرف چهره اش را  
 قاب گرفته بود .. چشم های سرخ و حالت برافروخته .. مگر می شد سرمه باشد ؟

من همچنان در بهت و او همچنان در بهت !

انگار او هم انتظار دیدن مرا نداشت ... اما زودتر به خود آمد ، قدمی جلو گذاشت ، انگشت اشاره ی دست راستش را که لاک سرخ ناخنش بدجور چشم را می آزرده برابرم تکان داد :

- شما .. تو ... شما لعنتیا دخترم رو کشتین !

دست بر سینه ام گذارد و مرا به داخل هل داد .. مانتوی کوتاهش بدجور توی ذوق می زد ، ران های خوش فرمش با هر حرکت سیصد و شصت درجه چرخ می زدند !

کفش های سرخ رنگش تق و توق کنان حیاط را طی می کرد .. بدون درآوردن کفش از پله ها بالا رفت و من ... همچنان اندر خم ناباوری دیدنش !

سرمه ؟ این زن سرمه بود ؟ اویی که شرارت و کثافت از چشمانش می بارید سرمه بود ؟

این زن با موهای بلوند و شالی قرمز بر سر ، سرمه بود ؟

پلک زدم .. او ، اینجا ؟

صدای داد و فریاد که از خانه برخاست ، در را به هم کوبیدم .. ذهنم گویی تازه می فهمید  
 فعالیت کردن چیست !

با قدم هایی سریع دویدم به سمت منبع صدا ، دمپایی هایم را به شرق و غرب پرتاب  
 کردم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم ...

سرمه دست هایش را در هوا تکان می داد و جیغ می زد :

– دخترم رو کشتین .. بچه ام رو کشتین .. حالام شوهرم رو بر زدین ... شوهر دزدا !  
 دخترتون رو دستتون مونده بود که آوردینش ور دل دخترتون ؟

سرخ شدم .. از انگشت های پایم تا چشم هایم !

دانا به سویش خیز برداشت که دست های پدر بر سینه اش نشست .. برادرم هوار زد :

- حیف حرمت زن بودنت رو دارم وگرنه الان زنده نبودى . . . دهنـت رو ببند و گمشو بیرون

!

سرمه با هوچی گری دست به کمر زد و فریاد کشید :

- بیا ببینم چه غلطی می خـوای بکنی . . هان ؟ بذار زنگ بزـنم پلیس بگم شوهرم تو خـونه  
ی شـماست . . خـونه همسر سابقش ! خـونه ی یه دختر مجردِ ترشیده . . خـونه ی فساد درست  
کردین اینجا !

صدای مردی با تحکم او را ساکت کرد ، یونس با صورتی سرخ بازوی سرمه را کشید و به  
عقب هـلش داد :

- بفهم داری چی میگی زنیکه !

سرمه یکه خورد با دیدنش !

پلک های منقش به خط چشمش لرزیدند ! لب های سرخش را گزید با ترس . . آرام گفت

:

- یونس ؟

آنی چشم هایش پر از اشک شدند ، حالت زاری به چهره اش گرفت ، دست بر سینه ی  
یونس گذارد و با بغض گفت :

- اینا .. اینا دخترم رو کشتن ...

انگشت نشانه رفت سمت منی که کشیده شدم کنار پدر و برادر و مادرم .. سر کج کرد و  
گونه نزدیک کرد به سینه ی مرد روبرویش :

- ستاره ام رو اینا کشتن .. اینا کردنش زیر خاک .. حالام شوهرم رو آوردن اینجا .. تو  
هم اومدی یزدان رو ببری .. آره ؟ اومدی ببریش ؟

نمی دانم چرا رگ هایم می سوختند ! از شدت حرارت ... حرارتِ خونی که در آنها قل قل  
می کرد !

این زن همانی بود که پنج سال پیش یزدان را از من ربود .. همانی بود که من به خاطر  
عشوه هایش ، تنم تا صبح از درد نبود آغوش یزدان نعره می زد ..

دست هایم را مشت کردم و ناخن های کوتاهم می خراشیدند کف شان را !

حالا آمده بود و با کمال وقاحت مرا دزد شوهر خطاب می کرد ... چرا حس می کردم  
درون سرم جرقه می زند؟ احتمالا نوروں هایم اتصال کرده بودند!

نیم قدمی پیش برداشتم ... ولی قبل از هر حرکتی یونس او را پس زد و با انزجار گفت:

- برو تو اتاق یزدان کارت داره ..

سرمه با خوشحالی خود را جدا کرد از یونس و پوزخند به منی زد که مات لب های یونس  
شده بودم .. یزدان می خواست او را ببند؟ سرمه را؟

رد دست یونس را گرفت و راهی اتاق شد که با خشم غریدم:

- هی فاحشه .. اون کفشات رو درآر نذار خونمون نجس بشه .. هر چند همین الانم با  
نفس کشیدنت نجس شده .. زود!

با خشم نگاهم کرد، ابروی راستش را بالا فرستاد و با پوزخندی گفت:

- به خاطر دخترم ازت شکایت می کنم اما الان ... باید برم تو اتاق .. شوهرم منتظرم ..

چشمکی زد ، و با همان کفش ها راه اتاق را در پیش گرفت ... تنم قصد کرد برای رفتن به سمتش و به چنگ کشیدن گیس هایش که پدر بازویم را گرفت ، اخم هایش به شدت در هم بودند .. سری تکان داد به نفی و آرام گفت :

- بذار ببیندش ... اونا زن و شوهرن .. حق خلوت رو دارن !

تمام وجودم سوت کشید با این دموکراسی مسخره ی پدرم !

از بین دندان های به هم قفل شده ام غریدم :

- منم زنشم بابا .. اینو هم که یاد تونه ؟

شده بودم همان گلنار قبل از حضور ستاره .. با چنگ و دندان می دریدم کسی را که بخواهد به حریم نفوذ کند !

اما دست های پدر دور کمرم حلقه شد و گفت :

- گلنار ... آروم بگیر !

سر چرخاندم که جوابش را دهم که صدای نعره ی یزدان در خانه پیچید :

- برو بیرون هرزه .. دست از سرم بردار .. گمشو ..

قبل از هر کسی دویدم به سوی اتاق .. در را پس زدم ... ناباورانه به صحنه ی روبرو خیره  
شدم .. این زن بی شک دیوانه بود !

دست در یقه ی یزدان فرو برده بود و با دست دیگر کمرش را چسبیده بود و او را نیم خیز  
کرده بود برای پائین آوردن از تخت ... ولی نگاهم قفل دستی بود که بر بدنش می چرخید ...

نفس نفس می زدم ... من سرمه را می کشتم !

یزدان با درماندگی نالید :

- گلنار .. به خدا .. من ..

اما بوسه ی سرمه بر چانه اش نشست :

- عزیزم ... من هنوز زنتم .. این باید شعور داشته باید نیاد تو خلوتمون !



دخترک انگار یادش رفته بود خلوتشان را یزدان با نعره شکسته بود .. سر در گلوی یزدان  
فرو برد و هقی زد که ساختگی بودنش را من زن به خوبی تشخیص می دادم .. هق هق های یک  
زن ، اگر حقیقی بودند ، درد داشتند .. اما آنی که متعلق به سرمه بود و از لب هایش خارج می  
شد چیزی جز تهوع به آدم نمی رساند !

یزدان با حرص غرید :

- ازم دور شو کثافت ...

سرمه با بغض گفت :

- اینا بچه ام رو کشتن یزدان .. حالا تو رو هم دارن ازم میگیرن ...

یزدان سرش را عقب کشید :

- فقط گمشو ... یکی اینو بیرون کنه !

قدم برداشتم سمتشان .. سرمه دو دست دور کمر یزدان حلقه کرد و سعی نمود او را از تخت پائین بیاورد .. صورتش سرخ شده بود .. روبرویشان ایستادم ، سعی کردم خونسرد باشم :

- بذارش رو تخت سرمه !

سر یزدان را بر سینه اش فشرد و با کینه رو به من گفت :

- میخوام شوهرم رو از اینجا ببرم .. ببرم پیش خودم .. باید پیش من باشه .. پیش زنش !

این بار من پوزخند زدم ، بازوی یزدان را چسبیدم .. این بار از حقم دفاع می کردم :

- اشتباهت اینجاست خانم .. این مرد شوهر من هم هست .. و محض اطلاعات من زن

اولشم !

پلک راستش پرید ولی آرام گفت :

- دروغ میگی ..

یزدان را عقب کشیدم و تنش را بر تخت پرت کردم .. سینه به سینه ی سرمه ایستادم ..  
نفرت را از چشم هایم به سر تا سر وجودش پاشیدم :

- دروغ نمیگم .. اصلا توی خیابونی مگه در حدی هستی که بخوام بهت دروغ بگم ..  
حالام راهت رو بکش و برو قبل از اینکه سرت رو به باد بدم .. قبل از اینکه زنگ بزنگم به پلیس و  
به جرم ورود غیرقانونی بفرستمت گوشه ی هلفندونی ، خودم تو آب خنک خفه ات می کنم ..

یقه ام را به چنگ کشید که گوشه ی چشمم حرکت دانا و یونس را حس کرد اما دست  
راست بالا آوردم .. باید در جایشان می ماندند . صورت به صورت تم نزدیک کرد :

- تو بچه ام رو کشتی .. می خوای شوهرم رو هم بکشی ؟ فک کردی چیزی بهت میرسه ؟

دست بر مچ هایش گذاشتم ... باید بعدا با وایتکس تمیزشان می کردم !

با نهایت تحقیر که در صدایم موج می زد گفتم :

- کدوم بچه ؟ بچه ای که من رو مادر خودش می دونست ؟ کدوم شوهر ؟ شوهری که  
صبح تا شب قریون صدقه ی من میره ؟

بینی ام به بینی اش چسبیده بود ، آهسته زمزمه کردم :

- نخیر خانم .. حالا نوبت من ... اینبار جوری زمینت می زنم که هوس نکنی هرزگی هات  
رو بکشی به خونه و زندگی مردم ..

به عقب هلش دادم و در کسری از ثانیه دست هایم موهاش را به پنجه کشیدند .. جیغ  
می زد و فحاشی می کرد اما من راه خروج در پیش گرفته بودم ... به دستانم چنگ می زد ولی  
آستین های بلندم مانع زخم شدنشان می شدند ... آنچنان خشم در وجودم شعله می کشید که  
میل عجیبی به سر به نیست کردنش داشتم!

در حیاط را باز کردم و پرتش کردم میان کوچه .. این قدرت از من عجیب بود!

لگدی به پایش زدم و غریدم :

- گمشو از اینجا پتیاره .. کاری نکن که یه کاری کنم به خاطر زنا بفرستنت جهنم!

با بهت نگاهم می کرد ... باورش نمی شد این ، من باشم .. گویی هنوز در ذهنش همان  
دخترک نوزده ساله ی بی دست و پا بودم ..

در را به روی صورتش کوبیدم که جیغ زد و گفت :

- آشغال .... بی شرف ... می کشمت .. می کشمت گلنار .. می کشمت ...

می دانستم نمی شنود ولی زیر لب برو بابایی نثارش کردم .. دانا با چشم هایی گرد روی  
پله ها ایستاده بود :

- گلنار تو چیز میزی زدی ؟

پوزخندی زدم ، کف دست هایم را به هم کوبیدم به نشانه ی تمیز کردن :

- کجاش رو دیدی !

یونس با لبخندی گوشه ی لب آهسته گفت :

-زن داداش خودمی !

و قنچ رفت دلم با زن داداش بودنش !

اما پدر .. نگران بود و نمی دانستم چرا .. لب گزید و گفت :

- چرا اینطوری کردی؟

دست به سینه شدم:

- چی کار باید می کردم؟ کل خانواده ام رو به فحش کشید، پا رو پا مینداختم و گوش به افاضاتش می دادم؟

اشاره ای به دانا زدم:

- فرش رو جمع کن.. باید آب جوش بگیریم روشن!

و راه اتاق یزدان را در پیش گرفتم برای کمک به یونس.. تا مرتبش کند روی تخت.. یزدانی که مدام سعی می کرد مرا به حرف بگیرد.. چیزی بگوید.. ملتمس نگاهم می کرد.. ولی من نمی خواستم توجه به تیک زدن هایش بدهم! می دانستم راضی نبود و از حضور سرمه و این.. عجیب بود!

این من بودم.. گلنارا!

قلب من هنوز در گروی او بود .. هنوز او را می خواست .. هنوز طلبش می کرد .. اما دیگر شوق وصال در من نبود لیکن چشم هایم برق می زد برای دفاع از حریمم ..

سرمه و امثال او ، این بار بد می دیدند اگر سعی می کردند یزدان را از کنارم دور کنند ..

یزدان حریم شخصی ام بود و دخالت در حریم شخصی من ممنوع!

●●●●●●

مقنعه را از سرم کشیدم و کفش را نیز از پایم بیرون ..

خسته از جست و جوی بیهوده برای شغلی حتی نیمه وقت ، دستی به گردن خیسم زدم که با دیدن کفش های آشنای عمو از ذوق لبخندی به لبم نشست ..

در را گشودم ... در سالن نبودند ، صدایشان را گنگ از آشپزخانه می شنیدم ، لبخندم عریض تر شد اما ...

-بس کن داداش! حالا هم یونس برگشته و هم سرمه ... گلنار باید بدونه ...

با شنیدن اسمم پاهایم خشک شدند از حرکت .. من چه را باید می دانستم که عمو  
اینطور با حرارت پدر را خطاب می کرد؟

آب دهان فرو دادم و چشم چرخاندم به اطراف .. کسی نبود!

گوش نزدیک کردم به در .. پدر بود که آشفته‌گی از صدایش می بارید وقتی لب می گشود

:

- چی رو بگم؟ انتظار داری برم تو روی دخترم و ایستم و لب باز کنم و دوباره روحیه اش  
رو به گند بکشم؟ تو ندیدی زجر کشیدن برادرزاده ات رو؟ تو ندیدی چطور پر پر می زد؟ تو  
ندیدی چطور خل شده بود واسه شوهرش؟ چی برم بهش بگم؟

دست لرزانم را به دیوار زدم که پیشانی ام به زمین نچسبد ... چرا انقدر خانه سرد بود؟

چشمان ترسانم را از نیمه ی باز در به درون آشپزخانه سراندم ... روبروی هم ایستاده  
بودند و چهره ی هر دو در هم بود .. عمو بود که غضبناک لب گشود:



- باید بدونم برادر من .. دیگه وقتش که بدونم ... اون روزی که ازم پرسیدی چی کار کنم  
 هم بهت گفتم بالاخره یه روز باید لب واکنی و بهش بگی چی شده ؟ چی به سرش اومده ؟ حالا که  
 یونس اومده ، سرمه اومده باید بهش بگی که چه رکبی خورده .. چه چیزایی ازش پنهون .. قبل  
 از اینکه از کس دیگه ای بشنوه ما باید بهش بگیم !

جان از تنم رخت بر می بست با کلماتی که می شنیدم .. چه می گذشت زیر گوش من  
 کبک که سرم را زیر برف خفه کرده بودم ؟

پدر دستی به ته ریشش کشید ... عصبی رو به برادرش غرید :

- چی رو بگم دستان ؟ اینکه منم دست داشتتم تو این دردی که این همه سال کشیده ؟

نفس حبس شد در ریه ام .. من چه دردی کشیده بودم این سال ها ؟ خیانت ؟ نبود یزدان

...

عرق سرد مهره های کمرم را فتح می کرد ... پدر چه نقشی داشت ؟

به نفس نفس افتاده بودم .. به زحمت تن جلو کشیدم .. دست بر در کوبیدم و هر دو را از

جا پراندم .. با صدایی خفه گفتم :

- من چی رو باید بدونم؟

رنگ صورت پدر به سفیدی گرائید ، با بی رمقی لب زد :

- گلنار ..

نفس هایم دچار ترافیک سنگینی شده بودند .. دست بر دیوار گذاشتم و غریبم :

- چی رو باید بدونم؟

پدر لبی گزید ، دست بر مو کشید :

- هیچی دخترم .. چیز خاصی نیست !

چیزی بود .. خودم شنیدم که بود و این انکار روانم را به خاله بازی ای ناخواسته دعوت

می کرد !

دست هایم را مشت کردم ، نگاه به عمویی دوختم که با اخم خیره ی زمین بود :

- عمو دستان؟ شما بگو... چی شد؟

سر بلند کرد... سرخ بودند چشم هایش!

عموی سی و پنج ساله ام زبان روی لب کشید و گفت:

- چرا فالگوش وایستادی؟

یکه خوردم... دست پیش را گرفته بود...

سراپا می لرزیدم وقتی انگشت اشاره ام را برابرش تکان می دادم و درون صورتش می

غریدم:

- دستان خان! گوش وایستادم چون اسم من اومد... چون اسم هووم اومد... چون اسم

برادرشوهرم اومد و عجیب حس می کنم مربوط به گذشته ام که دارین ازش در میرین!

انگشتم را چسبید، خمش کرد و بعد دست رساند به مچم... صورت جلو آورد:

- واس من شاخ نشو بچه که ساخت رو بدجور میشکنم!

دستم را محکم تر گرفت و گفت :

- اما حق داری .. باید بدونی!

پدر دردمند نامش را خواند :

- داستان ..

اما داستان ما رستمی شد و دستم را کشید ... به دنبالش روان شدم .. یخ زدم وقتی در اتاق یزدان را پس زد .. چه می کرد عموی سی و پنج ساله ؟

مرا به سمت تخت هل داد و رو به یزدان غرید :

- بهش بگو ... این همه سال دروغ رو بس کن .. بهش بگو همه چیز رو!

یزدان رنگ پریده زمزمه کرد :

- چی ... چی میگی ؟

دستان فریاد کشید :

- بهش بگو چی کار کردین باهاش .. بهش بگو چه قدر بهش دروغ گفتین . بهش بگو  
باباش چی کار کرده .. بهش بگو چطوری با نگفتن هاتون زندگی اش رو به باد دادین ..

چشمان لرزانم را سمت یزدان گرفتم ، نا امید خطابش قرار دادم :

- یزدان .. اینا چی میگن ؟

نگاه از من گرفت و رو به دستان گفت :

- گلی همه چی رو میدونه ..

پوزخند دستان آنقدر بلند بود که سرم را به سمتش بچرخاند ، دست به سینه شد :

- می دونه؟ همه چیز رو؟ یزدان من نه خرم نه نسبتی باهاش دارم! گلی چیزی رو می دونه که شما می خواین بدونه ..

رو کرد به پدر که شانه به در تکیه زده بود و عجیب شکست خورده به نظر می رسید:

- چیه داداش؟ چرا ساکتی؟ بازم سکوت .. مته همین پنج سال؟ مته تمام این هفت سال؟ تو مگه ندیدی دخترت ذره ذره آب شد .. مگه ندیدی چی کشید؟ حالا بازم سکوت؟ فک کردی از زبون بقیه بشنوه که نقشت این وسط از شخصیت اصلی پررنگ تره چی به روزش میاد؟

آنقدر ناباوری به رگم تزریق شده بود که اگر زیر روشنی بی کران آسمان می ایستادم، باورش نمی کردم و شب می خواندمش!

دست به گونه کشیدم .. پدر چه نقشی داشت در آوارگی دل و جسم در پنج سال گذشته؟ او چه نقشی داشت در این پاره های کشتی غرق شده؟ او چه می دانست؟

دستان نزدیک تخت شد، تن روی تن یزدان خم کرد:

- بس یزدان .. این سکوت بس .. حالا که نقش اصلی برگشته، حالا که یونس برگشته، حالا که قراره همه چی رو بشه، بهتره گلی از زبون خودت بشنوه .. نه از زبون کسی دیگه .. منم می تونم بهش بگم که نزدیک ترین آدم های اطرافش با ندونم کاری هاشون چه قدر زجرش دادن

، ولی این مسئولیت به دوش خودته .. خودت که خراب کردی ، فک نکنم بتونی درستش کنی  
 ولی می تونی حداقل بگی چرا خرابش کردی !

نیم نگاهی به من کرد و به سمت در رفت .. بازوی پدر را چسبید و گفت :

- ماها میریم بیرون .. یه یه ساعت دیگه برمیگردیم .. شما می مونین و این خونه ، شما  
 می مونین و خودتون .. حداقل به هم راست بگین !

پدرم را که نگاه نگران دوخته بود به من و یزدان کشید و بیرون برد .. در را بست و من  
 دوباره دیدبان چرخاندم سمت مرد خوابیده ی عاجز رنگ پریده ی روی تخت !

آب دهان فرو دادم .. جایی ایستاده بودم شبیه هیچ جا !

نمی دانستم این مکانی که زیر پایم لمس می کنم ، حقیقت است یا دروغ ؟

قدم بردارم سقوط خواهم کرد یا راه سفت زیر پایم امتداد خواهد داشت ؟

شبیه هیچ جا یعنی همان جایی که من ایستاده بودم .. چیزی بین خلاء ، حضور و واقعیت

!..

جایی بین بودن و نبودن .. که مساله این نبود .. مساله مردی بود که قفل به لب زده بود و خیره خیره چشم دوخته بود به من هیچ جایی!

دست دور لب کشیدم ... پرزهای نرم تازه رشد کرده ی پشت لبم یادآوری کرد که نیاز به اصلاح دارم .. مضحک ترین موضوع دنیا بود در چنین موقعیتی چنین چیزی را به چنین آدمی یادآوری کردن .. حقا که مغزم معیوب شده بود!

لرزی به تنم نشست که شانه هایم را کمی به جلو جمع کردم و بعد با صدایی مرتعش تر از برگ های در معرض باد رو به یزدان گفتم:

- این .. اینا چی میگن؟ دس... دستان میگه تو باید بگی .. مگه تو چیزی داری بگی؟  
مگ.. مگه چیزی هست؟

گردن کج کرد و صدایم زد:

- گلنار؟

دست های عرق کرده ام را به هم پیوند دادم:



- هان ... گلنار چی؟ چیه که من نمیدونم که دستان می دونه؟ چیه که بابا ترس داره از گفتنش؟ چیه که رنگ می بره از چهره تون؟ هان یزدان؟

دوباره صدایم زد .. چه اسم روی اعصابی داشتی من!

اخم کردم و عصبی گفتم:

- درد گلی .. میگم بگو چه خبره توی زندگی صاحب مرده ام که خودم ازش خبر ندارم .. بگو لعنتی! زبون باز کن!

پلک بر هم فشرد ... آهسته لب زد:

- وقتش .. نه؟

چشم باز کرد .. لبخندی زد، پر از گیجی ... نجوا کرد:

- فکر نمی کردم الان وقتش بشه ... نه به این زودی .. دستان راست میگه، شاید بس باشه این همه دروغ ... این همه خیانت!

ریه ی راستم در گوش ریه ی سمت چپم می کوبید شاید همراهی اش کند در نفس کشیدن!

دهلیز راست و چپ قلبم کشتی کج می گرفتند برای ادامه ی تپش قلبم!

چنگ زدم ملحفه ی تنش را:

- یزدان .. بگو!

به چشم هایم خیره شد .. سیاهی چشمانش چرا انقدر زیاد از حد تیره بودند؟

- بابات می دونست من با سرمه رفتم .. بابات می دونست من با سرمه در ارتباطم .. بابات از همون اولش می دونست!

یزدان:

آری! داریوش می دانست .. از همان روزهای اول می دانست که سرمه چه به سر زندگی ام می آورد ..

برای اولین بار او را در یک مهمانی دیدم .. تقصیر من نبود که لبخند می زدم !

لبخند زدم و همان لبخند شد دلیل وابستگی سرمه به من .. همان لبخند شد نسیمی که  
زندگی ام را ویران کرد ...

" در کوچه باد می آید و این ابتدای ویرانیست ... ! "

چشم های ناباور گلنار آزارم می دادند .. چشم هایی که پنج سال از خود دریغشان داشتم  
... چشم هایی که عمری به دنبالشان بودم ولی چشمی دیگر به دنبال من بود ..

چه قدر خندیدم وقتی درخواستش را شنیدم .. مرا می خواست همچو عروسکی برای  
خود ...

نگاه از گلنار دزدیدم و با صدایی که نیرویی نداشت برای اظهار وجود لب گشودم :

- همه چی از یه لبخند تو یه مهمونی شروع شد ... عادتم بود که همیشه لبخند بزنم ..  
دست خودم نبود .. حاجی بهم یاد داده بود خوشرو باشم .. تو مهمونی بودیم .. حرف می زدیم و  
من لبخند داشتم .. سرچرخوندم و سرمه رو دیدم که خیره ام بود ... فک کردم آشناس .. فک  
کردم شاید یه نسبتی با میزبان داشته باشه که لبخند زدم و سری به نشونه ی احترام تکون دادم  
.. چشم هاش برق زد و من خر نفهمیدم همون برق می شه جرقه و زندگی ام رو به آتیش می  
کشه .... از همون لحظه و ثانیه شروع کرد به نخ دادن .. به هر طریقی ... به هر شیوه ای که

فکرش رو کنی .. اولش فقط حس می کردم یه شیطنت بچگانه اس .. ولی سرمه بچه نبود ..  
 بیست و سه سال سن داشت .. کم کم کاراش باعث شد عصبی بشم ... داشت آبروم رو می برد ،  
 داشت تو رو مشکوک می کرد ، داشت خودم رو عذاب می داد ... بی بهانه و با بهانه می اومد  
 کارگاه .. بی بهانه و با بهانه باهام تماس می گرفت .. بی بهانه و با بهانه می اومد در خونه ...  
 داشتم دیوونه می شدم ! تصمیم گرفتم جدی باشم .. باهش برخورد کنم .. قرار گذاشتم باهش  
 تو رستوران ... بهش گفتم زن دارم ، عشق دارم ، نفس دارم .. کسی رو دارم که همه کسم ! گفتم  
 دست از سرم بردار .. گفتم تو جوونی ، زیبایی یکی پیدا میشه که لیاقتت رو داشته باشه ولی نه  
 گذاشت و نه برداشت گفت یا من یا هیچکس .. خنده ام گرفت ! گفتم دختر فک کردی من باید به  
 حرفت گوش بدم ؟ فک کردی خامت میشم ؟ می خوام چی کار کنی ؟ چه جوری می خوام من رو  
 از گلنارم جدا کنی ؟ .. گفت دیگی که واسه من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه ... گفت  
 می کشمش .. خندیدم ... اما من نمیدونستم حرفهش شوخی بردار نیست ..

نفسی گرفتم و چشم بستم .. از کابوس بدتر داشتیم ؟ که اگر نداشتیم بهتر بود زندگی  
 یزدان را مرحله ای بالاتر از کابوس نام بگذارند ...

سرمه فرزند طلاق بود .. پدر و مادرش بر سر اختلافی از هم جدا شدند و هر یک با  
 معشوقه ای رفتند .. او ماند و پدر بزرگ مستبدش .. محبتی به دخترک نمی کرد !

برایش بود و نبود سرمه مهم نبود .. پرستاری برایش گرفت و پول برایش خرج کرد ..  
 آنقدر که سرمه هیچ گاه حسرتی نداشت !

خلاء حضور پدر و مادر را با پول پر کرد .. هر چه خواست دم دستش بود .. و وقتی به سنی رسید که با من برخورد کرد دختری بود فوق العاده مغرور ، یک دنده ، لوس و زیاده خواه !

دختری بود پر از عقده ... هر چه می خواست باید برای او باشد .. باید ! شاید نبود ... !

آنقدر در آن سالها همه چیز برایش مهیا بود که حتی من نیز باید برایش مهیا می شدم .. حتی به زور .. و او زود شروع کرد برای اعمال زور !

و اینها را چه دیر فهمیدم .. دیر زمانی برای نجات زندگی ام .

زبان روی لب ترک خورده ام کشیدم و چشم گشودم ....

نگاهم می کرد .. باید ادامه می دادم .. پس گفتم و در ذهن هم مرور کردم ...

یک ماهی می شد که خبری از او نبود و من چه قدر خوشحال بودم اما ...

تهدیداتش شروع شد .. با تویی پر به کارگاه آمد . دست به سینه ام کوبید و گفت که اگر نپذیرمش گلناری برابیم باقی نمی گذارد .. که او را می کشد .. که از این به بعد اگر شنیدم که کسی به روی گلنار چاقو کشیده ، ماشینی به او زده ، کسی کیفش را ربوده ، مزاحم تلفنی اش شده و یا حتی سرما خورده بدانم کار اوست !

مهلتی داد دو ماه .. تا به اصطلاح خودش عقلم به راه بیاید!

توجهی نکردم .. حرف ها و خزبلاش را پشت گوش فرستادم و به لذت بردن از گلنار و حضورش ادامه دادم .. هر روز که نفس هایش را به من هدیه می داد من بیشتر خدا را شاکر می شدم برای بودنش ولی باز امایی در پیش بود ..

تلفن همراهم زنگ خورده بود و خبر داده بود که گلنار ، همسرم تصادف کرده است!

نفس در سینه ام حبس شده بود ، خیره بودم به دیوار روبرویم ، حتی پلک هم نمی زدم ..

گلنار بیهوش بود .. دو روز در کما و من با هر نفسی که دستگاه به او می داد می مردم و زنده می شدم ..

شب سوم که چشم باز کرد به اصرار داریوش خان به خانه بازگشتم ...

فیلمی پشت در افتاده بود .. با تکه نامه ای ... که خودت می دانی!

و عجیب جمله ی سرمه در گوشم زنگ می زد:

- دیگه خود دانی .. هر چی سرش اومد بدون تقصیر توئه!

احمقانه بود کارهای سرمه .. می دانستم!

علاقه اش و خواستن من هم احمقانه بود .. این را هم می دانستم ولی سرمه احمقی بود به

تمام معنا!

من خود به او آزادی عمل دادم .. من خود به او بال و پر دادم .. با بی توجهی هایم ، با

جدی نگرفتن هایم ، با ساده انگاشتن رفتارهایم ..

اما سرمه یک دیوانه ی به تمام معنا بود ... او هر کاری می کرد برای به دست آوردن آنچه

می خواست و استارت این مسابقه را زده بود .. مسابقه ای برای حفظ زندگی ام یا پیوستن به او!

فیلم را پخش کردم .. نفسم می گرفت با هر صحنه ای که می دیدم .. با دیدن اینکه قدم

به قدم به دنبال گلنار می رفتند ...

با دیدن صحنه ای که تن نازنینش را مورد هجوم قرار دادند با آن ماشین لعنتی! با شنیدن

جیغش!

و سالها بعد از آن روز کاش هایی را برای خودم مرور می کردم .. که کاش یکی از تهدید  
 هایش را ضبط می کردم .. کاش صدای یکی از تماس هایش را حفظ می کردم ... کاش  
 زودتر دست به کار می شدم .. کاش با همان تهدید اول نزد پلیس می رفتم و همه چیز را از دست  
 نمی دادم ...

شکایت کردم از سرمه .. اما چه فایده ؟

مدرکی نبود ... هیچ !

و او نیز نامزد کرده بود ... خنده دار بود ولی به راحتی با اعلام نامزدی اش با مردی ، از  
 زیر اتهام شانه خالی کرد .. که چرا باید وقتی با مردی دیگر در آستانه ی ازدواج است به خاطر  
 من همسرم را مورد سوء قصد قرار دهد ؟

هیچ مدرکی نبود برای پیوند دادن او با تصادف گلنار .. هیچ مدرکی نبود برای اینکه  
 نشان دهد او دست دارد ؛ او تهدید می کند ، و اینکه او مرا می خواهد !

همان روزها بود که داریوش خان را در جریان قراردادم .. باور نمی کرد ... ولی کمی بعد .

..



با صدای خنده های سرمه وقتی از مکانی عمومی با من تماس گرفت و او نیز گوش داد  
برایش مسلم شد که این زن دیوانه است و این زن دیوانه مرا می خواهد!

به در و دیوار کوبیدم برای کسب کردن آتویی از سرمه ولی هیچ نبود ...

راننده ی خودرو و همراهش دستگیر شدند ولی اعترافی جاری نشد از زبانشان مبنی بر  
اینکه دستورش از جانب سرمه صادر شده است ...

از همان روز جنگ خاموش من و پدر گلنار با سرمه شروع شد .. اعصابم به بازی گرفته  
شده بود و بدخلقی ام با گلنار قلبم را می فشرد ولی چاره ای نداشتم .. تمام توانم را می گذاشتم  
برای حفاظت از او و دیگر روانی برایم باقی نمی ماند برای محبت به او ...

نمی گذاشتیم از خانه بیرون برود ، تماس هایش را کنترل می کردیم ، چشم هایمان را  
تمام و کمال به قدم هایش قرض داده بودیم ، هر کاری می کردیم برای اینکه آسیبی به گلنار  
نرسد و سمتِ دیگر رفتارهایمان می رسید به راهی برای برداشتن سرمه از سر راه ...

کاش به گلنار می گفتم .. کاش از او می خواستم که کمک کند .. که حواسش را به  
مراقبت از خود دهد .. که کمی با من راه بیاید تا راهی پیدا کنم برای خلاصی از شر سرمه که  
گریبانم را گرفته بود .. ولی همان روزها آن نگفتن ها را به صلاح گلنار می دانستم .. که دچار  
تشویش نخواهد شد ... که ذهنش آرام خواهد ماند .. نمی توانستم آرامشش را بگیرم . او زیاد از  
حد مظلوم و ساده بود!

صبر می کردم و مقابله به مثل با سرمه .. اما او به شدت پیشروی کرده بود .. تمام  
مرزهایم را دریده بود ...

کسی دستبرد زده بود به خانه ام .. تمام فایل های تصویری گلنار از رایانه ی همراهم  
سرقت شده بود ، تمام عکس های گلنار و چند روز نگذشت که باز فیلمی به دستم رسید ..  
مبتذل !

ونقش اصلی آن گلنار بود .. اما گلناری قلبابی !

درد داشت دیدن آن صحنه ها و تهدید سرمه .. مرا نخواهی ، گلنارت رسوای دو عالم  
خواهد شد !

هیچ گاه مستقیم خودش نبود ... اشاره ای به او نبود .. ولی می فهمیدم که مرا به سمت  
خودش هل می دهد .

دست به دامان گلنار شدم برای برقراری عروسی .. فکر می کردم اگر گلنار را به خانه ام  
راه دهم ، سرمه پنجه هایش را از روحم دور می کند و انقدر خراش نمی دهد آن را ..

اما مشکل اصلی گلنار شده بود .. مدام سوال را دور فکر و پایم می پیچید .. مدام مخالف بود با برگزاری عروسی ..

و سرمه هر روز تهدیدی بزرگتر می شد .

هر روز بیشتر احساس خطر می کردم در رابطه با گلنار .. خانواده اش را نیز تهدید کرد . کسانی که حکم خانواده ی خودم را داشتند ... دانا را به ورشکستگی ، دارا را به نابودی آینده ی پزشکی اش و داوود را ... به نابودی کل زندگی اش ... چه باید می کردم وقتی از هر سو مرا زیر فشار دستگاه لعنتی اش قرار داده بود زنی که پدربزرگش را کشته بود به جرم محبت نکردن به او ؟

و این را نیز بعدها فهمیدم ...

سرمه از تمام روزهای تنهایی اش کینه ای به کوله بارش اضافه کرده بود .. و سنگینی آن را به دوش من انداخت وقتی پا به زندگی اش گذاشتم ...

صبح یک روز ، مانند تمام روزهای گذشته از خانه بیرون زدم که به دنبال گلنار بروم اما .. دستی بر دهانم نشست ... مرا درون ماشینی گلوله کردند و بعد ...

چشمانم باور نداشتند صحنه ی مقابل را .. که پیامکی ارسال شد از گوشی ام به گلنار .. مبنی بر دیرکردم و راهی شدنش به تنهایی سوی دانشگاه .

موتور سیکلتی که او را تعقیب می کرد .. و بطری اسیدی که به دستشان بود .. که برابر چشمم امتحانش کردند بر تکه گوشتی ..

که می دیدم هر لحظه نزدیک شدن آن را به گلنارم ... و مجبور شدم بالاخره شکست را قبول کنم .. او مرا وادار به انتخاب کرد .. یا زندگی گلنار یا تن دادن به زندگی با سرمه !

و من سرمه را انتخاب کردم تا گلنارم زندگی کند .. سالم بماند .. حتی بدون من ..

همه چیز ناگهان آماده شد و من یک عصر دلگیر پائیزی بله را به سرمه دادم ، پاسپورتم را به دستش سپردم و باقی کارها را بر دوشش انداختم تا از آخرین روزهای نزد گلنار بودن نهایت استفاده را ببرم و هفته ی بعد ، در حالی که سالگرد عقدمان بود با سرمه ایران را ترک کردم ...

نامه ای نوشتم و گلنار را با بدترین کلمات تحقیر کردم و با هر کلمه و حرف قلبم را تکه تکه و برابر سگی همچو سرمه انداختم .. که چه دردی داشت تصور اشک های گلنار .. زجری که خواهد کشید اما امید داشتم مرا فراموش کند .. بودن و رفتنم را .. امید داشتم عاشق کسی شود که لایقش باشد نه منی که چند ماه بعد همه چیز را به سرمه وا دادم ...

هنوز آن لحظه ای که پا به محوطه ی فرودگاه گذاشتم زنده بود برابر چشمانم ... راهی ترکیه بودیم .. و بعد از آن ناکجایی که هیچ وقت نخواستم بدانم کجاست !

دسته ی چمدان را می فشردم و بازویم فشرده می شد در دست سرمه ... بغض در گلویم  
بازی می کرد ...

برای آخرین بار نگاهی به پشت سرم کردم ... آرزوی یک ثانیه دیدار دوباره ی گلنار را  
داشتم .. اما حیف !

زنی دست در بازویم داشت که گلنار نبود .. آه کشیدم تا خفه نشوم از شدت دردی که در  
ریه ام بود ...

سرمه شاد بود .. می خندید .. عشوه می فروخت و اصلا برایش اهمیت نداشت که من  
مجبور به ازدواج با او شدم ..

روی صندلی که نشستیم نگاهم را از پنجره ی کوچک هواپیما به بیرون دادم ... من می  
رفتم ، بدون گلنار ... قلبم پیش او قلاب می شد ولی او زنده می ماند و می توانست بخندد .. باز  
هم از همان خنده های زیبایش را به دنیا هدیه دهد .. همین کافی بود !

پلک بستم .. هواپیما برخاست .. من رفتم و آینده ای نامعلوم !

می خواستم بت بگم چه قد پریشونم

دیدم خودخواهی دیدم نمیتونم

تحمل میکنم بی تو به هر سختی

به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

به شرطی بشنوم دنیات آروم

که دوشش داری از چشمات معلومه

یکی اونجاست شبیه من یه دیوونه

که بیشتر از خودم قدرت میدونه

چی کار کردی که با قلبم

به خاطر تو می جنگم

تو می خندی چه شیرینه

گذشتن ، تازه می فهمم

تازه می فهمم

تو رو می خوام

تموم زندگیم اینه

دارم میرم ته دیوونگیم اینه

نمیرسه به تو حتی صدای من

تو خوشبختی همین بس برای من

من فکر می کردم او خوشبخت می شود بدون من!

ولی نشد و نتوانست!

او دلبسته ی من نالایق بود .. منی که رفتم و گند زدم به همه چیز .. به همه ی عشق و پاکی ... با هوس هایی که سرکشید وقتی از گلنار دور ماندم ... لعنت به من و سرمه!

صدای حق های گلنار که آمد باز ماندم از گفتن ...

زمزمه کرد:

- دروغ میگی .. دروغ میگی یزدان .. داری دروغ میگی ...

کاش دست لرزانش را می توانستم بگیرم و بوسم ... کاش می توانستم آرامش کنم ...

ولی نمی شد ...

آهی کشیدم و گفتم:



- هنوز هست گلنار .. تو هنوز نمی دونی من چی کشیدم .. چطور گند زدم به دوست داشتنت ، به وجودت .. چطور بهت خیانت کردم ...

نگاه از او گرفتم .. نمی توانستم خیره بمانم و بگویم که چگونه درد دوری از او را تسکین می دادم ..

در روزهایی که دور شدم از گلنار با پدرش تماس گرفتم .. فریاد کشید ... فحش داد .. تحقیر کرد ولی او که ندیده بود آن جانی های اسید به دست را !

اما کاش من کمی خودخواه تر بودم ... کاش کمی بیشتر دوستش می داشتم تا آنقدر خودخواه باشم که از جانش بگذرم و بودن در کنارش را برای خودم بخواهم ... کاش بیشتر قدرش را می دانستم که بدانم حتی بودن یک ساعت بیشتر هم با او ، به نبودنش می ارزید !

کاش راضی می شدم به مردنش ، ولی داشتنش .. ولی اینگونه ندیدنش !

کاش کمی دلم سنگ تر بود تا راضی می شدم به اینکه سرمه هر بلایی به سرش بیاورد ولی من را داشته باشد ، من او را داشته باشم !

اما چندی نگذشت که من خیانت کردم .. من به او و بودنش خیانت کردم ..

خواستم فراموشش کنم .. بگذرازش برای عاشق دیگری ... بسپارمش دست مردی دیگر  
 که او را دوست داشته باشد ..

روح خبیثی در من حلول کرد .. که سرمه پول دارد به اندازه ی بسیار!

که بسیار هوس انگیز است او ... که می توانم فراموش کنم گلنار را با بودن با سرمه ..

او هم کم نمی گذاشت برای تصاحبم .. هر کاری می کرد برای جذب من به خودش ... هر  
 کاری!

حتی شب ها شبیخون می زد به من و من او را پس میزدم .. و بعد دیوانگی اش را تحمل  
 می کردم .. فریادهایش را!

من خیانت کردم .. به گلنار .. به عشقش و به حضورش در ذهنم .. من به همه ی عاشقانه  
 هایمان خیانت کردیم وقتی فکرهای پست لذت انگیز را درون ذهنم پرورش دادم تا او را از زندگی  
 ام فراری دهم ..

اما فقط می خواستم دیگر دلبسته اش نباشم .. دیگر لایقش نبودم .. حتی اگر باز  
 میگشتم .. من مخلوط شده بودم با سرمه ..

یکی از همان شب ها که سرمه تمام توانش را می گذاشت برای برانگیختن حسی در من ،  
همه چیز را وا دادم ..

من تنم را فروختم به سرمه ... با تمام توان و وحشی گری ام تن دادم به خواسته اش ...

من پول سرمه را به جای گلنار پذیرفتم ، من ناز و غمزه های سرمه را به جای گلنار  
پذیرفتم ، من به خودم ، به عشقم و به تلاشی که برای نجات او کردم خیانت کردم .. من به گلنار  
به شدت خیانت کردم و همان شب هم خیلی چیزها برایم روشن شد ..

برای منی که تلاش می کردم سرمه را با همه ی بدی هایش بپذیرم .. که جایگزین  
گلنارش کنم .. چه تلاش مذبحانه ای !

من هر چه قدر از سرمه متنفر بودم ولی برای عقدی که بینمان جاری شده بود حرمت قائل  
بودم ..

به زنی که نامش در شناسنامه ام بود غیرت داشتم ... و خواستم همسرش باشم ..  
خواستم با او و پولش و طنازی هایش زندگی کنم ..

و همان شب فهمیدم سرمه اصلا دختر نبود ... برای من ، حتی با وجود علاقه ای که به او  
نداشتم ، حتی با وجود اینکه او را مسبب جدا شدنم از گلنار می دانستم پر از درد بود وقتی هر

چه تلاش کردم و متوجه شدم همسرم ، کسی که بستم را با او شریک شده ام ، قبلا مشارکت  
زیادی با مردان داشته در زنیت !

چه قدر سخت بود خیره ی تختی شوم که لکه ای نقش نبسته بود بر آن .. آرام می کردم  
خودم را با هزاران حرف .. تا تمام شود این عذاب !

تا پناه بردم به حمام ... تن داغم را با آب سرد تسکین می دادم که به دنبالم آمد .. به  
پایم افتاد !

می گفتم در حال خودش نبوده ... می گفتم تمام آن روابط برای تسکین درد بی عشقی  
بوده .. تمام آن روابط نتیجه ی نبود پدر و مادر بوده ... تمام آن روابط نتیجه ی نداشتن راهنما  
بوده و در گوش من تنها تمام روابط زنگ می زد .. که زخم قبل از من ، نه یک بار ، چند بار مردان  
مختلف را تجربه کرده بود و چه چیز بیش از این برای من درد داشت ؟

برای منی که حداقل در این یک مورد پاک بودم .. فاسد نبودم که فاسدی نصیبم شود !

چشمانم ، نگاهم ، دلم هرز نرفته بود ... تمام وجودم شده بود گلنار و او کسی نبود جز  
همسر قانونی ام و آنوقت سرمه ...

دردم ، تسکین می یافت حتی اگر می گفتم تجاوزی در کار بوده که قابل تحمل تر از این  
بود که به زبان اعتراف کند که به میل خود عروس هزار داماد شده است ..

مو به چنگ کشیدم ، عربده زدم سرش .. عشقش را به حاشا بردم .. ولی التماس کرد ،  
 گریه کرد ، به سر و صورت کوبید .. و من ... چاره ای داشتم جز بخشش ؟ چاره ای داشتم جز  
 تحمل ؟ که می دانستم آن شب جانب احتیاط را رعایت نکرده ام .... که این دردم را افزون تر  
 می کرد !

که همان هم شد ... کمتر از دو ماه دیگر ، سرمه باردار بود !

ستاره .. ستاره ام شکل گرفته بود ... آخ ستاره که چه حماقتی کردم او را در تن مادرش  
 پرورش دادم ... چه اشتباهی کردم خونم را برای به وجود آمدنش به سرمه هدیه دادم ...

آمدن ستاره برای منی که تا مرز خودکشی رفتم ، نور امیدی بود ..

از دست سرمه ، هوس رانی هایش ، دیوانگی هایش ، جنونش که هر چند شب یک بار مرا  
 در خواب به باد کتک می گرفت ، بازی هایی که خودش با تنش راه می انداخت و مرا مشمئز می  
 کرد و بعد راز جنایت هایش ... با قساوت تمام از قتل پدر بزرگش سخن می گرفت .. از زجری که  
 پدر بزرگش به او داده بود .. از اینکه تمام مدت او را نادیده می گرفت ... از تلاشش برای جدا  
 کردن دوستش از نامزدش .. چون او خوش نداشت دوستش با مردی باشد و مردی با دوستش !

به جنون رساند مرا که یک شب مشتی قرص خواب آور فرو بردم تا دیگر چشم نگشایم  
 اما .. سرمه نجاتم داد و خبر بارداری اش را به گوشم رساند ...

بودن کودکی از خونم مرا به زندگی امیدوار کرد هر چند آن کودک مادری مثل سرمه داشت ...

سخت بود تحملش در تمام آن دوران ... خواسته های غیرمعمولش .. ولی تحملش می کردم برای دخترم!

نامش را ستاره گذاشتم چون تابید در زندگی ام .. آسمان زندگی ام را نقطه ای مزین کرد و آن ستاره بود ..

زندگی سخت می گذشت .. تحملش کردم .. دو سال بعد از ازدواجمان بدون آنکه مرز ترکیه را به مقصدی دیگر ترک کنیم به ایران بازگشتیم ...

و وقتی جست و جوییم نتیجه ای داشت همچون جدا نشدن گلنار ، دلم لرزید از بودنش .  
از هنوز بودنش ولی باز باید تلاش میکردم تا سرمه نفهمد ولی او به ستاره هم حسودی می کرد .

او تمام منیت مرا برای خودش می خواست ، و من دست کشیدم از ستاره ام که می ترسیدم او را نیز به سرنوشت گلنار دچار کند آن زن دیوانه !

نزدیک چهار سال بود که سرمه را با درد و زجر تحمل می کردم ولی دیگر تحملش را نداشتم .. در طی تمام این سالها خودم و وکیلیم مدارکی جمع کرده بودیم ... که به وقتش ، زمانی که دیگر حس کنم بودن سرمه هیچ فایده ای برای ستاره ام ندارد که از اول هم نداشت ، زندگی آن زنِ جانی را بر باد دهم اما ...

سرمه فهمید دیگر نمی خواهمش .. که از اول هم نمی خواستم ..

فهمید قصد دارم به گلنار نزدیک شوم ..

که کاری کرد دیگر نتوانم بر پایم بایستم !

یک روز صبح از خانه بیرون زدم و هنوز یک چهار راه بیشتر نگذشته بود که کوبیده شدم توسط کامیونتی ... عجیب بود حضور آن ماشین نسبتا عظیم الجثه ... ولی بود ..

به کما رفتم .. سه ماه تمام ... که کسی نبود درخواست کند که بازگردم .. که هیچکس نمی دانست چه به سرم آمده ... نه گلناری بود و نه یونسی !

کسی نبود دستم را بگیرد و اشکی بریزد برای دوباره باز کردن چشم هایم .. که تمام آن سه ماه ، بیمار تختی در گوشه ی مراقبت های ویژه ، بی هیچ ملاقاتی ای ثانیه ها را می شمرد برای رسیدن مرگ اما .. نشد ، زنده ماندم .

درد داشت وقتی چشم بگشایی و کسی نباشد که دردهایت را تسکین دهد .. که غصه  
هایت را شریک شود ..

بعد از آن مبهوت بودم که قطع نخاع و من ؟

سرمه با خنده هایش اعتراف کرد که کار او بوده ... یا باید نزد او می ماندم یا می مردم !

راه سومی نبود .. نزدیک شدن من به گلنار مصادف بود با مرگم ..

اما شانس با او همراه بود ، من نصفه و نیمه زنده بودم ..

و حالا فهمیده بودم که از اول هم دروغ می گفت .. که مرا با خبر دروغین قطع نخاع از  
همه چیز نا امید کرد .. که هر کاری کرد برای زجر دادنم ...

اویی که توانسته بود به راحتی راز جنایت پدربزرگش را مخفی کند به راحتی هم توانست  
مرا فریب دهد ..

سرمه یک دیوانه ی باهوش بود و این دیوانه ترس داشت ...



باز لب باز کردم برای حرف زدن که رنگ پریده ی گلنار ، چشم های مات و خالی اش ،  
 عرقی که از روی شقیقه اش به گونه اش راه پیدا می کرد نطق مرا کور کرد .

ترسیده صدایش زدم :

- گلنار ؟

مثل ماهی بیرون مانده از آب دهانش را باز و بسته کرد . چنگ زد به سینه اش ... قلبم به  
 استخوان های نگه دارنده اش می کوبید ... صدایم را بلند تر کردم :

- گلی ؟

بلند شد ، عقب عقب رفت ، آهسته لب زد :

- درو ... دروغ میگی ... تو ... دروغ میگی ..

نگرانش بودم .. نگران آن نگاه های ناباورش ...

از چهارچوب در که خارج شد اسمش را فریاد کردم ...

●●●●●●

گلنار :

پلک هایم می لرزید .. دروغ می گفت ... تمام حرف های یزدان دروغ بود ...

این دیگر چه داستان تخیلی ای بود که سر هم کرده بود ؟

مگر کودک دو ساله بودم که به باورم راه دهم حرف هایش را ؟

سرم را در دست گرفتم ... گیج و گنگ به سمت مقنعه ای رفتم که جلوی در آشپزخانه

افتاده بود ... سیاهی اش همانند حال حاضر بود ...

چنگش زدم .. کمرم راست نمی شد .. خمیده ماندم :

- دروغ میگه دیگه ... آره .. دروغ میگه ... یزدان که این همه از خود گذشته نیست ..  
 یزدان ... یزدان که این همه فردین بازی بلد نیست ..

دست به دیوار گرفتم .. چشم هایم درشت شده بودند و من نمی توانستم به حالت عادی  
 برشان گردانم ...

مقنعه را کج و کوله بر سر کردم .. باید فرار می کردم از خانه ای که دیگر انگار هیچ  
 کجایش را نمی شناختم .. انگار همه ی ستون های خانه فرو ریخته بود و خاطراتم را دفن کرده  
 بود ... همه ی خانه در نظرم دروغ و توهم بود !

نفس نفس زدم ... صدایم می کرد ... چرا لحن خواندنش را دوست نداشتم ؟

به سمت حیاط رفتم ... یزدان دروغ می گفت .. او دروغگو ترین انسان روی زمین بود ..  
 او به من خیانت کرد .. او خیانتکار بوده و هست و خواهد بود !

هق زدم .. بی اختیار ... یزدان دروغ می گفت !

پدر و دستان و دارا نگران در حیاط ایستاده بودند . . مگر قرار نبود بروند و یک ساعت بعد

بیایند ؟

دارا از کجا ظاهر شد ؟

پدر نگران قدمی به سمتم برداشت :

- گلنار ...

بغض کردم :

- دروغ میگه . . نه ؟ دروغ میگه ؟

درمانده نگاهم کرد . . . سر تکان دادم . . به پیشانی ام دست کشیدم و بینی ام را بالا :

- یزدان دروغ می گه . . اون همیشه دروغ می گه . . .

خندیدم . . عصبی خندیدم و بلندتر گفتم :

- میگه سرمه تهدیدش کرده ... میگه .. میگه گفته منو می کشه .. میگه مجبورش کرده .. میگه .. واسه خاطر من .. دروغ میگه .. نه ؟ دروغ میگه ...

دستانش را به سمتم دراز کرد:

- راستِ گلنار .. همه اش راستِ ...

فکم قفل شد ... نفس کشیدن سخت بود برایم .

دور شدم از آنها ... سمت در خروجی رفتم ... نیم قدم به نیم قدم نزدیکم می شدند .. ولی من نمیخواستم ببینم شان ، حرف بزنم با آنها ...

قفل در را باز کردم :

- دروغ میگه .. همه تون دارین دروغ میگین ...

از در بیرون رفتیم و جیغ زدم :

- دروغگوها!

و قدم هایم را سریع کردم و دویدم... آنقدر تند و سریع که در عمرم تجربه نکرده بودم.  
 .. ریه ام می سوخت، کف پایم می سوخت، عقل و تن و جسم می سوخت.. من سوخته بودم.

آنها مرا سوزانده بودند با سکوتشان، با دروغشان و با عشق لعنتی شان..!

من سوخته ی عشق بی منطقشان بودم و هیچ پماد و درمانی برایم وجود نداشت.. تنها  
 مرگ درمان من بود...

دست هایم دور تنم حلقه بودند اما حسی در تنم نبود!

لباس هایم به تنم چسبیده بودند ولی اعصاب خوردی ای نبود!

هیچ حسی نداشتم، تنها مات این زندگی لعنتی بودم...

چشم هایم دیگر نمی باریدند... چیزی برای بارش نداشتند.. ابرها به همان حالت گرفته  
 باز گشته بودند! همان حالت نیمه بارانی...

در حیاط را آهسته بستم .. به لطف کلیدی که در جیب مانتویم بود نیازی به زنگ زدن نداشتم .. پاسی از شب گذشته بود.

تنم خیس از رگبار یک ساعت پیش بود ولی چه اهمیتی داشت ؟

چه اهمیتی داشت در برابر حالِ نابوده شده ام ؟

یک شبِ ویران شدم .. تمام تفکراتم ، ذهنیتم ، نفرتم ، همه ی شخصیتم نابود شده بود .

سرگردان بودم ، چیزی برای فکر کردن و چیزی برای انجام دادن نداشتم !

به یک باره دیوار دانسته هایم فرو ریخت .. حال فردی را داشتم که دچار فراموشی شده بود و دنیای اطراف برایش گنگ بود .. من همان فرد بودم ... حتی نگاه های اطرافیانم را دیگر درک نمی کردم .. حتی حضورشان را در زندگی ام !

در ورودی را پس زدم .. گوش هایم می شنیدند ولی چشم هایم دوست نداشتند ببینند .  
پس سر به زیر گرفتم ... اما صداها میپیچید در مغزم :

- کجا رو بگردیم دیگه آخه مادر من؟ پلیس و بیمارستان و درمانگاه و پزشکی قانونی و هر جایی رو بگی گشت... گلی!

نگاهش نکردم.. حتی دیگر این صدا را نیز نمی شناختم!

صدای خشمگین داوود دوباره بلند شد:

- کدوم گوری بودی گلی؟

چانه ام لرزید.. کاش درون گور بودم ولی در این خانه، نه!

لحظه ای بعد در آغوش گرمی فرو رفتم، عطر تن مادر بود ولی پسش زدم..

چشم های پف کرده و خسته ام را در بینشان گرداندم...

داوود خشمگین، دارای عصبی، دانای سرخ چهره و پدر... هیچ حالتی برای توصیف

چهره اش کافی نبود.. غم چشم هایش پاسخ گوی همه چیز بود..

سر تکان دادم.. قطره ای بر گونه ام چکید، صدای گرفته ام را به سمتشان پرتاب کردم:



- چی کار کردین با من شماها؟

آب دهان فرو دادم و برادرانم را از نظر گذراندم:

- شماهام می دونستین؟ هان؟ می دونستین؟

هق زدم:

- خیلی بدین.. خیلی! دیدین من داشتم جون می دادم از فکر خیانتش و اونوقت....

دست زیر بینی ام کشیدم و به دیوار تکیه زدم شانه های خسته ام را:

- بهم نگفتین... از تون متنفرم!

دانا با صدایی خش دار زبان گشود:

- آجی ، به مرگِ خودم نمی دونستیم . . . . نمی دونستم ! بابا . . بابا همین امروز گفت . .  
گلناری ، آجی . . قربونت برم کجا بودی تا حالا ؟ ساعت رو دیدی ؟

آواره ی خیابان ها !

در خیابان های شلوغ ناشی از جنب و جوش مردم برای خرید عید می چرخیدم . . . و  
وقتی دو جوان مزاحم شدند ، با شدت دویدم . . دویدم تا فرار کنم و باز به خانه ای پناه بیاورم که  
از آن فرار کرده بودم !

به مادرم نگاهی کردم . . رنگ پریده اش در این لحظه برایم اهمیتی نداشت . . در این  
لحظه هیچکس برایم اهمیت نداشت جز یزدان !

با تاسف سر تکان دادم :

- تو هم می دونستی . . نه ؟

چشمانش پر آب شدند . . . صدایم بالا رفت :

- تو هم می دونستی ؟ آره ؟ می دونستی و دیدی چی کشیدم و نگفتی ؟

نگاه کرد به من ، آرام زمزمه کرد :

- منم وقتی فهمیدم که یزدان رو آوردی .. همون روزی که زمین انداختمش .. بابات شب بهم گفت .. نتونستم بهت بگم گلی ...

دستانم را مشت کردم ، سینه ام سنگین بود :

- چی کار کردین با من ؟

چشم چرخاندم به سمت پدرم ، خطابش قرار دادم :

- چی کار کردی با من بابا ؟ گذاشتی تبدیل بشم به یه آدم کینه جوی عوضی ؟ بابا تو دیدی من یزدان رو زجر می دادم و تو ... چطور تونستی بابایی ؟ تو که دیدی من چی کشیدم ؟ تو که دیدی من چی کار کردم ؟

دست هایم را از هم گشودم و با چشمانی که پرده ی اشک پوشانده بود دیدشان را به کف آنها خیره شدم ... با بغض گفتم :

- من حتی داشتم آب رو ازش دریغ می کردم .. من ... من عذابش دادم ..

زانوهایم سست شدند ، سریدم پای دیوار :

- چی کار کردین با من آخه ؟ چرا بهم نگفتی بابا ؟ چرا بهم نگفتی اون بی همه چیز داره  
چی کار می کنه با یزدان ؟

پدر با شانه هایی خمیده نزدیکم شد ، در دو قدمی ام روی زانو نشست و با صدایی گرفته  
و پر غصه گفت :

- بهت چی می گفتم گلی ؟ اگه بهت می گفتم همون فرداش راه نمی افتادی بری  
دنبالشون ؟ نمی رفتی دنبال یزدان ؟ بعدش چی می شد ؟ سرمه ای که تو ایران ، زیر نظر این همه  
چشم مراقب داشت تو رو می کشت ، اونجا راحت تر می تونست از سر راه برت داره .. منم مته  
یزدان اشتباه کردم .. ترسیدم بترسی ! ترسیدم به هم بریزی .. ترسیدم همه چی رو خراب کنی .  
. فکر می کردیم می تونیم بدون اینکه ذهنت رو مشوش کنیم ازت مراقبت کنیم تا دست سرمه  
رو بشه .. ولی همه چیز عجیب تر از اون چیزی که فکر می کردیم پیش اومد ... بعدش چی می  
گفتم بهت ؟ می گفتم گلنار ، بابا من از اول می دونستم سرمه و یزدان با هم در ارتباطن و برای  
چی ؟ ازم نمی بریدی که چرا زودتر هوشیارت نکردم ؟ داغون نمی شدی ؟ به هم نمی ریختی ؟  
بیقرارش نمی شدی ؟ وقتی رفته بود بهت می گفتم چه فایده ای داشت ؟ جز اینکه می رفتی  
دنبالش ؟ من اینو نمی خواستم بابا .. نمی خواستم دختر بابا .. اینطوری لااقل سالم می موندی ،  
لااقل از سرمه دور می موندی ...

شانه هایم می لرزیدند از گریه ... چه به سرم آمده بود ؟

دور و برم چه می گذشت و من نفهمیده بودم ؟

چطور نفهمیده بودم یزدان در عذاب است ؟

چطور نفهمیده بودم او درد می کشد ؟ او زجر می کشد ؟

چطور نفهمیده بودم پدرم به هم ریخته است و نگران ؟

چرا هیچ چیز را نفهمیدم ؟

دست به دیوار گرفتم ، بلند شدم ... پدر بازوهایش را گشود برای در آغوش کشیدنم اما کف دست راستم را برابرش گرفتم و با قدم هایی لرزان به سمت اتاق یزدان رفتم ، دارا صدا زد :

- کجا میری ؟ و ایستا داریم باهات حرف میزنیم !

دست بر دستگیره گذاشتم و با بغض گفتم :

- میرم پیش شوهرم... منو پنج سال ازش محروم کردین.. حالام می خواین این کارو

کنین؟

چشم به سوی پدر دوختم:

- میخوام برم پیشش بابا.. بعدا توضیح بدین.. بعدا حرف بزنین.. ولی امشب اونو می

خوام!

دیگر برایم هیچ مهم نبود.. دیگر برایم حیا مهم نبود.. دیگر برایم مهم نبود این چهار  
مردِ روبرویم، پدر و برادرانم هستند... دیگر هیچ برایم مهم نبود.. فقط یزدان را می خواستم..

مردی که پنج سال عشقش را زیر سایه ی نفرتی که بی اساس بود دفن کرده بودم.

دستگیره را پایین کشیدم و با نگاهی که بین آنها می چرخاندم عقب عقب رفتم، در را  
بستم و یونس را دیدم که پارچه ای نم دار از لای دکمه های باز پیراهن یزدان بر تن او می کشید.

نگران خم به ابرو آوردم:

- چی شده؟ یزدان؟ یونس؟ چش شده؟

بلند شد، لبخند خسته ای زد:

- چیزی نیست.. تو که رفتی به هم ریخت... وقتی نیومدی عصبی شد، نگران شد و بعدش.. خب اینطوری شد.. یه کم داغ کرده..

کنارش نشستم و دست داغ و بی حسش را در دست گرفتم، با بغض نجوایش کردم:

- یزدان؟

پلک های خسته اش را گشود، خیره ام شد. بعد از چند لحظه لب های ترک خورده اش را از هم فاصله داد:

- گلنارم؟

یونس برخاست و در را باز کرد:

- حالش خوبه. چیزیش نیست.

و رفت ...

پیشانی به پیشانی اش چسباندم ، زمزمه کردم :

- جونم ؟

پیشانی اش را سابید به پیشانی ام ، اشک هایی که سعی می کردم در نطفه خفه شان کنم همگی فریاد برآورده بودند و دانه دانه طغیان می کردند :

- بمیرم برات .. کجا بودی ؟ از دستم عصبانی شدی ؟ می دونم دلگیری ازم .. می دونم ناراحتی از اینکه با سرمه بودم ... آره عوضی بودم ، هوس نشست تو جونم ولی قربونت برم دلم همیشه با تو بود ، خریت کردم ... اشتباه کردم ... نکن اینطوری با خودت .. اینطوری تا نکن با خودت و دلت و احوالت .. بمیرم برات .. بمیرم برات .. بمیرم برات ... پر پر بزنم که نبینم اینطوری می کنی .. گریه نکن .. گریه نکن لعنتی .. نریز اونا رو ... آه .. گلنار .. گریه نکن .. جون به سرم نکن ..

بغضم شکست ، دست بر لبش گذاشتم .. با هر التماسش برای اشک نریختن ، گویی قطره های جامانده در چشم هایم سرعت بیشتری می گرفتند برای فرو ریختن .. چرا حالا فهمیده بودم یزدان بیش از حد خوب است ؟



من به چه فکر می کردم و او به چه !

من به تمام درد ها و عذابی که این چند سال به تنهایی به دوش می کشید فکر می کردم و او به اینکه من ناراحت شدم بابت یکی شدنش با آن زنک !

بوسه زدم بر گونه اش :

- نه .. نه ... ببخش یزدان .. ببخش واسه این همه عذابی که بهت دادم .. ببخش واسه اذیت کردنت .. می دونم خیلی بدم .. خیلی لوسم .. خیلی بچه ام .. خیلی دماغوام .. می دونم لایقت نیستم .. می دونم لایق این همه خوبی نیستم .. ولی ... همه ی این کارا رو می کردم واسه اینکه یادم بره تحقیر شدم ، یادم بره درد کشیدم ، یادم بره حرف شنیدم ، یادم بره چه قدر نگاه های سنگین مردم رو تحمل کردم ... ولی .. ولی اصلش .. اولش که آوردمت خونه ، واسه خاطر انتقام نبود .. می گفتم بود ، به خودم هم می گفتم بود که خودم رو هم گول بزنم ، که سایه بندازم رو اون گوشه ی دلم که تنگت بود ... واسه خاطر دوست داشتن بود ... وقتی که بی دلیل ، بی حرف ، بی دعوا گذاشتی و رفتی نتونستم ازت متنفر شم .. نتونستم ! حتی دردهای بعدش هم نتونستم عشقت رو از دلم بکنه چون همچین ریشه کرده بود انگار هزار سال که دوستت دارم .. چون متنفرم نکردی و رفتی ! رفتی و متنفر شدم .. نه از تو ! از همه ، حتی از خودم ! یزدان من بد کردم .. می دونم ... ولی به خدا نمی دونستم .. یزدان فکر می کردم بهم خیانت کردی .. به دلی که بهت داده بودم خیانت کردی .. یزدان می خواستم تقاص پس زده شدنم رو ...

با حرارتی سخنم قطع شد .. دست هایم صورتش را قاب گرفتند پا به پا همراهش شدم  
 همچو تشنه ی به آب رسیده ولی مانند همان بار اول شرم کردم .. گونه هایم داغ شد!

سر بر سینه اش گذاشتم ... خسته خندید :

– تا تو باشی انقدر سرت رو پائین نیاری .

دست دور تنش حلقه کردم :

– دلم برات تنگ شده ..

هق زدم و زانوهایم را به درون شکمم کشیدم :

– دلم به اندازه ی تمام این پنج سال تنگ شده ...

سر به شانه اش چسباندم :

– به اندازه ی تمام شبایی که تنهایی سر کردم ... یزدان دلم برات تنگ!

لب جلو دادم و باز چشم هایم سوخت .. به سختی گونه بر سرم کشید و زمزمه کرد :

- بمیرم واسه دلتنگیات !

کمی سر بلند کردم و چنگ زدم به موهای سینه اش و روی قلبش را بوسه نشاندم :

- خدا نکنه ...

چشمانم مواجهم را به او دوختم :

- می بخشی ؟ واسه تمام بدی های این مدت ؟ واسه تمام ردالتام ؟ واسه تمام حماقتام ؟

لبخند زد ، چشم هایم به خون نشسته اش بدجور به دلم تیغ می کشید :

- اگه عاشقت نبودم ، دعا می کردم بدترین بلا سرت بیاد ولی .. هیچ گله ای ندارم ازت  
 که هر کاری کردم بابت عشقت بود ... و هر کاری کردی می دونم بابت عشقم بود .... من عشقت  
 رو جلو چشمت کشتم ... چیزی غیر این می شد انتظار داشت ؟ آره خوبم ؟

با دست هایی لرزان دکمه های باز پیراهنش را بستم ، دست به موهایش کشیدم و به سمت چپ راندمشان ، خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم :

- خیلی دوست دارم ..

در گریه خندیدم :

- حتی بیشتر از قبل .. خیلی دوست دارم !

در آغوشش کشیدم و کنارش پناه گرفتم ، پلک بستم .. فردا هم روز خدا بود برای حرف زدن ، برای بیشتر گشودن ماجرا ، فردا هم روز خدا بود برای دانستن حقایق بیشتر ، فردا هم روز خدا بود برای پشیمانی و طلب بخشش ، فردا هم روز خدا بود برای بازخواست کردن و گلایه ، فردا هم روز خدا بود برای توضیح دادن ، ولی امشب دلم به طرز عجیبی بی تاب یزدان بود ، بعد از سالها تنم بد مستی می کرد برای گرمای یزدان ، بینی و مشامم بدقلقی می کرد برای بوئیدن عطر تنش ... لبخند خسته ای زدم .. بعد از سالها ، امشب را زندگی می کردم ، به معنای واقعی !

" و آغوشت اندک جائی برای زیستن ... !"

دست راست یزدان را آماج نوازش دست هایم قرار داده بودم و با چشمانی خسته به پدر و یونس نگاه می کردم .. یزدان اما کنارم ، نشسته بر ویلچر مخصوصش ، سر کج کرده بود روی شانه و نگاهش را گره زده بود به صورتم ..

با نگرانی زبان روی لب کشیدم و رو به یونس پرسیدم :

- خب .... حالا چی میشه ؟!

نگاهش را از دستان پیوند خورده ی من و برادرش با لبخندی گرفت و با آرامش گفت :

- انقدر مدرک داریم ازشون که بتونیم گیرشون بندازیم .. به خاطر قتل پدر بزرگش و چن تا خرده ریز دیگه ..

شماتت بار به یزدان چشم غره ای رفت و ادامه داد :

- میتونستیم به خاطر روابط نامشروع هم بکشیمش دادگاه ولی یزدان نخواست .

سرچرخاندم سمتش ، مردمک های مشکی اش همچو الماس سیاه می درخشیدند ، گویی  
سوالم را خواند از میان چشمانم ، لبخندی بی رنگ زد و گفت :

- انتظار داشتی ازش شکایت کنم ؟ از مادر دخترم ؟ مامان ستاره ؟ اون زنِ منِ گلنار ..  
نمیتونم .. نمیتونم گلنار ، مادرِ ستاره ام ، زنمِ هر چند تا تونست بهم خیانت کرد ... همون قتل  
پدربزرگش به اندازه ی کافی دستش رو تو گل فرو میکنه .

اخم کردم و دستش را فشردم ، هر چند حس نمی کرد ! :

- اما اون بهت خیانت کرد ، وقتی دقیقاً بیخ گوشت بود .. یزدان تو لحظه لحظه ی  
خیانتش رو دیدی و شنیدی !

پلک هایش را با درد بر هم فشرد ، آهی کشید و زمزمه کرد :

- نمیتونم ، فقط به خاطر ستاره ام .. میتروم پاک بودن اونم زیر سوال بره .

دلیلش شاید منطقی بود .. اما او پدری بود که به تازگی فرزند از دست داده و بیش از این  
نمی شد او را تحت فشار گذشت .

سری تکان دادم و رو به یونس پرسیدم :

- مدارکتون حالا قانونی هستن؟

نیم نگاهی به یزدان کرد و آرامتر گفت:

- آره .. چون بیشتر از خود مدارک ، یزدان و ما تونستیم جای مدارک رو گیر بیاریم .. اعم از دفتر خاطرات سرمه ، چند تا عکس ، یه چند تا چک و گاوصندوق سرمه که توش پر از آثار جرم! همینطور جسد پدربزرگش که حدس میزنیم باید توی باغ خونه اش و زیر یه درختی باشه که جوونتر از بقیه اس! و خب یه نشونه هایی روش هست ، منم رفتم دیدم .. مته حرف S و عکس کج و کوله ی یه خنجر ، خودش آدرس تقریبی رو تو هذیون های نصفه شبی اش به یزدان گفته .. خود وکیل پیگیر این کارهاست و منم باید یه سر برم سراغ دایه ی ستاره و همینطور پرستار پدربزرگ سرمه .. یزدان میگه فکر میکنه که اون باید یه چیزایی بدونه .. چون .. خب .. زن صیغه ای اون مرد هم بوده و سرمه بازم یه چیزایی رو ناخواسته لو داده .. اگه بتونم اونو پیدا کنم و از زیر زبونش حرف بکشم حل .. اونوقت با دست پُر میتونیم شر سرمه رو از سرمون بکنیم ..

نوک انگشتم اشاره ام را آرام بر مچ یزدان کشیدم ، زیر زیرکی پائیدمش که خمیازه ای

کشید و آهسته از یونس پرسیدم :

- خب .. سرمه که این همه ادعای علاقه به یزدان رو می کرد ، چرا رهاش کرد و رفت؟

و قلبم محکم تپید وقتی یونس با چشم هایی که می دزدید از من به همان آهستگی  
پاسخم را داد :

- اممم .. می دونی ؟ ما .. یعنی من و پدرت و یزدان فکر می کنیم که سرمه از دستش  
خسته شده بود ... از این همه سال سردی یزدان به خودش و پایداری علاقه اش به تو ، از حضور  
ستاره و همینطور از وضعیت یزدان و خب یزدان اگر نبود خیلی چیزها نصیبش می شد .. اون  
وضعیتی که تو یزدان رو پیدا کردی تنها نشونه ی یک چیز و اونم اینکه .. اینکه ...

پوفی کرد و دستی به موهایش کشید :

- اینکه می خواسته یزدان رو بکشه بدون اینکه خودش رو مقصر جلوه بده و واسه همین  
ما الانم این نگرانی رو داریم که تا زمانی که آزاد ممکن به تو و یزدان آسیب بزنه ..

چشم هایم گرد شد و با تمام قوا انگشت های استخوانی شده ی یزدان را فشردم .. کف  
دستم عرق کرده بود ... باز هم سرمه و تهدیداتش ؟

پدر حق داشت که آن زمان که دخترکی نوزده ساله بودم مرا خبر نکرده بود از حضور این  
عفریته ، حالا با دانستن عمق جنایت هایش از حضورش می ترسیدم .. نه به خاطر خودم ، به  
خاطر یزدان .. او به اندازه ی کافی بابت علاقه اش به من زجر کشیده بود !

پدرم که تمام مدت خیره ی صورتم بود آرام زبان گشود :



- به خاطر همین هم تا زمانی که دستگیر نشده باید چهار تا چشم و گوش دیگه قرض کنی و حواست به همه جا باشه مباد که سایه اش بیفته رو سرتون .. هم تو و هم یزدان!

آب دهان فرو دادم و چهره به سمت یونس چرخاندم وقتی ادامه ی حرف پدر را گرفت:

- هر چند فکر نکنم اینورا پیداش بشه .... چون می دونه هستن کسایی که حواسشون به این خونه و آدماش باشه اما بازم کار از محکم کاری عیب نمی کنه ...

یزدان صدایم زد ، نگاهش کردم ، سرمه چطور می توانست چنین کند با او ؟ مرگ او را می خواست ؟

لبخندی کنج لب نشانده ، زمزمه کرد :

- ترسیدی کوچولوی من ؟

پاسخم تنها چشم هایی بود که در صورتش می چرخید .. اگر نقشه ی سرمه جواب می داد و بعد از آن تصادف دیگه چشم باز نمی کرد ، من چه می کردم با عذاب وجدانی که هم اکنون هم دست بر گلویم نهاده بود و محکم می فشرد آن را ؟

صدای پدر مرا از خلسه ی چشم هایش بیرون کشید :

- فقط چند روز طول می کشه تا یونس و داوود برن و برگردن .. فک نکنم این چند روز  
مراقبت کار سختی باشه ..

اسم داوود زنگ خورد در گوشم ... با تعجب به پدر خیره شدم و گفتم :

- مگه داوودم میره باهاش ؟

سر تکان داد و بلند شد :

- آره ... خودش خواست !

و باز خونسردی پدر مرا متعجب می کند .. راحت سخن می گوید درباره ی اتفاقات ولی ..  
می دانم پشت نقاب همیشه خونسردش دریایی موج از نگرانی ؛ موج به صخره می کوبد .

به یزدان نزدیک شد و دست پشت ویلچرش نهاد ، برخاستم به پایش :

- چی کار می کنی بابا ؟

چرخ را به سمت حمام هل داد :

- باید یزدان رو ..

پریدم میان حرفش :

- من میبرمش !

ایستاد ... با تاخیر سرگرداند سمت من ، چشم تنگ کرد :

- چی ؟

زبان روی لب کشیدم و نفسی گرفتم هر چند کوتاه ، نگاه از یزدانی می دزدیدم که چشم بسته بود .. برایش از هر چیزی سخت بود که استحمامش هم بسته به فرد دیگری باشد .

نگاه خیره به چند سانت بالای ابروی راست پدر ، پاسخش را دادم :

- من یزدان رو می برم حموم .. خودم میبرمش!

خونسردی رخت بربست از چهره اش ، اخم هایش در هم گره خوردند :

- بفهم چی میگی گلنار! تو نمی تونی ، نه زورش رو داری نه .. نه توانش رو!

و می دانستم منظورش از توان چیست!

اما راسخانه ایستادم پای حرفم و به سمت ویلچر رفتم ، دستم شانه ی یزدان را لمس کرد و زبانم کلماتی را که جاری می شدند :

- چرا ، می تونم . زنشم ، محرمش و فک کنم انقدر زور داشته باشم که یزدانی رو که یک چهارم شده حموم کنم! نکنه اینم میخواین ازم دریغ کنین؟ پنج سال نداشتین کنارش باشم ، حالا این حق رو دارم که از لحظه لحظه ای که کنارشم استفاده کنم حتی ... حتی .... حتی این حق رو دارم که خودم حمومش کنم!

و نگاه به زمین دوختم ... سینه ام به شدت بالا و پائین می شد .. سخت بود بایستی برابر خانواده ات و دم از خواستن بزنی .. ولی دیگر برایم مهم نبود ، سخت بود ولی مهم نبود .. آنها پنج سال فرصت زندگی در هوای نفس های یزدان را ، در میان بازوان محکم و در زیر نگاه های حمایت گرش را از من گرفتند .. یزدان هم مقصر بود ولی بعد از رفتنش پدر می توانست سخن

بگوید .. هر چند او هم نگران فرزندش بود و خوب مرا شناخته بود که اگر می دانستم یزدان چه از خودگذشتگی ای کرده است ، راهی راهی می شدم که او رفته بود ...

بعد از مدتی صدای ناراحت پدر سرم را بالا کشید :

- راست میگی بابا ... حقت .. من حقت رو گرفتم و حالام باید ... پسش بدم بهت ...

دلگیر رویش را چرخاند و راه سمت اتاق گرفت .. یونس کنارم ایستاد و دسته ی ویلچر را چسبید ، آرام گفت :

- من یزدان رو تا حموم میبرم ، تو برو از دل بابات دربیار و بعد بیا سراغ شوهر تحفه ات!

لبخند دندان نمایی زد و دور شد از من ... کمی تعلل کردم .. اما دلم مرا هل داد سمت اتاق پدر ... پشت به من ایستاده بود کنار پنجره ، خیره ی حیاطی بود که دوباره جان گرفته بود از بهار ... شانه به شانه اش ایستادم :

- بابایی ؟

نگاهم نکرد ، بازویش را دو دستی گرفتم :

- بابا جون؟ ببخشید... خب؟ ببخش...

سر چرخاند و چشمانش صورتم را کنکاش کردند، کمی بعد لبخندی بر لب نشانید، دست روی پهلویم گذاشت و بوسه اش بر شقیقه ام نشست:

- عزیزدل بابا...

سر بر شانه اش گذاردم:

- ببخشید بابا.. اگه حرفی می زنم قصدی ندارم.. راستش.. دست خودم نیست.

دست کشید به موهایم، دست هایش شفای هر دردی بودند، حس آرامش در تنم نشست

:

- می دونم بابا.. می دونم، می دونم که بد کردم در حقت.. از وقتی که فهمیدی خیلی  
سختم نگاه کنم به چشمت ولی...

سرم را از تنش دور کرد، دست هایش قاب گرفتند صورتم را:

- هر کاری کردم واسه محافظت از یکی یه دونه دخترم بود ... نمی دونستم باید چی کار کنم .. فقط غریزه ی پدرا نه ام داد می زد دختری رو دور نگه دار ...

چشمانم سوخت از مهربانی چشم هایش ... بغض کردم ، سر به سینه اش چسباندم :

- دوست دارم باباجونم ....

●●●●●●

به یزدان چشم نمی دوختم که اشک های قطره قطره اش از گوشه ی چشم هایش فرو می ریختند و همچون اسید دلم را سوراخ می کردند ...

دستانم می لرزید وقتی پائین تنه اش را می پوشاندم ، بغض می کردم وقتی مچ پاهایش را خشک می کردم ..

وقتی رد بخیه های جا خوش کرده روی زانویش را می دیدم ، نفس کم می آوردم برای دم  
و باز دم !

حوله را بر سینه اش کشیدم و زمزمه کردم :

- گریه نکن قریونت برم ... یزدان ؟ گریه نکن .. من زنتم ! مثلاً بابام یا داداشت حمومت  
می کردن بهتر بود ؟

صدایش می لرزید وقتی لب های رنگ پریده اش را گشود :

- زنی ، باش ... ولی نه واسه تن کردن لباس زیرم ...

پیشانی به سینه ی نمدارش چسباندم و آرام اشک هایم را بر تنش جاری کردم ...

هقی زد و آرام تر گفت :

- بابات یا داداشت بودن انقدر دلم نمی سوخت که دیدمت زور می زنی منو بذاری تو وان .  
. که ابروهات خم میشه از وزن تنم وقتی می خوای مواظب باشی فرو نرم زیر آب ... وقتی داری  
سعی می کنی ازم مراقبت کنی که نکنه یه بلایی سرم بیاد ...



سر بلند کردم ، دست راست مشت شده ام را پای چشمانم کشیدم و دوباره بدون پاسخ دادن به او به خشک کردن تنش مشغول شدم .. پیراهنی به دست گرفتم و با دست دیگر کمرش را چسبیدم .. به زحمت بلندش کردم و نگران این بودم مباد این گونه حمام کردن به ضررش باشد ؟

سرش را بر شانه ام گذاردم و آرام آرام لباس بر تنش کردم ... زیر گوشش همانطور که مشغول رد کردن آستین از بازوی های لاغرش بودم ، زمزمه نمودم :

- من و تو ندارم .. من توام ، تو منی ... همه دنیای من تویی ... نبینم چشمت رو ازم بدزدی ...

بوسه ای برمویهای خیسش زدم و دوباره او را بر تخت خواباندم .. مهره های کمرم عربده می زدند از درد ولی اهمیتی نداشت ...

دکمه های پیراهنش را بستم ، برخاستم و شانه ای به دست گرفتم و به موهایش کشیدم .

..

لبخند کمرنگی لبش را زینت می بخشید ، خیره ی همان لبخند شدم و آهسته حوله ی سه گوش مخصوص حمام خودم را دور سرش پیچیدم ...

نجوا کرد :

- برو خودت هم یه دوش بگیر .. نجست کردم ..

اخم کردم به چشم های سرخ و به اشک نشسته اش ، مرد من این روزها بیش از حد  
دلنازک شده بود .

پشت دست را آرام و نوازش گونه بر لبش کوبیدم و غریدم :

- یه بار دیگه از این حرفا بزنی من می دونم و تو !

بوسه ی نرمش پشت دستم نشست و پیچ پیچ کرد :

- منو ببخش که کمم واسه تو و عشقت !

باز همان غده ی آشنای عاشقانه .. بغض عشق !

" اگه عاشقت نبودم ، پا نمی داد این ترانه

بی خیال بد بیاری ، زنده باد این عاشقانه ! "

طره ی خیس موهایش را که با لجاجت از زیر حوله بیرون زده بود دوباره به زیرش فرستادم و با صدایی گرفته غر غر کردم :

- باید به بابا بگم کوتاهشون کنه اینا رو ... رنگ صورتت رو بردن ...

بلند شدم و چنگ زدم به همان حوله ای که تن یزدان را در آن پیچیده بودم ، از در اتاق بیرون رفتم و گفتم :

- میام الان !

تن به آب سپردم و هق زدم ... هق زدم بابت ناتوانی مردی که دست هایش روزی معجزه ی نقش و نگار می کردند بر دار قالی و حالا این روزها حتی برای یک حمام ساده نیازمند منی بود که پنج سال در حقش ظلم کردم و کینه ورزیدم به او .. من عاشق تر بودم یا او ؟

از حمام در آمدم با چشم هایی پف کرده .. خسته بودم .. تنم کوفته بود ..

بازوی راستم را با دست چپ ماساژ می دادم که پدر صدایم زد ، ایستادم ، روبرویم قرار گرفت و پرسید :

- چی شد ؟ اذیت که نشدین ؟

چانه بالا انداختم .. موهای خیس را با یک دست جمع کرد و فرق سرم را بوسید ... آرام گفت :

- باید با دارا حرف بزنی و یه فکری کنیم واسه حموم کردن یزدان ...

و من در ذهن جمله اش را اصلاح می کردم : باید با دارا حرف بزنی و یه فکری کنیم واسه درمان کردن یزدان !

دست زیر چانه ام انداخت و نگاهش را در نگاهم قفل کرد :

- مش... مشکلی که نداشتین ؟ هان ؟

و می دانستم منظور او از مشکل هر مشکلی نیست!

چشم های نم دارم را به چشم های غم دارش دوختم:

- خجالت کشیدم بابا.. خجالت کشید! هر دو خجالت کشیدیم.. بابا، داره عذاب  
میکشه.. تو رو خدا، زودتر تقاص این عذابش رو بگیرین از سرمه..

لبخندی زد به وسعت تمام اطمینان موجود در دنیا...

و من می دانستم او که باشد، باز هم می شد احساس امنیت کرد، هر چه باشد او سایه ی  
قدرتش را بر سر ما گسترده است، هر چه باشد او پدر است!

رهايش كردم و به سمت اتاق يزدان رفتم.. در را بستم و نگاه به صورت درهم يزدان دادم

...

خسته و با تنی زار کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... آهسته لب زدم:

- اونى که باید خجالت بکشه تو نیستی يزدان..

به سمتش چرخیدم ، خیره به صورتش ادامه دادم :

- اونى که باید خجالت بکشد تویی نیستی که جونت رو گذاشتی پای دوست داشتنت ،  
اون منم که تمام حماقت و بچگی ام رو گذاشتم پای دوست داشتتم .. که وقتی رفتی خواستم  
همون دختر بچه ای بمونم که تو شبها واسه اش سنگول و منگول می خوندى تا خوابش کنی ..

تک خنده ی تلخی زد و آرام گفت :

- یادته هنوز ...

دستش را گرفتم ، بر روی قلبم گذاردم و با ته مانده ی نیرویم قبل از بسته شدن چشم  
های خسته ام نق زدم :

- اوهوم ...

زمزمه اش را در دنیایی میان خواب و بیداری می شنیدم :

- یکی بود یکی نبود ، یه سنگدل داشتیم ، یه منگول و یه حبه ی انگور ... یه روز  
مادرشون ...

سر به بازویش نزدیک کردم و دنیاایم را به تاریکی سپردم با وجود اینکه می دانستم  
تاریکی کمین کرده پشت سد دوست داشتن ها !

صدای دانا باعث شد سر بلند کنم از منظره دهان آب افکن روبرویم :

- بخور دیگه گلنار ... سرد شد که ...

بغ کرده لب جلو دادم و آهسته آنها را از هم فاصله :

- یزدان خیلی کوبیده دوست داره .. اونم اینطوری با ریچون و دوغ و سماغ و ماست ...

و باز نگاه به سفره ی رنگین روبرویم کردم ، به عادت سالیان گذشته ، آخر هر ماه جمع می شدیم برای دور همی و کباب خوری !

و حالا این غذای خوشمزه از گلویم پائین نمی رفت وقتی می دانستم یزدانی هست در چند متری ام که حتی عطر کوبیده مستش می کند به حد بی خبری از دنیای اطرافش همچو شرابِ نابِ صد ساله !!

گلین که بعد از همسفر شدن داوود با یونس به سوی بوشهر برای گرفتن رد پرستار پدربزرگ سرمه ، امروز را تنها با دخترکش نزدمان آمده بود ؛ گفت :

- ولی .. فک نکنم براش خوب باشه که بخوره .. نه دارا ؟

دارا لبخندی به چهره ی درهمم زد و پاسخش را داد :

- نه .. خوب نیست ولی یکی دو لقمه .. اممم ... فک نکنم آنچنان براش ضرر داشته باشه ولی گلی فقط یکی دو لقمه ها !

از جا پریدم ... چشمانم برق زدند و پدر که لقمه را گوشه ی لپش فرستاده بود این جرقه های شادی را دید و خندید ...



سینی به دست گرفتم و پر کردمش از هر چه خوردنی بود!

کباب گرم را زیر لایه ی نان گذاشتم و ریحان ها را چیدم بر رویش .. ترپچه های قرمز رنگ را روی مستی از سبزی ای گذاشتم که در سبد مخصوص سفید رنگ چشمک می زد!

لیوان را پر از دوغ کردم که دارا دستم را گرفت :

– آ آ ... دوغ نه! یزدان این چند روزه به اندازه ی کافی فشارش پائین هست!

چشم از سفیدی مایع خوش طعم گرفتم و به لیوانی آب اکتفا کردم .. نگاه به هانیه دادم .  
از زمانی که فهمیده بود او خواهد آمد بیقرار شده بود ولی ترجیح می دادم بعد از نهار او را به بالینش ببرم ..

با نهایت سرعت آنها را ترک کردم و در اتاق یزدان را پس زدم ...

خاطرات جان می گرفتند برابر چشمانم .. لقمه هایی که یزدان با دست های خود برایم می گرفت .. کباب هایی که با دست و بدون چنگال یا قاشق تکه می کرد و به دهانم می گذاشت .  
. بوسه های ریزم بر سرانگشتان چربش ... ریحان هایی که به لبم می کشید و عطرشان مدهوشم

می کرد و یزدان می خندید ، آنها را از من دور می کرد و در برابر دهان آب افتاده و چشم های  
گرد شده ام به دهان می گذاشت و می خندید باز !

نان زیر کبابی که کنار می گذاشت برایم .. با دست های خود به خوردم می داد ...

زندگی ما مثل همین کباب خوردن بود ... پر از لذت و خاطره !

پنج سال وقفه افتاده بود بین خاطراتمان ... آلبوم عکس ذهنمان پنج سال تاریک و  
خالی بود از تصاویر کنار هم بودنمان و من می خواستم پر کنم صفحاتش را ...

خسته نگاهم کرد .. اما با دیدن سینی در دستم زمزمه کرد :

- آخ جون .. کباب !

خندیدم .. شکمو بود بی نهایت !

کنارش نشستم و به عادت این روزها خم شدم ، بوسه بر پیشانی اش نشاندم و پرسیدم :

- خوبی ؟

آب دهان فرو داد و گفت :

- از ظهر عطرش داشت دیوونه ام می کرد .. هی می گفتم یعنی نمی خوان یه لقمه بهم

بدن ؟

بغض کردم از حسرت چشمانش .. او حتی حسرت یک لقمه غذا را داشت ...

بغضم را که دید خندید ... بوسه ای در هوا برایم فرستاد و گفت :

- بگیر بذار رو اونایی که فرستادیشون جلو ...

لب هایم را عقب کشیدم و چشم غره ای برایش رفتم .. بالشت هایی را پشتش گذاشتم

برای کمی ارتفاع گرفتن تنش ..

دست پیش بردم و تکه ی کوچکی از کباب را جدا کردم و بر لبش گذاردم ... جوید و

چشم بست :

- او مممم ... دلم لک زده بود !

آب دهان فرو دادم و این بار نان پیچ شده ، غذا را به خوردش دادم ... آرام می خورد و من محو خوردنش .. همیشه همین گونه بود !

من تند می جویدم ، تند می خوردم ، همیشه برای غذا خوردن دستپاچه بودم و یزدان خونسرد و آرام غذا را می بلعید ... و من خیره ی خوردنش می شدم !

زمانی به خود آمدم که انگشت هایم را می بوسید :

- مردم از گشنگی .. بده اونو بخورم !

با چشم و ابرو به تکه ی بزرگ کباب اشاره کرد .. لب گزیدم .. احتمالاً از سهمیه اش بیشتر می شد ... چهار قسمتش کردم و بزرگترین تکه را به دهانش گذاردم .. با اخم جویدش :

- گفتم .. امم ... همه رو .... هوووم .. بده !

دست تمیزم را بر موهایش کشیدم :

- دارا می گه نباید زیاد بهت بدم .. خب ... بی تحرکی ، نمی تونی خوب هضم کنی ، بعد  
هم .. خب ...

برای فرار از نگاهش برگ ریحانی را به لبانش نزدیک کردم ولی ... همین که لب فاصله  
داد برای خوردن آن را به دهان انداختم و خندیدم ...

چشم های گردش را به من دوخت و بعد او هم گویی به یاد آورد .. بلند بلند خندید ...

نگاه به دستانش دوختم و با افسوس زمزمه کردم :

- کاش می تونستی برام لقمه بگیری ...

خنده اش قطع شد ... جوابم را با زمزمه داد :

- کاش می شد ...

پرده ی اشک چشمانم را پوشاند .. لعنت به این دم مشکی ها !

دست لرزانم را پیش بردم .. دستش را گرفتم ... تکه ی کباب را بین انگشت هایش گذاشتم و محکم شان کردم به وسیله ی انگشت هایم .. همان لقمه را به دهان بردم و با اشک فرو خوردم ...

کاش زودتر یزدان خوب می شد ...

کاش زودتر دست هایش حس پیدا می کردند ..

صدایم زد ، لبخند کجی بر لب داشت :

- نمی خوای بهم غذا بدی ؟

لبخندی زدم ، با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم :

- از بس خاطره گذاشتی برام ، گم می شم توشون .. تا صدای خودت رو نشنوم نمی تونم

پیدا بشم !

لبخندش را ادامه داد و زیر لب پدر سوخته ای نثارم کرد ...

مقداری سبزی به خوردش دادم و بعد آب ...

نان زیر کبابی را که دور از چشم دارا برداشته بودم نصف کردم و گفتم :

- اصل کاری اینجاست !

و ذره ذره و با لذت آن تکه ی نان را شریک شدیم ...

غذا تمام شد .. دست و رویش را تمیز کردم با حوله ای مرطوب .. دست و رویم را شستم و کنارش دراز کشیدم و خیره به سقف شدم ... صدایم زد ، نیم رخ چرخاندم سمتش :

- میشه ... میشه هانیه رو بیاری ؟

چشم هایش دلتنگی را فریاد می زدند ، دستی به گونه اش کشیدم تا حس کند بودنم را :

- الان نه .. هم اون الان وقت خواب بعد از ظهرش و بدخلق .. هم تو باید بخوابی ..  
چشمات خمارن .. بذار بعد .. خب ؟

پلک هایش را باز و بسته کرد :

- دلم هوای ستاره ام رو کرده ...

دست کشیدم به گوشه ی نم دار چشمانش :

- منم !

آهی کشید و با صدایی لرزان گفت :

- می خوام سال تحویل کنارش باشم .. منو می بری ؟

گردن کشیدم ، بوسه نشاندم بر خط ریشش :

- میبرمت .... قول !

\*\*\*



تلفن خانه زنگ می خورد .. کلافه از جا برخاستم و پتو را تا زیر گردن یزدان کشیدم ...

پدر روی مبل چرت می زد و گویی امروز گوشش سنگین شده بود ..

مادر هم نبود ! با یک دانه عروسی به خرید رفته بود ..

پوفی کردم و پاسخش دادم :

- بله ؟

صدایی هراسان جواب داد :

- خانم ؛ منزل آقای دارا عظیمی ؟

ترسی نوکِ پا نوکِ پا به دلم راه پیدا کرد :

- بله .. امرتون ؟

صدا قطع و وصل می شد :

- ایشون ... تصاد .. کردن .. بیمارستان ... میل ... بستری هستن ! لطفا زودتر  
خودتون رو برسونین ...

به سینه ام چنگ زدم و با تشویش صدا بلند کردم :

- یا علی ! بابا ... بابا ..

پدر از جا پرید ، قبل از اینکه حرفی بزند با صدایی پر از ترس گفتم :

- دارا تصادف کرده .. بیمارستان میلاد !

ظرف چند دقیقه ی کوتاه پدر حاضر به یراق خانه را ترک می کرد ، تماس هایمان با دارا  
نتیجه ای نداشت .. تلفن همراهش را پاسخ نمی داد ، پدر کفش به پا کرد و رو به من گفت :

- در روی هیچکس باز نکن ... زنگ بزن به مادرت و بگو زودتر بیان ، نرن یه وقت خونه  
ی مامان گلین که راهشون دور شه ها ... من خودم به دانا خبر میدم !

و رفت ... با ترس راه کج کردم سمتِ اتاق یزدان .. پای تختش نشستم ... نگران پرسید

:

- چی شده گلی ؟

چشم هایم سوخت :

- دارا .. دارا تصادف کرده ... بیمارستان ...

برخاستم و لبه ی تخت نشستم ، سر به سینه اش گذاردم :

- خدا کنه چیزی اش نشده باشه .. خدا .. خدا .. خدا ...

آنقدر نگران بودم و دلشوره داشتم که حتی یادم رفته بود پدر چه گفت !

که حتی گریه هم نمی توانستم بکنم .. بیقرار بودم .. تنم حس سستی داشت .. دست و  
پایم می لرزید و این بوسه های یزدان بود که هر چند دقیقه به سختی بر سرم می نشست و من  
پلک هایم را می بستم که حداقل تنها نیستم !

تلفن همراهم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم .. خیره اش شدم شاید پدر تماس گرفت  
که صدایی آمد .. وحشت زده سر بلند کردم و گوش تیز ...

با پاهایی که دیگر نایی نداشتند به سمت پنجره رفتم ... با دیدن دو مرد پوشیده در  
لباسی سیاه ، قلبم تهی شد از هر حس خوبی .. تنها یک جمله ناخود آگاه بر آن نقش بست ...  
ترس از مرگ !

وحشت زده رو به یزدان گفتم :

- اینا .. اینا .. اومدن .. بکشن ، بدزدن !

اخم کرد :

- یعنی چی ؟ چی دیدی ؟ کیه ؟

این بار اشک هایم جاری شدند :

- سیاه پوشیدن یزدان ... وای یزدان می خوان بکشمنون .. چی کار کنیم ؟ وای ...

جملاتم غیر ارادی بودند .. ترسیده بودم و چیزی جز مرگ را حس نمی کردم !

نگاه گرداندم در اتاق .. نفس نفس می زدم ... چه باید می کردم .. موبایل را سراندم در جیبم .. کف دست هایم عرق کرده بود که چشم هایم گیر کردند بر کمد دیواری ... کمدی که بزرگ بود .. که از درون هم قفل داشت .. که بیشتر شبیه انباری بود !

بدون معطلی شانه های یزدان را گرفتم ، پائینش آوردم از تخت .. به زحمت تنش را به سمت آن بردم .. پاهایش بر زمین کشیده می شدند و دل من ریش !

اما چاره ای نبود .. صدای در حال آمد ... دوست داشتم جیغ بزنم ولی لب گزیدم .. هر دو در کمد پناه گرفتیم .. بین لباس های انبوه . در را پیش کشیده و قفلش زدم هر چند اگر می فهمیدند ما آنجا هستیم کاری نداشت گشودنش !

تاریک بود محیط کمد ... سر یزدان را به سینه ام چسباندم و لبم را به شانه اش ... یزدان با صدایی لرزان گفت :

- خدا منو بکشه گلی .. خدا منو بکشه که اینجوری می لرزی و نمی تونم هیچ غلطی بکنم ...

به جای جواب بیشتر تنش را به تنم فشردم و چنگ زدم کمرش را ..

صدای گفت و گوی آهسته شان می آمد ... کلمات مفهوم نبود فقط می شد فهمید که ادایشان می کنند ..

موبایل لرزید در جیبم ... هراسان به چنگش کشیدم .. شماره ی دانا برابر چشمانم دو دو می زد ..

پاسخش دادم ، صدای فریاد دارا در گوشم پیچید :

- گلنار .. گلنار کجایی ؟

مگر تصادف نکرده بود ؟ از ترس و بهت هق زدم و زمزمه کردم :

- چند نفر تو خونه ان ..

وای را نعره زد .. رو به کسی عربده کشید :

- تند تر برو .. یکی تو خونه اس !

صدای وحشت زده ی دانا را می شنیدم که داد زد :

- تندتر از این نمیره این لعنتی !

دارا را صدا زدم .. جانش به جانم نشست .. صدای پا نزدیک تر می شد به اتاق و صدای

من ضعیف تر :

- دارا .... مگه تصادف نکرده بودی ؟ داداشی ... داداشی چی کار کنم ؟

صدایش پر از ترس بود وقتی جوابم را داد :

- داریم میایم گلی .. نزدیکیم .. توضیح میدم .. رسیدیم توضیح میدم ..

ناگهان با بغض داد زد :

- سر چهار راهیم گلی .. داریم میایم خواهری ...

هق زدم و لب فشردم به گردن یزدان و چشم بستم .. آرام نجوا می کرد زیر گوشم .. پر  
از درد ... کاش دارا زودتر می آمد .. کاش دانا زودتر می آمد .. کاش برادرانم می رسیدند !

صدای قدم هایشان که در اتاق می چرخیدند نفس نداشته ام را می برید ...

چنگ زدم برای چندمین بار به کمر بی جان یزدان و او تنها بوسه می زد بر گردنم و زمزمه  
می کرد که چیزی نیست ..

قفسه ی سینه ام حرکت نمی کرد ، بلکه پرتاب می شد به بالا و پائین ..

صدای خشن مرد که آمد برای جیغ نکشیدن گلوی یزدان را گاز گرفتم و چشم هایم را  
پنهان کردم در میانشان ... آه یزدان از درد اشک به چشمم آورد ... زیر گوشش نجوا کردم :



- ببخشید یزدان .. ببخشید .. هیک ... ببخ ... هیک .. شید!

سکسکه را کجای دلم می گذاشتم در این وانفسا؟

گونه به پیشانی ام سایید :

- نه قربونت برم .. نترس .. نترس عزیزم .. نترس .. لعنت به من ، خدا!

لب به شانه اش چسباندم که سکسکه هایم نشود شیرینی هانسل و گرتل و آنها را برساند  
به مخفی گاهمان ...

یزدان مرا به حرف کشید ، زیر گوشم پچ پچ کرد :

- گلنار؟ یادته سال اول عقدمون با هم کجا مسافرت رفتیم؟

چانه ام لرزید وقتی جوابش را دادم :

- نمیدونم .. وای .. دارن میان اینور ... وای!

بینی اش را بین موهایم کشید :

- یه خرده فک کن !

استرس شد گهواره ام و من تاب می خوردم بر آن ، یزدان به بغل به جلو و عقب تاب بر

میداشتم :

- نمیدونم .. نمیدونم ..

لب به گوشم چسباند و زمزمه کرد :

- فک کن !

از رطوب و سردی نفس هایش در گوشم حس بدی پیدا کردم ولی واحد فکر کردن مغزم را

به کار انداخت .. کجا رفته بودیم مگر !؟

می خندید .. آرام اما پر از نگرانی .. درک می کردم آن حس خفته ی پشت صدایش را :

- یااا .. یااا دختر ... کجا رفتیم؟

بغض کردم .. هق زدم آهسته :

- نمیدونم .. یزدان نمیدونم ...

ته ریشش را به گردنم کشید :

- رفتیم شیراز .. یادته؟ صبح تو هتل سر و ته شده بودی؟ کله ات رفته بود تو دست و پام؟ میگفتی دارم با سرت فوتبال بازی میکنم؟ یادته مچ پام رو گاز گرفتی از حرص که نفهمیدم اونجایی؟

خندیدم .. بی صدا و عصبی خندیدم ... که ناگهان ... در به شدت باز شد ، جیغی کشیدم و مشت کردم پهلوهای یزدان را زیر دستانم ...

چشم هایم از حدقه بیرون پریده بودند و وجود ریه در آناتومی بدنم را از یاد بردم ... دستی به پشت پیراهن یزدان چسبید و او را بیرون کشیدم .. جیغ کشیدم و دست دراز کردم برای گرفتن بازوهایش که مشتت بر سرم نشست که گیج شدم از آن ...

بازویم کشیده شد و نعره های یزدان در خانه پخش .. مردِ معلول من نعره می زد برای  
اینکه رهایم کنند .. صدایش را می شنیدم ولی چشم هایم دیدی نداشتند ... ناله زدم :

- آییی ...

بلند فریاد کرد :

- جانم .. جانم .. گلنار ؟ بی شرف ولش کن .. ولش کن .. دیه \_\_\_ ول کن زنمو ...

چشمانم نورشان را بازیافتند .. مرد بی رحمانه لگد می زد به پای یزدان و او همچنان نعره  
می زد ... :

- ولش کن .. عوضی .. میکشمت .. ولش کن !

رگ های گردنش برجسته شده بودند .. هق زدم :

- یزدانی ...

ناله زد :

- جان یزدان؟ بمیرم ..

و ناگهان باز فریاد بر آورد :

- ولش کن بی پدر و مادر!

مرد با لگد بر دهان یزدان کوبید... لبش زخم شد.. خودم را کشیدم بر زمین تا به او  
برسم اما دستی پاهایم را گرفتند و به عقب پرتم کردند.. آنقدر ترسیده بودم که تنها می  
توانستم گریه کنم و زمزمه وار سخن بگویم!

زمزمه کردم :

- یزدان.. تو رو خدا...

مرد دست در موهایم انداخت، جیغ کشیدم از دردش.. یزدان سر به زمین کوبید :

- ولش کن.. تو رو جون مادرت.. ولش کن...

اما برقی درخشید و بعد تیغی بر گلوی یزدان نشست ... اما بی وقفه فریاد می زد تا اینکه زندانبان یزدان دست بر دهانش گذارد :

- خفه شو! نذار جلو چشمت زنت رو سلاخی کنم ...

با چشم هایی ناباور خیره ی دشنه ای شدم که جای گرفته بود بر رگ گردن یزدان ... بر سیبک گلویش ...

مرد خندید .... بلند خندید و گفت :

- خب کی اول می خواد بمیره ؟

مرد دوم ، همانی که پشت سرم ایستاده بود و من جرات نداشتم نگاهش کنم ، پوزخندی زد و گفت :

- مردِ رو بکش ... راحت تره ، دست و پا نمیزنه!

سرم را تکان دادم به چپ و راست .. امکان نداشت .. مگر می شد انسانی انقدر بی رحم باشد ؟

چشمان سیاه و خیس یزدان برایم بزرگ تر شد .. آنقدر که حجم دنیایم را پر کرد و من فقط آنها را میدیدم و صدایش را می شنیدم :

- گلنار نترس .. نترس عزیزم .. نترسیا !

بهت زده تنها بی صدا لب زدم :

- یزدان ..

مرد خندید ، مرد دیگر دست دور کمرم حلقه زد و دوباره یزدان دیوانه شد ، عربده کشید

:

- بهش دست نزن بی نامـــــ \_\_\_\_\_ ... لعنت بر مادرت ... لعنت بر پدرت ... ولش کن

!

مرد قصاب ، موهای سیاه یزدان را به چنگ کشید و کمرش را از زمین فاصله داد .. از دردش آخی گفتم ... تمام وزن تن یزدان بر تار موهای دوست داشتنی اش بود .. هق زدم :

- یزدان جونم ...

و ناگهان جنون به تنم رسوخ کرد وقتی چاقو برای بار اول به گردن یزدان کشیده شد ،  
چنگ زدم ، لگد پراندم و جیغ زدم ، مرد با زانو مرا به زمین کوبید و نعره زد :

- خفه خون بگیر !

دشنه که برشی کوتاه زد گردن یزدان را چنگ زدم به زمین و التماس کردم :

- تو رو خدا ..

خون جاری شد بر گردنش .. یقه اش را سرخ کرد ... موهایم را کشیدم ، ضجه زدم :

- یـزدان !

چشمانش را بسته بود ، لب هایش می لرزید ولی دم نمی زد .. گویی تسلیم مرگ شده بود

....

دشنه بار دیگر کشیده شد بر گردنش و خراش را عمیق تر کرد که فریاد زدم :



- خــــدا... -

ناگهان عربده ای پیچید در خانه :

- بی نا مــــ \_\_\_\_\_ !

نفسم برگشت .. صدای دارا بود .. غیرت دارا بود که آوار شد بر سر مردان .. یزدان را رها کردند ، مرا رها کردند .. دو مرد درون اتاق دویدند و گلاویز شدند با آنها .. یکی گریخت .. می زدند .. می دویدند به دنبال هم ...

اما من کشان کشان به سمت یزدان رفتم ... چشمانش را باز کرده بود ، ناباورانه نامش را خواندم :

- یزدانم ؟

مردمک هایش را به من دوخت ، قفسه ی سینه اش پر شتاب بالا و پائین میشد :

- جانم ؟

دستی به زخمش کشیدم ... آب دهان فرو دادم .. دوباره خواندمش و دوباره جانم را پیشکش کردم .. سر بر سینه اش گذاشتم .. گونه کشیدم بر آن .. دست دور کمرش حلقه کردم و برخاستم ، سرش را به سینه ام فشردم و با گریه زار زدم ، ضجه زدم .. زخمش خار چشمم شده بود ... :

- خدایا شکر ت .. خدایا شکر ت .. اگه چیزیت می شد من چی کار می کردم ؟ اگه چیزیت می شد من چه غلطی می کردم ... ؟

دستی بر شانه ام نشست که از جا پریدم ، دانا با چشم هایی خیس دست زیر شانه ی یزدان انداخت اما من بیشتر او را به خود چسباندم ، زمزمه کرد :

- چیزی نیست خواهری .. تموم شد .. رفتن ..

سر تکان دادم و یزدان را با خودم و به سختی به عقب کشیدم ... صدایم زد ، نگاهش کردم ، پر بغض گفت :

- تموم شد قربونت برم .. تموم شد ...

دارا نفس نفس زنان پشت سر دانا ظاهر شد و با حرص غرید :

- در رفتن عوضیا .. زنگ بزن پلیس دانا! زود ...

و روبرویم نشست ، من و یزدان را با هم به آغوش کشید .. محکم .. بوسه هایش سر و صورتمان را خیس می کرد .. یکی در میان صدایمان می زد ..

دانا هم بعد از چند لحظه نشست .. چانه اش می لرزید .. پلک بست و قطره ای بر گونه اش راه گرفت :

- خدایا شکر ..

و بعد او هم دورمان پیچید .. چهار نفر در آغوش هم می گریستیم و من حس می کردم بوسه های مردی را بر شانه ام که تمام زندگی ام بود .. او هنوز بود ، هنوز بود !

دست دارا مرا نشانند بر صندلی و رو به مادر نگران گفت :

- خدا رو شکر چیزیش نیست .. خوبه ...

نگاهم پی یزدانی می رفت که به کمک دانا و پدر روی تخت درازکش می شد .. آخ از آن باند سفید دور گردنش .. آخ از آن ورم لبانش .. آخ از توصیه های دکتر مبنی بر مراقبت بیشتر از او ..

تنم هنوز لرز داشت از ترس ولی ذهنم به طرز عجیبی آرام بود ....

همین که یزدان سالم بود ، همین که برادرانم به موقع رسیدند خود نشان معجزه و حضور خدا بود .. همو بود که نجاتمان داد از دست آن دو سیاهپوش ...

دارا شکایتی تنظیم کرده بود .. پلیس همه جای خانه و اتاق را زیر و رو کرده بود ... دو نفر از همسایه های دیده بودند آن مردان را اما صورتشان به خوبی شناسایی نشده بود ...

پلیس پرسیده بود به کسی مشکوکید و نگاه بود که بین خانواده رد و بدل می شد .. یزدان خواست که تماسی گرفته شود با وکیلش و او توضیح دهد ... خواست تماس گرفته شود با یونس و داوود که کجایند ؟ زودتر برسند که کسی قصد قتلمان را کرده بود !

یزدان شک نداشت دست سرمه در کار است و من می پرسیدم مگر می شود زنی این

چنین جانی باشد؟

دانا کنارم نشست ، رو به گلین و در جواب سوالش گفت :

- داشتم با دارا حرف می زدم .. می گفت وقتی که از خونه زده بیرون ، داشته با یکی از همکاراش صحبت می کرده که یکی کف زنی می کنه گوشه رو ازش ... اونم گفت یکی به مامان خبر داده و یکی هم به من ... از بیمارستان بهم زنگ زده بود ... وقتی قطع کردم نیم ساعت بعد یکی زنگ زد گفت برادرتون تصادف کرده ... مات موندم ! من که باهاش حرف زده بودم ، گفته بود تا شب کشیک .. پس چی شد ؟ زنگ زدم بیمارستان ... پیجش کردن ... یارو هر کی بوده خوب نقشه چیده بود .. چند روز منتظر بوده که مامان بره بیرون .. که یه جوری همه از هم دور شیم تا بتونه رشته ی ارتباطیمون رو پاره کنه .. تا یزدان و گلنار رو تنها گیر بیاره .. اما فکر اینجا رو نکرده بود که ممکن یه جوری به هم وصل شیم .. زنگ زدم به دارا و بهش گفتم تو تصادف کردی ؟ صداش می لرزید ، ازم پرسید خوبی ؟ موندم چی بگم .. گفتم خوبم .. مگه چیه ؟ گفت یکی زنگ زده بیمارستان ، گفته یکی به این اسم تصادف کرده و آخرین شماره ی روی گوشیش این بوده .. همونجا بو بردم یه ایرادی هست این وسط ! گفتم اینطوریه .. به من گفتن تو تصادف کردی ... گفتم بذار به بابا زنگ بزنم ... زنگ زدم و دیدم بله ! به اون هم گفتن دارا تصادف کرده ... خلاصه اینکه فهمیدیم یه خطری هست ... مامان و گلین که رفته بودن خونه ی مادر گلین ... انگار یارو از همه چی خبر داشته .. جای تعجب ! مامان گفت من به کسی نگفتم که گوشه دارا رو زدن چون گفتم تو میری خونه و خودت میگی ... بابا هم توی تصادف تو اتوبان گیر کرده بود .. خودم رو رسوندم بیمارستان و با دارا راه افتادیم سمت خونه .. دلمون شور می زد .. گفتم بذار زنگ بزنم بهش ، شاید ما اشتباه می کنیم .. شاید همه چی یه اتفاق بوده باشه .. نزدیک خونه

بودیم ... دارا گوشی رو قاپید و گفت خودم حرف می زنم و بقیه اش رو هم که ... می دونین  
دیگه ...

دارا فشار یزدان را چک کرد .. هنوز اخم داشت .. چشمانش سرخ بودند و پر از تشویش ،  
آهسته گفت :

- هر کی هست ، که همه مون هم حدس میزنیم که کیه ، خوب ما رو زیر نظر داره ..  
مطمئنم دزدی گوشی هم کار خودشونه ... از امروز تا وقتی که خودش و دار و دسته اش رو  
بگیرن ، کمتر از سه نفر همیشه جمعمون .. به داوود هم خبر دادم .. گفت خبرای خوشی داره ..  
گفت دارن برمیگردن .. فقط خدا خدا میکنم زودتر برگردن !

بلند شد و رو به جمع گفت :

- بریم که اینا هم استراحت کنن ...

دیگر برای همه عادی شده بود ماندنم پیش یزدان ... اما مکان تغییر کرده بود .. تخت دو  
نفره را به اتاق خودم منتقل کرده بودند .. طول می کشید تا ترسم بگریزد از دلم بابت اتفاقات آن  
اتاق ... می دانستم دیر یا زود با آن کنار می آیم .. با کابوس سیاهپوش ها ، اما تا آن زمان  
دوست نداشتم چشمم به فرشی بیفتد که لکه های خون یزدان آن را سرخ کرده بود .. که یزدان  
آویزان شده بود از موهایش میانه ی آن اتاق ..

در که بسته شد پشت سرشان ، کنار یزدان دراز کشیدم که چشم هایش خمار بودند از مسکن ...

پیشانی به گونه اش چسباندم :

- خوبی ؟

سست و گیج پاسخم را داد :

-من خوبم ... تو چی ؟

پلک هایم را بر هم فشردم ..... آرام لب زدم :

- منم خوبم ... فعلا خوبم !

زمزمه کرد :

- منو ببخش گلی . واسه این همه درد ... سر . پ . . . آخس .. مَن . .

و غرق خواب شد ... پر بغض بوسه ای بر سخنگوهای خاموشش نهادم .. مژه های سیاهش چشمانش را قاب گرفته بودند ... چشمانی که بر خلاف چند ساعت پیش ایمان داشتم فردا را خواهند دید ...

امروز ، آن لحظه که دشنه تلاش کرد برای بریدن گردنش ، آن لحظه که دشنه خراش زد سیبک دوست داشتنی اش را ، تازه فهمیدم من هر لحظه بیش از پیش عاشقش می شوم .. که امروز بعد از هفت سال از اولین روزی که دیدمش ، عاشق تر از هر لحظه ای هستم که پشت سر گذاشته بودیم ...



یزدان :

چشمانم گرم خواب بود ولی مغزم هوشیار !



دست من نبود این نگرانی ای که چنگ می انداخت به پاره های دلم و آنها را از هم کِش  
می آورد و بعد رها می کرد ...

که با قدرت به هم برخورد کنند و ضربان قلبم را برسانند به هزار با هر صدایی!

مگر می شد از یاد ببرم نفس های تند گلنار را؟

ضربان تند قلبش را که گویی می خواسته سینه اش را بشکافد و پر بگیرد!

مگر می شد از یاد ببرم آن نگاه های ترسیده ، آن ضجه ها ، التماس ها و دردی که به  
جانش ریختند؟

درد دشنه ای که می درید گلویم را کمتر بود از دیدن چشمان اشک آلودش که حاضر  
بودم هزاران بار جان دهم و پر پر بزنم ولی نبینم این چنین چشمانش عز و جز می کردند و می  
باریدند!

با شنیدن صدای ناله ای مغز بیدارم که مدام فکر می کرد و مرور اتفاقات پشت سر  
گذاشته را ، دستور بیدار باش داد به سربازهایش .. چشمانم پلک گشودند ...

سر گلنار بر شانه ام بود و عرق صورتش را فتح می کرد .. زیر لب " نه " را می خواند و  
 نامم را صدا می زد .. ترسیده بر زبان راندم :

- گلنار ؟

هق زد و اشک از گوشه ی پلکش پائین سرید .. مهتابِ تابیده در میانه ی اتاقِ چهره اش  
 را روشن کرده بود و داشت شکنجه ام می کرد ...

قلبم در گلویم می کوبید وقتی دوباره زبان گشودم :

- گلی ؟ گلی جان ؟

می لرزید چون بید !

حضور من چنین کرده بود با او ! کاش همانطور در ذهنش خائن می ماندم ولی این چنین  
 نمی دیدمش .

خواستم دست بالا بگیرم که ...

فراموشم شده بود مدت هاست دستی ندارم ... که دست هایم جا مانده اند در عمق چاه دیوانگی سرمه ...

کیسه های اشکم بی اجازه و مانند روزهای گذشته شروع کردند به فعالیت .

به سختی گردنم را کشیدم به جلو ... تیر می کشید ولی چه اهمیت داشت وقتی گلنار این چنین در دنیای خواب فرو رفته بود و پا بیرون نمی گذاشت .. ؟

نمی رسید .. لب هایم به پیشانی خیسش نمی رسید ...

لب گزیدم و با نفرت غریدم :

- بمیری یزدان .. یه ذره دیگه .. یه ذره دیگه ..

به التماس افتادم وقتی حس می کردم که همان چند دانه بخیه در گردنم گوشتم را می دردند :

- تو رو به خدا .. یه ذره دیگه !

که خدا گویی به پیش خواند سر گلنار را .. بوسه ای محکم بر پیشانی اش نشاندم و بلند صدایش زدم :

- گلی !

هینی کشید و چشم گشود .. با مردمک هایی گشاد شده خیره ام شد ... پلک هایش می لرزیدند .. قفسه ی سینه اش از حرکت ایستاده بود ...

لب های ترک خورده اش را تکانی داد :

- یز ... یزدان ... ؟

نالیدم :

- جون دل یزدان ??

نفسش را با لرز بیرون داد .. تمام تنش رعشه گرفت وقتی بازدمش را به صورتم پاشید ..

دست هایش را دور تنم پیچید . . شاید محکم !

نفس هایش تند بودند ، آهسته زمزمه کرد :

- خدا رو شکر خواب بود . . خدا رو شکر که گذشت از سرمون . . خدا رو شکر . . .

و باز چشم بست . . . اما بیدار بود و من نیز پا به پایش بیدار ماندم تا بالاخره ریه اش منظم  
تنفس کردن را دوباره از سر گرفت . . تا دوباره به خواب رفت ولی سیاهی شیرین شبانه گریخته  
بود از تمام وجودم . . . مگر می توانستم بخوابم وقتی همسرم ، تمام وجودم این چنین پریشان  
بود ؟

من چه کرده بودم با او ؟

●●●●●

گلنار :

آخرین قاشق سوپ را به خوردش دادم ، سینی را پای تخت گذاشتم و ملحفه را از روی پایش کنار زدم و کیسه ی سوند را چک کردم ، نوازش کردم زانوهایش را به عادت این روزهایم و دعا کردم برای بازیابی قدرتشان ، برای اینکه دوباره روزی خم و راست شوند ...

دست کشیدم بر گردنش و خدا را شکر کردم بابت پاره نشدن بخیه ها بعد از تلاش

دیشبش ...

با دستمال مرطوب صورت یزدان را تمیز کردم و بعد دستم را میان موهایش چرخاندم و لذتشان دادم از حجم سیاه دوست داشتنی اش .. که می دانستم آن نیز درد می کند از حمله ی دیروز :

- خوبی ؟ گردنت درد نمیکنه ؟ نمیسوزه ؟

سرد پاسخم را داد :

- نه ..

کلافه از این اخلاق یخی اش که از صبح دامنگیرم شده بود کنارش نشستم :

- چته یزدان؟ چرا اینطوری بد اخلاقی می کنی؟

نگاه به چشمانم دوخت و صریح، بدون هیچ مقدمه ای لب گشود:

- ازم طلاق بگیر و منو بذار بیرون...

تنها پلک زدم و به صورتش خیره ماندم.. عقلش را از دست داده بود؟

نکند ضربه ها باعث شده بودند مغزش تکان بخورد؟

لبخند گیجی بر لب نشاندم و آرام پرسیدم:

- چی؟

کلافه پوفی کرد و شمرده تر پاسخم را داد:

- از... من... طلاق.... بگیر! مفهوم بود؟

زبان بر لب کشیدم و دستی به موهایم .. شوخی بدی بود!

از جا برخاستم و سینی را به دست گرفتم :

- بگیر بخواب یزدان .. خسته ای داری چرت و پرت می گی!

عصبی صدایش را در اتاق پخش کرد :

- چرت و پرت؟ واضح تر از این چطوری بهت بگم ازم جدا شو و من رو از خونه تون بیرون  
بذار؟ بذار آسایشگاه ، خیابون .. یا اصلا زیر پل .. ولی من رو از این خونه بیرون بفرست!

سینی را دوباره بر میز کنار تخت کوبیدم و دست به یقه اش بردم و سرش را از تخت  
فاصله دادم و خشمگین غریدم :

- هیچ می فهمی چی می گی؟ حالت خوب نیست؟ این دری وری ها چیه؟ طلاق بگیرم؟  
از تو؟ از تویی که جونم به جونت وصل؟

سری تکان داد ، درمانده لب گشود :



- اینطوری همیشه گلنار .. تا وقتی من هستم ، تو هستی ، به هم ربط داریم خطر دنبالته .  
 . ندیدی دیروز چی شد ؟ ندیدی تا بریدن سر من و تو پیش رفتن ؟ ندیدی می خواستن  
 بکشمنون ؟ اگه داداشت اینا دیر میرسیدن چی ؟ یا اصلا اگه نمی فهمیدن ؟

عصبی خندیدم و سرش را بر بالشت گذاردم .. دیوانگی همین حالتی بود که یزدان به آن  
 دچار شده بود ...

دستم را بر گونه ام محکم کشیدم و گفتم :

- فک کردی تا کی سرمه اون بیرون ؟ به همین زود یا میگیرنش ! بعد هم با خیال راحت  
 می تونیم زندگی مون رو بکنیم ...

سرش را به نشانه ی نه بالا و پائین کرد:

- زندگی ؟ کدوم زندگی گلنار .. می خوای با من زندگی کنی ؟ اصلا سرمه رو گرفتن ..  
 حرفت درست ... ولی می خوای با کی زندگی کنی ؟ با یکی مته من ؟ گلنار من رو ببین ! چسبیدم  
 به این تخت ... چطور می خوای با مردی زندگی کنی که حتی نمی تونه شلوارش را بالا و پائین  
 بکشه ؟ که حتی نمی تونه دکمه های پیراهنش رو باز و بسته کنه ؟ که حتی نمی تونه صورتش رو  
 بشوره ؟ که حتی نمی تونه یه کم تو جاش جا به جا شه ؟ هان ؟

لبم را از درون جویدم .. چه شده بود در این چند ساعت که حرف از جدایی می زد ؟

دستانم را در هوا تکان دادم :

- قرار نیست همیشه اینطوری بمونی ! تو درمان میشی ، خوب میشی ، دوباره می تونی  
راه بری ...

نیمه فریادی زد :

- اگه نشد چی ؟ اگه مهره های کمرم به هم دوباره وصل نشدن چی ؟ اگه اون خونمردگی  
کوفتی رفع نشد چی ؟ بازم پیشم میمونی ؟ آره ؟

چرخیدم و صورت مقابل صورتش قرار دادم ... نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم :

- تو زنی ، یه زن به مرد احتیاج داره .. یه زن مرد رو می خواد که نوازشش کنه ، که  
مراقبش باشه ، که حمایتش کنه ، که ... که .. که نیاز جنسی اش رو رفع کنه ... گلنار ، من  
کدوم یکی از این کارا رو می تونم بکنم ؟ دیشب رو یادته ؟ چرا باید اینطور کابوس ببینی ؟ چرا من  
نباید انقدر مرد باشم که بیدارت کنم و انقدر بین بازو هام فشارت بدم که هر چی ترس گم شه از  
دلت و مغزت ؟ باید یه مرد سالم داشته باشی ، نه یکی مته من ! دختر چرا انقدر کله شقی ...

عجز صدایش دلم را لرزاند .. دست کشیدم بر گونه اش :

- همین که باشی کافیه !

به التماس افتاده بود :

- از همین می ترسم .. می ترسم یه روزی برسه که خسته شی از دستم .. از اینکه نتونم کاری برات بکنم .. از اینکه دوباره اتفاق دیروز تکرار بشه و من بازم مته یه عروسک یه گوشه افتاده باشم و فقط نگاه کنم و عربده بزنم .. گلنار من میترسم از دستت بدم .. که بد از دستت بدم .. که بری و دیگه نداشته باشمت ! که .. که یکی رو ببینی که سالم باشه ، پا داشته باشه ، دست داشته باشه و اونوقت عاشم ..

صورتتم را جلو بردم و حرفش را بلعیدم ...

نفس هایمان که یک در میان شد فاصله را دوباره به حالت اول برگرداندم ، دست بر گونه اش کشیدم و لبخندی تحویل دادم به دلِ مهربانش که زیاد از حد عاشق بود .. که این نگرانی هایش ، این حرف جدا شدنش ناشی از ترسش بود و حالا می فهمیدم که منشاء تمام این حرف ها اتفاقات روز گذشته است .. او ترسیده بود !

از نبودنم و نداشتنم ترسیده بود ...

زمزمه کردم :

- مردِ دیوونه ی من ... تو هر جور باشی دوستت دارم .. پنج سال فکر می کردم خائنی و باز دوستت داشتیم .. حالا که می دونم همه ی زندگیت رو گذاشتی به خاطر من و علاقه ات به من ، حالا که می دونم تمام این پنج سال عاشقم بودی ، عاشقت نمونم ؟ آخه دیشب خواب نما شدی مرد ؟ آره ؟

زبان روی لب کشید ، چشم بست و نجوا کرد :

- از روز کباب خوری تا حالا دارم دیوونه میشم .. که واسه خودم هم نمیتونم لقمه بگیرم چه برسه واسه زنم .. از دیشب تا صبح تو خواب توی فکرم یه چیزی جولون می داد .. که نشه که بشه که یه روزی یه عوضی ای راهت رو ببنده و من رو نداشته باشی که دندوناش رو بریزم توی حلقش ، که دستش رو بشکنم و غصه بخوری . که من باشم روی یه تخت و تو باید زیرم رو تمیز کنی .. که نشه یه روز خسته شی از دستم ... گلنار من میترسم .. بعد از اتفاق دیروز از همه چی میترسم .. از دنیای عوضی بیرون این خونه می ترسم ..

چشمانش را به چشمانم دوخت و با دردمندی گفت:

- ترسام دارن دیوونه ام می کنن .. من از همه چی می ترسم .. دیشب تا صبح دلهره داشتم که یکی از تاریکی بیاد بیرون و یه چیزی برق بزنه توی دستش .. من به درک اصلا ... نکنه که اون چیز براق رو بکشه روی گردن تو .. گلنار من با محدودیت حرکتی ای که دارم ، ترس واسه ام یه معنی دیگه داره .. صد برابر ! می فهمی اینو ؟

دستانم قاب زدند صورتش را :

– می فهمم .. می فهممت یزدان ..

لبم را گزیدم تا بغضم را ببیلم ، ادامه دادم :

– ولی اینو ازم نخواه که برم .. که بذارمت و برم .. که تو نباشی و من نفس بکشم ... می  
فهمی اینو که جونم به جوخته ؟

نگاه به لب هایم داد و گفت :

– اینطوری که میکنی ، مته آلبالوی نرسیده ی قرمز میشی که چشمک میزنه بیا منو بخور

!

با بغض خندیدم :

– خب دوست دارم برسم و بیای منو بچینی دیگه ...

قطره ای بر گونه ام چکید ، هق زدم :

- پس کی وقتش میشه ؟

خندید ، تلخ خندید :

- بی حیای من ...

آن قطره ی لعنتی از گوشه ی چشمان او هم جاری شد :

- شاید هیچ وقت .. شاید وقتی که برسی من نباشم که بچینمت و مزه ی خوبت رو بچشم

..

سرم را تکان دادم .. حتی فکرش را هم نمی خواستم بکنم ... حتی نمی خواستم لحظه

ای گذر بزنم به روز گذشته که اگر دانا و دارا نمی رسیدند .. که اگر تردید می کردند ...

دوباره فاصله ها را کنار زدم ... تنم گر می گرفت و تن یزدان هم همراه من ...

من او را می خواستم ، محرم ترین و حلال ترین انسان دنیا را به خودم می خواستم ..

تمام تنم فریاد می کشید برای تجربه کردن .. برای کنار هم تجربه کردن و دور زدن  
 دنیايمان .. که بگردم در دنیای مردانه ی یزدان و او راه پیدا کند به دنیای زنانه ام و مرا نیز وارد  
 کند ...

دور شدم از او ... سینی را برداشتم .. صورت هایمان خیس بود و سرخ ..

زبان روی لب کشیدم دوباره و با فرار از نگاه یزدان آهسته گفتم :

– دوست دارم بی حیا باشم چون هر چی باشه تو شوهرمی .. واسه تو بی حیایی نکنم ،  
 این زنونگی ها رو پیش کی ببرم ؟ این ناز ها رو ، لوس بازی ها رو برای کی بکنم که مهر خرجم  
 کنه ؟

پاتند کردم ، در را بستم و گریختم از آن اتاق ...

باید با دارا حرف می زدم .. بس بود تاخیر ، بس بود تعلیق ... این شرایط هر دویمان را  
 عذاب می داد ...



یزدان :

برای چندمین بار آه کشیدم .. امان از این دختر و دلش !

دارا با تاسف سری تکان داد :

- آخرش منو دیوونه می کنین شماها .. چرا میگی نه ؟ یزدان هر روز که بگذره شانس موفقیتت تو جراحی ، شانس اینکه عصب هات دوباره بتونن جون بگیرن کم میشه .. آخه این نه ی لعنتی چیه افتاده رو زبونت ؟ که از همون روزی که گلنار فهمید بهت همه چی رو گفتم ؛ دارم بهت میگم که بذار عملت کنیم و تو میگی نه !

نگاه به پنجره دادم .. بیچاره زنِ کوچکِ من !

مرا می خواست تمام و کمال و من حتی نصفه و نیمه هم نبودم !



زبان گشودم :

- نه دارا .. تا وقتی سرمه رو نگرفتن نمی خوام چشمام رو ببندم ..

حرفی دست راستم را گرفت و تکان داد برابرم :

- برای چی ؟ هان ؟ برای چی می خوام این دست رو از نعمت حس محروم کنی ؟ آخه چه ربطی به اون عفریته داره ؟

نگاهش کردم .. نگران من بود یا خواهرش ؟ :

- نمی دونم .. نمی خوام تا وقتی خیالم راحت نشده از اینکه اون تو بند و دستش از گلنار کوتاه ، چشم ببندم .. نمی خوام قبل از مطمئن شدن از اسیری اش از گلنار دور بشم ..

دستی به موهایش کشید و آرامتر گفت :

- یه جوری میگی چشم ببندم که انگار می خوام بری بمیری ! یزدان ، گلنار پر پر میزنه واسه تو .. نمی تونم پریشونی اش رو ببینم .. اون از اون روز که داشتن جلو چشمش سر می

بریدنت ، اینم از این که هر روز مجبورِ تو رو انقدر رنجور ببینه .. یزدان خواهرم دیوونه ات ..  
 اومده پیشم میگه چطوری باید شوهرم رو دوباره سر پا کنم ؟ یه جوری میگه شوهرم ، یه غمی تو  
 صداسی که دلم رو کباب می کنه .. انقدر خودخواه نباش .. یزدان نذار هر روز شرمنده تر بشیم  
 پیش روت .. نکن این کارو ..

سوزش چشمانم را نادیده گرفتم :

- نیستم دارا .. خودخواه نیستم که میگم الان نه .. انقدر الان گرفتاری هست ، ترس  
 هست که نمی خوام ترس اینم اضافه بشه که آیا من خوب میشم یا نه ؟ آیا اصلا از زیر عمل زنده  
 بیرون میام یا نه .. درکم کن !

قبل از اینکه دارا پاسخی گوید صدای گلنار نگاه هر دویمان را کشید سمتِ در :

- اون درکت کنه .. پس من چی ؟ من نباید درکت کنم ؟ کسی نباید من رو درک کنه ؟

لبه ی تخت نشست و دستم را گرفت :

- تو رو خدا رضایت بده به این عمل .. نه واسه خاطر من و دلم .. واسه خاطر خودت ...  
 میخوام رو پا شی که دیگه کسی جرات نکنه چپ نگاهت کنه .. یزدان ، رضایت بده ..

نگاه در صورتش چرخاندم :

- مگه تو نگفتی همین که باشم کافیه ؟ مگه نگفتی منو همینجوری هم قبول داری ؟ پس  
چی شد ؟

بغض کرد و لب برچید :

- هنوزم میگم .. تا آخر عمر هم میگم .. ولی وقتی شانسی هست ، چرا امتحانش نکنیم .  
. تهش اگه جواب نداد باز میشه همین .. غیر اینه ؟ ها ؟ یزدان از خر شیطون پیاده شو ...

پلک هایم را باز و بسته کردم :

- من واسه خاطر تو حاضرم عمل قلب باز انجام بدم بدون بیهوشی .. حاضرم بدم تک تک  
موهام رو از ریشه در بیارن .. حاضرم هر روز یه عمل انجام بدم ولی نه الان .. بذار سرمه دستگیر  
بشه ، به روح ستاره ام قسم ، میرم زیر تیغ .. اونم فقط واسه خاطر تو !

چند لحظه دنیایش را به دنیایم گره زد با نگاهش ... مردمکم را اسیر کرد میان چشمان  
زیبایش ... می لرزیدند تپله های قهوه ایش ... بعد از کمی مکث سر تکان داد ، بلند شد و  
دستی به موهایم کشید ..

رو به دارا با صدایی لرزان گفت :

- هر وقت .. هر وقت سرمه رو گرفتن ، فرداش میبریمش بیمارستان ...

دارا با لبخندی برخاست ، دست دور شانه ی خواهرش حلقه کرد و بوسه ای بر شقیقه اش

نشاند :

- زیاد دیر نیست خواهی .. امروز و فردا یونس و داوود میان .. اونوقت که فقط یکی دو روز طول میکشه تا دستگیرش کنن !

امیدوار بودم به اینکه زودتر اسیرش کنند آن دیو سیرت فرشته صورت را ...

امیدوار بودم که دیگر تهدیدی همچون حضور دو جانی سیاهپوش را در نزدیکی گلنار

نبینم ... امیدوار بودم !

امیدوار بودم دیگر هیچ وقت و هرگز گلنارم در خواب این چنین پریشان نباشد !

۴۵

\*\*\*

گلنار :

گاهی خبرهایی می رسد که انتظارش را نداری .. که فکرش را هم نمی کنی که به همین راحتی به آنچه می خواستی برسی ...

مثل همان روزی که داوود و یونس با چهره هایی خندان بازگشتند .. دو روز دیرتر از موعدی که قول داده بودند سر رسیدند ، چند روزی مانده بود به سال نو ، و هر وقت پی جوی دیرکردشان می شدیم پاسخشان این بود :

- کار داریم ، انجام بدیم ، میایم ...

و با خبر دستگیری سرمه رسیدند .. که این دور پیگیر این بودند که سرمه در بند زندان بیفتد و خیالشان از رها نبودن این جانی راحت شود ...

که ابتدا منکر شد اما ... شاهد عینی دهنش را بست ..

زن صیغه ای پدر بزرگ .. پرستارش !

همانی که دید چگونه نوه دست به قتل قیمش زد .. که چگونه دفنش کرد .

زن شبانه گریخت از مهلکه .. جان بر کف دست گرفت و نیرو به پایش داد و باشکمی پر فرار کرد از آن خانه ...

که بعد از سالها با مردی ازدواج کرده بود هر چند کارگر ، هر چند با دستانی پینه بسته اما غیر تمند ، مهربان و خونگرم که برای پسر آن مرد ، پدری کرده بود .. که پسرک آنچنان زیبا بود که دل هر بیننده ای را می ربود ..

که یزدان از دایه ی ستاره اش شنیده بود اصلیت زن بوشهری است .. که برادری دارد آنجا ... که قبلا در یک موسسه خدماتی همکار بودند و از او خواست که هیچ درباره ی برادرش به سرمه نگوید ..

که سرمه با پیوند خوردن محل تولد زن به شیراز و ثبت شدنش در شناسنامه ، نتوانست  
ردی از او بیابد وگرنه او هم دیگر وجود نداشت !

داوود نفسی گرفت و لیوان چای را از لب دور کرد :

- اینطوری دیگه .. به وکیل گفتیم آمار بقیه ی مدارک رو هم بده .. فقط منتظریم خودش  
هم اعتراف کنه .. وکیلش سعی میکنه صحت و درستی و قانونی بودن مدارک رو رد کنه و غیر  
قابل استفاده شون کنه ولی امیدواریم این اتفاق نیفته !

دانا دستی به موهایش کشید و آهسته گفت :

- حالا برای اون زن .. اتفاقی نمی افته ؟

یونس دستی به موی برادرش کشید که بر ویلچر و کنارش نشسته بود و گفت :

- با علم به خطرات این کار اومد ... ولی مته اینکه عشیره ای زندگی می کنن .. مرد می  
گه خودش می تونه امنیت زنش رو تامین کنه اگر کسی باشه که ممکن به زنش صدمه بزنه .. می  
گفت باید حق ادا بشه ... بقیه اش با خدا در درجه ی اول و بعد با اونو و عشیره اش ... مردمان  
خوبی بودن .. خیلی کمکمون کردن ... یه ذره سخت بود از زبون زن حرف کشیدن .. می ترسید  
برای بچه اش اتفاقی بیفته ... می ترسید یکی بچه اش رو ازش بگیره .. ولی انقدر باهاش حرف  
زدیم تا راضی شد ...

یزدان غمگین بود .. نمی دانم چرا!

مگر او علاقه ای نداشت به در بند شدن سرمه؟ به کم شدن شرش از زندگی مان؟

پدر برخاست و همانطور که به حیاط می رفت برای در امان نگه داشتن گل ها از بارش برف

گفت:

- خدا کنه همه چی اونطور که فکر می کنیم پیش بره و سرمه اون تو موندگار بشه ..

وگرنه اگر بیرون بیاد ... کار همه مون زار!

دست هایم را به هم کشیدم و سعی کردم فکر نکنم به بعد دوم ماجرا که نکند سرمه راهی

بیابد برای رهایی؟

خوشحال بودم .. خیلی!

کسی که زندگی ام را ربوده بود حالا زندگی اش در خطر بود ولی ....

دیدن چشم های غمگین یزدان به من این اجازه را نمی داد که پایکوبی کنم ..



یونس برخاست و خمیازه ای کشید :

- مادر جان اگر اجازه بدین من مرخص بشم ...

مادر نیز بلند شد ، لبخند زد :

- کجا پسرم ؟ مگه شرایط فرق کرده با قبل از اینکه برین بوشهر ؟ هنوزم جات همینجاست .. تو هم مئه پسرانم ...

دیگر به تعارفاتشان توجهی نکردم که می دانستم مادر او را ماندگار خواهد کرد ..

سمت یزدان رفتم .. دست پشت ویلچرش بردم و آن را به حرکت در آوردم ، سر خم کردم و زیر گوشش زمزمه کردم :

- خوشحال نیستی ؟

پاسخی نداد ... در اتاق را پس زدم که دانا زودتر از من چرخ را به داخل اتاق هل داد :

- با این نصفِ هیکل می خوای یزدان رو بذاری رو تخت؟ همون دوبار بردیش حموم واسه هفت پشتمون بس!

ملفحه را از پاهایش کنار زد، دست زیر بازوهای یزدان گذاشت و روی سینه اش قفلشان کرد... با یک دست پاهای یزدان را گرفتم و دست دیگر سوند را.. آرام او را بر تخت گذاردیم... دانا پتو را تا زیر شانه هایش مرتب کرد و رو به من گفت:

- کار دیگه ای بود صدام کن.. خب؟

سری تکان داد و اتاق را ترک کرد.. من ماندم و شوهر مغمومم...

آرنج خم کردم و جکی شد برای تنم... شال را از سرم پس زدم و رو به یزدان پرسیدم:

- چته عزیزم؟ چیه که اینطوری چشم هات درد میریزن به جون آدم؟

نیم نگاهی نثارم کرد و پلک بست...

دست زیر چشم هایش کشیدم و نوازش کردم چروک های کنارشان را...

زمزمه وار او را زیر فشار گذاشتم :

- مگه تو از سرمه بدت نمی اومد ؟ مگه دوست نداشتی که بیفته زندان ؟ که تاوان  
کارهای رو پس بده ؟ که بالاخره سایه اش از زندگی مون برداشته بشه ؟ پس چته که اینطوری بغ  
کردی ؟

دست زیر پتو بردم و روی سینه اش کشیدم ... آرام روی قلبش توقف کردم ... ناموزون  
می زد ... به چهره اش خیره شدم ...

لب هایش را آهسته از هم گشود :

- نه .. خوشحال نیستم ...

میبهوت نامش را خواندم :

- یزدان ؟

سر به سمتم چرخاند ، چشمانش پر بودند از مایع بی رنگ اشک :

- نمی دونم چه دردی افتاده به جونم ... نمی دونم .. اما خوشحال نیستم!

چانه اش لرزید و باز چشم بست :

- عاشقش نبودم ولی ... حقش این نبود .. اگه یه پدر و مادر خوب داشت ، اگه پدربزرگش فکر نمی کرد که همه چی پول ، اگه یکی سر راهش قرار می گرفت که واقعا دوستش داشته باشه ، اگه کسی بود که بی ریا بهش محبت کنه شاید این نمی شد سرنوشتش ... می دونم به احتمال زیاد محکوم می شه ولی ... نمی دونم دلم چه مرگشه !

به وسعت مهربانی اش لبخند زدم ، خم شدم و بین ابروهایش را بوسه نشاندم ... صورتش را بین دستانم محصور کردم :

- تو چرا انقدر خوبی ؟ چرا ؟

پتو را روی تنش مرتب کردم ، برخاستم و به سمت پنجره رفتم .. با وجود نزدیکی به اول بهار سال آینده اما هنوز زمستان سال در حال گذر قصد نداشت از قدرتمایی دست بردارد .. هنوز ننه سرما دوست داشت نشان دهد زورش می چربد به عمو نوروز ..

پرده را کنار زدم و سفیدی برف هایی را نشانش دادم که بی وقفه می باریدند :

- بیرون هنوز برف میاد .. هنوز هوا سرد ...

چرخیدم ، شانه به دیوار تکیه زدم و دست به سینه شدم :

- ولی همه می دونیم بالاخره بهار میاد ... دیر یا زود میاد ... برای هر کسی این بهار هست ، اگر باورش کنه .. سرمه بهارش رو باور نکرد .. نخواست قبول کنه اون بیرون کسی هست که جوونه بزنه تو زندگی اش ... که شکوفه بزنه و محصول بده ... نخواست قبول کنه و سرنوشتش نا معلوم ... من و تو که می تونیم قبول کنیم بهار همیم ... هان ؟ تقصیر تو نیست که ناراحتی و غصه می خوری که سرمه تو یخبندون گیر کرده ... تقصیر تو نیست که سرمه زیر بهمن مونده ... خودش باید حواسش می موند که یه کوه برف با کوچکتترین فریادی واکنش نشون می ده و آوار میشه سرش ...

لبخند کمرنگی زد و زیر لب گفت :

- فیلسوفِ زبون درازِ بی حیایِ تو بغلی من ... عاشق این زبون دراز و تند و گرمتم ...

نزدیکش شدم و لبه ی تخت نشستم ... پنجه در پنجه اش فرو بردم و محکمش کردم ...

سر جلو بردم :

- اما واسه من تو فقط یه چیزی ... عشق .. عشقی !

شاید اگر صدای تقه ای که به در خورد نبود کار به جاهای باریک می کشید!

نفس نفس زنان به در خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- الو؟ بله؟ چی شده؟

یزدان خنده ی ریزی کرد، چشم غره ای برایش رفتم، صدای خندان گلین اجازه ی ورود خواست.. لب گزیدم و گفتم:

- بفرما تو..

در که باز شد هانیه با جیغ از در داخل شد و با هیجان به سمت یزدان دوید.. تخت زیاد بلند نبود اما هانیه آنقدر تپیل بود که به سختی می توانست از آن بالا برود.. چهارپایه را از زیر تخت بیرون کشید و به تندی بالا رفت.. سر بر سینه ی او گذاشت و با شوق گفت:

- عموو...

چشمان یزدان از ذوق چلچراغ شدند.. خندید و گفت:

- جانِ عمو!

عقب کشیدم و شانه به شانه ی گلنار ایستادم که زیر گوشم گفت:

- وایستا سرخی گونه ات پیره بعد بیا بیرون ..

با چشم هایی گرد نگاهش کردم .. مهربان خندید:

- شیطنتون داره زیاد میشه ها!

آنقدر سر و صدای هانیه زیاد بود که به گوش یزدان نرسد ولی گوش های من خوب پیغام  
را دریافت کردند و همان برای آشوب دلم کافی بود ...

شیطنت ، چیزی که حسرتش را داشتم در این روزها .. گلین مهربان نمی دانست اگر هم  
چیزی هست بینمان ، تنها دلتنگی است و حسرت ...

حسرت روزهایی که از دست رفته اند و حسرت مردی که امیدی به برپا ایستادن دوباره

نداشت ....



سبزه ی خوشرنگ کنار نامش با چشم ها بازی می کرد .. ماهی بازیگوش درون تنگ ،  
مدام بالا و پائین می شد ... قرآن کوچک جیبی را میانه ی اسمش جا گیر کرده بودم .

سیب قرمز براق را هم بین نام کوچک و فامیلی اش ..

سیر و سرکه و سماق و سمنو و سنجد را در ظرف های کوچک رنگی رنگی ای دایره وار  
کنار هم چیده بودم ... تخم مرغ های رنگی شده با پوست پیاز را درون سبد کوچکی بر روی  
تاریخ غروبش نشانده بودم .

سفره ی هفت سین کوچکمان کنار قبر ستاره فتاح پهن بود .. صدای خوشنواز قرآن در  
میان همه ی آدم هایی که می خواستند سال تحویل را کنار عزیزان از دست رفته شان سر  
کنند به گوش می رسید ..

یزدان ماتِ قبر شده بود و نگرانم می کرد لب های لرزانمش ...



گاهی اوقات زمزمه می کرد و من نمی شنیدم .. گاهی اوقات آه می کشید و ستاره را می خواند ... دستش را میان دستانم گرفتم و به قبر خیره شدم .. بعضی از مزار ها هیچ مهمانی نداشتند و بعضی بیش از حد میزبان عزیزانشان بودند ...

به خرمایی نگاه کردم که مادر با حلوا و گردو میانه ی شان را پر کرده بود و با پودر نارگیل تزئین شان ...

هوا هنوز سرد بود ... یقه های کاپشن را بیشتر به گردنم نزدیک کردم و نیم نگاهی به یزدان انداختم ... سردش نمی شد ؟ حس می کرد دما را ؟ یا این نیز از لیست توانایی هایش خارج شده بود ... ؟

پدر قرآن بزرگتری به دست داشت و زیر لب می خواند .. مادر تسبیح می زد ..

دانا و دارا سبد های میوه به دست میانه ی مردم می چرخیدند ، سال نو تبریک می گفتند ، تسلیت و خدایبامرزدی هم نثار اموات می کردند ...

داوود دخترکش را به سینه چسبانده بود ، می ترسید لحظه ای رهاش کند ... چیز کمی نبود که بنشینی کنار قبر کودکی که هم سن فرزند خودت باشد ، هم بازی فرزند خودت و تو شادابی و سرزندگی اش را دیده باشی ...

یزدان نامم را خواند ، نگاهش کردم ، با چشمانی غمگین لب زد :

- سردش میشه ؟ اون زیر هم انقدر سرد ؟ ستاره ام پالتوی خردلی دوست داشت ...

نزدیک تر شدم به او ، یونس غمگین نگاهمان کرد و برخاست .. زیر لب زمزمه کرد :

- میرم یه سر به مامان و بابا بزنم ...

گلین که به ساعت نگاه می کرد ، بطری گلابی را به سمتش گرفت :

- اینو هم ببرین ...

دست روی زانوهایش گذاشتم و صدایش زدم .... زمزمه کرد :

- جانم گلنارم ؟

سر بر زانوهایش خم کردم و گفتم :

- ستاره سردش نیست .. چون تو بهشت جاش گرم و نرم .. فقط دلش میگیره وقتی  
باباش اینطوری غم داره ...

از پائین نگاهم را به چشمان نیمه بازش دادم :

- سال تحویل ، دعا کن برای بیشتر شدن خنده هاش تو بهشت ...

صدای بلندگو که اعلام کرد یک دقیقه مانده به سال نو باعث شد سر بلند کنم .. به  
صورتتم دستی بکشم ، نیم خیز شوم و همین کار را برای یزدان هم بکنم ..

با پنجه هایم موهایش را مرتب کردم ، دستش را گرفتم و کنار قبر نشستم .. همگی  
بازگشتند .. سکوتی عجیب بر گورستان حاکم بود ... بلندگو می خواند و اعلام می کرد .. ثانیه  
ها کم می شدند ... دست یزدان را بیشتر فشردم . چشم بستم ... در این سال من دوباره او را  
بازیافتم .. دوباره به دستش آوردم .. دوباره نگاهش را برای خودم دیدم .. کاش سال بعد بر  
پاهای خود بایستد ....

شمارش معکوس که شروع شد صدای هق هق گریه از جای جای آرامگاه به گوش رسید ..  
بغض کردم .. اگر ستاره بود شاید ما الان در خانه سال را تحویل می کردیم .. شاید یزدان می  
خندید ...

سال تحویل شد ... تبریک و خنده و گریه قاطی شده بود ..

چشم باز کردم ، نگاهم گره خورد به چشم های مشکی خیس ... لب زدم :

- سال نو مبارک ...

غمگین لبخند زد :

- سال نوی تو هم مبارک ...

\*\*\*

دو ماه بعد ...

لبم را جویدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم ...

پس کی وقتش می شد؟

نگران نیم نگاهی به اتاق انداختم ... یزدان نیز به بیرون چشم داشت ..

پوفی کشیدم و سالن را با قدم هایم اندازه گرفتم .. مگر چند دقیقه طول می کشید این

دادگاه؟

روی مبل نشستم و سر بین دستانم گرفتم ... سنگین سینه ام بالا و پائین می شد ...

انگار ورود ممنوع داده بودند به اکسیژن!

استرس سلول های بدنم را به بازی گرفته بود . دست هایم را در هم گره کردم و انگشت

هایم را پیچاندم میانشان!

کف دستانم عرق کرده بود و با خنکی نسبی هوا ، دانه های عرق را حس می کردم که روی  
کمرم پیاده روی می کردند ...

چشم بستم ... یک ماه و اندی پیش که دیدمش متفاوت بود با آن سرمه ای که در ذهن  
داشتیم ...

چشم های سبزرنگش در گود عمیقی فرو رفته بودند ... با نفرت چشمانش را بر قامت من  
ویزدانی می چرخاند که به عنوان شاهد و مطلع از تمام جنایت هایش به دادگاه فرا خوانده شده  
بود .

چیزی نگذشت که همچو دیوانه ای گریخته از قفس هجوم آورد به یزدان .. سینه سپر  
کردم برابرش .. من دیگر آن دختر نوزده ساله نبودم که همه پنهان کردند از او که کسی راهزن  
جاده ی زندگی اش شده .. که بزرگترین محموله ی عشقش را هدف قرار داده .. که قرار است  
نگهبان آن محموله را به اسارت ببرد ... این بار من سرداری بودم درد کشیده ، آموزش دیده  
برای رویارویی با هر بشری که می خواست صدمه ای به جاده ی امن زندگی ام بزند ..

روبرویش ایستادم و با دست او را به عقب هل دادم ولی جیغ می زد ، توهین می کرد ،  
دست و پا می پراند و آب دهانش را به اطراف می پاشید .. بعد از آن شد که داوود دیگر اجازه ی  
حضور مرا نداد و من حالا باید در هُل و ولای نتیجه ی دادگاه می ماندم ...

آن روز ما را متهم می کرد به اینکه شوهرش را از او دزدیده ایم !

به اینکه برایش دسیسه چیده ایم!

اینکه قصد داریم مال و اموالش را بالا بکشیم!

اینکه از کجا معلوم ما خود قصد قتل یزدان را نداشتیم؟

سخت بود بنشینیم بر صندلی ای و ببینی کسی که چون بختک آوار شده بر زندگی ات تو را متهم به دزدی خوشبختی می کند!

که دوست داشتم برخیزم و بر دهانش بکوبم که کدام خوشبختی؟

خوشبختی یزدان با تو در چه بود؟ در زجری که به او دادی؟ در مرگ دخترش؟ در تجاوزهای مداومت به او؟ در نقشه ی قتلی که برایش کشیدی؟

اما می دانی؟

گاهی باید سکوت کنی و بایستی تا ببینی دشمن هر چه خواست بگوید . . نقشه هایش را رو کند و آنوقت تو ماهرانه و با لبخندی گوشه ی لب آوار شوی سرش ، پوز خندی بزنی ، شیشکی هم به دنبالش و بلند بگویی : زگی !

و من سکوت کردم و به دنبال آن بود که ضربه ها یک به یک بر پیکره ی سرمه وارد شدند . . . اما بعد از آن به خواست برادر بزرگ نگرانم مجبور به خانه نشینی شدم . . . چیز زیادی از دادگاه به گوشم نمی رساندند . . دوست داشتند آرام باشم و باز نمی دانستند ندانستن مرا نا آرام تر می کند !

چشم باز کردم ، چیزی درون دلم ایستاده بود و با دست هایش روده هایم را میپیچاند و آن ها را به هم گره می زد .

دوباره هوای درون ریه ام را پوف کنان بیرون فرستادم . پس چرا زنگ نمی زدند ؟

انتظار بس بود ، کلافه و عصبی از جا برخاستم و به سمت تلفن رفتم که صدای زنگ دربلند شد . . . دویدم و گشودمش . . زنگ زدن داوود را می شناختم . .

از چهره ی پدر و داوود و یونس چیزی مشخص نبود . . .

صدای دارا را از پشت سرم شنیدم :



- اومدن ؟

لب هایم را روی هم فشردم و تنها به تکان دادن سری اکتفا کردم ...

دانا نیز پشت سرش ظاهر شد .. امروز تعطیل رسمی بود برای این خانواده!

داوود خسته بر روی مبل نشست و رو به مادر گفت :

- چایی داریم ؟

مادر با تشویش لبخندی زد :

- آره قربون قدت ... الان میارم ...

هر سه نشستند بی هیچ سخنی!

روبرویشان ایستادم و وقتی کلمه ای از لب هایشان خارج نشد با بی قراری گفتم :

- خوب؟ چی شد؟

یونس دستی به پیشانی اش کشید و آهسته گفت:

- نشد...

پلک چیم پرید:

- آزاد شد؟

پدر با تاسف سری تکان داد و من بی طافت رو به یونس غریدم:

- دِ حرف بزن!

دکمه ی سرآستینش را گشود و آن را تا زد:

- حکم عدم سلامت روانی و عقلی اش رو دادن...

نگاه خسته اش را به چشمان ترسانم دوخت :

- یعنی زندان بی زندان ...

زانوهایم شروع کردند به لق زدن ..

مگر می شد؟ آن زن تا توانست جنایت کرد و زجر داد . مگر می شد؟

سست و بی حال روبرویشان بر زمین نشستم و گفتم :

- پس وکیلِ کار خودش رو کرد ..

داوود لبخندی زد و بلافاصله خمیازه ای کشید :

- همچین هم نتونست کاری بکنه ... سرمه رو میفرستن تیمارستان و به غل و زنجیرش

می کشن و همه راحت میشیم !

نگاهش کردم که ادامه داد :

- و حکم طلاق رو هم پیگیری کردیم ... دیگه فک کنم قاضی راحت تر از این پرونده رو نداشت برای حکم صادر کردن .. که حکم رهایی مردی رو از دست زنی بده که قصد جانش رو کرده ! در ضمن درسته عدم سلامت روانی اش رو حکم دادن ولی حکم جانش رو هم دادن .. حکم خطرناک بودنش برای بقیه رو هم دادن .. اون قتل کرده ، اقدام به قتل کرده ... خودش گور خودش رو کنده بود ، رو ته برگ دسته چکش اسم اون راننده رو نوشته بود طبق عادتش .. همون راننده ای که به یزدان زد ... پلیس هم گرفتندش و دو تا چپ و راستش کردن و تشر زدن و بازجویی . همه چی رو لو داد ! البته یزدان از گناه اون بدبخت گذشت چون بچه اش مریض ... می گه بخشیدمش ...

چشم هایم گرد شدند ، این مرد چه کرده بود بدون مشورت با من ؟

خندید و بلند شد ، کنارم نشست ، نیم نگاهی به دو برادرم کرد که بالای سرم ایستاده

بودند :

- عوضش نود و نه و نه دهم درصد دم و دستگاهش و هر کی که ممکن بود بهمون صدمه ای بزنه رو گرفتن ... مشکلمون سرمه بود و اینکه ممکن هر کاری بکنه واسه خاطر اذیت کردن شما که اون هم بلافاصله منتقل شده ... تلاش میشه برای درمانش که اگه شد باید پاسخگوی جنایتاش باشه ، اگر هم نه که تا آخر عمرش همونجا میمونه ! که با حالی که من ازش دیدم فک نکنم زیاد طول بکشه ... دیوونه اس گلنار ، تو دادگاه هی می خندید ، هی گریه می کرد ، مامورا به زور نگاهی داشته بودن که سرش رو به اینور اونور نکوبه ... چطور یزدان پنج سال تحملش

کرده من نمیدونم... باید یه حلالیت درست و حسابی تر از قبلی ازش بطلبیم.. چه قدر فحش که من یکی نثار روح پرفتوحش کردم!

خندید و مادر با سینی چای برگشت... اما خنده به لبان من نمی آمد... من مجازاتی سنگین تر برای سرمه تصور می کردم.. برای زنی جانی که زندگی عده ی زیادی را نابود کرده بود

...

دستی بازویم را گرفت، پدر با چشمان مهربانش... بلند شدم و روبرویش ایستادم:

- این حقِ بابا؟ اینکه پنج سال من رو از شوهرم جدا کنه، پنج سال عذاب بده یزدان رو، یه پیرمرد رو بکشه، یه زن جوون حامله رو فراری بده با اون حال، یه دختر رو تا پای جدایی از شوهرش ببره و معلوم نیست چند تا خیانت دیگه به زندگی و آدم بودن بکنه و بعد فقط ببرنش تیمارستان؟ همین؟

دستی به موهایم کشید و مرا به سمت اتاق یزدان هدایت کرد:

- گلی جان، همه چیز رو همیشه به چشم دید... قرار نیست ما مجازت شدن سرمه رو به چشم ببینیم.. برای ما همین بس که دیگه خطرش تهدید نشه واسه آسایشمون... ولی به عدالت خدا شک نداشته باش... هر کسی که ذره ای بدی کنه مطمئن باش مجازات میشه... تو مگه می دونی سرمه مجازات نمیشه؟ شاید بستری شدن تو اون تیمارستان از صد بار اعدام بدتر باشه... و اگر بتونن مشکلش رو حل کنن باز باید جواب پس بده.. تو زندگی خودت رو بکن و

مراقب باش ... تو تلاشت رو کردی برای گرفتن حقت و الان باید منتظر باشی ... باید ببینی خدا چی کار می کنه ...

برابر اتاق ایستادم ، دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و بوسه ی پدرانه اش را بر پیشانی ام نشانده :

- تو خوب باش ، بدی دیگران رو روزگار جواب می ده ... هیچ کسی نمیتونه از زیر دست های چرخ قصر در بره .. این چرخ خوب می دونه باید از روی کی رد شه !

لبخندی زد و بازگشت به جمع مردان میان سالن ... در را پس زدم ... یزدان با چشمانی منتظر نگاهم می کرد ... اخم کردم :

- شنیدی ... نه ؟ حالا بدون مشورت با من میری رضایت میدی ؟

کنارش نشستم ، چشمانش دیوانه ام می کردند ، سکوت کردم و با چشم هایم تار به تار موهایش ، مژه به مژه اش ، سلول به سلول صورتش را دید زدم ... دست بردم و دکمه های باز پیراهنش را که خود صبح گشوده بودم ، بستم :

- راضی نیستم از حکم سرمه ... به هیچ وجه ! اما ...

یقه اش را مرتب کردم و شانه بالا انداختم :

- همین که نیست ، همین که دیگه نیست تا ادعا کنه حقی داره از تو برای من بس... .

دستانم را دو طرف تنش گذاشتم :

- حالا وقتش که تو به قولت عمل کنی ... وقتشه که پیگیر درمانت بشی ....

پلک هایش را با آرامش باز و بسته کرد :

- حالا که سرمه دستش از تو کوتاهه ، هر کاری بگی می کنم ... فقط به خاطر تو ..

\*\*\*

از شدت اضطراب گویی کوه دماوند را بر سینه ام نهاده بودند ...

نفس کشیدن سخت بود .. تمام در و دیوار می خواستند مرا ببلعند!

یزدان روی تخت روان آماده ی رفتن به اتاق عمل می شد ...

دم مرگ بودم من!

فکر اینکه چه خواهد شد مرا در مرز دیوانگی نگه داشته بود ...

صدای پیجر ، صدای پرستار ها ، صدای تخت ها و ویلچر ها درون سرم همچو ارکست

سمفونیک ناهماهنگی بود که تمام داشته ها و نداشته هایم مغزم را هم می زد!

دل آشوبه داشتم ... فکر مفید بودن یا نبودن این جراحی ، شده بود پتک و هر ثانیه می

کوبید ...

تخت که از اتاق بیرون آمد ، یزدان که با صورت رنگ پریده اش پیدا شد ، از جا پریدم!

دویدم سمتش ، دستش را گرفتم ، زمزمه کرد :



- گلنار ..

خودم را تکه تکه می کردم و هر کدام را گوشه ای از جهان هم می گذاشتم ، باز نمی توانستم جلوی لرزش صدایم را بگیرم :

- جان دل گلنار ؟

لبخندش آنقدر کم رنگ بود که محو می شد میان استرس صورتش :

- الان که برم اون تو ، معلوم نیست برگردم یا نه ...

چشمان منتظرم سوختند و اشک را جای دادند گوشه ی خود :

- نگو یزدان ...

چشمانش را میان صورتم گشت داد ، نجوا کرد :

- هیس ! گوش بده فقط ... ممکن دووم نیارم ... ممکن دیگه بیدار نشم ... فقط بهم

قول بده بعد من خوب زندگی کنی ... باشه ؟

بغض دو دستی چسبیده بود به گلویم و هر چه توان داشت ریخته بود در پنجه هایش  
برای خفه کردن من .. لب هایم لرزیدند بی صدا و ادا کردند :

- تو رو خدا نگو ...

حرکت لب هایم را دنبال کرد ، تخت هم شروع به نزدیک شدن به اتاق عمل :

- حقیقتِ گلی ... دوست دارم تا ابد نگاهت کنم .. ذخیره کنم تصویرت رو واسه اونور ..  
. که دلم تنگ نشه برات .

دل زدم ... سکسکه هم به دنبالش ...

خم شدم و سر بر قلبش گذاشتم .. زمین ایستاد ، زمان ایستاد ... این قلب که پر توان و  
عجیب با آرامش می کوبید ، برای من بود و برای من می ماند ... من پنجه می انداختم در سینه ی  
زندگی و قلبش را بیرون می کشیدم اگر می خواست قلب مرد مرا از حرکت بیندازد ... من ثانیه  
به ثانیه و ذره به ذره به خدا التماس می کردم که این قلب ، این تن ، این چشم ها را برایم نگه  
دارد ...

زیر گوشم نجواش پیچید :

- هر چی شد فقط بدون من همیشه عاشقت بودم .. همیشه دوست داشتم .. فقط پاک  
بمون .. با من یا بدون من ... نخواستم بهت بگم تا اینجا که نه پای من سست شه و نه تو ... اما  
الان وقتی ... قول بده خودت رو اذیت نکنی اگه مردم ...

دیگر اختیار اشک هایم دست خودم نبود ، صدایش را بلند کرد :

- قول بده لعنتی !

چانه ام لرزید :

- تو غلط می کنی بمیری !

در اتاق باز شد ... دستی بازویم را کشید ، شاید دست دارا بود ، فریاد زدم :

- یا زنده از این اتاق میای بیرون یا خودم زنده بیرون میارم !

در که بسته شد ، من ماندم و نگاه سیاهش و دنیایی حسرت و عشق و زمزمه ای زیر لب :

- تو رو به خدا قسم برگرد به من ... دوست دارم ..

"منو حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین بار ، که این احساس زیبا هست !"

.....

حق من بعد از پنج ساعت انتظار این چشم های خیس و صورت رنگ پریده نبود ..

بازوهایم را محکم تر فشرد و گفت :

-آروم باش ...

پلک هایم می لرزیدند ... مسخره ترین جمله ی دنیا را تحویل می داد!

لب های سست و بی حسم را با لبخندی ناباورانه تکان دادم :

- یعنی چی ؟

مرا به خود نزدیک کرد :

- دو بار ایست قلبی داشت .. مشکل .. مشکل تنفسی پیدا کرد ..

سرم را تکان دادم ... دیوانه شده بودند این جماعت !

مگر می شد چشم هایش را ببندد و قصد باز کردن هم نداشته باشد ؟

عقب رفتم اما بازوانم را بیشتر به سمت خود کشید ، بازویم را عصبی تکان دادم :

-مگ .. مگه می شه ؟ شما .. شما قبل عمل آزمایشش کردین ... نوار قلب گرفتین ازش

... مگه می شه ؟

دست هایم را روی سینه اش جمع کرد ، صدایش می لرزید :

- آره .. آره ... ولی ... ولی نگفتم یه چیزایی رو ... گلی .. گلی جان ... آروم باش

گلی ...

سعی کردم بازوهایم را از دستانش بیرون بکشم ولی پنجه هایش فرو رفته بودند در آنها ،

عصبی و پر غیظ از فشار دستانش و فضایی که تنگ کرده بود اطرافم ، جیغ زدم :

-ولم کن .. ولم کن ...

مرا محکم به خود چسباند ، زیر گوشم زمزمه کرد :

- هیش .. آروم .. آروم خواهی ...

مستم را به سینه اش کوبیدم ، صدایم هر لحظه بلندتر می شد :

- ولم کن .. دروغ میگی ..... ولم کن آشغال ...

محکم تنم را در دستانش به جلو و عقب لغزاند :

- بس کن گلی .. بس!

سرم را تکان دادم ، بازوهایم را محکم و با حرص به عقب کشیدم و دستانم را خارج کردم  
از حصارش .. عقب عقب رفتم .. سر تکان می دادم همچنان !

به کسی خوردم .. با چشم هایی گرد و مردمک هایی گشاد شده نیم نگاهی به او انداختم .  
.. پدرم بود ... از او هم دور شدم ... زمزمه کردم :

- دروغ میگین شماها .. بازم دارین بهم دروغ میگین!

این چه قصه ی مسخره ای بود که سر هم کرده بودند ؟

خرِ می کردم .. دست به گلویم کشیدم .. جایگاه بوسه هایش ...

چیزی گیر کرده بود در راه تنفسی ام .. وای .. مگر می شد گیر کرده باشد بین دو دنیا ؟

چشمانم میل عجیبی به بسته شدن داشتند ... نمی توانستم بپذیرم ...

نفس هایم بلند و کوتاه شده بود ... چنگ زدم به سینه ام ... زانوانم خم شدند .. داشتم  
می شکستم زیر بار دروغشان ..

زانوهایم به زمین خوردند و همچو طبل صدا دادند .. دردشان را حس نمی کردم ...

سرم به سمت شانه ام کج شد ، پلک هایم بسته ... خم شدم به راست .. لحظه ی آخر  
دادی شنیدم .. پیشانی ام به کاشی های سرد و سخت راهرو برخورد ... چشم های او که بسته  
باشند ، دنیا همان تاریک بماند بهتر است !

●●●●●●



نگاه به لوله ای کردم که لب نازنینش را کج کرده بود .. چقدر دیگر باید درد می کشید  
بابتِ منِ لعنتی ؟

دست کشیدم به گوشه ی لبش .. دست کشیدم به موهایش و آهسته صدایش زدم ...

چشم هایش بسته بودند ... کما ! آنجایی که یزدان را اسیر خودش کرده بود ...

مردِ سنگدلِ منِ راضی نشد مشکل ریه اش را برایم بازگو کنند .. که آن تصادف توانایی  
تنفسِ کامل را از او گرفته بود ..

که با رضایت خود زیر تیغ جراحی رفته بود .. به خاطر من !

هق زدم ... سر بر سینه ی برهنه اش گذاردم .. بوسه زدم لابلای آن سیم ها را که ضربان  
قلبش را نشانم می داند ..

چرا باز هم به من نگفتند ؟

چرا باز اجازه ی تصمیم گیری را به من ندادند ؟

اگر می دانستم ریه های نازنینش توانایی تحمل تیغ جراحی را ندارند ، هیچ گاه او را  
مجبور نمی کردم که تلاش کند برای دوباره ایستادن ..

حاضر بودم داشته باشمش ، همانطور بی حس و حرکت ، تنها با سری که می توانست  
بچرخاند ، اما داشته باشمش !

دست زیر بینی ام کشیدم و زمزمه کردم :

- یزدان ؟ نامرد ؟ چرا بهم نگفتی ... چرا بازم خودت بریدی و دوختی ... اگه می  
دونستم تو اون تصادف این همه آسیب دیدی راضی نمی شدم .. به والله اصرار نمی کردم بهت ..  
. بگو چرا انقدر دارا اصرار داشت به اینکه همیشه حواسمون به تنفست باشه .. اما انقدر من خر ،  
من بیشعور درگیر بودم که همیشه انگار نمی شنیدم !

دست کشیدم پشت پلکش ، دوباره خم شدم و پیشانی اش را بوسه زدم :

- انقدر نامرد نباش .. برگرد .. دلم واسه تو و بغلت تنگ !

دیگر طاقت ماندن نداشتم ... به دیوار کنار مراقبت های ویژه تکیه زدم ...

یزدان مدت ها بود که می دانست ریه هاش مانند ریه های عادی اکسیژن پمپاژ نمی کنند ، اما لام تا کام حرف نزد . . در آزمایش های قبل از عمل هم وسعت ناتوانی اش مشخص شد ، هر چند آنقدر وسیع نبود که آشکار و مشخص نقصش را فریاد کند . . .

و سرانجام با وجود مخالفت های دارا و پزشکش ، با رضایت خود راهی اتاق عمل شد . . .

چرا نپرسیدم ؟ چرا پیگیر نشدم ؟ چرا آنقدر سر به زیر برف فرو بردم که از کوچکترین مشکلاتش بی خبر بمانم ؟

دستی بازویم را گرفت ، چشم باز کردم و نگاهم دو گوی پر خون را برابر خود دید . .

یونس زمزمه کرد :

- برو زن داداش . . خبری شد بهت میگم . . .

چانه بالا انداختم :

- میمونم تا بهوش میاد . . قرار بود یا زنده بیاد بیرون یا زنده بیرونش بیارم !

بغض داشت ... تنها گسش در دنیا چشم بسته بود بر هر چه زندگی است و دست و پا  
 آویزان میان مرگ و زندگی تاب می خورد .

قطره ای از چشمانش پائین غلطید ، در عین ناباوری سرم را به سینه اش چسباند و با  
 بغض نجوا کرد :

- تو رو خدا برو ... نذار هر لحظه ببینمت و درد بکشم .. برو .. این حالت باشه ، یزدان  
 آروم نمیگیره ...

دست هایش را از دورم گشود ، قدمی عقب رفت و پنجه به مویش کشید ، سنگین لب زد :

- ببخشید .. ببخشید .. ولی برو ... نمون اینجا ...

پشتش را نشانم داد و انتهای راهرو را برای رفتن نشانه گرفت ..

دست بر در شیشه ای گذاشتم و نوازشش کردم ، لب بسته و از عمق دل سخن گفتم :

- به من برگرد ... انقدر اذیتم نکن !



غلت زدم در تخت . عطر تن یزدان مستم می کردم و بغض به گلویم می ریخت ...

بالشتی را که همیشه زیر سر داشت محکم در آغوش گرفتم ... بوسه زدم بر جایگاه

سرش ...

باز چرخیدم ، بالشت بر سینه ام ماند ... دست هایم را دورش قفل کردم .. به سقف خیره

شدم .

این زندگی تا کجا با من سر جنگ داشت ؟

تا کی می خواست بتازد بر من و مردم و آسایشمان ؟

سرمه کم بود ؟ دشمنی ها و دیوانگی هایش کم بود ؟

ایست قلبی دیگر چه بود!؟

روز هایی هست که دوست داری در زندگی ات نباشد . . . دوست داری پاک کنی در دست  
 بگیری و محکم بر کاغذ سرنوشتت بکشی و محوشان کنی . . . اما گویی این روزها در زندگی من با  
 میخ حک شده بود . . . هیچ گونه قصد پاک شدن نداشت تلخی کوبیده شده به صفحات دفتر من .

..

در باز شد ، چشم بستم ، تخت تکانی خورد ، دستی به سرم کشیده شد و صدای دارا  
 گوشم را تیز کرد :

- گلنار ؟ دختر ، چرا اینطوری می کنی ؟

پلک هایم را محکم تر روی هم فشردم و دست هایم را بیشتر در بالشت فرو بردم . .

بوسه زد به پیشانی ام :

- انقدر خودت رو اذیت نکن . . . خوب میشه . .

لب گزیدم ، آهی کشید و گفت :

- برای خیلی ها عجیب تر از این پیش میاد ، یکی میاد بیمارستان پاش رو گچ بگیره و دیگه زنده از درش بیرون نمیره ... تو هر عملی درصدی ریسک هست .. حالام شوهر تو دچار ایست قلبی و تنفسی شده .. تنش تاب نیاورده .. رفته کما .. ولی برمیگرده .. دکتر خیلی امید داره ..

اما من امیدی نداشتم !

آن صورتی که آنقدر آرام به خواب رفته بود ، دیگر قصد بازگشت نداشت ...

ملحفه ی نازک را بر تنم کشید و زمزمه کرد :

- اینطوری یه گوشه بشینی و خودت رو آب کنی ، یزدان به هوش میاد ؟

باز هم پاسخی نگرفت ... تخت سبک شد :

- من بیمارستان میمونم ... کشیکم تموم بشه هم نیام ... انقدر میمونم تا خبر خوش

برات بیارم .

صدای در آمد و من چشم باز کردم ...

کاش همه چیز کابوس بود ..

کاش این درد و این زجر ، این فراغ و دور ماندن تنها کابوسی بود در خوابی آشفته .. که با فریادی بر می خواستی و بعد تن عرق کرده ات گواه دروغ بودن دیده هایت بود .. برمی خاستی و لیوانی آب می نوشیدی .. آن گاه پوزخند می زدی به هر چه تصویر ترسناک که مغزت نشانت داده بود ..

اما حیف که کابوس من ، زیاد از حد واقعی بود ..

آنقدر که قصد نداشت دست از سر من و چشم هایم بردارد ...

شده بود بختک و دو دستی چسبیده بود به هر چه که به آن تعلق داشتم ...

به پهلو چرخیدم ، خیره ی قسمتی شدم که تن یزدان همیشه بر آن آرمیده بود ... کاش بیدار که می شدم ، با لبخندی نگاهم می کرد ...



پایان فصل دوم ...

فصل سوم

۴۸

●●●●●●

با دردی به اندازه ی حجم دردهای تمام مردم دنیا ، کنار مادری نشستم که چادر به سر گذاشته بود ، پای سجاده نشسته ، تسبیح به دست گرفته و زمزمه ی مرحمت سر می داد ..

سر بر زانویش گذاشتم ، مچاله شدم همچو کاغذ و زمزمه کردم :

- واسه یزدان منم دعا کن ...

دستش همراه با آن نخ و دانه های آبی شیشه ای بر سرم نوازش شد :

- خیلی وقته واسه یزدانت دعا میکنم ...

لب به پای نرمش فشردم ، مظلوم زمزمه کردم :

- اگه بهوش نیاد من چه خاکی به سرم بریزم مامان ؟ این بار رو نمی تونم طاقت بیارم ..

اگه نباشه ...

آرام موهای کنار گوشم را نوازش کرد :

- اگرم بهوش نیاد ، واسه تو زندگی تموم نمیشه .. میشه ؟

چشمانم را از همان موضع امن به صورتش دوختم ، اشک از گوشه ی چشم هایم روی

پایش ریخت :

- میشه ... تموم دنیای من یزدان ...

چشم های خیسم را با دستش لمس کرد :

- تموم دنیای یزدانم تویی .. اون واسه دنیاش بهترین چیزا رو می خواد ... مگه اون ازت

نخواست بدون اونم خوب زندگی کنی ؟

حالا می فهمیدم چرا قبل از اینکه او را به سمت نیستی هل دهم آنطور حریصانه به صورتم

زل می زد ، آنطور با ترس حرف از رفتن می زد .. می دانست !

می دانست که ممکن است رفتنش ، بازگشتی نداشته باشد ...

پای مادرم را بغل کردم و گریه را سر دادم ...

چطور از من می خواستند بدون او زندگی کنم ، وقتی او همه ی زندگی ام بود ؟

آدم مگر بدون داشتن زندگی ، طعم آن را می چشید ؟

مگر می شد دست نداشته باشی و دنیایت را لمس کنی ؟

مگر می شد چشم نداشته باشی و دنیایت را ببینی ؟

مگر می شد گوش نداشته باشی و دنیایت را بشنوی ؟

دست و گوش و چشم من یزدان بود .. بدون او ، دنیایی هم برای من قابل تصور نبود !

گلویم درد می کرد ، مثل همان وقت ها که سرما می خوردم و این بیماری همیشه گاز  
میزد به گلویم و می خندید به افتادنم در تخت ...

کاش سرما خورده بودم و این درد از آن بود .. نه از بغض ناشی از نبودن یزدان ...

با حق حق گفتم :

- قرار نبود اینطوری بشه .. قرار نبود زندگی ام این بشه .. مگه من چی خواستم از خدا؟  
 مگه چیزی غیر یه شوهر خوب و یه زندگی آروم خواستم؟ مگه چیزی خواستم جز بودن  
 همیشگی تو و بابا و داداشای خل و چلم؟ خیلی بود؟ پس چرا خدا انقدر به بعضی ها میده که  
 نمی دونن چی کار کنن؟ اونوقت من حتی نمی تونی بغل شوهرم رو داشته باشم .. اونوقت من  
 هفت سال عقد کرده ام و همه ی دنیا فکر می کنن ازش طلاق گرفتم .. آخه این زندگی من دارم؟

پاهایم را مثل کودکی لج کرده پرت کردم؛ دست هایم را مشت ...

من که چیزی نمی خواستم ، جز خانه ای کوچک ، لبخندِ گرمِ همسر ، و خبر خوب بودن  
 خانواده ام .. همین !



- وایلی... ولم کن !

حلقه ی دست چپش را که مرا فیتیله پیچ کرده بود ، تنگ تر کرد و خندان گفت :

- آروم بگیر بچه !

اما می خواستم از او رها شوم ... قلقلکش دادم اما تاثیری نداشت ... دوست داشتم آن لیوان شربت را در هوای گرم بخورم و یزدان نمی گذاشت و خود جرعه جرعه می نوشید ...

حرفی دندان هایم را در پهلویش فرو کردم ، فریادی زد و رهایم کرد .. لیوان را چنگ زدم از دستش و بازستی پیروزمندانه گفتم :

- نوش جونت !

و شربت سرد را نوشیدم .. یزدان دست به پهلو گرفته ، کج شده و اخم هایی در هم گفت

:

- همه زن میگیرن ما مادر فولاد زره رو گرفتیم !

لبخندی دندان نما تحویلش دادم ، قبل از اینکه فرصت کنم جشن پیروزی بگیرم و لذت ببرم حمله کرد به سمتم ... جیغ هایم خانه را پر کرد وقتی از بازویم گاز گرفت ... و بعد بوسه بارانش ...

چه قدر شادی های ساده ای داشتیم .. کودکانه و پر از شرارت!

خنده ی تلخی کردم و اشک گوشه ی چشمم را گرفتم ...

کف دست هایم را به شیشه چسباندم ، نگاهم خیره ی تختی بود که یزدان را به خود

دوخته بود ...

پیشانی به آن چسباندم :

- پس کی بیدار میشی ؟

تنش را تنها ملحفه ای پوشانده بود .. از همین جا می توانستم بانندی را ببینم که پیچیده

بود دور بدنش ...

همان بندی که زخم بخیه شده ی کمرش را پنهان کرده بود ...

به چه قصدی او را راهی کردم و چه نتیجه ای به دست آوردم!

می دانی ؟

بعضی روزها از خودت متنفر می شوی!

دوست داری دیواری پیدا کنی و محکم سرت را به آن بکوبی ..

یا چیزی پیدا کنی و تمام آن حرصی که نهفته در دستت را خالی کنی .. همان حرصی که  
حسی در دستت ایجاد می کند مایل به کوبیدن همه چیز!

هر چه قدر که می زنی باز دلت آرام نمی گیرد ... و من الان می توانستم تمام مردم دنیا را  
بکوبم .. همه ی آنهایی که شاد می زیستند و من غصه ی بیدار نشدن شوهرم را داشتم!

عقب عقب رفتم ... از راهرو دور شدم .. پله های بیمارستان را پائین دویدم .. سر  
خیابان رسیدم .. می خواستم جایی بروم و فریاد بکشم ...

راهی امامزاده ای شدم .. همان امامزاده ی غریب مانده ی اطراف شهر .. همانی که اولین  
بار یزدان مرا با او آشنا کرد ...

یک ساعت تمام خیره ماندم به بیرون ... مردمک هایم خشک شدند در حدقه!



ماشین ایستاد .. پاهای لرزانم راه آن گنبد سبز کوچک با پرچم سفید و طلاییی الله را در  
پیش گرفتند ...

زیارتی کردم و بعد در حیاط کوچک و با صفایش نشستم .. مردم زیادی نبودند .. شاید  
بیست نفر!

نسیم خنکی می وزید ... برگ های درختان آرام می رقصیدند .. سکوت رخوت انگیز و  
دلپذیری جان را صفا می داد .

چشم بستم .. اولین قطره بدون اجازه جاری شد :

– خدایا ، انصافت رو شکر !

سر به آسمان بلند کردم ، خیره ی آبی صافش شدم ، صدایم کمی بالا رفت :

– چی کار کردم که انقدر باید من رو بکوبی ؟ چی کار کردم ؟ آخه یه بار بگو چی کار کردم  
که باید انقدر تاوان بدم !

سرم را آهسته تکان دادم ...

کدام گناه مستحق این عذاب بود ؟

زانو زدم بر زمین ، خیره ی روشنی بالای سرم شدم ، کلمات با حق از دهانم خارج

شدند :

- چطوری دلت میاد خدا ؟ چطوری ؟ مگه من چی کارت کردم ؟

سر به زمین گذاشتم ، ناله زدم :

- تو رو خدا .. تو رو خدا بهم برگردونش ...

چنگ زدم زمین زیر پایم را ، جیغم را رها کردم :

- نمیذارم ازم بگیریش ... نمیذارم !

بغض کردم و سر کج ، مظلومانه اشک ریختم :

- خدا جونى؟ يزدان رو بهم برگردون .. خدایى؟ خدا جونم؟ من کی باشم واسه ات شاخ  
و شونه بکشم؟ خدایا .. شوهرم رو برگردون ...

رو به آسمان کردم دوباره ، فریاد زدم :

- خـدا .. غلط کردم ... خدا غلط کردم اگه کارى کردم و ناراحت شدى .. خدایا ،  
يزدان رو بهم برگردون ... خدا!

دستى بر شانه ام نشست ، صدای زن جوان نگرانى آمد که مرا مى خواند و جویای احوالم  
مى شد .. مهم نبود کیست !

سر در آغوشش فرو بردم .. من فقط مى خواستم بگیریم !

●●●●●

نمی دانستم چه قدر گذشته ، گوشه ای به دیوار تکیه داده بودم و خیره به ضریح چوبی پر  
نقش و نگار ...

صدای مردی آمد ... زن کنار من نشست و گفت :

- خانمی ، این آقا اومده دنبالت ...

سر بلند کردم ، چشمان خسته و دردناک و بی روحم را به او دوختم ..

یونس با نگرانی برابرم زانو زد :

- زن داداش .. خوبی ؟

زن دستی به بین کتفم کشید :

- آخرین شماره ای بود که روی گوشیت افتاده بود ... چیزی نیست آقا .. یه کم دلش پر

بوده ..

آری ، دلم پر بود !

به اندازه ی تمام سال هایی که زمین عمرش را پر کرده بود ، دل من هم پر بود ..

از همه چیز ، سنگلاخ مشکلات ، ماسه های درد ، گدازه های غم ، سیل زخم ، طوفان

دوری ...

دل من خیلی پُر بود !

آنقدر که سرریز شده بود ...

یونس تشکری کرد و زن رفت ...

آرام گوشه ی آستین مانتویم را کشید :

- زن داداش ؟ این چه حالی ؟

بی پلک زدن گونه ام خیس شد :

- من بدون یزدان چی کار کنم ؟

دستانش لرزید وقتی بازویم را گرفت ، زمزمه اش را شنیدم:

- ببخش خدا ....

کمی تکانم داد ، آهسته گفت :

- مگه یزدان کجا رفته ؟

چانه ام لرزید :

- می خواد بره اون دنیا ...

صدایش پر از گره شد :

- اون هنوز هست .. هنوز پاش گیر این دنیاست ..

سر بلند کردم ، چشمانش پُر بودند :

- من بدون یزدان چی کار کنم ؟

پلک هایش را با درد بست ، سر کج کرد به سمت راست و لب زد :

- اون نباشه ، من که هستم ..

چشم هایم گرد شدند .. بهت زده نجوا کردم :

- چی میگی ؟

لب گزید و با آه گفت :

- هیچی ... اون واسه خاطر تو هم شده بر می گرده ...

خواست برخیزد که بازویش را با دو دست چسبیدم :

- چی میگی یونس؟ حرفت چه معنی داره؟ .. هان؟

لبخندی زد، سر تکان داد :

- معنی خاصی نمی داد... فقط اگه یه روز یه گوش خواستی واسه شنیدن، من هستم ..

خواست لب باز کنم که آرام گفت :

- فکرش رو هم نکن... انقدر عوضی نیستم که به زنِ داداشم چشم داشته باشم فقط ..

خیره شد به مردمک های حیرت زده ام :

- کاش یکی هم مته تو بود برای من .. انقدر خوب، انقدر مهربون، انقدر صبور و انقدر عاشق .. کاش آنای منم مته تو بود .. کاش اونم انقدر دوستم داشت که به پام بمونه .. نه وقتی زمین خوردم، ولم کنه و بره ... همین ... کاش یه خواهر داشتی مته خودت، کپی خودت، اونوقت دنیا رو به هم میریختم واسه داشتنش .. وگرنه تو زن داداشمی و همیشه زن داداشمی مونی .. همین ..





حیات بیمارستان را سر به پائین انداخته به سمت پله های ورودی طی می کرد و من به

دنبالش :

- دو سال پیش بود که بعد از چهار سال رابطه گفت کاتش کنیم ... فقط واسه خاطر اینکه

من پولم نمیرسید برایش تو یه کلوپ خوب جشن بگیرم .. همین ! نمی خواستم از یزدان کمک

بخوام که می دونستم انقدر گرفتار هست که گرفتاری من میشه قوز بالای قوز ... خنده دار بود

منی که پدرم یه تاجر فرش معروف بود ، چند دهنه حجره داشتیم و یه کارگاه قالی بافی واسه

خاطر نداشتن پول کافی نامزدم رو از دست بدم .. ولی می دونی بدبختی کجا بود ؟

ایستاد تا به او برسم ... شانه به شانه اش شدم ، با بغضی که سعی می کرد فرو دهد گفت

:

- محرم بودیم به هم .. انقدر از آقام یادگرفته بودم که به این چیزا پایبند باشم .. ایرانی

بود .. یه چند سالی بود مهاجرت کرده بودن .. انقدر روابطمون نزدیک بود که ... که .. که

حامله بشه ..

هینی کشیدم و دست بر دهان گذاشتم .. شنیدن این حرف ها از یونس بعید بود!

هیچ گاه او را اینگونه ندیده و نشناخته بودم ...

تلخندی زد و دست دراز کرد سمتم ، دسته ی کیفم را گرفت و به دنبال خود کشید :

- ولی می دونی چی کار کرد ؟ بچه ام رو انداخت .. به همین راحتی ، بعدش هم گفت منو نمی خواد .. رفت و با دوست پسر آرژانتینی اش که وقتی با من نامزد بود با اونم رابطه داشت ، خوابید .. خنده داره ! خبرش رو تا قبل از اومدن داشتم که چطور می گذره زندگی اش .. می دونی کارش به کجا رسیده ؟ به کلپ های رقص ، به فاحه .. خونه ها و هزار کثافت کاری دیگه ..

خندید .. بلند و تلخ .. رو به آسمان سر بلند کرد :

- دل من مهم نیس ... شاید من هم اشتباه کردم ... ولی ... کشتن اون بچه ، شاید توانش حال الانش باشه .. بعضی اوقات حسرت می خوردم کاش یه کم بیشتر دوستم داشت ، کاش یه کم بیشتر اعتقاد داشت به عشق و عرفان .. کاش یه کم پایبند تر بود به قوانین خدا .. مگه گرفتن جون یه بچه ، حتی یه لخته ی خون ، بی دلیل بدون جواب میمونه ؟ خدای به اون بزرگی ، مگه می ذاره به یه موجود ناتوان ظلم بشه و بعد همه چی آروم بمونه ؟

نگاهم کرد ، در ورودی شیشه ای را پس زد و کنار ایستاد تا من وارد شوم ، به دنبالم آمد :

- الان از همه ی دنیا برام یزدان مونده ... وقتی می بینم با اون حالش ، با اون معلولیتش ، هر چند شاید درمان پذیر ، با اون همه بلا و گرفتاری به پاش موندی تازه می فهمم عشق یعنی چی ، محبت یعنی چی ، زن یعنی چی ، شوهر یعنی چی ، نامزد یعنی چی ! واسه همین میگم کاش یکی مته تو بود ... کاش یکی مته تو بود که من رو انقدر دوست داشته باشه ...

سکوت کرد ...

یونس هم بی درد نبود ..

زندگی با این دو برادر چه کرده بود ؟

حاج فتح اگر بود ، شاید هیچ وقت پسرانش اینطور پراکنده و درد کشیده نمی شدند ...  
حداقل تنهایشان نمی گذاشت ...

روبروی مراقبت های ویژه ایستادیم .. هر دو خیره به دری که علامت ممنوع بزرگش روی روانمان خط می کشید ..

گوشه ی آستینش را گرفتم ، بدون نگاه کردن به صورتش زمزمه کردم :

- می دونی؟ شاید آنا سهم تو نبود.. شاید اصلا قرار نبود به هم برسین... مطمئن باش  
یه گوشه ی این دنیا یکی هست که تو رو مته من و علاقه ام به یزدان و یا حتی بیشتر دوست  
داشته باشه...

نیم نگاهی به صورت درهمش کردم:

- تنها نیستی یونس... وقتی مادرم انقدر مشتاق بودنت تو خونه اس، وقتی انقدر مته  
پسراش دور و برت می چرخه، تنها نیستی.. خانواده ی من، خانواده ی یزدان.. خانواده ی  
یزدان، خانواده ی من... نمی گم مته یه خواهر، نه، مته یه دوست، همیشه رو من حساب کن.  
.. انقدر هم ناراحت نباش، دیر یا زود نیمه ی گمشده ی تو هم پیدا میشه..

خواست لب بگشاید که پرستارها دویدند به سمت اتاق.. در را که باز کردند صدای سوتی  
بیرون پرید...

هجوم بردیم به سمت پنجره ی کوچک شیشه ای... قبل از کشیدن پرده ی دور تخت،  
مانیتور کنار تخت یزدان را دیدیم که صاف شده بود...

لب زد:

- نه ...

و قبل از افتادن ، این یونس بود که مرا گرفت !

●●●●●

گوشه ی لبش را نشانه رفتم ..

خط ریشش را بوسیدم ..

دست کشیدم به ریش های بلند شده اش ...

می خواست مرا تنها بگذارد !

اما نگذاشتند .. دو دستی یقه اش را چسبیدند و با پس گردنی بازگرداندنش .. هر چند

هنوز معلق بین دو دنیا !

نوک انگشت شستم را نوازش گونه روی چانه اش ، زیر همان لوله چرخاندم . نجوا کردم :

- یزدان ، حالا فقط من نیستم .. یونس هم هست .. داداشت خیلی تنهاست یزدان ..  
خیلی ! تو که بری ، اون تنهاتر از اینی که هست میشه .. انقدر بی رحم نباش .. فقط به خودت و  
دیدن دوباره ی ستاره و راحت شدنت فکر نکن .. به من و داداشت هم فکر کن که همه ی  
دنیا من تو ی تو خلاصه میشه ... بهم قول بده برگردی .. باشه ؟

قطره ی نافرمان اشکم روی گونه اش چکید ، اشک را با بوسه بلعیدم ..

دست دارا دور کمرم حلقه شد ... آهسته گفت :

- بریم ..

برایم مهم نبود تمام این پنج دقیقه وقت ملاقات را کنارم ایستاده و نظاره گر عاشقانه های  
من و همسر در کما رفته ام بود ..

برای من تنها این مهم بود که به یزدان در حال سقوط از پرتگاه ، طنابی ببندم و او را بالا

بکشم ....

تنها همین مهم بود!

"کاشکی اینو می دونستی ، بی تو حال بدی دارم

واسه برگشت تو هر روز ، لحظه ها رو می شمارم

کاشکی اینو می دونستی ، قهر تو چه دردی داره

بی تو تابستون قلبم ، چه روزای سردی داره

کاشکی اینو می دونستی ، نفسم بی تو میگیره

اگه چشمت نبینم دلم از غصه میمیره "

\*\*\*

لباس ها را یک به یک بو می کشیدم ، می بوسیدم ، در آغوششان جان می گرفتم و در  
کشو می چیدم ...

پیراهن سرمه ای رنگ را از چمدان چنگ زدم ... بینی ام غرق شد در دریای عطر یزدان .

..

چند روز بود چشمانش را باز ندیده بودم ؟ چند روز بود نداشتمش ؟

چند روز بود او را دور از من ، روی تختی و زیر دنیایی از سیم و لوله پنهان کرده بودند ؟

خنده هایش جلوی چشمم سان می رفتند .. مگر می شد او را فراموش کرد ؟

در تمام روزهای دوری ، من بودم و سجاده ای و خدا ..

من بودم و گوشه ی اتاق و اشک ...



من بودم و مردی بی جان ، خوابیده روی تخت و بوسه ...

حضور مادر را حس کردم .. سر به سمتش چرخاندم ، یک قدم مانده به من زانو زد :

- چی کار داری می کنی ؟

پیراهن را با دقت تا کردم و کنار بقیه ی لباس هایش ، داخل کشو گذاشتم .. باید روزی ،  
به همین زودی ، اتویشان می کردم .. دیر یا زود بر می خاست از تخت و لباس مرتب می خواست  
!

دوباره پرسید ، تی شرت مشکی سفیدی را از چمدان بیرون کشیدم :

- دارم لباسای یزدان رو مرتب می کنم ...

کمی سکوت کرد ، تی شرت هم جاگیر شد کنار سایر تنپوش های یزدان ...

لب باز کرد بعد از مدتی :

- اگه ... اگه هیچ وقت بیدار نشد ... اگه ...

بریدم حرفش را ، تند و تیز :

- اون زنده می مونه !

وقطره ای بر گونه ام راه گرفت ... اندکی نزدیکم شد ، بازویم را نوازش کرد ، غم در صدایش بیداد می کرد :

- عزیزدلم ... ممکن هم نمونه ...

چانه ام لرزید ، لب جلو دادم :

- میمونه .. باید بمونه ...

شلوارک اسپورتی را برداشتم .. کاش می توانست راه برود ، کاش می توانست بر پایش بایستد ، این را به تنش کند و دلم ضعف رود دنبال قدم هایش !

سر تکان دادم :

- می دونم که زنده می مونه ...

با دست هایش صورتم را به سمت خود چرخاند :

- احتمال اینم در نظر بگیر که ممکن هیچ وقت از کما بیرون نیاد ..

لب گزیدم و زمزمه کردم :

- چرا انقدر بی رحمی مامان ؟

لب بر هم فشرد :

- بی رحم نیستم قربونت برم .. حقیقت ، تو که انقدر امید داری که یزدان بهوش بیاد ،

اینم در نظر بگیر که ممکن تو همون کما فو ... فو .. فوت کنه !

دل زدم ، پلک هایم را به هم دوختم که نوازش کرد موهایم را :

- قربونت برم دخترکم ... چی بگم از طالع و بخت .. چی بگم ؟ ولی نکن اینطوری با خودت .. که اگه یه وقت چشم باز کردی و دیدی نیست ، اونوقت به هم نریزی ...

صورتتم را از حصار دستانش عقب کشیدم ، رکابی ای از چمدان بیرون آوردم و بوسیدم و تایش کردم ... کنار شلوارک گذاشتمش و گفتم :

- نمی خوام حتی بهش فک کنم ... من مطمئنم یزدان بهوش میاد .. مطمئنم !

●●●●●●

دست بر در شیشه ای گذاشتم و رو به دارا گفتم :

- تا من میرم و میام ، تو برو و وسایلت رو جمع کن که بریم خونه ...

سر تکان داد و دست پشت کمرم گذاشت ، مرا به داخل هل داد و گفت :

- من مقصرم گلنار... من می دونستم و گذاشتم این حماقت روبکنه ، من می دونستم و بهت نگفتم .. تقصیر من که الان حالتون اینه ... پس وظیفه ام وایستم تا بهوش بیاد ... برو . زیاد وقت نداری ...

صورتتم بدون هیچ اراده ای نگاه به صورت دارا را ترک کرد و راه دید زدن صورت یزدان را در پیش گرفت ...

پاهایم سرعت گرفتند برای رسیدن به او ... دست سوزن به رگ رفته اش را گرفتم .. بوسه زدم بر کبودی اش ..

خم شدم بر تنش ... آنقدر آرام خوابیده بود گویی قیلوله اش را پشت سر می گذاشت !

دست نوازش کشیدم بر سر ابروهایش .. زمزمه کردم :

- داداشِ دکتر داشتن به درد اینجاها میخوره که من هی خراب شم سرت ..

گردن کج کردم و به مژه های نیمه بلندش خیره شدم ، دست بر گوشه ی آزاد لب خشکیده اش کشیدم :

- بی معرفت قرارمون این بود که تو بری یه چند ساعت عمل کنی بعد بیای بیرون فرداش  
با هم بریم فوتبال بازی کنیم .. نه اینکه عین خرس گریزلی بگیری بخوابی!

بغض در گلویم چنبره زد .. مهمان این روزهای زندگی ام شده بود .

آهی کشیدم و سر خم کردم ، زیر گوشش زمزمه کردم :

- برنمیگردی ؟ یزدان ، قول می دم ، قسم می خورم به جون خودت که اگه چشمت رو  
ببندی و بری ، چشمام رو می بندم و دنبالت میام اون دنیا .. میل خودته .. قبل از عمل هم هر  
قولی گرفتی ، غلط کردی ! غلط کردم .. چرت گفتم .. شر و ور بافتم ! می فهمی ؟ می شنوی چی  
می گم ؟ می کشم خودم رو اگه بمیری ! اتمام حجت کردم باهات ...

قامت راست کردم .. تهدیدش کردم به زبان ساده و با لحنی تند ...

دیگر طاقت این انتظار کشنده را نداشتم ...

این چند روز ، نقش چند سال را برایم ایفا می کردند .

ثانیه ها کش می آمدند و رها هم نمی شدند !

ساعت ها که اصلا شکل نمی گرفتند .. هنوز اندر خم شصت دقیقه ی یک ساعت بودم تا بگذرد ، تا کنتور انتظار یک ساعت را ببیندازد !

در تمام مدت کمای یزدان ، گویی زمان برایم نمی گذشت .. جنگ تن به تن و لشکر به لشکر داشتم با این زمان ناگذر !

عقربه های ساعتِ ذهنم جان می دادند برای عبور کردن از معبرِ تلخ و پر از دردی که گرفتارش شده بودند ولی آنقدر مانع انفجاری زیاد بود که حتی ماهرترین تخریبچی آنها نیز منفجر می شد روی مینِ ثانیه های انتظار !

بوسه زدم بر پیشانی اش و پشت کردم به او ... اگر لحظه ای نگاهش می کردم آنوقت پاهایم قفل می شدند به زمین .. ترک او برایم همچو مرگ بود !

اما هنوز قدمی برنداشته بودم که دستگاه بالای سرش شروع کرد به جیغ زدن ..

ناباورانه سربرگرداندم .. خواستم ضربه ای در گوشش بزنم که خفه شود ! یزدان را اینگونه از خواب بیدار نکند ، هل به جانش می افتد !

اما تنه ی پرستار مرا به کنار پرت کرد و توانایی هر کاری را سلب .. زانوانم سست شدند .  
 . بین دو تخت خالی روبروی تخت یزدان نشستم ...

در کسری از ثانیه دور تختش شلوغ شد .. پرده کشیده شد اما نه روبروی من ... باز بود  
 و می دیدم که چه می کنند!

دارا هم به درون اتاق دوید ... نگاهش را چرخاند اما آنقدر دستپاچه بود که چشمانش  
 تصویر مرا مخابره نکردند .

همراه شد با سفید پوشان و دور یزدان را آشوب تر کردند ...

از بین کلماتشان ایست قلبی ، احیا ، شوک را می فهمیدم ولی ربطشان را نه !

تنها توانستم تحلیل کنم که ایست قلبی یعنی قلب نمی زد و یعنی دیگر قلب یزدان نمی

زد ؟

قلبم پرش کرد به میان دهانم با این تصور !



می دیدم دست هایی که بر سینه ی یزدان می نشست ، حرکت تن بی جانش را می دیدم ،  
 دستگاهی را می دیدم که بر تنش می چسبید و بعد او را با خود به بالا می کشید .. کلمه ی  
 احتیاط را می شنیدم که برادرم فریاد می کرد ..

یزدان داشت رخت بر می بست !

از حنجره ام کلمه ای را بیرون فرستادم :

- نه !

اما در هیاهوی اتاق گم شد ...

تکرار همان اتفاق چند روز پیش بود .. گویی باز قلبش تاب نیاورد .. نکند عصبانی شده  
 باشد از حرف هایم ؟

آخر او که انقدر عصبی و تند مزاج نبود که قلبش یک در میان بزند و بعد هم دیگر خسته  
 شود از ریپ زدن !

مگر می شد قلب خسته اش دستور ایست داده باشد ؟

دست راستم را زیر دندان هایم گذاشتم و آنها را فرو کردم در گوشتش تا جیغ نزنم ...  
 مغزم داشت به کار می افتاد .. یزدان دچار ایست قلبی شده بود .. یعنی قلبش نمی زد و این  
 یعنی مرگ !

اما حقیقت نداشت ! یزدان هنوز زنده بود .. نفس می کشید !

آن دستگاه های لعنتی تنها حکم اسباب بازی را داشتند ... قطره ای ناباورانه غلطید روی  
 گونه ام .. دستگاه شوک ، تن تازه عمل شده ی یزدان را بالا و پایین می کرد .. می خواستم نعره  
 بزنم زخم دارد تن بی حسش .. ولی صدایم خفه شده بود !

دارا با حرص داد زد :

- برگرد عوضی !

و بعد دستگاه را بر سینه اش نشاندم .. باز تن یزدان تخت را رها کرد و پرتاب شد در چند  
 سانت بالاتر .. چند لحظه معلق ماند و بعد کوبیده شد به تخت ...

به سختی نفس بیرون دادم :

- تو رو خدا ... یزدان ...

بازوهایم را چنگ زدم ، دستانم را دور تنم پیچیدم و تاب دادمش ...

تمام دنیا دور سرم می چرخید .. گویی گنبد دورا تمام دایره بودنش را داشت به رخم می

کشید!

می دانی؟

لحظه هایی هست در زندگی که دلت نمی خواهد دیگر باشی!

اصلا اینی که هستی باشی!

دوست داری نیست شوی! دوست داری پرده ای باشد در این دنیا ، گوشه اش را بالا  
بگیری و پشتش پنهان شوی ، که نامرئی شوی از دید همه ی مردم دنیا که همه ی مردم دنیا از  
یادت بروند .. که همه ی صحنه های تلخ جارو شوند از گوشه گوشه ی راهروهای ذهنت!

دوست داشتم نباشم ، نبینم ، اصلا وجود یزدان را از کل خاطراتم پاک کنم که با هر بار بالا  
و پائین شدن تنش به فکر این نباشم که ستون فقراتش ، آن مهره های تازه عمل شده نکند  
دوباره آسیب ببینند؟

دوست داشتم نباشم و نبینم و یزدان را از خاطراتم پاک کنم که با هر بار تنفس مصنوعی  
 که به ریه هایش می دادند ، ریه هایم خالی از هوا نشود . . . که نمیرم با هر بار تلاش برای نمردش  
 !

اما بودم ، می دیدم و یزدان در خاطرم پیچ شده بود . . . کنده کاری شده بود عشقش در  
 همه ی وجودم ! من می دیدم که دست شسته از زندگی !

" من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود "

نمی دانم چه شد . . در جهنم سیر می کردم و نمی دیدم این زمینیان چه می کنند !

اما وقتی پرستار با صدای خسته و کمی شاد رو به دارا و پزشک دیگر نوید بازگشت یزدان  
 را داد صدای گریه ام را رها کردم . . . بلند داد گریه سر دادم !

صورتهم را بین زانوهایم پنهان کردم و هر دو دست را پشت گردنم محکم . . به جلو و عقب  
 تلو می خوردم . . . دست هایم را مشت کردم و از پشت گردن رهایشان ، محکم به زمین کوبیدم و  
 جیغ زدم :

- خدا !

دارا به سمتم دوید و رو به پرستاری غریب :

- این چرا اینجاست ؟ چرا بیرونش نکردین ؟

روبرویم زانو زد ، دستان سرخ شده از ضربه ام را گرفت ، بوسه زد بر استخوان های بیرون زده شان ، با نگرانی نگاه در صورتم چرخاند و درمانده لب زد :

- دیدی همه چیز رو ؟

جوابم پناه گرفتن در سینه اش شد . . من همه چیز را دیدم !

●●●●●

دستان روبرویم نشستند و به عادت تمام سالهای عمو بودنش داشت انگشت های دستم را می شکست و صدای فریادشان را با تق تق در می آورد . .

آنقدر در این چند روز کشیده بودم که حتی صدایم نیز معتاد شده بود! :

- تو از اول هم همه چیز رو می دونستی .. نه ؟

او را ندیده بودم .. از روز بعد از فهمیدن حقیقت ، جیم فنگ زده بود!

آهی کشید و انگشت شستم را شکاند و صدای تقش را به گوشم رساند :

- آره .. یه روز بابات سراسیمه اومد پیشم .. گفت اینطوری داداش .. یزدان همچین حماقتی کرده ، چی کار کنم ؟ گلنار بشنوه از دست میره .. همون موقع بهش گفتم تو به گلنار بگو ، تضمین میکنم پوستش مته کرگدن کلفت .. چیزی اش نمیشه .. اما گوش نداد و کار رسید به اینجا ...

دستان همیشه خوب بود .. این اواخر ، همین چند سال گذشته ، حضورش کم شده بود ولی همیشه بود .

خبرش را می شنیدم از گوشه و کنار .. عموی سی و پنج ساله ام همیشه دوست خوبی

بود!

سرم را بین تن و بازویش قفل کرد و گفت :

- انقدر له نباش گلنار .. دلم استیک می شه وقتی اینجوری می بینمت !

لبم به اندازه ی ذره ای کش آمد .. شاید خنده ای بود از اصطلاحات دستان اما آنقدر تنم  
خمار و نئشه ی گرمای تن یزدان بود که هیچ جوک و لطیفه و طنزی نمی توانست لب هایم را  
بخنداند !

بوسه زد به شقیقه ام :

- عروسک زشتِ عمو ... نکن اینطوری زشت تر می شی.

دست دور کمرش حلقه کردم :

- دستان ؟

بینی اش را خاراند :

- هان ؟

پلک بستم :

- هیچی ...

تلفن همراهم زنگ خورد ، حوصله ی هیچ وسیله ی ارتباطی ای را نداشتم وقتی قرار نبود صدای یزدان را به گوش من برساند ، وقتی قرار نبود اتصالی شود بین من و یزدان !

تکائی به تنم داد:

- خرس بازی رو بذار کنار اون ماسماسکت رو جواب بده زشتِ عمو .

بیشتر خودم را جمع کردم در آغوشش که غرغر کنان دست دراز کرد و چنگ زد به موبایلم ، لحظه ای به صفحه اش خیره ماند و لب گزید و زمزمه کرد :

- یا علی ...

جواب داد ، کنجکاو به صورتش نگاه کردم ، بله ای گفت و سکوت کرد ...



چند لحظه بعد مرا با دست هُل داد و به سمت در دوید . . اما ایستاد ، دستپاچه به سمتِ  
منِ هاج و واج آمد و بازویم را کشید :

- آخه اصل جنس اینجاست ، خودم دارم کجا میرم ؟!

نزدیک در که شد باز ایستاد ، آن را بست و مانتو و شالم را از رخت آویزی که پشتش بود  
برداشت و به دستم داد :

- بپوش بریم !

نه من و نه او توجهی به شلوار خانگی گل گلی ام نکردیم !

کمرم را چسبید و اگر می توانست مرا به دوش می انداخت ، با همان صدای گرفته و بی  
رمق اعتراض کردم :

- دستان کجا می بری منو ؟!

آنقدر مرا می کشید که مجبور شدم دمپایی خانگی مادرم را که به رنگ زرد بود به پا کنم !

در حیاط را باز کرد و مرا به جلو هل داد :

- بیمارستان !

●●●●●

دارا که بلافاصله بعد از ورودمان به بیمارستان مرا غافلگیر و بهت زده کرده بود ، دست بر دستگیره ی در گذاشت و گفت :

- چند ساعتی هست بهوش اومده ولی نمی شد ببینیش ، گذاشتم کامل چکاپ و معاینه بشه و بعد بهت خبر بدم .. ولی الان .. هر چند الانم وقتش نیست ولی بیقرارت ! فقط اذیتش نکن .. زیاد ازش حرف نکش ..

هنوز چند دقیقه ای نمی گذشت که پا به درون این محیط عذاب آور گذاشته بودم و و حالا بافت های قلبم در حال پاره شدن بودند از شدت ضربات .. دست هایم سر بودند ... نفس هایم یک در میان قصد خروج داشتند ...

هیجان به پاهایم زده بود و به بندری رقصیدن وادارشان می کرد .

در را بستم پشت سرم و نفسم حبس شد در سینه ام با دیدن مردی خوابیده بر تخت ...  
سرش را به سمتم چرخاند ، با صدای گرفته ای زمزمه کرد :

- گلنار ..

نفسم را به شدت بیرون دادم ، گریه ام را با صدای بلند به گوشش رساند و با حرص و غیظ  
غریدم :

- آشغالِ عوضیِ الاغ ! گمشو بیشعور !

بی رمق خندید ، پرواز کردم سمتش ، سر بر سینه اش گذاشتم و اگر احتیاط تن بیمارش  
را نمی کردم محکم او را به خود می فشردم ...

بوسه زدم بر قلبش ... حالا صدای گریه ام ریز شده بود .. گویی کودکی در انباری پنهان  
شده و از ترس دعوای مادرش آهسته می گرید !

مدام نامش را می خواندم و مدام جانش را حواله ام می کرد ..

سر بلند کردم ...

دست کشیدم بر صورتش .. بر بینی اش ، چشم هایش ، ابروهایش ، پیشانی بلندش و  
 گونه اش ... انگشتانم را نوازش کردم بر لب هایش ...

نفس نفس زنان گفتم :

- هستی .. هستی ... خدا رو شکر ! هنوز هستی .. یزدان ؟ یزدانم ؟ یزدانی ؟ یزدان ؟

نوک انگشتانم را بوسه زد :

- جون یزدان ؟ جونم عزیزم ؟ جان دلم ؟ گلنار .. ؟

واقعیت بود ، این مردی که سخن می گفت و چشمانش دنیا را می بلعیدند ، یزدان بود ..  
 زنده ، هوشیار و بیدار !

"جواب سوالم تو باشی اگر ، ز دنیا ندارم سوالی دگر"

که من پاسخی چون تو می خواستم!"

\*\*\*

ملحفه را بر تنش مرتب کردم .. آرام خوابیده بود .. شاید تاثیر مسکن هایی بود که دارا به او تزریق می کرد هر چند دردی حس نمی کرد .. تنها حس مبهمی را مغزش مخابره می کرد ..

دست کشیدم به پیشانی عرق کرده اش ...

نگاهم سیر نمی شد از ضبط و ثبت کردن اجزای صورت و تنش ... می بلعیدم بازدم

هایش را ...

به قول پزشک معالجش روزهای سخت هنوز در راه بودند .. شاید سخت تر از کمایی که گریبانش را گرفته بود ، ولی همین که چشم هایش باز بودند و مهر به جانم تزریق می کردند بس بود برایم ..

حالا می فهمیدم حضورش طعم خوش زندگی را داشت .. همان طعم هایی که زیر زبانت جا خوش می کردند و تو هر چیزی را با آن مقایسه می کردی .. حتی اگر همانندش را با جنس طلا برابرت می گذاشتند ولی باز طعم آن اولی را بیشتر دوست داشتی ، هر چند از جنس آلومینیوم!

بزدان برای من طعمی فراموش نشدنی داشت ، حتی اگر جنسش از خاک بود ...

آرام بازویش را لمس کردم .. کاش می شد هر چه زودتر بین بازوهایش جای بگیرم ...

پلک هایش لرزید ، چشم باز کرد .. دستش را گرفتم و پنجه در پنجه اش قفل کردم ، خواب آلود زمزمه کرد :

- بیداری چرا ؟

خندیدم :

- شب اولی شوهرم برگشته خونه ، بخوابم ؟

آرام پلک باز و بسته کرد :

- شرمنده اتم بابت این همه عذابی که بهت میدم ...

گونه ی تازه تراشیده شده اش ، شد جایگاه لمس لب هایم :

- از این حرفا نزن دلم میگیره ..

کمی مکث کردم ، با تردید به دست مردانه اش خیره شدم و سپس آن را فشردم :

- حس می کنی ؟

همراه با خمیازه خندید ؛ دلم برای چشم های باریک شده اش آب شد ! :

- بابا من تازه چند روز عمل کردم .. بذار یه مدت بگذره .. اونوقت انقدر بین دست هام

بچلونمت تا خسته شی ..

کف دستش را بوسیدم :

- بی صبرانه منتظرم ...

دستش را آرام کنارش قرار دادم و اخمی برچهره نشاندم و بازخواستش کردم :

- ولی هنوز یادم نرفته بهم دروغ گفتی .. ازم پنهون کردی .. دلم ازت پرِها !

چشم هایش ، مهربان صورتم را دور زدند :

- خودم خالی اش می کنم ..

تای ابروی راستم را بالا انداختم :

- چی رو ؟

بلند خندید :



– دلت رو ...! به روش های مخصوص خودم ..

پروئی نثارش کردم و هیس بلندی هم به دنبالش :

– یواش تر! خوابن .. الان فک میکنن داریم چی کار میکنیم!

خنده اش به لبخندی غمگین منتهی شد :

– من که حتی نمی توئم بغلت کنم .. چطور می خوایم کاری بکنیم؟

دلم گرفت از چشم های کم نورش ، بین دو ابرویش را بوسیدم :

– من مگه مُردم؟ اگه قرار باشه ارتباطی شکل بگیره ، خودم همه ی مسئولیتش رو قبول

میکنم ..

شاید دیوانگی بود ، شاید حماقت ، شاید بی حیائی ، شاید فاسد بودن ولی برای من تنها

عشق بود ، تلاش برای شادی کسی که دل در گرویش داشتم!

بهت زده نامم را خواند :

- گلنار؟

دست هایم صورتش را قاب کردند :

- واسه زندگی کردن با تو ، واسه بودن با تو ، واسه سر پا نگه داشتن این تاهل هر کاری میکنم یزدان .. هر کاری !

برق محبت چشم هایش کورم می کرد !

کمی بعد پلک بست ، زمزمه کرد :

- کاش یه روزی بتونم همه ی خوبی هات رو جبران کنم ..

آرام موهای نرم دستش را نوازش کردم :

- می تونی !



سه ماه بعد . . .

پیراهن را پای تخت گذاشتم و آب دهان فرو دادم ، تند تند و پشت هم !

می گفت گرمش است و من که می دانستم تنش یخ بسته از درد و رنج !

می گفت پیراهن از تنم بیرون بکش که آتش به تنم افتاده و من که می دانستم که  
غرورش پا به آب یخ گذاشته از درماندگی . . .

نگاه از من بریده بود و دوخته بود به دیوار روبرو . . . نفس کوتاه و عمیقی گرفتم تا باز  
بتوانم حرکتی کنم . . .

چشم هایم را گشاد کردم تا اشک جمع شده ی کنارشان ، پخش نشود بر گونه ام . .

طبق روال این روزها با بغض دستش را فشردم ، پاسخی نبود ، طنابی دور گلویم بسته شده بود و داشت نفسم را می برید !

با بی رحمی نیشگونی از بازویش گرفتم و چشم هایم را تنگ کردم از پیچاندن گوشتِ تنِ نازنینش در میان انگشت هایم ، به سختی لب زدم :

- حس میکنی ؟

سینه ی برهنه ی خیس از عرقش برابر چشمانش با سرعت بالا و پائین می شد ، سرش را به سمت سقف گرفت ، کلافه و عصبی فریاد زد :

- برو بیرون .. ولم کن لعنتی .. دست از سرم بردار !

لب گزیدم ، رگ ها و بافت های قلبم تجزیه می شدند با دیدن این همه درد :

- یه بار دیگه تمرکز کن .. حتما حس میکنی!

صورتش سرخ بود و چشم هایش خونی ، رو گرفت از صورت پر بغض و سر درون بالشت

فشرد :

- گمشو بیرون .. نمیخوام بینمت !

اشک هایم با صدا از سد چشمانم آزاد شدند ، دستش را بر تخت انداختم و از اتاق بیرون زدم .. پشت در بسته ، دو زانو بر زمین نشستم و هق هق گریه ام خانه را پُر کرد ، مادر هم کنارم نشست ، دست کشید بین کتفم :

- هییش ... آروم دختر مامان .. آروم ...

سر به سینه اش چسباندم و عطر آرامیش بخش بهشتی اش را به ریه هایم هدیه دادم :

- آخه من چه گناهی دارم که سرم داد میزنه .. مگه ... مگه من مقصرم ؟

پنجه هایش موهایم را شانه کشیدند :

- عزیز دلم .. نه .. نیستی ، ولی اونم دلش پر .. به دل نگیر ... درکش کن .. هر روز داری این کارو می کنی و اون حس نمیکنه .. بهش حق بده . سه ماه عمل کرده و شرایطش تغییر نکرده ....

راست می گفت .. مرد من ذره ذره فرو می ریخت وقتی حتی پس از آن عمل سخت و وحشتناک نمی توانست انگشت کوچک دستش را به اندازه ی یک میلی متر تکان دهد ..

هر روز سعی می کردم تکه های فرو ریخته را جمع کنم و با چسب محبت دوباره کنار دیواره ی روحیه اش بچسبانم ، ولی او هر روز ویران تر می شد ...

حق هم داشت ! نود روز که چشم بدوزی به دستت ، نود روز که تمام وجودت و اعصابت را بگذاری تا بتوانی ذره ای جابه جایش کنی ، مغزت با اسید حل می شود وقتی نتیجه ای حاصل نشود !

دست به صورتتم کشیدم ، مثل تمام این یک ماهِ اخیر که یزدان بدخلقی می کرد ، من در آغوش مادر می گریستم و بعد آثارش را می زدودم ، نفسی گرفتم و دست مادر را گرفتم :

- مامان نگی بهشون ..

نگاه غمناکش بین نگاه غمناکم نوسان داشت :

- مگه تا حالا گفتم ؟

سری تکان دادم و بلند شدم ، کف دست هایم را به پهلوهایم کشیدم ، لبخندی اجباری بر لب راندم و دست بردستگیره ی در گذاشتم ، نیم نگاهی به پشتم و مادرِ چشم خیسم کردم .. لبخندی به نشانه ی دلگرمی تحویلدم داد ، پاسخش را با لبخندی خسته دادم ..

در را گشودم .. چهره ی خیس و سرخ یزدان به سمتم چرخید ، ناله زد :

- گلنار ؟ من دارم چه غلطی میکنم ؟ ببخش عزیزم .. ببخش !

مثل تمام این یک ماه گذشته و بدقلقی هایش ، بلافاصله پشیمان شده بود ..

پر گرفتم سمت او ، سرش را به سینه چسباندم و بوسه بر موهایش ، زیر گوشش زمزمه

کردم :

- همه چی درست میشه .. درست میشه یزدان !

هق زد :

- میخوام بمیرم .. خسته شدم .. خسته شدم گلنار .. دارم داغونت میکنم ..

با خشونت سرش را از سینه ام فاصله دادم :

- بس کن یزدان ... تمومش کن!

سرش را به چپ و راست تکان داد ، با بغض نجوا کرد :

- کاش بمی... .

حرفش را با چکاندن ماشه ی بوسه ، گشتم !

نفس نفس زنان به صورت پراز شرمش خیره شدم .. شرم می کرد از اینکه حتی در عاشقانه هایمان ، در زن بودنم و مرد بودنش هم کاری از دستش بر نمی آمد ! :

- ببین یزدان ، از دار دنیا تو رو دارم .. نکن باهام اینطوری ... خوب میشی .. قول میدم!

چانه اش ، مردمک هایش ، حتی پره ی بینی اش می لرزید وقتی با نومییدی در چشمانم خیره شد :

- کاش خوب شم .. خسته شدم ...



دست کشیدم بر ابروهایش .. کاش می شد ، کاش های یزدان را در باغچه ای کاشت و آب  
به ریشه شان بست .. مراقبشان بود ، هرس می کردیم هر چه " نمی شود " را که نزدیک می  
شد به آن ها !

و بعد از مدتی آن را برداشت می کردیم و به " شد " می رسیدیم ، اما این روزها کاش را  
می کاشتیم و در نمی آمد !

●●●●●

داوود برابر پایم زانو زد و دست هایم را قفل کرد بین دست هایش ، آرام گفت :

- تنها راه !

سرم را به چپ و راست تکان دادم ، با بغض و تخیسی نق زدم :

- نه .

دستم را فشرد :

- گلی ، یزدان داره عذاب میکشه .. تنها همین راهش ..

سرم را خم کردم ، به فرش خیره شدم و زمزمه ام را به گوشش رساندم :

- اگه این کار رو کنیم میشه همونی که دلش می خواد .

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد ، به چشم هایم خیره شد :

- منظورت چیه گلی ؟

دستی به گلویم کشیدم که سوزن سوزن می شد از شدت غصه :

- یزدان هم همین رو می خواد .. اگه دوباره عملش کنین طاقت نیاره زیر عمل .. اون دفعه خدا رحم کرد که برگشت .. ولی این دفعه زنده نمیمونه .. اونم همین رو می خواد ...

دست هایش گونه هایم را احاطه کردند :

- عزیز دلم .. این بار مته دفعه ی قبل نیست .. دیدی که تو این سه ماه تحت نظر بود .. . کمیسیون پزشکی تشکیل دادن ... چندین و چند متخصص با هم دیگه مشورت کردن ... این بار درصد موفقیت خیلی زیاد .. این بار مشکلات عمل قبلی پیش نیامد .

لب های لرزانم را به هم چسباندم ، چانه بالا انداختم :

- نه .. نمیخوام ...

داوود کلافه پوفی کرد .

دارا کنارش جای گرفت ، جدی بود ، کف دستش جاگیر زانویم شد :

- گلی جان .. تنها راه اینکه یزدان دوباره بتونه رو پاهاش وایسته این عمل .. خودش هم راضی ..

پوست لبم را با دندان جدا کردم ... اگر یزدان راضی نبود ، پس که می خواست راضی باشد ؟

اویی که مدام درخواست مرگ می داد به خدا برای دستور به عزرائیل !

گردن کج کردم :

- مگه نمیگین ریه اش مشکل داره ؟ پس چطور میخواین دوباره عملش کنین ؟

رد و بدل نگاه هایش با داوود را زیر نظر گرفتیم ؛ گفت :

- الان سه ماه تحت درمان .. علاوه بر این ، این دفعه تمهیداتی دیده شده که مته دفعه ی قبل مشکل ایجاد نشه ...

چه قدر بغض ! خسته شده بودم از این حس لعنتی همیشگی همراه با اشک ! اما باز مهمان گلویم شد :

- چرا دفعه ی اول خوبش نکردین ؟ چرا هر کاری می خواستین بکنین همون عمل اول انجام ندادین ؟ حالا دوباره می خواین چی کارش کنین ؟ الان دیگه فایده ای نداره ...

دارا با انگشت گوشه ی چشمانش را ماساژ داد :

- خب وقتی کمر رو باز کردن ، دیدن آسیب بیشتر از اونیه که تصورش رو می شد .. سعی شون رو کردن ترمیم کنن و علاوه بر اون از همون اول احتمال این می رفت که دوباره نیاز به جراحی باشه ..

سر تکان دادم ... می دانستم ، همان وقتی که مرخص شد پزشکش نم نمک توضیح داد که ممکن است دوباره یزدان را به تیغ بسپارند اما من خندیدم ... چون اعتقاد داشتم یزدان به زودی به پا می خیزد ...

لب جلو دادم ، آهسته گفتم :

- خب یزدان خیلی مدت تصادف کرده . بعد شرایط نگهداریش هم خوب نبوده .. شاید زمان بیشتری میبره تا ..

دارا عصبی حرفم را برید :

- گلنار! من پزشکم یا تو؟ یزدان باید دوباره عمل بشه... .

بالاخره اسانس گریه هم به کلماتم اضافه شد:

- نمیخوام.. . اگه دوباره رفت تو کما؟ اگه مُرد؟ نمیخوام!

قبل از اینکه دارا دوباره مرا زیر فشار بگذارد، دانا دست روی شانه هایم نهاد و آنها را کمی محکم لمس کرد، رو به دو برادر دیگرم غرید:

- بس کنین! نمی بینین حالش خوش نیست؟!!

دست زیر بازویم انداخت و مرا به سینه اش تکیه زد، فین فین کنان همپایش شدم سمت اتاقمان.. . اتاق من و یزدان.. .

در را باز کرد و آرام زیر گوشم خواند:

- نه من، نه دارا و داوود، نمیتونیم راضیت کنیم... فقط خودش حرفت رو می فهمه و تو حرفش رو می فهمی... باهش حرف بزنی!

پایم که نشست بر فرش اتاق ، نگاه خیره ی یزدان تمام وجودم را بلعید ..

سر تکان دادم ، با صدایی پر درد گفتم :

– خیلی نامردی !

زبان روی لب کشید و با چشم و ابرو به تخت اشاره زد :

– بشین باهات حرف دارم ..

سر به زیر کنارش نشستم ... صدایم زد اما نگاه به سمتش نگرفتم .. می گرفتم که چه شود ؟ چه چیز را بنگرم ؟ مردی را که قصد رفتن دارد ؟ که حالا خدا یک بار او را به من بازگردانده ، دوباره می خواهد قدم در راهی بگذارد که یک بار امتحانش کرد و در چاله اش گرفتار آمد و حتی بوکسل شدن هم نتوانست آزادش کند ؟ که سرانجام خدا دو دستی بغلش کرد و دوباره روی زمین گذاشت ؟ این خواسته اش بود که این بار در چاه سقوط کند ؟ با یک بار تجربه ی چشیدن طعم چاله ای عمیق ؟

ملایم و عاشقانه صدایم زد :

- گلنارم؟ نگاهم نمی کنی؟

لب هایم را جمع کردم و بر هم محکم فشردم ... چشمان بغض زده ام را به او دادم ..  
لبخند مهربانی را پیشکشم نمود :

- قریبون اون چشای آب افتاده ات بشم ... به من حق بده .. اصن من هیچی .. تو خودت  
حق داری یه زندگی خوب داشته باشی ..

سرم بی اراده جذب تنش شد ... بر شانه اش نشست ، صدای غریبه ای حنجره ام را ترک  
کرد :

- من با تو ، هر طوری که باشی زندگی خوبی دارم ...

تیزی چانه اش را بر سرم کشید :

- من چی؟ من حق ندارم؟ انقدر خودخواه نباش ... گلنار منم دوست دارم رو پاهام  
وایستم .. منم حق دارم یه زندگی راحت داشته باشم ..

چنگ زدم به پیراهنش ، کمی سرم را ارتفاع دادم از تنش و مظلوم گفتم :



- این یه ماه بدخلقی کردی که برسی به نتیجه ی دلخواهت ؟ که یه روز سرم داد بزنی و قهر کنی و عصرش بری با داداشم دکتر . . . . فردا سه تاشون رو سرم آوار کنی که راضیم کنن که تو دوباره بری زیر تیغ ؟ . . . راضی باش همینطوری . . دلت میاد بازم بعد این همه سال منو بذاری و بری ؟

خندید ، ولی مزه ی تلخ انتهای خنده اش را می چشیدم ، خوب و قوی ! :

- مگه قرار کجا برم گلی ؟

دست کشیدم بر ریش های بلند شده اش :

- می دونم چرا راضی ای به این عمل . . . واسه اینکه یا خوب شی یا بمیری . . چون خودت هم می دونی چه قدر برات خطر داره . . چون خودت هم می دونی دکترا هر کاری کنه باز نمی تونه صد در صد احتمال خطر رو از بین ببره . . .

پلک زد و دل بنده شده ام به مژه هایش ؛ تاب خورد در هوا ! معلق بود در این همه درد . .  
. آهسته لب زد :

- تو هر عملی درصدی ریسک هست .. ولی این حق رو بهم بده که شانسم رو امتحان کنم واسه خاطر اینکه یه زندگی با آسایش رو داشته باشم ، یادته خودت همین چند ماه پیش بهم می گفتی شانسم کمی رو که داری از دست نده ؟ من حق دارم که یا یه زندگی کامل رو داشته باشم و یا .... یا اینکه ... اینکه اصلا چنین زندگی ای رو نداشته باشم ...

لب گزیدم ، نفس عمیق لرزانی را بیرون دادم از میان لب هایم ... شاید حق داشت ...  
پس باید راضی می شدم به رضای او و پروردگارش ...

اما دلم .. دل لعنتی ام که این حرف ها را نمی فهمید ، تنها یزدان را می دید و تنها یزدان را می خواست و تنها نفس کشیدن در هوای یزدان را می فهمید .. این دل وامانده جوری کوک زده شده بود به یزدان که با هیچ قیچی و بشکافی نمی شد آن را درید ..

" یه جوری دلم تنگ میشه برات ، محال بتونی تصور کنی

گمونم نمی تونی حتی خودت ، جای خالیت تو دلم پُر کنی !"

صورتتم خیس شد .. تن دادن به اجبار سخت بود اما من باید جان می دادم برای این اجبار

!

سرم را بی حس و حال به بالا و پائین تاب دادم .. بلند شدم و دست روی بازویش گذاشتم

.. تنش را به پهلو کردم .. متعجب پرسید :

- چی کار می کنی ؟

جوابی ندادم به او... اما گوشه ی پیراهنش را بالا کشیدم و چشم هایم رد بخیه را دنبال می کردند ، دوباره قرار بود همین مسیر را باز کنند و روکشش کنند ؟ باز باید تنش را می بریدند و می دوختند ؟

لرزش چانه ام نشانی از تاسف و درد و افسوس بود... دیگر قوت جایی نداشت در تنم...

پیشانی به کمرش تکیه زدم و اجازه دادم برای آخرین بار اشک هایم جاری شوند قبل از سپردنش به تقدیر...

●●●●●

بر خلاف بار قبل که پا به این بیمارستان و به این راهرو گذاشتم ، می خندیدم... با وجود غمی که تونلی کنده و گوشه ی دلم بست نشسته بود می خندیدم !

بزدان با چشم هایی خمار نگاهم می کرد ... یونس بی طاقت از اینگونه دیدن برادرش سر  
 به سمت مخالف گرداند ... خم شدم و پیشانی اش را با گلاب بوسه جلا دادم ... دستش را گرفتم  
 :

- من همین بیرون منتظرتم ...

لبش کمی شکل لبخند گرفت .

پرستار تختش را هل داد .. پاهایم قصد نداشتند جدا شوند از زمین و به دنبالش بروند ..

می خواستند قرص بمانند که هم من می دانستم ، هم زمین و هم گالیله که اگر قدمی  
 بردارم ، این زمین گرد زیر پایم همچو مثلثی می شود و من بر ضلع تیزش سرسره سواری می کنم  
 و با سر به زمین می خورم !

پس ماندم و دیدم که چگونه انگشتانش از هم آغوشی با انگشتانم اجتناب می کنند و می  
 گریزند از آغوششان .. می دیدم و می مردم با هر دانه انگشتی که از دستم رها می شد ...

رفت ، در اتاق عمل با تاب خوردن بسته شد ... چشم بستم ، آیت الکرسی را بدرقه ی  
 راهش کردم ...

اویی که به خواب رفت و منی که که در بیداری کابوس می دیدم!

"هر چی آرزویِ خوبه مال تو ، هر چی که خاطره داریم مال من

اون روزای عاشقونه مال تو ، این شبای بی قراری مال من "

●●●●●●

آنقدر استرس در سلول های تنم خزیده بود که هیچ دعا و آیه و توسلی به ذهنم خطور  
نمی کرد و تنها زیر لب خدا را می خواندم . . . چند ساعت بود که یزدان چشم بسته بود و تن به  
تیغ سپرده بود ؟

نمی دانم .. تنها می دانم که با هر ثانیه ، هر صدم ثانیه که می گذشت من ذره ذره جانم را  
هدیه می دادم برای سلامت بازگشتن یزدان . . .

دست هایم را دور تنم حلقه و دو طرف راهرو را نگاه کردم ...

زبان بر لب پوسته پوسته ام کشیدم . دیگر چه قدر باید چشم به راه می ماندم تا شاید خبری از یزدان بیاید ... ؟

سر خم کردم ، دست پشت گردن بردم و پیشانی به زانو تکیه زدم ...

زیر لب زمزمه کردم :

- خدا ... خدا ... خدا ...

دندان هایم روی هم می لغزیدند .. آرام نداشتند و قرار را فراری داده بودند .

چه می شد اگر هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد یا نه اصلا !

اصلا با همان عمل اول یزدان سر پا می شد ..

چه می شد اگر همه ی دنیا دست به دست هم نمی داد برای دور کردن من از یزدان ؟

بینی ام را بالا کشیدم ... تنم درد می کرد از این همه انتظار .. ثانیه ها هر کدام فصلی  
کتک مرا می زدند و بعد می رفتند!

قصد نداشتند بدون گذاشتن اثری بر تنم دست از سر بی سودایم بردارند ...

دیگر هیچ سودا و آرزویی را نمی خواستم ، به دلم اجازه ی ضعف کردن برای هیچ چیز را  
نمی دادم ... تنها یک آرزو داشتم و باقی ، همه را فدایش کرده بودم .. بازگشت یزدان .... سالم  
و زنده!

می دانی ؟ گاهی دوست داری همه چیز داشته باشی ، از مال و ثروت و زیبایی ..

اما مواقعی هست که به روی نیمکتی می نشینی و گذشته ات را مرور می کنی .. ورق می  
زنی ، داد می کشی ، عربده ات را بر سر دنیا می کوبی و به نقطه ای می رسی که هیچ نمی خواهی  
از زندگی ! جز کسی که همه ی زندگی ات در او خلاصه شده .. همانی که وقتی بخندد دیگر برایت  
زیبایی معنا ندارد .. ثروت گورش را گم می کند ..

یزدان همان همه ی زندگی من بود ... تمام داشته ها و نداشته هایم ضرب در آنچه می  
خواستم منهای آنچه نمی خواستم به اضافه ی آنچه باید داشته باشم مساوی می شد با یزدان ! او  
حاصل تمام معادلات ریاضی زندگی من بود!

دستی دورم حلقه شد ، سر بلند کردم ، دارا با چشم هایی خسته کنارم نشست ... هل

زده پرسیدم :

- چی شد ؟ دارا ؟ چی شد ؟ یزدان چی شد ؟

نیم نگاهش را به من داد . تنها نگاه !

چانه ام لرزید و چشمانم پر آب شدند :

- مُرد ؟ آره ؟ مُرد ؟ یزدانم رو کشتین راحت شدین ؟ همین رو می خواستین ؟ حالا ه ...

انگشت اشاره بر لبم گذارد و با لبخندی بی رمق گفت :

- ترمز رو بکش دختر ! یزدان خوبه .. عمل موفقیت آمیز بود .. الان تو ریکآوری ...

باور نداشتم .. بغضم با صدا ترکید ... مرا محکم در آغوش کشید :

- هیس ! گریه نداره که ..



آری!

گریه نداشت اگر؛ تمام بغض های عالم گلوی من بینوا را برای سنگر گرفتن انتخاب نمی کردند!

هق هق کنان گفتم:

- خو.. خوبه؟ خوب خوب؟ مشکل.. مشکل نداشت زیر عمل؟

دستی به چشم های خیسم کشید و گفت:

- چرا. ولی خدا رو شکر الان خوبه.. تو ریکاوری که بهوش اومد، مطمئن که شدن حالش خوبه، میبرم ببینیش.

دست دور کمرش حلقه کردم و سر به سینه اش فشردم... اجازه دادم اشک هایم پیراهنش را شست و شو دهند.. این تخلیه ی روحی، کمترین حق من و دل دلسپرده ام بود...

" نه دیگه، این واسه ما دل نمیشه!"



لبم را می جویدم تا صدای گریه ام آرامشش را بر هم نزنم ..

شاید اثرات بیهوشی ، اجازه ی هوشیاری کامل و درک اینکه کنارش ایستاده ام را به او  
نمی داد ، ولی باز هم نمی خواستم لحظه ای صدای اشک ریختنم گوشش را بیازارد ..

آرام خم شدم و پیشانی اش را بوسه زدم .. زمزمه کردم :

- خدا رو شکر که دارم عزیزم .. خدا رو شکر !

دستی بر موهایش کشیدم .. مرتبشان کردم .. صورتش رنگ پریده بود و لب هایش

خشک ...

زیر چشم هایش تیرگی نشسته بود ... انگشت اشاره ام را نوازش کردم زیرشان ...

صدای منظم دستگاه خبر از حال خوبش می داد ... خبر از سالم بودنش ... حالا که دیگر آن لوله ها زندانبانش نبودند می توانستم خوشحال باشم .

حالا که دیگر می دانستم چشم هایش فردا را خواهند دید ، نفس هایم آسوده تر ریه ام را ترک می کردند .

ناله ای تارهای صوتی اش را به نواختن وادار کرد .

بغض کردم ، صدایم را نجوا گونه به سمت گوشش فرستادم :

- چون دلم ؟

اما پاسخی نگرفتم . چون که توانش را نداشت ... سرش کمی چرخید ... دست کشیدم بر گونه اش که صدای پرستار مرا از او فاصله داد :

- خانمم دیگه بهتره برین ..

نگاهش کردم ، انگشت اشاره ام را برابرش گرفتم :

- فقط به دقیقه دیگه .. به دقیقه ..

دست بر بازویم گذاشت :

- بیا بریم عزیزم .. فردا که بیدار شد می تونی تا هر چه قدر دلت می خواد کنارش باشی .  
 . امشب رو باید تنها سر کنه ..

بعضم اجازه نمی داد تا بحث کنم ... سرچرخاندم سمت یزدان ، دوباره خم شدم و آرام  
 انحنای لب خشک شده اش را به محبتی مهمان کردم ...

دست کشیدم بر قلبش و زمزمه کردم :

- زودی بیدار شو .. دلم تنگ چشمت ...

چشم هایم میخ صورتش بودند وقتی پاهایم راه خروج را در پیش می گرفتند ...

این چشم ها همیشه بنده ی صورتش بودند ..

"یه احساسی بهت دارم که توی قلب هیچکس نیست

با اینکه پیش هم هستیم ، ولی انگار بازم بس نیست "

●●●●●

دانا آبمیوه ها را درون یخچال گذاشت و بسته ی دستمال کاغذی را نزدیک دستم :

- هر چی لازم داشتی یه اس بده برات می خرم میارم . . لباس راحتی هم واسه ات آوردم .  
. یه شلوار شیش جیب مامان از تو کشوت داد گفت وقتی بیمارستانی ببوش شلوار لی اذیتت می  
کنه . .

سر تکان دادم ، ظرف شیشه ای با دری آبی رنگ را از کیسه ی پلاستیکی نارنجی رنگ  
درون دستش رو برویم گذاشت :

- اینو مامان فرستاده . برات مرغ و کتلت سرخ کرده . گفت حتما بخوری ! دیگه .. اممم .. آهان میوه هم فرستاده . گفته از پرستارا بررسی یزدان چی میتونه بخوره که برات بفرسته .

لبخندی زدم ، خم شد و پیشانی ام را بوسید ، آنقدر خسته بودم که نای باز کردن لب هایم را نداشتم .

دستی به موهای یزدان کشید و گفت :

- من برم .. بیدار شد یه ندا بهم بده ..

با صدای گرفته ای بالاخره پاسخش را دادم :

- باشه . دستت درد نکنه .. مراقب خودت باش ..

دستی تکان داد و رفت .. بلند شدم و بسته ی غذایی مادر را روی میز کنار تخت گذاشتم

..

از روشویی آبی به صورتم زدم که صدای ضعیفی شنیدم :

- گلی ...

سرم را به سرعت برگرداندم .. پلک هایش نیمه باز بودند ... شیر را بستم و با عجله سمتش قدم برداشتم :

- جان دلم ؟

گیج و گنگ بود ... سعی کرد بیشتر پلک هایش را بگشاید :

- گلنار ؟

با بغض خندیدم :

- چیه عزیزم ؟ چیه قریونت برم ؟ درد داری ؟

کمی خیره ام ماند و با لبخندی کج گفت :

- گلنار ؟

نگاهش کردم ... خداوند را چگونه سپاس می گفتم بابت بخشیدنش به من؟

سر تکان دادم ، آهسته گفتم :

- بازم صدام کن ..

قوت به حنجره اش بازگشت و محکم تر مرا خواند :

- گلنار؟ خانمم؟

" صدا کن مرا ! صدای تو خوب است !"

دستش را گرفتم ، روی کبودی حاصل از آنژیوکتی را بوسیدم که دیشب جایگاهش را به دست دیگر منتقل کردند :

- جون دلم؟ خوبی؟ درد نداری؟ چی می خوای؟



زبان در دهان چرخاند ، آرام لب زد :

- آب ... تشنه ام ..

اجازه اش را داشت .. بنابراین مقدار کمی آب درون لیوان یک بار مصرف به خوردش دادم  
و در تمام لحظاتی که می نوشید چشم هایم سیبک گلویش را رصد می کردند که تند و تند  
حرکت می کرد ...

با دستمال کاغذی لب خیسش را پاک کردم :

- گشنه ات نیس ؟

پلک هایش را بست :

- خسته ام .. خوابم میاد ...

با انگشتانم مچش را فشردم ، لب روی هم کشیدم ؛ آهسته و با تردید سخن گفتم :

- درد نداری ؟

چانه بالا انداخت و نق زد :

- خوابم میاد ..

خندیدم :

- بخواب عزیز دلم ... بخواب .

پسرکِ سی ساله من آرام به خواب رفت ... لب زیرینش را به عادت همیشگی اش مکید .

..

با خیالی آسوده بر صندلی نشستم ، سر به پشتی اش تکیه زدم و چشم بستم ..

لبخندی بر لبم جای گرفت ، زمزمه کردم :

- خدایا شکر ...



چند روزی از بستری بودن یزدان می گذشت به توصیه ی پزشک معالجش ... برای  
مراقبت بیشتر و بهتر!

دست زیر سرش نهادم و کمی بلندش کردم ، نی را بر روی لبش گذاردم :

- آرام بخور نپره تو گلوت ...

مهربان چشمانش را ورزش می داد روی صورتم و من تنها گوشه چشمی لبخند نثارش می  
کردم ..

آن حس خوب جا گرفته کنج دلم به هیچ شکلی بیرون نمی رفت .. پا روی پا انداخته ،  
گنکر خورده ، یک لیوان آب پرتقال هم رویش و لنگر انداخته ...!

البته شکایتی نداشتم از این لم دادنش و بسیار دل به نشاط هم بودم . . . دو دستی هم می چسبیدمش و سر جایش نگهش می داشتم!

با ابرو اشاره ای زد ، نی را از دهانش بیرون کشیدم :

- هوم ؟

تک سرفه ای کرد و گفت :

- خفه ام کردی بانو . . یه کم بکش کنار اون نی رو !

خندیدم و دست بر لبش کشیدم و اثرات آب آناناس را زدودم .

برخاستم و پاکت را به سطل زباله انداختم ، برس فرستاده ی مادر را زیر شیر آب گرفتم و موهایش را شانه زدم :

- همین که مرخص شدی باید موهات رو بشورم . . بدجور از حالت افتاده و سیخ سیخی

شده . . .

چشمان غمگینش را که دیدم با محبت اضافه کردم :

- البته ان شاءالله خودت خوب میشی و خودت هم موهات رو میشوری !

گوشه ی چشمانش جمع شد ، با شیطنت مخاطبم قرار داد :

- خب حموم برا دو نفر هم جا داره ها ! خوب شدم میتونم یه نفر رو هم اشانتیون با خودم

ببرم !

و با چشم و ابرو مرا نشانه گرفت !

پر صدا خندیدم و ضربه ای بی هوا به شانهِ اش زدم که لحظه ای بعد ، بلند ناله کرد .. با

هَل گفتم :

- وای .. ببخشید .. یزدان ؟ عزیزم ؟ درد داری ؟ خدا مرگم بده .. یزدا ...

من مات عرق های نشسته روی پیشانی اش و او مات لب های نگران من که کلمات را

پشت هم بیرون می ریختند .. زمزمه کردم :

- درد داری؟ حسش میکنی؟

پلک زد، نجوا کرد:

- درد داشتم؟

آب دهان فرو داد، زبان روی لب کشید و چشم تنگ کرد، آهسته تر گفت:

- درد نبود ولی... یه... یه چیزی... نمیدونم... یه... یه حس بود..

دست دور صورتش قاب کردم، هم می خندیدم و هم می گریستم:

- وای یزدان تو یه چیزی رو حس کردی.. کجا بود؟ کدوم قسمت بود؟

غمگین، لبخندی را تحویلیم داد:

- قربونت برم که واسه همچین چیزی انقدر خوشحالی. چه قدر عذابت بدم آخه؟

کمی سرش را تکان دادم و کلافه گفتم :

- کجا بود یزدانی ؟

نفسی گرفت و چشم بست :

- نمیدونم .. جای مشخصی نبود .. مبهم بود ..

رهایش کردم ، دستی به شالم کشیدم و دستپاچه به سمت در رفتم :

- آخ جون ... یزدان ! میرم به دکترت بگم !

بی توجه به گلنار ، گلنار خواندن هایش اتاق را ترک کردم ، قدم هایم سریع و تند پشت هم ردیف می شدند و مرا از او دور می کردند ... اصلا نمی دانستم کجا میروم ! تنها می خواستم این شادی را با کسی تقسیم کنم ، هر کسی !

حتی درختِ چنارِ جاش خوش کرده در حیاطِ بیمارستان !

پرده ها را کنار زدم و گذاشتم تا آفتابِ نوکِ پایش را آرام و دزدانه روی فرش بگذارد و سرک بکشد به محیطِ نمودِ اتاق ..

پتو را تا روی سینه ی یزدان بالا کشیدم و به چهره ی غرق در خوابش خیره شدم ..

نگاهم کمی پائین آمد و نشست روی هانیه ای که با توصیه های مداوم پدرش بازوی یزدان را محکم در آغوش گرفته و به خواب رفته بود ..

دستی به موهایش کشیدم . نوک بینی اش را خاراند .. دخترک بدجور دلبسته ی یزدان شده بود .. هر چه نباشد برادرزاده ی زنی بود که عقلش را به درک فرستاده و دلش را به خانه ی عشق یزدان .

پاورچین پاورچین اتاق را ترک گفتم ... مادر سینی به دست گرفته بود و حبوبات پاک می کرد . کنارش نشستم :

- این همه لوبیا موبیا واسه چیه ؟

چشمانش را جمع و کمی سر به سینی نزدیک کرد :

- واسه آش نذری ؟



به پشتی مبل تکیه زدم :

- نذری واسه چی ؟

بلند شد و راه به سمت آشپزخانه گرفت :

- واسه سلامت بودن یزدان ...

چشمانم سوخت از محبتش به یک دانه دامادش !

لبخندی زدم و کوسن را در آغوش گرفتم ، پاهایم را لبه ی مبل جمع کردم و چانه به زانو

تکیه زدم ، چشم بستم ..

این آرامش ، این حس خوب دویده زیر پوست ، این قلب قرار گرفته ، حقم بود .. اینکه

بنشینم و به این فکر کنم که وقتی یزدان خوب شد ، جشن عروسی برگزار می کردیم ؟ که

جهیزیه ام را می چیدم در خانه و در دل ذوق میکردم از خانه ام .. خانه مان !

خندیدم و لب گزیدم ... کمی به تنم تاب دادم و خمیازه ای کشیدم ...

روی مبل کج شدم و سر روی تشکش گذاشتم ... پلک هایم بر باند بسته شدن فرود  
آمدند ...

خواب ، چشمانم را ربود ولی لبخند روی لبانم با هیچ سرقت مسلحانه ای پاک نمی شد!

●●●●●●

انگشتانم بازویش را ماساژ می دادند و بی اجازه و با فرمان دل به سمت نوک انگشت  
هایش می رفتند ...

دوباره بازویش بین دستانم اسیر آمد و مانند خمیر ورز می دادمش!

یزدان خندید و گفت :

- آخه عزیزدلم ، من مهره های کمرم مشکل داره ، اعصابم مشکل داره ، چرا بازو رو مته خمیر چنگ می زنی ؟

بوسه زدم بر استخوان شانه اش و غر نیز به همراهش :

- خب وقتی خوب شدی این دست باید کار کنه یا نه ؟ پس سکوت کن لطفا !

لب هایش را از سخن بست ولی از لبخند نه ...

چشم می دزدیدم از آن مردمک ها که تنم را زیر و رو می کردند .. انگار کلا چیزی به عنوان لباس در اطرافم وجود نداشت !

اما حس بدی نبود ... خوب بود ، اصلا عالی بود که مَرَدَت ، همسرت ، کسی که جانت را میدهی پایِ جانِش اینطور مشتاق نگاهت کند .

آرام و نرم گفت :

- میبینم خانمم رفته آرایشگاه ... خودش رو خوشگل موشگل کرده ...

و از آن حسِ قبلی تر ، ناب تر و فوق العاده تر این بود که کوچکترین تغییرات را به چشم  
دل و سر ببیند !

کمی چشم تنگ کرد و گفت :

- هوووم ... بین چطوری بند زده که بالا ابروت یه کم زخم شده .. تتراساکلین بزن  
زودی خوب شه .. در ضمن این مدل ابرو هم خیلی بهت میاد ...

خجالت دوید میان رگ های صورتم .. سرخ شدنش را حتی خودم حس کردم !

و عجیب بود بعد از این همه عاشقی و عاشقانه داشتن اینطور بی پروا تعریف کردنش مرا  
مانند دختران آفتاب ندیده و مهتاب رویت نکرده ی تازه دل به دلدار سپرده ، سرخ و لبو می کرد  
!

خندید ، ریز و آرام :

- اُه اُه ! خانم ما رو بین ... چه گوجه ای شده !

کلافه مشتم را بر پایم کوبیدم :

- اااا! یزدان .. چرا اذیت می کنی؟

ابروهایش را با شیطنت بالا و پائین برد و گفت :

- خب آخه یه جووری سرخ و سفید می شی که آدم باور نمی کنه اونمی که دیشب داشت ناخنک می زد تو بودی!

لب گزیدم ، چشم هم از او گرفتم و دست هایم را در هم پیچاندم .. زمزمه کردم :

- فهمیدی؟

چشمانش سر به سر گذاشتن را کناری انداخت و محبت را به تن کرد :

- ای جانم .. نفهمم خانمم داره عشق خرجم می کنه؟ آخه تو چرا انقدر من بی خاصیت رو دوست داری تاج سرم؟

دست کشیدم بر دستش :

- خب چون شوهرمی .. تو رو دوست نداشته باشم ، کی رو دوست داشته باشم ؟

آهسته پرسید :

- فقط همین ؟

چشم به چشمش و دل به دلش دادم :

- نه .. واسه اینکه خوبی ، وفاداری ، مردی ، غیرت رو تو داد زدن ندیدی هیچ وقت ، بهم اعتماد داشتی ، بهم احترام گذاشتی ، درکم کردی ... واسه اینکه خوب بودی ، مرد بودی ، آدم بودی و هستی !

لبخند نبود ، آن حس و حالِ خوبِ روی لب هایش لبخند نبود .. چیزی بود شبیه زندگی .  
 .. شبیه تابش نور خورشید بر تنِ سردت در اوج سرمای زمستان ... چیزی بود شبیه باران بهاری  
 و برق برگ های سبز و نورسیده و بوی نمِ خاک ... شبیه صدای کوبیده شدن دانه های باران بر  
 چتر ، زیر رگبار پائیزی ... اصلا خودِ خنکای نسیمِ وزیده از جانب دریا در دلِ گرمای تابستان بود  
 ... آن طرح نشسته روی لب هایش ، خودِ عشق بود !

" تو با لبخند شیرینت به من عشقُ نشون دادی "



سیب له شده را با قاشق به خورد یزدان دادم و دستمال کاغذی به دست خبردار ایستادم  
تا اگر ذره ای از لب هایش فرار کرد ، دست بسته اسیر دستمالش کنم !

آرام سیب را فرو داد و لب زد :

- بس عزیزم .. میخوام بخوابم .. خسته ام ...

سر تکان دادم و دستمال را بر لبش کشیدم و گفتم :

- نمیخوای مسواک کنم دندونات رو ؟

خمار خواب نگاهم کرد :

- نه عزیزدلم .. تو هم خسته ای ... بگیر بخواب .

خم شدم و موهایش را مهر عشق نشاندم :

- باشه عزیزم ... شما بخوابی من خیالم راحت شه ، منم می خوابم .

پلک بست و من خیره ی چشم های خفته اش ماندم .

فکری در سر نداشتم تنها ثبت و ضبط می کردم پلک های منقش به مژه های سیاهش را .

در دنیای زنانه ی خود غوطه ور بودم که با چشم های بسته گفت :

- میگم گلنار ... دوست نداری از مدرکت یه جا استفاده کنی ؟

شانه بالا انداختم :

- کی به من کار میده آخه ؟

خمیازه ی کوتاهی کشید :



- من !

تک خنده ای نثارش کردم :

- قربون اون من ، برم من ! ولی کارت کجا بود من من ؟

خندید ، پلک هایش کارت بیدار باش زدند و مردمک هایش دوباره سلامم دادند :

- زبونت رو بازی نده واسه ام ... دوست داری یا نه ؟

سر بر بالین گذاردم و خیره به سقف گفتم :

- فعلا که نمیتونم ... چهارچشمم رو باید بدم به تو ...

رخش را به سمتم چرخاند ، نگاه نشانده بر صورتم و گفت :

- روزی سه چهار ساعت که چیزی نمیشه .. میشه ؟ تازه مامانت هست ، بابات هست ،  
خونواده ات کلی بهم لطف دارن گلنار جان .. شمام به یه تعویض روحیه نیاز داری خانمم ... چهار  
سال حرص خوردی و تو اون شرایط سختی که واسه ات درست کرده بودم رفتی دانشگاه و مدرک  
گرفتی . وقتش نیست ازش استفاده کنی ؟

به پهلوی چرخیدم و نگاه به تیغه ی بینی اش دادم ، توجهی به اشاره اش به آن جهنمی که  
پشت سر گذاشته بودم نکردم و جوابیه برایش صادر نمودم :

- بدم نمیاد .. ولی چی کار ؟

لبخند زد :

- کارگاه رو دست میگیری ؟

چشانم گرد شدند :

- چی میگی ؟ کارگاه قالببافی ؟ مگه هست هنوز ؟

باز خمیازه ای روانه کرد :

- آره .. وقتی از ایران رفتم وکالت دادم به وکیلیم که نظارت کنه رو کار اوستا رضا ... اونم با کمال امانتداری کارگاه رو مثل گل چرخونده .

دستانم پیچک وار دورش خزیدند :

- خب حالا چرا داری پیشنهادش رو به من میدی ؟

باز خمیازه کشید :

- اون کارگاه به مدیر و همینطور به کسی احتیاج داره که آکادمیک هم تحصیلش رو کرده باشه ... خب یه جورایی ازش سررشته هم داری .. تازه می تونی بشی چشم و گوش من .. هم یه کم اونجاها باشی حال و هوات عوض شه .. یونس هم هست ولی یه مدت دیگه باید برگرده هلند و کاراش روسر و سامون بده تا برای همیشه بیاد ایران که خب چند ماهی طول میکشه .. میخوام کنارش باشی و یادگیری که چی کار باید بکنی ..

برای بار چهارم خمیازه اش را ول کرد که با خنده گفتم :

- داری میمیری از خواب ... چی کشیدی مگه ؟

بینی اش را جنباند و عمیق هوا را به ریه هایش فرستاد ، گفت :

- هوای یار ! بدجور مستم می کنه ، منم که بدمسست ! اصن دارم از حال میرم .

پتو را روی تنش کشیدم و گفتم :

- خب پس تو از حال برو من برم این ظرف رو بذارم تو آشپزخونه ..

برخاستم و به سمت در رفتم که گفت :

- بابا مستی با مزه معنی داره .. مزه ی من تویی .. مزه جان کجا میری ؟

خندیدم ... باز هم خندیدم !

خندیدن آنقدر کار ساده ای شده بود برایم که آب خوردن سخت تر از آن نشان می

داد !

حالا که امیدی بود به بهبود یزدان ؛

حالا که هر چند اندک حس درد داشت یا به قول پزشکش توهم ناشی از تلاش مغزش برای  
درک درد ؛

حالا که امید با دستمال سپیدی ، گردگیریِ سختی ها کرده بود از چشمان یزدان و برق  
انداخته بودشان ،

می شد راحت تر خندید ، راحت تر زندگی کرد و راحت تر عاشق بود !

" بخند وقتی می خندی میگم غصه رو بیخیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش ! "

یک ماه بعد ..

دستمال کاغذی را بین دستم رشته رشته می کردم ، به جای تمام مشت هایی که باید روی صورت دکتر فرود می آوردم !

صدایم زد :

- خانم فتاح ؟

عادت کرده بودم مرا به نام خانوادگی همسرم بشناسد ، سر بالا گرفتم :

- هر کاری از دستمون بر میاد داریم انجام میدیم .. شما باید صبر کنین .

لب هایم را بر هم فشردم ، کف دستانم عرق کرده بود :

- تا کی جناب ؟ همسرم داره ذره ذره جلوی چشمم آب میشه . هر شب تا صبح بیداره ..

. هر روز برق چشمش کمتر میشه .. تا کی صبرکنم ؟ عمل اول نیاز داشت به عمل دوم برای

تکمیل .. بعد از عمل دوم گفتین باید مراقبش باشیم ، باید کوچک ترین واکنش هاش رو تو هوا

بقاپیم ، باید مدام به کلینیک رفت و آمد داشته باشیم ولی تا کی ؟ تا الان حداقل باید یه

انگشتش رو تکیه می داد یا نه ؟

صدایم دیگر در نیامد! شاید راهی نداشت، چون گره افتاده بود بین راه خروجش!

صبورانه عینک را از چشمانش جدا کرد و گفت:

- خانم، همسر شما به شدت آسیب دیدن، چندین ماه تحت شرایط نامناسب نگهداری بودن. حتی زمانی که تو بیمارستان بودن بدون اینکه بذارن پزشک کارش رو انجام بده و دوره ی درمانش رو کامل کنه و حتی به طور کامل معاینه اش کنه اون رو مرخص کردن... انتظار دارین بعد از این همه مدت به راحتی رو پاهاش وایسته و براتون بدوه؟

دستی به صورت تم کشیدم. کاش این مرد دردم را می فهمید..

کاش می فهمید من هر روز و هر ثانیه مَرَدَم را، پاره ی تنم را می دیدم که حتی بابت نفس کشیدنش شرم می کند!

یزدانی را می دیدم که با حسرت خیره به پاهایم می شد، با بغض حرکت انگشتانم را می بلعید...

گوشه ی لبم را جویدم و از جا برخاستم:

- جناب آقای دکتر! شما دو بار همسر من رو عمل کردین ، یه بار تا پای مرگ رفت ، حالام چندین ماه که داره ذره ذره شکنجه می شه .. اگه خوب نمیشه بگین تا بدونم!

به پشتی صندلی اش تکیه زد و دست راستش را روی میز نگه داشت :

- من همون روز توی بیمارستان بهتون گفتم حتی اگر حس درد داره ، به معنی برگشتن حرکتش نیست! از اول هم مبنای درمان بر این بود که به احتمال زیاد جواب نمیده ، از همون اول مبنا بر این بود که درصد زیادی شانس سلامتی نداره . ولی باز هم میگم باید صبر کنین ، باید مدام به کلینیک رفت و آمد داشته باشه ، باید منتظر بود .. من هنوز کامل ازش قطع امید نکردم ، هنوزم ممکن همسرتون بهبود پیدا کنه .

کیفم را به چنگ کشیدم و به سمت در اتاق رفتم ... آن را گشودم و قبل از ترک اتاق رو به پزشک کردم :

- نمیدونم پسر دارین یا نه ، نمی دونم همسن همسر من هست یا نه ، ولی امیدوارم هیچ وقت درد پسر تون رو نبینین . هیچ وقت .. همسر من هم خیلی خوش شانس که پدر و مادرش زنده نیستن که تصویر این روزها تو ذهنشون ثبت بشه ... که بچه شون ، پاره ی تنشون داره ذره ذره میمیره .

در را به هم کوبیدم و سر به زیر انداختم ، نمی خواستم کسی اشک هایم را ببیند .. مثل تمام این مدت که می گذشت و نمی گذاشتم که اشک هایم رخ به کسی بنمایند .



بیمارستان را ترک کردم ، هوای سرد به صورتم خورد ...

راه کارگاه را در پیش گرفتم .. شاید آنجا می توانستم کمی دردهایم را مرهم ببخشم .



لیوان چای را به لب نزدیک کردم و چشم هایم را بستم .

تمام این یک ماه درون ذهنم می چرخید . روزهای اول که خوشحال بودیم و هر ثانیه امیدوار به حرکتی از جانب یزدان .. اما هر چه می گذشت این امید دور می شد ، چنگ انداختن های ما هم نتیجه ای نداشت ...

همان روزهای ابتدایی به پیشنهاد یزدان راهی کارگاه شدم ، هر چه که زمان می گذشت ، حضور من هم در کارگاه بیشتر می شد و حالا که یک ماه گذشته بود روزانه بیش از پنج ساعت را در آن می گذراندم .

تقه ای به در خورد ، بدون باز کردن پلک هایم گفتم :

- بفرما تو .

در باز شد و صدای کوبیدن شانه ها و بعد از آن صدای تهمینه در اتاق پیچید :

- گلنار ؟ چی شد ؟ رفتی ؟

چشم های خسته و سرخم را از دنیای تاریک بسته بودنشان بیرون کشیدم ، دختر اوستا  
رضا بود .. از همان ابتدا یارِ غارم شد :

- هیچی .. میگه باید صبر کنین ! خسته شدم تهمین .. تا کی ؟

چانه ام لرزید اما با فرو بردن جرعه ای چای حمله ی بغض را دفع کردم .

در را بست و صدا قطع شد .

روبرویم نشست :

- خب ببرینش یه دکتر دیگه .

سرم را تکان و فشار دستم را دور لیوان افزایش دادم :

- دارا میگه این بهترین .. میگه هر دکتری کاری جز این نمی تونه بکنه .

دلسوزانه چهره ام را تماشا نمود :

- عزیزدلم ... خب شاید واقعا باید صبر کنین .

بغض زده چهره اش را نگریستم :

- تا کی ؟ دیگه نمیکشیم .. هیچ کدوممون .. یزدان خسته شده . حس میکنه تو خونه ی

ما یه سربار ... وای خدا دارم دیوونه میشم .

بلند شد و از پارچ روی میز چوبی منبت کاری وسط اتاق که بین مبل ها جا خوش کرده

بود برایم لیوانی آب ریخت و به دستم داد :

- چی کار می تونی بکنی؟ مثلاً می تونی بری یه خونه بگیری و خودت تنهایی از شوهرت مراقبت کنی؟ سختِ عزیزم. باید تحمل کنین...

آه کشیدم اما... خیره به صورت ته‌مینه، فکر دو دستی مغزم را چسبید و به دنیای خودش برد!

چشم راستم را تنگ کردم و ابروی چپم را بالا فرستادم...

ته‌مینه متعجب دست بر شانه ام گذارد:

- گلنار؟

سرم را نامحسوس تکانی دادم. کنار صندلی ای که تکیه ام را بر خود داشت، زانو زد و گفت:

- خوبی؟ چرا همچی شدی؟

آب دهان فرو بردم و دستش را گرفتم:

- به نظرت من ... من میتونم تنهایی .. از یزدان مراقبت کنم؟

چشم هایش گرد شدند . دستش را فشردم :

- تهمین ... میریم خونه خودمون ... هان؟ خونه ی یزدان .. هنوز هست!

آب دهان فرو داد ، نگاهش نوسان داشت در صورتم :

- گلنار؟ من .. به خاطر حرف من میگی؟ من .. من یه چرتی گفتم ....

قطره اشکی بر گونه ام چکید :

- به دلم مونده برم خونه مون .. خونه ی خودم و یزدان ... می تونم تهمین؟

خیسی صورتم را با کف دستش گرفت :

- خواهری ، من یه چیزی گفتم .. اصن غلط کردم ... چی کار کنم از ذهنت پاک شه ؟ بی خیال .. خب ؟

اما اگر تمام غلط های دنیا را پاک می کرد هم نمی توانست شوری که به تنم افتاده بود را پاک کند .. شور عشق !

●●●●●●

نگاه نگران یزدان سانت به سانت حرکاتم را دنبال می کرد ، لب می گزید و من مدام جلوی زبان عاشقم را می گرفتم که بازنشود به بازرداری اش از این کار ...

تی شرت یزدان را داخل ساک گذاشتم که مادرِ نگرانم گوشی به دست داخل اتاق شد :

- مادر .. بذار داداشت بیاد .. الان بهش زنگ زدم ...

لحظه ای مکث و بعد نگاهش کردم :

- به کی زنگ زدی؟ داوود؟ حتی اونم بیاد من از تصمیمم برنمیگردم!

برس هایمان را در ساک انداختم، مادرم ضربه ای به گونه نشاند:

- داری چی کار می کنی گلی؟ دیوونه شدی؟ اصن می فهمی؟ این بنده خدا رو می  
خوای کشون کشون ببری اون سر شهر با این حالش؟

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم:

- نه.. تازه عاقل شدم.. می خوام برم سر خونه و زندگی ام. اگه قراره شرایط یزدان  
اینطوری باشه که تا آخر عمر نمیتونیم اینجا بمونیم.. بالاخره باید بریم! در ضمن مگه این بنده  
ی خدا چشه؟ شوهرم! غریبه که نیست اینطوری میگی!

بهت زده گفت:

- چی میگی؟ زده به سرت؟

پیراهن یزدان را در ساک چپاندم و عصبی گفتم:

- شما فک کن آره... ولی خوب شده که زده به سرم... تا کی باید سر شما آوار باشیم؟  
 کار که دارم، خونه هم که داریم. به یونس هم خبر دادم... ساعتایی که من میرم کارگاه پیش  
 یزدان میمونه.

نگران میچ دستم را گرفت و به خود نزدیک کرد:

- خب حالا یه وقت کار ضروری پیش اومد... یه وقت مجبور شدی بری بیرون و یونس  
 نباشه... به کسی هم دسترسی نداشته باشی، می خوای چی کار کنی؟

لب های پوسته پوسته شده ام را بر هم کشیدم، خود نیز فکرم را به آن سو هل داده بودم  
 اما برایم اهمیت نداشت... حتی یک ساعت هم زمان نبرد تا برسم به یقین!

من و یزدان سالهای زن و شوهری مان به هشت می رسید و هنوز حتی یک ماه هم زیر  
 سقف زندگی مشترک نرفته بودیم. دیگر وقتش بود...

یزدان خوب هم نمی شد باید از خانه ی پدر می رفتیم برای ادامه ی زندگی. من که قصد  
 جدایی از مرد محبوبم را نداشتم. پس هر چه بیشتر طولش می دادم، سخت تر می شد ترک  
 منزل پدری!



بی توجه به صدای درِ ورودی ، لباس های خود را نامرتب و بدون تا کردن ، گلوله شده داخل ساک گذاشتم . به سمت یزدان رفتم ، دست به یقه اش کشیدم و رو به مادر گفتم :

- میای کمک که بذارمش رو ویلچر ؟

اشک به چشمش نشسته بود :

- مادر تکونش نده .. تازه عمل شده ...

لب باز کردم که حرفی بزنم اما صدای آرام یزدان ، توجه ام را به سمت او کشید :

- خانمم ؟ مطمئنی ؟

به چشم هایش نگاه کردم که دو دو می زدند ، بوسه زدم بر پلک هایش :

- آره عزیزم .. وقتش ... تا کی باید اینجا بمونیم ؟ مگه خودمون خونه و زندگی نداریم ؟

تازه یونس هم یکی رو فرستاده خونه رو یه دستی بکشن ...

به تنهایی قصد کردم که بلندش کنم اما دست هایی مردانه جلوتر از من دور یزدان

پیچیدند :

- تصمیمت رو گرفتی ؟

داوود بود ، پوزخندی زدم :

- با چی اومدی که انقدر زود رسیدی ؟

یزدان را روی ویلچر گذاشت و پارچه ای هم بر روی پاهایش ، دست هایش را مرتب کرد و بعد پنجه کشید میان موهایش . . . عجیب این برادرانم بعد از فهمیدن واقعیت محبت و برادری خرج مردم می کردند .

پشت ویلچر ایستاد و گفت :

- همین نزدیکی ها بودم . قرار بود شام همگی اینجا باشیم ، هانیه و گلین هم دارن میان .  
. نگفتی ، تصمیمت رو گرفتی ؟

شال به سر انداختم و دکمه های مانتویم را به جایشان :

-اگه نگرفته بودم به نظرت الان ساکم بسته بود؟

دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد آرام باشد :

- گلنار باز دوز احساسات زده بالا؟ دختر مراقبت از این مرد زور بازو می خواد قبل از هر

چیز . داری؟

ساک به دست گرفتم :

- عاشق که باشی ، واسه مراقبت از عشقت رستم دستان هم میشی . حالا میاریش یا

خودم ببرمش؟

بازویم را بین پنجه های مردانه اش قفل کرد :

- گلنار!

به چشم هایش خیره شدم ، چشم هایی که همیشه سایه ام بودند ، همیشه قدم هایم را

می شمردند .

زمین که می خوردم ؛ قبل از برخورد زانویم به سختی ، مرا در آغوش می گرفتند . آهسته

لب زدم :

- داوود ، داداشی ، باید برم .. باید زندگی ام رو دست بگیرم .. بهترین کار !

پلک هایش را بر هم فشرد ، آهی کشید :

- کله شق تر از تو ندیدم .. کله خر !

لبخندی زدم ، به مادرِ نگران و رنگ پریده ام نظری افکندم ، دست دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم .. شاید او هم آرزو داشت دخترش را مانند هر مادر دیگری با لباس عروس از خانه اش بدرقه کند اما زندگی ، جور دیگری با ما تا کرده بود ..

من عروسِ هشت سال به انتظار داماد نشسته بودم ، آبستنِ نطفه ای پر از غم که هر چه زودتر باید بارم را به زمین می گذاشتم . باید استقلال عشق را وضع حمل می کردم .. وقتش بود با نیروی دوست داشتن دست از خانه ی پدری بشویم .. با مردی که حتی دستی برای نوازش نداشت !

" بیا ببندیم کوله بار سفر ، بریم از این شهر دوتایی بی خبر

بیا بریم به سوی آینده مون ، گذشته ها رو بذاریم پشت سر "

ساک را به زمین انداختم و چشم گرداندم در خانه .. معلوم بود به تازگی تمیز شده ..

تمیز که نه !

دستمالی کشیده شده بود ، شیشه هایش برق افتاده بودند ...

سرما راه می گشود به تنم .. نه از روشن نبودن بخاری و وسیله ای گرمایشی ، از روشن

شدن صفحات تاریک گذشته ..

چشم بستم .. دیوار به دیوار این خانه می شدند گرز و بر ذهن خسته ام می کوبیدند ..

می شدند باستان شناس و بیل به دست می گرفتند ، گودال خاطرات را زیر و رو می کردند

و وقتی به گنجیه ی جدایی من و یزدان می رسیدند فرچه را بر می داشتند و خاک ها را کنار می

زدند ، قفلی که به آن زده بودم را به جبر می گشودند و یک به یک آن صحنه ها را بیرون می

کشیدند و برابر چشمانم تکان می دادند ...

خاطرات لعنتی رژه می رفتند !

آب دهان فرو دادم که دست داوود بر شانه ام نشست :

- من برم .. بابا زنگ زد ، عصبانی بود ... میرم و توجیحش میکنم .. تو حرف نزن حتی  
اگه زنگ زد بهت . خب ؟

به جای هر جوابی برگشتم و محکم دست دور کمرش حلقه کردم :

- داداشی ؟

لرزش صدایم انگار دلش را لرزاند :

- جون داداشی ؟

چانه چسبیده به سینه اش ، چشم بالا گرفتم ، قطره ای از گوشه اش راه گرفت به سمت  
گونه ام :

- یه دنیا ممنونتم بابت همیشه بودنت ..

پیشانی ام را بوسید :

- من ممنونتم بابتِ بودنت .. برکتِ خونه مونی عروسک! مواظب خودت و شوهرت باش .

از آغوشش بیرون آمدم ، داوود به سمت یزدان چرخید ، برابرش زانو زد و گفت :

- یه عالم حرف بارت کردیم ، توهین کردیم بهت ، صد بار هم حلالیت بطلبیم کم .. حلال کن اما .. الان یه چیز دیگه هم ازت می خوام ، خواهرم دلش گیرت .. دوست داره ... روحش رو تامین کن .. بذار شاد باشه ، روحش که بخنده ، خود به خود جسمش هم می خنده و تامین میشه ... به امید خدا هر چه زودتر دست هات هم راه می افتن . خوب که شدی به جای تمام آغوشی که شش سالِ ازش گرفته شده ، بغلش کن ، انقدر بین بازوهات فشارش بده که قلنجِ دردی که کشید بشکنه و گم شه از تنش ...

رو گرفتم از آنها .. سخت بود برای داوود که اینگونه از یزدان بخواهد مراقب من باشد .. که بخواد عشق خرجم کند .. که این کلمات را بر لب براند اما ... او همیشه خانواده اش را بیشتر از غرورش دوست داشت !

رفت و صدای در شد ناقوس مرگ ...

گوشه به گوشه ی آن خانه ، سکانشی از شکنجه ای را براریم به نمایش می گذاشت که زندگی برایم نقشِ شکنجه گرش را بازی کرده بود ...

پوفی کردم و دست به پیشانی سائیدم ، تن چرخاندم سمت یزدان ، با چشمانی دردمند  
خیره ام بود .

برابر پایش نشستم و سر بر زانویش نهادم :

- خوبه که هستی یزدان ... خوبه که الان هستی .. خوبه بعد از این همه سال که باز  
اومدم تو این خونه ، صاحبش هست که دیگه به خاطر نبودنش خیره نشم به دیوار و گریه کنم ..

کمی سر فاصله و دیده به چشمانش دادم که شبنم نشسته بود بر گلِ مردمک هایش :

- دوست دارم عزیزدلم ...

بی صدا لب زد :

- من بیشتر تر !

دست دور کمرش انداختم و سر بر شانه ام گذاشت ، پائینش کشیدم از ویلچر و نفس  
کشیدم در عطر خوب زیر گلویش :



- درست میشه همه چی . مطمئنم !

صدای تقه ای به در ورودی آمد ، نیمه باز شد و صدای یونس پخش :

- صابخونه ؟ اومدین ؟ مهمون نمیخواین ؟

یزدان را فاصله دادم از خود و گفتم :

- بفرما تو !

و به قیمت فغانِ مهره های کمرم ، او را بر صندلی نشاندم . . . .

●●●●●

لبخندی به چهره ی معصوم یونس زدم که بالش را در آغوشش چلانده بود و دهانش هم

نیمه باز ...

در را کمی جلو کشیدم و راه به سمتِ اتاق گرفتم ...

بزدان دراز کشیده بر تخت ، خیره به سقف بود . صدایش زدم ، سرش را فرمان داد برای  
چرخیدن به سمتِ من ، لبخندی به رویش پاشیدم :

- خوبی ؟ درد نداری ؟

پوزخندی زد :

- خودت دقیقا می دونی چندمین بار که داری می پرسی ؟

شال از سر برداشته و پلیور از تن بیرون کشیدم ، تاپ دو بنده ای را از سر گذراندم و در  
کش و قوس پوشیدنش گفتم :

- انقدر می پرسم تا یه بار جوابت مثبت باشه !

دست بردم و دکمه های پیراهنش را باز کردم ، زمزمه کرد :

- چی کار می کنی ؟

پیراهن را با احتیاط از زیرش بیرون آوردم و گفتم :

- هوا خوبه ، متعادل .. با لباس گرمت همیشه .

و باز پوزخند تحویلم داد و رسید دریافت کرد که :

- یزدان همیشه بگی چرا انقدر لبت رو یه وری می کنی و نشونم می دی ؟ بدِ دلم می خواد

عادی باهات حرف بزنم ؟

با تمسخر گفت :

- نه اینکه همه چیزمون مته زن و شوهرای عادی !

کلافه کنارش تن به تخت سپردم و پتوی نازک را رویمان پوشش کردم :

- بگیر بخواب .. حوصله جر و بحث ندارم .

آهی کشید و زمزمه کرد :

- نبایدم داشته باشی ... مگه چیزی برای بحث هست جز تیکه گوشت بودن من .

به پهلو چرخیدم و نگاه به نیم رخش سپردم :

- چرا انقدر ناامیدی ؟

رخ به رخم شد :

- نباشم ؟ چیزی برای امید داشتن هست ؟

دست دور سینه اش انداختم و لب هایم را به خمیازه گشودم ، به سختی کلماتم را ادا

نمودم :

- هست .. همیشه یه چیزی هست که بشه بهش امید داشت !

چشم هایم میان خواب و بیداری دست و پا می زدند که صدایم زد ، پاسخش دادم :

- هو و و و م ؟

صدایش مرتعش به گوشم رسید :

- فردا منو می بری سر مزار ستاره ام ؟

پلک هایم دست از سر خواب برداشتند و به دیار بیداری شتافتند ، نگاهش کردم ، حتی در آن تاریکی هم می شد گرفتگی صورتش را تشخیص داد ، دست کشیدم بر گونه اش :

- آره .... میبرم .. ولی انقدر ناامید نباش ، منی که امیدم به تو بسته اس چی کار کنم  
وقتی این حالت رو می بینم ؟

بعد از کمی مکث نجوا کرد :

- کف دستت رو بیار جلو ...

ابروهایم بالا جهیدند :

- هان؟

آهسته تر گفت:

- کف دستت رو بگیر جلوی صورتت...

به گفته اش عمل کردم، بوسه ای نشاندم بر خط خطی های کف دستم:

- چه جوری بگم یه جور عجیبی خرابتم؟

خندیدم و دوباره چشم هایم را به وادی خواب پرتاب کردم:

- همینطوری مته آدمیزاد!

خنده اش باعث شد سینه اش بالا و پائین برود:

- بدجور خرابتم!

\*\*\*

دست هایم شانه های یزدان را فشردند ، لب می گزید تا نگرید بر راه رفته ی برادر ...

دو هفته بعد از روزی که نقل مکان کردیم به خانه مان ، یونس رفت ...

رفت تا بعد از سر و سامان دادن به زندگی اش در هلند برای همیشه بازگردد نزدمان ..  
ولی همین سفر با بازگشت دل یزدان را خون کرده بود ، آنقدر که در چشمانش جاری شده بود .

ویلچرش را به سمت در خروجی هل دادم ، دست دانا روی دست هایم نشست :

- من میارمش ..

بی حرف حرکت چرخ ها را به او سپردم و خود به کنارش رفتم ، هیچ حرفی برای دلداری

اش نداشتم ..

آنقدر غمگین بود که گویی همه ی مردم دنیا نیست شده بودند و او تنها هستِ عالم بود!

در سکوت ، تکاپوی برادرانم برای جای دادن یزدان را در صندلی عقب آژانس تماشا کردم

بالاخره دارا نفس نفس زنان کنارم ایستاد و گفت :

- ما سه تا از اینور میریم سر کار ، بابا اینا هم میرن خونه ، آژانس هم شما رو میبره خونه  
تون ، خودش هم گفته کمکت میکنه یزدان رو ببری بالا .. پس دیگه مشکلی نیست .. کاری  
نداری؟

چانه بالا انداختم ، خم شد و بوسه ای نشانند بر شقیقه ام .. یک به یکشان را بدرقه کردم  
و کنار یزدان جای گرفتم .

دست بی حسش را با هر دو دست لمس کردم و نگاه به چهره اش دادم :

- دلگیری؟



آهی کشید :

- غصه دارم .

نوازش کردم پشت دستش را :

- واسه خاطر یونس ؟

چشمانش را بست :

- واسه خاطر رفتنش .

لبخندی زددم :

- برمیگرده .

تلخندی تحویلیم داد :

- شاید دیر!

دیگر حرفی نزدم.

●●●●●

راننده که از نظر دور شد در خانه را به هم کوبیدم و رو به یزدان غریدم:

- معلوم هست چه مرگته؟

صورتش سرخ بود، با کارهایش دیوانه ام می کرد...

در دو هفته ی گذشته مدام سرِ ناسازگاری می گذاشت با من...

تمام غرغر ها و بهانه ها و تندخویی هایش را به جان دل می پذیرفتم ولی توهین ها و

چشم غره هایش برابر راننده ی آژانس فراتر از تحمل بود!

عصبی گفت :

- من چه مرگمه یا تو ؟ مگه تو خودت نمی تونستی منو بیاری بالا که یارو کمکت کرد ؟

روسی را گوشه ای پرت کردم و صدایم را بلند :

- بس کن یزدان ... معلومه که نمیتونستم ! دیدی که !

پوزخند زد و او هم به دنبال من درجه ی بلندی صدایش را افزایش داد :

- پس غلط کردی خونه ی راحت بابات رو ول کردی و منو آوردی اینجا !

مانتو را هم به کنار شال فرستادم ، با وجود سرمای هوا و به تن داشتن تاپیِ حریرِ آستین  
 حلقه ای دکمه دار که جریان هوا را به خوبی زیر آن حس می کردم ، باز هم انگار تنم می سوخت  
 از گرما و حرارت !:

- مگه تو خودت نمی گفتی سرباری ؟ مگه تو خودت خسته نبودی از شرایطت تو اون  
 خونه ؟ پس چه مرگته که دو هفته اس خون منو تو شیشه کردی ؟ چه مرگته که جلو مرد غریبه

دستم میندازی و میگی زنای امروزی نمی دونن شوهر چیه! من نمیدونم شوهر چیه؟ منی که شوهرِ عليلم رو به دندون کشیدم و اینور و اونور میبرم و تمام نق و نوق هاش رو به جون میخرم؟ جون به سرم کردی یزدان.. دو هفته اس نه خواب گذاشتی برام نه خوراک... دست از سرم بردار!

با نفس هایی منقطع خیره اش شدم.. حرف هایی را زدم که نباید، اما راه بازگشت نبود!

دو هفته ای که گذشت زندگی را به کام تلخ همچون زهر کرده و روز و شبم را به هم پیوند زده بود!

با ناامیدی هایش، عصبانیت هایش، گریه هایش، بهانه های بی خودش... به نقطه ی انفجار رسیده بودم من مملو از دینامتِ خشم و عصیان و درد!

با چشمانی دلگیر و غمگین لب زد:

- من که می خوام دست از سرت بردارم، تو ولم نمی کنی.. من که بهت گفتم برو سراغ زندگیت، من که بهت گفتم می ترسم یه روزی بیاد که خسته شی از دستم.. پس چی میگی؟

دست هایم را مشت کردم و صدایم را هوار:

- من خسته نشدم... فقط انقدر بد رفتار نکن.. انقدر احمقانه رفتار نکن!

با رگ گردنی که برجسته شده بود، نعره زد:

- احمقانه رفتار می کنم چون زندگی مون احمقانه اس، چون بودن من و تو کنار هم احمقانه اس! چه غلطی داریم میکنیم ما؟ هان؟ این زندگی؟ د لامصب من که بهت گفتم برو.. نگفتم؟ پس چرا سرم منت میداری؟

سرم را تکان دادم و انگشت اشاره ی دست راستم، سینه ام را نشانه رفت:

- من؟ من منت میذارم سرت؟ چرا چرت میگی یزدان؟

خسته و کلافه سرش بر شانه اش خم شد:

- برو گلنار... بس... من اگه خوب شدنی بودم تا الان خوب می شدم. برو سراغ زندگیت.. آخه چیه خودت رو حبس کردی تو این خونه به خاطر من؟ تازه بعد از رفتن یونس می خوای چی کار کنی؟ چطوری می خوای بری کارگاه و خرید و بیرون و گردش و دیدن خانواده ات؟ چطوری؟

بغض کردم، بریده بودم!:

- اما ما هیچ مشکلی ندارم جز غرغرای تو .. ما مته همه ی زن و شوهراییم !

گویی او هم بریده بود که فریاد بر آورد :

- نیستیم .. لعنتی هیچی مون شبیه زن و شوهرای معمولی نیست .. نه صبحونه خوردن و شام و نهارمون .. نه بیرون رفتن و مهمونی مون .. نه تفریح کردن و گردش مون .. نه خواب و بیداری مون .. هیچی مون شبیه زن و شوهرای معمولی نیست !

جنون تاخت به تنم که هجوم بردم سمت ویلچرش ، دیگر بس بود انقدر غیرمعمولی بودن

!

وقتی که تنش را بر تخت پرت کردم و با چشم هایی سرخ به او خیره شدم خودم هم نمی دانستم چه می خواهم بکنم و تنها اشک راه گرفته بر روی گونه ام بود که می دانست مقصد و هدفش چیست ..

●●●●●●

یزدان :

وحشت زده به زنی خیره شدم که صورتش قرمز شده بود و دست هایش یک به یک دکمه های لباسش را از جایشان رها می کردند ...

با بهت نامش را خواندم :

- گلنار ؟

تأپش را به کناری پرت کرد و این بار دکمه های مرا مورد حمله قرار داد :

- خفه شو یزدان .. فقط خفه شو !

علی رغم عصبانیت و خشم صدایش ، چشم هایش بی وقفه می باریدند ... ترسیده بودم !  
من کم این حالات را با سرمه تجربه نکردم ! :

- گلنار .. گلنار .. خانمم داری چی کار می کنی ؟

چانه اش لرزید ولی صدایش با صلابت به گوشم رسید :

- ما معمولی هستیم یزدان .. کاملا معمولی .. پس دهنتم رو ببند و بذار به کارم برسم !

دست من نبود که تمام این مدت او را می آزردم و حالا به چنین نقطه ای رسانده بودمش .  
 . من نیز دلگیر بودم از رسم روزگار و بازی هایی که ما را در میانشان گیر انداخته بود .. من نیز با  
 روحی خراشیده از پنجه های دردِ زندگی و تنی بی پناه و بی دفاع تنها راه بیرون ریختن چرکِ  
 زخم هایم را غرولند و بهانه گیری می دیدم ..

دست که زیر گردنم برد برای بلند کردنِ سرم نالیدم :

- گلنار .... چی کاری داری می کنی ؟

بالاخره سدِ استحکام صدایش نیز فرو ریخت و هق زد :

- می خوام معمولی باشم .. مته همه .. میخوام مته همه باشم ...

شانه هایم لرزید و صورت به سینه ی عریانم چسباند .. می گریست و می نالید ...



بغض کردم :

- خسته شدی ؟

دست دور تنم فشرد شاید :

- آره ...

لب هایم لرزید :

- از من ؟

سرش را در گودی گردنم فرو برد :

- آره ... ولی دوست دارم ..

چشم هایم سوختند :

- ما معمولی نیستیم ...

هق هق کنان گفت :

- نه !

اشک هایم صورتم را خیس کردند :

- منم دوست دارم !

●●●●●●

کاش کسی بود این زنِ نا آرام مرا در آغوش بگیرد .

کاش کسی بود که کف دست چپم را از گونه اش بردارد ...

غرقِ خواب بود اما با دل زدن و هق زدن!

اشک هایش حتی در دنیای بی خیالی هم ، دست از سر چشم هایش بر نمی داشتند و گاهی قطره ای اظهار وجود می کرد .

به چه دردی می خوردم وقتی حتی ، نمی توانستم مردانه دست بکشم پای اشک های زنانه ی شریک جسم و روح و زندگی ام ؟

کاش انگشت اشاره ام که زیر چشمش قرار گرفته بود را می توانستم تکان دهم و مروارید هایی که صدف چشمانش را ترک می گفتند ، بر بایم ... کاش !

زل زده بودم به صورتش .. اویی که تا می توانست گریست و بعد خسته از این همه درد که من روا می داشتم بر روحش ، بلوز به تن کرده و زیر پتو خزیده و باز گریسته بود !

از من دور نشد و باز کنارم ماند ... انگار آرامش می کرد در آغوش کشیدن تن بی جانم ..

" دردم از یار است و درمان نیز هم ! "

چرا آنقدر بی خاصیت بودم که حتی نتوانم محوش کنم میان بازوانم؟ که شریک دردش  
شوم نه انبار شوم بر دردهایش ..

آه کشیدم و خیره ماندم به اشک او و انگشتِ خودم ...

لب هایم می سوخت از بس زیر دندان کشیده بودمشان تا صدای گریه ام بیدارش نکند ..

پس کی تمام می شد این درد؟

پلک بستم و زمزمه کردم:

- خدایا ... امتحانت تمومی نداره؟ اگه امتحانت اینه، کنکور ت چیه؟

نفس لرزانی کشیدم و ادامه دادم:

- خسته ام .. بریدم ... یه کاری کن ...

و باز من بودم و نگاه خیره ..

تمام ذهن و فکر و روح و جسمم را به کار گرفتم و متمرکز شدم بر آن سرانگشت بی جان

!

دندان هایم را بر هم فشردم و ابروهایم را با آخم پیوند نمودم ...

عرق شره می کشید از سر و رویم .. حس می کردم رگ های سرم قصد جدایی دارند از

شدت فشار!

لثه ام تیر می کشید بابت پرس شدن دندانهایم بر هم .. اما دست برنداشتم!

آنقدر پلک هایم را دور از هم نگه داشتم تا دیدم به چشمان خود آن حرکت کوچک و محدود را .. که شاید تلاشی بود برای ربودن چندمین قطره ای که گونه ی گلنار را تر می کرد ..

ناباورانه لب از هم فاصله دادم ...

شد؟ حقیقت بود یا توهم؟

دوباره تلاش کردم .. حرکتی با دایره ی قدرت کمتر اما .. بود!

حقیقت محض بود ..

"خودم رو فراموش کردم تو یادم بری

تو یادم بری زندگیم سرد شه

یه روز این پسر بچه ام مرد شه

ولی هر شب از خواب من رد شدی

به هر راهی رفتم تو مقصد شدی

درست لحظه ای که ازت میبرم

تحمل ندارم شکست می خورم"

خدا خودش را نشانم داده بود ...

گاهی ، وقتی که بریدی .. وقتی که خسته شدی .. وقتی که مانده ای بین دنیایی از  
سیاهی ها ، دستی یقه ات را می چسبد و بلندت می کند ... دستی قدرتمند و بی همتا .. همانی  
که یگانه است !

گاهی ، وقتی که صدایش زدی و جوابی نگرفتی ... شاید گوشه ای نشسته و لبخند می  
زند ... به اشک هایت ، به عجز صدایت .. قدم بر می دارد سمتت .. اما قدم هایش آرام است ...  
ولی به موقع می رسد !

نه دیر می رسد و نه اینکه هرگز نمی رسد ، سبقت نمی گیرد ، لایی نمی کشد ، آرام  
نشسته پشت فرمان دنیایت و می راندش ... به موقع جلوی پایت ترمز می زند و تو را بالا می  
کشد ..

او حواسش هست ... همیشه !

خدا ، همیشه هست ... همیشه !

گلنارم خواب بود .. نمی دید این رمق برگشته به وجودم را ...

با هُل و ولا صدایش زدم :

- گلنار؟ گلنار! بیدار شو.. گلی!

از جا پرید، گیج و بهت زده چند لحظه ای ماتِ تصویرم شد.. آهسته پرسید:

- چیه؟

آب دهان فرو دادم:

- گلنار.. انگشتم.. انگشتم تکون خورد!

باز هم همان حالتِ ماتِ مردمکش:

- یعنی چی؟

هق زدم:



– انگشتم .. به خدا تکون خورد .. همین .. همین دستی که می بوسیدش .. به خدا تکون  
می خوره .. نگاه .. نگاه کن ..

کم کم رنگِ بهت بیرون خزید و این بار نگرانی ، شاید تشویش و شاید هم کمی عصاره ی  
شوق و تردید ترکیب شد با چشمانش ..

دستِ چپم را میان دستانش گرفت و من باز تلاش کردم .. آنقدر که صورتم بی شک سرخ  
شده بود ولی بی اهمیت به آن باز قوت گذاشتم برای نشان دادن زورِ بازویم که ...

جیغ زد :

– تکون خورد .. تکون خورد .. وای خدا !

حرکتش کم بود ، خیلی کم !

شاید چند میلی متر ، اما همان هم برای چشم هایی که ماه ها منتظرش بودند مثل فتح  
دور دنیا در هفتاد و نه روز بود !

شوقِ گلنار ، اشک هایش ، جیغ زدن هایش ، در آغوش کشیدن و بوسیدن هایش و شوقش در خبر دادن به خانواده اش به حدی بود که گویی کودکش برای اولین بار در بطن اظهار وجود کرده بود با لگدی !

"عاشقتم ، مته لالاییِ مادر ، پاکِ پاک !"

●●●●●●

میان خواب و بیداری معلق مانده بودم اما صدایشان را می شنیدم . . . گلنار بود و مادرش .  
.. چشمانم تمایلی به گشوده شدن نداشتند اما ذهنم پویا و فعال محیط پیرامونش را می بلعید . .

مادرش بود که پیچ پیچ کنان گفت :

- حالا دکترش چی گفت ؟

فین فین گلنار را می شنیدم و قلبم محکم تر می تپید بابت اشک های احتمالی اش :

- صبح که بردمش اول باور نکرد .. بیچاره یزدان انقدر تلاش کرد که کل تنش خیس عرق شد .. تا بالاخره دوباره تونست قدِ یه میل انگشتش رو تکون بده و آقا قبول کنه ! اما باز میگه ممکن یزدان کامل خوب نشه . میگه صدماتش زیاد بود .. ولی میگه همین که تونسته یه حرکتی بکنه خودش نشونه ی خوبیه ... یه عالم عکس و آزمایش گرفتیم ازش .. میگه امید زیاد .. میگه ممکن خوب بشه ولی باید صبر کنیم .. باید جلسات فیزیوتراپی اش رو بدون وقفه بره .. باید نرمش ها و ماساژهاش مرتب باشه . میگه ممکنه به همین زودی ها شاید جواب بگیریم .. مامانی ، یه چیزی رو مته سوزن فرو می کرد تو تن یزدان که من از درد می مردم ولی یزدانم هیچی حس نمی کرد ...

هق زد و تنم می سوخت از تلاش برای بیدار شدن :

- مامانی ، دکتر میگه ممکن شاید فقط بتونه حتی یه دستش رو تکون بده که به خدا به همونم راضی ام .. میگه کم کم درمان هاش داره نتیجه میده ولی باز هم احتمال بهبود کامل برای یزدان نیست .. وای .. وای مامان دارم دق میکنم ... انقدر حالش بد شد که بهش آرامبخش زدن .. دوباره عصبی شد .. سرم داد می زد جلو دکترا و پرستارا ...

طاقتم طاق شد و بالاخره چشم باز کردم و صدایم را بلند :

- گلنار ...

از شدت شرم و خجالت قصدِ مردن داشتم!

صدای قدم های شتاب زده ای آمد و بعد صورتِ خیس و سرخ گلنار پدیدار شد:

- جونِ گلنار؟ چی می خوای؟

بغض کردم از خوبی اش .. چرا من انقدر بد بودم؟

- چرا گریه می کنی عزیز دلم؟

لبخندِ خسته ای زد و لبه ی تخت نشست، دست کشید به موهایم و زمزمه کرد:

- هیچی عزیزم ...

صدای مادر گلنار نگاهم را مجبور به کنده شدن از صورتِ دخترش کرد:

- خوبی پسرم؟

شرمنده لبخندی حواله اش کردم :

- خدا رو شکر...

لبخند وسیعی زد :

- این دختر من یه ذره خل و چل .. به جای اینکه خوشحال باشه داره گریه می کنه ...

باز چشم چرخاندم بر صورت همسرم :

- از بس اذیتش کردم .. دارم اذیتش هم می کنم ..

بغض گلنار با صدای بلند ترکید و بین گریه هاش مشتت بر شانه ام زد :

- خفه شو .. خفه شو لعنتی .. خفه شو و خوب شو ..

سر بر سینه ام گذاشت و هق هق کنان دست دورم پیچید ... صدای خفه اش را از جایی  
نزدیک قلبم می شنیدم :

- تو رو خدا خوب شو .. خوب شو دیگه .. خوب شو ... خوب شو ...

مادر نزدیکمان شد و دستی بر سر هردویمان کشید و آرام گفت :

- من میرم یه چیزی واسه شام درست کنم ..

ولحظه ی آخر نم چشمانش ، قلبم را به درد آورد ..

سر بلند کردم و به سختی بوسه ای بر سرش کاشتم :

- قربونت برم .. انقدر گریه نکن .. می دونی داری چی کار می کنی با من و دلم ؟

سر بلند کرد و بینی اش را بالا کشید :

- واسه اینکه بدم .. خیلی بد !

اخمی کردم :

- گلنار !

چانه اش لرزید :

- خب چیه ؟ مگه من نبودم که دیشب اون همه حرف بارت کردم ؟ می بخشی ؟ ببخش ..  
به خدا چیزی تو دلم نیست ...

نفس نفس می زدم .. من چه می کردم میان زندگی اش ؟ لایق این همه خوبی اش بودم ؟ :

- گلنار ! تمومش کن ... داری دیوونه ام می کنی !

سر تکان داد ، کف دست هایش را نمگیر صورتش کرد و بوسه ای بر گونه ام نشانده :

- فردا صبح نوبت داری باید بریم کلینیک ... شامت رو زود بهت میدم ، یه حموم  
میبرمت و بعد بگیر بخواب .. بابا اینا الاناس که برسن ...

خیسی مژه هایش را هم می توانستم ببینم از شدتِ نزدیکی :

- مامان کی اومد ؟

انگشتِ اشاره زیر بینی اش کشید :

- صبحی که رفتی عکس بگیری زنگ زد بهم .. منم بهش گفتم الان نمیتونم حرف بزنم ..  
گفت عصری میام پیشت .. منم زنگ زدم بقیه واسه شام بیان اینجا ...

چشمانم را نوسان دادم بین چشم هایش ، صورتش هنوز خم بود روی صورتم ، فرصت را  
روی هوا قاپیدم و با بلند کردن سرم لب هایش را شکار کردم ... دستش زیر گردنم نشست ..  
خوب بود که برایم مانده بود .. او بهترین هدیه ای می توانست باشد برای من از جانبِ خدا ..

همین که نفس هایش مخلوط با نفس هایم ، وارد ریه ام می شد همانند مسکنی عمل می  
کرد و دردهایم را به خواب می فرستاد .... شاید تنها زخمی که نمی توانست مرهمش باشد ،  
نبودن ستاره بود ...

" هر جور می تونی بمون ، من با تو سازش میکنم "

با نفس هایی تکه تکه و گونه ای گل انداخته سرم را روی بالشت جاگیر کرد و زمزمه کرد :



- میرم لباست رو بیارم ، ببرمت حموم تا قبل رسیدنِ بابا اینا بیایم !

شاید آب سرد و همراهی دست های گلنار کمی این تنِ به حرارت نشسته را خنک می

کرد!

●●●●●●

دکمه های پیراهنم را بست و مانتویش را به تن کرد ...

دستش دور کمرم حلقه شد و گفت :

- چونه ات رو روی شونه ام محکم کن ...

با بغض دستورش را انجام دادم و هر لحظه متنفر تر شدم از خودم ..

از دیشب و تلاشش در حمام برای ثابت نگه داشتنم ، برای حفظ تعادلیم ، برای شست و شویم ، مراقبت برای اینکه با سر به زمین نخورم ، از تلاشش برای بیرون کشیدنم از حمام ، لباس به تن کردنم و حرکت تند سینه اش از شدت فعالیت ؛ دردی به گلویم نشست بود که هر ثانیه حجم بیشتری پیدا می کرد ...

مگر می شد ناله اش در خواب ناشی از درد کمر را بشنوم و شاد باشم ؟

دستانم را که روی پاهایم مرتب کرد ، لحظه ای سر بر زانویم گذاشت و زیر لب گفت :

- وای خدا ..

دستی به کمرش کشید و من چشم بستم از دردش ...

زمزمه کردم :

- درد می کنه کمتر خانمی ؟

از جا پرید و چشم من باز شد ... خنده ای مصنوعی حواله ام داد و پشت سرم قرار گرفت ، کیفش و پاکت حاوی آزمایش هایم را بر روی پایم گذاشت :

- نه بابا .. درد چیه ؟ یه ذره خسته شدم .. همین !

و بعد تن نشسته بر چرخِ کمکی ام را به سمت در هُل داد ...

اما هنوز چند گامی را طی نکرده بودیم که با تکانی ، ویلچر از حرکت ایستاد ..

گلنار روبروی پایم نشست و سعی کرد با کشیدن چرخ ویلچر آن را حرکت دهد ...

سعی کردم کمی سر بچرخانم تا شاید بفهمم مشکل کجاست که گلنار با حرص غرید :

- اه ! این نخ چیه پیچیده تو چرخاش ؟

زبان روی لب کشیدم :

- چی شده ؟

عصبی نیم نگاهی به سویم پرتاب کرد :

- داشتم قصه ی حسین کرد می گفتم برات ؟ نخ پیچیده توی این لولای چرخ ... چه

میدونم ، هر چی حالا !

آهی کشیدم و شاهد تلاشش ماندم ، بعد از چند دقیقه کلافه بلند شد و گفت :

- همیشه .. باید بیارمت پائین بعد درستش کنم ...

دوباره مرا در آغوش کشید و سعی کرد از ویلچر پائین بکشد که دست هایش کم آوردند

زیر وزنم و هر دو ضرب زمین بر تنمان را حس کردیم .. گلنار آخی گفت و بعد از کمی مکث با

صدای بلند گریست ...

می دانستم که این اشک ها از شب گذشته بر دل چشم هایش مانده اند .. از همان وقتی

که تن خیسم را محکم چسبیده بود تا سر نخورد از میان دستانش و خیسی چشمانش را زیر

چتری های پراکنده ی روی صورتش پنهان می کرد ...

درمانده خیره اش شدم ...

من معنی تمام و کمال درماندگی بودم ... خودِ دهخدا هم اگر بود ، من ناتوان را می چسباند بر ورق های لغت نامه اش و صفحه ام را باز می کرد و کتاب را برابر مردم نگه می داشت و فریاد برمی آورد که این است درماندگی !

ببینید و عبرت بگیرید !

با صورتی سرخ دوباره مرا در آغوش کشید .. کمرم را به مبلی تکیه زد و دل دل زنان شروع کرد به رهایی چرخ های ویلچرم از بندِ نخ هایی که گویی داشتند کلافِ زندگی مان را سردرگم تر می کردند .

خسته و زار برابرم دوباره زانو به زانویم شد . توانی برایش نمانده بود ...

ولی باز زن ایرانی بودنش را به رخ کشید و من ناتوان را به دندان ...

باز هم همان پروسه ی نشاندم بر ویلچر ، گذاشتن پارچه ای برای پوشاندن پاهایم ، مرتب کردن دستانم بر روی زانوانم و محکم کردن جایگاهم ...

قطره ی عرق از کناره ی ابرویش چکید و آویزان شد ...

کمر راست کرد و دست به آن گرفت ، اما لحظه ای بعد آه از نهادش برخاست :

- از بس هل کردم یادم رفت به آژانس زنگ بزنم ..

صدایش دورگه و گرفته بود ... با نگاهم پاهای زنانه اش را دنبال کردم که می کشید ..  
خسته بود .. شدید!

اما چه صبری داشت این عروسک کوچک!

چه قدرتی داشت برای تحمل مشکلات .. گاهی که صدایش بلند می شد به اعتراض ناشی  
از قدرناشناسی من بی غیرت بود .. منی که می دیدم همسرم ، تکه ی اصلی زندگانی ام چگونه  
تلاش می کند برای بر پا نگه داشتن این کشتی طوفان زده و به دست گرفتن سکان هدایتش به  
جای منی که قرار بود ناخدا باشم و حتی دکل بادبانی هم نبودم!

من همان بشکه ای هستم که به موقع طوفان از کشتی بیرون می انداختنش تا غرق نشود  
غول چوبی!

●●●●●●

گلنار :

دست هایم را همانطور که پزشک آموزش داده بود بر مهره های کمر یزدان می کشیدم و  
خمیازه هم همراهش !

سلول به سلول تنم استغاثه می کردند برای خوابیدن ولی چشمانم می دانستند هنوز کار  
هست برای من و دستانم !

دوباره خمیازه کشیدم ، سرم خم شد و روی کمر یزدان نشست .. بی رمق صدایم را برای  
رسیدن به گوشش رها نمودم :

- چند دقیقه شد ؟ نیم ساعت رو رد کرد ؟

این بار خمیازه ای بزرگ حمله کرد به لب هایم و آنقدر فاصله شان داد که صدای ترق  
چانه ام بلند شد ...

یزدان که جوابی نداد سرک کشیدم به سمت صورتش .. خواب بود !

اخم کردم .. عصبی شدم ... غرغر کنان برخاستم :

- آقا رو باش ... ساعت رو گرفتم جلوش که نیم ساعت شد بهم بگه .. الان داره با دختر  
پادشاه هفتم تانگو می رقصه !

با ملحفه تنش را پوشاندم .. چهره ی معصومش در خواب باعث می شد که تمام توانم را  
بگذارم برای به آهستگی جا به جا کردنش .. نقی زد در خواب و آخی هم به دنبالش روانه کرد ...  
امروز تنش را همچون گوشتِ دیزی ، کوبیدند ! اگر حس داشت ، بی شک اکنون در خواب باید می  
گریست از درد !

شروع به مکیدن لب زیرینش که کرد ، خندیدم .. دیدن آن چهره ، ابروهای پر و منظم ،  
صورت تیره شده از ریش و ترکیبش با لبی که مانند نوزاد به دهان کشیده بود ، خنده هم داشت !

سری به تاسف تکان دادم و دست به کمر اتاق را ترک گفتم .... زیر لب زمزمه کردم :

- بچه مون هم آخر سر مته باباش میشه !

و حس خوبی درون قلبم دوی چهار در صد متر رفت ، با فکرِ کودکی از من و یزدان ..

اما تمام نئشگی ام از آن تصور دلنشین با دیدن ظرف های تلمبار شده روی هم ، پرید ..



اشک به چشمانم نشست از بیچارگی ...

درد کمر را چگونه هماهنگ می کردم با حداقل نیم ساعت سر یا ایستادن برای تمیزی این  
ظرف ها؟

پوفی کردم و تلخی درون دهانم را فرو دادم ... با چشمانی سرخ و سوزان از خواب ،  
پاکسازی آشپزخانه را به عهده گرفتم ...

اما گویی ظرف ها تمامی نداشتند .. با هر تکه ، فحشی روانه ی روح خود می کردم بابت  
بکارگیری این همه بشقاب و پیش دستی برای دو نفر !

شست و شو تمام شد ، سینک را آبی زدم ، کتری را پر آب کرده و بر روی گاز قرارش  
دادم ..

سرکی به یخچال کشیدم و با دیدن ظرف تقریبا خالی پنیر ، به سر وسینه کوفتم از فکر  
ترک خواب و تخت گرم و نرم و عزیمت به سوپرمارکت برای خرید بسته ای از آن !

کف پایم زق زق می کرد وقتی لباس های پخش و پلای درون سالن را جمع می کردم و من  
کی فرصت خلق این به هم ریختگی را داشتم؟

لباس های چرک را راهی ماشین لباس شویی نموده و با ریختن پودر آنها را به مسافرت پاکیزگی فرستادم .

لباس های تمیز را به جایگاهشان برگرداندم ... کف آشپزخانه خیس بود از تلاشم برای ظرف شستن !

پارچه ای به دست گرفته و خشکش کردم ...

هق می زدم اواخر کار ! از خستگی ، از دردِ تنم ، از بی خوابی و از تنهایی !

دست هایم را شستم و خشکشان کردم .. طره ای از موهایم روی پیشانی ام ریخته بود ..  
پیشانی که زدم با حس چربی شان چهار زانو روی زمین نشستم ...

خسته بودم اما از کثیفی موهایم هم نمی توانستم بگذرم .. پس لباس برداشته و تن به حمام سپردم ...

لباس به دست روی چهار پایه ی پلاستیکی نشستم تا نفسی بگیرم .. دست و پایم می لرزید از شدت ناتوانی عضلات .. اما ...

یک ربع بعد که با حس سرمای به تن نشسته چشم باز کردم ، دنیا بر سرم آوار شد .. در حمام به خواب رفته و کسی پیگیرم نشده بود ..

بغض به گلویم دوید ، دست هایم حلقه شدند دور تنم ، نگاهم بی پناه دور تا دور حمام را چرخ زد ، چانه ام لرزید ، سر در یقه فرو بردم و اولین قطره ی اشک نشانه ی شکستم بعد از روزی سخت بود ..

با گریه تنم را به وادی تمیزی کشاندم ... با موهایی پیچیده در حوله روی تخت دراز کشیدم ...

به یزدان خیره شدم ... دلم می خواست بیدارش کنم و در آغوشش زار بزنم .. بوسه بنشانند بر موهایم و نازم را خریداری کند اما او که حتی نمی توانست دکمه های پیراهنش را باز و بسته کند ...!

دست بر لب گذاشتم و پلک بر هم فشردم تا بی صدا ضجه بزنم .. خسته بودم .. به تمام معنا !

دلم پناهی می خواست از جنس گوشت و استخوان ... که گرمی تنش ، تیر کشیدن استخوان هایم از تقلیل یافتن نیرو را آرامش بخشد .. که بوسه هایش بر سرم ، خسته نباشیدی باشد بر یک روز پر کار اما یزدان ، هیچ کدام نبود ..

نمی توانست باشد .. شاید روزی می رسید که بالاخره دست هایش اشک هایم را می زدودند .. تا رسیدن آن روز ، برای خفه کردن صدای گریه های شبانه و زنانه ام ، جایی جز حد فاصلِ بینِ بازو و تنش نداشتم ! . . . . !

●●●●●

تماس را قطع کردم و دست به پیشانی ام کشیدم که صدای یزدان به خواندن نامم بلند شد . . .

گوشی تلفن سیار را روی کانترا انداختم و راه اتاق را در پیش گرفتم و در همان حال موهایم را دم اسبی کردم .

با صورتی سرخ نگاهم می کرد . دستپاچه نزدیک تخت شدم :

- چیه ؟ چرا اینطوری ای ؟

عصبی گفت :

- گردنم می خاره .. دارم میمیرم .. می خاره !

لب گزیدم و آهسته ناخن هایم را بر گردنش کشیدم .. آه کشید و زمزمه کرد :

- دستت درد نکنه .. داشتم می مردم !

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم ، که اگر روزی صد بار این کار را نمی کردم چیزی شبیه اکسیژن کم می آوردم !

چشم های تیره اش را به مردمک هایم چسباند و گفت :

- کی بود زنگ زد انقدر عصبانی شدی ؟

از نگاهش می خواندم که می داند ، اما پاسخش را دادم :

- دارا بود ... می گفت حالا که هر روز باید بری فیزیوتراپی بریم اونجا .. برامون راحت تر

ابروهایش را خم کرد و طرح اخم به پیشانی اش زد :

- تو چی گفتی ؟

دست از خاراندن گلویش برداشتم ، بلند شدم و به سمت کپه ی لباس های منتظر نشسته  
روی صندلی رفتم ، شلوارکی برداشتم :

- باید چی می گفتم ؟ گفتم خودم خونه و زندگی دارم ، جام هم راحت ... دیگه گردنت  
نمی خاره ؟

شلوارک را تا خورده گوشه ای نهادم و تی شرتی به دست گرفتم ، نیم تنه ام را به سمتش  
چرخاندم ، چانه بالا انداخت :

- نه عزیزم .. دستت درد نکنه .. خب .. خب چرا نریم ؟ بهت سخت نمی گذره اونجا .

پلک هایم را صبورانه بر هم فشردم :

- یزدان! چند بار باید بحث کنم؟ با چند نفر؟ من خودم شوهر دارم... خونه دارم.  
پاشیم بریم اونجا چی کار؟

صدایش کمی شاکی شده بود:

- که تو خواب تا هر حرکتی می کنی ناله نرنی از درد تنت!

بهت زده چشم باز کردم و دوختم به او. پوزخند زد:

- فک کردی انقدر بی جدانم که بگیرم مته خوک بخوابم و ندونم زخم تو چند سانتی ام  
چی میکشه؟

آهی کشیدم و تکه ی لباس دیگری به دست گرفته و تایش زدم.

دلگیر ادامه داد:

- گلنار داره بهت سخت می گذره . از پس همه ی کارا بر نمیای ، رسیدن به من ، جا به جا کردنم ، کلینیک بردنم ، رسیدن به کارای خونه ، شست و شو ، رفت و روب . رسیدن به کارای کارگاه که هیچ ! گلنار تو مگه وقت واسه خودت نمی خوای ؟

نه به غرغر های سر صبحش به خاطر دیر کرد وعده ی غذایی اش و نه به دلسوزی این چنینش !

رکابی ای که در دست داشتیم را بر روی باقی لباسها کوبیدم و غریدم :

- من نیاز به وقت واسه خودم ندارم . . . من حتی اوقات فراغتم رو می خوام با تو سر کنم . حرفی ؟

خندید ، عصبی و پر از درد :

- می خوای با من سر کنی که چی بشه ؟ من شوهر خیلی گرمی ام که بغلت کنم ، ببوسمت ، باهات باشم ، ببرمت بازار ، ببرمت خرید ، ببرمت مسافرت ، شب نشینی بریم خونه داداشت ، بریم خونه بابا . . . باهم بریم رستوران ، با هم . . .

با خشم کف دست به پشتی صندلی کوبیدم که واژگون شد ، فریاد زدم :



- بس کن یزدان! چرا همه اش توضیح و اوضحات میدی؟ نه! تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی!  
! تو حتی نمیتونی مردونگیت رو به رخم بکشی و چسبیدی به تخت بدون حس.. ولی لامصب من  
همینطوری قبولت دارم.. همینطوری میخوامت! می فهمی اینو؟ هی هر روز داری همینا رو بهم  
میگی.. آقا من نخوام با شوهرم برم بازار باید کی رو ببینم؟ آه!

موهایم را به چنگ کشیدم.. شده بود چاشنی هر روزه ی غذای روح زندگی مان این

بحث!

هر روز همین حرف ها را به هم می زدیم ، دعوا می کردیم ، اعصاب همدیگر را سوهان  
کشی می نمودیم و بعد با آغوشی از دل هم در می آوردیم!

خنده دار بود ولی از وقتی خانه ی پدر را ترک کرده بودیم انگار باید هر روز وعده ای دعوا  
را در برنامه ی روزانه مان جای می دادیم!

پوفی کردم و صندلی را سر جایش قرار دادم ، روی دو زانو نشستم و لباس ها را یک به  
یک جمع کردم :

- یزدان جان ، عزیز دلم ، قربون قد و بالات برم من! تو رو خدا هر روز این حرفا رو نزن..  
آخه چی بهت میرسه وقتی هی تکرارش می کنی؟

منتظر پاسخ نگاهش کردم ، صدایش پر از غصه بود وقتی لب گشود :

- که اگه یه روز خسته شدی و خواستی به جونم غر بزنی و منت سرم بذاری ، منم یه چیزی داشته باشم که بهت بگم .. که بگم من باهات چند بار اتمام حجت کردم و تو خودت نرفتی

..

روزهایی هست که دلت بخواهد نباشی و نبینی که عزیزانت رنج می کشند .. روزهایی هست که دوست داری دستت را شل کنی و محکم در گوش دنیا بکوبی و توبیخش کنی بابت این همه مصیبتی که به عزیزت روا می دارد .. روزهایی هست که دلت می خواهد تو باشی و گوشه ای و دیگر هیچ !

تو باشی و فکری آزاد از هر چه درگیری است !

اما دریغ که این روزها فکر من بازداشت درگیری ها بود و هیچ سندی حتی سند قلبم هم نمی توانست برهاندش از زندان تاریک و نمور غم !

درمانده بودم .. این مرد ، در اوج درمانش ؛ به روحیه نیاز داشت و خود شده بود قاتلش !

خسته بود ، می دانستم ... پر از عشق و نیاز و محبت و حسرت بود ، می دانستم ...

چشم هایش حرص بلعیدن دنیا را داشتند ، می دانستم ...

ولی با این وضع حتی نمی توانست درست نفس بکشد چه رسد بهبودی حرکتش!

لباس ها را روی زمین رها کردم و پای تختش زانو زدم ، دست راستش را گرفتم و لب را عمیق چسباندم به خطوطش :

- ممکن خسته شم از دستت ، ممکن فحش بدم بهت ، حتی ممکن بزنت ولی ...

خیره شدم به آن چشمان تیره ی دوست داشتنی :

- ولی هیچ وقت ولت نمیکنم و برم .. آدم مگه می تونه ریه اش رو یه جا بذاره و بره ؟  
 مگه می تونه همه ی هواش رو بذاره و باز زنده بمونه ؟ تو هوای منی ، نفس منی ، تو جون منی ، شوهر منی ! زن بدون شوهر ، مگه می تونه راحت زندگی کنه ؟

بغض کرده پاسخم را داد :

- ولی تو که وابستگی ای بهم نداری .. نه مالی ، نه هیچی ... بچه ای هم نداریم که به خاطرش بمونی ...

خندیدم و بوسه ام را پشت دستش ، روی موهای نرم و سیاهش نشاندم :

- مگه همه چیز ایناست ؟ مگه من حتما باید ازت پول توجیبی بگیرم که کنارت باشم ؟  
 من روحم بهت وابسته اس ، من دوست دارم ... این از هر چیزی مهم تر ... مگه این همه زن و  
 شوهر که بدون بچه کنار هم هستن و عاشقانه زندگی می کنن ، چیزی جز یه حلقه ی اتصال که  
 دلشون رو به هم وصل کرده دارن ؟ انقدر خودت و منو اذیت نکن مرد !

پلک بست ، برخاستم :

- من لباسا رو جمع و جور میکنم ، بعدش بریم بالکن یه چایی بزنییم . تو این هوای سرد  
 می چسبه !

به سمت دراور رفتم تا چشم هایی را نبیند که میل شدیدی به بارش داشتند ... !

●●●●●●

روی صندلی نشسته و نگاهم را بین جمعیتی که می آمدند و می رفتند ، می چرخاندم ...

یزدان کنارم آرام بر صندلی چرخدار نشسته و چشم بسته بود .

سکوت می کرد و این به هم دوختن لب ها نشانه ی خوبی نبود ... می ترسیدم از واکنش بعد از شکستن حصر کلماتش .

منشی نام یزدان را خواند و من دست پشت ویلچرش نهادم ، خم شدم و بوسه ای نامحسوس بر لاله ی گوشش نشاندم ، طوری که فقط او می فهمید و من ! :

- آقای من انقدر نباید خودش رو بگیره . دلم تنگ میشه براش !

نیرویی وارد کردم و چرخ را به جلو راندم که با صدای دورگه ای گفت :

- دیشب چرا پیش من نخوابیدی ؟

به همان اتاق همیشگی رفتیم ، منشی کمی بعد وارد شد و گفت :

- یه چند دقیقه دیگه دکتر میان . تازه یکی از بیمارهاشون رفتن ، خسته ان .. یه چایی بخورن ، میان .

لبخندی زدم :

- مساله ای نیست ...

رفت و در اتاق را بست . روبروی یزدان نشستم و پنجه ام شانه شد بر موهایش :

- کار داشتم . باید خونه رو مرتب می کردم ، شلوارت رو کوک می زدم که یه تیکه اش دوختش در رفته ، شال خودم رو اتو می کردم ، ناهار رو نیمه آماده می کردم ، به درخواست خریدای کارگاه هم یه نگاهی مینداختم تا بدم اوستا رضا بخره . طول میکشید ، نخواستم خوابت رو به هم بزنم .

پوزخندی زد :

- بگو عقم می گرفت کنار یه معلول بی خاصیت بخوابم .

باز هم یزدان و بهانه گیری هایش .. هر چند حق داشت ، خسته شده بود و دلشکسته از این همه بی نتیجگی برای تلاش هایمان .

نالیدم :

- یزدان ؟

سر به سمت سقف گرفت و نفس عمیقی کشید :

- کاش یا بمیرم یا خوب شم ، میترسم اذیت بشی با من .

" خدا نکنه " ای را با دلخوری نجوا و بعد تنها سکوت کردم ، پاسخی نداشت حرف های  
از سر کلافگی اش .

مرد که باشی ، تلاش که بکنی و نتیجه نگیری ، تنها با غر زدن می توانی آن فشارِ دیوانه  
کننده ای که روی روحت سنگینی می کند را خفه کنی .

یزدان هم سعی می کرد با بهانه گیری انگشت های دست حلقه شده دور گلوئی روح زخم  
دیده اش را بگشاید و من با جان و دل پذیرای زخم زبان هایش می شدم .

آهسته تر گفت :

- می دونی چی دلم می خواد؟ اینکه انگشتم رو خم کنم ، انقدر خم کنم و فشار بدم تا تق و توقش درآد .. تا بشکنه و دردش رو حس کنم ولی بازم دست بردارم ... دلم می خواد درد شکستنش رو با جون و دل بچشم ... حرصم گرفته از این همه زور زدن برای یه قدم و اینکه بازم نمیشه . دارم خسته ات میکنم گلنار!

بلند شدم و دست به کاپشنش بردم ، محتاطانه از تنش بیرون کشیدم ، دست بر دکمه اش نشاندم و زمزمه کردم :

- امروز باید گوشت هم بخرم ، تموم شده . کدوم قصابی خوبه ؟

پلک زد ، آرام و با طمانینه :

- چرا هر روز میری خرید ؟

لبخند زدم و دست هایش را از حصار آستین ها رها کردم و پیراهن را بر مچ دستم انداختم :

- کار دیگه ای ندارم . میرم خرید میکنم ، مردم رو نگاه میکنم ، دلم وا شه !



تلخ خندید :

- راست میگی . صبح تا شب با یه تیکه گوشت سر کردن سخته آخه !

پوفی کشیدم و رکابی اش را از سرش بیرون آوردم و پیراهن سه دکمه ی طوسی رنگِ  
نخی را که مخصوص فیزیوتراپی اش کنار گذاشته بودم به تنش پوشاندم و در تمام این مراحل  
سکوت کردم .

کف دست هایم را به روکشِ فومیِ دسته های ویلچر چسباندم ، خم شدم و صورت برابر  
صورتش نگه داشتم :

- هر چی بدخلق تر بشی ، بیشتر می خوامت !

صدای چرخیدن دستگیره آمد و من سرسری مهری بر گوشه ی لبش زدم و با لبخند از  
صورت گل انداخته اش فاصله گرفتم .

آنقدر فرسوده شده بود از این رفت و آمد های مکرر که به مانند کودکی هشت ساله از  
اندک محبتی رنگ صورتش به سرخی می گرائید .

دکتر جوان با لبخند وارد شد و گفت :

- خب ، بازم که خانم زودتر از ما دست به کار شدن و همسرشون رو آماده کردن ... بریم  
آقا یزدان سرکارمون ؟

یزدان نگاهش را با تاخیر از صورتم جدا کرد و آهسته لب زد :

- بریم ...

پشت کردم و نگاه از چشم های ملتمسش گرفتم ...

●●●●●●

غلتي زدم و خمیازه ای کشیدم ...

خواب بعد از ظهر مرا عجیب اسیر بندهای گیجی اش کرده بود .

دست و پاهایم را کش آوردم و به سقف خیره شدم .. علاقه ای به از جا برخاستن نداشتم

دقایقی بعد به پهلو چرخیدم و با دیدن ساعت روی دیوار که با نشان دادن عدد پنج برایم دهن کجی می کرد از جا پریدم !

بیشتر از چهار ساعت بود که به خواب رفته بودم .. بعد از نهار سبکی که به خورد یزدان دادم ، خسته از زود ترک کردن خواب صبحگاهی ، با اقدام به قیلوله سعی در جبران درآمدم ولی حالا ..

دستپاچه بلند شدم که ملحفه به پایم پیچید و به زمین خوردم ولی بی توجه به درد زانویم دوباره برخاستم و راه اتاق را در پیش گرفتم .. در نیمه باز را که پس زدم بوی تند ادرار بینی ام را آزد و بیش از آن صورت کبود یزدان ترس را جانم ریخت ..

وحشت زده به سمتش رفتم و دست بر سینه اش گذاشتم ، پلک هایش را گشود و سرخی آنها ، گویی مشتکی شد و قلبم را بین پنجه هایش فشرد .

با صدایی گرفته گفت :

- کجا بودی ؟ گفتمی نیم ساعت چرت می زنی ... اگه می خواستی اینطوری بخوابی چرا

پوشکم رو باز کردی ؟

لب گزیدم ... آب دهان فرو دادم :

- چرا صدام نزدی ؟

آهی از عمق وجود بیرون داد که وجودم را به مسلخ کشاند ، کیبودی صورتش از خشم بود  
و عصبانیت و شاید ... تحقیر ! :

- فک کردی نزدم ؟ چند بار بلند صدات کردم ولی جواب ندادی ... گفتم .. گفتم حتمی  
خسته ای از دستم که نمیخوای ...

دست بر لبش گذاشتم :

- به خدا دست من نبودم .. دیشب ... دیشب بد خواب شده بودم ، صبحم که زود پاشدم  
... خوابم برد ... انقدر هم سنگین شد که ... اصن چرا دارم حرف میزنم باهات ...

بی توجه به لبی که زیر دندان برد و پلک هایی که چروک های طرح انداخته ی کنارشان  
نشان از دردی داشت که می کشید ، پائین تنه اش را برهنه کردم ، لباس های خیس و کثیفش را  
در تشتی انداختم و با چشم هایی که می گریستند او را به حمام بردم .

چند ساعت این خیسی زجر آور را تحمل کرده و دم نزده بود ؟

چند ساعت این بوی بدِ حقارت را تحمل کرده و صدایش در نیامده بود ؟

من چگونه آدمی بودم که می دانستم او نسبت به تمیزی اش ، نسبت به کوچک نشدنش حساس است و گذاشتم تا اینگونه ساعت ها درد بکشد ؟ مردی که روزی قامتش سایه ی سرم بود و امروز نیاز به من برای طهارت داشت . .

از زجر ، چیزی آنسو تر بود حسش !

تنش را آبی زدم ، ملحفه و پلاستیک زیرش را عوض و روتختی ای تمیز و خوش عطر جایگزینش کردم .

دست هایم را دورش پیچیدم و خواباندمش . . .

صورتش خیس بود از اشک !

با درد صدایش زدم :

- یزدان ؟

با بغض فریاد بر آورد :

- برو بیرون ... برو بیرون لعنتی ..

تا کنون هیچ وقت در چنین شرایطی اسیر نیامده بودم . بود روزهایی که مجبور بودم تمیزش کنم ، حمامش ببرم و غذا به خوردش دهم ولی هیچ گاه بی اختیاری ادرارش کار را به کثیفی تخت و لباسش نکشاده بود ... همیشه یا پوشکی به پا داشت و یا سوندی وصل ... اما مدتی به علت التهاب مجاری اش سوند موقتا برایش ممنوع شده بود و حالا .. سهل انگاری من غرورش را خراش داده ...

دستش را گرفتم ، لب هایم لرزید :

- یزدان جون .. قربون ..

با گریه نعره زد :

- گمشو بیرون لعنتی .. گمشو .. به گند کشیدی شخصیتم رو .. گـ زدی به این نیمچه  
 غرورم .. آخه تو که می دونی نمی تونم حتی ادرارم رو کنترل کنم واسه چی تنهام گذاشتی ؟  
 واسه چی ؟ برو بیرون نمیخوام ببینمت عوضی ! برو !

فحش هایش را به جان می خریدم ... دردش را حس می کردم ، هر قطره اشک که می  
 ریخت من نیز همراهش فرو می ریختم !

پای تخت زانو زدم و سر بر لبه اش گذاشتم ، گام به گام نفس های تلخ و تندش و اشک  
 های داغش زاری کردم ..

من بی فکر تنها اتفاقی را که تجربه نکرده بودم برایش رقم زدم .

من ، مردم را شکستم !

●●●●●

لباس های نم دار از عرق یزدان را درون سبد انداختم .

بسته ای مرغ از فریز خارج کرده و سبد هویج ها را روی کانتر گذاشتم .

کارد به دست گرفتم و شروع کردم به خرد کردن آن سبزیجات نارنجی رنگ !

روز سختی بود !

مثل روزهای گذشته آماده کردن یزدان برای همراهی اش به قصد رفتن به کلینیک فیزیوتراپی ، مرتب کردنش ، لباس پوشاندنش ، خارج کردنش از خانه ، سپردنش به پزشکش ، رفتن برای خرید آبمیوه و گوشت و سایر مایحتاج ، حملشان با آژانس در اختیار تا کلینیک ، صحبت با پزشک یزدان و بعد باز حرکت به سمت خانه !

هنوز حرف های مرد جوان در گوشم بود که می گفت یزدان گویی واکنشی ناخودآگاه به درد دارد .. که حسی میان مهره های کمرش می خزد و یزدان نیز درکش می کند ولی به علت شرایط روحی اش ، به علت ناامیدی به بهبود آن را نادیده میگیرد .. یا خودش ، یا مغزش که مخابره ی کامل نمی کند درد را ..

می خواستم خوشحالی کنم .. یعنی نور امید شدت گرفته ولی حجم زیاد کارهای ریخته روی سرم امکان هر گونه خوشحالی را از من سلب کرده بود .



می گفت باید دوباره عکس بگیریم ... می گفت باید هر سه روز یک بار نزد پزشکِ  
 معالجش ویزیت شود و من نمی دانم چطور باید مرتب کنم این برنامه را برای رسیدن به همه ی  
 کارهایم!

واما یزدان ...!

دلخور بود .. زیاد! چشم هایم غمگین بودند اما می دانستم که بر حق است .

تقصیر من و فکر بی فکرم بود ...

پدر همچون دسته گل از او مراقبت می کرد ، حواسش جمع جسمِ یزدان بود ولی من تمام  
 زحمات پدر را برای جریحه دار نشدن مردانگی اش زیر سوال بردم . . . . این روزها هنگام بازگشت  
 از کلینیک ساکت می نشست و خیره می شد به بیرون از پنجره ... به آدم هایی که با گام هایی  
 بلند زمین را زیر پایشان می گذاشتند و می رفتند ... من نیز تنها می توانستم بغض کنم و دست  
 بی حسش را بفشارم .. شاید هم با حس!

صدای زنگ در که آمد ، کارد را رها کردم .

خمیازه کشان به سمتِ در ورودی رفتم ، اما گشودنش همان و ورود برادرانم همان!

دانا دست هایم را چسبید و رو به دو نفر دیگر گفت :

- حلّ!

متعجب بازویم را تکان دادم :

- چی کار می کنی دیوونه ؟

داوود بدون توجه به تقلاهایم رو به دارا گفت :

- برو ببین تو آشپزخونه چیزی رو گاز نیست . من میرم یزدان رو آماده کنم !

عصبی دست و پا میزدم برای آزادی از دست های قدرتمند دانا ، اما زیر گوشم زمزمه کرد

:

- زیاد زور نزن ! حرف خوش که حالت نمیشه ، باید با کتک بردت !

و این مردها انگار چیزی به عنوان عقل درون سرشان وجود نداشت!

به شدت و با غیظ بازویم را پس کشیدم و فریاد زدم:

- چه غلطی میکنی؟

نفس نفس زنان به چهره ی خونسردش خیره شدم، دارا دستپاچه به نزدما آمد:

- چه مرگتونه شماها؟

دانا با خونسردی خندید:

- چیزی نیست. کارت تموم شد؟

دارا لبه های بالا زده ی آستینش را پائین کشید و گفت:

- اوهوم. یه چیزایی گذاشته بود بیرون تا بپزه، گذاشتمش تو یخچال، بعدا میایم میبریم

خونه تا خراب نشن!

با دهانی باز از تعجب به گفت و گویشان گوش می دادم ... چه فکر می کردند اینها؟

ویلچر یزدانِ مبهوت و رنگ پریده از اتاق خارج شد و داوود با نیشخندی بر لب گفت:

- عملیات انجام شد! دارا برو ساکاشون رو بیار! لباسای هر دو رو جمع کردم .. همه ی

لباسه‌هاشون رو!

تاکیدی که کرد باعث شد گوش هایم داغ شوند از تصور اینکه او خصوصی ترین کشوی

لباسم را بیرون کشیده باشد!

از بین دندان های به هم قفل شده ام ، دادِ سخن دادم:

- داوود می خوام بدونم دقیقا دارین چه غلطی می کنین؟

ویلچر را به جلو هل داد:

- میبریمتون خونه!

یزدان مات زده نگاهم کرد ، لب های سفید شده اش را تکان داد :

- اینا چرا اینطوری می کنن ؟

مرد من ترسیده بود !

ترس هم داشت دیدن برادرهای دیوانه ام که همچون گانگسترهای غرب وحشی به خانه مان یورش آورده بودند !

به سمتشان رفتم ، با کف هر دو دست به سینه ی داوود کوبیدم و به عقب راندمش ، ویلچر یزدان را در محاصره ی خود درآوردم و عصبانی صدایم را بالا بردم :

- زده به سرتون ؟ این کارا چیه ؟ این وحشی بازیا چیه ؟ نگاه کن رنگ به روش نمونده ... معلوم چتونه ؟

دارا هن و هن کنان کنارمان ایستاد :

- دو تا دیوونه رو نگاه چه قدر لباس دارن . . بریم که نفسم برید ! دانا لباسای این دیوونه رو بیار !

و به سمت در رفت ... چشم هایم جایی دیگر برای ورقلمبیدن نداشتند!

گوشه ی پیراهنش را چسبیدم :

- هی هی هی ! چی چی واسه خودتون بریدین و دوختین و تن کردین ؟ این کارا چیه ؟

دانا بازویم را گرفت و مانتوی دم دستی ام را به تنم نشاند ... مقاومت های من هم نتیجه

ای نداشت !

کلافه از تلاش هایم ، مرا در آغوشش حبس کرد و گفت :

- آرام بگیر !

خواستم لب باز کنم و هر چه فحش بود و نبود نثار روحشان کنم که اینگونه حمله ور به

حریم خصوصی مان شده اند ، که داوود عصبانی فریاد زد :

- یه کلمه حرف بزنی گلنار دندونات رو تو دهنه خورد میکنم! این مدت هی گفتیم  
خودش خسته میشه برمیگرده ، نتیجه ای نداشت جز سر خود تر شدن تو . تو تنهایی نمیتونی از  
پس همه چی بریای!

انتظار کمک از یزدان نداشتم که انگار هنوز در شوک بود و نگاه هایش گیج و گنگ! پس  
بغ کرده و درمانده جواب داوود را دادم :

- می تونم ..

پوفی از حرص کشید و ویلچر را به جلو حرکت داد :

- راه بیفت گلنار تا اون روی سگ من عرض اندام نکرده!

پاهایم را که سفت به زمین چسبیده بودند ، کشیدن دست های دارا به حرکت واداشت



راه سخن را بر آنها بسته بودم ... به تصمیمم احترام نگذاشته بودند و من نیز به عقایدشان احترام نمی گذاشتم ...!

با اینکه از چهره ی یزدان رضایت را می خواندم بابت بازگشتن به خانه ی پدری ، ولی دلم رضا نبود به رضایتش !

خانه لباس سکوت به تن کرده و اعضای آن به خواب رفته بودند .

پاورچین پاورچین ساک را از اتاق بیرون بردم ، سرکی کشیدم تا خبری نباشد ...

نفسی گرفتم و در اتاق را پس زدم .. یزدان خواب بود ، خم شده و دست دور کمرش انداختم ، سرش که از بالشت فاصله گرفت چشم باز کرد ، به خون نشسته و خمار خواب ... صورتش را بر شانه ام جایگیر کردم که به حرف آمد ، گیج و جویده :

- همم .. کوجو ... نخواستیدی .. چر ... گلی ...



بوسه ای بر موهای سیاهش نشاندم و زمزمه کردم :

- میخوایم بریم خونه !

همچنان بر تصمیم راسخانه ایستاده بودم !

من می خواستم در خانه ی شوهر روزگار بگذارم و آنها نمی توانستند مرا با یک پاتک  
منصرف کنند !

خانه ات را که ببینی ، نفس بکشی در گرد و غبارش ، سفره پهن کنی در میانه اش ، دل  
کندن از آن سخت می شود حتی اگر قوطی کبریت از آن بزرگتر باشد !

یزدان همچو کودکی تازه قد گرفته نق زد :

- بخوابم ...

خدا را شکر می کردم که هنگامی که کودکی بیش نبود ، ندیدمش ! وگرنه تضمینی به گاز  
نگرفتنش نمی دادم !

خندیدم و آرام پرده ی گوشش را با صدایم لرزاندم :

- میخوابی .. الان میذارمت رو ویلچر .. بخواب !

اما دستی مردانه مچ هایم را گروگان گرفت ، با ترس و هل خورده سربرگرداندم ، دانا با  
اخم هایی در هم لب زد :

- داری بدخوابش می کنی گلنار !

بغ کردم :

- ولم کن !

بی توجه به دست هایم که قصد رهایی تن یزدان را نداشتند ، مرا از او جدا کرد و تنش را  
درازکش تخت .

بازویم را محکم در میان انگشتانش فشرد و گفت :

- هر چی تا حالا دیوونه بازی در آوردی بس! بریم ..

کشان کشان مرا به سمت اتاقش برد .. اتاق پسرها!

به جلو پرتم کرد و در را بست ، دست به سینه ایستاد ، موهایش پریشان و چشم هایش سرخ بودند اما اثری از خواب در چهره اش پیدا نبود :

- خب .. داشتی چی کار می کردی ؟

افسار اسپ تک و تا را گرفتم تا از آن نیفتم :

- داشتم با شوهرم می رفتم خونه مون . شب نشینی تموم شد !

پوزخندش را به صورتم کوبید :

- خیلی بچه ای گلنار !

دست مشت کردم و سینه سپر :

- اینکه می خوام سر خونه زندگی خودم باشم بچگی؟ بچه بازی؟

هجوم آورد به سمتم که میخکوب زمین شدم ، هر دو بازویم را چنگ زد و تکانی به تنم

داد :

- اینکه می خوام مردِ مریضت رو هی اینور اونور کنی بچه بازی .. اینکه می خوام  
مراقبتِ کامل رو ازش بگیری بچه بازی ... اینکه حقِ یه دوره ی نقاهت آسوده رو ازش میگیری  
بچه بازی !

انگشتانش بی شک رد می انداختند بر بازوانم و اگر نمی جنبیدم باید کبودی شان را به  
مدت یک الی دو هفته به جان می خریدم !

بنابراین مظلومانه گفتم :

- بازوم کبود میشه .. یه کم شل تر بگیر داداشی ...

چشمانش در چهره ام به گشت و گذار پرداختند و کمی بعد ... لبخند کمرنگی زد ، بوسه

ای بر پیشانی ام نشاند :

- بذار یزدان بمونه اینجا . بیشتر و راحت تر میشه مراقبتش بود ، زودتر روی پا میشه .

انگشتِ بزرگِ پایم را بر زمین کشیدم و گردن کج کردم :

- مگه من ازش بد مراقبت می کنم ؟

دستم را گرفت و روی زمین ، پایِ تخت نشاند ، دستی به موهایم کشید و مرا همچون روزهای خوشِ کودکی در آغوشش جا کرد .. مثل همان روزهایی که تنها بهانه های گریه هایم ، ریختنِ موهای عروسکم در اثر شانه کردنشان بود !

یا کج شدنِ درِ پلاستیکیِ قابلمه ی اسباب بازی ام !

یا در سالهای بعد کوتاه شدنِ مداد رنگی ام ... گم شدنِ دفتر مشقِ مورد علاقه ام ...

این روزها بیشتر درک می کردم که در کودکی چه قدر بچه ی لوسی بودم و لی لی در لالایم شلنگِ تخته می انداخت !

آهسته گفت :

- نه عزیز من .. ولی یزدان رو نگاه کن ، ببین چه قدر لاغر شده .. تو نمی تونی اونطور که باید و شاید بهش برسی .. خودت هم داری سختی می کشی و این یزدان رو عذاب میده .. حداقل این مشغله ی فکری رو ازش بگیر .. بذار راحت تر دل بده به درمانش ..

با دکمه ی روی جیبِ تی شرتش بازی کردم :

- خب میره فیزیوتراپی ، توانبخشی داره .. معلوم که لاغر میشه .

بازوانش تنم را بیشتر فشردند :

- ولی نه انقدر .. گلی من نه داوودم که زود عصبی بشم و داد بزنم ، نه دارا هستم که ضربتی عمل کنم .. من دانام .. همون داداشی که همیشه پشتت بود .. الانم هست . همونی که همیشه ساکت یه گوشه می نشست و منتظر بود یکی چپ بهت نگاه کنه که مته عقاب رو سرش فرود بیاد ... حالام دلم می خواد بد خواه مدخواه داشته باشی تا چشاش رو بذارم کف دستش ولی ... الان بدخواه تو ، خودتی ! الان نگرانی من یزدان نیست ، توئی ! تو داری اذیت می شی این وسط ! درسته ، یزدان لاغر میشه ولی نه این حد ... این سختی ای که داری می کشی اذیتش می کنه . احساسی تصمیم گرفتی خواهر من . خواستی مکان عوض شه ، روحیه عوض شه ولی بد این کارو کردی .

دست به چانه ام گرفت و صورتم را برابر صورتش قرار داد :

- تو نمیرسی به همه ی کارهات ... یزدان یکی رو می خواد که بیست و چهار ساعته نه ؟  
 چهار ساعت خوابه ؟ اصن بیست ساعته مراقبش باشه . هی بهش سر بزنه ، هی پوشک و سوندش  
 رو چک کنه ، هی ببینه که به درد واکنش نشون می ده یا نه ، چهارتا چشمش رو بندازه رو دست  
 و پاش که اگه تکون داد ثبت کنه و به دکتر خبر بده ولی تو انقدر رو سرت کار ریخته که نمی  
 تونی . اگه بیای اینجا من هستم ، بابا هست ، مامان و دارا هستن . . داوود هم که هی میاد . هر  
 وظیفه ات رو میسپری به یکی . اونوقت خودت تمام حواست رو میدی به یزدان . اینطوری زودتر  
 خوب میشه . . حرف گوش بده دختر خوب ! می خوای وقتی یزدان از جا پا شد اونوقت خودت  
 بیفتی تو تخت ؟ هر چه قدر درشت هیکل و استخون درشت باشی ، باز نمی تونی حتی از پس یه  
 تن ضعیف شده ی مردونه بریای . . مردا استخونشون سنگین ! علاوه بر این ، یه چیزایی مردونه  
 اس ! فقط مردونه . . . مته تمیزکاری ها ، اصلاح ها . . . حتی عوض کردن لباس زیر . . یه کارایی  
 رو باید یه مرد انجام بده . . نذار یزدان خجالت زده بشه . . حرف گوش بده . . مثلاً می خواستی این  
 وقت شب یزدان رو مست خواب از خونه بکشی بیرون که چی ؟ چرا انقدر کله شقی تو آخه ؟

به نیم رخش خیره شدم و سکوت کردم .

دستی به گونه ام کشید :

- از سر شب از تو چشمت می خونم یه چیزی تو کله ات هست . . پس می خواستی فرار

کنی ؟

پس راز سرخی چشم هایش همین بود . . دانسته بود که مغزم فکری را رام می کند در

خود . . که شده جولانگاه نقشه ی فرار !

اما من مگر چه می خواستم؟ مستقل بودن، بد بود؟

پرچم استقلال به دست گرفته و مرزهای خود را سامان دادن، سنگر گرفتن در برابر مشکلات زندگی شخصی به تنهایی، عیب بود؟

پس چرا چنین می کردند با من؟

من که دیگر دخترک کوچکشان نبودم!

چانه ام لرزید:

- اینجا سرباریم..

اخم کرد:

- کی گفته؟



سر بر سینه اش گذاشتم :

- خرج اضافی میذاریم رو دستتون ..

هشدار دهنده نامم را خواند :

- گلنار !!!

صدای حق حق ام سرازیر شد در حجم سکوت افتاده در اتاق :

- من فقط می خواستم یزدان راحت باشه !

سرم را بوسید و اجازه ی تخلیه ی بغض هایی را داد که نخاله وار گوشه ی گلویم انبار شده

بودند ...

با وجود همه ی حرف های دانا ، دلم پیش آن خانه ی دو نفره مانده بود .. هنوز می خواستم خودم خانم خانه ی خود باشم و به امور رسیدگی کنم ولی ... بعضی اوقات مجبوری دست از خانمی بکشی و تنها به نقش یدک بودن رضایت دهی ... من یدک مادرم بودم .. در این خانه او اصل بود و من فرع .. اصلیت خود را رها می کردم و به فرعیت خانه ی پدری رضا می دادم ، چون مستاصل و درمانده بودم .. ریسمان که هیچ ! نخ دندان هم اگر بود ، برای درمان یزدان به

آن چنگ می انداختم .. راه گم کرده بودم از شدت چند راهی بودن ... چشم بستم و قدم برداشتم ... حالا کسی بازویم را چسبیده بود و روی زمین می کشید و به قول خود به راه درست هدایت می کردم .. سوزش زانویم را نادیده می گرفتم و چشم می بستم و می گذاشتم هر جا که می خواهد مرا ببرد .. باشد که یزدان بهبود یابد!

●●●●●

پلیور را در چنگ فشردم و به یزدانی خیره شدم که اخم هایش را به رخم می کشید ...

آهسته گفتم :

- قهری ؟

جوابی که نداد ، دست راستش را گرفتم و آرام آستین را به آن پوشاندم :

- خب دلم می پوکه ... یه کلمه بگو !

باز سکوت پیشه کرد ، پوفی کردم و سرش را از یقه رد کردم :

- یزدانی ؟

پلیور بر تنش نشست و دلبری می کرد این مرد !

شانه به دست گرفتم و بر تارهای تیره اش کشیدم :

- خب حق داری ... منم جای تو بودم یه زن بی عرضه و لوس رو دوست نداشتم ..

لب جلو دادم و گرمای کاپشن را به بدنش هدیه دادم ، شال گردن را دور گلویش پیچیدم  
 که چشمک می زد برای نشاندن لب هایم بر آن .. ولی بغض فرو دادم و آهسته گفتم :

- باشه .. حرف نزن ...

برخاستم و گویی اشک هایم چمباتمه زده به انتظار حرکتی نشسته بودند تا بچکند بر  
گونه ام .

با نفس هایی تکه تکه کاپشن بادی ام را پوشیدم ... خم شدم تا یزدان را بر ویلچر  
بگذارم که زیر گوشم زمزمه کرد :

- مگه داداشت نگفت صدات کنی ؟

با چشمانی پر آب نگاهش کردم ، مهربان بود لحن زبان مردمک هایش ، صدایم خش دار  
بود :

- خودم دلم می خواد ...

خندید :

- قربون دلت برم ... گریه نکن ...

اما حس و حال من که حرف حالی اش نبود! معکوس هر چه که به او می گفتم عمل می

کرد!

بلندتر زد زیر گریه!

گونه ی زبرش راه گرفت بر صورتم:

- هیش... با اینکه من نباید بگم ولی ببخشید... خب؟

مشت زدم بر پایش:

- چرا قهر می کنی باهام؟ مگه نمی دونی دلم کوچیکه؟ زود میشکنه وقتی رو میگیری

ازم؟

صدایش پر از خنده بود:

- آقربون زن لوس خودم برم... ببخشید...

می دانستم آن صدای زینت بسته با لبخند ، دروغی بیش نیست . . درد بود که از چروک  
به چروک دور چشمش و لب هایش می چکید ولی . . هر دو خود را می زدیم به حماقت . . شاید  
احمق بودن در این روزگار مصداق بارز عاقلیت بود !

تنش را آرام بر تخت خواباندم :

- قهر نیستی دیگه ؟

پلک هایش را با محبت باز و بسته کرد :

- نه عزیزم . . . از اول هم نبودم ، فقط یه کم دلخور بودم از دستت . . .

صورتش را پاک کردم و پشت دستش را بوسه زدم :

- تو دیگه باهام بد تا نکن !

و صدایم را بلند کردم :

- داوود !

داوودی که با تماس پدر حاضر شده بود برای رساندن یزدان به کلینیک ، در چهار چوب  
پدیدار شد ...

●●●●●

داوود صندلی چرخدار یزدان را به جلو هل داد و گفت :

- میرم جلوتر جا پارک پیدا کنم .. ببخش نتونستم جلو در کلینیک پیاده ات کنم ..  
خودت دیدی که راه نبود ..

لبخندی به رویش زد و دست روی دستگیره های ویلچر گذاشتم :

- برو داداش .. ما هم آروم آروم این راه رو میریم ..

دست پیش بردم و شال گردن را بیشتر دور گردن و چانه ی یزدان پیچیدم... سر را کمی  
به جلو خم کردم :

- سردت نیست ؟

صدایش خفه از پس تارهای کاموا به گوش رسید :

- نه .. دارم خفه میشم .. یه کم اینو بکش پائین !

تقه ای آرام به گونه اش زدم :

- حرف نباشه پسر بد ! سرما میخوری .. تو هم که بد مریض .. بعد خر بیار و باقالی بار کن

!

زیر لب غرغر می کرد و من لبخند می زدم به کلمات درهم و برهمش ... قدم زنان پیش  
رفتیم .. با وجود پشت به پشت پارک شدن اتومبیل ها در گوشه ی خیابان ، سکوت آمیخته با  
صدای گنجشک هایش دل را صفا می داد ..

هم چنان لب به لبخند کش می دادم که با دیدن ارتفاع بین دو قسمت پیاده رو چهره ام

انحنا دادن به لب را از یاد برد !



پوفی کردم :

- خوبه نزدیکِ جایی که کار اصلی اش رسیدگی به معلولین!

یزدان غر زد :

- من معلول نیستم ... فلجم نیستم .. سالم نیستم .. اصن چی هستم ؟

چشم غره ای به نق زدن هایش رفتم و گفتم :

- داشتیم می اومدیم مطمئنی سرت رو به جایی نکوبیدیم ؟ آخه فک می کنم مغزت پس

و پیش شده !

حس کردم بینی اش را چین داد ، از پسِ شال که چیزی دیده نمی شد ! :

- بریم تو !

دستی به پیشانی ام کشیدم ، هر روز بچه تر از دیروز ، هر روز غرغرو تر از دیروز !

فیلم جدید سینمای زندگی گلنار و یزدان به کارگردانی پسر حاج فتاح !

در سطح پائین تر ایستادم و به ویلچر نگاه کردم .. اما نمی شد ، امکان سقوط یزدان بود .

..

دست هایم را دور تنش پیچیدم و سعی ام را بر جلو کشیدنش گذاشتم اما نمی شد ...

نفس نفس زنان دوباره روی ویلچر نشاندمش .. با اخم به ارتفاع نگاه کردم و غریدم :

- با این مدیریت شهری تون ! آه !

دوباره پشت یزدان قرار گرفتم و قصد کردم برای بردنش به سمت خیابان و میانبر زدن از

آن جهت اما ، دیدن جوی آب و نبودن پلی برای عبور از آن ، آه را از نهادم برخیزاند ! دوباره

بازگشتن هم سخت بود برایم !

کم مانده بود گریه ام را رها کنم !

لب جویدم و دوباره به پیاده روی غیرهمسطح خیره شدم ... نیم نگاهی هم داشتم به سر  
در کلینیک که کمی پائین تر با چشمک زدن مرا منصرف می کرد از فکر برگشت زدن راه آمده ..

سعی کردم با درآغوش کشیدن همزمان ویلچر و یزدان از مانع عبور کنم ..

زانوی پای چپ را بین دو زانوی یزدان و تکیه زده به نشیمن ویلچر قرار داده و پای راست  
را تکیه گاه ..

هن و هن کنان نگاه به دور و اطراف چرخاندم و محض رضای خدا کسی هم نبود کمکم  
کند!

یزدان دلگیر نگاه می کرد به من ... این گیر کردن حس بد روی دلش ، دلم را به لرزش  
می انداخت!

روحیه ی حساس شده اش با هر چیزی خط بر می داشت و هیچ پولیش و ضد خشی نمی  
توانست ترمیمش کند!

دلیرانه کمی چرخ همراه با یزدان را جلو کشیدم که با صدایی که تردید موج می زد در آن  
گفت :

- نکن گلنار... نمیتونی! وایستا داوود بیاد!

به زحمت از بین دندان های قفل شده به هم از شدت تمرکز برای درست انجام دادن کار،

گفتم:

- دیر میشه! نوبت میپره! همیشه یکی هست جای اون یکی بره تو... خودم می تونم!

خواست چیز دیگری بگوید که پای راستم تکیه گاه بودنش را از یاد برد و جا خالی داد..

حتی جیغ کشیدن از رده ی واکنش هایم خارج شد، بی صدا دهان باز کردم و صدایی از ته

جنجره روان.. چشم های یزدان گرد شد و با ترس گفت:

- گلی... کنار!

اما دیر شده بود، چشم بستم تا برخوردِ ویلچر به تنم را نبینم و دردش را کمتر حس کنم

!

چرخ هایش لغزیدند به جلو، یزدان فریاد کوتاهی سر داد اما قبل از هر چیز دست مردانه

ای دورم پیچید و ویلچر را بین آسمان و زمین نگه داشت... کمی از چرخ رد شده و نزدیک

سقوط بود.

صدای نفس هایش را می شناختم .. داوود ؛ با حرص غریب :

- واسه این میگم باید کمک داشته باشی !

یزدان بهت زده ، با چشمانی گرد و صورتی که رنگ رخت بر بسته بود از آن ، نگاهمان می کرد .

داوود ویلچر را به عقب هل داد و مرا پس کشید ، آرام پرسید :

- چیزیت نشد ؟

سر تکان دادم .. در باورم نمی گنجید اگر یزدان به زمین می افتاد چه بر سر تن بی جانش می آمد ؟

با پاهایی سست و لرزان به زحمت پله ی نفرت انگیز را بالا رفتم ، کنار ویلچر نشستم ، صدایش زدم :

- یزدان ؟

با پلک هایی که می پریدند نگاه به صورتم داد ، لب هایش به تیرگی گرائیده بودند :

- گلنار ...

دست بر سینه اش گذاشتم و با لمس شدت تپشش ، حیرت زده نامش را خواندم ، تپش  
 قلب گنجشکی را قرض گرفته بود که گربه ای به دنبالش می دوید! :

- یزدان ؟

لب هایش را اندکی جنباند :

- داشتم می مردم .. داشتم می مردم !

لب گزیدم ، داوود بازویم را کشید و برپاهایم استوارم کرد .. دستی به موهای یزدان  
 کشید :

- به خیر گذشت ... بریم ؟

به کمک داوود ویلچر را رد کردیم ... اما نگاه من هنوز به سایه هایمان بود که انگار همچنان در هل و ولای رد کردن یزدان بودند ... اگر یزدان می افتاد ؟

سر به زیر انداختم و دنباله ی داوود را گرفتم ... چشمانم پر می شدند و به دنبالش خالی . اگر یزدان می افتاد ؟

●●●●●●

پتو را تا زیر گلویم کشیدم که کسی مرا خواند ... بی توجه به آن ، به پهلو چرخیدم که باز کسی نامم را صدا زد ، چشم باز کردم ..

یزدان بود ...

در تاریکی به هیکل لاغرش خیره شدم ، آباژور را روشن کردم ، صورتش سرخ و خیس از عرق بود ..

نالید :

- گلنار ..

هَل زده بازویش را چسبیدم :

- چی شده ؟ یزدان ؟

به زحمت از بین نفس هایش ، صدایش را به گوشم رساند :

- نمی دونم .. نمی دونم .. یه چیزی داره می خوردم .. یه چیزی ... آ آ ی ی !

سر به چپ چرخاند و لب را با تمام قوا گزید ، دست بر گونه اش گذاردم که ناله اش را به

آسمان چسبانند !

نامش را صدا زدم ، چشمان سرخش را به نگاهم تحویل داد ... صدایش در گلو جامانده

بود و تنها لب می زد ... شدم امداد گر ، دست بردم زیر سرش ، کف دست چسباندم به گردن

خیس از عرقش و گوش به سخنگوهای خشکش رساندم :



- کمرم ... دستام .. گرد .. گردنم ... دارا!

به خس خس افتاده بود ... ترس خورده ، سرش را بر روی بالشت گذاشتم و از تخت پائین  
دویدم .... زمین خوردم اما چه اهمیتی داشت وقتی یزدان دست و پا می زد برای خلاص کردن  
بازدم هایش از ریه و گرفتن دم ؟

تن به در اتاقشان کوبیدم و بر زمین پرت شدم ، هق هق زنان برادرم را خواندم .. از  
جایش پرید ، خیره به دیوار روبرو .. دوباره صدایش زدم ...

نگاهم کرد و از اوضاعم ، حال خرابم را خواند ..

کنارم زانو زد و با تشویش گفت :

- چی شده ؟

اما گریه ای که نمی دانم چگونه و کی شروع شده بود راه تنفسم را بسته بود ، پلک هایم  
را روی هم گذاشته و تنها اشک می ریختم !

صورت رنگ پریده اش نشسته بود پشت پلکم و مدام تکرار می شد و جانم را می گرفت !

بازویم را فشرد و تکان محکمی به تنِ ضعف کرده از ترسم داد :

- چی شده؟ یزدان چیزی اش شده؟

با شنیدن نامش چشم گشودم ، مثل دم مسیحایی بود برای من ، حتی اگر لبِ مرزِ مرگ  
 قدم می زدم با شنیدن اسمش بر می گشتم !

" اسمِ تو برای من مقدسِ

تا نفس تو سینه پر پر میزنه "

نفسم را لرزان بیرون فرستادم و سرم بی اراده در پاسخش به مثبت تکان خورد .

رهایم کرد و بیرون دوید ، دانای بیدار شده از خواب هم به دنبالش ...

زانوانم جانی نداشتند برای نگه داشتن وزنِ تنم بر خودشان ..

دست به دیوار گرفتم ... شوک بیدار شدن ناگهانی و دیدن یزدان در آن وضعیت به حدی بود که مرا از پا بیفکند ..

کشان کشان و سلانه سلانه خود را به اتاق رساندم ، ماسک اکسیژن روی صورت یزدان پوزخند می زد ...

صورتش هنوز گر گرفته بود و سینه اش با شتاب فعالیت می کرد .. با صدایی درمانده دارا را مخاطب قرار دادم :

- چی شد ؟

نیم نگاهی به من کرد و رو به دانا گفت :

- برو ماشین رو راه بنداز بریم بیمارستان ....

دلم دست از بودن در سینه کشید ، دوست داشت بیرون بیاید از حصار های استخوانی

اش :

- بیمارستان واسه چی ؟

تنها سر تکان داد ... کنار تخت زانو زدم و دست یزدان را گرفتم .. با بغض صدایش زدم :

- یزدان ؟ چی شدی تو شوهری ؟

لبخند ضعیف و کمرنگی زد اما چیزی به تنش هجوم آورد که صورت در هم کشید و آخ  
ضعیفش از زیر آن تکه ی پلاستیکی که به صورتش چسبیده بود ، به گوش رسید ...

هق زدم و پیشانی به لبه ی تخت چسباندم ...

نامم را خواند ، سر بلند کردم ، گوی های بی فروغ شده ی سیاهش آرامش را التماس می  
کردند ..

چشم هایمان در قطره قطره باریدن مسابقه ای گذاشته بودند بی انتها ..

چه بود که به جانم افتاده بود و ذره ذره کم می کرد از وزنِ تنش با این درد و عرق و  
خیسی صورت !؟

مردمک هایش را هم آغوشِ مردمک هایم کردم و گذاشتم تا به عشق بازی شان برسند ..  
من گرفتار همین چشم ها و صاحبشان بودم ... در بند کشیده ی مردی بودم که بی صدا ، زجر  
می کشید !



نمی دانستم چگونه این حسِ خوبِ جوانه زده در دلم را آبیاری کنم و رشدش دهم که  
نکند کسی آزرده خاطر شود بابتش ؟

میانه ی عکس گرفتن و معاینه ی و فرو رفتن سوزنِ سرم در رگ های یزدان بود که  
انگشت اشاره ی دست راستش تکانی به خود داد !

بند اول انگشتش را خم کرد و تنها خدا می دانست چه بزمی در دلم برقرار شد !

دارا خمیازه ای کشید و گفت :

- من برم یه چرتی بزنم که کشیک انتظارم رو می کشه ...

چشم های مشتاق خانواده ام با کلامش از من و دست گره خورده ام با دست تازه حس یافته ی یزدان گرفته شد .

همه خوشحال بودند و هر یک به گونه ای ابرازش می کردند ...

مادر با اشک شوق و پدر با لبخندی عمیق ...

لحظاتی هست در زندگی ات که دوست داری از جا برخیزی ، دور دنیا را بدوی و بعد از ته دل جیغ بزنی ... آنقدر که تمام مردم جهان صدایت را بشنوند و چپ چپ نگاهت کنند و دیوانه ای نثارت !

اما تو بخندی و شیشکی در کنی و بگویی : به درک ! خودم و خودش رو عشق است !

حالا من بودم و حس جیغ مانده سر دلم !

در بسته شد و من با ذوق برای دوباره دیدن تحرک عضوی از تنش ، رو به یزدان گفتم :

- بازم زور بزن .. زود باش !

بی حال خندید :

- زور بزنم از یه جایی صدا در میاد ها !

بی خیال از دو عالم خندیدم و مستِ حضورش سر بر سینه اش نهادم . قلبش آرام می

تپید ...

انگار نه انگار من همان زنی بودم که خودخوری می کردم و در دل زار می زدم از ندانستن

علت دردی که به جان همسرم افتاده بود !

دستش را برابر چشم هایم گرفتم و گفتم :

- یه کم دیگه یزدان !

قوت به تنش نمانده بود با آن همه مسکنی که رگ هایش را تسخیر کرده بودند!

همه ی آن ناله ها و آن عرق کردن ها از فعالیتِ دوباره ی رگ های عصبی تنش بود ..

گویی کم کم داشت نتیجه می داد روزهای انتظار!

چانه به سینه اش تکیه زدم و گفتم :

- حسش می کنی؟

چشمانش خمار بودند و من گم شده در مستی شان :

- چی رو؟

کمی استخوان های مثلثی صورتم را حرکت دادم :

- تیزی این چونه ام رو!



مکت کرد ، لب هایش را کمی به لبخند آذین بست و مهربان چشم بر صورتم چرخاند :

- نه عزیزم .. دکتر گفت که کم کم حس و حرکتم برمیگرده ... این همه مدت از شون کار نکشیدم ، بعد هم دو تا عمل داشتم ، بعد اون همه توانبخشی .. دردش یهو آوار شد سرم ! ... پس انتظار نداشته باشه همین فر ... فردا ...

خمیازه ای کشید و سر از سینه اش برداشتم ، بالش را زیر موهای سیاهش مرتب نمودم ، با صدایی خسته ادامه ی کلامش را از سر گرفت :

- پاشم برات برقصم !

با برقی که به چشم هایم افتاده بود از خوشی ، انگشت اشاره ام از بین دو ابرویش کشیده شد به سمت شقیقه اش و از آنجا راه را به سوی گونه اش ادامه داد :

- هنوز باورم نمیشه .. یعنی تموم شد این کابوسا ؟

گونه ی زبر و پر شده از ریشش را کف دستم کشید ، قلقلک می دوید زیر پوستم :

- تموم شد ...

خنده ی ریزی کرد و گفت :

- زیر ریشم می خاره ، بخارونش !

لب هایم به شدت کش آمدند و دندان هایم باز خودنمایی کردند ، سرانگشتانم را بین موهای سیاه صورتش چرخاندم :

- فردا برات اصلاحشون میکنم ... چه سرعت رشدی داره این ریشاتون !

با سرخوشی چشم بست و باز خمیازه کشید ... هنوز دستانم مشغول بودند روی صورتش که دوباره نگاه به دستش دادم ، با تردید پرسیدم :

- می تونی یه بار دیگه تکونش بدی ؟

پلک هایش دست از وصال کشیدند و مردمک های سیاهش را به چشمانم دوخت :

- هنوز باورت نشده ؟

چانه بالا انداختم و قطره ای بر صورتم روان شد و همزمان خنده ای بر لبانم :

- نه !

سری تکان داد ، نفس عمیقی کشید و اخم کرد ... چشمانم بلعیدند تصویر دستش را ... گوشه ی چشمم اما یزدان را زیر نظر داشت که سرخ می شد ، لب می جوید ، چشم هایش را جمع می کرد ... صورتش را طرح های عجیب و غریب می داد !

و شد .. انگشتان دستش تکانی خوردند و از همه بیشتر همان بند اول انگشت پیشرو !

تکان ها نامحسوس بود اما برای منی که روزها و ماه ها چشم انتظار میلی متری حرکت بودم ، همچون جابه جایی برج آزادی و کوه دماوند می مانست !

خندیدم و گریستم ... دستانم را دور تنش پیچیدم و سینه اش شد سبدي برای نشاندن گل های بوسه ام ...

قفسه ی سینه اش که شتاب در پیش گرفتند ، چشم هایم سوی صورتش دویدند :

- جونم ؟

با درد پلک بست :

- نکن اینطوری .. دیدنش هم لذت داره ، هم درد .. وقتی محبتت رو می بینم و حسش  
نمیکنم ، دریغش کن ازم !

دستانم شدند قاب دورِ صورتِ گر گرفته اش :

- امروز رو خراب نکن .. حرف از نتونستن و ناتوونی نزن .. دیر یا زود اینا رو حس میکنی  
.. بیشتر از ایناش رو هم حس می کنی ... یه روزی میرسه که دیگه این بوسه ها ، این آغوش ها ،  
این نوازش ها و این دست گرفتن های میشه کوچکترین کارمون برای کنار هم بودن .. یه روزی  
میرسه که من برای تو میشم و تو برای من .. یه روزی میشه که من شونه خالی میکنم از این همه  
سنگینی زندگی و به تو تکیه می کنم ، تو میشی ستون خونه ام ، پدر بچه ام ، رفیق خواب و  
بیداری ام .. پس امروز رو بی خیال غصه شو ! می دونم سخته برات ، می دونم حالا که نزدیک  
مقصودت شدی ، بی قرار تر هم شدی ، ولی من میشم قرارت ... میشم آرامشت .. تو هم بشو  
قرارم .. بشو آسایشم ...

به خودم که آمدم قطره های اشکم شست و شو می دادند چهره ی یزدان را و او بهت زده  
نامم را می خواند ...

شاید توقع این بارش بی موقع را نداشت !

دست بر موهایش کشیدم :

- جون گلنار؟ برای منم سختِ دور بودن از تو، برای منم سختِ که باشی و نباشم باهات .  
 . برای منم سختِ که شوهرم کنارم باشه و سرد باشه نسبت بهم حتی اگه نخواد، ولی صبر میکنم  
 و کمک .. صبر میکنم و دعا .. دنیا رو زیر و رو می کنم برای اینکه یه روزی بشه روزِ وصال ! یه  
 روزی میرسه شکم من شده مته توپ، خونه ی بچه های تو، تو از سرکار میای، دستات پر خرید  
 ، در رو برات باز میکنم، خسته و کوفته غر میزنی به جونم ... غرغرات رو میخرم ... نازت رو  
 میکشم ... شونه هات رو ماساژ میدم .. چایی میدارم جلوت .. خستگی ات که در رفت، بغلم می  
 کنی، شیطنت می کنی، سر میداری روی شکمم، با بچه مون حرف می زنی، دلتنگی هات رو  
 رفع میکنی .. میشم زنت، میشی مردم ..

هق زدم ... این اشک ها همان آبیاریِ حس خوب بودند .. از حسرت سرچشمه می  
 گرفتند و به امید و آرزو ختم می شدند .. به زمینِ حاصلخیزِ دعاها و آمالم می رسیدند .. جوانه  
 های شادی ام را به گلِ باور تبدیل می کردند .. باورِ ایستادنِ یزدان رویِ پاهایش ... شاید در  
 آینده ای نزدیک !

سر در بالشت فرو بردم و صدای آرام یزدان شد نوازشم، قربان صدقه ام می رفت و طلب  
 بخشش می کرد برای بهانه گیری اش ....

اما من ، دلم دنیایی گریه می خواست و کهکشانی خنده ... حس هایم را ریخته بودم  
درون میکسر زندگی و معجون مستی تحویل گرفته بودم .. مست بودم از لبخند های خدا .. اویی  
که همیشه حواسش بود!

"درو که وا کنیم خدا پشتِ درِ"

●●●●●●

یزدان :

دیگر نمی توانستم !

از طاقتم به دور بود .. ناله کردم :

- همیشه !

اما مرد وادارم کرد به خم کردن مچ دستم و عضله های خشک شده ی تازه درک یافته ام  
، عربده کشیدند از درد !

دندان هایم را به هم فشردم و صدایم را بالا بردم :

- دیگه نمیتونم !

نفس نفس می زدم و قطره های عرق را حس می کردم که بر صورتم شره می کشیدند ..

مرد با صبر و آرامش گفت :

- هنوز ده دقیقه مونده ... بابا تازه اول راهی این همه آه و ناله می کنیا !

او چه می دانست بعد از دو سال و اندی اعضای تنت حرکت کردن را به یاد بیاورند ، چه  
زجری می کشی ، همانند دراز و نشست بود برای کسی که هیچ گاه در زندگی به کمرش حالت  
خمیدگی را نچشانیده !

انگشتان دست هایم ، به یاد آورده بودند لمس یعنی چی ، اما با هزینه ای گزاف و پر از درد

!

با عجز نالیدم :

- نمی تونم !

اما برایش نتوانستن های من مهم نبود !

کمرم بود که خم و راست می شد ، بازوهایم بود که ورزش و نرمش می دیدند ، پاهایم بودند که زاویه می گرفتند و این من بودم که در نقاطِ تنم که به تازگی چشیدن مزه ی درد را آغاز کرده بودند ، پاره شدن تار و پود تنم را حس می کردم ..

برای آخرین بار که بازویم را نرمش داد ، فریاد کشیدم :

- بس !

دست های آغشته به روغن مخصوصش را خشک کرد و بعد با لبخند لیوانی آب را ذره ذره به خوردم داد و گفت :

- مته اینکه واقعا بس! میرم میگم برادرزنت بیاد .. ولی با یه گپ دو نفره موافقی ؟



انگشتان دست راستم زق زق می کردند ، هم آزار می داد اعصابم را و هم لذت بخش بود !

هر چند همین حس کردن ها محو بودند ، درد را درک می کردم ولی کشیده شدن سوزنی بر سطح پوستم را محو می فهمیدم . . . و به گفته ی دکتر همگی اینها بهبود می یافتند و من بی صبرانه منتظر بودم اما این جلسات هر روزه رمق از تنم می برد !

رو برویم نشست ، دست به سینه شد :

- زنت رو خیلی دوس داری ؟

خسته و کلافه لب باز کردم :

- می خوام برم خونه !

خندید ، مرد جوان فیزیوتراپ زیاد از حد خوش خنده بود ! :

- دوستش داری یا نه ؟

عصبی غریدم :

- آره !

دستی به چانه اش کشید و هومی کرد . . بعد از کمی مکث آهسته گفت :

- اگه دوستش داری باید هر چی درد که اینجا می کشی رو با جون و دل قبول کنی . . تو این چند ماه زنت پا به پات اومده . . . اگه خوب شی بزرگترین هدیه رو بهش دادی و خوب شدنت هم هیچ جوری به دست نمیاد مگر اینکه تحمل کنی ! تازه جلسات اول که درد رو حس می کنی و نمیخوام زیاد بهت سخت بگیرم ولی از این به بعدش مطمئن باش با نمی تونم و همیشه هات کوتاه نیام . . . بقیه اش هم به خودت مربوطه . اگر زنت رو دوس داشته باشی به حرفام گوش می دی و خودت هم تلاش می کنی . من دیگه حرفی ندارم !

بلند شد و باز لبخند به لب راند :

- برادر زنت برات آب انبه گرفته ، ولی فک کنم خانمت همیشه آب پرتغال می گرفت ها !

چشم بستم . . . گردن دردناکم را به آهستگی تکانی دادم . . . من اگر می توانستم این موج جانکاه که ذرات تنم را از هم می گسست تحمل کنم ، شاید لبخندهای گلنار شکل حقیقی و ثابت به خود می گرفتند . . نه اینکه به رویم بخندد و گاهی که صبرش به سر آمد اشکی بریزد و وقتی چشم هایم را می بندم ، تمام کارش گریه باشد !

زنِ دلنازکِ من ، بیش از توانِ لطیفش رمق می گذاشت برای پارو زدنِ این قایقِ پهلو  
گرفته .. باید دستی قوی همراهش می شد ، شاید دستِ من !

●●●●●

پلیور را به تنم کرد و دستی به موهایم کشید :

- چطور بود امروز ؟

لبخند زدم به محبتش و به آن لب های رژ خورده ای که با هر کلمه ای که بیان می کرد ،  
دلَم را به لرزش می انداخت :

- خوب ...

پلک هایش به مهر باز و بسته شدند ، دست هایم را مهمان دست هایش و گفتارش را آهسته روانه ی شنوایی ام کرد :

- کاش می شد امشب تو جمعشون نباشیم ..

قلم می تپید برای لمس تنش ، سر جلو کشیدم ، مقصودم را فهمید ، دست هایش دور کمرم پیچک شدند ، پیشانی ام که به شانه اش چسبید ، آرام گرفت آن قلبِ عاشقِ درون سینه ام ، گونه ام گرمای بودنش را حس کرد .. لب زدم :

- چرا ؟ از .. از .. از بودن من خجالت می کشی ؟

دست زیر چانه ام گذاشت و مردمک های سیاهم را به تختِ مردمک های قهوه ای خودش دعوت کرد :

- یزدان ؟ باز از اون حرفا زدی ؟ شد یه روز نزی تو برجکمون ؟

هنوز وانمود می کرد که برج و بارویی مانده برای قلعه ی عشقمان ... کاش آنقدر توان داشت که خود شود حاکم و سنگ روی سنگ بگذارد برای دوباره برپا کردنش .

تلخندی زدم و زمزمه کردم :

- خب راست ...

لب بر هم فشرد و آهسته زیر گوشم گفت :

- چرا باید از بودن کسی خجالت بکشم که همه زندگیم ؟

و بعد مهر کرد لب هایش را روی شنونده ی گرم شده ام از هرم نفس هایش ...

عمیق عطر بودنش را به ریه ام فرستادم که آهسته سرم را به بالشت رساند ، نگاهم دنباله ی پیراهن زبانه ی هفت و هشت دارش را شکار کرد .. دستم نزدیکش بود .. اگر می شد .. اگر می توانستم ...

لب گزیدم ... احمقانه بود که با چند روز توانبخشی و تمرین انتظار داشتم انگشتانم میان تار و پود پیراهنش بیچند ولی ... تلاشم را کردم ..

پشت به من در فکر غرق شده بود .. لب گزیدم ... انگشتانم تکانی می خوردند ولی  
رسیدن .. نه !

گویی کیلومترها فاصله بود بینشان ...

به نفس نفس افتاده بودم .. اما دست برنداشتم .. باید می فهماندم به او .. باید امیدی به  
دلش می افکندم .. باید کمی خوشحالش می کردم با نشان دادن پیشرفتم ...

دستم نزدیک کلید روشن کردن نور کم سوی امید قلب گلنار بود اما قوتی نداشت این  
دست زخم دیده و درد کشیده ...

قلبم سنگین بود ، انگار تمام فشاری که برای حرکت دادن انگشت هایم می آوردم روی  
آن بود .

آب دهان فرو دادم و ته مانده ی نیروی تنم را به کار گرفتم .. سرانگشتانم قفل شد به پر  
مثلثی لطیف پیراهنش . ذوق زده شدم ... لب هایم خود به خود کِش آمدند .. قبل از اینکه سخن  
بگویم گلنار سربرگرداند :

- میگت یزدان امش ...

می دانستم که صورتم سرخ شده ، عرق می غلطید روی صورتم و گلنار هم دید .

ردِ راهی که نگاه پر از شوقم به انتهایش دوخته شده بود را گرفت و رسید به اتصالی  
ضعیف .

چشمانش قفل شدند به پیوند لباسش و انگشتم ...

بعد از مدتی بالاخره لب گشود و بهت زده نامم را خواند :

- یزدان ؟

باورش نمی آمد این وصل ، این هم آغوش ناهمجنس !

خندان اما با صدایی لرزان پاسخش دادم :

- جون یزدان ؟ دیدی .. دیدی تونستم .. دیدی ؟

شده بودم کودکی نوپا که تازه زانوهایش ایستادن را آموخته اند .

لب گزید ، دستانم را بین هر دو دستش گرفت ، پشت دستم جایگاه مهر و عشقش شد :

- خدایا .. شکرت !

شکر می کرد پروردگار را بابت چه ؟ این حرکت ؟

پس من چه باید می کردم بابت اینکه نقش چهره اش سوی چشمانم شده بود ؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم :

- من چه جوری بابت بودنش شک...

اما در پیچ و تاب خروج بازدم از ریه ام ، هوایم با هوای گلنار گره خورد .. موهایم شد

چنگ دست هایش و نواخت موسیقی بودن را ...

صورت فاصله داد و با خنده و گریه گفت :



- خیلی دوست دارم!

دوست داشتن کم بود برای حسی که گره خورده بود بین قلب من و وجود گلنار ...

اما تنها اکتفا کردم به لبخند زدنی و کلمه ای :

- من بیشتر!

●●●●●●

گلنار نگران بود و این نگرانی آرام آرام به حریم من هم رسوخ کرده بود ...

موهایش را شانه ای زد و پیچ و تابش ، پیچ قلبم را شل و نامنظم کرد تپش هایش را!

غرغرش را می شنیدم :

- دیگه وسط این همه درگیری اومدن خاله و عمه چیه؟ آه!

لبه ی تخت جای گرفت و مرا به حالت نشسته درآورد، پلیور را از تنم بیرون کشید و به دنبال آن رکابی را..

دست بر سینه ی برهنه ام گذاشت و با تشویش گفت:

- می خوای... می خوای اصن امشب ما بریم خونه ی داوود اینا؟ اونام نمیان!

چشمانش دو دو می زدند!

نفس کوتاهم را به سختی بیرون فرستادم:

- چرا؟ چرا از وقتی که شنیدی فامیلات دارن میان اینطوری آشفته ای؟

پوفی کرد، پیشانی اش نشست بر گلویم:

- میترسم نگاهاشون اذیتت کنه ، میترسم حرفاشون اذیتت کنه .. بعضی هاشون صاحب دک و دهنشون نیستن ... درسته برای عیادت اومدن ولی ..... نمی دونم چی بگم .. کاش حداقل دستان بود !

حضور در مهمانی خانوادگی اش را خوش نداشت به خاطر ناخوش نشدن من ...

اما من سالهاست دست و پای خودمان را بسته ام با طناب ناخوش احوالی و هیچ نکردم برای به دست آوردن دشنه ای برای پاره کردنش ... تنها گره هایش را ملوانی تر و کور تر کردم !

چشم هایم را به پیک نیک فرستادم در دنیای زیبای صورتش ... سرخاب سفیداب کرده بود آن پوست رنگ پریده شده را ... اگر بعد از این سالها نمی شناختم رنگ نگرانی چهره اش را پس به چه درد می خوردم ؟ :

- من چرا ؟ این تویی که باید خجالت بکشی بابت بودنم .. اون از شیش سال پیش که اونطوری رفتم .. اینم از الان که اینطوری برگشتم .. فقط شدم زحمت واسه تو و خانواده ات .

بازوانم را در برگرفت ولی قبل از زبان باز کردنش تقه ای به در خورد :

- گلنار ؟ خاله ات اینا اومدن ... بیاین !

پوفی کرد و پیراهن طوسی رنگ را به تنم پوشاند . موهایم را شانه ای زد و عطر بر گردنم  
نشاند ...

چشمانش تردید داشتند برای چیزی ... می دانستم قهوه ای های دوست داشتنی اش  
چیزی دارند برای گفتن اما سخت بود برایش ردیف کردن کلمات .

خیره اش ماندم که بعد از مدتی لب هایش را بر هم فشرد و گفت :

- یادته ... یادته حلقه هامون ؟

به چشم های برق گرفته اش نگاه کردم .. اشک خودنمایی می کرد . سکوت پیشه ام شد  
و با صدایی لرزان گفت :

- از حلقه ی خودم ، رفتم دادم برات درست کنن ... واسه خودمم دستِ بابا بود .. ازش  
گرفتم ..

بلند شد و از کشوی میزِ آرایشش جعبه ی سرمه ای رنگِ مخملی را بیرون کشید .

کنار تخت زانو زد و دست چپم را در بین دست هایش گرفت ، حلقه ای نمایان کرد از  
درون جعبه جواهر ، همانند همان حلقه ای که بعد از ازدوایم با سرمه ، آن عفریته از انگشتانم

بیرونش کشید و نمی دانم سرانجامش چه شد ... حتی داغِ بوسیدنِ حلقه ی گلنار را به دلم گذاشته بود!

حلقه ی جدید را در انگشتم فرو برد و دلم پر پر می زد برای حس کردنش!

اما هنوز آنقدر نیرو نیافته بودند انگشت هایم تا درک کند حلقه ای که نشانه ی عشق و بردگی و بندگی بود ..

من برده ی حلقه به گوشِ گلنار بودم .. گلناری که در عین ملکه بودن ، شاهی بود پر قدرت .. هر چند ضعیف اندام اما قوی روان!

آن قدر پاک بود که روحش بی هیچ لکه ای می درخشید زیر نور .. و همان روح بی غل و غش شده بود دست مایه ی برتری اش و هر سیاهی ای را با برق کور کننده اش شکست می داد .

خندید ، خندیدم ، اما بغض صدایم بیداد می کرد وقتی لب گشودم :

- گریه نکنی ها آرایش خراب میشه .. بعد فک می کنن من زدمت!

دست هایم را با دستان زنانه اش فشرد و آرام گفت :

- زدنتم با جون و دل می خرم!

و نمی دانست که جان و دلم می رود با فکر اینکه حتی روزی دست روی صورت زیباتر از  
ماهش بلند کنم ..

بشکند آن دستی که برگ گلم را قوی تر از نوازش لمس کند ...

مرا که بر ویلچر نشاند ، پشت سرم که قرار گرفت با صدایی که دیگر نمی لرزید گفت :

- این حلقه دیگه هیچ وقت از دستم درنمیاد ... از دست تو هم در نمیاد ... مفهوم بود ؟

آب دهان را به زحمت از گلویی که تیر می کشید فرو دادم :

- فقط یه روز درمیاد .. روزی که جونم در رفته باشه !

●●●●●●

به صحبت های مردانه ی جمع لبخندی بی معنی تحویل می دادم ..

منی که مدت ها با صمغ درختی که تصمیم نادرستم علتِ رشدش در باغچه ی زندگی ام بود ، چسبانده شده بودم به ویلچر چه می دانستم که اوضاع قیمت ارزاق چگونه است ؟

یا خانه در فلان محله متری چند ؟

یا چرا فلان حزب ، فلان فرد را به عنوان سخنگو معرفی کرده اند ؟

من هیچ نمی دانستم !

مدت ها بود در دنیای معلولیت خود غرق شده بودم و می ترسیدم اگر روزی روی پاهای خود بازگردم با این عقب ماندگی چه می کردم ؟

حال اصحاب کهف بعد از سیصد سال خواب و دیدارِ دنیایِ جدید شده بود حالِ من ... !

دنیای اطرافم به اندازه ی سیصد سال فاصله داشتند از آخرین اطلاعاتم !

گلنار نمیگذاشت خبری به من برسد ... می دانست که ترس به جانم افتاده از ندانستن و ناخواسته به این ترس دامن می زد ..

پوفی کردم ، بی صدا تا مباد کسی متوجه شود ..

نیم نگاهی به گلنار کردم که کنار دخترخاله ی تازه ازدواج کرده و همسرش نشسته ..

به خاطر من حتی به عروسی شان نرفت !

چشمانم دست های مرد تازه داماد شده را پی می گرفت که آرام دست همسرش را نوازش می کرد ، گلنار فرصت چشیدن نوازش های من را داشت ؟

او تنها دو سال وجودم را درک کرد .. سالم و قوی .

وقتی مردی بودم برای ناز کشیدن و نیاز خواستن و نوازش کردن .. اما حال هیچ نبودم ..  
و تا وقتی که نمی توانستم در آغوشش بگیرم ، طعمش را حس نمی کرد !



خسته از این همه ندانستن و نتوانستن سربرگرداندم که نگاه تیز خاله ی بزرگ گلنار ، چشم هایم را شکار و صدای زیرش را بلند کرد :

- پس کی آقا یزدان خوب می شن ما ان شاءالله بیایم عروسی تون گلنار جون ؟

تنم لرزید از تصورش .. که اگر هیچ گاه بر نمی خواستم ، اگر تمام دایره ی حرکتی ام به همین حس کردن های نامفهوم ختم می شد ...

همسرم ، آرزوی لباس سپیدش را چه می کرد ؟

آرزوی حجله ای که سال ها پیش نقشه اش را در ذهن پرورانده بودیم چه می شد ؟

من چه می کردم با گلنارم ؟

اما گلنار با لبخندی خاله اش را مخاطب حرف هایش قرار داد :

- ان شاءالله چند ماه دیگه .. تازه اگر خوب شد هم شاید عروسی نگرفتیم ..

لب بر هم فشردم و چشمانم را به زمین و بته جقه های فرش دوختم .

آه کشیدم ، برای همسر مردانگی نکرده بودم !

باز صدای خاله اش بلند شد با تمسخر نفهته در آن :

- راست میگی خاله .. بعد از این همه سال دیگه عروسی گرفتن مزه نداره که .. تازه بعد از اینکه شوهرت یه بار عروسی کرده و بچه هم داشته ...

با خشم در تیررس نگاهم قرارش دادم . . . . دوست داشتم حرفی را بارِ شعورِ نداشته اش  
کنم !

گلنار نگاهش را از من دزدید ، لبی گزید و آهسته گفت :

- این حرفا چیه خاله جون ؟ دیگه شما که می دونین یزدان چرا این کار رو کرد !

خاله خندید ، با تحقیر ! دستی در هوا تکان داد :

- عزیزم .. با این حرفا چرا خودت رو گول می زنی ؟ خب شوهرت مجبور شده دختره رو بگیره ؟ قبول .. کیفش رو هم برده ! تو هم هفت هشت سال نشست یه گوشه زدی تو سر خودت حالام یه تیکه گوشت رو تحویل گرفتی داری پوشکش رو عوض می کنی .. این که نشد زندگی !

چگونه به خود جرات می داد برابر من ، حتی اگر تنها تکه گوشتی مانده از یک انسان بودم که پوشکش می کردند برای کنترل ادارارش ، اینگونه شخصیتم را زیر سوال ببرد ؟

فلج بودم ، شاید موقتی و شاید هم دائم ولی رگی از انسانیت در وجودم مگر نبود ؟

صدای خاله ی دیگر گلنار ، مادر تازه عروس ، هشدار داد به خواهرش :

- آجی !

گلنار اما بغض کرده سر به سمتم چرخاند ... در برابر او ، بزرگی اش ، لطف و مهربانی اش بیش از حد کم بودم ... و حالا این بغض سهم فداکاری اش و دستمزد از خودگذشتگی اش نبود ..

در برابر عظمتش تنها باید جان می دادم !

سرم به تاسف تکانی خورد ، اگر می توانستم جوابی دهم برای خرد کردن دندان هایش

ولی ...

گلنار از جا برخاست و کلماتش را آوار کرد بر سر زنی که تنها در اسم خاله بود :

- این چیزا از فهم شما کمتر خاله جان . می خوای توهین کنی ، توهین کنی . می خوای تحقیر کنی ، تحقیر کن . ولی رو در رو ، نه که مته ترسو ها تو لفافه حرف بزنی ! نه که انتقام اینکه یه روز داداش داوودم دختر هرزه ات رو پس زد از من و شوهر بیگناهم بگیري !

با گام هایی بلند به سمتم آمد و دست پشت ویلچرم برد . . . صدای پر از حرص خاله اش و جیغ جیغ هایش پیچیده بود اما بی توجه به او و سر و صداهای دیگر راه اتاق را در پیش گرفت . . .

در را بست ، تکیه زد به آن و بر زمین سرید ، سر بین زانو گرفت و صدای گریه اش را رها کرد . . .

با صدایی گرفته نامش را خواندم ، صورت بلند کرد :

- دیدی بهت گفتم نباشیم . . دیدی بهت گفتم بریم پیش داوود . . . دیدی ؟

لب گزیدم . . دوست داشتم شنلی داشتم و محو میشدم زیرش . . که ناپدید می شدم و دیگر کسی مرا این چنین شرم زده نمی دید . . .

چرا زندگی اینگونه کاغذ سرنوشتم را تا می زد و خط تایش آنقدر تیز و برآن که گردن را قطع می کرد و باریک تر از گردن من پیدا نکرده بود ؟

چه خبط و خطایی از من سر زده بودم که اول جاده ای که امید در انتهایش چشمک می زد و همراه با همسرم برای رسیدن به آن ، بعد از مدت هایی مدید راندن در جاده ی سنگلاخ پر از درد و غم ، بر پدال خوشحالی پا می فشردیم ؛ باید به سرعت گیری برخورد می کردیم که اشک های گلنار روان شوند از درد برخورد با آن ؟

چهار دست و پا نزدیکم شد ، سر روی زانوانم گذاشت و زمزمه کرد :

- ببخش واسه حرفای خاله ام .. ببخشید ...

دستم لرزید برای رسیدن به سرش اما نشد .. کلافه و پر حرص از ناتوانی ام ، لب ها را از آغوش هم بیرون کشیدم :

- تو چرا ؟ من باید شرمنده باشم که بابت بودنم اینطور حرف شنیدی از خاله ات !

هیچ نگفت و گونه هایش را بر پایم کشید .. دختر کم دلتنگ بود !

می خندید و امید داشت به روزگارِ آینده ولی هر چه که باشد ، طاقتش طاق شده بود بعد از هشت سال انتظار ..

در اتاق باز شد لیکن سر گلنار همچنان روی زانوانم آرام گرفته بود ...

صورتِ مادر رنگِ سرخِ عصبانیت داشت . رو به گلنار غریب :

- این چه حرفی بود بارِ خاله ات کردی ؟

تنِ نازنینش همچو جوجه گنجشکی زیر باران مانده ، می لرزید .. جمع شد در خودش ..

دوست داشتم حل کنمش در میان بازوانم و لرزش هایش را با تمام وجود بلعم .. کاش می

شد !

پاهایم را به سینه چسباند و دستانش را دورشان پیچید .

مظلومانه نگاهم کرد .. دلش شکسته بود ...

مادرش تقریبا فریاد کشید :

- با تو ام ! مثلا اومده بودن دیدن شماها .. اونوقت تو ..

گلنار سر بلند کرد، از جایش پرید و با تمام غمش فریاد زد :

- اون عوضی حق نداره به من و شوهرم این حرفا رو بزنه .. به جای اینکه مادر من باشی ، برای من مادری کنی داری حق خواهریت رو به جا میاری ؟ ندیدی چطوری خردم کرد ؟ من که گفتم نمی خوام باشم ... نگفتم ؟

تنش لرزید و انگار ستونِ نصفه و نیمه ی خانه ی خیالی مان هم همراهش به لرزه درآمد ..

او تمام بودنمان را به تنهایی به دوش کشیده بود ... به جای هر دو نفرمان زحمت می کشید ، حرص می خورد ، عشق می ورزید ، نوازش هدیه می داد ، کار می کرد و به جای هر دونفرمان زندگی .. من تنها سایه ای از نفر دوم بودم ..

مادر گلنار دوباره لب گشود برای توبیخ کردن که داریوش خان با اخم هایی در هم کشیده ، چهارچوب در را برای حضور انتخاب کرد و رو به همسرش گفت :

- بس زن ! انتظار داشتی خواهرت هر چی بهشون گفت لام تا کام ساکت بشینن ؟ همون چند کلمه اش برای خراب کردن اعصابشون بس بود ...

لب های مادر بر هم فشرده شدند و چشم هایش پر از آب ... بغض کرده نگاه از هردویمان گرفت و اتاق را ترک گفت ..

گلنار درمانده روی زمین نشست و دست به پیشانی تکیه زد .

مرد فیزیوتراپ راست می گفت ، من باید کاری می کردم که بار دیگر گل لبخند روی لب های گلنار پزمرده نشود .

درد کشیدن تا سر حد مرگ هم اگر می بود ، برای برگشتن غرور گلنار چیز کمی می نمود برابر چشمانم !

\*\*\*



گلنار :

سبزه زار بزرگی بود .. نسیم خنکی می وزید و روح و جانم را زندگی دوباره می بخشید .

..

زیراندازی پهن شده بود ... روی شعله ی کوچکی که هیزم ها تشکیل داده و سنگ ها حصارش کرده بودند کتری زرد رنگ استیلی قل قل می کرد ...

ظرف کوچکی پر از میوه .. از هر چهار فصل سال !

رقص برگ ها و هلهله شان ، مثل لالایی می مانست .. خواب را در چشمانت می ریخت !

خورشید با سخاوت تمام نور افشانی می کرد .. انوار طلایی اش از لابلای زمرد های سبز رنگ درختان آرام می خزیدند و بر تنت آرام می گرفتند .

صدای جوی کوچکی از سمت راست به گوش می رسید ولی خودش ، رخ پنهان نموده بود

..

سر به اطراف چرخاندم ... مردی در دوردست لبخند می زد ... عجیب بود که لبخندش  
را می دیدم!

بلند شدم و به سمتش گام برداشتم .. پاهایم گویی فاصله برایشان اهمیت نداشت که با  
قدمی ، برابر مرد ایستاده بودم .

مرد لبخند به لب ایستاده در دوردست ، یزدان بود ...

با شوق صدایش زدم ... اخمی کرد و هوا ابری شد .. دور شد از من .. ترسیدم!

باز صدایش زدم .. این بار جوابم را داد ، کلماتش پژواک داشتند :

- اینطوری همیشه!

دست هایم بلند شدند برای در آغوش کشیدنش .. تنم تب داشت برای لمسش ..

عقب کشید ، فریادش آنقدر بلند بود که همه ی اصوات اطراف را تحت شعاع قرار دهد ،  
چشم هایش لباس دلگیری به تن کرده بودند :

- همه اش تقصیر توئه! بهت گفتم نرو! گفتم!

ابرها آنقدر گسترش یافتند که سیاهی نشست بر آسمان و گویی داشت به زمین می آمد  
آن حجم بالای سرم ..

جیغ زدم ... می دویدم .. صدای قهقهه ای می آمد ... غریبه بود صدا!

آتش از میان هیزم ها شعله کشید و تمام سبزه زار در لحظه ای تبدیل به جهنم شد ..  
دود ، تاریکی ، لهیب آتش ، خنده های وحشیانه و ترسناک ، تنهایی ...

دویدم .. سمت جویی که صدایش را شنیده بودم .. اما در باورم نبود دیدن گدازه ها و  
صدای آب!

جیغ زدم ، چنگ هایم زمین را خط خطی کردند :

- خدا .. خدا!! یزدان!

گویی زمین خوردم ، دردی در تنم پیچید ... صدای مستانه ای زیر گوشم گفت :

- تموم شد ...!

و باز قهقهه .. باز جیغ من .. باز جیغ من!

پلک هایم که باز شدند درون تخت نشستم .. نفس نفس می زدم ... چشمانم گویی علاقه  
ای به ماندن در حدقه نداشتند ..

صدایی مرا از جا پراند :

- گلی؟ عزیزم؟

چانه ام لق می زد ... بی حرف سر به سینه ی عریانش چسباندم ، گوش سپردم به صدای  
قلبش ... اما قلب من بی تابی می کرد برای فرار کردن از سینه ام .. آرامش کردم با وعده ی  
هماهنگ شدنش با تپش هایی که وابسته اش بودند .. اما مگر ریتمشان یکی می شد دو قلب  
ترسیده؟

جمع شدم در آغوشش ، با ترس زمزمه کرد :

- گلی؟ چی شده؟

چشم بستم ، زبان بر لب کشیدم :

- خوابِ بد دیدم!

تمام آن لحظات درد آورد و حشتناک به اندازه ی رفتن یزدان و چشم های دلگیرش مرا  
نمی ترساند ..

به صورتش خیره شدم ، مردِ من با آن چشم های مشکی ، اگر روزی نبود من چه می کردم

؟

اشک هایم بی اراده فرو می ریختند .. نامم را می خواند و من دست بر لبش گذاردم ..  
تنها سکوت می خواستم و صدای نفس هایش را برای اثبات بودنش و ماندنش !

این عشق مرا به دیوانگی می کشاند .. این دوست داشتن بی حد ، همانند سمی بود که  
سالها طول می کشد تا بکشد و من زجر کش عشق یزدان بودم ... هر ثانیه می مردم با درد  
هایش ...

این خواستنِ دیوانه وار ، روزی می شد انتهای دیوانگی ام !

" آخریه روزی پای تو از دست میرم ! "

●●●●●●

صدای خنده های کودکان محیط پارک را پر کرده بود ..

قدم زنان پارک را با بدرقه ی آفتاب پائیزی از نظر می گذرانندیم .

دست پیش بردم و یقه های کاپشن را دور گردن یزدان مرتب کردم ، با خنده سر به سمت دختران پنج - شیش ساله ای اشاره زد که با جیغ و داد دنبال توپی می دویدند :

- والا زمان ما پسر اینطوری می کردن !

با لبخند به شادی های کودکانه ی آنها خیره شدم و لب زدم :

- الان دوره زمونه فرق می کنه .

نزدیک نیمکتی توقف کردیم و من پاهای خسته ام را با نشستن بر آن کمی استراحت دادم .

از کیف دوشی ام کیکی بیرون کشیدم ، نیمی از آن را به سمت لب های یزدان گرفتم .

شروع به خوردن کرد و من نیز با دست مخالف ، آرام تکه های نرم و شیرین آن را به دهان و زیر دندانهایم هل می دادم !

خوش بودیم با هم ، حتی اگر مزه ی با هم بودنمان کیکی بود صنعتی و کارخانه ای !

بطری آب را هم از کیفم بیرون آوردم که یزدان خندان خطابم کرد :

– فک کردی اومدیم پیک نیک این همه خرت و پرت آوردی با خودت !

نیم نگاهم که بر چهره اش نشست ، چشم هایش را متوجه کیسه ی پلاستیکی حاوی میوه ها دیدم ..

من هم خنده را مهمان لب هایم کردم :

- خب چیه ! گفتم میایم بیرون یه کم خوراکی هم بردارم ته دلمون رو بگیره !

صورتش طرح لبخند داشت ، مهربان گفت :

- شکموی من !

صدای خنده های بلندمان به این جمله ی شاید بی مزه ، با خنده های کودکانِ بازیگوش  
در هم پیچید ..

در گیر و دار جمع کردن لب های کش آمده ام بودم که متوجه نگاه های اطرافم شدم ..

در چشمان بعضی کنجکاوی و در چشمان بعضی دلسوزی موج می زد .

لب بر هم فشردم و سعی کردم فکرم را منحرف کنم از حسِ سنگینِ نگاه های معطوف  
شده شان !

لیوانِ کوچکِ همراهم را با آب پر کرده و به لبان یزدان رساندم .. کمی نوشید و اما عصب  
های مغز من هنوز تیزی فرو رفتن آن چشم ها در خلوت دو نفره مان را دریافت می کردند .



بازدمم پوف کشان خودش را نشان داد ، رو به یزدان گفتم :

- بریم ؟

چشمان سیاهش را متمرکز کرد بر صورت سپیدم .. بعد از مدتی مکث آهسته گفت :

- چرا ؟ دیر شده ؟

سری تکان دادم .. بدون پاسخ بلند شدم و ویلچرش را جلو راندم ، از برابر دو زن  
میانسال گذشتیم که صدایشان را شنیدم :

- میبینی ؟ مرد انگاری کامل فلج !

زن دوم با موذی گری لب زد :

- حیفِ دختر !

پنجه هایم بیشتر دسته ی روکش شده ی ویلچر را فشردند . . . دور که شدیم صدای آرام  
بزدان نگاهم را به سوی او کشید :

- واسه خاطر اونا گفتمی برگردیم ؟

نفس عمیق کوتاهی را از ریه ام به بیرون پرتاب کردم :

- نمی خوام بهشون فک کنم . . .

کمی سرچرخاند به سمتم ، ایستادم ، با صدای لرزانی گفت :

- تو واقعا حی . . .

سر جلو بردم از کنار صورتش ، چشم در چشمش دوختم :

- حیف عشق ماست ، لحظات خوب ماست که واسه خاطر حرف این آدم تلخ بشه . . بی  
خیالشون ، من و خودت رو عشق است آقا !

لبخندی کمرنگ تحویلیم داد . . دوباره به راه افتادم . .

هر چند می دانستم بعضی حرف ها از نیشتر بدترند ، به گونه ای در دلت می نشینند که هیچ گونه نمی توانی بی خیال دردتان شوی .

\*\*\*

به زن روبرویم نگاه کردم ...

هیچ قصدی نداشتم برای دیدنش اما .. درخواست خودش مرا به اینجا کشاند علی رغم مخالفت های داوود ، نعره های یزدان ، بی اعتنایی های دارا و تنها نگاه های ناراضی دانا ... پدر

مانند همیشه خونسرد ، تیک زدن به پای گزینه های مختلف تصمیم را به دست خودم سپرد و من مربع دیدار با سرمه را سیاه کردم !

عجیب بود این تصمیم ، شاید حتی به دور از عقل اما ... من می خواستم ببینمش !

شاید ترسی که با دیدن خواب هفته ی پیش وسعت گرفته بود و احمقانه می رسید در نظر دیگران دلیل پذیرفتنم بود ، شاید هم سوال هایی که باید جوابش را از او می گرفتم !

چشم هایش با همان برق گذشته خودنمایی می کردند ، موهایش کوتاه شده زیر روسری رها بود ، ابروهایش منظم و کمی پر شده و هیچ کدام از این شرایط نشان دهنده ی تحمل سختی و مجازاتی برایش نبود !

لب هایش بدون رژ هم برای هر مردی وسوسه کننده بود ، اخم کردم ، خندید و لب گشود

:

- با سر اومدی دیدن من ها !

ابروهایش را بالا انداخت و با لوندی ای که گویی ذاتی بود در حرکات و سخنانش ادامه داد

:

- البته منم جای تو بودم می اومدم ..

دست هایم حالت چلیپا را برای روی سینه ام ایستادن انتخاب کردند ، جدی و مصمم  
گفتم :

- خدا رو شکر که نه من جای تو هستم و نه تو جای من ! البته لایق جای من بودن هم  
نیستی !

پوزخندی زد و سر تا پایم زیر نظرش رصد شد ! :

- خوبه ... میبینم با یزدان بودن بهت ساخته ... میترسم چاق شی از چشمش بیفتی !

لبخندی به تمسخر بر لب راندم :

- تو نمی خواد نگران من و یزدان باشی .. نگران خودت باش که حالا حالاها اینجایی ..

پلک هایش عصبی پریدند و زن قوی هیکلی که به مراقبت گماشته شده بود ، پشت سرم  
تکانی خورد ...

کف دست هایش را بر روی میز کوبید :

- چرا باید نگران تو و اون شوهر معلول عوضیم باشم وقتی که حتی نمی تونین همدیگه  
رو بغل کنین!

دندان بر هم ساییدم .. زیاد از حد مغرور و زبان دراز بود ولی من دیگه آن گلنارِ نصفه  
زبان نبودم!

این بار من به لب هایم فرمان آرایش پوزخند را دادم :

- اولاً عوضی خودتی ، دوما شوهر سابقت ! الان فقط شوهر من و سوم ...

کف دست های من هم میز را لمس کردند اما با آرامش ، کمی به جلو خم شدم و زمزمه  
کردم :

- از کجا می دونی نمی تونیم همدیگه رو بغل کنیم ؟ ما جلوتر از این ها هم پیش رفتیم !

چشمانش برق خشم را نمایان کردند ، تمام اجزای صورتش لرزید ، دست هایش مشت شد  
و جیغ زد :

- کثافتِ هر\_\_!

اما قبل از اینکه من عقب نشینی کنم یا زنِ مراقب پیشروی کند برای دفاع ، آرام شد و دوباره لبخند زد ...

دیوانه که می گفتند همین زنِ روبرویم بود!

با نیشخندی گفت :

- ولی فک نکنم همچین بهت چسبیده باشه ، با یزدان باید وحشی بود ... تو هم که ...

لب گزیدم و سر به زیر انداختم تا نبینم زنی را که سیرت دیوماندش هر لحظه بیشتر نمایان می شد ...

نفس عمیقی گرفتم و با لبخندی که می دانستم آتش به جانش می افکند گفتم :

- خب؟ کاری داشتی با من که گفتم بیام؟

انگشتانش ضرب گرفتند روی میز :

- کار خاصی نبود .. فقط می خواستم ببینمت !

دندان قروچه ای کردم و دسته های کیفم را دور مچم انداختم ، برخاستم :

- خب دیدی ! و من اصلا از دیدنت خوشوقت نیستم !

صندلی را به عقب پس زدم که با صدای تند و تیزی گفت :

- بگیر بشین !

با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم ... لبخند روی لبم بوی تمسخر می داد :

- چرا ؟ همونطور که همه می گن تو یه دیوونه ای .. نمیدونم چرا درخواستت رو قبول

کردم و اومدم !

پا روی پا انداخت و خندید .. خنده هایش هم استاد عشوه فروشی بودند ! :



- این حالتِ نشستن رو یزدان خیلی دوست داشت .. همه اش ازم می خواست اینطوری

بشینم!

دست هایم مشت شدن را انتخاب کردند تا فرود نیایند بر صورتش!

می دانستم که یزدان هیچ وقت از او چنین چیزی را نخواستہ ... بنابراین با تحقیر لب

زدم:

- یزدان کی از تو چیزی خواسته که اینم جزء اونا باشه؟ فک کردی برام حرف نزده؟ فک

کردی برام نگفته چطوری برای بودن باهاش پیش قدم می شدی؟ فک کردی برام نگفته چطوری

از من دورش کردی؟

آنقدر لب هایش را بر هم فشرد که به سفیدی گرائیدند، از چشمانش آتش زبانه می

کشید:

- اگه دوست داشت با دو تا توپ و تشر من دنبالم راه نمی افتاد! با چهار تا عشوه نمیومد

تو تختم!

پرصدا خندیدم و دوباره صندلی جای قرار گرفتنم شد ، دستکش هایم را از کیف بیرون کشیده و بین انگستانم بازی شان دادم :

- عزیزم!! چه قدر تو خودت رو دسته بالا گرفتی ! حالا دو سه بار هم تخت رو افتخار داده ، تو مته یه دستمال کاغذی بودی براش .. فقط چند تا سوال داشتیم ازت .. واقعا چی فک کردی که می تونی من و یزدان رو جدا کنی ؟ واقعا فک کردی می تونی از پس تقدیر بر بیای ؟

دستکش ها بین مشت دست راستم مجاله شدند ، به جلو کمر خمیده کرده و با نفرت گفتم :

- می دونی ؟ الان می فهمم واسه چی اومدم اینجا ! اول فک می کردم کنجکاوم که پیام ببینم واسه چی درخواست ملاقات با من رو دادی ، یا شاید یه سوالایی دارم که ازت بپرسم ولی الان .. الان اومدم یه چیزایی رو بهت بگم و یه چیزایی رو بهت نشون بدم ! می دونی ؟ این روزا دست یزدان روون کار میکنه .. واسه خاطر من و دلم دو بار حاضر شد بره زیر تیغ جراحی .. واقعا فک کردی اگر فلجش کنی ازش دست میکشم ؟ نخیر خانم .. عشق من .. اینی که تو دلم ..

انگشت اشاره ی دست راستم قلبم را نشانه رفت :

- خیلی بالاتر از ایناس .. مته عشق تو و امثال تو نیست که با یه غوره سردیش کنه و با یه مویز گرمیش ! گنده تر از تو هم نمی تونه من و یزدان رو جدا کنه ! اومدم اینجا بهت ثابت کنم یه چیزی ، یه قدرتی بالاتر از تو و قدرتت هست و اونم خداست ! زمین و زمان رو با جوالدوز هم

بدوزی باز نمی تونی بین خودت و یزدان رابطه به وجود بیاری و من رو پرت کنی از دلش بیرون ..  
 ببین و بسوز خانم که من و یزدان با همیم .. جونمون برای هم در میره ! به زودی هم یزدان رو پا  
 میشه و ما میریم سرِ خونه و زندگی مون .. اینو یادت باشه !

صورتش سرخ شده بود ، از بین دندان های به هم چسبیده اش غرید :

- یزدان هیچ وقت مالِ تو نمیشه .. هیچ وقت !

از جا بلند شدم و با تحقیر سرتاپایش را از نظر گذراندم :

- اون برای من هست و برای من هم میمونه .. امیدوارم تو این دیوونه خونه بهت خوش

بگذره !

هنوز قدمی برنداشته بودم که جیغ گوشخراش سرمه مرا از جا پراند ، قبل از اینکه

سربرگردانم زنِ درشت هیکل رو به من گفت :

- برو بیرون .. زود برو !

سرمه اسیر شده در دست های مراقب جیغ می زد و پنجه می کشید برای رسیدن به من .

..

بدون توجه به تهدیداتش در را بستم ..

راه خروج را در پیش گرفته و سر به زیر انداختم .. شاید آمدنم بیهوده بود ، شاید دلیلی نداشت وقتی اختصاص دهم به سرمه ای که نمی دانم چرا مرا به ملاقات خود خواند ، ولی هر چه که بود به چشمانش نشان دادم که تمام ترفند هایش برای جدایی من و یزدان بیهوده بوده .. نشانش دادم که من کنار یزدان روزگار می گذرانم .. نشانش دادم که زندگی ام به بودن با یزدان نشان خورده !

شاید زخمی که سرمه به من زده و عمری که می توانستم کنار یزدان باشم را تلف کرده بود ، اینگونه تلافی کرده باشم ..

با برخورد محکمِ شانهِ ام به فردی سر بلند کردم ، چشم هایم را تنگ و رو به مرد گفتم :

- ببخشید ..

روپوش سفیدی به تن داشت ؛ دستی به بازویش کشید ، به تلخی گفت :

- خواهش میکنم خانم ! ولی از این به بعد حواستون به جلوتون باشه !

اخم در هم کشیدم و رو از او گرفتم .. انتهای راهرو ایستادم ، سرچرخاندم ، وارد اتاقی  
شد ... پس پزشکِ سرمه بود !

اما نگاهش ...

سری تکان دادم و ساختمان را ترک کردم ... من زخمِ خود را به سرمه زده بودم ..  
زخمی که درمانی نداشت !

\*\*\*

یک ماه بعد ...

یزدان :

ریه ام از خم و راست شدن های متعدد کمرم و تلاش برای نادیده گرفتن درد می سوخت .

بی صدا رو به مردِ فیزیوتراپ که این روزها آرش نام بودنش را می دانستم ، لب زدم :

- دیگه نمی تونم !

با آرامش لبخندی تحویلیم داد و دوباره همان تمرین !

نالاه ام از درد ، سکوت اتاق را شکست . . پلک هایم خود به خود بسته شدند تا دوباره تغییر سطح را نبینند !

شکمم که به تشک چسبید و دستانش شروع به ماساژ و ریکاوری کمرم کردند ، نفس هایم آسوده و قدم زنان ریه ام را ترک گفتند . . .

سخت بود ساختن با دیدن سوختن های گلنار ، ولی می ساختم و میسوختم تا قبل از خاکستر شدنِ گلنار ، آبی شوم بر آتش !

این روزها کارگاه به مدیریتش عادت کرده بود ، زمزمه ی بازگشت یونس هم خبری بود  
برای شادمانی قلبم !

روزها آرام و با لبخند پشت هم ، صفِ زمان را ترک می گفتند اما بی نظمی ها بود !

مثلا بعضی روزها برخلاف عادت هم کیش هایشان اخم می کردند و کج خلقی را به زندگی  
ما راه می دادند ..

خستگی های گلنار ، غرغره های من ، بهانه گیری های هر دویمان !

اما هر چه که بود می گذشت ...

از خستگی خواب در چشمانم جاگرفته بود که دانا مرا خواند .

خمارِ خوشیِ دنیای هفت پادشاه ، کمی پلک باز کردم ؛ با لبخند گفت :

- جناب دوماد ، بریم ؟

جوابم خمیازه ای شد !

خندید ... لباس به تنم کرد و آرام آرنج دست چپم را گرفت و به دکمه های پیراهنم رساند .. با انگشت هایی که هنوز تسلط نیافته بودند برای دوباره کار کردن ، به سختی و با صد بار لیز خوردن از روی دکمه ها ، آنها را بستم !

روزها بود که دیگر این کار را خود می کردم ... اما این تنها فعالیت انگستانم نبود . هر روز بیشتر مسلط می شدم بر آنها و این مایه ی شادی بود .

مرا روی ویلچر نشانند و گفت :

- گلنار اس ام اس داد برایش شیرینی بگیریم ..

سر تکان دادم و تکیه اش زدم به پشتی ویلچر :

- تر بگیر ، ترجیحا میوه دار ، اونم موز یا آلبالو !

خندید :

- چشم ! اوامر اجرا می شه !





گلنار در را بست و کلید را در قفل چرخاند .. پیش دستیِ حاوی شیرینی را روی پاتختی گذاشت ..

نگاهم لباسِ سرخابیِ تنش را جست و جو می کرد ..

شیطنت آمیز خندید :

- همه رفتن بخوابن !

خندیدم ، کنارم روی تخت نشست ، کتاب به دست گرفت و دستِ چپم را بر بازویش گذاشت ... چشم هایم را به آستینِ حلقه ای لباسش دوختم :

- سرما میخوری خانم .. سردت میشه .. یه لباس درست و حسابی بپوش !

پا روی پا انداخت و چشمکی حواله ام کرد ، صفحه ی کتاب را ورق زد ، شیرینی ای داخل دهان گذاشت ، ملچ و مولوچ کنان گفت :

- تو کارت رو بکن آقای همسر بذار منم رمانم رو بخونم!

به صورت تازه شکفته اش از خبرهای خوب و امید بخش لبخندی زدم ؛ آهسته و آرام نوک انگشتانم را ضعیف روی بازویش حرکت دادم ...

لبخندی مهربان زد و دوباره به کتاب خیره شد ..

همین بود داستان انتهای هر روزمان !

سهم گلنار از تمام مرد بودن من همین نوازش های نرم و ضعیف انگشتانم بود ...

تقریبا تمام اعضای تنم حس را بازیافته بودند اما سخت بود حرکت دادن ماهیچه هایی که ماه ها به تعطیلات رفته بودند !

\*\*\*

شش ماه بعد ...

گلنار :

اوایل بهار بود .. باران نم نمک می بارید و میلِ مرا به سنگر گرفتن در رختخواب بیشتر می کرد ..

اما دست هایی که موهایم را نوازش می کردند ، قدرت بیشتری داشتند برای غلبه بر رخوت تنم ..

چشم گشودم ، یزدان نشسته بر ویلچر کنار تخت ، دست میان تارموهایم می چرخاند ...

غلتي زدم و رو به سقف دست و پاييم را كِش آوردم :

- صبح به خير آقا .. مگه قرار نبود بري كلينيك ؟

حرارت انگشتش را روی گوشم حس کردم و نگاه به او دادم ، با لبخند پاسخم گفت :

- منتظر داوودم ... هانیه یه کم سرماخورده ، اونو اول میبره دکتر ..

سری به معنای درک کلماتش تکان دادم و درون تخت نیم خیز شدم و دست دور گردنش  
افکندم ...

با خنده همراهی ام کرد .. تقه که به در خورد حرکت دستانش روی بازویم متوقف شد ..

پتو را کنار زدم و دستی به موهایم کشیدم :

- کیه ؟

در باز شد و صورتِ مهربانِ مادرِ پدیدار :

- بیدار شدی ؟ سفره رو جمع کنم یا نه ؟

پاهایم را از تخت آویزان کردم :

- الان میام ...

در که دوباره چفت شد با قابش ، چشم های من نگاه برآق یزدان را شکار کردند که روی تنم تاب می خورد!

انگشت اشاره ام را برابر نگاهش تکان دادم :

- آاا! چشم چرونی نداشتیم ها!

نیشخندی زد و پدرسوخته ای حواله ام کرد ... لب دوباره گوشت آورده اش را کشیدم :

- خودتی!

بلند شدم و حوله بر شانه انداختم ، در را گشودم ، دست هایش چرخ های ویلچر را به گردش وادار می کردند .. حسی خوب همانند جریان آرام آب زیر برگ ها در دلم قنچ زد .

بازوانش قدرت بازیافته بودند و حصار محکم زندان آغوشش می شدند ، و من زندانی ای که به میل خود گوشه ی گرم و داغ آن زندان را برای ادامه ی حیات انتخاب می کردم .

کمکش شدم برای رد شدن از برآمدگی ورودی در ، تشکری زیر لب کرد و من نیز  
همانگونه پاسخش گفتم ..

مادر اسپند به دست نزدیکمان شد و چرخ خورد دودِ خوشِ عطرِ چشم بد دور کن ، اطراف  
سرمان !

یزدان خندان بود ، خنده هایش بوی امید می دادند !

بعد از آب زدن به صورتم کنارِ سفره نشستم و رو به یزدان لب گشودم :

- تو خوردی ؟

پلک به آرامی باز و بسته کرد :

- آره .. بخور نوشِ جونت !

لقمه ی اول که در دهانم گشت می زد ، صدای زنگِ خانه اعلام وجود کرد . مادر در را

گشود ..

داوود کاپشن بهاره بر دست وارد شد و دست های تازه نیرو یافته ی یزدان را فشرد ،  
سری برایم تکان داد و رو به یزدان گفت :

- بریم !؟

یزدان که پاسخش گفت ، روی پا برخاستم و بدرقه شان کردم ...

در حیاط در چهار چوب بسته شد و نگاه من به قطره های باران که نرم نرمک روی زمین  
فرود می آمدند ...

نفس عمیقی کشیدم ، هوای خنک ریه هایم را جلا داد .. مادر صدایم زد :

- چاییت سرد شد !

با لبخند نگاه از آسمان ابری گرفتم و بازگشتم کنار سفره ..



پر از اضطراب عقربه های ساعت را دنبال کردم که با یکدیگر کورس گذاشته بودند برای  
خراش انداختن بر اعصاب من!

ساعت ها می گذشت از زمان مقرر بازگشت یزدان و داوود به خانه ولی خبری نبود!

تلفن همراهشان پاسخی نداشت بعد از بوق خوردن های متعدد و تماس با کلینیک هم  
نتیجه ای؛ جز اینکه مدت هاست ترک گفته اند آنجا را!

لب گزیدم و دوباره نام داوود را لمس کردم... بوق.. بوق و باز هم بوق!

صفحه ی نمایش موبایل را به پیشانی ام کوبیدم، مادر که خونسرد روی مبل نشسته و  
آرام میوه می خورد گفت:



- بیا بشین دختر .. بچه که نیستن! دیر یا زود میان!

عصبی تنها پلک بستم!

انواع و اقسام فکر درون سرم جولان می داد!

تصویرات وحشتناکی به خود اجازه ی حضور در ذهنم را می دادند ... در تمام مدتی که درمان یزدان طول کشیده بود حتی یک بار هم دیرکردی ثبت نشد در رفت و آمدشان بدون اینکه خبری دهند!

و حالا ساعت ها بود که می گذشت ، قریب تاریکی هوا و دریغ از یک پیامک که باعث شود که نگرانی بگریزد از جسم و روحم!

صدای زنگ در که آمد همچون پرنده ای رها شده از زندان آهنی پر گرفتم سمت در ورودی .. مادر آیفون را پاسخ گفت و من با نگرانی به حیاط چشم دوختم .

در باز شد و دو مرد زیر چتر پا گذاشتند روی کاشی های خیس حیاط .

ناباورانه لب زدم :

- یزدان؟

آری! یزدان بود با عصایی در دست و پاییی که لنگ می زد اما ...

همان پای لنگ ، شده بود ستون تنش برای ایستادن!

یزدان روی پا بود ... خندادن و سرحال!

نفس کشیدن از خاطر خط خورد! تن بی حالم تکیه زد به در و باز زمزمه کردم:

- یزدان؟

جلوتر آمد ، میانه ی حیاط ایستاد ، سرتاپایش را از نظر گذراندم به دنبال نشانی از مرد  
همیشگی ام که نکند اشتباه کرده باشم و آن مرد زیر باران ایستاده ی سرپناه گرفته زیر چتر  
برادرم ، یزدان نباشد؟

" همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم! "

اما بود ... نامم را خواند ، اشک روان شد از چشمانم ...

دویدم ، دمپایی چه معنی داشت برای پوشیدن وقتی دستی باز بود برای درآغوش

کشیدم؟

سر به سینه اش چسباندم ، آنقدر محکم که تلو خورد ولی دستانش را از من دریغ نکرد .

عطر تنش را به ریه کشیدم ، خودش بود ، یزدان !

دست هایم عطش داشتند برای لمسِ تنی که عمری بود همه ی زندگی ام را در خود

خلاصه داشت .

" تو این دنیا یه آدم هست که دنیاشُ تو میبینه ! "

صورتتم جدا شد از سینه اش ، دست هایم دور صورتش را پرچین زدند ، دیگر برایم مهم

نبود مادرم نگاهمان می کند ، یا داوود چتر را بالای سرمان گرفته ، تنها مردی مهم بود که با

لبخند به لب و اشکِ نشسته بر چشم محبت می رساند به تنِ تشنه ام !

با صدایی لرزان گفتم :

- خواب نیست . . . . خوابِ ؟ اگه خوابِ بذار همیشه بخوابم !

خندید ، صدای او هم ارتعاش داشت ، لب های گرمش بر پیشانیِ خیسم نشست :

- نه عزیزم . . بیداری ، بیدارِ بیدار !

روی پنجه ی پا بلند شدم ، مشامم تقلا می کرد برای بلعیدنِ عطرِ نشسته روی آن رگِ  
نبض دارِ گردنش ، فهمید خواسته ام را ، دست نشاند زیر بازویم ، محکم در آغوشش فرو رفتم ،  
ایستاده و سرو قامت . . . با همان قدِ بلندِ دوست داشتنی . . .

صدای خندان داوود هم که لا اله الا ال . . بر زبان راند ، از کنارمان گذشت و ما را زیر شلاق  
بی امان باران خلع سلاح کرد نتوانست فاصله بیندازد بین من و او !

" عشق را زیر باران باید جست . . . ! "

مادر با نگرانی صدا بلند کرد :

- خیس میشن خب !

لحنِ شادِ داوود پاسخش شد :

- بی خیال .. اونا الان هیچی حالیشون نی ...! به گلنار که چیزی نگفتی قبل اومدنمون ؟

پس مادر می دانست !؟

پلک بستم ، زیر گوشِ مردِ روبرویم نجوا کردم :

- یزدان ؟ یزدانم ؟ یزدان ؟

داغ زد لاله ی گوشم را :

- جونم ؟ جونم عزیز ؟ عزیزدلم ... عزیزدلم .

با بغض چنگ زدم به پیراهنش :

- چرا نگفتی بهم ؟

فشار دست هایش ، صدای استخوان هایم را درآورد :

- ناراحتی ؟

هق زدم و پیشانی ام را به گلویش کشیدم :

- نه .. نه ... خوبی .. خوبم .. خوبی ... خوبی ؟

خندید و صدای خنده هایش شد زیباترین نوای زندگی ام ...

●●●●●●

حوله بر موهایش کشیدم و آب گرفتم از آن تارهای مشکی براق شده از نم باران .

بلوز بر دست روبرویش زانو زدم ، پای راستش دراز بود و پای چپش خمیده ، پنجه هایم آرام لبه های باز پیراهنش را از هم فاصله داد ، خود آن را از تن بیرون کشید ، یقه ی بلوز را از سرش رد و زمزمه کردم :

- سرما نخوری !

دست در آستین فرو برد و در همان حال گفت :

- نترس .. یکی اینجا هست که بخاری خوبی !

پشت چشمی برایش نازک کردم که بی هوا مچ دست هایم را اسیر نمود و تنم را بین بازوانش قفل ، پچ پچ می کرد زیر گوشم :

- من مته یه گرگِ گرسنه ام ها ! حالام که تازه رو پا شدم ، اینطوری نکن دلم ضعف میره برات !

بهت زده و با صدای بلند خواندمش :

- یزدان ؟

خندید :

- چون دل یزدان!؟

رو گرفته از او ، در سینه اش سنگری برای فرار از خمپاره های چشم هایش که دلم را  
نشانه می رفتند ، یافتم .

دستش برمواهم نشست ، لحظاتی تنها گوش هایم صدای تپش های پرتوان قلبش را  
ضبط کردند .

کمی بعد تن بالا کشیدم و سر بر شانه اش گذاردم :

- از کی می تونی راه بری ؟

بدون هیچ اختطاری خودش را بر تخت پرت کرد و من نیز روی تنش فرود آمدم !

جیغ کوتاهی زدم و او تنها می خندید ...



مشتی به سینه اش کوبیدم در حالی که می دانستم گونه هایم رنگِ سرخی به خود

پاشیده اند :

- دیوونه ! درم که قفل کردی ، این خل و چل بازی ها رو هم که درمیاری .. می خوام یه کاری کنی دیگه نتونم تو چشم مامان اینا نگاه کنم .

خندید باز ! و من محو لب های خندانش ماندم !

" چی پشتِ خنده هات داری که حتی

روی فصلا هم ، داری تاثیر میذاری ؟ ! "

و من همچنان حل شده در شادی لب هایش بودم که مرا بلعیدند !

تب تندِ عشقمان ، آتش زیر خاکستر بود که با وزیدنِ بادی ، روشن شد ..

صدای تپش قلب هایمان گوشِ فلک را کر کرده بود ...

یزدان با نفس هایی منقطع برخاست و چشم دزدید از من :

- بهتره زودتر بریم سراغ کارای عروسی .. میتروسم یه گندی بزوم!

شرم زده از او؛ کناری کشیدم که پنجه هایم را چسبید و بوسه نهاد بر آنها:

- نگفتم که خجالت بکشی .. دیگه وقتش، باید یه روزی میرفتیم .. دو سال و نیم که تو

این خونه ایم ... وقتش که بریم سر زندگی خودمون .. این بار من دیگه می تونم روی پاهام  
وایستم و اداره کنم یه بخشی از زندگی رو .. درسته خیلی فاصله افتاده اما فک کنم هر دومون  
دوست داشته باشیم حتی شده یه عروسی کوچیک بگیریم ... اجازه می دی با بابات حرف بزوم؟

پاسخ مثبتم را که با نیمخند کمرنگی دادم، دست هایش دورم حلقه شدند، تنم مماس

تنش آرام گرفت، پاهایمان آویزان بودن از تخت را انتخاب کردند اما نگاه من به دنبال پای دراز  
شده اش بود:

- پس تو هم موافقی که این فاصله ها باید کم بشه ...!

با دست هایی لرزان مو پشت گوش راندم:

- از کی تا حالا راه میری؟

خندید و طره ی سرکش را که دوباره توی صورتم تاب می خورد ، به بنا گوشم هل داد :

- یکی دو ماهی میشه .. میخواستم قشنگ بتونم وایستم و بهت بگم ...

سر به شانه اش تکیه زدم :

- پس واسه همین بود نمی داشتی منم باهات پیام ؟

پنجه هایش بازویم را فشردند :

- گلنار ؟ خوب میپیچونی ها !

ریز خندیدم و با شیطنت آهسته لب زدم :

- تموم این یکی دوماه هم نقشه میکشیدی چطوری منو خفت کنی ، نه ؟ !

قهقهه زد و تنم را در تشکِ تخت فرو برد ، خمیه ی چادرِ تنش را بر تنم استوار کرد و ابرو

بالا برد :

- آ باریک ال...! خوشم میاد تیزی!

دست هایم بر سینه اش نشستند و سعی کردند دور کنند مردی را که در چشمانش  
هزاران منور روشن شده بود!

تقه ای به در نشست... یزدان زیر لب غر زد:

- ای بابا.. ای بابا.. ای بابا! مزاحم!

زبانم از بین لب هایم برای سر به سر گذاشتن با یزدان بیرون خزید، او خندان بازوهایش  
را شل کرد، در را که گشودم داوود با دندان هایی که به نمایش گذاشته بود سینی ای حاوی دو  
استکان چای را روبرویم گرفت:

- گفتم سرما نخورین!

لب هایم را به هم چسباندم تا با صدای بلند نخندم!

در را که بستم نگاه چپ چپ یزدان را به جان خریدم ، صدایش را بلند کرد :

- داوود خان می خوای یه کم بری اونور؟! شاید خیر سرمون یه حرف خصوصی داشته

باشیم!

صدای شکستنِ سدِ خنده ای به گوش رسید ، چشم هایم گرد شدند ، با ابرو اشاره ای به

زیر در زد :

- سایه اش افتاده بود!

خندیدم و سینی روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم ...

حسِ محبتِ یزدان خوب بود .. اینکه دست هایش تنت را مرور می کردند ، اینکه نگاه

هایم موهایت را شانه می زدند ، اینکه پاهایش گهواره ای می شدند برای سرت چیزی فراتر از

خوب می نمود اصلا!

گیج و منگ بودم از احساسات! خنده هایم ، شوخی هایم ، حتی سر به سر گذاشتن هایم  
با یزدان اوجِ شوقم از دیدن قوتِ پاهایش را نمایان نمی ساخت! اگر نمی مردم از خوشی ، بابت  
شوک بود!

ذوق در دلم تلمبار شده بود... مثل بمبی ساعتی! اما نمی دانستم چگونه چاشنی اش را  
خنثی کنم یا شاید اصلا تن دهم به انفجارش!

و وقتی یزدان نیم خیز شد برای گذاشتن استکانِ چای در سینی ؛ گزینه ی دوم رخ داد!

بی اختیار دست در گردنش انداختم و پا دور کمرش ، پنجه هایم بازوهایم را چنگ زدند  
و بالا کشید تنم را! گویی انتظارش را داشت!

زیر گوشش با تمام قوا جیغ زدم .. جیغ می زدم و اشک می ریختم .. در کفِ عَلم نبود  
که دلم ماه ها هوسِ ایستادنش در سر می پروراند تا غصه ها را زایمان کند!

دست روی کمرم می کشید و بوسه بر سر و صورتم می زد... صدای خانواده را بین جیغ  
های بی وقفه ام می شنیدم که از پشتِ در پرس و جو می کردند علت سر و صدا را و پاسخ یزدان  
را مبنی بر نگران نبودنشان که من در حال تخلیه ی خود هستم!

و اما من بدون لحظه ای توقف جیغ می زدم! هق می زدم و سر به گلویش می فشردم...

آنقدر که دیگر صدایی نماند برایم ...

بوسه اش بر پشت چشم های بارانی ام نشست :

- جون دلم .. آروم شدی ؟ آره ؟

لب هایم لرزید :

- می خوام نماز بخونم ...

خندید ، چروک چشم هایش نخ می دادند برای نوازش کردن ! :

- چرا ؟ الان ؟ وقتش نیست که !

چشم بستم و اشک های گرم را روانه ی گونه ام کردم :

- واسه شکر !

و باز سرم میان سینه اش پنهان شد .

گریه ام تمام شد اما بغض روی زبانم نشستنه بود که اگر تکانش می دادم برای حرف زدن  
کله پا می شد و کلی صدا به پا می کرد !

بنابراین سکوت کردم ...

پای چپ یزدان شده بود تشکچه ای برای نشستنم ، شقیقه ام تکیه خورده بود به سینه  
اش ، روی کوبش های قلبش .

نفس عمیقی گرفت و زمزمه کرد :

- می دونم وقتش نیست .. می دونم خیلی خوشحالی ولی یه چیزایی رو باید بهت بگم ...

در سکوت تنها کف دست چسباندم به سینه اش و آن را فشردم ، چشمانم علامت سوال  
شدند بر صورتش ؛ زبان روی لب کشید و نگاه دزدید از نگاهم ، آهسته لاله ی گوشم را بین  
انگشتانش می چرخاند :



- می دونی من .. اممم .. خب ... انگشتِ شستِ دستِ چپم و انگشتِ شست و اشاره و  
وسطِ دستِ راستم یه کم .. یه کم لمس میزنن ...

پلک هایم لرزید و صدایش خش برداشت :

- نه اینکه حس نکنن ها .. نه ولی .. خب ... کامل هم تو کنترلم نیستن .. دکتر میگه  
پیشرفت خیلی خوب بوده .. زودتر از اون چیزی که تصور می کردن رو پاشدم اما ... کار میکنن  
ولی قدرتِ کافی ندارن ... خب .. همیشه خوب بشه .. همیشه هم ... همیشه .. همیشه همینطوری  
... بمونن ..

دستم برای نوازش جای گرفت روی گونه اش ، پلک بست و زمزمه کرد :

- بی اختیاری اد .... اد ...

سخت بود برایش سخن گفتن ، پس من پاپیش گذاشتم برای یاری اش ، لبخندی پر بغض  
زد ، انگشت اشاره ی دست راستش را بر لبخندم کشید و بعد از کمی مکث با درد زمزمه اش را  
از سر گرفت :

- بی اختیاری ادرارم هم ممکن ادامه داشته باشه .. الان خوبه ولی بعضی اوقات .. از .. از  
دستم در میره من ... اونم امکانش هست خوب شه ولی ... گلنار ... من ...

تلخندی زد و سر تکان داد :

- می دونی؟ پروئی! تا همین چند ماه پیش همین که بتونم یه دستم رو تکون بدم آرزو بود برام .. یه آرزوی محال ولی خب ... الان .. دوست داشتم کامل باشم برات .. یه مرد کامل .. لایقت باشم اما ...

باقی کلماتش را به جای گوش ، لبم بلعید!

چشم های خیسش را بست ... مهم نبود اگر حتی مجبور می شدم در تمام سالهای باقی مانده ی زندگی ام زیر ملحفه ی پوشاننده ی تشک تخت پلاستیکی بگذارم و کاش می توانستم به غرور مردانه ی همسرم این را بفهمانم!

پیشانی به پیشانی اش چسباندم :

- می دونی دوست دارم یعنی چی؟ یعنی هر چی باشی دوست دارم ، هر چی بگی نمیتونی یه ذره از دوست داشتنم کم کنه .. حتی یه ذره!

می دانی؟

گاهی باید گوشه ای بنشینم ، دست زیر چانه بزنم و لبخندی گوشه ی لب ، سر تکان دهی به همه ی تلاش زندگی برای زمین زدنت . . وقتی که تمام شد ، همه جا را زیر و رو کرد و آسمان را به ریسمان بست ؛ آنگاه بلند شوی ، آستین هایت را بالا دهی ؛ لبخندت را نیشخندی کنی ، لباست را بتکانی و بگویی :

- گرد و خاکت رو کردی ؟ الان نوبت من که بتکونمت!

و گویی زمانش رسیده بود که من گرد و خاک کنم !

\*\*\*

لیست جهیزیه را از نظر گذراندم و رو به مادر گفتم :

- ماشین ظرفشویی چی میگه این وسط ؟

و نیم نگاهم نشست روی یزدان که زانوی پای راستش را نرمش می داد . . .

پاسخم از جانبِ مادرِ یک " به تو چه " ی اساسی بود!

کفِ دست هایم را پشتِ تنم عمود کردم برای تکیه زدن به آنها:

- آخه شاید من سالی یه بار ازش استفاده کنم، واسه چی الکی خرج بذاریم رو دستِ بابا

؟

و خطِ قرمزی کشیدم بر نامش که دهن کجی می کرد برایم!

دو روز پیش بود که یزدان سرِ صحبت با پدر گشود.. اجازه خواست از او برای آماده

کردن مقدمات عروسی..

که تا تعمیر خانه، رنگ زدنش، تهیه ی جهیزیه ای که یزدان راضی به آن نبود، خرید لباس عروس و داماد و سایر کارها؛ احتمالاً دیگر یزدان به آن عصا هم برای حرکت نیاز نداشت...

یزدان که بلند شد برای رفتن به اتاق، من نیز به پا خاستم، مادر ریز ریز خندید به جوجه

اردک بودنِ من به دنبال همسرم!

نیشخندی زدم و در اتاق را بستم . یزدان دراز کشیده روی تخت بازو گشوده بود ...

گونه به بازویش چسباندم و گفتم :

- مامان یه عالمه لیست کرده واسه جهاز ... خیلی هاشون الکی! مثلا من هم توستر بگیرم ، هم مایکروفر ، هم گازفردار ؟ خب میخوام چی کار اینا رو ؟ یا مثلا زده چهار دست دیگ و دیگچه .. خب میخوام چی کار ...

چشم هایم گرد شدند با حمله ی ناگهانی اش اما بعد از کمی مکث باز هم جوجه اردکش

شدم !

خندان فاصله گرفت و چلاندم بین بازوانش :

- چرا انقدر غر می زنی آخه ؟

شکم چسباندم به تشک و کاغذ برابر صورتم گرفتم و گفتم :

- خارش بده پشتم رو !

دستش نشست بر مهره های کمرم ، تنی تکان دادم و با سر خوشی لب زدم :

- آخیش !

خندید و دست دیگرش بر گونه ام نوازش شد . . . پوفی کردم و با سر اشاره زدم به لیست

:

- آخه من تلویزیون ای چی نمی دونم دی چهل و چند اینچ رو چی کار کنم ؟ این مامان

منم اندازه ی چهارتا دختر می خواد وسایل بفرسته خونه شوهر !

گونه ام را با آب و تاب بوسید :

- خب تو نخر . . اونم دلش به همینا خوش . یه دختر مگه بیشتر داره ؟ اینا رو نوشته . . تو

هر چی دلت می خواد بگیر هر چند اصلا نیازی نیست . همه چی تو اون خونه هست . . هر چی نیاز

به نو شدن داره ، خودم نوکرت هستم .

دست دور گردنش انداختم :

- شما آقایی !

خندید و اسیر شدم بین تنش و تخت :

- شما بیشتر !

خنده های شیطنت آمیزم با عطش سیری ناپذیر یزدان خفه شد ....

ثانیه و لحظه ای اگر پیدا می شد ، دریغ نمی کرد از بوسه های داغش !

شاید حق داشت ، من هم اگر مردی بودم که جان پیشکش کرده پای عشق ، به معشوق

که می رسیدم ، دمی غنیمت بود برایم !

●●●●●

دارا نشسته روی زمین ، دستمال به سر بسته ، چوبی در دست گرفته ، آب را با رنگ

قاپی می کرد و زیر لب غر می زد :

- آخه بابا ، من ! دکتر مملکت ، پرستارا سایه ی من رو میبینن در میرن ، چرا من ؟!

دانا خونسرد تقه ای به سرش زد و گفت :

- پرستارا واسه خاطر یه چیز دیگه در میرن ! میترسن یه جا تنها گیرشون بیاری !

و از ترس دمپایی پرتاب شده ی دارا به طرز کاملاً محترمانه ای جیغی بنفش زد و دوید به سمت آشپزخانه !

در حال غر زدن به جانشان بودم که دست یزدان دور کمرم پیچید و مرا داخل اتاق کشید

!

خندیدم و انگشت اشاره به بینی رنگ گرفته اش زدم :

- دلک من !

بوسه ام بر لکه ی سفید نشست و دست او روسری ام را پیش کشید :



- بگیر بشین یه جا و روجک!

اخم بین ابروهایش را لمس کردم:

- نمی خوام! بابا خونه ام، می خوام خودم رنگ کنم!

رهایم کرد و قلم به دست گرفت، به رنگ آغشته اش کرد و کشید به دیوار:

- تو به جای رنگ کردن بیشتر خراب می کنی!

این پا و آن پا می کرد که می دانستم هنوز پای راستش درد شدیدی دارد اما قرار نمی گرفت با فکر برگزاری عروسی...

مچ دست رنگ زننده اش را چسبیدم:

- نمی خوام یه کم استراحت کنی؟ از کلینیک که اومدی یه سر رو پایی...

لبخند مهربانش را حواله داد به چشمانم:

- این اتاق تموم شه ، چشم ..

نگاه چرخاندم دور تا دورِ اتاق .. با تمامِ توانی که گذاشته بود باز هنوز دو دیوار از چهار دیوارش مانده بود ... سقف هم که جایِ خود داشت !:

- خیلی مونده که .... یه کم بشین !

خندید و بوسه ای با پستِ هوایی برایم فرستاد ...

می دانستم که تاثیری در تنِ داغش ندارد حرفِ هایم ، از سویی ترسِ چمباتمه زده بود گوشه ی دلم از بابتِ وضعیتِ جسمانی یزدان .

هر چند آشتی کنانِ تنش با سلامتی را می دیدم اما باز مگر می شد خیالی آسوده داشت از بابتِ جسمِ مردی که مدت ها دوخته شده بود به تخت ؟

با لب هایی آویزان گفتم :

- میرم چای دم کنم ...

همانطور که پا از چهارچوبِ در بیرون می گذاشتم ، هشدار داد :

- حواست باشه ها .. پیک نیک رو ببر تو فضای باز .. ببر تو اون اتاق که هنوز رنگ نزدیم ، پنجره رو هم باز کن ... مراقب باش تینر مینر هم نباشه دورت !

سری در راستای فهمِ سخنانش تکان دادم و رو به دارا گفتم :

- دانا رفت ؟

همچنان هم می زد سطلِ رنگ را :

- آره .. گفت به داوود میسپره برامون عسرونه بیاره .

به اتاقِ دست نخورده رفتم و کنار پیک نیک زانو زدم . اثاثیه ی خانه خالی شده و انتقال یافته بود به خانه ی حاجی که محل استقرارِ یونس بود ...

چوبِ کبریت را بر بدنه ی جعبه اش کشیدم و صدایم را بلند کردم :

- تو کی میری؟ امشب باید بری بیمارستان؟

صدایم در فضای خالی خانه می پیچید و خودم هم همانند بچه ای که برای اولین بار صدای ضبط شده اش را می شنید، ذوق می نمودم!

صدای اکو دار دارا به گوشم رسید:

- نه! از صدقه سری شما یه مرخصی ای هم گرفتم...

آوای خندان یزدان بین سخنانمان برخاست:

- بابا یواش تر! همه اش یه دونه راهرو از هم فاصله دارین! سر جالیز نیستی... آخ!

با آخ گفتنش، کتری را محکم روی پیک نیک کوبیدم و از جا جستم... دارا سریع تر از من پا داخل اتاق گذاشت... یزدان نشسته روی زمین و دست به کمر لب می گزید...

دارا با حرص گفت:

- هی میگیم یه جا بشین حرف تو کله ات نمیره! داماد انقدر سرتق؟! کجا درد می کنه؟

صدای گرفته ی یزدان دلم را آشوب کرد :

- چیزی نیست ... یه لحظه تیر کشید !

دارا چنگ زد و دستمال از سر برداشته ، گفت :

- من که حریفتم نمیشم .. قبلا دست و پات کار نمی کرد ، میگرفتیم یه جا اسیرت میکردیم ، الان عین کانگورو هی از دست آدم در میری ! زنگ میزنم به داداشت بیاد با پس گردنی یه جا میخ بزنه بهت !

یزدان درد آلود می خندید ... شاید دارا آن حس درد زیر پوستی خنده هایش را درک نمی کرد ولی منی که جان گرفته بودم با او ، می شد نفهممش ؟

کنارش نشستم و دست بر کمرش گذاردم :

- خیلی درد می کنه ؟

سر برشانه ام گذارد :

- نه ...

انگشت هایم مرز پیراهن را رد کردند و مهره های کمرش را فتح :

- خوبه اینطوری ؟

گونه اش را به استخوانِ شانه ام کشید :

- اوهوم ...

لبخند زدم و گرمای دستم را به استخوان های خسته اش هدیه دادم ...

زیر گوشش زمزمه کردم :

- لازم نیست این همه به خودت سخت بگیری ...

نگاهی از پائین به چشم هایم کرد :

- منم یه وظایفی دارم این وسط !

شقیقه اش نشیمن لب هایم شد :

- مهم ترین وظیفه ات فعلا حفظ سلامتت ... باشه ؟

مهربان پلک زد :

- باشه عزیز دل !

و صورت کشید سمت گردنم برای نهادن بوسه ای که دارا با صدای بلند گفت :

- من گوشام تیزها ! در ضمن پشت دیوارم می بینم ! مورد بعدی هم اینکه دوست ندارم

کادوی عروسی و بچه تون رو با هم بدم !

شیلک خنده ی من و یزدان جوابی بود برای برادرم که هنوز غر می زد و نمی دانست که

یزدان لب های گرمش را به مقصود رسانده در بین صدای خنده ها و گوش های تیز او غافل مانده

اند از دریافت امواج !

ذوق زده به کارتِ درونِ دستم نگاه می کردم و پشتِ و رویش می نمودم ، گویی انتظار  
داشتم از لابلایش گنجی برایم بیرون بریزد !!

از جا برخاستم و با قدم هایی سریع به سمتِ اتاق رفتم که یزدان برای استراحت در آن  
پناه گرفته بود ، در را پس زدم ، یزدان در حالِ سخن گفتن با تلفن همراهش بود :

- یه بار دیگه ببی... -

چشمش که چهره ام را رصد کرد ، لب بست و گوشی از صورت فاصله داد ، لبخندی بی  
روح زد :

- چی شده عزیز ؟

چشم تنگ کردم :



- کی بود باهش اینطوری حرف می زدی ؟

خندید و برخاست ... کمی لنگ می زد :

- هیشکی .. مگه چطوری حرف می زدم ؟

دستانش دور کمرم پیچید و سرش راه گردنم را در پیش گرفت که روی دستش خم شدم  
و با تخرسی گفتم :

- کی بود ؟

پوفی کرد ، چشم بست و زمزمه کرد :

- هیچکس عزیزم .. مگه من قرار هر کی بهم تلفن میزنه بهت بگم ؟

اخم روی پیشانی ام نشست و قهر در چهره ام پدیدار شد ، از حصار دستان تب دارش  
خارج شدم و پشت کردم به او .. قبل از رسیدنم به در ، آن را بست ... دستانش بر شانه ام  
نشستند و گونه ام به در چسبید ...

تن به تنم گره زد و چانه بر شانه ام مستقر کرد ، آرام سخن گفت :

- قهر نکن گلنار .. یه کم بهم حق بده ... یه چیزایی باید مردونه حل شه ...

مسخ شده از حضورش چشم بستم :

- از کجا بدونم که مرد بود .

خندید و دستانش شکمم را به داخل فشردند .. آخی گفتم و جانم را جلوی پایم قربانی

کرد ....

گونه به گردنم کشید که ته ریشش وظیفه ی قلقلک پوستِ گلویم را به عهده گرفتند .

دست و پا زدم :

- نکن یزدان .. آخ نامرد نکن !

صدای خنده اش بلندتر شد ، تنم را چرخاند میان آغوشش ، پیشانی ام به سینه اش

چسبید :

- فضول خانم من .. به جون بی ارزش خودم مرد بود .. آخه من مرد خیانت به تو هستم ؟

نوک انگشت اشاره ام ، سینه اش را دفتر نقاشی کرد و خانه ای کشید بر آن :

- خب اصن بحث خیانت نیست .. شاید یه آشنای زن باشه .... اصن زن جماعت چه حق داره به تو زنگ بزنه ؟

مچ دستم را چسبید و نوک انگشتانش را با لذت بوسید ، آهسته زمزمه کرد :

- گلنار ؟ من که میدونم زن این حرفا نیستی ... بگو فضولی ام گل کرده می خوام بدونم کی پشت خط بود !

خندیدم و خنده ام را هدف قرار داد ... دستان من هم پیچکی شدند بر گردنش .

لبه ی تخت مرا نشانده و عطر تنم را به ریه کشید ، سر بر شانه ام گذاشت :

- هیچی .. یکی از خریدارای فرش کارگاه دبه درآورده ..... یونس هم حوصله اش رو نداره ، من داشتم باهش حرف می زدم ...

اخم کردم و با پنجه های دست چپم آهسته به پیشانی اش کوبیدم :

- مگه نگفتم تا وقتی کامل خوب نشدی حق نداری طرف کارگاه و اموراتش بری ؟

بازوانش را محکم دور تنم قفل کرد ، آنقدر که صدایم را درآورد ... باز خندید و صدای  
من اعتراض شد :

- مشکل داری ؟ هی میزنه له ام می کنه بعد می خنده !

تمبری نشاند بر گونه ام :

- شما که دیگه نمیری کارگاه ... پس یکی باید کمک دست یونس باشه یا نه !

از محاصره ی بازوانش فرار کردم و تن روی تخت رها :

- من که می خواستم برم .. از وقتی یونس اومده نمیداری ... !

تنش کنار تنم سقوط کرد :

- مگه مردت مرده تو بری سر کار؟

عصبی مستی به سینه اش کوبیدم :

- یزدان !

سر بر سینه ام نشاند ، دستانم بی اراده راه موهایش را گرفتند و آرام و نرم به چنگ کشیدنشان ... شاید نوعی نوازش بود !

خمیازه ای کشید :

- جون یزدان؟ عمر یزدان؟ همه کسی یزدان؟ دار و ندار یزدان؟ حالا که خوبم ، حالا که رو پام ، دیگه لازم نیست بری سر کار ... به اندازه ی کافی زحمت دادم بهت تو این زندگی .. حالا وقتشه تو پادشاهی کنی و من زیر پات رو تمیز کنم تاج سرم ... حالام آروم بگیر بذار بخوابم .. دست و پام زق زق می کنه ...

لبخند زدم :

- می خواستم بگم کی بریم کارت رو پخش کنیم؟

دوباره خمیازه ای رها داد :

- دو سه هفته مونده به عروسی .. فامیلای نزدیک هم که دیگه خودشون می دونن ..  
 میرن سراغ لباس گرفتن و اینا ... خودمون دو تا رو عشق است ! آی دارم دلم رو صابون میزنم  
 واسه شبِ عروسی !

خنده ای کردم و پاهایم ناخودآگاه جمع شدند از این خنده !

مُهرِ مَهری نهاد بر چانه ام :

- جانم عزیزم .. چه خوشش هم اومده این ناقلا !

دوباره مشت گذاشتم بر سینه اش :

- !! یزدان !

سر بلند کرد ، شیطنت درون چشمانش آذین بسته بود :

- جون یزدان؟ خب من چی کار کنم؟ همه می گن شب زفاف شب پادشاهی!

گوشش را کشیدم که خندان کمی چشم جمع کرد، با نیشخندی جوابش دادم:

- مطمئنی اینو میگن؟

این بار او بود که هر دو گوشم را به احاطه ی انگشتانش درآورد:

- آره خانم.... همون حجله ای رو برات میزنم که همون روزا دلت می خواست... همون تشک نرم، همون پرده های توری، همون بالشای کوچیک و بزرگ پر... همون نازبالشای بزرگ... همون عطر گل محمدی که می خواستی.. البته بدون گلبرگ!

مهربان پیشانی اش را نوازش کردم، لب زدم:

- میترسم.. میترسم کم باشم برات....

بلند شد و نشست، بازویم را کشید و ودارام کرد جایگیر پایش شوم، بوسه نشاند بر

شقیقه ام:

- زیادم هستی ... دارم له له می زخم واسه شبی که با تموم وجود بشی مالِ خودم ...  
من کمم برات .. معلوم نیست بعد از اون حادثه هنوز سال ..

دست بر لبش گذاردم ، بی دلیل بغض کرده بودم !:

- دیگه حرفش نباشه .. خب ؟ همه چی رو بذار به عهده زمان .. سالم هم نباشی ، حتی  
یه دقیقه هم نتونی مردونگی خرجم کنی مهم نیست .. فقط باش .. خب ؟

پلک هایم را بوسید ، صدایش گرفته شد :

- روزی که کنارت نباشم ، مُردم گلنار ! من بی تو هیچم ...

چشم بسته ، گونه به گونه اش چسباندم .. دستانش بر کمرم بالا وپائین می شدند .. تنش  
گهواره وار تاب می خورد ...

سکوت کردیم و گاهی وقت ها هیچ حرفی به اندازه ی سکوت گویا نیست !



گاهی کتاب کتاب هم که سخن بگویی ، نمی توانی اندازه ی ثانیه ای سکوت منظور

برسانی ...

بهترین مجری تلویزیونِ زندگی هم که باشی ، بیشتر کتاب های این عالم را هم که خوانده باشی ، سقراط و بقراط و ارسطو و افلاطون و خواجه ی محترم و عزیزِ حافظِ شیراز هم اگر در برابر خوانده های تَنگ پهن کنند ، باز هم گاهی می رسد که زل بزنی در دوربین دنیا و تنها نگاه کنی و پیشه ات سکوت شود !

" سکوت ، سرشار از ناگفته هاست ! "

●●●●●

یزدان روی ژورنال کوبید :

- این خوبه ها !

ابرو بالا انداختم و او هم سوء استفاده گر! از لحظه ای غفلتِ زنِ خیاط نهایت سود را برد  
و زیر گوشم زمزمه کرد:

- ابرو میندازی بالا بالا، کو جای خلوت حالا؟

لب گزیدم و با غیظ گفتم:

- یزدان!

خندید و دستی به موهای پشتِ گردنش کشید...

دوباره لباس های عروس را از نظر گذراندم.. دلم قنچ می رفت با دیدن هر کدام از آن  
لباس های سفید توری و پر از نقش و نگار!

دوباره به آن تنپوش های پیاور آورِ شادی در تن مانکن ها نگاهی انداختم.. نچی کردم و  
باز سر فرو بردم در ژورنال..

با دیدنِ لباسی، شبیه آنچه در خیالاتم می پروراندم ذوق کردم...

مچ دست یزدان را چسبیدم :

- این خوبه ؟

کف دست چپ بر کمرم نهاد و سر خم کرد ، لبخندی گوشه ی لبش نشست ، نجوایش را به گوشم رساند :

- خانم من فرشته همیشه تو این لباس .. انقدر که باید تا صبح اون شب بشینم و قربون صدقه اش برم فقط ...

نگاهش را به چشمانم دوخت :

- دلت میاد همچین شب خوبی رو ازم بگیری با این دلبریا ؟

گونه ام بی شک حرارت داشت ! و نگاه های مهربان خیاط که لبخند می زد بیشترش می کرد ، نگاه از هر دو نفر دزدیدم :

- خوبه دیگه ؟

فشار دستش را بر مهره هایم بیشتر نمود :

- آره خانم ... خوبه ....

و این چنین شد که آن لباس دوخته می شد برای تنم .. برای عروس یزدان شدن ...

چه قدر خوب بود فکر اینکه کسانی هستند به انتظار نشسته که تو را در لباس عروس ببینند .. برایت بخندند و کف بزنند و احيانا از سر شوق و دلتنگی رفتنت به خانه ی شوهر بغض کنند و اشکی بریزند .. عروس شدن خوب بود ... حتی اگر لباس عروسی ات را خیاطی از میانه ی شهر بدوزد ..

حتی اگر لباس عروست ، قیمت آنچنانی نداشته باشد ..

عروس شدن ، با دنیایی آرزو ، خیلی خوب بود !

●●●●●●

قربان صدقه ی قد و بالایش می رفتم در آن کت و شلوارِ دامادی ... گران نبود ، میلیونی نبود ، از فلان فروشگاه معتبرِ بالای شهر نبود ولی ... پر بود از عشق و محبت و غرور !

برای من آن مردِ جای گرفته در لباس اهمیت داشت که حضورش ، بزرگی اش ، مردانگی اش تمام دلم را سند زده بود به نامش !

خودِ مردم بود که جلوه می بخشید به لباس ، نه لباس به او !

عصایش به دیوار تکیه زده و پاهای ایستاده ی یزدان پوزخند می زدند به آن !

لبخندی زدم و نم گرفتم از چشمانم :

- عالی آقا ...

یقه های کت را کمی از تنش فاصله داد :

- پس بله رو دادی ؟

خندیدم و نزدیکش شدم :

- بنده خیلی وقته بله رو دادم خدمتون آقا! فقط ایستا ببینم می تونم یه گردن آویز  
 طلا هم برات پیدا کنم یا نه!

چشمکی نثار صورت خندانمش کردم و پشتم را نشانش دادم ...

نگاه چرخاندم در بین کراوات ها ... نگاهم گیر کرد به یک سیاه ساده!

انگشت اشاره به سمتش گرفتم و مرد فروشنده به دستم دادش ، نزدیک یزدان شدم :

- آقا ، این خوبه ؟

کراوات را از دستم گرفت ، زیر و رویش کرد :

- هوم ... مگه میشه سلیقه خانم بد باشه ؟

و من با لذت به چرخش دست هایش برای بستن آن سیاه ساده به دور گردنش خیره شدم

!

داماد شدن خوب بود وقتی عروسی داشتی که لحظه شماری می کرد برای دلبری از تو ...

وقتی عروسی داشتی که ثانیه ها رو هل می داد برای گذشتن تا روزی از سر کار خسته برگردی ، از گردنت آویزان شود ، بوسه ای بر گونه ات بکارد و لیوانی شربت یا فنجان چای به دستت دهد و بعد برای رفع خستگی ات ، تن فدایت کند ...

داماد شدن خوب بود ؛

حتی اگر عروسی ات آنچنان خرجی نگذارد بر دستت و دهانِ مهمان ها باز نماند از جلال و جبروت مراسم ... داماد شدن ، با دنیایی دعای خیر پشتِ سرت ، خیلی خوب بود !

\*\*\*

سینی چای را برابر برادرانم گرفتم ، داوود دخترکِ بازبگوشش را به زحمتِ در آغوش

نشانده بود !

فنجانی روبرویش ، بر میزِ وسط گذاردم و رو به هانیه گفتم :

- وول نخور عمه .. بوو میشی ها !

دندان هایش را نشانم داد و من پدرسوخته ای حواله اش کردم !

دارا خمیازه ای کشید ، طبق معمول خسته بود :

- این شوهر گرامت کجاست ؟

دانا که سر در روزنامه داشت ، پاسخش گفت :

- یه کم کمرش درد میکرد رفت استراحت کنه !

قبل از اینکه قدم بردارم سمتِ اتاق برای بردنِ فنجانی چای نزدِ یزدان ، مادرِ غرغر کنان

گوشیِ سیارِ تلفن را روی میز گذاشت و رو به من تشر زد :



- حالا خاله ات نیاد عروسی می خوای چی کار کنی؟ هنوز بدجور دلخور از دستت!

و باز این دانا بود که از پشت همان روزنامه جواب مادر را داد:

- به درک!

چشم ها که به سمتش چرخید، رضایت داد کمی صفحه را پائین بکشد و مردمکهایش پدیدار شوند! جدی توضیح داد:

- گلنار کار خوبی کرد... این خاله خانم تا تونسته به گلین زخم زده، که چی؟ چرا داوود دختر خرده شیشه دارش رو نگرفته... بعد هم داشت خواهر و دومادمون رو می کوبید... همون بهتر تو عروسی شون نباشه! قرار نیست هر چی خواست بگه و گلنار لب ببند که چی؟ خاله اس؟ می خوام صد سال سیاه اینطور خاله نباشه!

مادر با ناراحتی چشم گرفت و لب زد:

- دوست داشتیم خواهرم تو عروسی یه دونه دخترم باشه...

لبخندی به دل رؤفش زد، زانوانم خم شدند برابرش، بوسیدم گونه اش را:

- قربونت برم مامان جونم ... ناراحت نباش ، غصه ام میشه ...

پشتِ چشمی نازک کرد :

- خُبِ خُبِ ... یه جور خودش رو لوس میکنه انگار همین نبود دو ساعت پیش داشت داد می زد چرا شلوارش رو نشستم !

چشمانم گرد شدند و صدایم را بلندتر از صدای خنده های برادرانم کردم :

- مامان ؟

خنده اش را فرو داد :

- کوفته تبریزی دوست داری ؟ والا من نمیدونم یزدان می خواد به چه امیدی تو رو بگیره ! به خدا !

سرم به افسوس تکانی خورد :

- هی روزگار ... من میرم خونه ی شوهر بشورم و بسابم ، مادر من واسه دومادش حرص می خوره ... هی ! مظلوم .. بی گناه .... کوزت !

سینی به دست جاخالی دادم از کوسنی که مادر پرت کرد به سویم و همراه با خانواده خنده رها دادم .. تقه ای به در زدم و بلافاصله گشودمش ...

یزدان کف دست تکیه زده به پیشانی لبه ی تخت نشسته بود .. در را بستم و نگران سینی بر زمین گذاشتم :

- خیلی درد داری ؟ بگم دارا بیاد ؟؟

سر بلند کرد و چشمان سرخش ، دلم را به هل و ولا انداخت ، دستش را گرفتم :

- یزدان ؟ چی شده ؟

صدایش خش داشت وقتی لب باز کرد :

- وکیل بود ...

دستش را فشردم که پس کشیدش و قبل از اینکه حتی فرصت دلخور شدن یا تعجب کردن به من دهد ، مرا در آغوش گرفت :

- سرمه مُرده !

بهت زده خیره ی سیبکِ گلویِش شدم . . . . نوازش کرد موهایم را :

- خودکشی کرده . . . مته اینکه خبر عروسی ما رو بهش میدن ، که تا صبح نشده جنازه اش رو پیدا می کنن . . . معلوم نیست از کجا چاقو گیر آورده بود . . شاهرگِ گردن خودش رو زده . . .

لب گزیدم و به چنگ کشیدم پیراهنش را . . . ناباورانه لب زدم :

- کی . . . کی بهش گفته ؟

سر تکان داد و صورت مخفی کرد در میان موهایم ، صدایش گرفته تر شد :

- مهم ؟ دیر یا زود بهش میرسید . . .

دقایقی در سکوت سپری شد . . سرمه مرده بود!

زندگی اش کمی ملایم تر از آنچه تصورش را در ذهن داشتم تمام شد . . . من برای او ، در  
 قبال تمام بدی هایش زجری تصور می کردم . . .

زمانی به خود آمدم که یزدان ، غمگین ، گل های بوسه می نشاند بر صورتم . . . کف دست  
 های سردم بر گونه های سردترش نشست و دستور توقف داد به لب هایش :

- چیه یزدان ؟ چرا به هم ریختی . . مگه . . . مگه دوستش داشتی ؟

تلخ خندید و با حلقه ی درون دستم بازی کرد :

- نه ولی . . . یه چیزی ته دلم خالی . . . نمیدونم . . . انتظارش رو نداشتم !

لب به هم فشردم و فکر بی ربطم را بر زبان راندم :

- اممم . . . رو عروسی ما که تاثیر . . .

قیچی سخنانش ، نوار کلامم را برید :

- نه! سرمه رو چه به عروسی ما .. اون زنِ سابقم بود و کم بدی نکرد در حقمون ... ما عروسی مون سر جاش فقط ...

درمانده نگاه در نگاهم سُراند :

- دلم براش میسوزه .. اگه یه پدر و مادر بهتر داشت شاید زندگی اش هم بهتر می بود .. اگر پدر بزرگش به جای پول یه کم محبت خرجش می کرد شاید نه خودش اونطور به قتل می رسید نه سرمه اینطور زندگی می کرد ... نمی دونم ... یه حس تلخی .. اون ستاره ام رو به دنیا آورد ... نمی دونم .. سردرگمم !

سرش را در سینه گرفتم و نوازش کردم تارهای تیره اش را ..

که در این مدتِ درگیری برای فراهم آوردنِ مقدماتِ عروسی ، دو روز یک بار سری می زد به مزار دخترش و دردِ دل می کرد ...

می دانستم دلتنگِ ستاره ی زندگی اش بود و مرگِ سرمه او را باز یادِ دخترکِ کوچکش انداخته ..

بوسه نشاندم بر چمنزار سیاهش :

- باشه .. می فهمم ... می فهمم عزیزم ...

شانه اش لرزید ، بغض کردم ، بغض کرد :

- کاش ستاره بود ... کاش نمی مرد ... کاش اینطور یه تیکه از دلم رو تا ابد سیاهپوش  
نمی کرد ...

سرش را بالا گرفتم و بوسه ای همسرانه بر پیشانی اش زدم :

- هیش ... باشه .. باشه !

قطره ای بر گونه اش تابید :

- دارم ناراحتت می کنم ... دارم تازه عروسم رو ناراحت میکنم ... چی کار دارم میکنم  
من ؟ به خاطر سرمه ؟

اشکش را با انگشت اشاره ام گرفتم و بوسه ای نشاندم بر آن ، لبخندی غمگین زدم :

- آگه دلرحم نبودی که عاشقت نمی شدم ...

کف دستِ راست بر سینه اش ، جایی که قلبش می تپید فشردم :

- آگه این دلِ مهربونت نبود که دلِ من اینطور بی تابِی نمی کرد برات ... مهربونی جز  
 خصلتِ ... من مردِ مهربونم رو همینطوری دوست دارم ...

تلخ خندید و پیشانی ام را روی قلبش خواباند ... آهی کشید :

- کاش هیچ وقت اینطوری نمی شد که نه ، ده سال فاصله بیفته بین عقد و عروسی مون .

..

دستم را دورِ کمرش قفلی بی کلید زدم و زمزمه کردم :

- گاهی وقت ها عشق یه بازی داره پر از مرحله های سخت تا پا بذاری به مرحله ی آخر و  
 کشتنِ گولش که بعدش به وصال برسیم ... شاید قسمتِ به وصالِ ما رسیدن هم این همه انتظار  
 بود که پر باشه از تب و تاب و عطش و دلتنگی .. که شیرین تر باشه برامون ...

چشمانش می بلعیدند تصویر صورتم را ، لبخندِ مهربانی هدیه ام داد و نجوا کرد :



- قربون فیلسوف کوچولوی خودم برم که انقدر وصالِ منو شیرین میدونه . . تو اگه بدونی  
 آرزوی نشستن کنار ت برام از همه ی عسل های دنیا هم شیرین تر چی میگی ؟ چه برسه داشتنت  
 تمام و کمال ...

سخنگوی وزارتِ عشقش را به سمتِ صورتِ تم به حرکت درآورد که تقه ای به در خورد و  
 خلسه ی عاشقانه مان از هم پاشید ، صدای دارا واضح به گوش میرسید:

- اهم اهم .. گفته بودم گوشام تیزها ! یه سیگنالایی هم داره میگیره .. زود تخلیه کنین  
 اتاق رو ! زود !

بزدان کمی بلند خندید هر چند می دانستم پشتِ خنده هایش دنیایی نگرانی و دلتنگی  
 است ... او مردِ همیشه نگران من بود ...

●●●●●●

دو هفته مانده بود به عروسی که خانه چیده شد ...

با ذوق به اسباب و وسایل نگاه می کردم که خانه ی یزدان را چهره ای دیگر بخشیده بودند ...

چرخ زدم و رو به یزدان از پا افتاده گفتم :

- خیلی خوبه !

دردمند لبخندی به لب نشاند :

- آره عزیزم .. خیلی .. سلیقه خانمم دیگه !

نگاهم درماندگی ام را بروز می داد . برابر پایش زانو زدم :

- دردت خیلی زیاد ، بریم بیمارستان مسکن بگیر ... یه معاینه هم بشو .. نگرانتم عزیزدلم . ها ؟ ... چرا حرف گوش نمیدی آخه ؟

خندید و دست زیربازویم انداخت ، تا به خود بیایم و غرولندی نثارش کنم بابت بی احتیاطی اش ، سر درگریبانم فرو برد و عمیق دمی از عطر تنم را به ریه اش هدایت کرد :

- آخه قرار عروس ببرم خونه .. اونم یه عروسِ تک ... یکی که جونمم براش بدم کم ...

قندهای درون دلم ، هلهله کنان لباسِ شنا بر تن کرده و دسته دسته درونِ آب می پریدند  
و حل می شدند!

دست بر مویش کشیدم :

- یزدان ؟

صدایش لبخند داشت :

- جانِ یزدان ؟

چانه اش را به احاطه ی پنجه هایم در آوردم و سرش را بلند کردم :

- تو مطمئنی حالت خوبه ؟ داری زیاد از حد به خودت فشار میاری .. فک نکن حواسم  
نیست شبا تاصبح ناله می کنی از درد ..

پلک بست ، زمزمه اش را به گوشم بخشید :

- خوبم .. تو که باشی خوبم فقط ... یه کم مضطربم ...

پیشانی به پیشانی اش چسباندم :

- چرا ؟ واسه خاطر عروسی ؟

نفس عمیقی کشید ، زبانش را کرد عامل رطوبت بخشیدن به لبانش :

- هم موضوع عروسی ، هم .....

تردید که کرد در سخن گفتن ، اخمه‌ایم در هم شدند .

دست هایم دور گردنش را ترک کردند و دست های مردانه اش را به آغوش کشیدند :

- چیزی شده یزدان ؟

کمی نگاه چرخ داد در صورتم ... چشم هایش مرا نگران می کرد! تبسمی نیم بند و  
سست بر لب راند :

- نه عزیزم ، چیزی نشده .. فقط .. فقط ...

لحظه ای پلک بست و زمزمه کرد :

- بدون من تا قبلِ عروسی هیچ جا نرو .. هیچ جا !

نگرانی پنجه هایش را دور تنم پیچید ، فشردم دستانش را :

- یزدان ، چیزی شده بهم نمیگی ؟ از .. از وقتی رفتی تدفین سرمه تا الان یه جوری  
هستی ... داری می ترسونی منو !

خندید و سرم را جاگیر گلویش کرد ، چشم هایم خیره ی سبک گلویش بودند و حسی  
می گفتم خنده هایش کامل نیست ! چیزی کم دارد .. شاید خودِ خنده را !

حرف می زد و من صدایش را با گوشه از دهانش و با گوش دیگر از روی گلویش می  
شنیدم :

- نه عزیزم .. فقط چشمم ترسیده ... می خوام تا قبل عروسی چهارچشمی بیامت که  
این دفعه از دستم لیز نخوری ..

دست هایش تنم را بازرسی می کردند ، پر از حس خوب آرامش و لختی تن چشم بستم و  
لب زدم :

- مطمئن باشم چیز دیگه ای نیست .. ؟

حرارت پنجه هایش را به سلول های تنم بخشید و حرارت صدایش را به گوشم :

- نه عزیزم .. مطمئن باش .. تا من هستم هیچی نیست .. هیچی ... ا و و ممم ..  
خوشمزه ی من !

خندیدم .. خندید ... ضربان نوک انگشت هایش را جایی زیر قلبم حس می کردم و  
ضربان قلبش را جایی نزدیک گلویم ... دل سپردم به نبض دوست داشتنی زندگی ام ... و  
لبخندی کنج لب ، همه چیز بر وفق مراد بود ...

●●●●●●

پرده ها را درونِ تشتِ بزرگِ آلومینیومی انداختم و به مادر گفتم :

- حالا خوبه عروسی من ها !

چشم غره ای نثارم کرد و تشر زد :

- بشین بشور ! پس فردا یزدان نگه مامانش اینا هیچی بهش یاد ندادن !

چشم هایم گرد شدند ، تک خنده ای کردم :

- مامان ؟ یزدان اصلا اهل این حرفاست ؟ ای بابا ! می خوام از من کار بکشی یه بهونه

دیگه بیار ! والا !

دانه های پودر سفید لباسشویی را پاشید روی پرده های غوطه ور در آب و خودش هم

روبرویم نشست :

- حرف نباشه ، کارت رو بکن !

چنگی زدم و غر هم به همراهش :

- خب بنداز تو ماشین !

اشاره ای زد به گوشه ی بیرون افتاده ی پرده ها و من به راهِ راست هدایتشان کردم درونِ  
تشت ! خونسرد لب گشود :

- خراب می شدن ! کارت رو بکن ! حرف نباشه !

خندیدم و سری به تاسف تکان دادم !

آرام آرام پرده ها را میان انگشتانم می رقصاندم و تمیزشان می کردم . . کمی که گذشت  
دیر از خاطر رفت که به خواستِ مادر درونِ حیا نشسته و مانند زنانِ عهدِ ناصرالدین شاه که  
چیزی به عنوان تکنولوژی راه به زندگی شان نیافته بود ، پرده می شستم !

لذت می بردم از نرمی و لطافتشان ، از بازیِ کف و آب و پارچه که صدای مادر مرا به خود

آورد :



- میگم ... میگم رفتی خونه ی شوهر ... هر هفته بیای پیش ما ها ، جمعه ها اینجا  
باشین ...

هومی کردم و ریشه های پرده را بین دستانم به چرخش در آوردم !

با شلنگ آب را روی دست هایم ریخت و من چلاندم پرده ها را :

- میگم .. اگه شب اول مشکلی پیش اومد من تا خود صبح بیدارم .. باشه ؟ کمک  
خواستی ، بهم زنگ بزن !

تصورش هم خنده دار که من و یزدان شاید در حالتی خاص ، تلفن به دست و مضطرب از  
مادر سوال می پرسیدیم !

خنده ام را رها دادم و سر بلند کردم که با دیدن چشمان اشکی مادر ، لب هایم از حالت  
افتادند :

- مامان ؟

دست زیر چشم کشید :

- میترسم یزدان اذیتت کنه ... آخه بیچاره چند ساله زن ندیده ..

قهقهه زدم و پرده را میان آب کوبیدم که ترکش هایش همراه با کف بر صورتمان پاشید و  
غرغره های مادر را به جان خریدم :

- چه خوشش هم میاد کوفت نگرفته .. خیسم کردی !

بریده بریده پاسخ دادم :

- آخه ... آخه یه جوری میگی زن ... زن ندیده انگار ... منو ببینه .. حم ... حمله می

کنه !

به جای خندیدن با صدای بلند گریستن را آغاز کرد ! بهت زده و دست در تشت داشته  
خیره اش شدم ...

بی حس لب زدم :

- مامان ؟

با بغض گفت :

- می دونم بری خونه ی شوهر دیگه ما رو نگاه نمی کنی . . نمیگی یه مادری هست یه پدری هست . . سه تا داداش خل و چل دارم . . . خب دیگه تو خونه کی باشه هی جیغ جیغ کنه ؟  
عصبانی بشه ، صُبا با موهای پخش و پلا بیاد بیرون از جاش . . . خب دلم تنگ میشه برات !

چشمان من هم به اشک نشستند ، چانه ام لرزید :

- مامانی ...

اشک هایش گلوله گلوله تیرباران می کردند دلِ نازکم را . . . . دست از هم گشود و من از جا پریدم ، کنارش زانو زدم و سر به سینه اش چسباندم . . .

بوسید موهایم را :

- اگه دعوات می کردم ، بعضی اوقات بد و بیراه می گفتم بهت ، حتی زدمت ، هیچ وقت بدت رو نخواستم . . . دلم برات تنگ میشه دخترِ خل و دیوونه ی من . . .

لرزیدم میان بازوانش ... من هم دلم تنگ می شد .. دلم برای دخترِ خانه بودن ، برای اُرد  
دادن هایم ، برای غرغره هایم ، برای تخس شدن هایم ، برای بی نظم بازی هایم ، برای انتقام گرفتن  
های دخترانه ام در این خانه تنگ می شد !

من دلم برای صرفاً دخترِ این خانه بودن ، خیلی تنگ می شد !

●●●●●●

صدای عصبی یزدان را می شنیدم و بی خیال به دنبالِ شالِ زرد رنگم می گشتم :

- گلنار ، بهت گفتم بمون یا من میام یا دانا !

پیدایش کردم و لبخندی از رضایت زدم ...

درِ کمد را بستم و روبروی آینه ایستادم :

- یه جووری میگی انگار من تا حالا بیرون نرفتم .. بی خیال یزدان ! میرم یه سر خیاطی و میام دیگه ...

کم مانده بود فریادش را بر سرم آوار کند :

- بهت میگم بمون بگو چشم !

اخم کردم و شال را از سرم کشیدم :

- برای چی ؟ یه جووری رفتار نکن انگار دختر چشم و گوش بسته ای هستم که تا حالا رنگِ خیابونای شهر رو ندیدم .. انقدر نگرانی ات از نزدیک شدنِ عروسی رو سرِ من خالی نکن .. یه هفته دیگه عروسی ام و من باید برم لباسم رو پرو کنم که اگر ایرادی داشت ، برطرفش کنن .. همین الانشم دیر شده !

نفس عمیقش را رها کرد در گوشی و من در دل جانمی گفتم ...

بعد از کمی مکث ، آرام تر مرا خطاب نمود :

- عزیز دلم ... شهر شلوغ .. هوا هم گرم .. تا ببری و بیای اذیت میشی ...

دکمه های مانتو را بستم و کیفم را به دست گرفتم و دو باره برابر آینه چهره ام را واریسی

کردم :

- خب با آژانس میرم !

این بار فریاد کشید :

- بهت میگم بمون ، بگو چشم ! من خاک بر سر که رو این تخت نمی مونم .. الان دارا یه

مسکن میزنه من تنه لشم رو میارم .. بمون همونجا .. اصن مسکن بخوره تو سرم ، دارم میام !

صدای چی شده ی آشنایی به گوشم خورد .. مردی که این روزها پچ پچش با یزدان

دیوانه ام می کرد !

دانا ، یکی از سه برادرم که بیش از پیش با همسرم ، گوشه ای می نشستند و حرف می

زدند !

رفتارشان برایم عجیب بود و در عین حال پاسخی نمی دادند در برابر سوال هایم از علت رفتارشان !

قدم که درون حیاط می گذاشتم چشمان یکی از آنها قدم هایم را می پائید و این می شد سوهانی برای کشیده شدن بر اعصابم !

صبح که چشم گشودم ، یزدان سرخ روی خوابیده بر تخت مرا ترساند !

کمرش به فغان آمده از مراقبت نکردن هایش و نتیجه اش راهی شدنش با دانا به بیمارستان برای معاینه بود .

و حالا هیچ کس نبود برای رساندن من به خیاطی .. پدر برای پخش کردن کارت بین دوستانش راهی شده بود و دو برادر دیگر هم مسلما کار خود را داشتند !

پر از تشویش از وضعیتش ، لب برچیدم :

- یزدان .. تو رو خدا ، نه خودت رو اذیت کن ، نه منو .. بمون ، مسکنت رو بگیر و بعد بیا .. بابا من که چیزیم نمیشه ...

خرناس کشیدنش را شنیدم و باز جانمی گفتم این بار زیر لب .. حتی کتک هایش هم  
جانم داشت ، چه رسد نگرانی اش برای خودم ...

تنها پاسخم غرغرش بود :

- بمون دارم میام ... آخ .. گلنار نری ها !

صدای بوقِ اشغال که پخش شد با حرص تماس را قطع کردم و از اتاق بیرون زدم ...

مادر از آشپزخانه سرک کشید :

- کجا ؟

کفش از جاکفشی برداشتم :

- میرم پرو لباس .. کاری نداری ؟

نگران به دنبالم آمد که پاشنه ی کفش را ور می کشیدم :



- بمون یکی باهات بیاد .. سختِ دختر!

کیف را روی دوشم جابه جا کردم :

- نه مامان .. تا اونا بیان شب شده ...

دست در هوا تکان داد :

- خب بذار من پیام !

شالم را روی دوش مرتب نمودم :

- نمیخواد !

حیاط را پشت سر گذاشتم با قدم های بلندم و دست هایم را به نشانه ی خداحافظی تکان

دادم .

در را بستم و با لبخندی گوشه ی لب راه به سمت خیابان گرفتم ... بی خیال هر چه  
مراقب است !

منتظر تاکسی ایستاده و به ساعت نگاه کردم .. اگر بخت یارم می بود ، به موقع می  
رسیدم ..

سر که بلند کردم تنها لحظه ای به شدت ایستادنِ ونی را دیدم و دست هایی که مرا به  
داخلش کشیدند ... جیغی زدم اما سرم به کفِ فلزی اش برخورد کرد و مایع گرمی بر پیشانی ام  
جاری شد ...

●●●●●●

یزدان :

دانا میان ماشین های پلیس و جمعیتِ عظیم مردم توقف کرد ...

چراغ گردان می چرخید و رنگِ قرمز می پاشید به زندگی ام ...

تنم پر بود از عرق و درد و گرما ...

دست به کمر گرفته راه خانه را رفتم با قدم هایی که می دویدند ...

دانا و دارا هم هراسان به دنبالم می آمدند .. سربازی جلویمان را گرفت که دانا داد زد :

- خونه مون! چی میگی؟ خونه مون!

حیاط را با تمام توان ته کشیده ام با نهایت سرعت طی کردم . پله ها را که بالا رفتم با دیدن آن تعداد انسان غریبه نفسم راه خروج را گم کرد!

مرد هایی با لباس سبز رنگ و نگاه های نگران ، جست و جو گر و اخمو!

مادر که روی مبل نشسته و گلین با چشم هایی گریان بالا سرش ایستاده بود ، با دیدنم جیغ کشید و دست باز کرد!

چه پیش آمده که آنگونه نگران و هراسان بود صدای داوود وقت خبر دادن به من؟

به سمتش شتافتم بی خیال دردی که در مهره های کمرم قدم می زد ، سرش را به سینه  
 ام چسباندم که زاری از سر گرفت :

- آخ یزدان .. یزدان دخترم .. عروست .. یزدان بردنش .. بردنش ! چرا باز نگفتین بهم ..  
 چرا نگفتین که دو دستی بچسبمش و نذارم بره ؟ آخ یزدان ... گلنارم ! ... گلنار ...  
 گلنار ...

چنگ می زد به تنم و ضجه سر می داد و من نمی دانستم چه می گوید !

گیج ، منگ ، گنگ و خنگ خیره شدم به داریوش خان ...

بغض کرده بود ! چشمانش چشمه های کوچکی را به نمایش می گذاشتند .

لب های بی رنگم را تکان دادم :

- چی ... چی شده ؟

داوود با کف دست به پیشانی کوبید :

- گلنار رو ... دزدیدن! کار همون عوضی! مطمئنم!

تنها آهی از دهانم خارج شد و پایم سست!

با زانو روی زمین سقوط آزاد کردم. تنم خشک شد از عرق، گرما پرید از وجودم.. درد

کمرم؟

حضور داشت ولی در برابر درد شنیدن این کلمات غایب همیشهگی بود!

صدای خشن مردی آمد اما من خیره ی فرش بودم:

- همسایه ها دیدن و به پلیس گزارش دادن که یه ون سیاه خانم جوونی رو که دختر این

خونه اس دزدیده. از شواهد اینطور بر می اومد. مشخصات ماشین رو برای گشتی ها فرستادیم

ولی تا الان ... متاسفم .. تا الان خبری نشده ... شما به کسی مشکوکین؟

سرم آهسته تکانی خورد ... داوود توضیح می داد اما چه اهمیت داشت وقتی پاره ی تنم

را ون سیاهی بلعیده بود؟

شانه هایم خم شدند ، گلنار را برده بودند ؟

چشم هایم بر هم فرود آمدند ، صدایی مرا می خواند ولی صدای گلنار که نبود تا چشم  
هایم را باز نگه دارم ..

گونه ام محکم به زمین خورد و روی پرزهای فرش کشیده شد ... چشم بستم .. دنیای بی  
گلنار را نمی خواستم !

●●●●●●

دارا با صورتی در هم سرم را از جا رختی برداشت و با صدایی گرفته گفت :

- بهتره دراز بکشی .. فشارت سامون نداره ...

اما بی توجه به هشدارش تن پر از دردم را بالا کشیدم و با صدایی خراشیده لب زدم :

- بمیرم بهتره ...

پاهایم را از تخت آویزان نمودم ... روبرویم نشست ، بغض داشت .. چشم هایش دلتنگی را فریاد می کردند .. گلنار تنها چند ساعت نیست شده و این همه زخم بر تن این خانواده زده شده بود ...

مادری که مدام می گریست و پدری که مدام سرخ و سفید می شد از درد قلب ..

برادرانی که هر کدام در حال جان دادن بودند از نبودن تک خواهرشان .. عروسی که غم زده و مثل سایه می چرخید تا حواسش باشد کسی پس بیفتد از این غم و من ... مرده بودم !

رسم کفن و دفنم را انجام داده بودند . گلنار که نبود ، من هم نبودم !

صبح که تشر زدم به او که خانه را ترک نکند ، کاش به اصرار دانا و دارا نمی ماندم روی تخت تا مسکنی دریافت کنم .. تا بالاخره پزشک بیاید و ویزیتی کند من لعنتی را !

که بعد داوود خبر رسان شود که زود راه خانه در پیش گیریم ...

دارا نفس عمیقی کشید و گفت :

- مرخصی گرفتم .. از فردا شهر رو بالا و پائین می کنیم تا پیداش کنیم .

پوزخند تلخی همچو زهر بر لب راندم ، داشتم می ترکیدم از حرص ، بغض ، عصبانیت ،  
درد ، عصیان ، تحقیر و نگرانی !:

- شخم بزنیتم هم نمیتونیم پیداش کنیم .. لعنتی ... باز اشتباه کردیم .. ما که می  
دونستیم گلنار سر به هواست ! چرا باز اون اشتباه رو تکرار کردیم .. چرا باز بهش نگفتیم ؟  
حواسش به خودش می بود .. بست می نشست تو خونه و تکون نمی خورد .. خاک بر سر من ..  
خاک بر سر من ... خاک بر سر من ..

به طغیان رسیدم ، مشت محکمی بر سرم کوفتم و نعره زدم :

- خاک بر سر من !

از جا پرید و مچم را چسبید ولی مگر می توانست قلبی را کنترل کند که خود را می  
کوبید به در و دیوار برای مُردن ؟

سرم به سینه اش چسبید و شانه ام لرزید ... من که می دانستم !



من بی وجودِ پست تر از سگ که می دانستم خطر سایه به سایه ی گلنار قدم بر می دارد  
چرا زبان به کام گرفتم و او را دو دستی تقدیمشان کردم...؟

به چه غره شدم؟ به اینکه مراقبش بودم؟

گویی آنها بیش از ما مراقبِ گلنار بودند که با لحظه ای غفلت، درونِ وّتش کرده و از جلوی  
چشمانمان دورش کرده بودند...

هق زدم:

- خاک بر سرِ من!

●●●●●

آفتاب سر زده بود ولی خواب سودای سر زدن به سر و چشمانِ مرا نداشت!

طول شب را به فکر گذراندم ... خودخوری پیشه ام شد ... روزهای گذشته را مرور کردم  
و مشت کوبیدم بر سر بی لیاقتم!

همه چیز از مرگِ سرمه شروع شد و شنیدنِ اسمی که جرقه ای شد در ذهنم ..

آرتام!

فاسقِ سرمه ... مردی که فراموشش کرده بودم انگار!

همانی که قبل از مرگ ، خبر برده بود برای سرمه که قرار است بر پاشود جشنِ عروسی

مان ...

همان مردِ صدا آشنایی بود که قصد داشت سر از تنم جدا کند!

او گوشه و کنار در تاریکی خزیده بود برای به دست آوردن فرصتی تا زخم زند بر پیکره ی

من!

و چه زخمی بدتر از تهدید گلنار؟

قبل از مرگِ سرمه تهدیداتی می رسید ، مبنی بر صدمه زدن به گلنار که مسبوق به سابقه بود دشمن داشتنمان ، پس حواس جمع کردم و همه تن چشم شدم برای مراقبت از گلنار .. تشویش داشتیم و این دستِ من نبود که جان از تنم در میرفت حتی با فکرِ خراشی بر تن و روح گلنار !

تمام توان به کار بردم که نگرانی را در خود دفن کنم تا سرایت نکند به گلنار و گویی موفق شدم که راحت و آسوده به خرید و چیدنِ خانه پرداخت ..

اما وقتی سرمه مُرد ، این تهدیدات رنگِ جدی گرفت .. اسمی به میان آمد و مردی از سایه بیرون !

خود را لو داد .. آرتام !

بعد از مرگِ سرمه تهدیداتش رنگ و بوی خون گرفت ... مرا نهیب می زد از گرفتنِ جان گلنار .. از زجر حواله کردن به من و روحم و خانواده ام ... تهدیداتش را این بار جدی گرفتم چون می دانستم دیوانه ایست همچو سرمه و خطر در کمینِ گلنارم نشسته ...

یونس خیردار بود ، برادرانش هم می دانستند و حتی پدرش ! اما سه زنِ این خانواده بی خبر بودند از خطری که جلوی در خانه قدم می زد و ما شده بودیم سرباز جان بر کف برای پس زدن حملاتشان !

اما این سربازها لحظه ای غلفت کردند ، آن دردِ لعنتی اگر به سراغم نمی آمد و مرا راهی بیمارستان نمی کرد ، حتی به اندازه ی پلکی چشم بر نمی داشتم از گلنار تا وقتی آرتام دستگیر می شد ..

شکایت نامه ای تنظیم شد علیه اش ... اما چه سود که گویی قطره شده بود فرو رفته در زمین ؟

سرمه که مرد ، حاضر شدم در مراسمش تا به چشم ببینم که زیر خاکش می کنند اما خبر نداشتم دست پرورده اش کمین کرده برای حمله .. من چه می کردم پس ؟ چرا زنده بودم وقتی نمی دانستم گلنارم در چه حال است ؟

سعی کردم مراقبت کنم از او به قیمت بریده شدن سرم ، به قیمت درآمدن قلبم از سینه اما نشد .. گلنار لیز خورد از دستم و به تور دشمن افتاد و من ماندم و حوض خالی ام !

سر به شیشه تکیه زدم ، چشم های دردناکم را بستم ، اشک راه می گرفت از بین پلک هایم روی گونه ام ..

گلنارم چه می کرد ؟ چه حالی داشت ؟ کجا بود ؟

بغض کرده زمزمه کردم :

- کجایی دردت بجومم؟ کجایی؟ چی بهت می گذره؟

خانه برایم شده بود زندان، پنجره باز کردم و سر بیرون فرستادم.. هوای سرد صبحگاه  
ریه هایم را فعال کرد و گلنار چگونه گذارنده بود شب گذشته را؟

"کوچه وقتی که نباشی، رگ خشکیده ی شهر"

ماه تو گوشِ خونه گفته دیگه با پنجره قهر"

سر به آسمان گرفتم... ابرهای تکه تکه در آسمان آرام قدم می زدند.. نو عروسم کجایی  
این شهر زیر قدم های تنهایی مانده بود؟

"تو پی کدوم ستاره پشت ابرا خونه کردی؟"

تمام تنم شده بود چشم و می گریست در نبودنش...

سقف خانه برای له کردنم به زیر می آمد.. داشتم خفه می شدم!

"سقف دل‌بستگی بی تو واسه من سایه نداره!"

چهره اش را پرده ای پوشانده بود در ذهنم ، در دور دست ایستاده بود و درخواستِ کمک می کرد .

زانو زدم ، هق هق کنان نجوایم را درون سکوتِ سنگینِ خانه رها دادم :

- پیدات میکنم .. نمیذارم بیشتر از این ازم دور شی .. نمیذارم !

"نمی ذارم این جدایی رنگِ فردا رو ببینه ..."

●●●●●●

گلنار :

خونِ خشک شده ی روی پیشانی ام باعث شده بود احساس کشیدگی کنم در آن ناحیه ..

اما آزارم نمی داد!

آن چیزی که داشت ذره ذره جانم را می گرفت ، ترس بود ... کجا بودم و چرایش را نمی دانستم ..

بغض داشتم و بی اختیار صورتم خیس بود از اشک ...

دلم آغوش مادرم را می خواست ، محیط گرم خانه را ، پدر و خونسردی اش را ، سر و صدای برادرانم را ... مهربانی گلین و شیطنت های هانیه را .. دلم یزدان و بوسه هایش و تب داغ تنش را می خواست ...

دلم امنیت با آنها بودن را می خواست!

اما حیف که همیشه خواسته های دل ، با حقیقت عقل برابری نمی کنند!

هق زدم و دست هایم را دور بازوانم پیچیدم ... سکوت ترسناک موج می زد!

چشم که باز کردم همین جا بودم روی زمینِ سخت و سرد ... داد زدم ، جیغ کشیدم ،  
ضجه هایم را به گوشِ فلک رساندم ولی فایده ای نداشت ... جوابی نمی گرفتم .

گوشه ی نمود یک انباری پناهگاهم شده بود ، مردمک هایم بی وقفه می چرخیدند برای  
آنالیز محیط اطرافم ، شال را بیشتر دورِ گردن و سرم پیچیدم و چانه فرو کردم در بین زانوهایم ،  
که در باز شد ..

تم زلزله ی رودبار را دوباره تکرار می کرد !

نوری از بیرون می تابید ، چشم هایم را تنگ نمودم ، چهره ای برابر نگاهم واضح می شد ،  
آشنا بود ..

قدم هایش را با طمانینه و آرامش بر می داشت ، میانه ی انباری ایستاد ، دست در جیبِ  
شلوار فرو برد ... خیره شدم به صورتش ..

حس از تنم فرار کرد ، بی رمق لب زدم :

- تو ؟

پوزخند زد :



- من؟! شناختی؟!!

این نگاه روزی در مقابل چشمانم نقش بسته بود... شانه ام تیر کشید از به یاد آوری  
لمس تنش!

با تنفر و تمسخر خندید:

- شناختی؟! یادته؟! تیمارستان؟! خودت رو کوبیدی بهم..

نفس هایم به شماره افتادند.. چه می گذشت در اطرافم؟

ناباور لب زدم:

- دکتر؟؟

قهقهه اش را در انبار پخش کرد و گفت:

- واقعا چطور فک کردی دکترم؟ چون روپوش سفید تنم بود؟ یا رفتم تو اتاق سرمه؟

صورت به صورتتم نزدیک کرد و با خشمی غیرقابل توصیف لب زد:

- از کجا فهمیدی دکترم؟

خواستم پاسخش گویم که پشت دستش بر لبانم نشست و درد در جانم ریخت... آخی  
گفتم که صدایش را بلند کرد:

- داغت رو به دلش میذارم.. میخوام زجر کشش کنم.. گریه اش رو شنیدی؟ التماسش  
رو چی؟ می خوام جون بده جلو چشمم.. پر پر بزنه.. میخواستم سرتون رو ببرم که نشد..  
میخوام جونتون رو بگیرم.. ذره ذره! میخوام اون شوهر بی ناموست رو آتیش بزنم... ببین  
چطور بیفته رو پاهام و ببوسدشون واسه زنده موندن تو... داغتون رو به دل همدیگه میذارم..  
میکشمتون.. یه جوری که خودتون هم نتونین خودتون رو بشناسین!

تنم بی حس، چشمانم گشاد، لب هایم باز و دست هایم سر شده بودند!

نفس هایم خرخر کنان ریه ام را ترک می کردند...

این مرد، با چشمان پر از نفرتش، گویی فرشته ی مرگ بود!



یزدان :

کفش هایم را هر کدام پرت کردم به گوشه ای و روی پله نشستم ...

کفِ هر دوست به پیشانی چسباندم ...

پاهایم زق زق می کردند ، کمرم تیر می کشید ولی محلش نمی گذاشتم !

داوود روبرویم بر زمین نشست و زمزمه کرد :

- دیگه کجا رو بگردیم ؟ کجا بریم ؟

فرسوده شده بودیم در همین مدت کم ... گونه به زانو چسباندم :

- نمیدونم ... نمیدونم ....

جست و جو نتیجه ای نداشت در این شهر درندشت ... گلنار را در کدام سوراخی پنهان کرده بودند که تمام کنکاش های ما نتیجه ای نداشت ... که سرخورده بازگشته بودیم ... ؟

آهی کشیدم ، با درونی له شده لب زدم :

- چی کار کنیم داوود ؟ دارم دیوونه می شم ...

چشم به او دوختم ، لبش را گزید و او هم آهی تحویل داد :

- نمیدونم ... چه بلایی بود نازل شد سرمون ؟

برخاست و دست به سویم دراز کرد :

- بریم تو ، برو یه دوش آب گرم بگیر و دراز بکش .. این مدت خیلی داری به خودت فشار

میاری ... از پا می افتی ...

بغض به گلویم چنگ زد ... گلنار هم نگرانم بود!

چشم های نم گرفته ام را از داوود پنهان کرده و دست در دستش نهادم .. برخاستم و با تنی خسته و کوفته پا در سالن گذاشتم ...

کاش وارد که می شدی ، موج صدای گلنار تو را می گرفت ..

کاش تمام آن نبودن ها ، آن پلیس بازی ها ، آن ون سیاه و همه و همه کابوس بود .. که رضایت داشتم باز چشم بگشایم و معلولیت تنم را دربر گرفته باشم اما گلنار بر بالینم نشسته و نگاهم کند ...

جسم به آب گرم سپردم و دست دور تنم پیچیدم .. تنم بیتاب آغوش گلنار بود .. روحم بیتاب خنده هایش و محبتش ... خمار بودم از نرسیدن نفس هایش به ریه ام ، از نکشیدن عطر تنش درون بینی ام ..

با درد لب زدم :

- کجایی گلنار ؟



شلوار کثیف را راهی ماشین لباسشویی کردم و سر به کابینت تکیه زدم ..

نبودن گلنار دوباره درد به جانم ریخته و سیستم تنم را به ویرانی کشانیده بود ..

پوزخندی زدم به شلوارِ خیس از کثافتم که درون کاسه ی ماشین می چرخید ...

نگاه را دور تا دور خانه گرداندم ... حس تلخ تهی بودن از حضور کسی که روح می دواند  
به تنم ، کامم را زهر چشانند .

صدای زنگِ تلفنِ همراهم مرا به اتاق کشاند ، چنگ زدم به آن ، شماره اش نا آشنا بود و  
قلبم بی دلیل تپش هایش را شدت بخشید :

- الو ؟

صدای خنده ی آشنایی تنم را لرزاند . . . . دست به دیوار گرفتم که زمین جایگاه سقوطم  
نشود .

صدایش که بوی برتری می داد ، اجزای تنم را از هم جدا می کرد :

- به به ! جناب یزدان خان . . . چه کارا می کنی ؟ شنیدم داری شهر رو پشت و رو می کنی  
واسه پیدا کردن زنت !

صدایم قوا از دست داده بود :

- گلنار کجاست ؟

دوباره خندید !

بلند و پر از تحقیر !

چشم بستم و عصبی غریدم :

- خفه شو لعنتی .. گلنار کجاست ؟

صدای خنده اش قطع شد ، به آهستگی گفت :

- می دونی الان زنت کجاست ؟ بغل من ! چه موهای نرمی داره ... جون میده واسه چنگ  
زدن بهشون !

عربده زدم :

- دهن نجست رو ببند .. زنم رو کجا بردی ؟ چی می خوای از جونم ؟

تند شد ، با لحنی خشن پاسخم گفت :

- جونت رو ! می دونی چیه ؟ می خوام کاری کنم تا وقتی زنده ای ، افسوس بخوری و درد  
بکشی ! یه روزی سرمه ازم خواست انتقام بگیرم از تون .. چه مرده باشه چه زنده ! حالا اون مرده .  
. تو کشتیش ! توی لعنتی و بودند .. عشق تو کشتش ! ببین چه بلایی سرت میارم !

عجز در صدایم بیداد می کرد وقتی سخن گفتم ... چاره ای نداشتم ، دستم به جایی بند

نبود برای یافتن همسرم :



- چی می خوای؟ پول؟ هر چی دارم و ندارم میدم بهت .. هر چی دارم! اصن می خوای  
منو بکشی؟ حاضرم خودم رو تو حیات همین خونه آتیش بزنم ولی گلنار رو برگردون .. تو رو به  
علی برش گردون!

پوزخند زد:

- برش می گردونم .. به همین زودی!

و بعد باز بلند خندید .. صدای لعنتی پر از شادی اش ، روحم را سوهان می کشید ...  
تماس قطع شد ..

به دیوار که تکیه زدم با دیدن چهره ی رنگ پریده ی دانا لب گزیدم ... دست به  
چهارچوب در زد:

- کی بود؟ خود کثافتش بود؟ چی می گفت؟

لب هایم لرزید:

- همه اش تقصیر من .. من لعنتی .. اگه از اول تو زندگی گلنار نمی اومدم .. اگه اصلا مرده بودم تو اون تصادف ... یا اگه از اون سرمه ی هرزه شکایت کرده بودم به خاطر زناکاری هاش .... وای من خدا ... خدا ...

رو برویم نشست و پیراهنم مچاله شد بین پنجه هایش ، تکانی به تنم داد و فریادی به صدایش :

- بهت میگم چی گفت ؟ خواهرم کجاست لعنتی ؟

دست بر مچش گذاشتم :

- حرف نزد .. بازم تهدید کرد .. تهدید !

لباسم در دستش قفل شده ، بلند شد و تن من نیز همراهش به بالا کشیده شد ...

مرا به سمت لباس های آویخته ام به جارختی هل داد :

- بیپوش بریم کلانتری ..



خیره به دیوار روبرویم بودم و توجهی نداشتم به توضیحاتش ...

درماندگی ، وصفِ حالِ منِ بدونِ گلنار بود ...

دست هایم قوایی نداشتند حتی برای در هم تنیده شدن ... برای گره شدن انگشت هایم  
در همدیگر .

سرچرخاندم به سمتِ درجه دار ، شمردم نشان های خورده شده بر شانه اش را .. ولی چه  
اهمیتی داشت که جایگاه نظامی اش چیست ؟

اگر تمام نظام و ارتش به خدمتِ من بودند ، چه فایده داشت وقتی گلنار در بین دستانم  
دلبری نمی کرد ؟

نگاهِ جدی اش را به من دوخت :

- شما حدس نمی زنین ممکن کجا باشن؟

سرم را بی هیچ حرفی تکان دادم... دستی به محاسن کوتاهش کشید:

- تماس متاسفانه به حدی نبود که بشه ردیابی اش کرد...

دانا کلافه دست در مو فرو برد:

- یه کاری بکنین... اون یارو انقدر خطرناک هست که..

مرد حرفش را قطع کرد:

- می دونیم آقا.. فکر کردین بیکار نشستیم؟ مامورای ما هر جایی که نشونی بشه از خواهر شما و همسر ایشون پیدا کرد رو دارن می گردن، ولی نتیجه ای نداشته متاسفانه فعلا...

برخاستم، نفس هایم پنجه می کشیدند به دیواره های ریه ام برای بیرون نیامدن..

سرم سنگین بود از فشار دست های دنیا برای شکنجه ی من ، بدون گلنار !

همچو مستی تلو تلو خوران به سمت درجه دار رفتم ، برخاست ، دانا هشداردهنده نامم را خواند ولی من بی توجه دستِ مرد را گرفتم ، صدایم داد می زد عجز و زجر را :

- دارین می گردین ؟ نتیجه ای نداشته ؟ تو یه روزی داماد شدی دیگه .. نه ؟ شدی ... ؟  
زن داری دیگه ؟

حلقه ی دستِ چپش صحنه ای بود بر سوالم ، سر تکان دادم ، پرده ای شفاف نشست برابر مردمک هایم :

- سردار ، سرهنگ ، سرگرد ، سرتیپ .. سرباز ! هر چی هستی ، دستام رو نگاه .. یخ کردن ! یخ زدن ... چون جون تو تنم نیست .. چون جونم رو بردن ! گلنار جون من ، نفس من ، گرمای تن من .. جونم رو برگردون بهم ... ریسمانی ندارم بهش چنگ بزنم جز شما ... اگه می دونستم اون عوضی کجاست با همین تن بی جونم میرفتم سراغش .. ولی نمیدونم .. تو رو به هر کی می پرستی قسم ... زنم رو ، ناموسم رو ، عشقم رو ، نو عروسم رو بهم برگردون ..

برخورد دندان هایم به هم ، پر از صدا بود !

چشمانش تاسف را فریاد می زدند ... لب هایم لرزید :

- پیداش کنین .. تو رو به هر چی اعتقاد دارین .. پیداش کنین!

دانا دست دور کمرم پیچید ، برگشتم و سر بر شانه اش جاگیر کردم ...

گلنار :

روزی می گذشت از وقتی که نشسته بودم کنج انبار و تنم پر شده بود از ترس!

گشنگی در معده ام بیداد می کرد ....

صدای پایی آمد و در باز شد ... خودش بود ، اخم کردم ... در را بست و روبرویم نشست

:

- می بینم هنوز زنده ای!

دست و پایم را در هم پیچیدم و درون شکمم جای دادم ، عقب کشیدم .. آنقدر که کمرم همسایه ی دیوار شد ، خندید ... خنده هایش از فریادهایش ترسناک تر بودند .

نیشخندی زد و انگشت اشاره اش را به گونه ام کشید ، سر کج نمودم ، عقبش بردم و درون شکم دیوار فشردمش .. خندید و صورتش را نزدیک کرد به صورتم :

- خیلی جذابی ... حتی از سرمه هم جذاب تری .. ولی اون یه جذبه ای داشت که تو نداری ... اون خیلی به تخت وابسته بود ...

خندید ، طاقت نیاوردم که مرا با آن هرزه مقایسه کند ، هر چه آب در دهان داشتم ، تفی شد و نشست بر صورتش !

صورتش به سرخی گرائید و در هم تنید ، و بعد ....

دست در موهایم برد و چنگ زد .. صدایم را جیغ کشان رها کردم و دست و پا بر زمین ساییدم ... سرم را به پایین کشید و جیغ من همچنان رها بود در فضای اتاق ، صورتش را پیش آورد :

- داری تحریکم می کنی عوضی .. کاری نکن عوضت کنم!

و بعد لب هایش را بر گونه و گردنم کشید ... جیغ زدم و خدا را خواندم .. خندید و سرم را بر زمین پرت کرد ، بلند شد و با شال افتاده بر زمینم صورتش را پاک نمود ..

باز لب کش آورد به آن خنده های چندش انگیز و پرتش کرد آن پارچه ی زرد رنگ را به سمت من ...

دست در جیب فرو برد :

- می دونی ؟ امروز با شوهرت حرف زدم .. داشت جون می داد که ازت بی خبر!

با فکر نگرانی یزدان ، سلامتی اش ، داد و بیدادش بغض کردم .... کاش در خانه می ماندم

!

دکمه های پیراهنش ، ترک گفتند جایشان را :



- می خواستم بکشمتم .. جنازه ات رو بفرستم برات تا دق کردنش رو ببینم اما می دونی

چییه؟

پیراهن را بر زمین انداخت ... نفس هایم به شماره افتاده و مردمک هایم گشاد شده

بودند .

صدایش را بلند کرد ، گویی برای سوم شخصی :

- پس کدوم گوری موندی ؟

با ابروهای بالا رفته و دوخته به چهره ام از سر گرفت سخنانش را :

- دیگه حوصله ی توئه زر زرو رو هم ندارم ... می دونی ؟ دارن دنبالمون می گردن ،  
 نزدیکم هستن .. پس اممم .. بیشتر لفت دادنش معنی نداره .. من که نه پول می خوام بگیرم  
 ازش ، نه میخوام بترسونمش .. فقط میخوامم انتقامم رو بگیرم .. پس یه روز هم واسه به غلط  
 کردن افتادنش بس!

دست به دکمه ی شلوارش برد ، ناباورانه لب زد :

- نه ...

قهقهه زد :

- آره .. چه جورم آره ! تازه یه نفره که مزه نمی ده ... بذار رفیقم هم بیاد ...

شانه هایم را به دیوار فشردم ، زمزمه کردم :

- خدا .. خدا جونم ... یزدان .. خدا ... یزدان .. خدا ... خدا ...

مردی درشت اندام پشت سرش پدیدار شد ، با دیدن تن عریانش چشم بستم و اشک هایم را آزادی بخشیدم از سد چشمانم ... خدا ، مرگ می خواهم .. مرا می کشت و یزدان دق می کرد بهتر بود !

باز هم می خندید و صدای خنده اش آشنا می زد .. همان صدایی که در خواب لرزه به تنم انداخته و مرا پریشان کرده بود !

دستی بازویم را چسبید و من جیغ زدم ... چشم گشودم .. هر دو برهنه بودند ... دست و پا پرتاب کردم به سمتشان ... حریم من حرمت داشت و من نباید می گذاشتم حرامی ها ، حرامش کنند ... به خاطر یزدانی که سالهای سال به پایم نشست و به پایش نشستم ...

بو کشید میان موهایم ، بلندی شان را چسبید و لب زد :

- اینا زیادی بلندن .. دست و پاگیرن !

چاقویی از ناکجا آباد برابرم پدیدار آورد ... و در میان گریه هایم ، التماس هایم و دردی که می کشیدم بریدشان .. نامنظم ، با درد .. حس می کردم ریشه هایشان در حال درآمدن بودند ... خدا را صدا می زدم ؛ پس کجا بود ؟

کجا بود که ببیند چه می کشم از دست مخلوقاتش ؟

هق هق کنان پیشانی ام به زمین چسبید .. تن خسته ام را بالا کشیدم ... هق زدم :

- تو رو خدا .. تو رو خدا ...

نزدیکم شد ، مرد دشت هیکل بر پاهایم نشست و دستش به سمت زیب شلوارم رفت ..

جیغ زدم :

- تو رو خدا ... نه ... یزدان ... یزدان ... یزدان ... یزدان تو رو خدا بیا ..

یزدان ...

خندید و لباس از تنم بیرون رفت ... زار می زدم ...

آرتام برابرم ایستاد ، لحنش پر از هوس برد :

- اگه بکشمت ، غمش چند روز ، چند ماه .. اما من می خوام هر لحظه زجر بکشه ! می فهمی ؟ می خوام جلوی چشمش باشی و زجر بکشه چون سرمه رو ازم گرفت ، می خوام زنده به گورش کنم چون اون رو به کشتن داد ! چون عشقِ اون عوضی عشقم رو گرفت ! عشقش رو میگیرم .. نه با کشتن ! میکنمت آینه ی دق و میذارمش جلو چشمش ! تا بشی تصویرِ سالهایی که از من و سرمه گرفت . اون روز می خواستم سرتون رو ببرم و نشد ... یه کاری میکنم که تف هم تو صورتت نندازه ولی بشی تفِ بالاسرش ... من عاشق سرمه بودم ... همیشه .. حتی قبل از ازدواجش با اون یزدانِ گور به گور شده ... ولی اون رو ترجیح داد .. چند مدت بعدش دوباره اومد سراغم .. همیشه تو معاشقه مون اسمِ اون بی شرف رو می برد حتی وقتی فلج شده بود باز با اون بود ! کینه رو یه جوری تو دلم کاشته که اگه همه خانواده ات رو قلع و قمع کنم آرام نمیگیرم ! همونطور که یزدان عشقم رو ازم گرفت .. منم تو رو ازش میگیرم .. یه کاری میکنم عارش بیاد نگاهت کنه .. عارش بیاد کنارت بخوابه .. هه .. هه .. هه !

و باز خندید اما با نفس نفس زدن ..

مانتو از تنم بیرون رفت و جیغ زدم ... من برهنه ماندم بین دو حیوان ... شدم آهوی گیر

افتاده در دستِ دو .. خوک ؟ ببر ؟ صد شرف به خوک و ببر !

دست هایشان تنم را وجب می کردند... زانوهایم می شکستند زیر وزن آن عوضی :

- ولم کن .. بی ناموس .. د\_\_ ث .. ولم کن .. ولم کن ... خ\_\_\_\_\_دا ...

دستِ آرتام قفسه ی سینه ام را مرور می کرد و من ضجه می زدم و نگاه های خندان  
یزدان برابر چشمانم جان گرفتند ... نامم را می خواند ، دستش میان موهایم می چرخید ، عربده  
زدم :

- ی\_\_\_\_\_زدان ... یزدان دارن می گُشَنَم .. یزدان !

سینه ی آرتام بر صورتم نشست و دیوانه وار خندید .. شکنجه ام می کرد !

همه ی لحظه های زندگی ام را مرور کردم .. خدایا ، چه از من سر زده بود که اینگونه

پسش می دادم ؟

جلوی دهانم باز شد و صدای ناله های پر از هوسشان دوباره به گوشم رسید ... پاهایم از  
هم فاصله گرفتند ... دست هایم را مشت کردم و نشاندم بر زمین و سر و صورتشان برای دفاع  
از خودم و پاکی ام ، برای حفظِ تمام آن عفتی که داشتم .. اما مگرِ منِ زنِ بی سلاح می توانستم  
تاب بیاورم برابر دو مردِ درنده خو؟

فریاد زدم :

- یا خدا .. خدا ... خدا ... یا جده ی سادات کمکم کن .. خدا ... خدا جونم ... خدا ...

اما استغاثه هایم فایده ای نداشت ... با خنده ، تمسخر و نگاه هایی که تنم را زیر و رو می کرد ، دخترانگی ام را دریدند ...

درد و درد و درد و درد و درد ... دو مرد مدام به حریمم تجاوز کردند .. با هم .. مداخله می کردند در کار هم و من می مردم ... می مردم و می مردم و می مردم و می مردم !

تنم بر زمین کشیده می شد ، زانوانم به کجی تابیده بودند ، کمرم نصف می شد هر ثانیه و من تنها با دست های اسیرم ناخن می راندم بر تن داغ و عرق کرده و پر از کتافتشان .. لجن هایشان را به تن بی گناه من می کشیدند ...

چشم هایم حدقه را ترک می گفتند با هر بار تاختنشان ... بی رمق از آن همه نجاست که به تنم آغشه می شد ، ناله زدم :

- یزدان ... یزدان ... تو رو خدا ... یزدان بیدارم کن ... یزدان .. کابوسی .. کا ... س ..

... یز ...

دندانی در گلویم فرو رفت و من از درد آنچنان جیغ کشیدم که تارهای صوتی ام از هم گسسته شدند ... دهانم طعم خون می داد ... رگ گردنم بیرون زد از این همه نامردمی ... این همه شقاوت ...

اما تمامی نداشت این حمله شیطان صفتانه ...

دوباره درد و قهقهه ... آنقدر وحشی شده بودند که حتی به جان هم بیفتند برای پیشی گرفتن در نابودی تمام وجودم ... آرتام داد کشید :

- اینطوری همیشه .. گفتم فقط یکی دو بار ... گمشو اونور لعنتی ..

باز شکنجه ... باز زجر ... نفس های کشدارشان در گوشم می پیچید و من نفس کشیدن یادم می رفت !

شانه هایم را می گرفتند و در حین فرو بردنم در مرداب تن نجسشان ، بلندم می کردند و دوباره میکوبیدند بر زمین تا بیشتر لذت ببرند از ناله های دردآلودم ..

دست هایم را یکی در اختیار می گرفت و پاهایم را دیگری و من جان می دادم ... پر پر می زدم با هر بار خفه شدن روحم در عطر پر از تعفنشان !

و باز قهقهه .. باز جیغ من .. باز جیغ من .. باز جیغ من!

روحم با هر بار حجم تجاوزی که روا می شد به جسمم از تن خارج می شد و باز می گشت  
و عجیب بود که هنوز زنده بودم و می فهمیدم و حرف می زدم و می دیدم!

آنقدر داد زدم که انگار صدا از گوش هایم هم بیرون می زد .... چنگ زدم زمین را ، نعره  
ای لب هایم را ترک گفتم :

- نمیخوام .. نمیخوام .. یزدان! ... خــــدا ...

دردی فراتر از تصور به جانم نشست ... آن شیاطین حتی راضی به حمله های یک نفره  
هم نبودند ...

جیغ زدم ، پنجه هایم زمین را خط خطی کردند :

- خــــدا .. خدا! یــــزدان!

تنم خیس بود از عرق شکنجه ... تنشان خیس بود از عرق شهوت ...



صدای مستانه ای آرتام زیر گوشم پیچید :

- تموم شد ... !

چشم هایم تار می دیدند ..... گویی با اتمام کارشان ، جان من هم به خطِ پایانش می

رسید ...

نجوا کردم :

- خدا .... خدا لعنتتو کنه ... خدا ... خُ... دا ...

پلک هایم بر هم نشستند ....

عروسِ تاج به سر مُرد ، منتهی با تاجی رد زده از حمله ای وحشیانه ...

لباسِ عروسم ، سیاه به تن کرد .... حجله ام در آتش سوخت .... سالن عروسی مان  
 آوار شد بر سرمان ... کیک ها آب شد ... و مهمان ها ، هرگز پا به سالن نگذاشتند چون عروس ،  
 زیر دست و پایِ دو حیوان ، جان سپرد !



یزدان :

تنم در حال گسستن بود از این حجم درد ... رگ هایم پاره می شدند از سیل بی امان  
خونی که با تپش های تند و سنگین قلب خنجر خورده ام جاری می شد در تار و پودشان ...

انگار آسمان بر سرم کوفته شده بود که زانوانم تاب نیاوردند وزنِ ضربه را ....

کاسه ی زانویم ترک برداشت از شدت برخورد با زمین ... نفس هایم خراش می دادند گلو  
و نایم را برای ترک کردن ریه هایم ...

پنجه هایم چنگ زدند بر رانِ پاهایم ... دندان برهم ساییدم ... طاقت نیاوردم .. گریبان  
دریدم .. دکمه های پیراهن بر زمین ریختند و پوزخند زدند به عالم !

کف دست بر زمین کوبیدم و نعره زدم :

- خدا ....

سر به سمت آسمان گرفتم :

- خدا ... خدا جونم رو بگیر ... خدا جز اینکه چیزی ندارم ... بگیرش !

فرو ریختم .... پیشانی به حیاط بیمارستان چسباندم .... عربده کشیدم :

- خدا !

از سینه ام آتش بیرون می زد ، نفس هایم تا به تا ورود و خروج می کردند ... اشک هایم  
حل می شدند در قطرات باران .

دو دست مشت شده ام را باز بر سر زمین نامراد فرود آوردم که تمام بدی هایش را گویی  
برای ما خواسته بود .

صدایم شکل نعره گرفت :

- خدا! جونم رو می دم گلنارم رو سالم پس بده ... خدا ... خدا جون ..

اما گویی فریادهایم گم می شدند در عرش خدا که نمی شنید صدای پاره شدن حنجره ام

.. را

شانه هایم می لرزیدند .. نگاه های عجیب و ترس خورده ی مردم برایم اهمیتی نداشت ..

هق هق هایم راه سخن بر من بستند ... دل دل می زدم ... قلبم داشت با دست هایش

سینه ام را می شکافت و بیرون می آمد .. رگی تیشه برداشته و می زد به ریشه ی گردنم برای

دریدنش ..

گویی دست و پایم از دو سو بسته شده بود به دو شی متحرک که در حال فروپاشی بودم .

..

هر دو دست به زمین چسباندم و به سجده رفتم ... قلبم جان می کند برای تپیدن و

نتپیدن .. نفس هایم به شماره افتادند .. دیگر نمی توانستم ، توان بیشتر زنده ماندن و دیدن

جفایی که در حق گلنار شده بود را نداشتم .. چشمانم سیاهی رفتند و زمین مرا بلعید!

●●●●●●

صدای بوق های منظمی پشتِ هم ، گوشم را آزار می داد .

گشودنِ پلک برایم کارِ شاقی می نمود . . چند باری لزره انداختم به جانشان تا بالاخره  
سقفِ سفید بالای سرم پدیدار شد . . . . زنِ سفیدپوشی کنارِ تختِ مردِ دیگری ایستاده بود ، به  
سختی لب زدم و صدایم تکه تکه و نامفهوم رضایت داد به ترکِ لب هایم :

- خ... آ.... گ...

سرِ زنِ چرخید ، نگاهش برقِ شادی گرفت ، خواست چیزی بگوید که دوباره کرکره ی  
چشم هایم را پائین کشیدم . . سخت بود باز نگه داشتنش ، وقتی که تمایلی نداشتند دیگر رنگِ  
دنیا را ببینند !

نمی دانم چه مدت بعد اما بدون آن صدایِ مزاحم ، دوباره اجازه ی ورودِ نور به عدسه و  
عنویه ی چشمانم را صادر کردم . . .

اتاقی جدید و رنگی جدید که نمایی نداشت برابر چشمانم . . کور رنگی گرفته بودم انگار !

سرِ مردی جا گیرِ لبه ی تخت بود ... زبان روی لب کشیدم .. به سختی حرف زدم :

- کی ای ؟

صورت که بالا گرفت ، چهره ی درهمِ دارا باعث شد پلک بیندم ، آهسته لب زد :

- خوبی یزدان ؟

چانه ام لرزید و سر به سمتِ دیوار چرخاندم ... مگر می شد خوب باشم وقتی دو مردِ نامرد دریده بودند تنِ عزیزم را ؟ آخ که چه کشید پاره ی تنم !

دستش بر سینه ام نشست :

- آروم یزدان .. خدا بهت رحم کرده ...

دست بر دستش گذاشتم :

- گلنار.... خو... خو... ب..

لبم را زیر دندان هایم فرستادم ، بغض دار لب زد :

- بیدار که میشه فقط جیغ می زنه ...

نالای ای کردم ... چه قدر جیغ زده بود و من نبودم که دمار از روزگار آن بی پدر و مادرها  
درآورم ؟

نیم خیز شدم که شانه هایم را گرفت :

- بخواب یزدان .. سخته رو رد کردی .. نکن با ما اینطوری ..

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم که سری به تاسف تکان داد :

- واسه این بهت میگم خدا رحم کرده بهت ... بخواب .. نمیخوام تو هم مته بابا بشی ..

صدایش لرزید ... مبهوت پرسیدم :

- داریوش .. خان ؟

آه کشید و دستی هم بر صورت :

- سخته کرده .. تحت مراقبتِ ... اگرم ... اگرم خوب بشه ...

پره های بینی اش را باز و بسته کرد ، صورتش سرخ شد و قطره ای روی گونه اش جاری :

- بگیر بخواب ... نباید زیاد ازت حرف بکشم .. برم به یونس خبر بدم که جون داده تا حالا .. از صبح انقدر این پله ها رو بالا و پائین رفته از پا افتاده ..

تنش را کمی فاصله داد از تخت که میچ دستش چسبیدم ، انگار مسیر رفت و آمد اکسیژن را در تنم تنگ کرده بودند که تنفس انقدر سخت بود :

- حرف بزن دارا ... چه خبره ؟ اگه ندونم بدتر میشه .. این دفعه رد نمیکنم ، محکم می کوبم بهش !

با چشم هایی سرخ اخم کرد :



- یزدان ، استراحتت رو بکن .

دوباره قصد نمودم برای به پا خواستن که بازوهایم را بین دست هایش فشرد :

- باشه .. باشه ... دراز بکش ..

سر بر بالشت گذاردم ، هوف کشان روی صندلی کنار تخت نشست .. همگام با شروع به سخن گفتن ، دست راستش لمس کرد پیشانی اش را :

- بابا سخته کرده ، به هوش که بیاد شاید مشکل حرکتی پیدا کنه ، مامان هم .. هی بیهوش و هر وقت هم که بیدار میشه جیغ می زنه .. داوود و دانا که چی بگم از حالشون ؟ اگه یونس نبود تا حالا له شده بودیم ... تو هم .. یه چهار روزی هست که ... خدا خیلی دوست داشت که سخته رو رد کردی .. حالت بد بود ... چی بگم دیگه ؟ چی هست جز بدبختی ؟

پرت شده بودیم هر یک به گوشه ای از موج انفجار بدبختی و گویی این موج آنچنان دارا را گرفته بود که نمی دانست آرامتر خبر موقعیت جغرافیایی سقوط دیگران را به من دهد ... هر چند ، خود خواسته بودم .

از گوش راست به گوش چپم تیری رها و کشیده شد بر اعصابم ...

آب دهانم را راهی گلوئی خشکم کردم :

- گلی رو ... گلی ام رو دیدی ؟

چشم هایش پر شدند و من انگار تازه فهمیدم که صورتش جبر شکسته شدن را قبول

کرده اند :

- دیدمش ... ولی چه دیدنی ؟ نمی تونم بهش نزدیک شم .. دو متری اش وایمیستم و پا

به پاش گریه می کنم .. هم می خواد بیاد تو بغلم هم می ترسه ... آخ خدا خواهر دسته گلم ...

ملحفه را چنگ زدم و پرده اش کردم بر تنم تا شانه های لرزانش در تیررس نگاهم قرار

نگیرد .

لحظاتی بعد صدای کوبیدن در به گوش رسید ... سرم را بلند کردم و دوباره کوبیدمش به

بالشت ... با درد لب زدم :

- خدا انصافت کجاست ؟

آنقدر گریستم که باز چشم هایم تصمیم به بسته شدن گرفتند . . خوب بود که خواب  
مدام هم آغوشِ تنم می شد که حتی برای ساعاتی دور شوم از این واقعیت که مانند جامِ شوکران  
عمل می کرد ...



به دیوار تکیه زده و خانه را از نظر می گذراندم ...

دیوار های خانه انگار دندان در آورده بودند و قصدِ خوردنِ مرا داشتند!

گویی دنیا چرخیده بود و خورده بود بر سرم که این حجم درد در آن غوغا می کرد . . چشم  
هایم تیره و تار می دیدند . . کمرم تیر می کشید و غصه دلم را همچو گرگی گشنه که به  
گوسفندی رسیده تکه پاره می نمود ...

ذوقش از خریدِ لباس عروس ، چیدنِ خانه ... آخ! کاش جان می دادم و نمی دیدم این

روز را!

پشتِ سرم را به دیوار کوبیدم و چشم بستم ... طاقتِ دیدنش را نداشتم ، مرخص که شدم راهِ خانه ای را در پیش گرفتم که قرار بود شبِ عروسی مان پر از خنده های شادی شود و عروس و دامادی عشقشان را به ثمر برسانند ..

پلک بر هم فشردم ...

تن کج کردم و انگشتانم را در هم پیچاندم ... قلبم به شدت و ناسور می تپید ... تنم پر از ترکش بود ، ترکش حماقت هایم ... چرا نگفتم به او که حواس به سایه اش دهد که نکند کسی دیگری هم شریکِ آن باشد ؟

کاش آن روز که زنگ زد و گفت که قصد پرو لباسش را دارد ، تشر نمی‌زدمش ، قانعش می کردم ..

چشمانم پر از بغض و رگ های پیشانی ام ورم کرده بودند ...

آخ .. آخ از آن لحظه ای که دیدمش ، جیغ هایش و ترس از دو مردِ خیالی .. که التماسشان می کرد برای پیش نیامدن ، وقتی آن تلفنِ شوم زده شد ، که یافته اند گلنار را .. اما چه یافتنی ؟ تنِ کبودش ، جای دندان ها و پنجه ها ... موهایش ... دندان بر هم فشرده نالیدم :

- وای .. وای .. خدا موهاش !

موهایش نامرتب کوتاه شده و زخم هایی به رخ می کشیدند خود را میانشان ...

کبودی میانه ی سینه اش .. کمر و پاهایی که تکانی وارد می کردی بر آنها حتی در خواب هم ، فریاد دردِ سر می داد ...

گلدانِ گلی من شکسته و خودش خشکیده بود ... چه می کردم با ساقه ی ترک خورده اش ؟

چه می کردم با زنی که بدونِ اینکه شوهر بر بالینش حاضر شود ، زن شده بود ؟

سرم را با صدا کوبیدم به دیوار ...

تصورش هم برایم همچو زنده به گور شدن بود که سایه ی نگاهِ مردِ دیگری نشسته باشد بر تن گلنار .

مردِ دیگری چشم هایش را گردش داده بود برتنش ؟

پنجه در میانِ موهایم فرو بردم و کشیدمشان ... فریاد زدم :

- خدا...!

جانم تا گلویم بالا آمده بود ، نفس نفس بود طریقه ی دم و بازدمم!

بر پاهای سستم ایستادم ، دست بر دیوار کشیدم ... چشم می دزدیدم از آشپزخانه که مردمک هایم اگر مستقر می شدند بر موضعش گلنار را می دیدم پیش بند بسته در حال آشپزی .  
.. به مانند رویاهایی که پروانده بودم در ذهن .

بغض در تنم نشست :

- آخ ... لعنت به من .. لعنت به من ، گلی ..

با ریه هایی سنگین و قدم هایی سنگین تر از آن راه به سمت سرویس بهداشتی گرفتم تا آبی بزنم به صورتی که می سوخت از رد شلاقِ حقارتِ نشسته به جسم و روحم ، که در نیمه بازِ اتاق خواب خنجر کشید بر پرده ی صبری که کشیده بودم بر آنها ..

شانه به دیوار سپرده ، سریدم بر روی زمین ..

چشم های گشاد شده ام مات بودند بر تختِ دو نفره ای با روکشِ فیروزه ای رنگش ..  
سوختم .. سوختم و خاکسترم فریاد زد :

- خدا ... خدا کجایی ؟

پایانِ دنیایِ من همین اتاق ، محلِ برپاییِ حجله اش بود ...

ذهنم انتهایِ آسیبِ آن لعین به گلنار را مرگ نقش می زد ولی گویا دستِ تقدیر شانه را  
محکم تر و بی رحمانه تر کوبیده بود بر فرشِ زندگی مان که طرحِ کابوس داشت !

کاش دهان باز کرده و گفته بودمش که مراقب باشد ، درگیرِ گفتن و نگفتن بودم که زمان  
از دستم رفت ... زود دیر شد !

" آخر دنیا همینجاست ، دیر یا زود دیر میشه "

هر چی کابوس دیده بودیم ، دیر یا زود تعبیر میشه "

هق هق کنان تن کشیدم سمتِ اتاق .. در را کامل گشودم .. با دیدنِ چمدان هایِ ستی  
که گلنار با ذوق خریده بود و گوشه ی اتاق چشمک می زدند ، آوار شدم ... چرا کسی نبود مرا با  
مشت و لگد بیرون بکشد از این جهنم ؟

چگونه باید مرد می بودم و می ایستادم و نمی گریستم بر این فاجعه ؟

مگر می شد ؟ که می توانست خونسرد باشد وقتی تمام زندگی اش زخم خورده ی تقدیر

بود ؟

لق لقه داشت تنم .. گویی به تازگی هفتاد سالگی را گذرانده بودم اما ... در جوانی ،  
داشتم دوره ی کهنسالی را تجربه می کردم .. آن هم به تلخ ترین حالت ممکن ...

" زودتر از گذر عمر ، من این غم پیر کرده "

بدن روی زمین کشیدم و رساندم به تخت ... روتختی را چنگ زدم و بوییدمش .. تنها  
یک شب را ، در اوج درگیری و خستگی برای سامان دادن به خانه ، در این تخت سر کرده بودیم .  
.. تنم را تاباندم به جلو و عقب ، مویه کردم :

- گلنار .. گلنار چه بلایی سرت آوردن .. چی کشیدی .. گلنار !

سر به سمتِ سقف گرفتم و نعره زدم :



- چرا تمومش نمی کنی ؟ چرا بیدارم نمی کنی ؟

سرم لبه ی تخت افتاد و هق هق هایم مظلومانه مشت می کوبیدند بر سکوتِ خانه ...

در آستانه ی دق مرگ شدن پرسه می زدم ...

بعد از این چه می شد ؟ چگونه باید دوام و قوام می دادم به زندگی ام ؟

اصلا چگونه روبرو می شدم با گلنار ؟ چگونه لمسش می کردم و در سرم جولان نمی داد  
فکرِ لمس شدنش تا حدِ بی نهایت توسط حیوانی که به زندگی ام تاخته بود ؟

خشمگین مشت کوبیدم بر تخت و برخاستم ... هجوم بردم سمتِ چراغ خواب اما .. با  
فکرِ برق چشم های گلنار در حال خریدش ، تنم سست شد .. با اشک زانو زدم .. آنقدر درد در  
تنم نفوذ کرده بود که حتی استخوان هایم فغان می کردند که اگر به اجبار یونس پوشک به پا  
نداشتم بی شک تا حالا نیازمندِ شلواری جدید بودم ..

از ناتوانی ام برای انجام کاری ، حرص و غیظ چاشنی می کاشتند برای انفجارم ..

مشت هایم را بی وقفه بر زمین کوبیدم .. می کوبیدم و فریاد می زدم و می شنیدم و نمی  
شنیدم که مشت هایی هم بر در کوبیده می شوند ..

آنقدر دستم را سیلی کردم بر زمین که خون از لابلای انگشت هایم جاری شد ..

با بغض به شره های قرمز رنگ که رد می انداختند ، نگاه می کردم .. فرشِ آبی \_ سرمه ای داشت سرخ می شد ، زندگی پر از آرامشمان هم رنگِ خون گرفته بود ...

باز هم درِ خانه به صدا درآمد و فریادی به دنبالش :

– داداش ؟ داداش باز کن .. کجایی داداش ؟

با شانه هایی خمیده برخاستم همچو شانه های برادرانِ گلنار ... این درد ، باری شده به سنگینی کره ی زمین و نشسته بود بر شانه هایمان ...

در را گشودم و تن آوار نمودم روی مبلی که گلنار با وسواس خریده بودش ...

گلنار شده بود مهم ترین پیغام عصبی ای که نورون هایم مخابره می کردند و با هر بار تکرارش ، تنم التماس می نمود برای تمام شدن !

یونس روبرویم زانو زد ، صورتش سرخ بود و نگرانی را فریاد می کرد :

- چی کار کردی با خودت داداش؟

دستِ مشت شده ام را گرفت و گشود تک به تک انگشت هایی را که حس از دست داده بودند، با دیدن ترکیدن گوشتِ کفِ دستم با هراس گفت:

- دیوونه .. چی کار داری می کنی؟

به چشم هایم خیره شد که اشک خمیه زده بود میانشان، چشمهایش لباس سیاهِ غم به تن کردند:

- دلت خیلی تنگش که اینطوری می کنی با خودت؟ خب برو ببینش .. هم خودت ساکت می شی و هم اون دختر که فک می کنه ولش کردی ...

سر تکان دادم با چانه ای لرزان .. اخم در هم کشید:

- این یعنی چی داداش؟

با درد پلک بستم، دستم را فشرد:

- یزدان؟ چرا... چرا نرفتی ملاقاتِ گلنار... هان؟

آب دهانم را فرو بردم و برخاستم... پشت به او به سمتِ سرویس بهداشتی قدم برداشتم  
که صدایش رنگِ خشم گرفت:

- یزدان، وایستا و حرف بزن.. نذار اون چیزی که تو ذهنم ممکن، یهو حتمی بشه..

سر به سمتِ زمین گرفتم که با فریاد گفت:

- لعنتی منو نگاه کن!

به سمتش چرخیدم، قدم پیش گذاشت:

- تو... تو دیگه... نمیخواهی باهاش بمونی؟ واقعا ولش کردی؟

سر کج کردم و اجازه ی خروج دادم به آن قطره ی سمجِ گوشه ی چشم که پر پر می زد  
برای سریدن بر گونه ام...

ناباورانه لب زد :

- نه ...

سینه به سینه ام ایستاد ، دست هایش شانه هایم را فشردند :

- باورم نمیشه ... چرا ؟

بعض زبانِ کوچکم را گروگان گرفته بود و کتکش می زد که درد می کرد گلویم :

- چطوری بهش نزدیک شم وقتی می دونم یکی بیشتر از من نزدیکش شده ؟ یکی بیشتر

از من تو حریمش پا گذاشته .. چطوری بهش نزدیک بشم وقتی خودم باعث شدم دور شه ازم ؟

چطوری ؟

فریادش را بر سرم کوبید:

- دِ خاک تو سرت کنن خودت باعث شدی ، خودتِ و اون زبون سگ مذهبِت که بسته

موند .. چند بار بهت گفتم باز کن اون لامصب و حرف بزن .. چند بار ؟ چند بار حماقت ؟ درس

نگرفتی وقتی نه سال پیش با همین خفه خون گرفتن هاتون پایِ سرمه رو باز کردین به زندگی ات

؟ حالا گلنار شد مقصر ؟ با توام بی غیرت !

بیهوده سر تکان دادم که زهر خندی زد ، قدمی عقب گذاشت :

- دوستش نداری .. نداری ... معلومه که نداری !

غیظ در رگ های تنم جریان جوشید ، انگشت هایم را کف دستم فرو نمودم ، از ته حلق  
فریاد زدم :

- دوستش دارم .. تا ابد دوستش دارم ولی ...

صدایم رو به خاموشی رفت :

- بهش تجاوز کردن .. چی کار کنم ؟

گام های بلندش با سرعت سمت من پیش آمدند و دست هایش یقه ام را به اسارت گرفتند  
، تن صدایش در گوشم تیز وارد می شد و زخم می زد :

- اینه دوست داشتنت ؟ که زنِ مریض و درد کشیده ات رو ول کنی گوشه ی بیمارستان و بیای تو این خونه بچی و بزنی دستت رو داغون کنی ؟ اگه اینه که ؛ گند بزنی به دوست داشتنی که با یه حمله ، عقب نشینی کنه !

لب که به سخن گشودم ، بغض بیشتر از صدایِ خودم رخ می نمود میان کلماتِ تشکیل شده ی در حال خروج از لبانم :

- تو چه می فهمی یونس ؟ امروز روزِ عروسیِ من بود .. می فهمی ؟ الان من باید با زخم تو اون سالن می رقصیدم نه تو این خونه عزای زن شدنش رو بگیرم !

پره های بینی اش لرزید ، صورتش چند سانتی صورتِ ایستاده بود و با تنفر در چهره ام نگاه می چرخاند :

- بهش تجاوز کردن ؟ اینه دردت ؟ که دست خورده اس ؟ پس تو چی هستی ؟ گلنار تو رو چطور تحمل کرد ؟ مگه تو سالم بودی ؟ تو یه معلول خیانت کار بودی که هرز رفتی ! اون دختری که من دیدم ، با اون حالش از تو یکی پاک تر ! مگه همین تو نبودى که چند بار خوابیدی کنار همون سرمه ی عوضی ؟ مگه تو نبودى که خودت رفتی سراغ سرمه ؟ مگه تو خیانت نکردی به گلنار ؟ مگه سرمه به تو تجاوز نکرده ؟ تو هم دستمالی شده ای یزدان ! مدرک هم واضح تر از ستاره ؟ حداقل گلنار به تو خیانت نکرده ولی تو با فکرت ، با ذهنت ، با جسمت بهش خیانت کردی ... تو خودت رو ، تنت رو ، جذابیتِ مردونگی ات رو فروختی به سرمه در حالی که می دونستی یه دختر این گوشه ی دنیا هست که از تو فقط یه آغوش می خواد نه هیچ چیزِ اضافه ای که تو راحت بذل و بخشش می کردی هر شب واسه سرمه !

نفس زنان مرا پس زد ، دستی به گردنش کشید و چشم بست ، آهسته سخن از سر

گرفت :

- دارم میسوزم یزدان .. من دارم میسوزم ... من باید این حرفا رو به تو بزنم ؟ من ؟ یزدان ، شرمسارمون نکن ... سرنوشت گلنار باید این باشه ؟ چند ساله بود که باهات عقد کرد ؟ یه دختر هیجده نوزده ساله که همه ی رویاش رو گذاشت برای تو و الان چند سالش ؟ نزدیک بیست و هشت ساله اش و هیچی نداره .. هیچی و همه اش هم به خاطر تو و حماقت هات ! دو سال عقدت بود ، بعدش که رفتی و پنج سال بعد معلول و چسبیده به تخت پیدات شد .. تر و خشکت کرد ، درمانت کرد ، حتی وقتی فهمید که اشتباه تو پنج سال زندگی اش رو حروم کرده بازم عاشقت موند ، حتی وقتی فهمید تعداد همخوابی های تو و اون سرمه ی هرزه ی بی پدر و مادر از تعداد روزایی که با هم داشتین بیشتر بازم عاشقت موند ... الانم واسه خاطر تو ...

نگاه به نگاهم داد ، اشک در چشمانش حلقه زده بود ، صدایش را بالا برد :

- حتی الانم واسه خاطر تو و اشتباهت باز درد کشیده ، حمله ی دو تا کثافت رو به تنش

تحمل کرده ..

عنان از کف داد و سخنانش را به عربده سپرد برای به گوشم رساندن :



- می فهمی بی غیرت؟ دو تا! دو تا مردِ وحشی رو تحمل کرده که خیلی زنا حتی شوهرشون رو نمی تونن تحمل کنن که عاشقانه کنارشون، اونوقت اون دو تا کثافتِ بی ناموسِ بی خانواده رو تحمل کرده که تموم دخترونه هاش رو پاره کردن و پرت کردن تو صورتش.. اونوقت تو... تو... تو نشستی گوشه ی این خونه عزای چی رو گرفتی؟ هان؟ عزای شبِ اولِ عروسیت رو؟

با صورتی سرخ قدم پیش گذاشت و شانه هایم را در میان پنجه هایش فشرد:

- واسه تو گلنار فقط شبِ اول و حجله و پرده ی بکارتش بود؟ بی ناموس نگاه کن دارم جلو چشمت از زنت حرف میزنم، از دختر بودنش و خانم شدنش و تو عینِ درخت و ایستادی منو نگاه می کنی...؟

تنها در سکوت، با چانه ای لرزان و قلبی پر درد نظاره می کردم عز و جزش را برای همسرم.. راست می گفت!

باید یقه جر می دادم و حنجره می دریدم، باید مشت می نشاندم در صورتش وقتی از باکرگی همسرم سخن می گفت ولی من.. دست هایِ لمسِ به چه دردی می خوردند؟

صورت در کف دست قرار دادم و بی رمق و پر غم زمزمه کردم:

- نمی تونم.. همیشه.. دارم دیوونه میشم...

دست پشتِ گردنم برد و چنگ هایش نشست بر موهایم ، هر چند آرام ولی درد در  
پیشانی و مخچه ام پیچیده بود ؛ آن وحشی ها که با نهایت قساوت تارهای نازینش را می  
کشیدند و بعد آنها را تراشیدند ، چه حالی داشت گلنارِ من ؟

پلک های پر از غصه ام را روی هم نهادم که نعره زد :

- منو نگاه کن بی غیرت ... از دهنِ من برادرشوهر داره در موردِ شب زفاف در میاد ..  
بزن خردش کن ، بی غیرت !

پر از حرص چشم در چشمش گشودم و فریاد کشیدم :

- من بی غیرت نیستم !

یقه ام را میان انگشتانش پیچید و با غیظ و خشم سخن گفت :

- نیستی ؟ پس به این چی میگن ؟ به این کارا و رفتارا چی میگن ؟ شماها فقط اسمتون  
مرد ؟ من بیشعور چند سال اونور سر کردم حداقل اینو خوب فهمیدم که وقتی به یه دختر تجاوز  
میشه ، مردمشون به چشم یه فاحشه نگاهش نمیکنن .. ولی تو داری زنت رو به چشم یه فاحشه  
نشون می دی به بقیه با این کارات !

انگشت های بی حسم جمع شدند در کف دست و مشتت بر صورتش نشست ، تنش به عقب رفت و دست بر چانه گذارد ...

نیشخند داشت لب هایش ، فکش را به چپ و راست چرخاند :

- خوبه .. خوشم میاد حداقل رگ داری تو گردنت !

ایستاد ، سینه سپرد کرد ، به روی آن کوبید :

- می دونی من چرا دارم له له می زخم که تو بری سراغش ؟ چون بهش مدیونم .. چون داشتن تو رو بهش مدیونم ولی تو چی ؟ تو عاشقشی ! تو باید بیشتر از من له له بزنی ! هستی یا نه ؟ عاشقشی یا همه اش فقط ادعا بود ؟ چرا گریه می کنی ؟ بهت میگم دوستش داری ، میمیری براش یا نه ؟

لب گزیدم ، کف دست بر صورت کشیدم :

- میمیرم براش .. عاشقشم ... ولی .. ولی من ...

دوباره صدا در سر انداخت و چهارستون وجودم را به لرزش در آورد :

- ولی بی ولی ! اگه میگی عاشقی باید سینه جلو بدی و بزنی تو دهن هر کسی که پشت سر عشقت حرف می زنه ! که اگه همه ی آدمای دنیا دریای بدی باشن ، خدا آدمای خوبش رو میکنه موسی و قومش ، دل دریا رو باز می کنه و ردشون میکنه !

صدایش را کاهش داد و با تهدید و انگشت اشاره ای که روبرویم می لرزاند سخن گفت و من ... تنها سکوت می کردم که جانی نمانده بود در رگ و پی تنم برای باز کردن لب هایم ... \*

کسی شیری را که از مادر خورده بودم ، از بینی ام بیرون کشیده بود ! :

- به من نگاه کن یزدان .. گلنار زن توئه ، روح توئه ، عشق تو و ناموست .. اوج کثافتی ات رو میرسونه اگه الان ولش کنی وقتی روزی بوده که اون کثافت زیرت رو تمیز می کرده .. می فهمی اینو؟ یزدان این دختر ، همونی که صد بار گرفتی اش تو بغلت و از خوشی بودنش نشسته شدی ... مگه عوض شده ؟ مگه اونا پرده ی عشقتون رو جر دادن که اینطور جر خورده غیرت ؟ آره ! به گلنار دست درازی شده .. ولی فقط دست درازی شده و اون بیشتر از همه درد کشیده .. فقط همین .. ولی هنوز همون دختری که نشست به پای توئی که سوند وصل میکردن بهت واسه گرفتن ادرارت ! هنوز قلب داره واسه عاشق بودن ، هنوز نفس داره واسه زنده بودن ! هنوز میشه دوستش داشت ! اون تو رو می خواد ، شوهرش رو تا بفهمه هنوز ارزش داره ... به ولای علی اگه گلنار رو نخوای ، منم نمیخوامت .. چون برادری که اینطور پشت پا بزنه به زنی که این همه سال به خاطرش زجر کشیده ، مطمئنا یه روزی هم به منی پشت پا میزنه که هیچ وقت پیشش نبودم ..

لب بر هم فشرد و با انزجار نگاهش را از سر تا پایم گذراند ، اینطور تاختن از او بعید بود . .  
مگر چه گفته بودم ؟

مگر من گناه نداشتم که تمام مردانگی ام زیر سوال رفته بود با آتش انتقامِ دروغینِ دو  
شیطان صفت ؟

با لب هایی لرزان به او که از کنارم می گذشت برای رسیدن به در ، گفتم :

- پس من چی ؟ من حقی ندارم ؟ من دارم درد نمی کشم ؟ من زجر نکشیدم واسه اش ؟  
مگه من جونم رو نداشتم واسه نجات جونس ؟ پس چرا من رو مواخذه می کنی ؟ من لعنتی اون  
روز بهش گفتم نرو . . گوش نداد !

به آنی تن چرخاند و هجوم آورد به سمت من لرزان بی قوا ، زانوانم تاب ایستادن نداشتند  
، دست به یقه ام شد که تنها همان ها مرا سر پا نگه داشته بودند ، تکانی به تنم داد و از بین  
دندان هایش غرید :

- اونام تقصیر تو بود . . . اگر حرف می زدی ، بهش می گفتمی مراقب خودش می بود . . . نه  
اینکه زیر چتر امنیتِ دروغینی که واسه اش ساختین . . .

صدایش لرزید ، مردمک هایش هم و ادامه داد :

- بره خرید عروسی و لباس عروس و سرویس و فرش و تخت و کمد و کاسه بشقاب!

رهایم کرد و با زانو به زمین خوردم .. زانوهای کبود شده ام از سقوط های مکرر ، فغان  
درد سردادند ...

با اشمئزاز از بالا نگاه به تن فرو ریخته ام سپرد :

- اگر گلنار اشتباهی کرد ، تاوانش رو داد .. به بدترین شکل ممکن هم داد ! تمام  
آرزوهای لگدمال شدن ... خیلی خودخواهی یزدان .. خیلی ! فک می کردم داداشم با اون همه  
دردی که کشیده آب دیده اس .. با اون همه زحمتی که گلنار برات کشید جونتم براش می دی  
ولی حالا وقتی اون کوچکترین تقصیری نداشت و تو باعث تجاوز بهش شدی داری ترکش هم می  
کنی ؟ یزدان ، آرتام و دوست عوضی اش به گلنار تجاوز نکردن ، تو ، خود تو با اشتباهت گلنار رو  
فرستادی زیر دست و پاشون .. تو ! فکرات رو بکن ، نه واسه خاطر دینی که بهش داری ، واسه  
خاطر عشقی که بهش شاید داری و عشقی که بهت حتما داره پاش و ایستا .. من برادری رو که  
پای زنی که زندگی اش رو فدا کرد براش نمونه ؛ نمی خوام !

رفت و مرا با خونی که از دستانم چون سیل و از دلم چون گدازه بیرون می زد تنها  
گذاشت ...

چرا نمی فهمید که داشتیم می سوختم از تقصیر و قصور ؟

چرا نمی فهمید دلم شده است آتشی که دریا دریا آب خاموشش نمی کند؟

چرا نمی فهمید هنوز باور ندارم بلایی که به سر گلنارم آورده ام را؟!؟

پیشانی به فرش چسباندم و همچو کودکی مادر مرده زاری سر دادم با شانه هایی لرزان!

بگذار بلرزند شانه هایی که دنیا را لرزاندند با بی وفایی شان ...

اما یونس راست می گفت ، من روزی همین شانه ها را کردم محل فرودِ سرِ سرمه بر تنِ

برهنه ام ..

من روزی همین شانه ها را از گلنار گرفتم ...

بگذار بلرزند شانه هایی که نمی دانند باید تکیه گاه چه کسی شوند ...

●●●●●●

برای هزارمین بار دستم بر نامش لغزید و پاسخی نگرفتم ...

به ناچار نامِ دارا را لمس کردم و بعد از چند ثانیه صدایش در گوشم پیچید :

- جانم یزدان ؟

خستگی اش را با گوشت و پوست می توانستم لمس کنم ، بی رمق لب زدم :

- کجایی ؟

کمی مکث کرد و بعد آهسته پاسخ داد :

- بیمارستان ...

تن روی زمین کشاندم و به تخت رساندم :



- یونس دم دستتِ؟ اونجاست؟

آهی کشید:

- آره... بیمارستان... داره به زور دانا و دستان رو میبره خونه... دستان از وقتی اومده  
یه سره یا بالاسرِ باباس یا سعی میکنه بره پیش گلنار..

شنیدن وقایع بیمارستان همچون میخی بود که بر تخته می کشیدند و اعصابِ متزلزلم را  
بیشتر می آزد. دستی به پیشانیِ دردناکم کشیدم:

- میشه بهش بگی بهم زنگ بزنه؟ هر چی تماس میگیرم، جواب نمیده..

"باشه" ای گفت اما قبل از قطع تماس، با کمی تردید نامم را خواند:

- یزدان؟

دستی بر سینه ام فشردم که قلبم اغتشاش به راه انداخته بود و کوکتل مولتوفِ دردناکش  
را در میانِ رگ هایم منفجر می کرد. سکوتم را مبنی بر انتظار بر شنیدنِ سخنش گذاشت و با من  
و من گفت:

- تو... تو... می خوای... با... با گلنار چی کار کنی؟ می خوای... ترکش کنی؟

بغض کردم و تن در هم تنیدم... دست بردم و لحافِ رویِ تخت را پيله ام کردم و سر در آن فرو بردم:

- دارا؟ حالش خوبه؟

لرزش صدایش، داغی را فریاد می زد نشسته بر غیرتِ برادرانه اش:

- خوب؟ تا به چی بگی خوب؟ ازش آزمایش ایدز و هاپتیت گرفتن، فعلا منفی.. قرار باز ازش آزمایش بگیرن یه مدت دیگه... دکتر معاینه اش کرده... روانپزشک باهاش ملاقات داشته ولی... ولی فقط تو رو صدا می زنه.. یزدان، اون بدجور میترسه که از دستت بده...

اشک های خندان بابتِ رها شدن از دستِ مادرشان، با فراغِ بال روی سرسره ی گونه ام بازی می کردند:

- بهش بگو میام... با خودم که کنار بیام، میام... لازم یه چیزایی رو با خودم طی کنم.

..

تماس را قطع نمودم... باید طی می شد دوره ام و پيله می گشودم و پروانه ای می شدم  
تا بال هایم را حرکت دهم برای رسیدن به گلنار....

یونس راست می گفت ، نه به خاطر دین بلکه به خاطر عشق باید می ماندم و عشق را  
گویی در پستوی خانه ها نهان کرده بودند که نمیافتمش... دل مرده شده بود این مرد پناه زده  
در خانه... مردی که کف دست ترکانده بود از خشم.. پس که باید سرش را می ترکاند از این  
تردید ها و ترس ها... من چگونه باید با گلنار روبرو می شدم وقتی خود مقصر ویرانی اش بودم؟

●●●●●●

صدای لرزشی زیر گوشم چشم هایم را وادار به بیداری کرد... تن سپرده روی زمین  
خفته بودم..

موبایل را از زیر سر بیرون کشیدم ، لب گزیدم :

- الو؟

صدایش سرد بود :

- چرا جواب نمیدی ؟

لب هایم خشکم را به هم ساییدم :

- یونس ؟

سکوت کرد پس راه سخن را ادامه دادم :

- بیمارستانی ؟ پیش گلناری ؟ بیتابی میکنه ؟

پوزخندش را فرکانس ها به گوشم رساندند ، گلویم باز زخم خورد :

- یونس ، باهام حرف بزن .. درمونده ام ، بی گسَم ... هیشکی نیست باهاش حرف بزنم ..

. یکی باید منو بلند کنه از جام .. یونس ، دلم تنگ شده واسه اش ...

لحنش همچو تیغ تیز شمشیرِ دو لبه ای بر روحم نشست :

- دلت تنگ که یه هفته اس بیمارستان و تو نیومدی ببینی اش؟

پاهایم را درون شکمم کشیدم :

- چهار روزش رو که بیهوش بودم ... یونس؟

انگار فهمیدم کودکی شده ام بهانه گیر! نرم تر پاسخم را داد :

- بله؟

با مشت اشک زدودم از صورتم :

- گلنار خیلی صدام می کنه؟

آهی کشید :

- صدات می کنه؟ هر وقت که بیدار میشه ضجه می زنه ... ولی مگه برای تو مهمم ...

مشتِ خیس از اشک را بر فرش کوبیدم و تیر کشید کفِ زخم خورده اش :

- هست .. هست !

تلخ خندید :

- اگه هست پس تو کجایی ؟ فکر اینکه تو دیگه نمی خواهی بیشتر داره عذابش میده ...  
یزدان ، زنت دوبار می خواست خودش رو بکشه ... کی انقدر بی رحم شدی ؟

بهت زده ، بغض زده و دردمند لب زدم :

- کی ... کی خواست ...

برید حرفم را :

- حالا که نشد ، جلوش رو گرفتن .. ولی چرا دارم برای تو میگم ؟ تو که تصمیمت رو  
گرفتی ...

لب پائین به دهان کشیدم و ریش های درآمده ی زیرش می آزدند لثه ام را ... بوق شد  
 موسیقی متن فیلم سیاهم .. ساکت و صامت گوشه ای خزیدم ... پلک هایم را محکم در آغوش  
 هم هل دادم ، تنها جمله ای را نجوا کردم :

- میام عزیزم .. زود میام !

چیزی فراتر از همه ی شک و تردید ها درون مغزم خودنمایی می کرد ، همان خاطراتی که  
 به رخ می کشیدند بزرگی گلنار را در قبال من .. تب داغ هجوم انکار فروکش کرده بود ، قدم  
 هایم بیقراری می کردند برای رفتن .. باید می رفتم ..

●●●●●●

فکر و خیال چشم هایم را می سوزاند و سرم را همچون کوره ی ذوب آهن داغ کرده بود .

زد و خورد من و تردید لعنتی ام ، آن حس شوک ، آن ناباوری مطلق شد قلبی با تپش  
 های شش و هشت ، دستی بسته شده در پارچه ای گلداز و کت و شلواری بر تن اما با تصمیمی  
 قاطع و دنیایی پشیمانی !

صورتتم را به اصطلاح خود اصلاح کرده بودم ولی دو برش روی گونه و زیر چانه مدالی از پریشانیِ فکرم بر صورتتم زده اما دلم ...

دلم یک دله شده بود!

می دانست راه به سمتِ که گیرد؟

حالا که آنقدر تن به در و دیوار کوبیده و سیلی به صورت کوفته بودم می دانستم تنها یک منبع آرامش برای من وجود دارد و آن گلنار بود حتی با زخم هایی عمیق از پنجه ی دو گفتار ...

نفس عمیقی را اجازه ی ورود به ریه ام دادم و پا درون راهرویی گذاشتم که تنها چند روز پیش از دور نگاه بر آن رانده بودم ...

می توانستم مردانی ببینم قمیده خامت که بست نشسته بودند پشتِ درِ شیشه ایِ بخش .

صدای پایم که پیچید سرهایشان چرخید سمتم ... یونس بود که با اخم هایی در هم بلند

شد :



- اینجا چی کار ...

اما مسلما دیدنِ وضعیتم زبان در کامش نگه داشت!

داوودِ پریشان حال ، با صورتی سیاه شده از ریش لب زد :

- الان باید بیای ؟ الان ؟

دانایِ چروکیده نشسته در گوشه ای روی پاهایش ، صدایش را بلند کرد :

- بشین داوود .. همه مون انقدر خراب هستیم که نیاز به خرابتر کردنِ همدیگه نداشته

باشیم ...

دست به موهایم کشیدم که نم داشتند ... سری به آب زده برای رهایی از چربی ای که

حاصل حرکت انگشتانم میانشان بود .

آهسته سخن گفتم :

- می تونم ببینم ..

صدایی از پشتِ سرم ، زودتر از نشاندنِ علامتِ سوال بر انتهایِ جمله ام ، جوابم را داد :

- باید دکترش تشخیص بده .

دارا با هیبتِ پزشکی اش کنارم ایستاد ... از همه ی برادران او سرپا تر می نمود ، لبخندِ  
کمرنگِ و محوی گوشه ی لب داشت :

- خوب موقعی اومدی ولی ... اومدی ... اومدی که بمونی دیگه ؟

تاسف برای من کم بود که کسی پیدا شود تردید کند در عشقم !

سر به زیر انداختم :

- اومدم دو دستی بچسبمش و نگهش دارم ...

نیم نگاهی به یونس کردم که راضی سر تکان می داد . باید برایش توضیح می دادم که  
بخشی از عقب کشیدنم تنها واکنشی بود ناخودآگاه به آواری که زیرش مانده بودم ..

دارا دستِ دستمال بسته ام را گرفت ، اخم کرد :

- این چی شده ؟

پارچه ی گلدار را گشود و متحیر شد از زردی زخم :

- چی کار کردی با دستت ؟ چرک کرده .. این بخیه می خواد ! چی کار کردی ؟

قبل از اینکه حرفی بزنم تا بفهمد این تنها کمی از مجازاتم بود برای مقصر دانستن گلنار ، صدای پر از بغضِ داوود باعث شد چشمانم صورتش را هدف قرار دهند :

- یه هفته اس انقدر حالش خرابِ که حتی پلیسا هم نمیتونن باهش درست و حسابی حرف بزنن و ازش شهادت بگیرن . . . . یه هفته اس همه مون تو این بیمارستان بست نشستیم تا یه دقیقه ببینمیش و بغلش کنیم بلکه آروم بگیریم . . . یه هفته اس شبا تو حیاطِ این بیمارستان و اتاقِ دارا و ماشین می خوابیم تا یه بار خواهرمون رو بغل بگیریم و مطمئن بشیم زنده اس . . اونوقت تو . . . تو . . . یزدان ، چرا انقدر دیر اومدی ؟

و در برابر چشمان مات شده ام گریست . . . دانا نزدیکش شد و سر برادر به سینه چسباند و چشمان او هم باریدن را پیشه کردند . . .

دست بر گلویم کشیدم که مرهمی ببخشم بر دردش ...

هنوز نفس هایم جانيفتاده بودند که صدای جیغی آماده باش اعلام کرد به همه!

قلبم آنقدر پر قدرت و نامنظم می تپید که صدایش در گوشم هم میپیچید!

دوباره جیغ و دارا با عجله در را پس زد:

- گلنار!

قدم های لرزانم سرعت گرفتند پشت سرش، قبل از اینکه به در برسیم زنی خارج شد،  
رو به ما با اخم گفت:

- کجا؟ آقای دکتر... شما چرا؟

دارا را کنار زدم و چشمانم در نیمه باز را می بلعیدند:

- گلنار؟

پرستار دست برابرم دراز کرد :

- کجا آقا ؟ کجا ؟ آقای محسنی ! محسنی !

دو مردِ خدماتی که برابرمان صف کشیدند و حتی اجازه ی ورود به دارایی را ندادند که  
پزشکِ همان بیمارستان بود باز جیغِ توام با التماس گلنار به گوش رسید :

- نه ... نه .. تو رو خدا ... یزدان !

نفس نفس می زدم ، گویی کیلومترها دویده بودم ، نجوا کردم :

- جانِ یزدان !

پرستار برگشت با سرنگی در دست ، قدم برداشتم :

- خانم ... زخمِ ! میخوام ببینمش !

ابروهای پرستار همچنان در حالتِ اخم به سر می بردند !:

- همیشه جناب !

اعصابِ متشنجم ، تنها به سیمِ آخرِ زدن را کم داشت !:

- میگم زخم ، نمی فهمی ؟ !

پرخاش کنان خواستم نزدیک شوم به در که دستِ مردِ برخدماتی بر سینه ام نشست :

- برو عقب آقا ! میگه همیشه دیگه !

باز جیغِ گلنار و مگر می شد تاب آورد در برابر او ؟

چطور من هفت روز بدون دیدارش زنده ماندم ؟

چطور به خود اجازه دادم که تردید کنم در انتخابش ؟

چطور می دانستم بی تاب است و باز دوری کردم از او؟

تختِ سینه اش کوبیدم و مردِ دیگر را هم پس زدم ، درِ اتاق را به دیوار کوبیدم و با صورتی عرق کرده از شرم خیره شدم به زنی که گوشه ی تخت مچاله شده و روسری سه گوشِ بیمارستان بر گردنش افتاده و صورتش خیس بود!

موهای پریشانش در نوری که از پنجره به داخل اتاق راه می یافت ، می درخشید .. هنوز هم گلنارِ من بود!

بغض در گلویم تاب می خورد .. من چه کردم با خودم و او؟

زنی که لباسِ شخصی بر تن داشت با عتاب گفت :

- شما ...؟

گلنار با گریه داد زد :

- یزدان ...

قلبم سرِ ناسازگاری گذاشت ولی که بود که محلش دهد؟

بی توجه به کسانی که سعی می کردند خارجم کنند از اتاق ، رها کردم بازوانم را از  
دستانشان و پر گرفتم سمتِ اوایی که دست گشوده بود برای در آغوش رفتنم ...

سرش را به سینه ام چسباندم ، رویِ همان قلبِ دردمند ، آرام شد! گویی تمام دردش  
دوری از جفت بود ...

بوسه ام بر موهایش نشست :

- جانِ یزدان؟

پرستاری با صدای بلند گفت :

- چه خبره اینجا؟ آقا بیا برو بی...

که صدای یونس از فرای تمام آن بلبشو به گوش رسید :

- چی میگی تو خانم؟ واسه دیدنِ فک و فامیلمون هم باید از تو اجازه بگیریم؟



چنگ زد به سینه ام ، چشمانش سرخ و پف کرده بودند :

- کجا بودی ؟ کجا بودی ؟ کجا بودی ؟

بوسیدم سر و صورتش را بدون توجه به در هم رفتن صورتش :

- غلط کردم .. گه خوردم ... آخ ! چطور طاقت آوردم بی تو ؟ !

و درمانده از حس خجالتی که پوزخند می زد به حال کنونم ، سرچرخاندم سمت جمعیت :

- وایستادین چی رو تماشا می کنین ؟

و نگاهم شکار کرد لبخند های غمگین دارا و یونس و چشمان گریان و شاد داوود و دانا را .

.. انگار مرا شفای گلنار می پنداشتند !

همان زن که گویی پزشک بود با تعجبی که در چشم ها و صدایش موج می زد ، گفت :

- به شما واکنش نشون نمیده!

گلنار جمع شد میان بازوانم و تازه فهمیدم چیزی از تن پرش نمانده... آنچنان فشردمش  
که آخ درد آلودش را شنیدم ولی فرو کردمش میان سینه ام!

پر از غم لب زدم:

- شوهرشم... نفسم!

و باز عرق شرم بود که کمر بخیه خورده ام را خیس کرد... با چه رویی آنقدر ادعای  
عاشقی داشتم؟

نگاه زن، آشتی در پیش گرفت، رو به پرستار غرغرو گفت:

- بس خانم صارمی... بریم بیرون...

سری برای من تکان داد و لبخندی زد:

- انگار دیگه نیاز به آرامبخش نیست... پس شما همون یزدان معروفی...

من نیز سری تکان دادم به تأیید و قطره اشکم چکید میان موهای گلنار که ریز ریز می  
گریست در آغوشم ...

با چشم هایم حرکاتشان را دنبال می کردم تا ترک گویند ما را ... رو به دارا کرد :

- جناب دکتر ، خواهرتون که خوابیدن ، ایشون رو به دفترم راهنمایی کنین .. باید حرف  
بزنم باهاشون ...

دارا همانطور که نزدیک گلنار می شد و چشم هایش خواهر پنهان شده اش در آغوشم را  
می بلعید ، آهسته و پراز حواس پرتی جواب داد :

- باشه ... حالا بذار بعدا !

دست هایش را دراز کرد برای نزدیکی به گلنار که او جیغ خفه ای کشید و هق هق کنان  
گفت :

- نه دارایی ... دارایی نه ... نه .. داداشی ، نه ...

و همان دست ها چنگ کشیدند موهای سرِ صاحبشان را ...

برگشت و عصبی رو به بقیه ی مردان گفت :

- بریم .. باید تنها باشن !

اتاق که خلوت شد ، دست هایم صورتِ گلنار را بالا کشیدند و با حرص بلعیدم اجزایش را .

چشم های پف کرده و گود افتاده ، صورتی رنگ پریده و لکه های کبودی و خراش ، چانه  
ای لرزان ، موهایی پریشان ...

استخوان بیرون زده ی جناقش ، سیلی محکمی بر صورتم بود ..

چطور به خود جرات دادم که حتی لحظه ای فکرِ ترکِ او را به سر راه دهم ؟

چشمانش پر بودند از هراس ، از ترس و غصه !

لب های بی رنگ و پوسته پوسته اش سخن گفتند :

- رفته بودی؟ منو نمی خواستی؟ هر چی جیغ زدم جواب ندادی.. اون شب.. اون شبم  
هی جیغ زدم... به خدا خواستم از.. از... حریمت رو نگه دارم.. نشد... به خدا نشد.. زورم  
نرسید... دو تا بودن، من یکی بودم.. هی صدات زدم، نیومدی.. رفته بودی؟ نمی خواستی  
بیای؟

همسر پریشان احوالم را در آغوشم حل نمودم و لب بر سرش نهادم، با بغض گفتم:

- کجا برم؟ کجا رو دارم برم بی تو؟

و کاش کسی بود همان جا تا تف به صورتم بیندازد که مگر تو نبودی که شک کردی؟

سرش را به گلویم چسباند:

- یزدان... انداختنم تو پتو بیدار بودم... ولم کردن وسط خیابون... یزدان چرا نبودی

؟

دلن نعره می خواست... این همه حرف داشت و شریک می خواست برای زبان گشودن و

من کجا بودم؟

گوشش را بوسیدم که کمی پس کشید و چشم بست ، عصبی زمزمه کرد :

- نه .. نه .. اینجوری نه .. فقط بغل ....

دست کشیدم بر گونه اش :

- بمیرم واسه غیرتت .. واسه آبروت .. هیش ! آروم ...

چشمانِ آب افتاده اش را به من دوخت :

- نرو .. خب ؟ تنهام نذار .. تو رو خدا .. میترسم .. دوباره میان .. میترسم !

و باز صورتِ خیسش را به سینه ام چسباندم ، چشم بستم و سر بر شانه اش گذاردم :

- دیگه هیچ وقت نمیرم !

اشک هایم بی صدا صورتم را آبیاری می کردند . خوابیده بود با اخمی بر صورت اما با  
دستانِ سردش ، دستِ زخمی ام را چسبیده و هر لحظه در خواب جویده جویده سخنی می گفت .

بینی ام را بالا کشیدم و گونه ام را به زحمت به شانه ام تا بزدایم اشک هایی را که مسابقه گذاشته بودند بر صورتم!

بلند شدم و با احتیاط بوسه ای بر پیشانی گلنار گذاردم که در بیداری تنها به مچاله شدن در آغوشم رضایت می داد.

تنش لرزید و پلک هایش هم ... خواستم دست بیرون آورم از میان انگشتان چنگ زده اش که با وحشت چشم های خمارش را باز کرد، صدایش زخم خورده و پر از خط و خش بود:

- نرو! تو رو خدا ...

لب گزیدم، سعی کردم لبخندی بر صورتم سر دهم:

- نمیرم عزیزم ...

چانه اش لرزید و به آنی چشمانش پر از آب شدند:

- میری .. داری میری .. نرو .. میان! میترسم ...

غده ای به بزرگی سیبی در گلویم ، کمی بالاتر از سیبک ، جای گرفته و با تمام قوا تلاش می کرد برای خفه نمودنم !:

- نمیرم ، کسی نمیاد ...

هق زد :

- میان .. دیگه نمی تونم ... دردش زیاد ...

آب دهان فرو دادم و سعی کردم بر صدایی مسلط شوم که می خواست دیوار صوتی را بشکند از حجم ستمی که وارد شده بود بر گلنار :

- نمیرم ، فقط میخوام من دستات رو بگیرم نه تو دستام رو ! می فهمی چی میگم ؟

چانه بالا انداخت که دست بیرون کشیدم به جبر و قبل از اینکه نقی بزند ، هر دو دستش را بین دستانم گرفتم :

- دیدی ؟ اینطوری ... !



به دست های گره خورده مان نگاهی افکند و بعد آهسته لب زد :

- نمیری ... !

چشم فرو بست و من هم آنقدر ایستادم که خوابش عمیق شود و تنش شل ...

نگاهم دوخته به او ، عقب عقب رفتم و اتاق را ترک کردم ... میانه ی راه دستان را دیدم .  
چشمانش کاسه ی خون بودند !

با سر به اتاق اشاره زدم :

- گلنار خوابه .. میشه کنارش بشینی که اگه بیدار شد نترسه ؟

صدایش خسته تر از آنچه بود که تصورش را می کردم :

- پرستار و .. ؟

آه کشیدم :

- من میخوام پیشش بمونم .. بیمارستان قبول کنه یا نکنه ! فقط باید برم پزشکش رو  
ببینم ...

قدمی که دور شد ، صدایش زدم :

- دستان ؟

ایستاد ، قدش کوتاه تر شده بود انگار ! نیم رخس چرخید سمتم :

- داریوش خان چگونه ؟

آهی کشید ، متاسف و غمین کلمات را ادا کرد :

- به هوش .. ولی حالش ... زیاد خوب نیست !

تکیه ی شانه ام را به دیوار سپردم ، سونامی ژاپن فرزندِ کوچکِ بلایی بود که نازل شده

بود بر ما !



دست می کشیدم بر باندِ سفیدی که دانا بسته بود بر بخیه زده شده ی دستم ...

سراغش رفتم برای ملاقات با پزشکِ گلنار ولی قبل از هر چیز ، مرا مجبور به خوابیدن روی تخت و قبول دوخته شدنِ زخمم کرد .

انگشت هایم را خم نمودم که صدای زن باعث شد نگاه بالا بگیرم :

- خیلی درد می کنه ؟

لبخندی به زور بر لب راندم :

- نه ... از دردِ گلنار حداقل کمتر!

آهی کشید ، برخاست و برابرم رویِ مبلِ جای گرفت :

- خیلی دوستش دارین ؟

تکیه زدم به پشتیِ مبل :

- بگم آره ، باور می کنین ؟

لبخندی گوشه ی لب داشت ، چهره اش جوانتر از آن بود که بتواند کمک کند به گلنار :

- چرا باور نکنم ؟

سر خم کردم و باز مردمک های سیاهم را به سپیدی باند دوختم :

- من دیر اومدم سراغش ... باید زودتر می اومدم ... ولی ...

ادامه اش را او گرفت و من باز مجبور شدم نگاهش کنم :

- ولی شما یه سخته رو رد کردین و چهار روز تو مراقبت های ویژه بودین و بعد هم سه روز بستری بودین ... غیر اینه ؟

دستِ سالمم را به گردنم کشیدم :

- تو همون سه روز میتونستم بهش سر بزنم .. بعدش چی ؟ بعدش ... نیومدم .. نخواستم که پیام !

لب هایم می لرزید پس فشردمشان بر هم تا خرابیِ حالم را افشا نکنند .

لبخندش پر کشید ، تن به جلو خم کرد و دست در هم گره :

- شما می خوای خودت رو مقصر بدونی ؟ بابتِ اتفاقی که واسه گلنار افتاده ؟ واسه اینکه دیر اومدین دیدنش ؟

سر تکان دادم ، دوباره عقب رفت و به مبل تکیه زد :

- می خوام باهاتون رک حرف بزنم .. ببینید ، گلنار شرایط سختی رو پشت سر گذاشته و پیش رو هم خواهد داشت مسلما .. تو این شرایط ، اینکه کسی پشتش باشه ، همراهش باشه خیلی بهش کمک می کنه .. گلنار کاملا مستعد اینه که خودش رو از بین ببره .. می دونین من اولین بار که دیدمش چی می گفت ؟ مدام اسم شما رو صدا می زد و این یعنی اینکه شما ، براش فرای شوهر بودن یه جایگاه خاص و ویژه ای دارین ... شما تنها شوهرش نیستین ، از حرفاش اینطور برمیاد انگار پاره ی تنشین .. انگار یه تیکه از وجودشین ! ولی اول از همه ... شما می خواین با گلنار بمونین ؟

یکه خورده ، ابرو بالا فرستادم :

- یعنی چی ؟ خب .. خب مسلم !

کف دست هایش را به هم سائید و آرامتر ادامه داد :

- اگر می خواین بمونین ، از همین الان باید شروع کنین به پشتوانه بودنش و اگر می خواین برین بهتره همین الان برین ! هر روز بیشتر موندن شما میتونه بهش کمک کنه همینطور که ناگهان رفتن شما میتونه نابودش کنه ! میشه جسم گلنار رو درمان کرد به راحتی ولی مهم تر از جسمش ، روحش که درد کشیده .. صد برابر جسمش ! خوشبختانه در حال حاضر آزمایشات سلامتی جسمی اش رو تأیید می کنه و امیدوارم همینطور ادامه پیدا کنه ، اما هیچ آزمایشی ، هیچ حرف و کلامی سلامت روحی اش رو تأیید نمی کنه .. من یه روانپزشکم که به خواست برادر همسرتون درمانش رو به عهده گرفتم . علاوه بر من همکار روانشناسم هم با من برای درمان همسرتون همکاری میکنن ولی بیشتر از ما ، نقش شما و خانواده اش که اهمیت داره ... من ،

اینجا ، در اولین قدم میخوام بهتون هشدار بدم که اگر میخواین همسر گلنار بمونین ، شاید هیچ وقت نتونین باهاش رابطه داشته باشین . . حتی نتونین یه بوسه ی ساده روی پیشونی اش بزنین . . بازم میمونین باهاش ؟

آنقدر روزگار ما را چلانده بود بین دستانش که شرم معنی نداشت هنگام سخن گفتن با زنی در موردِ خصوصی ترین لحظاتِ زندگیِ مشترک !

با درد مژه هایم را در هم فرو کردم ، امتناع گلنار از بوسه هایم را پس زدم و دستی به پیشانی ام کشیدم :

- اما . . اما اون همین یه کم پیش تو بغلم خوابش برد !

هوف کنان چشم گشودم ، دست به سینه شده بود :

- خب میشه گفت اون از این نظر باشه که با بودنِ شما احساسِ امنیت می کنه و همچنین عشقِ عمیقی که به شما داره و علاوه بر این ، چشم انتظار تون بوده . . . بیش از این حق ندارین انتظار داشته باشید ازش ، حتی همین رو هم نباید ازش بخواین ! باید راحتش بذارین تا وقتش برسه و اگر شما موندین پایِ درمان بهتون اعلام کنم که قدم پیش بذارین . . ولی میمونین ؟ اینو میخوام بدونم . . من دارم همه ی جوانب رو روشن میکنم که عاقلانه تصمیم بگیرید ! همسرتون ترس خواهد داشت ، خودزنی خواهد داشت ، جیغ خواهد داشت حتی ممکنِ شب ها خوابِ ناآرومی داشته باشه . . اون ممکنِ تا آخر عمر نتونه بچه ای برای شما متولد کنه . . . زندگیِ سختی خواهد بود مسلماً . . شما ، پای همسرتون می مونین ؟

دستِ زخمی را مشت کردم و دردش یادآوری ای شد برای من که تردید در عشق جایز

نیست!

زبان روی لب کشیدم:

- تا پایِ جون میمونم که تا پایِ جون مونده... نه به خاطر دین، به خاطر عشق... ما

همدیگه رو دوست داشتیم که هر چی سختی بود تحمل کردیم... و من اشتباه کردم.. من همیشه توی عشق اشتباه کردم که گلنار رسیده به اینجا.. فک کنم وقتش باشه که ثابت کنم منم میتونم پایِ اشتباهاتم و پایِ عشقم بمونم.

لبخند زد، نفسِ آسوده ای کشید:

- حرفتون یادتون بمونه آقای... .

خنده ی تلخی کردم، مدتی بود که گپ می زدیم و شناختی نداشتیم از یکدیگر:

- فتاح.. یزدان فتاح هستم.



بلند شد و دوباره پشتِ میزش جای گرفت :

- فک کنم بدونین که منم سوره برزویی هستم! خب بذارین من یه کم روندِ حرفام رو تند تر کنم که فک کنم گلنار باید بیدار بشه .. مدتِ خوابش چه با دارو و چه بی دارو خیلی کوتاه! مطمئنا شما هم آسیب دیدین با این محبتی که بهش دارین .. هم شما و هم خانواده اش ... وقتی به کسی تجاوز میشه فقط خودش نیست که آسیب می بینه ، بلکه تک تک آشنایانش هم درد می کشن پا به پاش! خیلی خانواده ها بچه هاشون رو درک نمی کنن ، نمیگم دختراشون و زناشون رو ، چون خیلی از مردهای جوون یا پسرهای کم سن و سال هم به این درد دچار میشن . پس شما هم باید پا به پای گلنار موردِ مشاوره قرار بگیرین تا بتونین درست باهاش برخورد کنین .. اولین قدم که فک کنم سخت ترین قدم برای برداشتنِ یه بارِ بزرگ از دوشمون ، اینکه که گلنار رو باید راضی کنیم قدم به قدم که از اون شب حرف بزنه ، اول از همه برای پلیس و بعد برای من ... ما الان فقط از حرف های تکه تکه اش می دونیم که دو مرد بهش تجاوز کردن و بعد رهانش کردن تو خیابون . فک کنم جزئیات کمی بیشتری نیاز داریم برای کمک بهش ..

عرق صورتم را فتح می کرد و من تنها این وحشت را در سر داشتم که گلنار چگونه خواهد گفت از آن شب ؟

این زن که اینطور خونسرد حرف می زد ، می توانست ثانیه ای جای او باشد و بچشد دردی که به او تحمیل کرده بودند ؟

دست های سردِ مادر را گرفتم ، بی وقفه مویه می کرد ، خم شدم و بوسه نشاندم بر پشتِ

آنها :

- مادر جون .. تو رو خدا ...

بیقرار سر تکان داد :

- دخترم .. پاره ی تنم .. دسته گلم ...

شانه هایش را در آغوش و دستی بر صورتش کشیدم :

- مادر منو نگاه کنین ... فقط به یه شرط اجازه میدم گلنار رو ببینین .. گریه نکنین !

فقط وقتی گریه نکنین میذارم گلنار رو ببینین !

پلک هایش لرزید ، دانا لب هایش را می جوید و چشم غره هایش را نثارم می کرد . مادر با

نگاهی پر درد سخن گفت :

- مگه میتونم گریه نکنم ؟ دو تا بی انصاف ، دو تا حیوون دخترِ دسته گلم رو تیکه پاره

کردن ... آخ دخترم .. خدا دخترم ...

پیشانی اش را به سینه ام چسباندم :

- حق دارین .. می فهمم .. ولی منو نگاه مامان ..

کفِ هر دوستم را سپردم به گونه های لاغر شده اش ، در همین چند روز شده بود رژیم  
لاغری غمِ فرزند برای این مادر !

اشک خمیه زد در چشمانم :

- مامان ، گلی الان به گریه های ما نیاز نداره .. گلی الان ضجه های ما رو نمی خواد ..  
گلنار الان یه ستونِ لقی ! روی پایه اش می لرزه ... من ، شما ، داریوش خان ، پسرا ، گلین خانم ،  
هانیه کوچولو ، یونس باید بشیم مرهمش .. باید بشیم شن و ماسه و سیمان و بتن و محکم کنیم  
پایه اش رو ... محکم بودنِ شما یعنی محکم بودنِ گلنار ... به خاطر گلنار هم که شده ، جلوش  
کمتر گریه کنین .. نباید یه طوری رفتار کنیم که حس کنه خیلی تغییر کرده ، حس کنه یه .. یه ..  
.. یه شیشه ی ترک برداشته اس که داریم با احتیاط باهاش رفتار میکنیم تا نشکنه . گریه هاتون  
واسه من ، درداتون واسه من ، میشم سنگِ صبورتون ، ولی یه کار نکنین گلنارِ من .. گلنارِ من  
غصه هاش بیشتر بشه ...

شانه هایم که لرزید ، شانه هایش شد جایی برای باریدن چشم هایی که سرکوبشان کرده  
بودم برابرِ گلنار ....

●●●●●

قدم های برادرم هماهنگِ گام های من فرو می آمدند بر راهرو ..

خیره به گذرِ کاشی ها زیر پایم لب زدم :

- نمی دونستم چی کار کنم ... باورم نمی شد . مگه می شد گلنارِ من ، نو عروس من این بلا سرش بیاد ؟ حتی یه ثانیه هم فکرش رو که می کردم دستاشون گلنار رو لمس کرده ، دیوونه می شدم .. می زد به سرم ! هزارتا فکر و خیال تو سرم پشتک وارو می زد ... بهم حق بده یونس .. حق بده یه کم عقب بکشم که فکر کنم .. که وقتی جلو اومدم دیگه پس نکشم !

ایستادم ، چشم هایش پر از موج های به درد نشسته بود :

- می دونی چیه یزدان ؟ حسودی ام میشه .. به داشتنِ گلنار ... به اینکه اون رو برای خودت داری .. اینکه انقدر وفادار و پات مونده ، اینکه انقدر دوست داره ... دوستش داشته باش یزدان ، خیلی بیشتر از اینکه داری .. اون خیلی قابل احترام ، چون نمونه ی یه زن وفادار .. یه زن کامل ... همین که موند پای شوهری که معلوم نبود پاشه از تخت یا نه ، خودش خیلی !

دستش دورِ شانه ام حلقه شد و گام های مانده را فتح کردیم .

کنارِ در شد جایی برای توقفمان ، برابرم ایستاد ، پنجه هایش استخوان هایِ رویِ شانه ام  
را می فشرد :

- خیلی دوست دارم ببینمش ولی میدونم الان نمیتونه .. هر چی خواستی ، هر کاری لازم  
بود انجام بدین به من بگین . باشه ؟ یزدان ، گلنار باید هر چه زودتر حرف بزنه ، این رو می دونی  
که ؟ نه ؟

سرم آهسته تکانی خورد ، دست هایش را انداخت ، عقب رفتم ، در را گشودم ، روبروی  
در به دیوار تکیه زد ...

داخل اتاق شدم .. گلنار باز غرق بود در عالم خواب ..

کنارش ، لبه ی تخت نشستم و دست هایش را بین دست هایم فشردم .

سینه ام پر از درد بود ولی لحظه ای امان نداشتم برای بیرون ریختنشان .. باید صبر می  
کردم تا عیدمان برسد و خانه تکانی کنمش ... اما معلوم نبود این عید و شادی ، کی هوسِ عروس  
کشی به کوچه ی ما را داشت !



با صدای جیغ های مکرری ، وحشت زده خواب را رها کردم و گردنِ کج مانده ام با صدای  
تقه ی وحشتناکی به حالتِ عادی اش باز گشت ... اما حتی فرصت نداشتم برای دست کشیدن بر  
آن ، گلنار بود که دست و پا پرتاب می کرد و جیغ هم می زد در میانش !

دست راستش را که ملحفه ی تخت را در مشت می فشرد ، گرفتم .

صدایش زدم :

- گلی ؟ گلنار ! گلنار خانم ؟

جیغش آنقدر گوشخراش بود که لحظه ای چشم بر بندم از شدتِ سوت کشیدنِ پرده های

گوشم ...

با چشم های باز و به خون نشسته همچنان در صورتم فریاد سر می داد که سرش را به سینه چسباندم ، مشت می زد و هوار می کشید ... در باز شد و سر چرخاندم برای دیدن کیستی فردی که آن را گشوده بود اما دردی که در سینه ام پیچید باعث شد دوباره نگاهم را به گلنار دهم که دندان فرو کرده بود در تنم ... لب گزیدم و چشم بستم و پیشانی به موهایش چسباندم تا خالی کند آن حرص مانده در آرواره هایش را ...

دستم نوازش را نواخت بین کتف هایش .

پرستاری بود که مدام پس و جو می کرد و من دردمند لب می زدم :

- چیزی نیست .. خواب بد دیده .. چیزی نیست !

صدای هق هق که پیچید در فضای زیر گلویم و کم شد از حجمی که به فشار گذاشته بود تکه ای از سینه ام را ، سر بلند کردم ...

صورتش بیرنگ تر از آنچه بود که تاکنون مردمک هایم از برابر گذرانده بودند .

چنگ زد به پیراهنم ، هق هق ها راه می بستند بر کلماتش :

- یز .. یزدان ... داشت .. داشت شلوارم ... شلوارم رو در .. درمیآورد ... یز .. د .. ن ..

دست هایش دور کمرم محکم حلقه زدند و سرش درون سینه ام فرو رفت ، همان جایی  
که چند لحظه پیش از شدت زجری که حتی در خواب هم دست از سرش بر نمی داشت ، دندان  
می کشید و مشت می کوبید ...

پلک هایم را با درد به هم دوختم و لب هایم را با بغض ...

سر زیر گوشش بردم ، تنش را تاب دادم میان بازوانم و گذاشتم آنقدر هق بزند و گله کند  
تا تنم ذره ذره بسوزد از جهنمی که حرف هایش بر پا می کرد ...

●●●●●●

روبروی ویلچر زانو زدم و دست های لرزانش را گرفتم :

- خدا رو شکر که خوبین ...



چشم بر هم گذاشت و من سر بر زانویش ، به زحمت می توانست سخن بگوید :

- گل... نار کو.. جاست ؟

دندان هایم را فشردم آنقدر که حس می کردم پس می روند ریشه هایشان در لثه ام !

آهی کشیدم و با پرسش دوباره اش سر بلند کردم :

- خوبه... خوابه .

چشمانش درد را هوار می کردند ، نگاهم را تشر می زدم تا نچرخد بر پاهایی که توانایی حرکت نداشتند ، حس در آنها بود ولی توانایی ایستادن... نه... .

درد این مرد را من با پوست و استخوان حس کرده بودم پس می دانستم هیچ دوست ندارد کسی خیره شود به عضوی که دست کشیده از تحرک .

زبان بر لب کشیدم :

- داریوش خان ... گلنار خوبه ، سالم و زنده اس ... فقط الان نمیتونه شما رو ببینه .. با این شرایط داغون میشه ببیندتون ...

اخم کرد و چانه لرزاند ... دوباره دست هایش را بین دستانم گرفتم :

- از من ناراحت نشین که همین شما برای من از پدر خیلی بیشتر بودین . من همه چیزم رو به شما مدیونم .. همه چیزم رو ! برام پنج سال رازدار بودین .. برام مدت ها کمک بودین ، مرهم دردم بودین ، درد و دلم رو می شنیدین .. گلنار شاید به هیچکس بیشتر از من و شما احتیاج نداشته باشه و من بدون شما دووم نمیارم . شما ، حتی یه لبخندتون ، یه نگاه مهربونتون مته خورشید میمونه .. گرم میکنه تن آدم رو .. پس زودتر خوب شین ... همه به پدرمون نیاز داریم ...

بوسه ی عمیقم را مهری کردم بر پشت دستش ، که دست دیگرش بر سرم نشست ، دستی که لمسی کمتری را به ارث برده بود از این سگته ای که در هم پیچیده بود با قلبش .

●●●●●●

- نمیخوام .. نمیخوام .. نمیخوام !

دست های ظریف و کبودش را مشت کرده بود و در هوا همچون چماق می چرخاند تا  
نزدیکش نشوند پرستاران برای تزریق آرامبخشش ...

و من شانه هایم را می فشردم در دیوار تا فریاد نزنم که دست بردارند از سر گلنارم ...

پشت سرم را آهسته کوبیدم به سطح سخت و لب زدم :

- ولش کنین ...

انگشتان اشاره ام را در گوشه ی چشمانم فشردم :

- تو رو به علی ولش کنین ...

صدای سوره برزویی از کنار گوشم بلند شد :

- نگاهش کنین .. نگاه که ازش میگیرین بیشتر میترسه !

دردمند نیم نگاهی به او کردم :

- خب چرا بهش این آمپولا رو تزریق می کنین ؟ اونکه تا وقتی من هستم آروم !

لبخندی زد :

- تا وقتی شما هستین ! ولی همیشه که شما نیستین پیشش .. علاوه بر این از دیشب گلنار درست و حسابی نخوابیده .. این براش مضرّ .. نگاهش کنین !

مردمک های درمانده ام را دوختم به او که بالاخره اسیر آمده بود ، چشم تنگ کردم با دیدنِ فرو رفتنِ سوزن در بازوی سفیدش که ردِ کبودی و پنجه های حیوانی شده بود خالکوبی اش .

سرش که سست روی گردنش کج شد ، قدم های بیتابم پرواز کردند برای رسیدن به گلنار

دستِ بی رمقش چنگ شد بر آستینم :

- نری ها .. نرو ... باشه ؟

دستِ آزادم را پشتِ گردنش بردم و سرش را به بالشت رساندم .

ملحفه بر تنش کشیدم و بغض را به عقبِ صف فرستادم ، فعلا گلویم کارهای مهمتری داشت برای انجام دادن و مهم ترینش راهی کردنِ کلمات به سمت لب هایم برای اطمینانِ خاطرِ گلنار بود :

- هستم . نمیرم .. مگه تو این دو روز دیدی جایی برم ؟

انگشت هایم آنچنان دستم را می فشردند که سفیدی رخنه کرده بود در ناخن هایم !

اطمینان که پیدا کرد ، پلک های خمارش بر هم نشستند و سینه اش آرام بالا و پائین شدن را در پیش گرفت .

سوره روبرویم ایستاد ، چشمانش سرخ بودند :

- خیلی خوبه که شما رو داره !

پر سوال نگاه به او دادم ، لبخند تلخی زد :

- پریشون ، پریشونی اش که ته بکشه ، کم کم ذهنش که دوباره منظم کار کردن رو از سر بگیره و پس بزنه اون تصویرهای تیکه تیکه رو که اون شب رو یادش میارن ، اونوقت که باید یه کسی باشه که بهش تکیه کنه تا پس نیفته .. خوبه که تکیه گاهش کنارش !

شرمزده سر به پائین انداختم ... کاش کمی زودتر کنارش حاضر می شدم .. حتی ثانیه ای دوری من از گلنار ، جایز نبود که نمی دانستم در آن لحظاتی که کنارش نبودم چه کسی می شد امنیتش که چنگ بیندازد بر دست هایش و خط و زخم بیفکند بر آنها تا آرام بگیرد ... ؟

امان و دریغ از خواب لامروتنی که مدام از من می ربود فرصت خیره شدن در چشمانش را .

که وقتی سوره سخن گفت از دخترانی که ربوده شده اند و گاه حتی جنازه شان به دست سست مادر نرسیده و چشمان خیس پدر آنها را ندیده ، خدا را شکر می کردم !

خم شدم و آرام لب هایم را آسایش بخشیدم با نشستن بر پیشانی اش .. تکانه کی خورد دختر کم ، اما چشمانش قصد باز شدن نداشتند ...

آرام انگشت اشاره کشیدم بر گونه اش ، نقی زد ..

پیشانی به لبه تخت نشاندم ، ترافیک نفس هایم سنگین بود ، لب هایم به آهستگی تکان

خوردند :

- خدایا ... شکر ت !

چشمانم ، فعالیت از سر گرفتند ... شکر که زنده بود ، هر چند زخم خورده و رنج دیده ..

زنده بود و من فرصتی دوباره داشتم برای بیشتر عاشقش شدن!

شاید بی انصافی و خودخواهی بود که به هستی اش حتی آنقدر خُرد شده راضی بودم ولی

.. من خودخواه ترین آدم دنیا می شدم وقتی یک سر قضیه ختم می شد به گلنار !

دست هایم بیقراری می کردند برای در آغوش کشیدنِ جسمِ مچاله شده اش ولی به زندانِ

حسرت می فرستادمش آن را ! مباد که به هم بریزد خوابش ...

دستِ کبودش را گرفتم .. آنقدر مشت زده بود که انگشت هایش ورم کرده بودند ...

دست کشیدم بر بندهای تپیل شده اش از درد ...

آهی از لب هایم بیرون فرستادم ... از پنجره به ماهِ درخشان در آسمان نگاه کردم ..  
 قطره ای پرید روی گونه ام و غلت غلتان راهِ چانه ام را در پیش گرفت ، لب های خشکم را روی  
 هم ساییدم ... زمزمه وار گفتم :

- خدایا ، شکرت که زنده اس !

●●●●●●

لب جویدم و دست در موهایِ گردنم فرو بردم ...

سوره آرام با گلنار حرف می زد و نوازشش می کرد .

من چه می خواستم بکنم ؟ از او بخواهم صریحا حرف بزند از آن شب ؟ همه چیز را تعریف

کند ؟

عرق روی گردنم می غلطید .



هق هق های گلنار میخی می شد و خط می کشید بر تخته سیاه درهم ذهنم که پر بود از خطوط نانوخته و ناخوانده ام .. خطوطی که به زور رسم کرده بودند بر آن ...

کسانی مثل آن پست فطرت ، آرتام ، با زخمی که به گلنار زد ، پر از خط های سرخ کرد تخته را .

پوفی کردم .... سوره نگاهم کرد و آن نگاه اشاره ای بود برای قدم پیش گذاشتن ، روبروی گلنار جایگاه زانو زدنم شد ، دست سردش را گرفتم :

- گلنار ؟

با چشم هایی سرخ و اشک هایی که احاطه کرده بودند مردمکش را نگاهم کرد ...

نمی توانستم لبخند بر لب برانم .... تک تک عصب های تنم سوت می کشیدند از فکر چنین تقاضای بی رحمانه ای از او .

لب های پوسته پوسته ام را نشانی کردم بر پشت دستش :

– متوجه شدی خانم دکتر چی گفت ؟

پلک هایش را بر هم گذاشت ، مرواریدهای بی رنگ از صدف چشمش می بارید . . . بی  
طاعت انگشتانش را فشردم :

– خانمم ؟

دستان آزاد شده اش از دستاتم ، گوش هایش را به چنگ کشیدند .

چشمان ترسانم را به سوره دوختم که سر تکان داد . . باید ادامه می دادم ؟ این زن چه  
فکر می کرد پیش خود ؟

مگر آسان بود برای من ، شنیدن و برای گلنار ، گفتن ؟

لب بر هم فشردم ، چشم هایش سرزنشم می کردند . .

زبانم ، دندانهای پیشم را لمس نمودند :

- می دونم سخته برات ... ولی .. ولی باید .. باید بگی .. به خاطر من .. به خاطر خودت .  
 . باشه عزیزم ؟

خنده دار بود این حرف ها ! این کلمات بهر چه بودند ؟

راضی کردن به شفاهی کردنِ دردش ؟

عملی اش ، جان از تنش در برده و دوباره بازگردانده بود ، من چه می خواستم از او ؟

تنش را به عقب و جلو که تاب داد دستِ سوره بر شانه اش نشست :

- آروم ... آروم گلنار جون .. باشه عزیزم ... آروم .. نمیخواد بگی .. آروم ...

اما گوش هایش را بیشتر کش آورد میان پنجه هایش ، تنش را به جلو فرستاد و جیغ زد :

- نمیخوام .. ولم کنین .. نمیخوام .. یزدان ... دستام .. یزدان ... یزدان ...

بازوانِ استخوانی شده اش را بینِ دستانم گرفتم ، دوباره مشت هایِ کبودش بر سر و سینه

ام نشست ...

می خواستم نعره بزنم ، حنجره پاره کنم از این حجمِ نا آدمی ها که این چنین دخترکم را  
ویران و پژمرده کرده بودند !

هوا تا آن حد سرد نبود که تنم بلرزد اما ... رگ و پی تنم سگ لرزه داشت انگار !

پنجه هایم ، بازوانِ مخالفشان را با تمامِ قدرت می فشردند تا مخفی کنند دردی را که در  
روح و جسمم پیچیده بود .

نسیمی که وزید سرما از میانه ی وجودم بالا آمد همچو جانِ در حال رفتن از تن !

در خودم جمع شدم که یونس کتش را نشانند بر شانه هایم :

- نمی خوای بگی چی کار داری ؟

نگاهم سمتِ صورتش چرخید ، لبه های کت را به هم نزدیک کرد و با نیمخندی گفت :

- چرا انقد هپلی هستی تو...؟

و باز که اثری ندید از حالِ خوبِ در من ، چشمانِ مهربانش را به چشمانم دوخت .. چه قدر بودنش ، خوب بود!

لب های پوسته پوسته شده ام را کمی فاصله دادم :

- خونه حاجی تمیز؟

کمی ابروهایش را نزدیک به هم :

- واسه چی؟

چشمان خسته ام را دوختم به زمینِ زیرِ پایم که گویی زیاد از حد چرخشش برای ما تند و پر از سنگلاخ بود :

- واسه زندگی ... تو .. تو هم باهامون .. زند ...

برید حرفم را با قیچی تندی کلماتش :

- مهم نیست من کجا میخوام زندگی کنم ! انقدر دارم که یه خونه نقلی واسه خودم بخرم ،  
ولی چرا میخوای بیای خونه حاجی زندگی کنی ؟

آهی کشیدم و سر به آسمان بلند کردم ..

صاف و درخشان بود ، چطور می توانست آنقدر خوب باشد وقتی بودند کسانی در زمین ،  
که انگار وزن او بر سرشان فرود آمده بود ؟ ! :

- نمیدونم .. دکتر برزویی میگه ممکن گلنار نیاز به بستری داشته باشه تو یه کلینیک  
روانی ... حتی شده برای یه مدت کوتاه ... بعد از اون ... فک نکنم بتونیم نه برگردیم به خونه ی  
باباش ، نه خونه ای که توش جهیزیه چیده .

صدایم زد ، مردمک های تیره ام را گرفتم از آبی روشن بالای سرم و دوختم به او :

- چرا همیشه برین خونه ی پدرش ؟ کسی .. کسی حرفی زده بهت ؟

سری تکان دادم ، کاش می دانست تنها حرف ها نیستند که عذاب می دهند ، گاهی  
سکوت بدتر از شکنجه های تفتیش عقاید است ! :

- نه ... ولی لازم نیست چیزی بگن . من خیلی وقته خراب شدم تو خونه شون ، چه اون وقتی که یه گوشه مته یه تیکه گوشت افتاده بودم ، چه بعدش که جراحی کردم و زحمت کشیدن برام ، چه حالا ... دیگه وقتشه که برم سراغ زندگی خودم ... انقدر خوب و بزرگوارن که تا آخر عمر هم اونجا زندگی کنم چیزی نمیگن ولی من خودم چی ؟ حیا و غیرت خودم کجا رفته ؟

بازویم را گرفت ، تردید جا پهن کرده بود درون چشمانش و پتو هم بر سرش کشیده بود !  
جایش گرم بود انگار ! :

- با ... با گلنار دیگه ؟

لبخند زدم بعد از مدتی ، دست روی دستش گذاردم :

- با گلنار ... من دیگه دست از گلنار نمیکنم . همون سه روز رو هم بذار پایِ درمونده بودنم ، پای باورنکردنم .. حق بده به یه تازه دامادِ زخم خورده .. حماقت کردم ... الان جونمم بگیرن ، ترکش نمیکنم .. همه زندگی ام !

تردید را بیرون کشیدم و پرت کردمش بیرون از خانه ی چشمانش .

شانه ام را فشرد :

- خیالت از بابت همه چی راحت باشه . خونه رو میدم یه دستی بکشن ، تمیز و مرتب تحویل بدن . منم میرم دنبال یه خونه ی کوچیکتر ...

کمی گرم شده بود تنم ، لب هایم خمیازه ای را به نمایش گذاشتند :

- می دونی که حوصله ی اصرار ندارم . بمونی خوشحال میشم و اگه تصمیمت اینه که بری ، اینو بدون برای بودنت کنار خودم هیچ مانعی نمیبینم و خیلی هم دوست دارم .. چون برادرمی . پاره ی تنمی . اما خونه رو .. میشه بدی همه ی قفل های درها رو از کار بندازن ؟ حتی قفل در حموم و دستشویی رو دربیارن .

متعجب ابرو بالا برد :

- چرا ؟

نوک کشم را کوبیدم به زمین ، انگار می خواستم انتقام خوردنم به آن را بگیرم ! :

- میتروسم بابت گلنار .. اگه رفتیم تو اون خونه ، نمیخوام حتی یه سوراخ موش بذارم که بتونه یه لحظه از چشمام دور بشه و خدای نکرده یه ... یه بلایی سر خودش بیاره . درسته باید یه جوری رفتار کنیم باهاش که بدونه چیزی تغییر نکرده ولی .. میتروسم !



نگاهش کردم که متفکر چشم دوخته بود به دستانِ سردم با ناخن های کبودشان :

- شرمنده اتم که تنهات گذاشتم تو اداره ی حجره ها و کارگاه .. ببخش !

لبخند کمرنگی بر لب زد و دست هایم را بین دستانش گرفت ، سعی کرد با مالش دادن  
گرما به آنها ببخشد :

- از اون لحاظ ، هر چه زودتر این کارو میکنم و در مورد بقیه اش هم .. حرفش رو نزن ..  
برادری به دردِ همین جاها میخوره !

ناخواسته و بی اراده در آغوش کشیدمش ، گویی ستونی بود برای تکیه زدنم ، گه گاه که  
سخن میگفتم با او ، انگار باری برداشته می شد از دلم ، انگار سایه ای گیر آورده بودم زیرِ آفتابِ  
سوزانِ بی رحمی دنیا و دمی می آسودم .

زیر گوشم آهسته لب زد :

- خودت خوبی ؟ کمرت ..

چشم بستم ، کاش می دانست تا گلنار خوب نباشد ، خوبی برای من مصداقی در دایره ی  
واژگان ذهنم نخواهد داشت :

- خوبم ... خوبم !

●●●●●

دو هفته بعد ...

دستانم را مشت کردم تا کسی نبیند لرزش دیوانه وارشان را .

گلنار راضی شده بود به سخن گفتن از آن شب ، از آن لحظات و من داشتم از همان ثانیه  
که خبرش رسیده بود برایم ، میردم !

اگر چه خود نیز دستی داشتم در این توطئه برای بازکردن لب هایش !

مردِ نظامی و زنِ نظامیِ همراهش ، با فاصله ی زیاد روبروی گلنار نشستند و ساره کنار تخت به دیوار تکیه زده بود ..

گلنار با ترسی که در تک تک پلک زدن هایش نمود داشت ، مرد را از نظر می گذراند .

رنگ ، رختِ حضور به در کرده بود از صورتش و من می سوختم با هر قطره ی اشکی که جمع می شد گوشه ی چشمانش .

نزدیکش شدم و روبرویش زانو زدم ، هراسان صورتم را کاوید ، پلکی به آرامش بستم بر خلافِ درونِ متلاطم و دردمندم .. زمزمه ام را برای شنیدنش رها کردم :

- اگه نمیخواهی ، هنوزم میشه چیزی نگی .. همینطوری دنبالشون ... می خواهی ، نگو !

دوباره که نگاهم گره خورد به نگاهش ، مردمک های پرنوسانش خراش های عمیقی می زد بر روح و جان و قلبم :

- می خوام بگم .. باید بگم .. دارم خفه میشم !

دست های سردش را نشاندم بین دست های سردم ، این دنیای یخ را که می توانست گرما

ببخشد ؟ :

- خودم میشم هوات .. گورِ بابایِ دنیا ... میریم یه گوشه ، دور از همه .. خب ؟ اگه نمیتونی ، بی خیالش شو .

می دانستم به آب می بندم نتیجه ی تمام زحماتِ دو هفته ای خودمان را اما ... چه اهمیتی داشت وقتی آنطور بی قرار بود و به سانِ خرگوشی گیر آمده در تله ی ببری و چشمانش می چرخیدند به سرعت برای یافتنِ راهِ فراری ؟

بی توجه به جمع ، مهرِ وجودم را بر دستانش زدم :

- من همیشه پشتت هستم .. می دونی که ؟

لب هایش کمی تکان خوردند ، شاید دخترکم می خواست لبخندی بر آنها براند اما لعنت بر کسانی که شده بودند دزدِ خنده های زیبا و یزدان گشش ....

بلند شدم و پشتِ سرش موضع گرفتم ، دست هایم را بر استخوان های بیرون زده ی شانه اش نشاندم ... کاش کسی بود بیدارمان می کرد از این کابوس !

گلنار که با صدای لرزان و بغض و درد سخن می گفت از شکنجه ای که روا می داشتند بر او ، من دست و پا می زدم برای نفس کشیدن ...

چیزی فرای تصوراتم بود آن رنج ریخته شده در جانم ...

شرم و حیایش دیوانه ام می کرد وقتی می خواست بپوشاند کمی از آن تصاویر حقیقی که  
خود در متنش بود .

لبم را جویدم و طعم خون را به دهانم چکاندم وقتی هق هق هایش راه می بست  
برکلماتش .

دست هایم را عقب نکشیدم اما داشتم می مردم تا نشکنم شانه هایش را از فشاری که می  
خواستم بیاورم به آنها ..

نفس هایم تکه تکه ریه ام را ترک می کردند ، به سختی ...

انگار کسی نشسته بود در سینه ام و خنجری در دست داشت و مدام فرو می کرد در قلبم

چشم هایم را بستم و سعی کردم پس بزنم حجم مدام درد را .

چطور می شنیدم و هنوز زنده بودم؟

شکل می گرفت پشت چشمانم گلناری روی زمین و حیوانی خیمه زده روی او... ناله ام  
را در گلو خفه کردم... کاش می مُردم!

شانه های گلنار لرزید و گریه هایش حجمِ اتاق را پر کرد.

لحظه ای نگاه کردم به افسرِ مرد، چشمانش نم داشتند و افسر زن.. چهره اش را  
نمیدیدم!

از پشت چسباندم کتف هایم را به سینه ام و دستم را دور شکمش قفل کردم. زیر گوشش  
پر بغض، پر از خش با صدایی که متعلق به من نبود:

- گریه کن عزیزم.. گریه کن دردت به جونم.

سرش چرخید و جای گرفت بین آغوش پر از زخمم....

قلبم به مرز انفجار رسیده بود با تپش های محکم و قوی و نامنظم.

تنم به عرق نشسته بود ، عرق سرد .

کمبود اکسیژن بود انگار ، چرا ریه هایم آتش گرفته بودند ؟

پلک هایم را بستم ، مژه هایم نم داشت ؟

چرا می باریدند ؟ باید خشک می شدند کیسه های اشکشان ؛ وقتی خشک شده بود

خنده های گلنارم در حجمِ ظلمی که نشانده بودند بر تن و روحش ...

●●●●●●

مشت هایم را بدون وقفه بر تن کیسه ی بوکس فرود می آوردم ...

قلب بی قرارم دست انداخته بود به استخوان های حفاظش و در حال از هم دریدنشان بود

..

نعره زدم و استخوان های بیرون زده ی دستم را کوبیدم به کیسه ی سیاه رنگ . . درد  
گرفت ولی چه اهمیت داشت ؟

همین که گلنار خوابِ مصنوعی را پذیرفت و چشمانش بسته شدند ، بیرون زدم از هوای  
خفه ی بیمارستان .

که دستان ، من پریشان حال و صورتِ کبود از نعره های حبس شده ام را دید ، راهی یافت  
برای تخلیه ی این دردِ بی درمان .

حال من بودم و خانه ی او و مشت هایی که می نشست بر کیسه ی ورزشی اش ...

هق هق های گلنار ... صورتِ خیس از عرقِ شرمش ... چشم های سرخ از دردش ...  
صدایِ خش داشته از گریه اش ...

عربده ای زدم و هر دو مشتَم را با تمام قوا بر تنِ چرمی کیسه کوبیدم ..

پژواکِ صدایِ گلنار بود که پرده ی گوشم را خراش زد :

- دست و پا زدم ... خودش بود .. می گفت می خواد از یزدان انتقام بگیره ... دوستش .  
. گنده بود .. دو برابر خودش ... نتونستم ... با همدیگه .. با همدیگه ...



و گریه اش بود که برید مسیرِ سخنش را ...

رو به سقف فریاد کشیدم :

– خدا ... بس!

دست هایم را حلقه کردم دور تن کیسه و به پائین سریدم ... دستِ راستِ ورم کرده و  
سُرخم را به سینه ام فشردم .

دل دل زنان پا جمع نمودم در شکمم .

قامت لیوان به دستِ دستان چهارچوبِ در را فتح کرد ، با دیدنِ حالِ ناخوشم هُل زده  
کنارم نشست و لیوان را به لبم نزدیک کرد :

– بخور اینو .. این دفعه سکنه میکنی میمیری ها !

دست دور سرم انداخت و شقیقه ام را به سینه اش تکیه زد ، قطرات آب کویرِ خشکِ  
دهانم را نم دار کردند و قطرات اشک خشکی صورتم را .

کف دستش سینه ام را ماساژ می داد ... آهسته زمزمه کرد :

- قرص داری همبرات ؟ دکتر برات قرص تجویز کرده ؟ زنگ بزخم دارا ؟ ..... یزدان یه کلمه حرف بزنی ، داری می ترسونی منو ! عجب غلطی کردم !

ناله زددم :

- چرا گلنار من ؟ چرا یکی یه دونه ی من ؟ چرا خدا ؟

صدای او هم بغض داشت :

- هیش .. آروم مرد ... آروم ! ... چیزیت بشه گلنار هم کم میاره ها ... تو رو که داره هنوز یه کم رو پاست .

دستانم باز مشت شدند و این بار بر زمین فرود آمدند .. سعی کرد کنترلشان کند اما من فقط می زددم !

یقه ام را به چنگ کشید و تکانی به تنم داد ، فریاد زد :

- احمق شدی؟ آوردمت دو تا مشت بزنی دلت خالی شه، نه اینکه خودت رو بکشی!

آروم بگیر مردیکه!

نفس نفس زنان و با صورتی که عرق رد می کشید روی آن، خیره اش شدم:

- دارم دیوونه میشم!

مردمک هایش می لرزیدند:

- فک کردی من حالم خوبه؟ من عموشم.. اگه دردم بیشتر نباشه، کمتر هم نیست.. ولی این راهش نیست.. نگاه کن دستات رو... زدی داغونشون کردی... این ورم حالا حالا ها نمیخواه.. صد در صد هم کبود میشه، میخوای جوابش رو چی بدی؟ یه ذره فک کن... منطقی باش.. چرا حرف تو سر تو و اون داداش احمقش نمیره؟ داداشم یه ور افتاده، زن داداشم یه ور برادرزاده ام یه طرف.. اون سه تا بیشعورم عین روحن! از کار و زندگی شون میزنن و هر ثانیه پشت در اتاق دختره بست میشینن! فک کردین این کاراتون چی رو درست میکنه؟ مگه داوود زن و بچه نداره؟ نباید خرجشون رو بده؟ دارا و دانا چی؟ قرار با این همه حساسیت گلنار رو زیر بال و پرتون بگیرین؟ نه آقا! اینطوری نمیشه... باید برین سرکارتون، سر زندگی تون، باید جریان عادی زندگی تون رو سر بگیرین تا گلنار بیفته تو جریان.. نباید حساسش کنین، نباید انقدر به خودتون وابسته اش کنین که یه دقیقه ازش دور میشین بشینه ضجه بزنه! می فهمی؟ گلنار باید به خودش تکیه کنه نه به شما!

شانه ام را به عقب هل داد و با دست صورتش را پوشاند ... صدای گریه اش که پیچید  
دست کشیدم به پیشانی ام ...

دلَم باز کیسه بوکس می خواست!

گاهی باید مشت بکوبی بر در و دیوار و له کنی دستانت را ، اشیا را!

تا فشار مشت های زندگی له ات نکنند!

●●●●●●

لبه ی تخت ، کنار گلناری نشسته بودم که آهسته اشک می ریخت ..

دست فرستادم زیر چانه اش ، لبخندی زدم ، هر چند بغض دست انداخته بود دور گلویم و  
قصدِ خفه کردنم را داشت !:

- چرا گریه می کنی خانم گل من ؟

لب های لرزانش را جنباند :

- میترسم !

من هم میترسیدم ؛ آنقدر که مغز و استخوانم تیر می کشید ، ولی ذره ای بروز دادنش  
مجاز نبود :

- واسه چی ؟

چنگ زد به آستین پیراهنم :

- منو میذاری میری !

دستان سردِ دوخته شد به پارچه ی لباسم را نوازش کردم :

- کجا بذارم برم ؟ اصلا کجا رو دارم برم بی تو ؟

چشم به چشمش شدم :

- ببین منو ، تو قرار نیست جایی بری که نتونیم همدیگه رو ببینم ، من هر روز میام دیدنت ... هر روز ! گلنار، یه مدت کم ، خیلی کم ! بعد از اون یه جوری میذارمت تنگ دلم که هیچی نتونه دورت کنه ازم ...

تنش را به جلو و عقب تاب داد و هق زد :

- میری .. میری ... می دونم که میری ...

دیگر توان مقابله با حال پریشانش را نداشتم ، حلش کردم میان آغوشم ، قرار بود چند ماهی از من دور باشد تا کم شود از حالت پر از وحشتش ... کاش می شد بدون بستری شدن در آن کلینیک لعنتی بهبود یابد ..

کاش می شد به جای رفتن و حبس شدن در آن اتاق ها ، میان بازوانم حبس می ماند و باز ، می شد همان گلنار خودم .. اما گاهی همه چیز همانطور که تو می خواهی پیش نمی رود ؛ گاهی باید دست بشویی از وصل و رضایت دهی به فصل تا پیوندت ابدی شود با کسی که جان می دهی در راهش ... من به این فصل کوتاه دل می سپردم تا زنی که دلسپرده اش بودم ، برای ابد داشته باشمش ....

" از تو ابدیتی خواهم ساخت که عشق ؛ اول و آخر حادثه ی من و تو باشد ... "

به اصرار مادر حداقل تا مرخص شدن گلنار از کلینیک ، ماندنی شده بودم در خانه ی  
داریوش خان ...

خواب چادر کشیده بود بر خانه ، و من شانه تکیه زده به پشتی تخت و خیره به جای خالی  
کنارم بودم .

آرام دست لرزانم را جلو کشیدم و پنجه هایم را به بالشتی که صاحبش معلوم نبود امشب  
را چگونه خواهد گذراند ، رساندم .

تن خم کردم و سر فرو بردم در بالشت .. عطر گلنار هنوز پابرجا بود ، بعد از یک ماه که از  
ربودنش می گذشت .

زمزمه ام را تنها خودم می شنیدم و سایه ای جا مانده از گلنارم :

- کجایی؟ کجایی گلنار؟

تنم درد می کرد ، شرابی که هر ثانیه مستی ام را علت بود ، دریغش نمودند از من تا مانند همیشه ناب تحویلیم دهندش . اما من ؛ همانطور زخم دیده و با خمره ای ترک برداشته ، خمارش بودم .

جسمش مگر اهمیت داشت ؟ روح بزرگ و مهربانش مرا اسیر و پریشان کرده بود ...

خنده هایی که شادی را بی هیچ منتهی نثارم می کردند ..

بالش را عمودی کردم و در آغوشم فشردم ... بغض پاتک زد به گلویم :

- امشب چطوری می خوابی ؟ نترسی یه وقت ، وقتی نیستم پیشت . سرت داد نزنن ...

هوف کنان به سمتِ سقف صورت چرخاندم ، اگر از کفم می رفت چه می کردم ؟

آینده ی زندگی مان همچو راهی بود پر از چاله و بدون ذره ای روشنایی اما ...



می دانستم انتهای این زندگی ، نقطه ی پایانی جز با گلنار بودن ندارد برای من ، این کنارهم ماندن را خودِ خدا خواسته بود گویی که هر چه پیش می آمد رشته ی عشقمان با همه ی تزلزل ها ، محکم تر می شد ...

"روی هر قله ای باشی برای من هدف میشی"

بگردی دور دنیا رو بازم با من طرف میشی"

بی طاقت برخواستم ... بدون او ، چیزی می جوید روح و روانم را ...

پرده ی اتاق را کنار زدم و خیره شدم به حیاطِ روشن زیرِ نورِ مهتاب که نگاه به در و دیوار شیطنت های گلنار را به یادم می آورد!

درد قلبم را پس زدم و نق زدن هایش را با چشم غره ای عقب فرستادم که نباید از ضعف جسمم ناله می کرد ، باید از نبودِ گلنار دهلیزهایش را سدی می بست و تپش هایش را کم می نمود ...

چشم بستم ، دیر یا زود بر میگشت ، همین جا کنار همین قلبِ بیقرار سر می گذاشت ...

تا آن روز باید دژ فرو ریخته ی وجودم را از نو می ساختم که می دانستم پیش رویمان ،  
 راهِ سختی قد علم کرده برای وادار کردنمان به انصراف از کنار هم بودن ... اما من آسفالتش می  
 کردم ، با همین دست های سرد و تنها و لرزان .. با همین تن در هم شکسته و کمر خمیده ....



صدای برخورد ناهماهنگ و هماهنگِ شانه ها برایم چیزی کم از موسیقی های چکنواریان  
 و پرویز یاحقی نداشت !

نگاهم می بلعید جنگِ نرمِ رنگ ها رویِ دارِ قالی و صلح نهایی شان را ...

سری تکان می دادم برای زن ها و احیانا مرد هایی که برای احترام نیم خیز می شدند و  
 نمی دانستند چه عشقی می کنم با دیدنشان پشتِ دار !

روبروی نقشه ای ایستاده بودم که طرح ضعیف تری بود از باغ بهشت اما .. همان هم زیبا

بود !

به دخترک شانزده - هفده ساله ی لپ گل انداخته گفتم :

- کی نقشه اش رو کشیده ؟

سر به زیر و با صدایی نرم و مهربان پاسخم داد :

- آقا جونم ...

کنارش ، روی تخت نشستم ، به نیم رخ زیبایش لبخند زدم ، فرشته ای بود برای خودش !

:

- آقا جونت اسم نداره ؟

انگشتانش را در هم پیچاند ! :

- چرا ... آقای علی رضایی ...

لبخندم وسیع تر شد با آقایی که بست به اسمی پدرش ... مرا یاد دختری می انداخت .

هر چند او ، کمی سن بیشتری داشت ! :

- سلام من رو بهش برسون ... طرح قشنگی!

خنده ی نمکینی کرد:

- از اون طرح هایی که اوایل کارش می زد ، نگهش داشته بود یه روزی بده دخترش براش  
فرش کنه ...

حسرت خوردم به عشق بینشان ... بلند شدم ، دلم به درد آمد با نقش بستن خنده ی  
گلنار در اولین دیدار به محض دیدن خنده ی خترک ، سری تکان دادم :

- برس به کارت دختر جون ... چیزی خواستی به خانم سعدی بگو .

پشت کردم و راه اتاقی را در پیش گرفتم که خاطره ی شیطنت های من و گلنار را ، کمی  
بیشتر از کمی در دل خود پرورش داده بود ...

روبروی یونس که نشستم با لبخند پرسید :

- دلت بدجور تنگ بوده!

سری تکان دادم ، به انگشت های کشیده ام خیره شدم :

- واسه چیزای دیگه هم تنگ!

کنارم نشست و او هم خیره شد به دست های لرزانم :

- چی ؟

پر از حسرت و درد چشم به چشمش دوختم :

- گلنار ... بافتن!

پلک هایش را پر غصه باز و بسته کرد و تکیه اش را خراب کرد سر پشتیِ مبل :

- که فعلا دستت از هر دو کوتاه ... دلم خونِ برات داداش ...

تلخندی زدم ، یونس زیاد از حد خوب بود! :

- راضی ام به رضای خدا اگه درمان گلنار تو این دوری .. اما فرش و تار و پود رو ... می  
خوام ببافم یونس ... آروم میشم با کوبیدنِ دارِ قالی ...

اخمش نشان از شدت مخالفتش داشت :

- یزدان ! حال و روزِ خودت رو که خبر داری ازش ان شاءالله ؟ قلبِ ناسور ، کمرِ ناجور !  
دستات رو نگاه ! انگار داری بندری میری ، می خوای حالا واسه من قالی هم بزنی ؟

کفِ دستم لمس کرد ریشِ نشسته بر صورتم را :

- برام مهم نیست ... یکی باید آروم کنه .. به هر دری می زنم ولی نمیشه .. یکی  
نشستن سر سجاده آروم میکنه که اونم نمیتونم بیست و چهار ساعته پاش باشم ... قالی بافی  
یه کم ، کم میکنه این دردی رو که چسبیده بیخِ ریشِ قلبم !

عصبی شد ، صورتش گل انداخت از خشم ، بلند شد و دست در جیب فرو برد ، کمی متر  
کرد اتاق را با قدم هایش ، روبرویم ایستاد و لب باز کرد :

- یزدان ، داشتم امیدوارم میشدم به اینکه عقلت اومده سر جاش .. دِ مرد تو همین الان  
پوشک پاتِ که اذیت نشی واسه خاطر اجابت مزاج ، اونوقت ...

ایستادم ، تلخ شده بود مزه ی دهانم :

- یونس !

به پیشانی کوبید ، سر به تاسف تکان داد :

- ببخشید .. ولی اصن هر غلطی می خوای بکن ، اما به خدا اگه پس بیفتی من دستت رو  
نمیگیرم ! گفته باشم ...

غلطی که می خواستم بکنم ، بهترین راستی بود که می توانستم انجامش دهم و جان و  
دلَم می رفت برای لمسِ دوباره ی تارهای رنگی ، شانه و قیچی و چله و کاردک و کوچی !

آهی کشیدم و دستی به موهایم :

- میخوام ببافم ... از همین امروز .. این انگشتا یادشون رفته عشقبازی می کردن با  
خامه و تار و پود ... یادشون رفته می خندیدن با شونه ... یادشون رفته واسه کوچی شکلک در  
می آوردن ، وقتش یادشون بندازم چه قدر عاشق فرش بودن !



طره ی موهایش بیرون زده بود از روسری آبی آسمانی ای که به سر داشت ، چشم هایش  
فرو رفته بودند در چاله ای که دورش خودنمایی می کرد ...

دستم بی تاب می کرد برای لمس موهایش ، آب دهان فرو دادم و فرستادمشان زیر  
روسری که سر به شدت عقب کشید ، چشمانش ترس داشتند ...

پلک زدم و بعد لبخندی لرزان به روی لب راندم :

- خوبی گل خانمم ؟

چانه اش لرزید :



- تنهام ...

انگار ناخن های بلندِ دلتنگی درون نسجِ قلبم فرو رفتند ...

بینی بالا کشید :

- میترسم !

دست هایم را مشت کردم تا پیش نروند برای گرفتن اشک هایش که باز سر پس بکشد ..

زبان روی لب کشیدم :

- تموم میشه !

مشتِ نحیفش را روی نیمکت نشاند :

- کی؟! یه ماهه اینجام... دلم میخواد پیام خونه! اینجا میترسم! صدای پای پرستارا  
منو میترسونه! همه اش.. همه اش... همه اش فک میکنم اون.. اون... آر...

رنگ لب هایش که به سفیدی گرائیدند، دستان من هم بازوانش را محکم چسبیدند،  
تکانی به تنش دادم:

- گلنار! هی.. گلی! من اینجام.. نگاه! خبری نیست از اون حیوون پدر... نگام  
کن خانمم... عزیز دلم... پر پر بشم واسه این حالت، نکن اینطوری.. نگاهم کن عزیز دلم!

چشمان ترس خورده اش که دیوانه وار می چرخیدند درون حدقه، بالاخره آرام گرفتند  
روی صورتم... لب های خشک شده ام از شدت تلاش برای نشان ندادن لرزش ناشی از بغض را  
کمی کِش آوردم برای زدن طرحی از لبخند:

- من اینجام!

هق زد... درمانده نگاهش کردم، قبل از آمدن به این محبس، حداقل آغوشم را می  
پذیرفت برای آرام شدن اما حالا...

آسمان غرید، برخاست و قدم هایش دویدن را در پیش گرفتند برای رسیدن به ساختمان  
.. چشم های او راحت تر از ابرها می باریدند...



لب به دندان گرفتم و پله های کمِ خانه ی پدری را به زحمت با قدم هایم پشتِ سر گذاشتم .

یونس ، دست به سینه ، چهار چوب در را برای تکیه زدن انتخاب کرده بود ، با پوزخند برانداز می کرد سر تا پایم را ! :

- چیه ؟ پس افتادی ؟ !

لبخندی زدم و دستِ تاول زده ام را پیش بردم :

- چیزی ام نیست !

نگاهش را پائین کشید تا کفِ دستانم ، چشمانش پر از سرزنش شدند :

- کله شقِ خرفت!

دستم را محکم فشرد و چشم هایم جمع شدند .. اگر می دانست که ستون فقراتم آژیر  
می کشید از درد حتما آن را به چماقی مهمان می کرد!

داخل خانه شدم و فضای روشنش چشم هایم را زد ... صدایش دور شد از من :

- برو لباست رو عوض کن یه چایی بیارم .. زنگ زدی گفتم بهشون که امشب اینجایی؟

سرچرخاندم به دنبال صدایش ، داخل آشپزخانه که شد جوابش دادم :

- آره!

به سختی خود را به اتاق رساندم ، هر قدمی که بر می داشتم گویی مهره هایم روی هم  
کشیده می شدند!

لبه ی تخت نشستم و ناله ام را خفه نمودم بین لب هایم .

ساعت ها نشستن پای دار و با غیظ کوبیدن شانه ، نتیجه اش شده بود حالی پر از درد !

هنوز زمانی نیافته بودم برای گرفتن نفسی تا تظاهر کنم به خوبی در برابر یونس که سایه اش بر تنم تاریکی را تحمیل کرد .

با اخم هایی گرده خورده کنارم نشست ، بدون حرف لبه های پیراهنم را بیرون کشید از شلوار ، باز کرد دکمه هایش را ، پر درد لبخند زدم :

- تو که گفתי دستم رو نمیگیری ...

جوابش شد نگاهی خشمگین ... و بعد باز کردن کمر بند ...

بلند شد و از کشوی کمد تیوپی بیرون کشید و باز کنارم جایگیر شد .

دست آغشته کرد به پماد و سردی اش را کشید بر کمرم .. تکانکی خوردم که آهسته لب

زد :

- دراز بکش ...

اطاعتش کردم ، شکمم چسبید به تخت و دست هایش کمرم را مسیر عبور و مرور قرار دادند .

دردم کم می شد و چشمانم بسته ... پلک هایم که به هم چسبید ، بوسه اش را حس کردم روی شقیقه ام :

- مراقب خودت باش داداش ... فقط تو موندی واسه ام !

حداقل بودن او ، کمی از تلخ کامی روزگارم می کاست ... پس لبخندی محو و خمار و گیج خواب را نقش زدم بر لب هایم که نمی دانم فهمید ظهورش را یا نه ؛ اما من سوز کلامش را خوب فهمیدم !

سه ماه بعد ....

به تصویر مرد درون آینده پوزخند زدم .. موهای سفید دست به تیشه برده بودند برای از ریشه زدن سیاهی موهایم ....

یقه ی پیراهن را مرتب نمودم و کمی عقب کشیدم ، کج و راست کردم خودم را برای دیدن مرتب نشستن لباس در تنم ...

قطراتِ ادکلن را بر گردنِ نبضِ دارم و میچِ سردم پاشیدم ..

نگاهم ماند به افترشو روی میز .. امان از حواسِ پرت و خراش دیده!

صورت تازه اصلاح شده ام را مرطوب و عطری کردمش با آن!

کت به دست گرفته و نگاه به حلقه ام کردم تا درون انگشتم نچرخیده باشد ...

تقه ای به در خورد:

- مُردی اخوی!؟

ساعت بستم دورِ میچ:

- اوادم ...

دلَم شده بود رقص قهاری و می رقصید و به تنم عرق می نشاند ....

قرار بود بازگردانمش به زندگی ام بعد از تلخی های مکرر .

نفسی عمیق را به ریه ام هدیه کردم و بعد با راندنِ نام خدا بر زبانم راهِ خروج را در پیش  
گرفتم ...

●●●●●

آب دهان فرو دادم ... این چشمانِ هراسان که مدام دزدیده می شد از تیررس نگاهم ،  
عجیب دور نمی نمود از گلنار و شخصیتِ عاشقش ...

صدایش زدم با زمزمه ای ، که باز با سماجت مردمک هایش را از دوخته شدن به مردمک  
هایم بر حذر داشت ..

نیم نگاهی به اطرافمان کردم .. کسی نبود پس مچ دستِ مشت شده اش را بین پنجه های  
سرد و عرق کرده ام گرفتم که واکنشش مرا ترساند !



خواست پس بکشد بازوانش را که بیشتر نزدیکش کردم به تنم ..

هر چه که می گذشت گویی به جای نزدیک شدن ، بیشتر دور می شد از تنِ غریبِ من ..  
از حسِ قریبِ من به خودش ...

با بهت لب زدم :

- گلنار ؟ چرا .. چرا همچی می کنی ؟

لب برد زیر دندان و فشردشان .... دلم لج و دستم پیروی کرد از فکری که در مغزم به  
خواستنه ی آن تکه گوشتِ منبع احساس شکل گرفته بود .

لبش را بیرون کشید و تکانِ سختی خورد گلنار با این حرکت !

قفسه ی سینه اش بالا و پائین می پرید !

دستی به گونه اش کشید و آهسته گفت :

- ببخشید .... یه کم ... یه کم میترسم !

و بعد با قدم هایی کوتاه به آغوشم نزدیک شد ، تنها شقیقه اش چسبید به شانه ام و دست هایم دور کمرش حلقه شدند پر از عطش و دلتنگی ... اما تنش پس لرزه داشت !

بنابراین رهایش کردم تا بیش از این عذاب نکشد بابت حس گرمای بدنم ...

دستپاچگی و معذب بودنش می شد سوهان روح و اعصاب منی که ماه هایی جهنمی را به دل و جان پذیرفته بودم تا دوباره حداقل لبخندی به من بزند !

شب هایی که هراسان از خواب می پریدم و سلول به سلول تنم پلاکارد به دست میگرفت و اعتراض می کرد بابت نبود مسکنش و من دم نمیزدم و سرکوبشان می کردم ، تنها بابت این بود که حضورش را داشته باشم .. حتی کم و کمرنگ !

پوفی کردم و پنجه هایم خراشی زدند بر پوست سرم :

- باشه ... اممم .. فک کنم بریم .. یونس کارای ترخیص رو انجام داده و رفته کارگاه اما .. پسرا خونه منتظر تن !

باز نادیده گرفتم رنگ وحشت نشسته به چشمانش را ...

پنجه هایم را پیچیدم دور دسته ی چمدان کوچکش ... آب دهان فرو داد ... چرا آنقدر دور بود حس و نگاهش از من ؟

نگاه به زمین دوخته ، لب زد :

- وایستا سوره بیاد ...

با قلبی پر از گلایه نگاهم را خیره ی نیم رخ قابل دیدش کردم .. چه عمل سنگدلانه ای سر زده بود از من بی دل که اینگونه دلش را ، حسش را و حتی نگاهش را دریغ می کرد از من ؟

صدای قدم هایی آمد و چشم هایم را به سمت خود کشید ، سوره با لبخندی بزرگ بر لب کنارمان ایستاد ، دستی به شانه ی گلنار زد :

- خب شمام داری بی معرفت میشی و میری دیگه !

چانه ی گلنار لرزید ، سوره " عزیزم " ی غلیظ گفت و گلنار را به آغوش کشید .. حسرت سرازیر شد به قلبم !

کمی بعد دستی به شانه ی گلنار زد و گفت :

- برو با بچه ها خداخافظی کن ، من یه کم با یزدان حرف دارم ..

گلنار نیم نگاهی فکند بر صورتِ اخم دارم :

- من که یه بار ...

سوره این بار با جدیت کمی هلهش داد :

- چند نفر رو جا انداختی ! برو ! مثلاً خانم سلیمانی ... !

شانه ی های فرو افتاده ی گلنار که از نظر دور می شدند ، نگاهم را ثابت کردم بر صورتِ

سوره ، دست به سینه شد :

- گلناری که الان باهاتون میاد کلی تفاوت داره با گلنار پنج شیش ماه پیش و حتی با  
 گلنار سه ماه پیش و بعد از اون حادثه .... باید درکش کنین ... درسته دیگه اون واکنش ها رو  
 نداره اما هنوزم ... هنوزم نباید ازش چیزایی عجیب و غریب انتظار داشته باشین ...

گونه ام را محکم به کفِ دستم کشیدم :

- ازم دوری میکنه! اون روزا تو بیمارستان یا حتی روزای اول اینجا ، همین که میدیدم  
میچسبید بهم ولی الان ..

خنده ی آرامی کرد و نگاهی به پشت سرش و بعد دوباره صورت به سمتم چرخاند :

- بهش حق بدین .. کم کم دوباره باهاتون صمیمی میشه اما ... اون سه ماه از شما و اون  
خانواده دور بوده .. کمی ترس داره حتی از بیرون رفتن ولی ... جناب فتاح ، گلنار فقط و فقط به  
پشتیبانی تون احتیاج داره نه هیچ چیز دیگه ای ! مته یه مرد ، یه مرد واقعی پشتش باشین ...  
باهاش راه بیاین ، نه اینکه لوسش کنین ولی درکش کنین .. زمان زیادی میبره تا گلنار به خودش  
بیاد و بفهمه خیلی چیزها هستن که برای از دست ندادنشون باید جنگید .. اما این گلنار حداقل  
کمتر از گلنار سه ماه پیش ، وحشت زده و دردمند ... مراقبش باشین و یادتون نره هر هفته من  
باید باهاش صحبت کنم ...

لب بر بست و خیره ام شد ... سرم تکانی خورد به علامت تایید ، هوای سینه ام را آه وار  
راه خروج نشان دادم ...

تا وقتی گلنار بیاید و کنارم بایستد ، سکوت بینمان را تنها نفس های عمیق من برای  
مخفی کردن درد می شکست ...

بار دیگر در آغوش سوره فرو رفت و بعد راه خروج در پیش گرفتیم ...

در ماشین را باز کرده و کناری ایستادم تا بنشیند اما .. لحظه ای بازویش را گرفتم ، زیر گوشش زمزمه کردم :

- هنوزم ، هنوزم برات میمیرم ... بیشتر از قبل .. قلبِ مریضم با یه اخمت سرِ ناسازگاری میذاره .. چشمات که اشکی همیشه دوست دارم دنیا رو آتیش بزنم .. همه اش به درک ! فقط دردات رو تو خودت نریز .. من همینجام .. کنارت ! هنوزم برات میمیرم .. یه کم برام تب کن !

چشمانش این بار که در چشمانم قفل شدند ، حسی قدیمی و گرد و خاک گرفته را می شد از میانشان بیرون کشید ، لبخندکی زد ، زوری و مصنوعی ...

نجوا کرد :

- خیلی چیزها مته سابق نمیشه یزدان .. خیلی چیزها !

نشست و در با صدای بدی بسته شد و من هم .. با صدای بدی ترکِ بزرگی نشست بر وجودم !

شانه های لرزانش ، پرده ی چشمانم را هم به ارتعاش در می آورد ..

سرش برای اجتناب از درآغوش کشیده شدن ، چسبیده بود به زانوان لرزان پدر که تاب  
ایستادن نداشتند ....

دست هایم را مشت می کردم که مباد بگیرمش بین بازوانم و بیرونش کشم از این همه  
اشک و آه !

کلافه هر دو مشتتم را گشودم و پنجه هایشان به بند کشیدند تارهای موی ناخالصی دارم  
را ...

داوود کنارم ایستاده بود ، با پیشانی ای رگ زده و چشمانی سرخ ... او حداقل فرصتش را  
یافته بود که گلنار را در آغوش بکشد حتی کوتاه اما من ...

پوفی کردم و گامی پیش گذاشتم . دست هایم زیر بازویش را گرفتند که به تندی پس  
کشیدش !

با بهت به او و اخم هایش خیره ماندم ، داریوش خان آرام لب زد :

- گلنار ؟

برخاست و سر به زیر فکند ... پس کشیدم و تن سپردم به دیوار تا تکیه اش را به آن دهد .

نگاهم را دوختم به گل های فرش .... باید چند ماه این پس زده شدن ها را تاب می آوردم و دم نمی زدم ؟

پلک بر هم فشردم .. تا ابد !

صدای مادر باعث شد سرم بیشتر خم شود :

- گلنارم ... مامانم .. خوبی ؟ عزیز دلم .. عزیز دلم ... عزیز دلم ...

کاش مادر من نیز هنوز نفس می کشید ، تن من هم به شدت نیاز به آنتی بیوتیک مادرانه داشت که هر یک ساعت ، یک بار تزریقش کند به رگ های خشک شده ام از گرمای تن زنی که بهشت زیر پاهایش جا خوش کرده بود ...

چشم باز کردم و گلناری در چشمانم نقش بست که چنگ زده بود به لباس مادر و تاب می خورد بین بازوانش ...

آهی کشیدم ...



می دانستم این راه ، شاید پایانی نداشته باشد . . امکانش هیچ گاه از بین نمی رفت که شاید ، گلنار همیشه دوری کند از من . . سردی کند با من . . . رو بگیرد و دل من را هر لحظه بیشتر در اسید دوری اش حل کند اما من با نهایت رضایت جان می سپردم به آنچه که او می خواست و آرامش می کرد .

دلَم ، رَوحَم ، غیرت و مردانگی ام خراش برداشته ی نانجیبیِ مردمانی بود که لقبِ انسان یدک می کشیدند اما گلنار ، تمامیتِ ارضی وجودش دریده شده بود با درد و حقارت و بی شرمی . . .

چه کسی می خواست برگرداند به او لذت با احترام کنار زدنِ مرزها را ؟

تنها من می توانستم کنارش بایستم و منتظر بمانم برای ترمیمِ چشمِ ترس دیده ، گوشِ هجو شنیده ، تنِ تجاوز دیده و روح از هم دریده اش . . . .

تپش های پر درد را نادیده گرفتم و دردِ تصویرِ روبرو را به جان ریختم . . .

این تن ، تا توان داشت باید پر می شد از تَن تَنِ دردهای گلنار . . .

●●●●●●

قرص زیر لب گذاشته و دست بر سینه ی برهنه ام کشیدم ...

لبی گزیدم ...

در نیمه گشوده شد و قبل از تلاشم برای برداشتن دست یا پوشیدن پیراهن ، داوود با صدایی خش برداشته گفت :

- نمیتونی ازم پنهون کنی !

کنارم نشست و قوطی قرص به دست گرفت :

- دیدم صورتت سرخ می شد ... خوبی ؟

هر دو دست بین پاهایش گذاشت بلا تکلیف در هوا ... گویی رمقی نمانده بود برایش ...

شانه هایش خم بودند و سرش خم تر !

نگاهش را گره زده بود به جورابش :

- گلنار داره تو رو از بین میبره ....

اخم کردم :

- براش بمیرم هم کم !

خندید ، تلخ و پر از زهر :

- احساسی ! تموم حرفات احساسی ! ندیدیش چطور دستش رو گرفتی از جا پرید ؟  
 ندیدی چطوری با دیدن دانا و دارا زد زیر گریه و فراری شون داد ؟ خیلی داغون ! تو رو هم داره  
 داغون میکنه ... از صبح تا شب میچپی تو اون کارگاه و از کمرت مته یه تراکتور کار میکشی ..  
 میشینی پشت دار و هی شونه می کوبی .. میری تو دفتر و هی حساب کتاب می کنی .. میری  
 حجره ی بابات و هی دفاتر و فاکتورها و سفارشات رو که یونس صد بار چکشون کرده زیر و رو  
 می کنی و تا صبح از شدت درد تمام تنت خیس عرق میشه .... اینا رو من واسه خودم نمیگم ..  
 داداشت میگه ، مامانم میگه ... می خوای چی رو ثابت کنی ؟ که خیلی وفاداری ؟

نگاهش را بالا گرفت و سوزنش را در پارچه ی چشمانم فرو کرد :

- می خوام با گلی چی کار کنی؟

دستم را بیشتر روی قلبم فشردم:

- چی کارش باید بکنم؟ گلی زن من، زندگی من، تاج سر من... باید بچسبم بهش!

پوزخند زد، زمزمه کرد:

- زن تو! هه... زن!

صدایش را کمی قوت بخشید:

- زن تو؟

و سوختم از حقارت نهفته در صدایش...

بلند شد، دست در جیب فرو برد و گام هایش وجب زدند اتاق را:

- خواهرم ، پاره ی تنم ، هم خونم ، میمونم پاش ... کسی چپ نگاه کرد میزنم تو گوشش چون می دونم خواهرم از دخترانگی اش ، از عفتش ، مته برگ گل پاک بود ... شیطنت داشت ، آرایش داشت ولی هرزه نبود ! پس دلیلی نداره پشش بزنی ، نباشم کنارش ولی تو .... تو .. چطور می خوای روز و شبت رو سر کنی با زنی ، دقت کن ، با زنی که یکی بهش تجاوز ... تجاوز کرده ؟ چطور ؟

گویی تمام انشعاباتِ رگ هایم قطع و خونشان همگی جمع شده بود در رگِ گردنم ...  
سینه ام می سوخت :

- زن .. درسته ، خواهرِ تو زن ... یکی دیگه جسمش رو زن کرده و روحش سالهاست زن من ... این از همه چیز مهم تر که میدونم وقتی من خطا رفتم ، اون خطا نرفت .. وقتی من عوضی بودم ، اون عوض نشد ... وقتی من به گه کشیدم شخصیتم رو با بودن با سرمه ، اون جلا داد شخصیتش رو با موندن پای منی که ولش کردم .. حتی اگر به خاطر خودش هم بوده باشه ... مگه همین گلی نبود که تو تمام این مدت که افتاده بودم گوشه ی خونه تون بهم محبت کرد ، غذا داد ، تمیزم کرد ، حمومم برد ؟ گلنار زن من ، زن من ! روحش زن شده با عشقم ... روح عوضی من عاشقش کرده ! پس تو الان چی میگی داوود ؟ چی دیدی از من ؟ چی کار کردم که اینطوری شک کرده جلوم وایستادی ؟

سر به سقف گرفت ، ناله سر داد :

- حال خرابش ، خرابم می کنه ... دق می کنم وقتی اینطوری پرپر شده میبینمش ....  
میتروسم نتونی دووم بیاری .. یا یه بلایی سر خودت بیاری یا بذاری بری !

بلند شدم ، نفس هایم راه خروج مسالمت آمیز را به سختی می یافتند ، روبرویش ایستادم

:

- دووم میارم .. فقط می خوام پشتم باشی ... باید هوای بابا و مامانت رو داشته باشی ...

چشم هایش ترسیدند :

- می .. می خوام چی کار کنی مگه ؟

زبان روی لب کشیدم :

- قبلا حرفش رو یواش یواش و گاه گاه گفتم تا به گوشتون آشنا باشه .... الان میخوام  
عملی اش کنم ! جدایی !

مردمک هایش را می دواند بین مردمک هایم ..... هر اس بارزترین مشخصه ی نگاه

هایش است !

سکوت وزن سنگینش را انداخته بود روی زبان اهالی خانه و اندوه لم داده بود در حدقه ی  
چشمانشان ...

تن گلنار ، خمیده شده در گوشه ی مبلی که پذیرای تنم بود دلم را با چنگک زخم می زد

آب دهانم را راهی گلویم کردم و انگستانم پاورچین پاورچین قدم برداشتند برای لمس  
انگشت های او با ناخن های کبودش ...

تکانکی خورد با حس گرمی دستانم بر یخبندان شکل گرفته در پوست لطیفش .

اما هیچ نگفت و لبش را به قتلگاه دندانهایش فرستاد و من هم پلک هایم را به هم آغوشی  
یکدیگر .

می دانستم پذیرفتنش برای گلِ پژمرده ی زندگی ام سخت خواهد بود ، می دانستم خلافِ خواسته های پزشکش است اما گاهی باید خودت برای آبیاریِ زندگی ات آستین بالا بزنی و سر به آسمان گرفته و خیره به ابرها ، منتظر قطرات باران نمایی ...

لب تر کردم با کشیدنِ زبانم بر آن ، رو به داریوش خانی که چشمهای غم زده اش خیره ی دخترکش بود ؛ آهسته گفتم :

- اممم ... ببخشید داریوش خان ... باید .. باید یه چیزی بگم !

احمقانه بود اینگونه شروع کردن یک راه حلِ کاملا احمقانه !

نگاه همه که جلبِ حکمِ کلامم شد ، گلنار سر چرخاند سمتم ... داوود ترسان می نگریست من ترسیده را !

کمی جا به جا شدم و تنِ نزدیکترِ گلنار کردم ... نفسِ عمیقِ جامانده از بازدم هایم را با لگدی بیرون فرستادم از ریه ام و آرامتر ادامه دادم :

- راستش ... من میخواستم بگم که ... اممم ... به نظرم بهتره که ... که جهیزیه ی گلی رو از خونه جمع کنیم ..



زندانی شدنِ نفسِ ها در محبسِ ریه ها را می شد به راحتی خوردنِ یک لیوان آب حس

کرد!

لرزی نشست بر تنِ گلنار و من چرا نیممردم وقتی بودم جلوی تکان خوردنِ آب ها در دل

او را نمی گرفت؟

نجوایش به زحمت به گوشم رسید :

- میخوای برم؟

بغض کرد و چانه اش لق زد!

دستِ حلقه در انگشتم را مشت نمودم :

- به نظرم باید جمع کنیم وسایلش رو تا ... تا وقتی که گلنار سرِ حال بیداد و ما بتونیم

بریم سرِ خونه زندگی مون ... من یه عروسیِ بزرگ به گلنار بدهکارم ... تا اونوقت میخوام  
وسایلش دست نخورده و سالم باقی بمونه ... از طرفِ دیگه من میخوام خونه رو یه تعمیر اساسی  
کنم ، درسته که ... که تازه تعمیرش کردیم ولی میخوام یه تغییرات کلی بهش بدم و خیلی کار  
میبره .... تا اون موقع هم بهتره من و گلنار بریم خونه ی بابام ، خیلی وقته به یونس گفتم آماده  
اش کنه ...

رنگ نمانده بود به رخ جمع حتی داوودی که خبر داشت از حمله ی انتحاری ام به دیواری  
 که گلنار کشیده بود دور تن زخم دیده اش ...

شاید زود بود برای این حرکت ولی ... طاقت نداشتم بی تفاوتی اش را!

لب هایش را بر هم فشرد ، چشمانش تیغ تیز خشم را در چشمانم فرو می کردند ... از جا  
 پرید و با کظم و بغض گفت :

- تو ... تو ... ازت .. ازت متنفرم !

پاهایش را زمین کوبان به سمت اتاق دواند و من هم برخاستم ... داوود عصبی دست به  
 مو کشید :

- اشتباه یزدان ! خونه ی بابات رفتن اشتباه ! خونه ی خودت رو خالی کردن اشتباه !

دارا مبهوت نگاهم می کرد :

- چی میگی تو ؟

قدم هایم را بلند برداشتم برای رسیدن به اتاق :

- چیزی که تصمیم دارم رو میگم!

دری که گلنار کوبیده بودش به چهارچوب را گشودم ، تنش روی تخت می لرزید از گریه .  
.. در را بستم و کنار تخت زانو زدم :

- گلنار ؟

مشتی در تخت زد و همانطور سر در بالشت فرو برده با صدای خفه ای گفت :

- لعنتی ... لعنتی .. لعنتی ... میخوای اذیتم کنی ... میخوای اذیتم کنی !

بازوی استخوانی اش را بین پنجه هایم گرفتم :

- هی دختر .. منو نگاه ! چی میگی ؟

برخاست با صورتی سرخ و تارهایی چسبیده به آن ناشی از خیسی اشک هایش .

جیغ زد :

- ازت متنفرم .. متنفرم یزدان ... توئه لعنتی باعث شدی من زیر دست و پای اون دو تا حیوون جون بدم .. حالا می خوام تحقیرم کنی ؟ ببری منو خونه ی بابات تنها گیرم بیاری و هر چی خواستی بکوبی تو سرم !

تیر کشید قلبِ عاشقم .. من کی در سر این فکر را پرورانده بودم و خود نمی دانستم !؟

هر دو بازویش را محاصره کردم با دستانم :

- من همچین آدمی ام ؟

در باز شد و صدای عصبی دانا باعث شد سر بچرخانم :

- داری چی کارش می کنی ؟

قبل از اینکه من پاسخی دهمش داوود بیرونش کشید و در را بست !

دوباره صورتم را روبروی صورتِ گریانِ گلنار گرفتم :

- گوش کن به من ! چرا جوش میاری !؟

هق هق کنان لب زد :

- می خوای اذیتم کنی ... دسته دومم ؟ به دردت نمیخورم ؟ میخوای منو ببری کلفتت بشم ؟ بشم دستمال کاغذی ات هر یه ماه یه بار استفاده ام کنی و بعد بری یه خانم خوشگلِ دختر بیاری برا خودت ؟

حیرت زده و با چشم هایی گشاد نگاهش کردم !

کدام عمل من نشان داشت از این تصاویر که شکل گرفته بود در ذهنش ؟

کف دست هایم را محکم بر گونه های ترش فشردم :

- من همچین حیوونی ام ؟ من کی انقدر پست شدم ؟ گلنار ، اون زمانی که تو اوجِ جوونی ام بود ، شور داشتم ، شوق داشتم ، عشق داشتم ، هوس داشتم تا وقتی خودت نمی خواستی و

قبولم نکرده بودی حتی بغلت نکردم! اونوقت حالا که جوونی ام رفته ، هوسم رو کشتم و تو هم نمیخوای و فقط یه دنیا عشق دارم و نیاز دارم به شوقِ نگاهت ؛ اینطوری حیوون بازی در بیارم ؟ از کی تا حالا این فکرا رو تو مغزت درست کردی ؟ کی این حرفا رو بهت زده ؟ آخه من بی شرف چه حرفی زدم که این فکرا رو می کنی ؟ که اینطوری می کنی ؟ با توام دختر !

دست هایی که بازوانش را من در انگشت هایم می فشردم ، مشت شده بودند در سینه ام و صاحبشان بی صدا می گریست !

با قلبی که گویی حجمش افزایش یافته بود برای سینه ام و نیمی از ضربانش در گلویم می زد ، با چشمانی آبیستنی تردید سرش را چسباندم به آغوشم .

چنگ زد به سینه ام و تنش تقلا کرد برای پس کشیدن و این شد دلیلم برای زود رهایش کردن ...

سخت بود این همه خواستن و این همه نتوانستن !

اما رها نکردم دستانش را ، با صدایی پر از درد مخاطبم قرارش دادم :

- این رفتن ، این تنهایی واسه من و تو لازم ! هر دومون زخم خورده ایم ، هر دومون درد کشیده ... لازم که دور شیم از این خونه ... پدر و مادرت وضع خوبی ندارن .. نمیتونن ببینن تنش هامون رو ... خونه ی خودمون هم فعلا باید دست نخورده بمونه . مگه من خانم دسته گلم

رو بدون عروسی میبرم خونه؟ باید هفت شب و هفت روز پایکوبی کنم واسه داشتنش... تا اون زمان، تا وقتی که تو بخوای و بتونی قبول کنی که حداقل از بغلم پس نکشی بهتره بریم خونه ی پدری ام... باشه عزیزم؟ شاید خیلی زود دوباره برگردیم اینجا.. ولی امتحانش میکنیم.. به خاطر هردومون... خواهش میکنم!

با چشمانی بارانی سری تکان داد و تن شل کرد روی تخت... نشست و صورت پنهان نمود در دست های آزاد شده اش...

زانو زدم و سر گذاشتم لبه ی تخت نزدیک زانوهاییی که تاب نیاورده بودند وزن صاحبِ مظلومشان را...

راه من جدایی بود از پدر و مادرش هر چند موقتی... باید کمی تنها کنار منی می ماند که در آینده شاید تنها برایش من می ماندم!

●●●●●

چمدان حاوی لباس هایمان را به دست گرفتم و نگاه گرداندم دور تا دور اتاق برای

سرکشی ...

پوزخند زدم به عصای عقابِ نشانِ جای گرفته کنارِ دیوار ... در گیر و دار حوادث او نیز آرام و بدون هیچ تلاشی پا بیرون گذاشته بود از دایره ی وسایلی که به دنبال خود می کشیدم ... اما باید می بردمش چون بعید می دانستم نیاز پیدا نکنم به یاری اش در قدم برداشتن ...

چند روزی طول کشید تا داوود راضی کند پدر و مادرِ ناراضی شان را به ترکِ خانه توسطِ ما ... هر چند گلنار هم رضایت نداشت و چشم هایش تحصن کرده بودند به نشانه ی اعتراض و مردمک دریغ می کرد از مردمک هایم !

در اتاق را پشتِ سرم سپردم به چهار چوب و چشم را به گردش فرستادم میانِ باغی از چهره های ناراضی و غم زده !

آتش به خرمن شادی مان افتاده بود گویی و می سوخت بدونِ هیچ نتیجه ای ناشی از تلاش هایمان برای خاموش کردنش ...

آهی کشیدم ، گلنار با سری پائین خداحافظی اش را رساند به گوشِ اهالی و ندید گرفت چشمانِ به اشک نشسته ی مادر و دست های لرزان پدر را .. شاید می دانست اراده اش را که به جبر وادار به پذیرشِ خواسته ام کرده بودم ، سست خواهد نمود ...



گوشه ی لب به دندان گرفتم و آهسته لب زدم :

- خب ... خداحافظ !

مادر با صدایی پر بغض سخن گفت :

- نرو مادر ... نبرش .. اینطوری نمیشه ...

این بغض از همان روزی که جمع کردیم جهیزیه ی گلنار را و سپردیمشان به یکی از انبارهای حجره ی پدر ، نشسته بود در گلویش و مرا هر روز بیشتر متنفر می کرد از خودم و افکارم ! ولی منصرفم نمی کرد !

نفسی گرفتم و سینه ی پر از دردم را جلا بخشیدم با آن :

- باید بریم .. چون این روزا چشمامون که به چشمای همدیگه میفته هی مرور تلخی می کنیم . یه کم که همه همدیگه رو نبینیم شاید بتونیم یه کم زهرش رو بگیریم ... ما زود برمیگردیم ... شاید چون من یکی حداقل کبوتر جلد همین خونه ام ...

که اطمینان نداشتم خودم هم به بازگشتان در آینده ای نزدیک ...

جلو رفتم و دستش را بوسه ای نشاندم ... روبروی داریوش خان با سری به پائین افتاده  
ایستادم و حرفی نزدم که می دانستم دل پری دارد از من و بودنم در زندگی دخترش!

شانه اش را محل فرود لب هایم کردم که دستش حلقه شد دور شانه ام ... زیر گوشم  
زمزمه کرد:

- گلم رو میپسرم دستت ... مته جونت ، مته چشمات ، مته نفس کشیدنت مراقبش باش .

..

با شرمندگی که سنگینی می کرد بر گردنم و اجازه ی راست شدنش را نمی داد ، سری  
تکان دادم و خانه را ترک کردم ...

گلنار اخم کرده ایستاده بود کنار برادرم و یونس دست بر محاسن کوتاهش می کشید و  
نگاه هایش را رد و بدل می کرد بین من و همسرم ...

دسته ی عصا را در دست فشردم ، قدم برداشتم ... شاید ته این جاده ی تاریک ، جشنی  
از روشنایی باشد ...

دست هایم چلیپای سینه ام شده و نگاهم در تاریکی ، ایستاده روی بامِ صافِ خانه ، خیره  
ی شهری بود که روبرویم قرار داشت ...

بغض داشتم بابت تک تک لحظه هایی که می گذراندم و محکوم به تحملشان بودم ...  
طاقتم طاق شده و دلم مرگ می خواست ..

کم آورده بودم در قدم اول و نمی دانستم باقی پله ها ، سنگلاخ ها و چاله ها را چگونه  
پشت سر خواهم گذاشت ؟

آب دهان فرو دادم و نفسم را به شدت بیرون ..

چشم گشاد کردم و سر به آسمان گرفتم تا عقب بزنم قطره های اشک را که تلاش می  
کردند برای شکستنِ سدِ مقاومتم و سر ریزشیدن و سیلابی کردنِ صورتم ...

از مرد بودنِ خود تنفر داشتم ... از اینکه نمی توانستم با صدا بگیریم بر ظلمی که  
همجنس هایم کرده بودند بر زخم !

گلویم درد می کرد ، لب بالایم را زیر دندان بردم ... حتما سرما به تنم نفوذ کرده و شده بود علت تیری که گلویم می کشید .. لبم یکوری شد به پوزخند!

چگونه می توانستم از خاطر ببرم چهره ی غمگین گلنار را وقتی پا گذاشت به خانه ؟

وقتی قفل درآمده ی درها را دید ؟

با کدام مشروب و قرص و جراحی می توانستم از حافظه ام پاک کنم ، بغضش را ؟ چانه ای لرزانش را ؟

تیغه ی بینی ام تیر کشید ... لب گزیدم ، مردمک هایم را در حدقه گرداندم و لبخندی مضحک گوشه ی لب راندم ...

سری تکان دادم و قدمی پس آمدم .. نباید تنهایش می گذاشتم حتی اگر اتاقش دور از اتاقم و آغوشم سرد از آغوشش مانده بود ..

هر دو دست را از سینه آزاد و در موهایم قفل کردم ... به آسمان پر ستاره خیره شدم .. انگار داشت زل زل نگاهم می کرد !:

- بگم راضی ام به رضات ، راضی میشی ؟ خدایا ، سی و چند سالمه و اندازه ده ساله دارم  
 میسوزم تو حسرتش .. بس نیست ؟ دیگه می خوام چی کار کنی باهام ؟ چی کار کنم خدا ؟ چی  
 کار کنم ؟ چطوری سکان این زندگی رو بگیرم تو دستم و برسونمش به ساحل ؟ خدایا ؟ یه چیزی  
 بگم بین من و خودت میمونه .... خسته ام! خیلی ... اگه گلنار نبود ، دلم می خواست چشم  
 ببندم و فرداش کنار ستاره ام باشم .. هر چند ؛ قدر اون خوب و بی گناه نیستم که پیام بهشتت .  
 .. ولی عجیب خسته ام خدا ... کاش می تونستی بغلم کنی ! تنم درد میکنه .. خیلی کتک  
 خوردم از روزگارت ....

آهی را از بین لب هایم لرزانم بیرون فرستادم ، دستی کشیدم بر سبیک دردمندم ....

بازگشتم و بام را با پائین آمدن از پله ها تنهایش گذاشتم با آسمان ...

پشت در اتاقش ایستادم و نیمه بازی اش را تبدیل به باز کردم ... مجاله شده بود در تخت  
 .... همان جا نشستم ... چانه ام را جاگیر زانوانم کردم ..

تا صبح همانجا ماندم و با هر ناله اش در خواب ، مرگ را برابر چشمانم دیدم !

●●●●●

لیوان چای را روبرویش گذاشتم ... شکر ریختم و همش زدم تا حل شود درون مایع گرم  
خوشرنگ ...

دست هایم زق زق می کردند برای فشردنش به سینه ام ... عاشق که باشی ، لمس  
معشوق حتی در حد فشردن انگشتانش برایت همچو مستی از شراب ناب شیراز است و من باید  
دور می ماندم از او ...

آهی کشیدم ، دست راستم پنیر و گردو را پیچید در نان بربری ای که نصیبمان شده بود  
از لطف برادرم ... روبروی لب هایش نگه داشتم و زمزمه کردم :

- بخور قریبونت برم ...

شده بودم پدری که التماس می کرد فرزندش را برای خوردن لقمه ای ... با چشمان بی  
فروغش ، صورتم را کاوید .. دلم زیر و رو شد ! من او را می خواستم حتی با دانستن جفایی که  
شده بود در حقش ...

لبخند زدم ... درون من حسی بود که با خنجر تکه تکه می کرد وجودم را ، اما بروزش  
نمی دادم ... خونریزی می کردم و دم نمی زدم ، چون گلنار که باشد در آتش سوختن هم باکی  
نیست مرا !

لب هایش کمی کش آمدند ، تنها کمی ... دستِ سردش بیرون کشید پنیرِ نانِ پیچ را ..

چای شیرین شده را به لب هایش سپردم و نوشید ...

نمی نشستم تا ببینم خود را ذره ذره زجرکش می کند ...

حق نوازشش را نداشتم ، سلب شده بود حق عشقبازی با او از من ، ممنوعیتِ آغوش داشت حریمش برای من اما می توانستم که با نگاهم نوازشش کنم ، با کلماتم به تختِ محبت بکشانمش و با هُرم نفس هایم گرما را به تنش هدیه دهم ...

لقمه ی دیگری را به معده اش سپردم که آهسته لب زد :

- خودت پس چی ؟

گردن کج کردم :

- تو این خونه و زندگی فقط تو مهمی !

مردمک هایش لرزیدند :

- تویی که سخته رو رد کردی ، پس چرا من مهمم ؟

تلخندی زدم و دستم را مشت کردم تا لمس نکند تار موهای پریشانش را :

-همین قلب منم از وقتی تو درد کشیدی افتاد تو سرازیری .. تو خوب باشی ، اینم مته  
ساعت کار میکنه ... بخور عزیزم !

و باز نانی کوچیک حاوی پنیر و گردو را به دهان نیمه بازش هل دادم ..

با بغض لقمه را بلعید و من با لقمه ای ، بغض را !

خدا را باید شکر می نمودم که حداقل به حضورم ، کنارش ماندنم واکنش نشان نمی داد  
که بی شک می مردم اگر به این نزدیکی هم حساسیتی داشت !

صدای کشیده شدن صندلی که آمد ، نگاهم قدم هایش را شمرد که به سمت خروجی  
آشپزخانه می رفت ...



ظروف صبحانه را تمیز کردم با آب و کف ، نان را چپاندم درونِ جا نانی و اضافه های پنیر را به ظرفش برگرداندم و در تمام این لحظات می جنگیدم با موجودِ ناپسندی که در گلویم زاده شده بود ...



با دکمه های باز پیراهن و سری که هنوز خیس بود از دوش آب سرد برای آرام گرفتنِ تنِ گُر گرفته ام از عصبانیت ، پا به سالن گذاشتم که سینه به سینه ی گلنار در آمدم ...

خیره ی تنم شد و بعد با هیینی عقب کشید ...

دستپاچه دکمه های پیراهنم را بالا و پائین بستم که می دانستم به شدت حساس شده به دیدنِ تنِ مردانه ای اما فایده ای نداشت ...

قفسه ی سینه اش پرشتاب حرکت می نمود و گونه هایش رنگ گرفته بودند ... به سرعت هر چه تمام تر قطرات عرق پدیدار شدند روی صورتش .

مشوش و پریشان از حالت پیش آمده ، زبانم گرفت ! :

- گل ... گلنار ! ببین منو .. م... منم ! ... منم ، یزدان ! گلی ... گلی ..

مردمک هایش گشاد می شدند و به خس خس افتادن سینه اش را می شنیدم ...

قدمی جلو گذاشتم که به شدت سر به اطراف تکان داد و لب زد :

- نه ...

چشم های ماتش را به چشم هایم خیره کرد :

- تو هم مردی ! تو ... تو ...

ملتمس دست هایم را به سویش دراز نمودم :

- من یزدانم ، گلنار ! شوهرت !

هق زد :

- من مُردم ! زیر دست و پاشون مردم ... ! به خدا دیگه نمیتونم !

سوره حتی تا همین نیم ساعت پیش هم گوشزد می کرد مرا بابتِ عدمِ بهبودیِ کاملِ گلنار  
و سرزنش هایش را سزاوار می دانست برای من جهتِ تصمیمِ خودسرانه ام !

شنیده بودم از زبانش این حالات را اما حتی تصورش را هم نمی کردم که دیدنِ تنِ نیمه  
برهنه ی منی ، که بارها کاملاً عاری از پوشش دیده بودش اینگونه او را به هم بریزد !

اویی که تا همین چند ماه پیش مسئولیت حمامِ تنِ بی جانم را بر عهده داشت !

پنجه هایم که لمس کردند بازوانش را ، با تمام قوا جیغ زد ... آنقدر که گوش هایم حسِ  
پارگی داشتند !

دستانم سریع پس کشیده و درمانده گیرشان دادم به موهایم ...

تنش که لرز کرد ، نیم گامی پیش گذاردم که باز واکنشی فوق عصبی نشان داد ...

دستانش را مشت کرد و کنار گوش هایش نگه داشت ، چشم بست و جیغ کشید :

- دیگه بس!

دست هایم را از دو سو گشودم و من نیز صدایم را بالا بردم :

- منو نگاه .. گلنار به خدا من کاری به کارت ندارم .. حموم بودم .. گلنارم ، من بهت  
صدمه نمیزنم .. عزیزم !

چشمانش کاسه ی خون بودند :

- تو هم میخوای لذت رو ببری .. تو هم بنده ی هوستی ! تو هم یه تشک می خوای ...  
من نمیـخوام !

دست به گلدانِ نزدیکش برد و با پرتابی هدف گرفت مرا ، کناری پریدم ... به دیوار  
چسبید و به سرعت قبل از اینکه کاری کند برای صدمه زدن به خودش ، کفِ دستانم را چسباندم  
دو سوی صورتش ، اسیرش کردم بین تنم و دیوار ... با عجز ناله کردم :

- به خدا کاری ات ندارم .. نگاه کن گلنار .. دستام بهت نمیخوره ... نگاه کن!

هیستریک سرش را ریز به چپ و راست می تکاند!

چشمانش خیره ی گلویم بودند... زیر لب، تند تند نجوا می کرد:

- من نمیخوام.. نمی تونم... نمیخوام! نمیخوام... برو یکی دیگه رو بیار.. من نمیتونم  
... اذیت میشم!

پیشانی ام لمس کرد دیوار کنار سرش را... پر درد فریاد زد:

- بس کن! من اون پدر \_\_\_ نیستم! یزدانم... یزدان!

بغضش شکست و با صدا گریه را سر داد... سینه ام پر از درد بود از این درد بی درمان!

سر خورد و از محاصره ام خارج شد.. روی زمین نشست و زانو در شکم کشید، سر  
پنهان کرد بین آنها و های های گریه اش شد شلاق بر تن من..

کاسه ی زانویم فغان سردادند از این فرودهای ناگهانی بر آنها... زمین را چنگ زد:

- گلنار .. گلنار منو نگاه خانمم ... عزیز دلم ، نگام کن ..

صورت خیسش را بالا گرفت ، شاید از درماندگی صدایم بود ...

چانه ام لرزید :

- چی کار کنم باور کنی نمیخوام بهت صدمه بزنم ؟ که هیچی ازت نمیخوام ؟ از من

میترسی .. آخه از من ؟

صورتش در هم پیچید و آنچنان بلند گریست که کمرم خم شد و پیشانی ام فرود آمد بر

زمین .. به سجده افتادم ... دلم فریاد می خواست ، از نوع حنجره پاره گنش ، از نوع جسم

متلاشی گنش !

اما خفه خون گرفتم وقتی تمام نعره های دنیا که طعم خون را در پی داشتند نیز نمی

توانست توصیف حال خرابم و حجم عفونت زخمی که بر تن زندگی مان نشسته بود ، باشد ...

"به من نگاه کن بگو ، کجا رو زیر و رو کنم"

کدوم گلایه رو بگم ، چه دردی آرزو کنم ؟ "

تنش شکل جنین به خود گرفته بود از شدت غصه و چشمانش از لابلای موهای باز و پریشانش حرکت دستانم را دنبال می کردند که پتو را روی بدن گلوله شده اش می کشیدم ...

کنار تخت زانو زدم و نفس نفس زنان گفتم :

- خو.. خوبی؟ چی.. چیزی نمی خوای؟

با صدای رگه دار پاسخم داد :

- نه..... چرا اینطوری حرف می زنی؟

آب دهان فرو بردم و به سختی توانستم کلمات منفصلم را متصل کنم به یکدیگر :

- چیزی نیست.... آب نمی خوری؟

پتو را کشید زیر گلویش و بعد از کمی مکث آهسته گفت :

- چرا ... گلوم درد می کنه ...

تمام نیروی ته مانده در ظرفِ تنم را به کار گرفتم برای ایستادن روی زانوانم . دستام را  
مشت نمودم :

- از بس جیغ زدی ... میارم برات ...

خارج از توانم بود آنقدر سریع اتاق را ترک کردن ولی برای ندیدن فرو ریختم توسط  
گلنار ، انجامش دادم .

پا که به آشپزخانه گذاردم دستم چنگ زد قرص های پنهان شده بالای یخچال را ... دانه  
ای از آنها لغزید زیر زبانم و چشمانم بسته شدند ... پنجه های دست چپم به مشت کشیدند  
سینه ام را :

- آخ ...



پیشانی را به سطحِ خنکِ یخچالِ سفید سپردم ... باید آرام می شد ... حداقل برای  
ساعتی!

اما گویی قصد کوتاه آمدن نداشت که استخوان های محافظ ، گویی مهاجم شدند و در  
گوشتِ قلبِ ناتوانم فرو رفتند .. آنقدر لب گزیدم که طعمِ خون به دهانم سر ریز شد ...

دقیقه ای که پرت شد از شمارِ دقیقِ باقیمانده ی عمرم ، کمی درد فروکش کرد ...

لیوانی حاوی آبِ ولرم به دست ، راهی اتاق شدم با دستی که ماساژ می داد سینه را ...

نرسیده به در دست برداشته و تمام تلاشم را به کار بردم برای راست قامت وارد شدن ...

باز زانوانم خم شدند کنار تخت ، نیم خیز شد ، دستم نرفت برای کمک به او که می  
دانستم پسم می زند ...

لیوان به لبش چسباندم ، جرعه ای نوشید و بعد ... چانه اش لرزید!

لیوان را با پشتِ دستِ پس زد و کفِ هر دو را چسباند به صورت ...

درمانده پوفی کشیدم :

- گلنار ؟

هق زد :

- من خیلی بدم !

جسارت به خرج دادم و چسبیدم میچ هر دو دست را که یکه خورده ، سر عقب کشید :

- چرا امشب انقدر بیقراری ؟ من که کاری ات ندارم خانمم . . . . چرا انقدر دوری ؟

نگاهش خیره ی پنجه های قفل شده ام به دور میچ هایش بود که با ترسِ نهفته در مردمک هایش ، رهایشان کردم . . .

سرم را لبه ی تخت جایگیر نمودم تا نبیند در هم شدنِ صورتم را . . . کمر و قلبم دست به دست داده بودند برای زمین زدنم ! :

- بگیر بخواب . . . خواب آرومت می کنه . . .

خزید زیر پتو و نق زد با غصه :

- بَدَم ! من بَدَم ...

پلک هایم بر هم فشرده شدند :

- بخواب !

سکوت کرد و گاهی صدای دل زدنش ، باعث می شد کمی سر فاصله دهم از تشک ...  
وقتی که خوابید ، تن دردمندم را برخیزاندم به زحمت !

کمرم خم شد روی تنش ، سایه ای فکندم بر بدنِ مچاله شده اش ، آهسته لب هایم را  
لمس دادم به پیشانی اش ...

زمزمه کردم :

- تو خوبترین آدمی هستی که دیدم .. خوبِ من .. بی گناهِ من ...

قامت راست و عقب عقب اتاق را ترک کردم ... پشت در سر بر بالشتی گذاردم که  
مستقرش کرده بودم آنجا برای نگرهبانی های شبانه ام!

پتو روی تن کشیده و به دیوار روبرو خیره شدم ... درد قدم می زد از کمرم به قلبم و این  
مسیر را باز می گشت اما روحم آنقدر بیشتر اشغال شده بود توسطش ، که اهمیتی ندهم به جسم  
درب و داغانم!

دکمه های پیراهنم را باز کردم و کف دست سردم را چسباندم به بدن پر حرارتم .. زیر  
همان تکه ای که قلبم می کوبید و نمی کوبید! تاپ و توپش منظم نبود و ناظمش هم گویی غیبت  
داشت که این چنین او ، بر طبل شیطنت و بی نظمی می کوبید ...

آنقدر حجم غصه در تنم زیاد شد که رسید زیر چشمانم ... قطره قطره خالی کرد آن  
نخاله ها را ...

صورتتم را فرو کردم در بالشت ... تنم لرزید ... شاید تک نشانه ای بود از ترکی بزرگ بر  
استقامتم!

●●●●●●

گوشی را به دستِ دیگرم سپردم و شانه را بر دار کوفتم :

- حالش خوبه ؟

صدای آرام گلین از آن سویِ خطِ راهیِ پرده ی گوشم شد :

- خوبه ... خوابیده .. با سوره تلفنی حرف زد و بعدش خوابید .. یه کم بیقراری می کرد  
که چرا نمیای ولی الان خوبه ...

لبخندی هر چند کمرنگ و بیرمق گوشه ی لبم جای گرفت .. پس شاید هنوز ، به اندازه ی  
ارزنی برایش مهم بود ، بود و نبودم ! :

- میام .. یکی دو ساعت دیگه میام .. گلین خانم ، مراقبش باش ... میترسه ، حتی از  
صدای باد ...

صدای رنگِ مهربانی گرفت :

- حواسم بهش هست ...

خداحافظی ای کوتاه روان شد میانمان و من باز تار و پود و خامه را در آغوش هم فرستادم  
تا دوستی شان بدل

شود به طرح کشیده شده ی روبرویم ...

تقه ی در و صدای یونس شد دلیل پنهان کردنِ قالیچه ی نیمه آماده ام زیر پارچه ای  
سفید ...

پاهایم را از تخت آویزان کردم :

- بیا تو ...

با اخم هایی در هم گره خورده و دست هایی در سینه قفل شده ، گفت :

- چهار ساعته چپیدی تو این اتاق .. قصد خودکشی داری بگو من برم پیرهن سیاهم رو  
پیدا کنم ..

تک خنده ای کردم و برخاستم :

- به این میگن داداشِ خوب !

سری به تاسف تکان داد و بازویم را فشرد بین پنجه هایش :

- بیا بیرون یه هوا بخور ... بفهم که نباید کار سنگین بکنی .. بفهم !

ایستادم برابرش ، نگرانی از چشم هایش هویدا بود :

- داداش ، زندگی فعلا داره باهام سنگین تا میکنه .. دست من نیست ...

لب گزید و کف دستش را محکم به پیشانی اش کشید :

- بریم که دارا اومده دیدنت .. حسابی شاکی ! میگه حاضر نشدی سوره رو ببینی ...

دکمه ی دیگری از پیراهنم را گشودم تا گرمای حاصل از فعالیت ترک گوید تنم را :

- عصبی بودم .. هنوزم هستم ! ترجیح میدم نبینمش !

در را پشتِ سرمان با قفل ممنوع کردم برای هر کسی که ورود یابد به آن .

یونس با عصبانیت نگاه بین من و در چرخاند :

- چی کاری داری می کنی اون تو که درش رو قفل می کنی ؟ اینجا همه فرش میبافن ها !

خندیدم و دستم را بین کتفش کشیدم :

- بی خیال .. حالا کجاست این برادر زن ما ؟

با سر اشاره ای به آبدارخانه زد :

- فقط آرام باش ... باشه ؟



کمی پیش افتادم ازو :

- خیالت تخت .. !

باز بازویم را با دست چسبید :

- منو نگاه یزدان !

ایستادم ، صورت به صورتش :

- جانم ؟

دست کشید به شقیقه ام ، صدایش لرزید :

- رنگ پریده ات منو میترسونه .. غم چشمت منو میترسونه .. هوای خودت و تنت و  
 عشقت رو با هم داشته باش ، نه اینکه بزنی کنار هر چی مربوط به خودت و بچسبی فقط به  
 عشقت ... به فکر منم باش که از دار دنیا ، از همه ی خونواده ام فقط تو موندی ...

دست دور شانه اش فکندم و سرش را به آغوشم سپردم :

- مطمئن باش چشمای من تا وقتی تو این دنیا یکی منتظرشون باشه ، بسته نمیشن !

پا روی پا انداخته و تای ابرویم را بالا فرستادم :

- انتظار نداشتم دارا رو بفرستی جلو !

خندید و دست در هم گره زد :

- دارا رو بفرستم جلو ؟ اون برادرش ! باید از وضعیت خواهرش خبر داشته باشه !

پوزخندی روی لبم نقش بست :

- لابد شما می خواین بهش درباره ی وضعیت خواهرش توضیح بدی ؟

ابروانِ نازکش را نزدیک کرد به هم :

- پس کی ؟ شما که بدون اجازه ی پزشکش اون رو از محیطِ امن ..

صدایم بی اختیار بالا رفت ، این زن چه می دانست من با هر ثانیه عذابِ گلنار من در

جهنم دست و پا می زدم :

- نه پس ، شما ! شمایی که من گلنارم رو وقتی بهتون تحویل دادم که چند روز گذشته بود از اون جنایت و بازم می اومد تو آغوشم ولی الان دستش رو که میگیرم انگار جزام دارم که پسم میزنه ! شمایی که هیچ کاری نتونستین برای بهبودش بکنین و باز به من ایراد میگیرین که چرا گلنار رو از خونه ای دور کردم که سر تاپاش براش عذاب ؟

کفِ هر دو دست را کوفت بر روی میز و بلند شد ، صورتش رنگِ سرخی گرفت از

عصبانیت :

- یادتون نره این شما بودین که از اول سنگِ بنایِ مشکلاتِ گلنار رو گذاشتی ... شما بودی که با نگفتن هات کار رو به اینجا رسوندی .. این اولین بار نیست که داری اینطور با من صحبت می کنی ! خیلی خودم رو کنترل کردم که صدام رو بالا نبرم ولی انگار شما قصد دارین تقسیم تقصیرات کنین ! به زنِ شما دو مرد همزمان تجاوز کردن ! می فهمی اینو ؟ من بهتون چندین و چند بار گفتم سعی نکنین گلنار رو به جبر وادار به کاری کنین ولی شما دقیقاً برعکس عمل کردی ! پدرش ، مادرش ، برادرش همه به این حرف گوش دادن الا شما ! گلنار شرایط خوبی نداره .. همیشه باید کسی کنارش باشه تا وقتی که مطمئن بشیم به ثابت شرایط رسیده .. که

فکر از بین بردن خودش رو دیگه نمی کنه ولی اونو بردی تو خونه ی پدری ات! دستگیره ها رو کندی .. می دونی چه قدر تحقیر میشه؟ چی فکر کردی با خودت؟ که عقل کلی؟ من بهت گفتم شما هم باید تحت درمان باشی ولی شونه خالی کردی و حالا این شده نتیجه اش!

نفس نفس زنان روبرویم ایستاده بود و من همچو ببر زخم خورده ای آماده ی دردینش!

راست می گفت، این اولین بار نبود که کلمات را مسلسل وار به سوی یکدیگر روانه می کردیم و با چشمانمان برای هم خط و نشان می کشیدیم!

کلمات را از بین دندان های به هم چسبیده ام عبور دادم:

- برای همین ترجیح می دادم بعد از آخرین بحث مون فقط با گلنار صحبت کنی ... چون حرف همدیگه رو نمی فهمیم .. من یه مردم! یکی که قرار بود عروسم رو ببرم خونه ام! بعد یکی زنم رو بلند می کنه و با یه جسم دریده تحویلیم می ده! غیرتم، مردونگی ام، انسانیتیم، شرافتم رفته زیر سوال! هر کسی که از جریان خبر داره یه جووری نگاهم می کنه یعنی خاک بر سرت! زنت رو دستخوره کردن و تو باز پاش موندی؟ مهم نیست برام حرفاشون، حرکاتشون چون عاشق گلنارم .. میمیرم براش! ولی بعضی چیزا زیادی از من خواستنش! اینکه بشینم و منتظر بمونم تا یه روزی گلنار خوب بشه؟ کی میرسه اون یه روز؟ ده سال؟ بیست سال؟ سی سال؟ شما پیشرفت نداشتین که هیچ پسرفت داشتین! شما و اون همکارای مزخرفتون که فقط بلدین توصیه کنین آروم باشین یه لحظه می تونین جای منی باشین که به محض شنیدن خبر قلبم از کار وایستاد؟ می تونین بفهمین حتی تصورش که هیچ، خیالش هیچ، حتی خوابش برام مته مردن، مته جون دادن، مته سر بریدنم؟ می فهمین این رو؟

قفسه ی سینه ام مانند کسی که دوی چهار در چهارصد متر را یک تنه به پایان رسانده  
باشد ، در هزارم ثانیه بالا و پائین می شد . . . .

مردمک چشمانش لرزید ، صدایش هم :

- تو چی ؟ تو می فهمی یه دختر با کلی آرزو وقتی یه مرد غریبه با زور و وحشیانه پا  
میذاره تو حریمش چی میکشه اونم وقتی عاشق یه مردی ؟ وقتی متعلق به یه مردی ؟ وقتی واسه  
داشتن اون مرد هر کاری کرده و بعد مجبور تجاوز یه مرد عوضی رو تحمل کنه که بدون هیچ  
حقی داره از تنش لذت میبره ؟ که داره زیر دست و پای گناهِش میکشش ؟ تو میفهمی دختری  
رو که تجاوز گروهی بهش شده ؟

اشک روی گونه اش پرید و فریاد زد :

- تو زنت رو می فهمی ؟

صورت به سمت مخالف چرخاندم و چنگ زدم به گردنم . . . می فهمیدم . . به خدا که می  
فهمیدم زجری را که گلنار می کشید اما چه می توانستم بکنم با تنی که زندگی را پس میزد ؟

من گلنار را به دندان می کشیدم و روی تنش مانند ببری خیمه می زدم و با چشمانم می  
 کاویدم اطراف را تا مباد کسی باز بخواهد زخم زند بر تنش ، اما چه می توانستم بکنم وقتی  
 سوهان کشیده بودند چنگ و پنجه هایم را ؟

پوفی کردم و گامی به عقب گذاردم ... آهسته لب زدم :

- من هر کاری می کنم فقط واسه اینه که گلنارم رو پا شه .. اگه نفس میکشم به بهانه ی  
 اونه ... بهانه ام رو دارن ازم میگیرن !

دستی به صورتش کشید و بینی اش را بالا :

- جناب فتاح ، من هنوزم پیشنهاد همونی که چند ماه پیش بهتون دادم و شما رد  
 کردین .. شما هم باید تحت درمان باشین تا بتونین تحملتون رو ، صبرتون رو بالا ببرین ... و  
 همینطور توانایی عاقلانه تصمیم گرفتنتون رو ! من رو ببخشین بابت تند صحبت کردنم .. فک  
 کنم وقتمون تموم شد !

انداختن مرا به بیرون از اتاقش با این جمله ، محترمانه به انجام رساند !

برخاستم . کف دستم را اصطحکاک دادم با کتم :

- منم شرمنده ام .. خانم .. خانم دکتر ..

پوفی کردم و پنجه میان موهایم فرستادم :

- از این به بعد اگر حرفی در مورد وضعیت گلنار بود ، خوشحال میشم بشنوم و کسی رو پیغام رسان خودتون نکنین !

بدون نگاه کردن به او اتاق را ترک نمودم و فحش هایی را نثار روح خود که اینگونه با زنی سخن راندم که مدت ها بود برای سلامت روح گلنار زحمت می کشید ... شاید راست می گفت !

باید کمی صبر بیشتر را سرمشق قرار می دادم ...

●●●●●

گلنار کنار مادرش نشسته و سر به شانه ای تکیه زده بود ...

بعد از هفته ای برای تجدید دیدار با آنها باز در خانه ای گرد آمده بودیم که دیدن اعضایش و غم سایه فکنده بر چهره شان ، جانم را به بزرخ مرگ و زندگی می کشاند ...

دانا آهسته زیر گوشم گفت :

- این هفته مامان تا می تونست بیقراری کرد .. باید زودتر سر می زدین !

نگاه به او دادم که کنار دستم جای گرفته بود :

- نمی شد .. گلنار باید یه کم عادت می کرد ...

ابرویش را خاراند و نگاه به مادر و دختر داد :

- دارا میگه سوره از دستت شکار بود ...

سرم به بالا و پائین تاب خورد :

- باهش حرف زدم ... بابات رو بردین چکاپ ؟



او نیز عمل چند ثانیه پیشم را تکرار کرد :

- آره ... خدا رو شکر حالش بهتره .. میگم که ...

اما پیچ پیچ مان قطع شد با به صدا درآمدن زنگ ... دارا با اخمی گفت :

- مامان ، داوود اینا قرار بود بیان ؟

مادر نیم نگاهی رد و بدل کرد بین او و آیفون :

- نه ...

دارا برخاست و راه گرفت سمت در باز کن :

- شاید نذری باشه .. اصن هر کی !

اما هر کی تبدیل شد به کسی که دیدنش در آن شرایط برای من و گلنار و یا شاید اصلا تمامی خانواده ، چیزی نبود که به مزاجمان خوش بیاید ...

دارا پرده را فکند و با نارضایتی گفت :

- دخترخاله ی آویزونمون هم هست !

مادر گره زد ابروانش را به هم و برخاست :

- بس کن دارا ! خاله ات خیلی نگرانِ گلنار بود !

و من بعید می دانستم این ملاقات سرانجام خوشی برای هر دو طرف داشته باشد !

گوشه چشمی رساندم به گلنارِ رنگ پریده و با دیدنِ ترس نگاهش ، به سرعت کنارش آماده باش ایستادم ...

آستینِ پیراهنم را را با نوکِ انگشتانش لمس کرد و کشید ... لب زد :

- نترس .. من هستم گلی خانم ...

و لبخندی بدون پشتوانه را چاشنی اش کردم ...

مهمان ها ورود کردند .... همان زنی بود که روزگاری تیغ کشید بر دلماں!

اخمی بی اختیار بر صورتم نشست ... نامحسوس تن به گلنار نزدیک کردم ، گویی از  
میان برداشتنِ فاصله ها او را یاری می داد برای کنترل نگاه های هراسانش!

خاله ایستاد روبروی گلنار ... حدقه ی چشمانش را اشک زینت بخشیده بود ... دست  
هایم مشت شدند ... اگر حرفی می زد؟

لب هایش لرزید و دستانش با چسبیدن به شانه ی گلنار او را به آغوش کشیدند ...

ابروهایم شکلِ تعجب به صورتم دادند ...

زیر لب مویه می کرد و تن گلنار را تاب می داد هماهنگ با تن خودش ... انگشتانم  
پیچیدند دورِ مچ گلنار ، پس کشاندم تنش را و در حریمِ بازوانم حبسش کردم ... با اخم و لحنی  
جدی لب زدم :

- خوش اومدین خاله جان !

چشمان سرخ و خیسش توقف کردند بر صورتم ... لحظه ای بعد سری تکان داد و گذر  
کرد از کنارم ...

با یادآوری آن روز پرده ی گوشم می لرزید گویی همان لحظه در حال شنیدن کلماتِ زخم  
زننده اش بودم ...

گلنار قرار نداشت میان آغوشم پس رهایی اش بخشیدم از تنی که گرمایش بیداد می کرد  
برای انتقال به او ..

تعارفات انجام شد و من ، نگهبان گونه کنار گلنار جای گرفته و چشم می گرداندم بر آنها .  
. بر دختری که عجیب چشمانش رنگ انتقام داشتند ! آنقدر که مردمک هایش از هزار فرسخی  
دست کنار دهان گرفته و فریاد می کشیدند !

در این سالها به اندازه ی کافی تجربه کرده بودم مزه ی نگاه ها را که چشایی مغزم قوی  
شده بود بابت تفسیرشان و دانستن تعلقشان به کدام میوه ی احساس !

تن ظریف گلنار بعد از آن حادثه ، بیشتر رو به ظرافت که هیچ رو به شکنندگی می رفت و  
 حالا کنار تن من لندهور بی خاصیت که نتوانسته بودم مراقبش باشم ، مانند جوجه ای بود کنار  
 فیلی !

آهی کشیدم .. گوش هایم قصد شنیدن کلمات را نداشتند و پائین کشیده بودند کرکره ی  
 ورودی شان را ...

اما چشمانم سرکشی می کردند برای زیر زیرکی چرخیدن به سمت صورت کسی که قلبم  
 با تمام ناتوانی اش هرگاه اسمش می آمد بیقراری می کرد برای رهایی از سینه و رسیدن به او ...

اسم گلنار که خارج شد از حنجره ی خاله اش ، چشمانم سریع تغییر موضع دادند و ترک  
 کردند سنگر را ، اسلحه به دست گرفتند و آماده شلیک شدند مباد که نامربوط بشنود گوش های  
 همسرم !

زن دست به زانو می کشید :

- خب گلنار جون .. خاله ، خوبی ؟

چشمانم تنگ شدند ... نمی دانم چرا ناخواسته شاخک هایم اخطار مکر می دادند ...

گلنار با صدای ضعیفی پاسخش گفت :

- خوبم خاله .. مرسی ..

صدای خاله لرزید :

- الهی من قربونت برم .. از وقتی خبرو شنیدم دارم پر پر میزنم ببینمت !

دانا نچی کرد .. گویی او هم بوی خوبی به مشامش نمی رسید که این چنین ناراضی و با طرح اخمی بر پیشانی که ابروهایش را پیوند زده بود ، خاله اش را می نگریست ..

داریوش خان چشم غره ای نثار خاله و سپس دانا کرد که حالا دست به پیشانی می کشید

...

چنگ گلنار خراشید پشت دستم را .. نگاهش کردم .. لب هایش رخت و لباس رنگ دار را از تن بیرون کشیده بودند ..

آهسته سخن گفتمش :

- هیش .. چیزی نیست .. چرا انقدر پریشونی ؟

آب دهان فرو داد . قطع نمود رابطه ی بین چشمانمان و با صدای کم رمقش خاله را پاسخ

داد :

- لطف .. لطف داری خاله !

چشم بر بستم ... دخترکم حتی چگونه سخن گفتن را از یاد برده بود !

صدای تیز و پر از عشوه ی دختری که باعث انزجار می شد ، سرم را چرخاند به سمت

صاحبش که بی شک

دخترخاله بود ... این دو نفر برای چه آمده بودند ؟ :

- عزیزم شرایط سختی رو حتما گذروندی .. هر چند خودت هم باید حواست می بود

عزیزم ! حالا ... شما ..

چشمانِ نفرت انگیزش را دوخت به من .. نمی دانم به کدامین گناه در سرم نقشه می کشیدم برای از دم تیغ گذراندنش!

اما گاهی بعضی آدم ها حتی بدون شناخته قبلی می شوند سیبلِ تنفرت! و این دختر پر بود از پالس منفی و آزاردهنده که در خاطر من نبود او را چه ده سال پیش و چه بعد از آن دیده باشم! ... حرفش را با لبخندی ادامه داد:

- شما چطور کنار اومدی باهش؟ خب هر چی باشه واسه شما سخته ... شما مردی ...

چشم بر هم گذاردم .. گویی مادر و دختر باید در مواقعی که تمنان پر بود از جراحت سر می رسیدند و کیسه ی نمک کج می کردند بر آنها!

کمی جا به جا شدم ، صدایی صاف کردم :

- کنار اومدن نداشت .. اگه درد بود گلنار کشیده ، اگه زجر بود اون دیده . این منم که اشتباه کردم ... در ضمن ، من بهش علاقمندم خانم ... علاقه باعث میشه خیلی چیزها رو بشه کنار زد ... گلنار من مشکلی نداره ... یه خانم کامل و برازنده و زیباست ... باید با چی کنار بیام ؟ با دلی که تو سینه ام واسه اش تاپ تاپ می کنه ؟ این گلنار که باید با من کنار بیاد چون خیلی براش کمم!



و همزمان نگاهی عاشقانه را حواله ی دخترکم کردم که داشت تن در هم جمع می نمود ..  
 . بغض از چشمانش بیرون می زد و قلب مرا هدف می گرفت ..

با کمترین تحرک ممکن لب زدم :

- می دونی میمیرم برات ؟

پلک هایش لرزیدند .. دوباره حواس دادم به جمع .... خاله گویی امشب ، عجیب محبت  
 در رگ هایش به گردش درآمده بود !

لبخندی مهربان زد ... اما دخترک لب بر هم فشرد و با حرص گفت :

- بله !

دانا با پوزخندی نگاهش را از سر تا پای او چرخاند ... به خورش تشنه بود انگار !

مادر بلند شد و سینی ای چای از آشپزخانه تهیه نمود .. گرداند بین جمع ... فنجان را  
 فشردم میان دستانم .... سنگین بود هوای خانه !

یکی از دست ها را آزاد و با آن باز کردم دکمه ای دیگر از پیراهنم را .. قطرات عرق بر تنم دست می کشیدند و من می لرزیدم با حسشان !

فنجان به لب چسباندم و جرعه ای نوشیدم ... کلمات زیادی رد و بدل نمی شدند .. کسی دل و دماغ نداشت برای حرف زدن ولی کسی انگار هنوز مانده بود که نیش بزند !

دخترِ منفورِ جمع با نیشخندی رو به گلنار گفت :

- پس دیگه عروسی بی عروسی دیگه ؟ یادم مامان وقتی شوهرت فلج بود می گفت میخواین عروسی بگیرین ولی الان .. با این وضع ... همیشه دیگه ..

گلنار مات خیره اش ماند ... نفسم تنگ شد ... آنها چه کار داشتند به عروسی مان ؟ مگر قرار بود پشتِ درِ اتاقمان بست بشینند تا صبح و رسمِ پاتختی به جای آورند ؟

قبل از اینکه به خود بیایم برای حرفی ، گلنار از جا پرید .. هق هق کنان دوید سمتِ اتاق

...

خشم زبانه می کشید از چشمانم ... با تنفر رو به خاله گفتم :

- شما قرار نیست دست از سر ما بردارین؟ یه روز خودتون و حالام دخترتون .. چه پدرکشتگی دارین با زن من که هر وقت یه مشکلی داره باید از شما حرف بشنوه؟ به شمام میشه گفت خاله؟

به پا خاستم .. زن شرمزده رو به دخترش غرید:

- دهنتم رو ببند و پرپریده .. پس واسه همین بود هی می گفتی منم بیام؟

دختر ایستاد . مانتوی تنش ، شباهت عجیبی از نظر بلندی به پیراهنی داشت که در تن من

بود!

دست به کمر زد و شالش را که به تمسخر کشیده بود روی سر ، مرتب کرد:

- وا مامان! یادت نیست اون دفعه چه حرفایی بارت کردن؟ اینم جوابشون .. من هرزه ام

؟ اگه من هرزه ام پس چطوری این گلنار که بکارت نداره؟ نخیرم!

صورتتم بی شک سرخ شده بود ... گارد حمله گرفتم .. دخترک رو به دانا انگشتی تکان

داد:

- این خواهر شماست که هرزه اس .. وگرنه الان سالم بود نه اینطوری که حتی روتون نشه  
 واسه اش عروسی بگیرین .. حتمی یه خطی داده که اینطوری شده ... این شوهرش هم واسه این  
 پاش مونده که خرتر از شماها گیرش نمیاد ... تر و خشکش کنین ... زیرش رو تمی ...

قبل از اینکه حرف " ز " بچسبد ته حرفش ، پشت دستم چسبید روی لبانش !

خاله مدام عذرخواهی می کرد و عز و جر و طلب بخشش از خواهر و التماس به من !

اما من چنگ زدم به موهای دخترک که جیغی کشید .. از بین دندان های قفل شده ام  
 صدا بیرون دادم :

- می خوام نشونت بدم کی هرزه اس ؟

ناسزا هایش را جیغ زنان سوی من می گفت و کسی آویزان شده بود از بازویم .. مادر بود ،  
 با صورتی رنگ پریده :

- یزدان جان .. مادر ... ولش کن .. یه غلطی کرد ... دست بهش بزنی باید کلی جواب  
 بدی ..

رو به خاله که غش و ضعف کرده بود روی مبل نعره زدم :

- غلط کرد؟ حرفایی که زد از غلط بیشتر بود ..

دست دیگرم حلقه شد دورِ گردنش .. داریوش خان هشدار دهنده نامم را بر زبان راند  
ولی من گلوی دخترک را می فشردم بی توجه به کبود شدن صورتش ..

مادرش جیغ می کشید و ملتمسانه تقاضای عفو می کرد که نتیجه اش شد تن پرت شده  
ی دخترش بر زمین توسط دست های خشمگین من ..

صورت به صورت زن ایستادم و با نهایت خشم داد زدم :

- ببخشم؟ چی رو ببخشم؟ مگه همین شما نبودید علییل بودن من رو به رخ گلنار می  
کشیدی؟ چی شد یک دفعه دایه ی دلسوزتر از مادر شدی؟ واسه خراب نشدن جبهه ی خودت ،  
دخترت رو آوردی ...

نگاه مشمئزَم را به دختر دوختم که دست به گلویش می کشید و سرفه می کرد ... گامی  
با خشم برداشتم که دستِ دانایِ سرخ روی ، بر سینه ام نشست :

- بس یزدان! کشتیش!

پس زدمش :

- من قول دادم هر کی حرف زد علیه گلنار دندوناش رو تو دهنش خرد کنم!

هجوم بردم سمتِ دختر که با وحشت فریاد زد و با گریه تن عقب کشید... لگدی کوبیدم  
به پایش با هر چه نیرو که داشتم!

در بلبشوی پر از خشمی که به پا کرده بودم و سعی می کردند کنترلم کنند، زنی ضجه  
زنان مرا مخاطب قرار داد:

- تو رو چون گلنارت.. غلط کرد.. غلط کرد.. چون گلنارت ولش کن!

ایستادم... دندان بر هم سائیدم... چه قدر مقاوم بودند که نمی شکستند!

گردن چرخاندم سمتِ او... چه حکمتی بود آمدنشان؟

با حق و چشمانی که می باریدند نزدیکم شد:

- من غلط کردم .. دخترم غلط کرد .. اون دفعه هم دلم پر بود ... یه چیزی گفتم ..  
 ببخش .. ببخش .. منو ، دخترم رو ببخش ...

با نفس هایی تند ، انگشت اشاره ام را به سمت در گرفتم قبل از آنکه دوباره افسار اعصاب  
 سرکشم از کفم بیرون رود :

- قبل از اینکه دخترم رو بکشم برو ...

منتظر نماند تا باردیگری تکرار کنم ، چنگ زد بازوی دخترش را و با خشم گفت :

- ورپریده واسه همین می خواستی بیای ؟ حق که هر چی درباره ات میگن .. چشم سفید  
 بی آبرو ...

صدای بسته شدن در حیات که آمد ، تن آوار نمودم روی مبل ... دستی به قفسه ی سینه  
 ام کشیدم ...

مادر روبرویم نشست و سر بر زانویم گذاشت .. پیشانی چسباندم به سرش ... می لرزید  
 شانه هایش ..

از بین حق هایش می شنیدم صدایش را :

- چرا اینطوری .. اینطوری میکنن با دخترم ... چرا ... اینط... و ری می کنن با دل تو؟

بازوانش را بین دست های سردم گرفتم و تنش را بالا کشیدم و محکم چسباندمش به

سینه ام ...

شاید خاله با نیت خیری آمده بود .. شاید به واقع دلش لرزیده بود برای خواهرزاده اش اما

آن دختر ... عفریتگی از سر و رویش ، سیل وار می بارید!

چه قصدی نهفته بود در پا گذاشتنش به این خانه؟

انتقام حرف های گلنار در رویارویی قبلی با مادرش؟

یا انتقام پس زده شدنش توسط داوود؟

مگر آدمی تا چه حد پستی در وجود داشت که مدت ها بنشیند منتظر فرصتی برای

ریختن زهرش؟

صورت مادر را دور کردم از سینه ام ... نفس هایش بریده شده بودند از شدت گریه ...



دستی به موهایم کشید :

- چرا .. چرا هر .. هر وقت میان یه زخمی میزنن به شما ؟

بوسیدم دستش را ... دانا با خشم فنجانی را که دست دختر خاله اش آن را لمس کرده

بود به زمین کوبید و با خشم گفت :

- یه بار دیگه فقط اسم این خاله و دختر خاله رو بیار مامان تا ببینی چطوری میزنه به سرم ... از همون موقع هم که بچه بود پاش رو می داشت تو این خونه یه فتنه ای می کرد بی آبرو !

نگاهم گیر کرد روی در نیمه باز اتاق .. رها کردم مادر را و با سرعت گام برداشتم .. چرا

یادم رفت ؟

در را پس زدم .. روی زمین نشسته و سر در گریبان فرو برده بود ...

روبرویش زانو به زمین کوبیدم ... صدایش زدم ... چشمانش را نمایان کرد برایم ... زار

زد :

- من هرزه نیستم .. نیستم .. نیستم !

دست دراز کردم برای سپردنش به آغوشم برای آرامش بخشیدن که کلمات را با جیغ  
تحویلم داد :

- بهم نزدیک نشو .. نیا جلو .. نیا !

پا به زمین کوبید ... بیچاره و درمانده تماشایش می کردم :

- باشه .. باشه ، نمیام ! فقط تو آروم باش ... رفتن .. بیرونشون کردم .. حقش رو  
گذاشتم کف دستش .. گلنار ؟ ... عزیزم !

بی حرف ، مشت هایش را پای چشمانش کشید و مظلومانه هق زد ...

نزدیکش شدم .. گویی بی اراده بود خم شدن سرش .. شقیقه اش چسبید به سینه ام اما  
آغوشی در کار نبود که دستان بالا آمده ام برای حلقه شدن به دور شانه هایش را عقب راند ...  
فقط تکیه گاهی شدم برای او ..

دستانم حالت مشت گرفتند که نشود لحظه ای خطا روند به لمس گلنار و همین پیوند کم  
را هم قطع کنند .....

بدون کوچکترین حرکتی ماندم و او بی پایان می گریست و من به مانند دیگِ ذوبی بودم  
در آستانه ی انفجار اما لب می گزیدم!

نقطه ی اتصالمان شده بود شقیقه ی نبض دارش و قلب پر تپش!

دردِ گردنِ خشک شده ام باعث شد چشم بگشایم... چراغ ها خاموش بود و خانه در  
سکوت ..

گیج و منگ به اطرافم نگاهی کردم و بعد از چند ثانیه مغزم فعالیت از سر گرفت ..

خمیازه ای کشیدم که ناگهان از جا برخاستم ..

اگر گلنار در خانه حضور داشت پس چرا خانه غرق تاریکی بود؟

هراسان دستم دیوار را وجب کرد و یافت کلید برق را ..

خانه روشن شد و چشم هایم لحظه ای نیمه بسته از حجم روشنایی ...

آب دهان فرو بردم .. از روز قبل و مواجه با دخترخاله اش و آن فوران احساسات ، مهر سکوت لبانش را دوخته بود ...

بلند صدایش زدم :

- گلنار ؟

نگاه به ساعت روی دیوار سپردم ... نیم ساعتی می شد که خواب ، چشمانم را در آغوش کشیده بود ...

زبان روی لب کشیدم :

- گلنار خانم ؟ کجایی ؟ این برق رو چرا روشن نکردی ؟

هنگام غروب آفتاب چشمانم را بستم و ظرف نیم ساعت تاریکی ، خانه را بلعیده بود .

روبروی اتاقش ایستادم .. چهارچوب ، درِ اتاق را محکم میان بازوانش نگه داشته بود .

کف دست بر آن نهاده و فشاری وارد کردمش که ... در باز نشد !

اخم کردم ، نوک انگستانم را ضرب دادم روی در :

- گلنار ؟ اون تویی ؟

قفلی که بر در نبود پس چگونه ...

هراس در دلم جولان داد ... محکم تر بر در کوفتم :

- گلنار ؟

پاسخی که نگرفتم از او و خواندنش ، دریاچه ی نمک در دلم تاسیس شد !

هر دو دستم را مشت کردم و بر در کوبیدم :

- گلنار ؟ گلنار باز کن این درو تا دیوونه نشدم ! گلنار !

در را به عقب هل دادم اما گویی چیزی بسته بود پشتش را ... چه ؟

با شانه به در کوبیدم ... هراسان با نگاهم اطراف را کاویدم ولی کمکی نبود!

لگدی به در زدم:

- گلنار باز کن این درو .. باز کن این بی صاحب! گلنار!

وحشت بی خبری از او شد تیری و به میان قلبم نشست .. دست رویش فشردم و  
ملتمسانه صدایش کردم:

- گلنارم؟ خانمم؟ جواب بده .. لااقل جواب بده بدونم اونجایی ... چی گذاشتی پشتش؟

و باز سکوت!

عصبی چنگ زدم سینه ام را که قلبی دردمند می تپید در آن و با دست دیگر و توانی که  
داشتم ضربه ای نواختم بر در ... آنچنان که بی حسی نشست در رگ و پی اش .. نعره زدم:

- گلنار؟ چه غلطی داری می کنی؟ گلی؟ باز کن این صاب مرده رو .. گلنار! | | | | |

چاره ای نبود .. عقب رفتم و با تمام قوا شانه کوفتم بر در ...

در تکانی خورد و صدایی آمد اما باز نشد ... قفسه ی سینه ام را ماساژ دادم و عقب رفتم ... این بار با تمام توان بر آن کوبیدم .. صدای بدی برخاست و در چهار طاق گشوده شد ...

فضای اتاق تاریک بود .. دست بر دیوار سراندم .. کلید برق را فشردم .. جای خالی میز تحریر دهن کجی می کرد ... چشم گرداندم در اتاق ؛ با دیدنش ...

- چی کار می کنی احمق ؟

عربده ام را هوار کردم بر سر اویی که گوشه ای مچاله شده بود و تیغ بر رگ می کشید ...

مقابله نشستم ، جیغ زد :

- برو بیرون .. برو بیرون ..

لگد هایش را پرت می کرد سمتم .. مچ دست زخمی اش را گرفتم .. خراش ها عمیق نبودند ... گویی داشت آزمایش می کرد !

چنگ زد به صورتم ... پرتش کردم به عقب که به شدت به دیوار برخورد کرد ... دست راستم را با سیلی ای بر صورتش فرود آوردم و فریاد زد:

- حالا دیگه واسه من غلط زیادی می کنی؟

انگشتانم، شانه هایش را به اسارت گرفتند، صورتش را نزدیک کردم به صورت بلاشک سرخ شده ام:

- داره چه گ\_\_ می خوری؟

از عمق حنجره فریاد برآورد:

- ولم کن .. می خوام بمیرم .. ولم کن!

چهره در هم کشیدم ... خنجر دوباره ای بر تکه گوشت بی نوای حیات بخشم نشست ...

با غیظ درون صورتش فریاد زد:

- تو به گور هفت جدت خندیدی!



تنش را تکانی داد برای رهایی :

- برای چی زنده بمونم؟ زن هرزه می خوای چی کار؟ تو که عقت میگیره کنار من باشی .  
.. تو که حتی خجالت می کشی سرت رو بالا بگیری بگی این زنم... تو که حتی عارت میشه برام  
عروسی بگیری .. منو می خوای چی کار؟

اشک هایش بی وقفه جاری بودند لابلای کلماتش ... صورتش خیس بود و دل دل می زد .

..

چیزی پنجه کشید به دیواره ی گلویم ... تنم می لرزید از ترس!

سری به تاسف تکان دادم :

- متاسفم واسه خودم که نفهمیدی اگه کنارتم یعنی نه عقم میگیره ، نه خجالت میکشم و  
نه عارم میاد ..

تنش را بر زمین پرت کردم ... برخاستم ... پریشان قدمی به جلو برداشتم و باز عقب  
کشیدم ...

زیر لب یچ یچ نمودم :

- وای .. وای ... وای خدا .. وای خدا این دختره ی احمق .. این احمق ..

سرم را آنچنان محکم به سمت او چرخاندم که رگ هایش در هم گره خوردند ، نعره ام را  
رها کردم به سمتش :

- واسه خاطرِ اینه که دوستت دارم الاغِ بیشعور ! بفهم اینو .. بفهم فقط خودت نیستی  
لامصب ! اونوقت توی کودن واسه من تیغ برداشتی رگ بزنی ؟ آره ؟

کلمه ی آخر ، تارهای صوتی ام را زخم زد از شدت بلندی ...

عرق بر تنم نشست .. نفسم تنگ شد و کمرم خم ...

دستِ قرمز شده ام از خونِ گلنار ، پیراهنم را به چنگ کشید ... صدای هراسانش را می  
شنیدم :

- یز ... یزدان ؟ ... یزدان چی شدی ؟ یزدان !

ریه هایم درصدِ کارکردِ را خود را گویی به صفر نزدیک می کردند که نفس کشیدن برایم  
امری غیرممکن می نمود ...

زانوهایم که با صدا کوبیده شدند بر زمین ، جیغی کشید :

- یزدان غلط کردم .. غلط کردم .. یزدان !

بازویم را گرفت ، تکانی دادم تا رهایش کند اما بیشتر چسبیدش ....

هق هق کنان دست کشید بر سینه ام :

- غلط کردم .. ببخشید .. غلط کردم .. یزدان .. ببخشید .. یزدان تو رو خدا .. یزدان ..

درمانده و با خس خس ، چشم بر صورت رنگ پریده اش گرداندم ... او چه می خواست

بکند ؟

لب گزیدم و چشم بستم .. قطره ای اشک ، از میانِ مژه هایم فرار کرد و خوش و خرم

روی گونه ای سرید ..

دست های گلنار یقه ام را گرفتند :

- فرصت کجاست .. یزدان تو رو خدا .. تو رو قرآن .. فرصت کجاست ؟

قرص مرا می خواست برای پایداری کارکرد قلبم و نمی دانست دردِ نشت کرده به آن  
ناشی از ناپایداری های اوست ...

با بغض و به سختی زمزمه کردم :

- رو یخچال ...

صدای قدم های شتاب زده اش را شنیدم ...

تصاویر برابر چشمانم نشسته بودند و پوزخند می زدند به منی که قوایم هر لحظه تحلیل  
می رفت برای نجات او ...

گلنار تیغ به دست .. خراش های متوالی روی پوستش ... صورت سفیدش .. دست های  
لرزانش ..

هق زدم ... او به چه حقی می خواست ، خودش را از من دریغ کند ؟

دستی چانه ام را چسبید ، ملتمس مرا خواند :

- یزدان .. باز کن دهنت رو .. جون من .. یزدانم !

شل کردم مفاصلم را ... قرص نشست زیر زبانم و دکمه های پیراهنم گشوده شدند با  
دستان گلنار ... پنجه هایش ، سینه ام را نوازش کردند .. مگر او هراس نداشت ؟

پلک های خسته ام را گشودم ... آرام دست می کشید بر موهای سینه ام ... نجوا کردم :

- داشتی چی کار می کردی گلنار ؟

چانه اش می لرزید ، صدایش به زحمت از بین اعتصاب بغض در گلویش به گوش می رسید

:

- نمیدونم .. نمیدونم .. به خدا نمیدونم !

خفقانِ زیرِ زبانِ کوچکم راه بست بر صدایم .. سخت شنیده می شد کلماتم :

- داری له ام می کنی گلنار ... واسه چی ؟ واسه خاطر حرفای اون دختر خاله ی خرابت ؟  
واسه چی ؟ واسه ذهنِ خرابت ؟ چرا اینطوری عذابم میدی ؟

کفِ هر دو دستش پوشاندند صورتش را .. خراشِ رویِ دستش ، می شد نیزه و در چشمانم  
فرو می رفت ...

خسته و با تنی کوبیده شده ، دست به دیوار گرفته و برخاستم ... نگاهم ماند به تیغی که  
کمی دور تر زیر نورِ لامپ می درخشید ..

سرپنجه هایم بلندش نمودند و با کینه نگاهش کردم ....

گلنار را صدا زدم و تیغ را برابرش تکان دادم :

- با این ؟ با این ؟ با این می خواستی خودت رو از من بگیری ؟ آخه تو چی فکر می کنی  
دختر ؟ چرا هر غلطی دلت می خواد می کنی ؟

مشتش کردم آن جسمِ تیزِ براق را ، لب بر هم فشردم و نیم قدمی ، پای راستم پس آمد .

دستِ آزادم چنگ شد بر موهایم ، با صدای گرفته و پر خشی گفتم :

- چرا اینطوری می کنی ؟ چرا با من این کارا رو می کنی آخه ؟

احساس وجود چیزی در کف دستم باعث شد آن را بگشایم .. با دیدن تیغ فرو رفته در  
 گوشتش آهی گفتم و دستم را تکاندم .. با سوزش شدیدی تیغ بر زمین افتاد .. گلنار که شاهد  
 این صحنه بود ، با گریه گفت :

- خدا منو بکشه .. خدا منو بکشه ... دستت .. غلط کردم یزدان .. دستت !

مستم را در هوا رقصاندم که خورش قطرات بارانی شد ، سرخ رنگ ، بر گل های فرش .

سر به سقف گرفته و از ته دل نعره زدم :

- خدا !

●●●●●●

صدای دارا و سوره را می شنیدم که سخن می گفتند با یکدیگر .. صدای حق حق های  
گلنار هم پرده ی گوشم را می آزد .. صدای دانا و داوود هم بود که هر چند لحظه یک بار حرفی  
می زدند اما من ... خیره ی دیوارِ روبرویم ، جای گرفته روی لبه ی تخت بودم ...

فردی کنارم نشست ... دستم را گرفت ، عقب کشیدمش که میچ دستم را محکمتر بین  
پنجه هایش نگه داشت ..

دارا با صدای آرامی گفت :

- بخیه می خواد ...

با نگاهی تهی ، صورتش را از نظر گذارندم ... زبان روی لب کشید :



- سوره باهش حرف زده ... میگه .. میگه بهتره ببریمش دوباره خونه ی ما ...

سر تکان دادم ... آری! بهتر بود وقتی من هیچ کاری نمی توانستم بکنم برای محافظت از

او ...

دارا با دیدن بی اعتنایی ام ، تشری زد :

- یزدان! کلی خون ازت رفته ، رنگ به صورتت نمونده ، گلنار هم که میگه قلبت ...

یزدان باید بریم بیمارستان!

به سختی لب های به هم چسبیده و خشکم را از هم جدا نمودم :

- بهش ... بهش بگو بیاد ...

پس از لحظه ای مکث با تردید پرسید :

- کی ؟

صدایم خش برداشت :

- گلنار !

سعی کرد منصرفم کند :

- اما اون ...

عصبی دست زخمی ام را مشت کردم که سوزشی نشست بر کفش ... دارا با حرص گفت :

- نکن ! زخمش بدتر میشه .. آه ... گلنار ! گلنار !

تن ظریف و شکننده اش در چهارچوب در ایستاد ... دارا به آهستگی هلی به تن

خواهرش داد و رو به من گفت :

- میرم یه چند دقیقه دیگه میام ..

در را نیمه بسته گذاشت و گلنار همانطور بلا تکلیف ایستاد .. خسته و خراب برخاستم ..

با قدم هایی سست برابرش قد علم کردم :

- نمی دونم باهات چی کار کنم ..

پلک های به ورم نشسته اش را بست ... شدم کوزتِ مذکرِ بی نوایان و درمانده از همه جا  
 بغض در صدایم لم داد :

- دوست دارم خوب بشی ... به هر قیمتی ... به هر قیمتی گلنار حتی اگه مرگِ من باشه

...

پنجه هایم ، بازوهایم را اسیر گرفتند :

- منو نگاه .. داغونم گلی ... لهِ لهِ ام ! چی کارت کنم ؟

سر به زیر انداخت که طاقت نیاوردم دور ماندنِ صورتش از نگاهم را ، دست زیر چانه اش  
 بردم و همزمان با بالا آوردنش ، چشمانش نیز گشوده شدند :

- من برم ، تو خوب میشی ؟ کم شه شرم از سر زندگی ات تو خوب میشی ؟

مردمک هایم لرزیدند .... اشک خیمه به پا کرد میان چشمانش ...

نفس عمیقی کشیدم تا نشکند سدِ محکمی که بسته بودم بر چشمانم :

- اگه بهایِ خوب شدنِ تو ، رفتنِ من باشه تا انقدر عصبی نشی ، تا انقدر فکرِ بد نکنی ، تا انقدر نترسی ازم .. میرم ! میرم و میمرم تا تو خوب شی ...

داشتم خفه می شدم ... تکانی خوردم برای عقب گرد کردن که دستانش حلقه شدند دورِ کمرم و صورتش فرو رفت میان سینه ام ... هق هق گریه اش از جایی نزدیکِ قلبم به گوش می رسید ...

بهت زده به او نگریستم ... با صدای خفه ای گفت :

- نریا .. بری ، دق می کنم .. نرو .. غلط کردم .. ببخشید ...

دستانم با حرص و خشونت او را به تنم فشردند ... سر زیر گوشش فرو بردم :

- پس چی کار کنم باهات ؟ چی کار کنم که نزنه به سرت که بخوای خودت رو بکشی ؟

سر بالا گرفت ، صورتش برافروخته بود ... تنها مظلومانه و معصومانه خیره شد به سیاهی  
های چشمانم ....

دستی به موهایش کشیدم و لب هایم را تلخندی آراست ... دوباره گونه چسباند به سینه  
ام ... بیشتر حلش کردم در خودم ...

گاهی اوقات ، راضی می شوی به نبودن و ندیدن .. به مردن و کفن شدن !

اگر آنکه دوستش داری ، بخندد ...

●●●●●●

یک هفته بعد ....

با دست آب را پخش نمودم روی سنگ قبرش .. خم شدم و بوسه نهادم بر نامش ...  
زمزمه اش کردم ...

چشمانم می سوخت ...

حضور داوود را حس کردم .. دست بر شانه ام گذارد :

- اینجا چی کار می کنی ؟ خوبی ؟

به صورتِ نگرانش نظر افکندم :

- امروز از اداره ی پلیس بهم زنگ زدن ...

چشمانش دو دو می زدند :

- خب ؟

آب دهان بلعیدم تا صدایم نشکند :

- پیداشون کرد ...

مردمک هایش گشاد شدند . . . . دست باندپیچی شده ام را مشت کردم روی پایم :

- مُردن .. عوضیا مُردن ! هر دو تاشون ...

و نشاندم همان مشت پارچه ای را به پیشانی ام ..

دستش فشرد شانه ام را :

- یعنی چی ؟ درست حرف بزن ! ..

دستی به صورتم کشیدم ، هوای نیمه سرد را به ریه هایم فرستادم :

- تو غرب ، نزدیک مرز ردشون رو میزنن ... تو تعقیب و گریز ماشینشون چپ میکنه ..  
اون .. اون عوضی ، سوشا ، همون نفر دوم ... نصف تنش می افته بیرون از ماشین و نصف میمونه  
تو .. چند متر کشیده میشه رو زمین ... میگن هیچی ازش نمونده بوده ..

پوزخندی زدم و دست کشیدم به گلویم که درد می کرد :

- آرتام هم زنده زنده میسوزه تو آتیش ... کثافتا قسر در رفتن ...

چشمانم سوخت :

- لعنت به من .. لعنت !

بازویم را گرفت و برگرداند صورتم را که پنهانش کردم از او با چرخاندش به سمت مخالف :

- یزدان ؟ چته ؟ واسه چی ناراحتی ؟ واسه مردنشون ؟

قطره ی چکیده روی گونه ام را پاک نمودم :

- می خواستم ببینمشون ... بزنمشون ، انقدر که صدا سگ بدن ... تاب خوردن تنشون

رو روی طناب دار ببینم ... ولی .. نشد !

لبی جوید و بعد آهسته گفت :

- تو به اون مُردن میگی قسر در رفتن ؟



بینی ام را بالا کشیدم و نگاهش کردم ... پوزخندی زد :

- واسه همین زنگ زدی پیام اینجا ؟

سری به چپ و راست تکان دادم :

- نه ... گفتم بیای که ازت کمک بخوام .. چطوری به گلنار بگم ؟

آهی کشیدم .. برخاستم و دست دراز کردم به سویم :

- مهم این نیست که چطوری به گلنار بگیم .. مهم اینه که شرشون کنده شد از این دنیا .  
.. دو تا کثافت کمتر ..

با گرفتن دستش ، برخاستم ، تکاندم لباسم رو ، نگاهم در پی سنگ قبر رفت ... بوسه ای  
کف دستم گذاردم و فوتش کردم به سمت آن :

- بازم میام بابایی ....

شانه به شانه اش قدم برداشتم ... دست در جیبِ شلوار فرو بردم .. نمی توانستم تصور کنم فریادهای آرتام در حال سوختن را ، یا دردِ سوشایی که تنش کشیده می شد بر زمین را ... حقشان بود ...

حقشان بود که جسد هایشان را کسی نتواند شناسایی کند .. حقشان بود که مامور پرونده با انزجار درباره ی دفنشان سخن بگوید ...

اما هیچ کدام از اینها داغِ دلِ ما را مرهم نمی شد ... کاش می شد زمان را بازگرداند .. کاش !

پایانِ فصلِ سوم

فصل چهارم : آرزوهای بر باد رفته

۸۶



یک سال بعد ...

در اتاق را پس زدم .. ایستاده بود کنار پنجره و خیره حیاط را می نگریست ..

پشت سرش توقف کردم و دستانم پهلوهایش را گرو گرفتند ..

با صدای سرد و یخ زده اش گفت :

- اومدی ؟

فشردم تنش را زیر پنجه هایم :

- آره عزیز دلم ... خوبی شما ؟

پشت سرش را تکیه زد به سینه ام .. چانه ام جاخوش کرد روی موهایش .. بوسه زدم  
تارهایش را ... ::

- خانم من امروز چی کار کرد ؟

پوزخندی زد :

- خانم همسایه اومده بود خونمون ...

لب برهم فشردم و پلک بستم ... صدایش پر از درد بود :

- یه جوری نگاهم می کرد انگار میرم سر خیابون وایمیستم ، شبی هم صد تومن میگیرم  
واسه اش ...

چرخاندمش ، با همان چشمان بسته پنهان کردم صورتش را در سینه ام ....

فک قفل شده از خشمم را به زحمت باز نمودم :

- غلط کرد ..

آهی کشید :

- خسته شدم !

میان کتفش شد محل عبور و مرور دستم :

- مهم نیست اونا چی فک می کنن ، مهم اینه من ...

سرش را دور کردم از تنم ، لبخند زدم به صورت درهمش :

- یه تنه ، دوست دارم ... به اندازه ی همه ی آدمایی که دوستت ندارن ، دوست دارم ...

دست کشیدم روی ابروی نامرتب شده اش :

- رفتی پیش سوره ؟

لبش یکوری شد :

- لازم نیست .. خودش شب میاد ! تو چی ؟ رفتی پیش یونس ؟

سر تکان دادم ، دست دورِ شانه اش حلقه و هدایتش کردم سمتِ تخت :

- آره .. تصمیمش رو گرفته .. نمیتونه بدون منیژه بمونه .... داره وسایلش رو جمع می

کنه !

که فکر می کرد آن دخترکِ شانزده - هفده ساله که پیش از نام پدرش آقا می گذاشت

بشود زنِ برادرِ من !

موهای بلند شده اش را با پنجه هایم شانه کردم ... با دست نوازش می نمود قلبم را ...  
لب به گوشش چسباندم :

- گلنار ، گلنار ، کجایی کز غمت ناله میکنم عاشق وفادار

گلنار ، گلنار ، کجایی که بی تو شد دل اسیر غم ، دیده ام گهر بار

گلنار ، گلنار ، دمی اولین شب آشنایی و عشق ما به یاد آر

گلنار ، گلنار ، در آن شب تو بودی و عیش و عشرت و آرزوی بسیار

این بار لب هایش نه پوزخند به صورتم پرتاب کردند و نه به تمسخر کج شدند ... مهربانی  
نشانند بر لب و من دست کشیدم بر آنها ...

چشمانم را بستم و نفس کشیدم هوایی را که نفس می کشید!

عطرش ، بینی ام را به رقص درآورد .. مست شدم .. نشسته از حضورش لب زدم :

- من برم یه دوش بگیرم .. سر تا پا عرقم !

و فرار کردم با پاهای لرزان و تنی خمار مباد دست درازی کنم به حریمش ... تن سپردم  
به آب سرد ...

کف دست هایم را چسباندم به دیوارِ مرطوبِ حمام .. قطره های آب عشوه فروشی می  
کردند روی تنم ...

یک سال گذشته بود و زوج و فرد می کردیم رفت و آمدمان به دفتر سوره را!

هر دو با روح و جانی درب و داغان در حضورش می نشستیم و گوش می دادیم به امید  
بهبود!

سپید و شصت و پنج روز ، صف کشیده به دنبال هم ترک گفته بودند گذر ایام را و من  
پیرتر شده و گلنار گوشه گیر تر .

●●●●●●



گلنار :

لبه ی تخت نشسته و در تاریک و روشن اتاق ، صورت غرق در خوابش را با نگاهم طواف می کردم ...

بعد از مهمانی امشب ، بیشتر به تنهایی و عزلت پی بردم .. وقتی با بی رمقی می خندید به حرف های دارای تازه نامزد کرده و داوود .

من کسانی را داشتم که برایم غصه بخورند ، ناز مرا با ترازوی محبتشان بکشند و اشک هایم را با دست هایش بگیرند اما او ...

زندگی برای همه در جریان بود حتی برای خانواده ی من که شدید آسیب دیده ی چرخ گردون بودند اما ... آن ها هم پی زندگی شان را می گرفتند ، ازدواج می کردند و تنها زمان برای من و یزدان ، ساعت برنارد شده بود !

موهای سپید سرش آنقدر زیاد بودند که از سیاهی دوست داشتنی اش بکاهند ..

بغض کردم و پنجه هایم را آرام رقص دادم میام تارهای نرم و لطیفش ...

گویی قرنی می گذشت از آن شبی که جانِ دخترانگی هایم سربریده شد توسطِ دو انسان

!

که تنها انسان می توانست به آن حدِ رذالت برسد و حتی حیوانات این چنین تا نمی کنند  
نامه ی زندگی همتایانش را ...

دنیا پیش رویم تیره و تار شد ... زندگی بی معنی!

همین مردِ خفته در تشک ، پایِ تخرم ؛ همین مرد با قلبِ ترک خورده و غرور له شده اش  
مرا پونز کرد به حیات و تنفس ... روحم اگر نبضی داشت ، برای همین مردِ کمر شکسته بود!

ملحفه را بالاتر کشیدم .. تا زیر چانه اش ...

لبش را می مکید .. لبخندی زدم هر چند ، روزها بود دیگر این لبخندها طعم حقیقت نمی  
دادند ...

روزها و ماه ها بود که می دیدمش چطور بی تابِ زنی می شود برای آرام کردنش ، برای  
نوازشش ، برای زن بودن و محبت های همسرانه و وعده ای غذای گرم در زیر سقفی دو نفره اما ..  
لبی نگشود به شکایت و مرا درمانده تر کرد .. که چه می شود سرانجام این زندگی ؟

آهی کشیدم ... روی تخت تن دراز کردم و نگاهم را ثابت روی سقف ...

یونس راهی یزد می شد برای همراهی منیژه ای که مسیر تحصیل و دانشگاه او را کشانده بود به شهر بادگیرها ...

دارا به دنبال خانه ای بود برای همراهی همیشگی سوره و شریک شدن در طالع یکدیگر و یزدان ..

با حسرت رفتارهای ذوق زده ی آنها را از نظر می گذرانند و دم نمی زد و لبخند نثارم می کرد!

دستی به پیشانی ام کشیدم ... همه ی نگاه های بد ، حرف ها و متلک های اطرافیان ، حس ترس نهفته در وجودم و باقی ، یک طرف و غم چشم های یزدان طرف دیگر !

درست که تنم شکنجه شد زیر بار تجاوز ، که روحم دریده شد با خنجر شقاوت ولی قلبم ، همان تکه ای که سالم ماند هنوز به عشق او می تپید ...

مگر من دل نداشتم ؟ مگر زن و دختر نبودم ؟

مگر آن حس شیرین زنا نه که زیر پوست می دوید برای پناه بردن به آغوش همسر و ناز کردن در من نبود؟

چرا... بود اما حسی قوی تر از آن جانم را تسخیر کرده و مرا می آزرده!

ترس!

سرنوشت گویی قصد نداشت زندگی ما را از سر نو بید آن هم به شیوه ای نوین و پر از سرور... فعلا روان نویسیش برای ما به تلخی کاغذ را سیاه می کرد...

پاهایم را فرو بردم زیر پتوی نازک بهاره...

صدای خمار خواب یزدان باعث شد سر بچرخانم سمتش:

- گلنار؟ عزیز دلم؟ بیداری که هنوز؟ پیام پشتت رو بخارونم، خوابت بگیره؟

تنها او اجازه داشت تا آن حد به حریمم پا بگذارد و آن هم به لطف تلاش های شبانه روزی سوره و محبت های بی انتهای خود یزدان که اطمینان می داد به روح و تنم که قصد ندارد مرزها را از میان بردارد!

لب هایم را فاصله ای دادم از هم :

- نه .. بگیر بخواب !

دستِ مردانه اش رویِ تخت ، دستم را به اسارت درآورد وقتی تنش هنوز چسبیده ی  
تشک بود :

- بخواب نازنینم .. من همین جام !

قطره ی سمج و لجوج اشک از دریایِ چشمانم خارج و رویِ کویرِ صورتم غلطید و به میانِ  
جنگلِ موهایم دوید .

کاش می شد ، کمی کاش ها را به وادیِ واقعیت کشاند !

یزدان :

آرام دست زیر تنش سراندم و بالایش کشیدم ..

کمرم ناله ای زد و مشتِ اعتراضِ کوفت بر عصب هایش اما من سرکوبش کردم!

صبح که چشمانم با نفوذِ نورِ خورشید بینِ پلک هایشان ، گشوده شدند دخترکی را دیدم  
مچاله شده کنار تنم ... خزیده بود زیر پتویم آنقدر که پیشانی اش چسبیده بود به زانوانش!

دستم را چسبیده و بغض کرده به خواب رفته بود!

و من کی آنقدر غرقِ خواب شدم که نفهمیدم حضورش را نصفه و نیمه در آغوشم؟

سرش را آهسته روی بالشتش فرود آورده و ملحفه ی چپانده شده با لگدهایش گوشه ی  
تخت را به جای پتوی نازکش برگزیدم برای پوشاندنِ تنش ...

دستی به موهای بلند شده اش کشیدم و بوسه ای عمیق بر مرزشان با پیشانی اش زدم ..

نگاهم ماند روی لب های نیمه بازش و بی اجازه و با ترس شبیخونی آهسته روی گوشه اش  
نهادم و پس کشیدم به صدمِ ثانیه!

نفسِ حبس شده ام را بیرون فرستادم و نیشخندی زدم به خریت خودم که اگر حس می

کرد و برمی خاست؟

مسلمای مرا نمی بخشید و آنقدر جیغ می کشید و می ترسید که تا مرز سگته می رفت!

لبه ی تخت نشستم ... دستش را نوازش کردم ...

تنش سالم بود و آزمایشات مختلف صحنه می گذاشت بر این امر اما روحش .. امان از

روحش!

با آهی برخاستم ... لباس راحتی از تن بیرون کشیده و دستی به سینه ی برهنه ام زدم ..

. چه قدر دلم تنگ پخش موهایش بود روی آن!

بلوز مردانه ی سه دکمه ی سرمه ای رنگی پوشیده و شلوار جینی هم به دنبالش ...

عطری به گردن زدم و شانه ای به موهایم ...

برای بار آخر نگاهی به او کردم .. خواب خواب بود!

در را باز گذارده و ترک گفتم اتاق را ...

مادر به عادت این ایام گذشته ، میانه ی سالن بساطِ صبحانه پهن کرده بود تا وقتی در را برای چشم های گلنار گشوده می گذاشتم ، به محض باز کردنشان نگاه بیندازد بر محیطِ خانه و حضور مادرش !

مادر خندید :

- تو که باز دست و صورت نشسته ، لباس پوشیدی ؟

همانطور که پاهایم هدایت می کردند به سمت دستشویی ، لبخندی نثارش کردم :

- اینطوری بهتره .. هی برم ، پیام گلی بیدار میشه ..

آبی به صورت زده و بازگشتم .. کنارش نشستم ... استکانِ کمر باریکِ چای را روبرویم نهاد ، شکر ریخت و قاشق را درونش چرخاند . لقمه ای برایم گرفت .

آهسته جویدمش و جرعه ای از چای شیرین شده را نوشیدم که گفت :

- یزدان ... می خوای .... میخوای با گلی حرف بزنی بری کنارش رو تخت بخوابی ؟



چایی که خوش و خرم در حال قدم زدن در گلویم برای پائین رفتن بود ، پایش در چاله ای  
گیر کرد و با مخ زمین خورد !

دست روبروی دهان گرفتم تا صدای سرفه ام باعث بیداری گلنار نشود ...

دستش بین کتفم نشست :

- نوش .. نوش ... آرام پسر ...

دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و با چشم هایی که می دزدیدمش از او گفتم :

- این چه حرفی مامان ! نگی یه وقت به گلنار ها !

دستم را گرفت و نوازشش کرد :

- منم مته مادرت .. نیستم ؟ این همه سال تو این خونه بودی ، نشدم مادرت ... میبینم  
گرگرفتی صورتت رو ، خواسته ی چشمات رو .. یه شب تا صبح تو بغلش خوابیدن که حقت هست  
!

گوش هایم دود می کردند! چرا امروز این مادرزن، مادر شوهر شده بود؟

پنجه فرو نمودم در موهایم:

- مامان.. من همینطوری راضی ام!

دستم را فشرد:

- تو ناراحت باشی، گلنار منم ناراحت... من واسه خاطر دختر خودم میگم... دور بودن اینطوری، میترسم دلاتونم دور کنه.. میترسم طاقت نیاری، بری، گلی ام داغون تر شه..

لبخندی زدم به مهربانی اش.. بوسه ام را فرود آوردم بر باند شقیقه اش:

- قربونتون برم... اگه قرار بود برم، قبلا میرفتم.. من واسه خاطر این چیزا که گلنار رو دوست ندارم هر چند.. بالاخره یه روزی باید قبول کنه ولی اون یه روز، امروز نیست.. شاید حتی فردا باشه ولی امروز.. نه.. می دونم چی میگه، نگرانی ات رو می فهمم مامان... ولی گلنار، برای من ارزشش بیشتر.. حالا که فعلا درگیر یه سقف و یه تخت نشدیم، نمی خوام نگرانش کنم... همین پیش کشیدن حرف عروسی رو میترسم!.. هنوز جرات نکردم بهش بگم.

..

آهی کشید ، سر به زیر انداخت و با دست های چروکیده اش خرده نان ها را جمع کرد  
کنار یکدیگر!

خم شدم و شانه اش را بوسیدم :

- شام دنبال لباس و کفش و روپوش باشین که قرار واسه دخترتون یه شهر رو آذین  
ببندم ...

نگاهم کرد ، برق می زد چشم هایش!

لبخندم ادامه دار بود وقتی دوباره لب به سخن گشودم :

- میخوام یه عروسی ای بگیرم دهن همه وا بمونه و دهن اونایی که صفحه گذاشتن  
پشتش ، بسته شه .. میخوام کور کنم چشم حسوداش رو با دیدن خوشی مون ، با هم بودنمون ..  
شاید قبل این قصدم بود به گرفتن یه عروسی معمولی و پر خوشی ولی الان قصدم یه جشن بزرگ  
بگیرم و پر شادی! همه دار و ندارم رو میذارم واسه این کار .. شمام نگران هیچی نباشین ، نه من  
، نه گلنار ، نه شیطنت کردنمون! که یه روزی دخترتون باید شکایت کنه از من واسه خاطر شب  
کاری هام!

لب گزید و خندید ... دلم پر می کشید برای این شیطنت های مادرانه و پسرانه و حالا که  
خودش سر صحبت را گشوده بود ، چرا من راه نمی آمدم با خواسته ی دلم؟

مسلمای چندین سال زندگی کردن کنار این خانواده با همه ی خوشی ها و ناخوشی هایمان  
دیگر مهر حقیقت کوبیده بود بر مادر و فرزند بودن من و این زن ...

لقمه ای گرفتم و برخاستم ، به پایم بلند شد ، بی هوا گونه اش را بوسه زدم :

- اگه بی حیایی کردم ، ببخشید .. دلم واسه مامان داشتن تنگ بود ...

آیت الکرسی خواند و فوت کرد در صورتم :

- اشکال نداره قربونت برم .. مگه من چیزی غیر این گفتم ؟

همپایم آمد هنگام خروج از خانه ... دستی برایش تکان دادم ... کاش همیشه همه چیز

به همین خوبی می ماند !

●●●●●●

کارت های عروسی را زیر و رو می کردم و با دیدن هر کدامشان و جای خالی تاریخ عروسی ، غم می نشست بر دلم با فکر اینکه حتی گلنار خبر ندارد از تصمیم من !

لب گزیدم و گشودم یکی از آن پیک شادی ها را :

"زندگی چیزی نیست که لب طاقچه ی عادت از یاد من و تو برود ..

زندگی گل به توان ابدیت ؛

زندگی ضرب زمین در ضربان دل ماست ..

جشن میگیریم سرآغاز زندگی مان را با قدم مبارک شما ؛ به صرف شیرینی و شام ...

شامگاه ..... "

دستی دور لب هایم کشیدم ... چه زمانی را مناسب می یافتیم برای پر کردن جای خالی

؟

بلند شدم و با قدم هایی بلند به سمتِ اتاقِ یونس رفتم .. بی هوا در را گشودم ..

- آه! بخشید!

در را بستم .. دندان روی هم ساییدم!

من که می دانستم با گفته های او که منیژه برای دیدار آمده تا همراه با یونس بازگردد به یزد، پس چرا آنقدر بی اجازه قدم به حریمشان گذاشتم؟

تلخندی زدم ... ما هم دوره ی این شیطنت ها را سپری کرده بودیم .. در گشوده شد و منیژه با صورتی سرخ و سری پائین افتاده برابرم ایستاد:

- سلام داداش!

لبخندی زدم:

- سلام منیژه خانم .. رسیدن به خیر!

انگشت هایش را چلانند:

- ممنون ... من برم یه سر به بچه ها بزنم!

و تندی قدم هایش را برداشت و دور شد از من ...

یونس با نیشخندی گوشه ی لب و ابرویی بالا رفته در چهار چوب در ایستاده بود .. تخت  
سینه اش کوبیدم :

- چه نگاهم می کنه بی حیا!

در را پشت سرمان بستم و نگاهم ماند به مبلی که شده بود جایگاه معاشقه شان :

- آخه بیشعور نمیگی یهو یکی میاد تو؟

خندید :

- خب یکی اومد دیگه ...

سری به تاسف برایش تکان دادم :

- می دونم بری یزد ، سر یه ماه باید خبر عمو شدنم رو بشنوم !

قهقهه زد و من با چشم هایی گرد پررویی نثارش کردم ...

چرخیدم و نگاه دادم به به میز جمع شده اش ... آهسته لب زدم :

- دلم برات تنگ میشه !

کنارم ایستاد :

- منم !

با بغضی در چشم نشست ، صورت چرخاندم سمتش :

- دختره بچه اس ! چطوری راضی شد با تونه نره غول عروسی کنه ؟



تلخندی زد و دستی به شانه ام :

- همچینم بچه نیست .. هیجده ، نوزده رو داره ... منم که سنِ ماموت رو ندارم ...

شانه خالی کردم از فشارِ پنجه هایش و قدمی جلو رفتم ، سرک کشیدم میان اسبابِ  
چیده شده در جعبه ی روی میز :

- یه دو سال ازش کوچیکتری !

خندید ، دست در میان موهایش فرو برد :

- مرسی که اونجا برام کار جور کردی ...

نیشخندی زدم :

- همینطور خونه خالی .. اونجا که همیشه تو دفتر شیطنت کنی !

لب گزید و سر پائین انداخت ، کمی خیره اش ماندم .. قد و بالایش را ثبت کردم در ذهنم  
برای مدتی که نداشتمش کنارم ... ناگهان دست هایم دور کمر و شانه اش حلقه شدند و  
چسباندمش به سینه ام ... بوسیدم صورتش را :

- دلم خیلی برات تنگ میشه یونس !

دست هایش چنگ زدند کمرم را :

- مجبورم برم ولی ... کاش زودتر این سه سال تموم شه و برگردیم ...

ماندم لحظاتی در آغوشش ... و بعد عقب کشیدم .. روی شانه اش را تکاندم :

- اون روزی که اومدم یقه ات رو گرفتم و گفتم که واسه خاطر من و زخم و زندگی ام ،  
زندگی ات رو نذار رو هوا ، منظورم همین بود .. برو پی زنت ، نه به جبر ، به علاقه .. در ضمن ،  
اونجا نه به خاطر پسر حاج فتاح بودن بهت کار دادن ، نه واسه خاطر اسم من و برادری مون ...  
واسه خاطر خودت و مدیریتت قبولت کردن .. گاهی هم باید بری کرمان .. فقط .. مراقب خودت  
باش !

انگار نه انگار که نه ماه پیش بود که خبر به گوشم رسید برادرم دل سپرده ی دخترک  
فرش باف شده و پس می زند میلش را بابت وضعیت نابسمان زندگی من ...

سیلی ای نشاندم بر صورتش و با لگدی راهی مراسم خواستگاری اش کردم!

شبییه همین اوضاع برای دارا هم پیش آمد!

دستم را گرفت و قبل آن که به خود بیایم پشتش را بوسه ای زد..

پس کشیدم و عصبی غریدم:

- چه غلطی می کنی؟

چشمانش به اشک نشسته بود:

- واسه همه چی ممنون! واسه همیشه بودنت، واسه خوب بودنت.. ممنون!

دستم را مشت کردم، لبم را جویدم:

- کاش به جای این کار ، یه راهی نشونم میدادی که چطور به گلنار بگم خونه رو چیدم .  
چطور بهش بگم حتی سالن دیدم برای عروسی ؟ چطوری بهش بگم حتی کارت چاپ کردم و  
منتظر تعیین تاریخم ؟

لبه ی میز نشست و شقیقه اش را خاراند :

- اون روزی که سوره گفت باید برای درمان گلنار ، هُلش بدین تو زندگی متاهلی و یه  
وظایفی رو بذارین رو دوشش تا از این دیواری که دور خودش کشیده بیرون بیاد و این حالت  
تدافعی رو کنار بذاره ، حتما یه چیزی می دونست و حتما می تونه یه جوری گلنار رو راضی کنه ..  
ولی تو باید خشت اول رو بذاری .. و خودت ! نه کسی دیگه ای که هر کسی این کار رو بکنه ، کج  
میچینه دیوار رو .. چون دست تو نیست ! دست تویی که وسط این زندگی ای ... هر کمکی  
بخوای هستم ... ولی من قبلا هم بهت گفتم ، بکِشِش یه گوشه ، اصن برو خونه حاجی ، یه شام  
خوب بخورین ، یه فیلم ببین و بعد بهش بگو .. هر چه قدر هم لجاجت کرد و پست زد و اصرار  
کرد رو قبول نکردنش ، کوتاه نیا ... مطمئن باش راضی میشه !

هوای ریه هایم را با پوفی بیرون فرستادم و چشم بستم ... چگونه باید به گلنار می گفتم  
که لباس عروسیش را از جعبه بیرون کشیده و آماده اش می کردم برای نشستن به تنش ؟

قارچ ها را خرد کرده و به روغنِ داغِ ماهیتابه سپردمشان برای تفت دیدن ...

گلنار تکیه زده به یخچال ، خیره ام بود ...

کارد به دست که حمله بردم به فلفل دلمه ها ، لب گشود :

- حالا نمیخواهی بگی دعوتت به این مهمونیِ شامِ دو نفره چه دلیلی داره ؟

لبخندی زدم تا بپوشانم استرسی را که در تک تک سلول های تنم خوابیده بود :

- اینکه تنها شیم با هم کم چیزی ؟

پوزخند زد :

- نه که تو تنهایی خیلی میتونیم عاشق و معشوق باشیم که دور شیم از چشم بقیه و

بتونیم به کثافت کاریامون برسیم !

خشم نفهته در کلامش ، عذابم می داد ...

پوفی کشیدم و فلفل ها را به قطعات مساوی تکه کردم .. قارچ ها را بیرون کشیده و آنها را جایگزینشان نمودم :

- آخه عشق من ! مگه تنهایی فقط باید به تخت خواب و بیست دقیقه ی لعنتی ختم بشه که تو بهش میگی کثافت کاری ؟

دستِ ملاقه دارم را به کمر زده و خیره ی صورتش شدم :

- در ضمن ، اون کثافت کاری هایی که تو اینطور ازش حرف میزنی ، تو عشق و عاشقی بهش میگن اوج ، میگن وصال ، میگن اوج لذت و نیاز .. تو نازِ منی ، آخه نازنینِ من ، چرا انقدر ذهنت رو میفرستی تو جاده خاکی ! من فقط خواستم دو تایی یه شامی بخوریم ، یه میوه ای بزنم به رگ ، یه چایی بدیم بالا و تهِ تهش من بشینم نگات کنم و قربون قد و بالات برم ...

دستانش مشت و زیر لب غرید :

- آره ! من منحرفم ! راست میگی ! چی غیر این ازم انتظار داری ؟ اصن ..

نزدیکش شدم و اسیر کردم تنش را بین بدنم و کابینت :

- هیش! هیچی نگو نفسِ یزدان... تو عمرِ یزدانی، جونِ یزدانی، قلبِ یزدانی، خونِ تو رگِ یزدانی... انقدر به هم نریز اون اعصابت رو... .

دستانِ لرزانش را نشاند بر سینه ام، قلبم گامپ گامپ می کرد زیر دستانش:

- میرفتیم رستوران.. عاقلانه تر نبود؟ پس یه منظوری داری!

لبخند زدم به چشمانِ به هراس نشسته اش:

- نه عزیزم.. خواستم نفسات رو فقط خودم بکشم تو ریه... می فهمی اینو؟ خمارم!

خمار!

و عطر تنش را با تمامِ قوا بلعیدم.. به سینه ام کوبید و مرا به عقب هل داد:

- احمق بیشعور!

دست کشیدم روی سینه ام.. هنوز گرمای انگشتانش، داغِ تنم بود...

تمام مدتی که دست هایم ترکیب می کردند مواد لازانیا را ، گوشه ای نشسته و از نظر می گذراند حرکتشان را!

غذا را در فرِ گازِ قدیمی گذاردم و رو به او گفتم :

- بریم یه چایی شیرینی بزنیم تا این آماده بشه ...

به دقت چای در فنجان ها ریخته و نان خامه ای ها را کنار هم در ظرفی چیدم ....

کاناپه ی درونِ سالن که روبروی تلویزیون بود شد جایگاه نشستمان .

شیرینی را برابر لب هایش گرفتم :

- بخور زندگی یزدان ...

چشمان به نم نشسته اش را بس و دهان گشود ...

کمی از خامه ها ماند گوشه ی لبش که با انگشت گرفته و به کامم سپردم ...



لبخندی به نگاهِ گریزانش زدم و نانی پر از خامه را با بغض و ترس بلعیدم .

فنجان به لب چسباندم و آهسته گفتم :

- یونس راهی یزد شد ...

سر به پشتی مبل تکیه زد :

- به سلامتی ...

باز نانِ خامه ای را فرو بردم که اعتراض کرد :

- نخور ! بدِ برات ! لامصب ، قلبِ سالمی داری این همه چربی و شیرینی می خوری ؟

لبخندی زدم و آهسته مو پشتِ گوشش راندم .. تنش لرزی کرد و من برخاستم :

- میرم سفره رو آماده کنم ... فک کنم دیگه درست شده !

پناه گرفتم در آشپزخانه و تا یک ساعت بعد دل به تهیه ی سالاد و جابه جایی ترشی ها و آماده کردنِ دوغ دادم ...

●●●●●

قاشق از دهان بیرون کشید و آرام گفت :

- دستت درد نکنه .. خوشمزه بود!

لبخندی زدم و دستی به موهایم :

- دست به مسخره کردنت هم خوبه ها! این که وا رفته بود!

لبخندی کمرنگ بر لب راند :

- ولی خوشمزه بود . مرسی ... عزیزم .

رگ های قلبم قصدِ پاره شدن داشتند با عزیزمی که گفت !

سر به زیر انداخته و ظروفِ شام را جمع کردم ... کنارم ایستاد و دلم ضعف رفت برای  
سپیدی شانه ی بیرون زده اش از یقه ی شلِ بلوزش .. آب دهان فرو دادم:

- نمیخواه .. خودم جمع میکنم ..

بی جواب راهی آشپزخانه شد ... ظرف ها را شست و من دوباره چای دم کردم و میوه ها  
را درونِ سبدِ حصیری گذاشتم ...

کنارش روی مبل نشستم :

- چی میخوری ؟

کنترل به دست گرفت :

- هیچی !

اما من موزی را پوست گرفته و برابر صورتش نگه داشتم :

- بخور گلی ..

بی حرف آن را از دستم خارج کرد و چپاند در دهانش ...

من هم خیره ی فیلم بی مفهومی شدم که ظاهر شده بود درون جعبه ی جادو ...

نیم ساعت در سکوتِ مطلق سپری شد ، زبان روی لب کشیدم :

- میگم ... گلنار ...

سه رخس چرخید سمتم :

- هوم ؟

دکمه های پیراهنم تا روی سینه باز شدند توسط انگشتان یخ زده ام :

- می دونی؟ اممم ... کارِ تعمیرِ خونه مون تموم شدا ...

اخم هایش در هم شدند ، چنگ زدم موهای پشت گردنم را ... مرگ یک بار و شیون هم همانندش !

چشم بستم :

- میخوام عروسی بگیریم !

پلک هایم را بیشتر بر هم فشردم ... صدایش که در نییاد ، آرام از هم گشودمشان ، صورتش سرخ بود ...

لب های لرزانش را تکان داد :

- چی .... چی کار کنیم ؟

سینه اش پرشتاب ، تحرک داشت ...

دستش را گرفتم .. به شدت پش کشید ... برخاست و من نیز به پایش ... دست هایم را به نشانه ی آرامش داشتن روبرویش بالا و پائین کردم :

- آروم باش .. تو رو خدا .. ببین ... من ... من همه ی این کارا رو کردم ... یعنی .. یعنی اصن .. اصن تو نیاز نیست بری اینور اونور دنبال تالار و سالن آرایش و .. من .. من همه چیز رو آماده کردم .. حتی از بهترین آرایشگاه شهر واسه ات وعده گرفتم که هر .. هر وقتی تو خواستی برات نوبت بزنه ... من حتی لباست رو ...

با تمام قوای زنانه اش ، مردانه عربده زد :

- تو چه غلطی کردی ؟

یکه خورده نگریستمش ... مشتش را با قدرت بر قلبم نشانده و من چهره در هم کشیدم از دردش :

- توه عوضی چه غلطی کردی ؟ چرا این کارو کردی ؟ واسه چی ؟ چرا .. کی بهت گفت ؟ چرا ؟

مشت هایم را با دستانم کنترل کردم .. بوسه زدم بر انگشت هایم :

- گلنار... گلی آروم بگیر.. گلی!

یقه ی پیراهنم را به چنگ کشید:

- بگو دروغ.. بگو شوخی کردی.. یزدان.. تو رو قرآن بگو شوخی کردی!

هق هق کنان و ملتمس خیره ام شد... دست هایم، پرچین زدند دور صورتش:

- آخه قربونت برم مگه اینم شوخی داره؟ چرا اینطوری میکنی؟ ما هم میخوایم مته همه ی جوونا واسه خودمون عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگی مون!

جیغ کشید و تکانی به تنم داد:

- مته همه؟ مته همه ی جوونا؟ جوون؟ ما مته همه ایم؟ کدوم یکی شون چند روز مونده به عروسی، عروس رو تیکه و پاره و تجاوز شده تحویل داماد میدن؟ کدومشون؟ می خوای منو مضحکه کنی؟ میخوای مردم مسخره ام کنن؟ همینطوری ازشون هزارتا حرف میشنوم.. نگاه هاشون رو تحمل میکنم... فک کردی نمی فهمم چیا پشت سرم میگن؟ حالا برم عروسی بگیرم، تاج بزنم سرم که بشم جوکشون و هر هر بهم بخندن!؟

آنقدر صدایش بلند بود که رگه دار شود و در هم بییچد تارهای صوتی اش و گرفتگی  
بخشد به کلامش !

بازوانش را فشردم میان پنجه هایم :

- آخه عزیز دل...

سیلی اش بر صورتم نشست و من مات و مبهوت زنی ماندم که روزگار بابتِ داشتنش ،  
سیلی هایی سهمگین تر از این به من زده بود ...

نگاه دلگیرم را از چشمان سرخ و پر اشکش گرفتم و سر به زیر فکندم ..

هیچ داد و هوار و عربده و سیلی ای پاسخ این دردی که به قلبم نشانده بود ، نمی شد ...

قدمی عقب گذاردم که گلنار حق زد :



- همه اش تقصیر خودته .. تقصیر توئه !

پا به زمین کوفت و جیغ کشید :

- تقصیر توئه لعنتی !

پایم برای گامی بیشتر پس کشیدن بلند شد ، که بازویم را گرفت و ملتمس گفت :

- درد گرفت ؟ آره .. درد گرفت ؟ ببخشید !

سر کج کردم که با اشک و دل دل زدن دست راستش بر گونه ام نشست و سعی کرد  
بچرخاندش به سمت خودش ، همزمان انگشتانش بی اراده به عادت تمام عاشقانه هایمان نوازش  
می کردند صورت به ته ریش نشسته ام را :

- ببخشید .. ببخشید یزدان .. ببخشید عزیز دلم .. اصن هر چی تو بگی .. قبول .. اصن  
هر چی بگی ... عروسی میگیریم ، اصن شبشم .... شبشم هر چی .. هر چی تو بخوای .. هر  
جور تو راضی بشی ... ببخشید .. فقط نگاه ازم نگیر ...

سرم را که دور نمودم از دستانش ، زانوانش تاب نیاوردند و به زمین چسبیدند ، دست دور  
تنش حلقه کرد و با صدا گریه سر داد ...

باز دستی به پشتِ گردنم کشیدم ... طاقت اینگونه اشک ریختنش را نداشتم .. برابرش نشستم ...

با درد لب زد :

- من آرزو ندارم ؟ من دلم عروسی نمیخواود ؟ من دلم نمیخواود شبش واسه شوهرم ناز کنم و اون نیاز بشه ؟ من دلم نمیخواود فرداش دستش رو بگیرم برم خونه ی مامانم اینا واسه نهار ؟ من دلم نمیخواود بزک دوزک کنم و پاگشام کنن ؟ من دلم لباس عروس نمیخواود ؟

چنگ زد پیراهنم را ، نفس لرزان و پر بغضی کشید و با صدای بلندی ادامه داد :

- به والله می خواود ولی دیگه چیزی ندارم .. هیچی ندارم برای زن بودن .. برای گلنار بودن .. برای عروس بودن .. همه چیزم رو ازم گرفتن .. اعتمادم ، سلامتی ام ، آرامشم ، امنیتم ، حتی .. حتی آغوش شوهرم رو که میتراسم بهش نزدیک بشم .. یه کاری کردن از سایه ی خودمم بترسم ... دارم دق میکنم یزدان .. دارم دق میکنم ! ... به خدا دوست دارم .. ولی .. ولی .. ولی دیگه نمیکشم ...

زار زد و سرش خم شد ، پیشانی اش را سپردم به سینه ام ... دستِ سردم را نشاندم بر شانه اش ... آهسته خواندمش :

- سسسس .. آروم عزیزم .. آروم ... آروم خانمم ...

سر بلند کرد و خیره به گونه ام با چشمانی که بی وقفه می باریدند لب زد :

- الهی بمیرم .. الهی دستم بکشنه که زدم تو صورتت .. الهی قلم ..

کف دستم را نخ کردم و دوختم لب هایش را :

- بس گلنار !

چشمان درشت و خونبارش را خیره ی صورتم کرد ، صدایم پر از خرده شیشه های ناشی  
از شکستگی دلم بود :

- این حقم بود ؟ این سیلی ؟ چرا یه کاری می کنی که حس کنم دارم پشیمون میشم از  
موندن باهات ؟

قطره ای مروارید گونه ، بیرون پرید از حدقه ی چشمانش .

دست که پس کشیدم ، بی رمق لب زد :

- نه ...

سری تکان دادم :

- این حق من نیست !

دست روی دکمه ی پیراهنم سراندم ، گلنار از ته گلویش ، هینی خارج کرد و تنش را  
چسباند به دیوار ... لبه های لباس را از هم دور نمودم .. با چانه ای لرزان و صورتی بی رنگ ،  
چشم می چرخاند روی صورتم ...

پنجه هایم را قفل زدم دورِ مچ های استخوانی اش و به جلو کشیدمش ... ملتمس لب زد :

- نه !

سر گلنار به چپ و راست جنبید به معنای نه .. نگاه در صورتِ ترس خورده اش چرخاندم

:

- نه .. نه ! نترس .. نترس ، فقط میخوام لمسش کنی ، از نزدیک ترین فاصله ی ممکن !  
نگاه کن .. ببین چه بی قرار میزنه ؟

کف دست عرق کرده اش را روی سینه ام ، روی قلبم فشردم :

- نترس از من ، منی که جونم واسه اشکات در میره ، راضی میشم با این حالت بخوام بهت  
نزدیکی کنم ؟ ها ؟ گلنار ؟ حسش میکنی ؟ تپش هاش رو ؟ میبینی وقتی لمسم می کنی چطور  
بی تاب میشه ؟ اینا نشونه ی هوس نیست ، نشونه ی عشق ! نشونه ی اینه که صاحبش بهش  
نزدیک شده ! من چند سالم گلنار ؟ سی ؟ سی و دو ؟ سی و چهار ؟ سی و پنج ؟ سی و پنج ! سی  
و پنج سالم و هیچی ندارم ! زندگی ام ثبات نداره و تنها تویی که شدی نخ وصل شدنم به این  
زندگی ! اونوقت حق من و این دل ، سیلی ؟ واسه خاطر اینکه بهت گفتم عروسی بگیریم و بریم  
زیر یه سقف ؟

مردمک هایش مات شده بودند روی محل اتصال دستش به تنم ... تکانی به تنش دادم ،  
نگاهش بالا آمد و باز نشست روی صورتم :

- گلنار ... این دل لامصب من ، مرده واسه عشقت .. واسه اخمت .. واسه نازت .. واسه  
اخلاقت .. واسه انحنای تنت .. واسه عطر خوبت .. واسه نگاه مهربونت .. واسه خود خود  
خودت .. واسه تویی که عزیز منی ... واسه بلند کردن تو ، خودم رو انقدر پست کردم که زمین  
بالتر از من ! منتی نیست چون واسه خودم و دلم بوده ! ولی تو از چی میترسی ؟ از حرف مردم ؟  
از خواسته ی من به اسم اینکه زنی و تو خونمی ؟ اصن چه اهمیتی داره چیزی نیست که زن من

شدنت رو ثابت کنه؟ اصن چه اهمیتی داره تجاوز دیدی؟ اصن خزنبلات مردم پشت سرت چه اهمیتی داره وقتی ...

دلَم لرزید وقتی پنجه هایش را روی سینه ام فشرد ... انگشت اشاره ام بدون آنکه بخوام ، لب پائینش را نوازش کرد و او هقی زد ، بلند و پر از ترس .

صدایم به حد نجوا رسید :

- وقتی من دوست دارم .. وقتی من همه جور قبولت دارم ... وقتی این منم که با دیدن نازِ چشمتا روزی هزار بار میمیرم و زنده میشم .. دِ لامصب چه جوری بگم عاشقتم؟ این همه رمانتیک بازی بس نیست؟

لب گزید و من عاصی از این همه درد و آشوب میان میدانِ زندگی ام ، یقه اش را چنگ زدم برای اثباتِ علاقه ام به گونه ای دیگر!

بلند شدم و به اجبار ایستاد روی زانوهایش . ترس خورده چشمانش گشاد شدند ، تنش را کوبیدم به دیوارِ پشتِ سر .. پاهایش کمی فاصله گرفتند از زمین ... صورتش جمع شد از درد ، عشق را فریاد کردم :

- اینجوری بگم می فهمی؟ اینطوری به زور بکوبمت به دیوار و بگم دوست دارم قبوله خر من؟ اینجوری تنت کبود شه از دوست داشتنم قبوله؟

نفس زنان رهائش کردم و قدمی عقب رفتم .. تنش سرید پای دیوار .. دستی به  
سینه ی پر دردم کشیدم ...

صورتش را پنهان کرد بین زانوانش و گریه سر داد!

موهایم میان پنجه هایم به اسارت درآمدند ، کشیدمشان ... گلنار را ترسانده بودم با  
نیمچه خاطره ای شبیه همان بلایی که به سرش آورده بودند ...

خسته و درمانده روبرویش زانو زدم ، مچ پایش را گرفتم :

- ببخشید .. ببخشید .. ترسیدی .. عزیزدلم .. عزیزدلم !

صورت بلند کرد ، با ضعف لب زد :

- چی کار کنم وقتی میترسم ؟ میترسم نتونم راضی ات کنم ... میترسم نتونم تاب بیارم  
حرف مردم رو .. میترسم خسته شی از زن داشتن و نداشتن یه همبالین و یه آغوش گرم واسه  
مردونه هات .. میترسم خسته شی از دیوونه بازی هام ، از کابوس ها ، از سردی ام ... میترسم  
بری ...

سرش را به سینه ام چسباندم .. دستانش جمع شدند روی قلبم .. دخترکم ترس خورده از من ، به من پناه آورده بود .. ترس من هم پر زد از اینکه مباد رنجانده باشمش که از هم گسسته شود تمام بافته هایم !

زیر گوشش با بغض زمزمه کردم :

- من برم ؟ من ؟ یادته نه ماه پیش ؟ یادته تو حموم بست نشسته بودی و تنت خیس بود و شلوارت رو کثیف کرده بودی از ترس ؟ چی کار کردم ؟ بدتر از اون مگه میتونستم ببینم ؟ چی کار کردم ؟ مته همین الان خفه ات نکردم تو بغلم و سر و صورتت رو نبوسیدم ؟ بعدش چی کار کردم ؟ تمیزت نکردم ؟ لباس برات انتخاب نکردم ؟ موهات رو سشوار نکشیدم ؟ تازه اون موقع تو چنگ مینداختی رو سر و صورتم .. جیغ میزدی .... اگه باید خسته میشدم و میرفتم ، همون موقع بود .. نه الان که مته یه بچه گربه جمع میشی تو بغلم و آروم گریه میکنی .. نه الان که وقتی حتی خودم سرت داد میزنم ؛ باز میای پیشم ... من ... من ... من هیچی ازت نمیخوام جز همین آغوش .. نترس ، کاریت ندارم ... تو زنی ، محرمی ، نفسمی ، من از نفسم میخوام فقط باهام راه بیاد ... ریه ام رو یاری بده واسه پر و خالی شدن ، قلبم رو یاری بده واسه زنده بودن .. من تو رو واسه مرد بودنم و زن بودنم نمیخوام .. من فقط میخوام باشی تا بهت تکیه کنم ...

دست روی سینه ام فشرد و رهایش کردم بابتِ سردی انگشت هایش ... عقب رفت ، به دیوار تکیه داد و نالید :

- اما من که یه دیوار شکسته ام .. خراب میشم سرت !



سر روی زانویش گذاشتم :

- مُردن زیر بارِ آوارِ تو هم ، عینِ زنده موندنِ ... آجرِ پاره ی من !

خندید ... خندیدم ... هر دو میان خنده ، گریستیم ....

" رفاقت کن و برگرد که از تو جز خودت چیزی نمی خوام ! "

دلم دنیایی خواب می خواست که چشم بر بندم و مانند اصحاب کهف بعد از چندصد سال  
برخیزم ... آنگاه به شگفت بینم که منی ، در بیداری زندگی کرده به جای من و سرنوشت برای  
من بیدار صفحه های سفید پر از نوشته هایی طلایی رقم زده ... زندگی در دو دنیای موازی !

آنگاه چشم می بستم و دوباره میخوابیدم به این امید که یکی همانند من ، جای من پر از  
خوشی روزگار می گذراند !

دستی به بوفه ی جدیدِ نصبِ گوشه ی آشپزخانه کشید :

- قشنگ !

صدایش هیچ حسی نداشت ... سرد بود ، آنقدر که تنم عصر یخبندان را حس کند ...

دست به سینه ، شانه به دیوار تکیه زدم :

- نمیدونم والا ... یارو می گفت جدید ! منم گفتم بزن .. میتونی مثلا سرویس کریستالت

رو بذاری اونجا !

نگاه چپ چپی تحویلیم داد و راهی اتاق شد ...

لبخند کجی گوشه ی لبم زیر انداز پهن کرد و نشست ... به دنبالش رفتم .

با چشمان پر از غم خیره ی اتاقی بود که قرار بود تخت دو نفره ای جایگیرش شود .. آه

کشید :

- به مامان گفتم سرویس خواب رو عوض کنه .

شانه به شانه اش ایستادم ، به نیم رخش چشم سپردم :

- چرا؟

آهسته پلکی زد ، آنقدر که گویی وزنِ غمِ نشسته بر آن مانعِ سرعتِ حرکتش می شد :

- فقط میخوام عوض شه ! همین ...

انگشت های دستِ راستم را کلید کردم به قفلِ دستِ چپش :

- گلنار ...؟ می فهمی که چه قدر دوست دارم دیگه ؟

با مردمک هایی کم سو ، سر به سمتِ صورتِ چرخانده :

- تو می دونی که چه قدر دوست دارم ؟

رخ به رخس ایستادم ، کیسه های شکر را در لیوانِ شکسته ی قلبم خالی کرده و هم زدند

...

نفس عمیقی را به گردش در ریه هایم فرستادم :

- خیلی وقت بود نشنیده بودم ... همیشه بگو .. حتی اگه یه روزی برسه که دوستم نداشته باشی و مجبور شی به کذب ؛ بازم بگو ، همین دروغ از هر راستی برام شیرین تر ..

سری به تائید تکان داد و دست فرو برد در جیب مانتویش ... آهسته لب زد :

- کاش هیچ وقت ، هیچ وقت اون روز بیرون نمی رفتم ! ... !

چانه اش لرزید ، چشمانش خیره ماندند روی دیوار ، دستانم با احتیاط دور تنش پیچک شدند ، زبانم با همان موج صدای گلنار جوابش را داد :

- دیگه حسرت خوردن فایده ای نداره ... گذشته .. الان باید آینده مون رو سر و سامون بدیم ...

تلخندی زد و بعد از کمی مکث پرسید :

- سالن کجاست ؟

تک خنده ای کردم :

- دیگه داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم برات مهم نیست!

دستی به بازویش کشیدم که جمع شدن تنش را حس نمودم اما برای رضایت دلم از حداقل نوازش ، دخترکم لب بر بست! :

- صاحب سالن دوست یونس ، بهمون قول داده هر وقت خواستیم برامون وقت داشته باشه ....

بدنش را دور کردم از سینه ام ، خیره به چشمان پر از بغضش لب زدم :

- یه ماه دیگه خوبه ؟

سر تکان داد و بعد رهانید بازوانش را از میان انگشتان سر شده ام از ذوق!

ذوق داشت حتی فکر اینکه بالاخره می رسید روزی که گلنار کنار من ، زیر یک سقف برای خودمان ، نفس می کشید!

●●●●●●

سوره با حرص پیراهن از دستم کشید :

- هیچ می دونی داری چی کار می کنی ؟

چنگ زدم لباسِ سرمه ایم را :

- میدونم ! دقیقا دارم به حرفِ تو عمل میکنم!

پوزخند زنان دست به سینه شد :

- که میخوای عروسی بگیری برای گلنار ... نه ؟

پشت به او شدم :

- همیشه چشمت رو ببندی؟ البته اگه میخوای بیرون می تونی بری، هر چند فکر نکنم تا وقتی که مخم رو پیاده نکردی از اینجا بری.

نیم نگاهی از روی شانه به صورتش کردم که قرمز شده و پلک بسته بود... تی شرت از تن بیرون کشیده و پیراهن را جایگزینش کردم... بعد از بستن دکمه رو برویش ایستادم:

- من دقیقا دارم به حرف تو عمل میکنم که گفتی گلنار رو بیارم تو زندگی متاهلی!

پر حرص دستان مشت شده اش را کنار تنش سیخ نگه داشت و با صدایی که به زحمت درجه اش را در حد کم حفظ کرده بود گفت:

- اینطوری؟ من گفتم عروسی بگیر؟ دار و دمبک بزن؟ لباس عروس تن دختری کن که هنوز روحش ترمیم نشده؟

تار موهایم میان انگشتانم کش آمدند... نیم قدمی نزدیک شد و با کمترین صدای ممکن و ترجیحا سعی کرد با همان آرامش روانپزشکانه اش لب بزند:

- می فهمی داری چی کار می کنی با گلنار؟ چرا هر چیزی رو سر خود انجام میدی؟ من گفتم یه وظایفی رو بذار رو دوشش... بذار این حس ازش دور بشه که فک می کنه به درد نخوره! که فک می کنه به چشم چینی ترک خورده نگاهش میکنی! که میترسین از این که کاری رو بهش بسپرن... بهت گفتم به عنوان زنت یه وظیفه رو بذار رو دوشش تا بفهمه اونم نقشی داره تو

این زندگی .. تو که قرار نیست تا آخر عمر جور این زندگی رو بکشی .. هست ؟ پس چرا من هر چی میگم تو برعکس عمل میکنی ؟ می دونی می تونست این پیشنهاد گلنار رو دوباره له و ویرون کنه ؟

با اینکه سعی کرده بود آرامش خود را در کیسه ی ژست کاری اش حفظ کند اما بعد از اتمام سخن ؛ نفس نفس زنان و خیره به صورت تم منتظر پاسخ ماند .

انگشت اشاره ام به سیبل سینه ام نشست :

- می تونست ، حالا که نشد ! حالا که قبول کرد ! در ضمن ، بذار یه چیزایی به عهده ی خودم و با فکر و عقیده ی خودم باشه سرکار خانم !

پوزخندی زد و نگاهش سر تا پایم را آنالیز کرد :

- واقعا ؟ با این فکر ، با این تصمیمات ، با این کارها چه فرقی داری با مردایی که ریختن سرش و دنیاش رو زیر پاهاشون با خاک یکسان کردن .. ؟

خون درون رگ هایم به قلیان درآمد ... شقیقه ام نبض گرفت :

- تو ... تو .. تو به چه جراتی منو با اون وحشیا مقایسه می کنی ؟



گامی پس کشید و دستی به تونیکِ نشسته درونِ تنش و با خونسردی گفت :

- آره .. مقایسه می کنم چون می دونی گلنار می ترسه و باز ازش چیزی رو می خوای که وحشت داره ... تو می دونی گلنار از اون مردم و نگاه هاشون ترس داره و باز می خوای بیاد تو سالن ، لباس عروس بپوشه و لبخند بزنه ، انگار نه انگار که چیزی شده ؟ ممکن گلنار رضایت داده باشه به این عروسی ولی مطمئن باش ، روندِ درمانش رو عقب انداختی .. تو آرامشش رو ازش گرفتی ، دغدغه ی فکری بهش دادی ... این مراسم اگر قرار بود برگزار بشه حداقل شش ماه دیگه وقت می خواست تا کمی بیشتر به خودش مسلط بشه ولی تو ...

بریدم حرفش را با صدایی که پر از طعنه بود :

- هه ! وقتی دارا تو رو معرفی کرد گفتم خیلی کار بلدی ... گفتم یه چیزی سرت میشه ولی الان ... خانم ! تو اگه خیلی ناراحت و نگران گلنار بودی به عنوان زن داداشش پا نمیداشتی تو این خونه ، به بهونه ی گلنار خودت رو به برادرش نزدیک نمی کردی و بشی عروس این خونه ! بشی آینه ی دقش ! هر ثانیه که جلو چشمش مطمئن باش بیشتر عذاب می کشه ، می دونی چرا ؟ چون هر ثانیه و هر لحظه تو چشمش اون روزا و ساعتایی تداعی میشه که می نشست جلوت و از اون لحظه های سیاه می گفت .. پس واسه من شاخ نشو ! تا الان فقط به این دلیل که گلنار از اول درمانش با تو بوده ، نخواستم پزشکش رو عوض کنم .. کاری نکن این استدلالم رو با اردنگی بندازم بیرون و برم سراغ یکی با تجربه تر از تو !

با چشمانی گشاد و به نم نشسته نگاهم می کرد ... از کنارش گذشتم و اتاق را ترک گفتم  
با اعصابی که داغ کرده بود از حرف های سوره و با زبانی که سنگین شده بود از سخن های نا  
معقولی که آویز کرده بودمشان به گوش سوره !



سه هفته بعد ...

در آن لباس سپید دلبری می کرد از من ....

روبرویش ایستادم . دستان لرزانم به آرامی ، تور لطیف کشیده شده بر سرش را میان  
پنجه های خود گرفتند ، گویی شی با ارزشی بود .. همچو دانه برفی که میان انگشتانت به گونه  
ای نگهش می داشتی که آب نشود !

چهره اش مات بود و من با تمام وجود تمنای تصویر بدون برفکش را داشتم !

زبان روی لب کشیده و کمی ، تنها کمی بالا کشیدم آن را تا مباد چشم کسی بیفتد به  
مهتاب صورتش ...

آهی کشیدم و زمزمه کردم :

- گلنار !

زیبایی اش نفسم را حبس کرد در سینه ... چشمانش زیر آرایش پرده کشیده بر آنها ،  
هنوز غمگین بودند اما لبخند کنج لب به سرخی نشسته اش آنچنان خورشیدی بود که ذوب کرد  
تنم را !

عرق را زیر پیراهن سفید دامادی ام ، حس می کردم که قدم می زد روی مهره های کمرم !

لبانش تکانی خوردند :

- جانم ؟

خم شدم و سر زیر تور برده ، بوسه ی نشسته ام روی پیشانی اش را پنهان کردم از نظر  
نامحرمان ... آهسته خواندمش :

- جانت بی بلا خانم!

تن عقب برد و من ، خسته از آن هجم هیجان پوفی کشیدم ... ناخواسته از حجم عشقی  
که سرازیر شد از آتشفشان قلبم به میان تار و پودم کمی اخم به جان ابروهای کمانی شده اش  
انداختم ...

آب دهان فرو خورده و دست سردش را گرفتم :

- بریم ؟

پلک هایش را که به آرامی باز و بسته کرد ، کف دست چسباندم به گودی کمرش و  
هدایتش نمودم به سمت ماشین گل زده ... در برایش گشودم .. با تردید نگاهی بر صورت گل  
انداخته ام فکند :

- آگه ... آگه ...

منصرف شد از سوار شدن و پای بالا گرفته اش برای قرار گرفتن در خودرو را پائین  
گذاشت ، سینه به سینه ام شد :

- اگه نشینم کنارت و نخوام همراهت باشم .. چی کار می کنی ؟ اگه .. اگه بگم پشیمونم ،  
چی کار می کنی !؟

بهت زده خیره ی او بی ماندم که نم اشک درونِ حدقه ی چشمانش ، شده بود برقی که  
کور می کرد چشمانم را !:

- چی ... چی میگی ؟

دستانش گوشه ی شغل را چنگ زده و روی سینه اش جمع کردند :

- اگه .. اگه نخوام باهات پیام تو اون سالن و به عنوان عروست بشینم کنارت .. چی کار  
میکنی ؟

آنقدر نزدیکش شدم که نفس های لرزانش میان گردنم میپیچید :

- یعنی چی گلنار ؟

صدای مردِ فیلمبردار آمد :

- آقا چی شد؟ بریم سالن .. دیر میشه ها!

کلام گلنار ، بغض داشت :

- نمیخوام پیام تو اون سالن ... دلم نیست که عروس بشم .. خیلی وقت پیش دفن کردم  
آرزوش رو ..

کف دستانم را تکیه زدم دو طرف سرش به تنه ی ماشین گل زده ... غم زده و با دلی  
گوشه گیر شده کنج سینه ام ، نگاهش کردم .. از نزدیک ترین فاصله !

چشمانش .. خطی که درشت تر کرده بودشان ... سایه ی تیره ای که نشسته بود  
پشتشان ... گونه های لعاب گرفته اش ... لب های برجسته شده با رژش ...

لحظه ای چشم بسته و کمی بعد آرام گفتم :

- اگه من زنده بیرون بکشمش چی ؟

دستانش روی سینه ام نشستند :

- یزدان! دارن نگاهمون میکنن!

چانه ام را روی شانه اش گذاردم و به نجوا زیر گوشش لب تکاندم :

- به درک! بذار عالم و آدم یه عروس و دوما رو نگاه کنن که دو تا عوضی خوشی شون رو ازشون گرفتن اما من .. من دوما ، من عاشق ، آرزوت رو دو دستی بیرون میکشم از زیر گل ، تمیزش میکنم و دوباره فرو میکنمش تو دلت! فقط با من بیا و نترس ... فقط امشب خوش باش و برای چند ساعت هم شده فراموش کن چی به روزمون آوردن .. فقط چند ساعت!

بغض کرده چنگ زد تنم را :

- یزدان ... یه کم برو عقب ... نمیخوام آبروم ....

محکم و پر صدا گفتم :

- هیش!

و بعد با صدای زیری ادامه دادم :

- من شوهرتم ... همین! امشب هم عروسی مون .. بذار هر چی میخوان بگن ... من عاشقتم ... عاشقی شاخ و دم نداره ... عاشقی دیوونگی داره .. منم دیوونه ام!

چند لحظه ای بعد عقب کشیدم ... سنگینی نگاه ها روی تنمان می چرخید و گلنار حق داشت اما ... من برای چراغانی کردن این چشمان غم زده ، آسمان به ریسمان گره می زدم!

دست پیش بردم ، دخترکم متزلزل شده بود!

تمام روزهایی که تلاش میکردیم برای برپایی عروسی ، او سعی داشت بر قدرتمند نشان دادن خود اما من که می دانستم دخترک بی پناهم شب ها با تصور به خواب رفتن من پای تختش بین تشک و پتو و بالش های گرم و نرم ، می گریست!

هوفی کرد ، چشمانش را گشاد و بینی بالا کشید .. دست کردم در جیب کتم و با دستمال کاغذی آرام بینی اش را گرفتم .. تلخ خندید!

دوباره دستمال را در جیبم فرو بردم ... کجخندی زدم و ابرو بالا فرستادم!

خیره به جیب بود ... دستم را برابرش تکانی دادم ... چشمانش ترس را فریاد می کردند

!



با کمی مکث و دستانی لرزان ، پنجه های لاغر شده و یخ زده اش را کف دستم گذارد . . با  
تمام قوا فشردم آنها را !

●●●●●●

گلنار :

بغض درونِ گلویم خوابیده بود !

هرازگاهی غلت می زد و تکان می خورد و باعث سوزشِ چشمانم و تیر کشیدنِ بینی ام

می شد . . .

نفسی عمیق گرفتم و به جمعیت نگاه فکندم . . نگاه ها بعضی مهربان ، بعضی دلسوز ،  
بعضی پر از ترحم ، بعضی پر از کینه و بعضی ... پر از سیاهی !

پوزخندِ گوشه ی لبِ بعضی از آن بعضی ها ؛ زخم می شد رویِ دلم ...

پچ پچ هایشان با دیدنِ دستِ گره کرده ام در دستانِ یزدان ، می شد میخی و پرده ی  
گوشم را می درید !

لبخندی به زور بر لب راندم و به درخواستِ عکسِ دخترِ عمویِ پدری ام ، پاسخِ مثبت دادم

...

ایستادم میانشان ... لبخندهایشان حقیقی بود بدون کینه و بغض !

فلش خورد میانِ چشمانم و من چه تلاشی به کار بستم برایِ حفظِ قطره های لجاج و  
سرکش در قلمرو چشمانم که سرازیر نشوند با این رقصِ نور !

یزدان با صورتی گر گرفته و دستمالی که می کشید به پیشانی برایِ گرفتنِ عرق به نزد  
باز گشت و من دمی آسوده بیرون فرستادم از ریه !

کنارش نشستم رویِ مبلِ مخصوص .. دستم را گرفت ... چه قدر سخت بود دیدنِ  
خواهشِ چشمانش و نادیده انگاشتنشان!

مردمک هایش براق شده بودند!

لب زد:

- تشنه ات نیس؟

دهانم همچو کویر لوت بود!:

- چرا ...

برگشت و سرچرخاند ... منیژه ای که رسانده بود خودش را ، به دیدنِ جست و جویِ  
چشمانِ او نزدمان آمد و بعد به اجابتِ خواسته مان شد ....

یزدانِ جامِ پر از آب آلبالو را برابر صورتم گرفت و نی را چسباند به لبم .. چسبیدنش به  
رژ را حس میکردم!:

- بخور خانمم ...

پس کشیدم نوشیدنی را از میان جام به وسیله ی نی به دهانم ...

می دانستم تمام تلاش یزدان و حرکاتش برای علنی کردن بیش از پیشِ علاقه اش و نشان دادنِ ثباتِ آن به جماعتی بود که هر یک خود را سرآمد قضات و لایق و سزاوار حکم دادن می دانستند ..

پیش گویی هایشان از آینده ی زندگی مان ، کم و بیش به گوشم می رسید و چه تلخ و طاقت فرسا بود دور نمودنِ مغزم از آنها و گوشه را در و گوشه را دروازه کردن !

به شادی نشسته بر صورتِ مادرم چشم دوختم ... خوشحال بود که دخترش همچنان مردی ساده لوح را دارد که جورِ ناتوانی اش را بکشد ! قبول کند نقصش را ...

و مردِ ساده لوحِ من جان می داد برای برپا نگه داشتنِ این زندگی ... اما مگر او تا کی می توانست غلبه کند بر خواسته های منطقی و شرعی اش ؟

تا چه زمانی توان داشت تا بگوید بر سرِ دلِ بینوایش که هوسِ نوازشی ، آغوشی ، لبخندی ، مهربانی ای و تکیه گاهی زنانه را نداشته باشد ؟

مگر یک مرد تا کی می توانست زیر بار مشکلات کمر خمیده اش را از شکستن دور کند ؟

آهی کشیدم ... یزدان برخاست .. دستم را گرفت ...

شاید شام عروس و داماد بهانه ای می شد برای رهانیده شدن از آن فضای دردآلود که حتی مرا مجبور کرده بود به حرکات موزونی که شاید روزی آرزویش را داشتم و خیالش را در سر می پروراندم که شب عروسی ام تن تاب می دهم به رقص با دوستانم ، خانواده ام و ... همسرم !

اما هر عشوه ی کمر و نازِ دستان می شد نوشیدن جام شوکران و من هر ثانیه می مُردم و یزدان خوب این را می فهمید !

وقتی پشتِ میز نشستیم با دیدن حضور فیلمبردار و دستورهای مسخره اش برای ژستِ شام ، آه از نهادم برخاست !

●●●●●●

یزدان :

آهنگ آرام نواخته می شد و انگشتانِ دستم را فرجه ای می دادم و چشم می بستم بر  
 اخمِ میانِ ابروانِ گلنار و زجری که می کشید از نوازشِ نوکِ پنجه هایم بر کمرش ... کمی دل به  
 دلِ دلم می دادم !

دست بالا گرفتم و چرخید میانِ تنم و بازویم ... چه تحملی داشت !

می دیدم دردِ نشسته بر گلو و چشمانش را .. اما دم نمی زد !

گاهی که گویی طاقتش سر می آمد ، چشمانم را به التماس دخیل می بستم به صورتش !

زیر لب بی صدا " تو رو خدا " یی ، " تحمل کنی " می گفتم ... باید نشان می دادم به  
 کسانی که چشم هایشان را مسلح کرده بودند به دیدنِ بدبختی مان ، که عشق هنوز زنده است ..  
 مهر هنوز پابرجاست و غیرت ؛ چیز دیگری است !

نورِ ملایمی بر چهره اش به لحظه ای تابید ... غم زده بود !

دستانش می فشردند شانه هایم را !

بچ بچ کردم زیر گوشش :

- می دونی چرا این آهنگ رو گفتم که بزنه با اینکه نمیخوره به جو عروسی و شادی ؟

سری به ندانستن تکان داد و گوش هر دو نفرمان سپرده شد به ریتم آرام ترانه :

- ببین این جدایی منم پیر کرد ، من عادت نکردم به این زندگی

چه قدر حرف دارم که باید بگم ، چه قدر حرف داری که باید بگی

دستانم محکم تر کمرش را در برگرفتند :

- واسه اینکه آرزو هام توشه ... دوست دارم یه روزی برسه ، موهای جوگندمیت رو شونه

بزنم ، بوسه بزنم پیشونی چروکت رو ...

طنین آواز خواننده هماهنگ شد با سختم :

- میخوام روسریتُ یه کم واکنی ، من و تو هنوزم به هم محرمیم

همون خنده روی لباتِ هنوز ، شبیه همون عکسِ تو آلبومی

بذار روسری اتُ خودم وا کنم ، چه خوشرنگِ موهایِ جوگندمی

با بغض لبخندی زد و به همان آهستگی من پاسخ داد :

- فک نکنم برسه یه همچین روزی .. من خیلی برات کمم یزدان !

اخمِ غلیظی ابروهایم را به هم گره زد و بی رحمانه پنجه فرو کردم در کمرش ، کمی زانو خم کرده و تنش را تاباندم بینِ دستانم ، لحظه ای معلق شد بینِ زمین و آغوشم ... دستانش شانه ام را بیشتر چسبیدند .. به همان تندی بالا کشیدم تنش را ... :

- یه بار دیگه بشنوم همچین حرفی رو ، دهنتم رو پُر خون میکنم گلنار !

پیشانی به پیشانی اش چسباندم ... کسی سوت می زد و خواننده می خواند :

-بین حال احساس من خوب نیست ، واسه ام خنده ی تو حیاتی شده



ببین اشکِ شوقِ تو چشمایِ من ، ببین خنده با گریه قاطی شده

یه حرفی بزن تا من آرام بشم ، درست مثل روزای خوبِ قدیم

صدایم لرزید وقتی مخاطبم شد :

- دلم واسه خنده هات لک زده !

بی توجه به جمع ، دستانش کمرم را احاطه نمودند .. هقی زد :

- یزدان !

بغض کردم :

- جانم ؟

به چشمانش خیره شدم ، قطره ای روی گونه اش پرید ... چانه ام لرزید :

- می خندی برام ؟

مردمک هایش نوسان داشتند ... لغزش را بی وقفه نشانم می دادند ...

دستانم پنجه هایش را گرفتند و کمی تنش را فاصله دادم ... چه روزهایی وقت گذاشته بودیم برای این آموزش .. همان زمان هایی که هنوز دلمان خوش بود ! قبل از آن هجوم تلخ و حالا ذهنمان بدون هیچ تلاشی به یاد می آورد هماهنگی مان را ..

چرخ زد روی بازویم ، کف دستانش روی سینه ام نشستند ... عطرش را بو کشیدم ..  
میان آن همه بو و عطر و دود و رنگ ، با قدرت حسش می کردم !

نیشخند کمرنگی زدم :

- لامصب مردم چه عطری میزنن ! دست و پای آدم سست میشه !

عضله های صورتش لرزیدند ... چرخی زدیم ...

کمی صورت جلو بردم :

- نُج ، نُج ، نُج ! قصد داری منو بکشی امشب با این دلبریا !

با ناله صدایم زد :

- یزدان !

خندیدم ، تلخ :

- جون ؟

پیشانی تکیه زد به سینه ام ، چه قدر وزن داشت دردش ! :

- یادته ؟ قرار بود شبِ عروسی مون چی کار کنیم ؟ هوم ؟ خانم ! نن جون ! با شمام ها !

شانه ام را تکانی دادم ... صدای سوت هنوز به گوش می رسید ، چه نفسی داشت ! :

- قرار بود شبِ عروسی کیک مون رو برداریم و در ریم .. به احدی هم یه تیکه اش رو ندیم! یادته؟ آخ آخ آخ! من کیک شکلاتی دوست داشتم، تو ساده با موز و گردو و تیکه های شکلات وسطش ... یادته؟ آخرش من زن ذلیل راضی شدم به حرفِ تو .. من واسه خامه اش نقشه میکشیدم تو واسه محتویاتِ وسطش!

دوباره دست بالا گرفتم ... چرخید زیرِ قفلِ دستانمان به هم ... صدایم کمی قوت گرفت:

- موافقی بریم کیکِ رو بزنیم زیرِ بغل؟ بقیه بذار سماغ بمکن! اصن شام دادیم بسشونِ دیگه!

لب روی هم فشرد ... اما وقتی دوباره و برایِ دورِ آخر به احاطه ی آغوشم درآمد .. می خندید!

بی اراده و با علاقه بوسه ای نشاندم بر پیشانی اش ... بی هیچ حرفی!

چشمانش برق می زدند اما این بار، با بارقه ای از امید و شادی و هر چند کمی موقتی .. اما می درخشیدند همچو یاقوت!

"ببین دل به دل راه داره هنوز، که هر جا برم فکر تو با من

تو هم دست داری تو احساس من ، دلت شورِ حال من میزنه "

●●●●●

در را بستم با وجود اینکه هنوز تصویرِ اشک های داریوش خان نشسته بر ویلچر ، زمینه  
ی دسکتاپِ چشمانم بود ...

کلامش بهبود یافته بود ، فلج تنش نیز اما پاهایش هنوز قوای کافی نداشتند برای مدت  
زیادی ایستادن ...

شنلِ گلنار رویِ مبلِ خودنمایی می کرد و خود خیره به خانه بود ...

پشت سرش ایستادم ... چیدمانِ خانه با بیرون کشیدنِ گفته های گلنار از ته مانده های  
خاطراتِ خریدمان انجام شد ...

دست رویِ شانه ی پوشیده اش در بندِ توریِ نازک گذاشتم که تکانی خورد به سختی !

صورت برابر صورتم گرفت .. چشمانش هنوز سرخ بودند !

دلتنگی ها شکل گرفت با اتمام مراسم تالار و آغاز مراسم بدرقه ی عروس و داماد .. چه

شبی بود امشب !

با صدایی تحلیل رفته لب زد :

- مامان خیلی گریه می کرد !

طره ی موهای فر شده ی روی شانه اش را عقب فرستادم :

- همه ی مادرا شب عروسی دخترشون اینطوری ان ! میترسن دوماد بشه لو لو و

دخترشون رو قورت بده !

پوزخندی زد ... با لبخند به مقابله با تمسخر نقش بسته روی لب هایش رفتم :

- قول میدم استخون هات رو هضم نکنم و واسه مامانت بفرستم !

به تاسف سری تکان داد و بی رمق قدم زد ... روبروی در بسته ی آشپزخانه ایستاد ...  
مکشی کرد .. لرزش تنش را چشمانم بلعیدند ...

چه قدر هق هق های سنگین مانده در گلویش از مراسم امشب و سختی هایش ، دردناک  
بود ... وقتی در آغوش مادر می گریست !

پوفی کردم .. گلنار راه به سمت اتاق ها گرفت و ضربان قلب من هم راه صعود در پیش !

در اتاق مشترک را پس زد ... کنارش ماندم و خیره ی نیم رخ تنش شدم ...

سیبک گلویش به سختی بالا و پائین شد .. دخترک من کی درس مقاومت آموخت که  
اینگونه می جنگید با چرک زخم هایش برای بیرون نریختن به صورت اشک ؟

آهی کشید و گام برداشت به سمت اتاق دیگر ... می خواست خانه را تمام و کمال ببیند .  
. شوقی نبود ، قصدش گویی وقت تلف کردن می نمود ...

قلبم آنچنان به در و دیوار می کوبید ، که بی شک اگر با کلماتی که در خود زمزمه می  
کردم سعی بر آرام کردنش نمی داشتم ، می ایستاد !

دستش دستگیره را لمس کرد و عرق تیره ی کمرم را ...

کت از تن بیرون کشیده و روی زمین فکندم ... کراوات را شل و دکمه های یقه باز کردم  
و او نیز در اتاق را ...

مبهوت سرچرخاند سمتم ... احتمال می دادم که هر لحظه زانوانش تاب از کف دهند و  
تنش بتابد بر زمین ... پس نیم گامی پیش نهادم ...

صدای خفه اش بلند شد :

- تو چی کار کردی ؟

ترس داشت سرخی ناگهانی چشمانش ... ترس داشت رنگ رهیده از صورتش ...

دست به دیوار گرفت :

- این ... این چیه یزدان ؟

جوابی که نشنید از من مسکوت ، گام به درون اتاق گذارد و روشن کرد لامپ آبی رنگی را

که دیشب نصبش کردم !



اتاق رنگ گرفت ... گلنار ایستاد برابرِ منظره ی روبرو و دست برابرِ دهان گذارد ..

من ماندم پشتِ اوئی که خمیده قامت به نظر می رسید ...

صدایش سرد و بی حس بود :

- می خواستی مسخره ام کنی ؟ تحقیرم کنی ؟ کلِ شب قربون صدقه ام رفتی که تهش  
اینطوری زخم بزنی به دلم ؟

برگشت .. چشمانش لبالب بودند از اشک ... :

- می خواستی اینو نشون بدی بهم و بکوبی سرم که چطوری ...

دستم حبس کرد کلمات را درونِ دهانش .. کفِ دست فشردم روی لب هایش :

- به خدا نه !

چشمانم را لغزاندَم پشت سرش ، تصویرِ حجله ای که بر پا شده بود ثبت شد در مردمک

هایم :

- خواستم بهت بفهمونم هیچی تغییر نکرده .. اگر آرزویی از بین رفته ، آرزوهای دیگه  
جون گرفتن ... این حجله سالهاست انتظار ما رو میکشه ... سالهاست دلت همچین چیزی رو  
می خواست ...

آب دهان فرو داده و دست از روی سخنگوهایش برداشتم ... تشکی روی زمین پهن شده  
بود ، بالشت هایی گوناگی تعبیه شده و جا خوش کرده بودند روی آن .. از هر سائیزی ! از رنگ  
های مختلف !

توری به رنگ نیلی به تزئین ، آویزی شده بود بالای حجله .. چند رز گلدانی کوچک در  
اطرافش خودنمایی می کردند ... پارچ گلی آغشته به رنگ آبی و لیوان هایی همانندش ، کنار  
تشک گذارده شده بود و سبد چوبی میوه هم به همراهش !

گلنار با بغض گفت :

- به روزی همچین چیزی می خواستم ولی الان .. با این حال ...

پلک زدم ، چشم هایم عجیب می سوختند :

- نمیخواستم یه روزی که زندگی مون از بیست سال گذشت ، حسرتِ اینو بخوری که شوهرت ، برات اون حجله و اون تختگاهی رو که می خواستی فراهم نکرد ... این آرزوت رو هم برآورده کردم که یه روزی برنگردی جلو بچه هامون بهم بگی حسرتش رو به دلت گذاشتم ...

تلخندی زدم ... پلک هایش می لرزیدند .. با غم صورت گرفت از من و گام های ناتوانش جلو رفتند به سمتِ حجله ...

دامنِ سفیدش کشان کشان همراهی اش می کرد و نگاهِ من خیره ی دنباله ی لباسش بود!

چه قدر دوست داشتنی مینمود هماهنگیِ رنگِ سفیدِ لباس و جگریِ رز های کوچک و نو شکفته ...

زانوهایش با صدای خفه ای روی تشک فرو آمدند .. چنگ زد ملحفه ی فیروزه ای رنگ را ... به صورت فشرد و شانه هایش لرزیدند ... هق زد :

- داری اذیتم میکنی یزدان .. داری زجرم میدی ...

لب گزیدم ... کاش می دانست هر کدام از این محبت هایم که در نظرش آزار می آمدند ، بابتِ دوست داشتنش توسطِ دلی بود که در سینه ام می تپید!

پاهایم داشتند توان از کف میدادند ...

خسته لب زدم :

- گلنار .. من ... من ...

با صورتی خیس از اشک و سیاه از آرایش ، چشم دوخت به من :

- دارم دق میکنم .. چرا تموم نمیشه ؟ چرا هر چی بدبختی واسه ماست ؟ چرا ؟

چیزی درون دلم جا به جا شد ... چرا هر چه می کردم فراموش نمی کرد غمش را ؟

چرا هر چه می کردم برای آرام کردن دلش ، بیشتر گرمی گرفت آتش زیر خاکسترش ؟

" نه بی تو سکوت ، نه بی تو سخن

به یاد تو بودم به یاد تو من

ببین غمِ تو رسیده به جان و دویده به تن

ببین غمِ تو رسیده به جانم ، بگو چه کنم ؟"

صدایم پر از خراش بود :

- بوسش کنم ، خوب میشه ؟

گنگ و با قطره های که تند از چشمانش فرو می ریختند خیره ام شد . . . زانوانم عاقبت تا

خوردند !

عاقبت شکسته شد سدِ چشمانی که مدت ها بود سرکوبشان می کردم که مباد آزاد کنند

مجرمی را که سست می کرد اراده ی گلنار را . . .

" چه در دلِ من ، چه در سرِ تو

من از تو رسیدم به باورِ تو

تو بودی و من به گریه نشستم برابرتو ،

به خاطر تو ، به گریه نشستم بگو چه کنم ؟"

نشسته روی زانو جلو رفتم و توقف کردم بر سرِ مرزِ تشک و فرش .. کفِ دستِ راستم  
چسبید به گونه ی خط دارش از سیاهی . صدایم از گریه لرز کرده بود :

- زخمِ دلت رو ، بوس کنم خوب میشه ؟

صدایِ گریه اش پُر کرد سکوتِ خانه را ... چنگ زد به پیراهنم .... تن جلو کشیدم و  
سرش را در سینه ام پنهان کردم .. با بغض نجوایی گفتم زیر گوشش :

- سسس ... آروم .. آروم خانم ...

اشک هایم میانِ موهایِ حالت گرفته اش ، گم می شدند ...

صدایش از جایی نزدیکِ قلبم ، چیزی شبیه زاری با درصدی کمتر به گوش می رسید :

- خدا لعنتشون کنه .. خدا ازشون نگذره .. خدا نبخشدشون که بیچاره ام کردن که  
آبروم رو به حراج گذاشتم ... خدا .. خدا ... خدا!

دست هایم ، شدند قابِ گوشتی صورتش ، تند تند پلک می زد :

- گریه نکن گلنار .. دیگه چی میخواد با هم بودنمون رو بگیره ازمون ؟ منو نگاه .. اینجا  
خونه ی خودمون .. خونه ی خودمون .. گلنار ! منم .. یزدان ... شوهرت !

دل دل می زد ... صورت جلو بردم ، آرام لب نشاندم بر پیشانی اش که باز اوج گرفت  
گریه اش ... تنم را کردم ننویی برای کودکی ، صورتش زیرِ گلویم جا گرفت ... اشک هایش نم  
دادند به پوستِ تنم ... پنجه هایم لباسِ عروسش را محکم به بغل گرفتند تا مباد تنش بلغزد از  
میانِ دستانم ...

پر درد صدایم زد :

- یزدان ؟

پر درد تر پاسخش دادم :

- جان دل یزدان !؟

ضجه زد :

- دوست دارم !

گریستم :

- من بیشتر !

آنقدر هق هق کرد و گلایه هم به همراهش ، تا دلش آرام گرفت و نفس هایش بدون  
سکسکه راه گرفتند به بیرون از ریه هایش .. با صورتی خیس و کثیف به خواب رفت ... آهسته  
سرش را روی بالشت فرود آوردم .. برخاستم و دستمال لطیفِ نمداری فراهم نمودم ... کشیدم  
بر صورتش به آرامی !

کمی پاک شد از اثراتِ آن شب ...

ملحفه ی سفید شد پوششِ تنِ سفید پوششش ... آهسته دامنِ لباسش را رها کردم از پفش .  
.. دستم نقشِ ستون بازی کرد برای تنِ خسته ام ... لب گزیدم ... اشک هایم جلا می دادند  
تصویرِ به خواب رفته ی تازه عروسم را ...



این حال بدش می شد استخوان لای زخم ، انگار که ساعتی پیش بود که به تنش تاخته و  
روحش را دریده و برای من لاشه ی آهوی ی مظلومم را فرستاده بودند که نفس های آخرش را می  
کشید و من ، جان دادم تا جان دوباره یابد ... کاش جان به جان آفرین تسلیم می کردند غم  
هایی که جان به سرمان کرده بودند ...

کاش ، کاش و کاش ....

"با تو شوری در جان ، بی تو

جانی ویران ، از این

زخم پنهان میمیرم

نامت ، در من باران

یادت ، در دل طوفان

با تو امشب پایان میگیرم"

گلنار :

به صورت غرق در خوابش خیره شدم ، لبانش خشک بودند ...

مژه های سیاهش در هم فرو رفته و خطی ساخته بودند روی پلک های بسته اش ...

به پیراهن سفیدش نگاهی انداختم و به شلختگی اش ! نیمی بیرون و نیمی درون کمر  
شلوارش ... آهی کشیدم ... خسته و کلافه بیرون خزیدم از تشک و سعی کردم چشمانم را از  
منظره ی زیبایی که برآیم تدارک دیده بود ، دور نگه دارم ..

دست برده و زیپ لباس پائین کشیدم ... نیم نگاهی از شانه به یزدان انداختم ، لب می

مکید !

زمزمه کردم :

- جانم عزیزم ؟

لبخند تلخی زدم ... مرد من ، پسر بچه ای بیش نبود که تمام جان را می گذاشت پای مرد بودنش و راست قامت نگه داشتن ستون خانه اش و من هم وزن تن بر آن می فکندم و هم با کلنگ غم و پریشانی ام پایه اش را می کوبیدم !

وسایل حمام را زیر بغل زده و اتاق را ترک کردم ...

لباس را رها نمودم از زیر بازوانم که با صدای خفه ای بر زمین افتاد .. قبل از ورود به اتاق تمیزی خانه ، نگاهی به آن کردم که لبخند کجی برای چشمانم می فرستاد ..

آه کشیدم .. آنقدر تنم خسته بود که به گربه شوری کفایت کرده و نیم ساعت بعد روی مبل نشسته و با چشمانی پر از اشک ، رفیق این روزهایم ، خیره ی روبرویم بودم .. کاناپه ای که به زیبایی با کوسن های رنگارنگی مزین شده بود . با به یاد آوردن خیالبافی های ذهن دخترانه ام هنگام خریدش از عشق بازی ها و طنازی هایی که قرار بود من و یزدان بسازیم روی آن ، دست برابر چشم گذاشته و به آنها اجازه دادم کمی خود را تخیه کنند .... چه قدر ساده و خام بودم !

حالا زنانه روبرویش نشسته و هیچ تصور و امیدی نمی دیدم در آینده برای به حقیقت پیوستن آن رویاهای شیرین و احمقانه !

کمی بعد که انگار خورشید بالاتر آمد در آسمان ، برخاستم و به آشپزخانه رفتم ... بی رمق تکیه زدم به دیوار و به اسباب و وسایلی نگاه کردم که زیر تابش آفتاب می درخشیدند .

آخ! چه ساعاتی می نشستم و به ظرف و ظروف خریداری شده ام خیره می شدم .. خود را تصور می کردم در قامت زنی پیشبند بسته که با عشق در هم میریزد مواد را و آماده می کند طعام همسرش را .... چه لذتی می بردم از رقم زدن تصویرهای خیالی در ذهنم برای دونفره هایمان در میان گاز و یخچال! چه عشقی می کردم با تصور آشپزی هایمان ، شانه به شانه ....

کلافه و درمانده چنگ زدم به موهایم و کتری پر آب کردم ...

گاز که روشن شد با دستانم ، باز به سالن بازگشتم اما داشتم خفه می شدم!

که می فهمید حال مرا که با دیدن هر تکه از جهازیه ام؟

می مردم و باز زندگانی می یافتم .. آرزوهایم در گور شده بودند!

دستی به قلب تنگ شده ام کشیدم .. چه قدر احمق بودم که ساکت و صامت ماندم در

برابر یزدان و اجازه دادم تا برقرار کند مراسم دیشب را!

که صبح برخیزم به عنوان زن تازه عروسی که درک نکرده بودم همسرم را با مردانگی اش

..

که آواره شده بودند آغوش ها و خنده ها و علاقه مان با حمله ی راهزنانی بی وجدان ...

چطور تاب آوردم شب گذشته را ؟ چطور زیر آن نگاه های سنگین زنده ماندم ؟

سوسوی عشق دفن شده ی یزدان در عمق قلبم که زیر آوار سیاهی دهشتباری گیر کرده ، دلیل پایداری ام بود .

آن برقی که مدام در چشمانش برایم چشمک می زد ، تنها راهی بود که مجرای تنفسی ام به آن چنگ می زد برای زنده ماندن ...

اما در این لحظه داشتم می مردم !

نفس نفس زنان تن چرخاندم که یزدان ، حوله به دست برابرم ظاهر شد :

- گلنار ؟

به سینه اش نگاه کردم .. همان مکان امن و گرمی که می شد زندان گوشتی و استخوانی ای که می توانستم در آن بیارامم و از هیچ چیز ترس نداشته باشم وقتی میانش فرو می رفتم و تنم فشرده می شد اما ...

درد آنجا بود که از آن آغوش هم وقتی از حدی فراتر می رفت ، می ترسیدم !

شانه هایم را به دیوار سپردم :

- آب گذاشتم تا جوش بیاد ..

قدمی دیگر پیش نهاد :

- عزیزِ جونم ؟

چشم بستم .. آخ از کلماتی که پر از عشق و خواستن بودند و از میان لب هایِ مهربانش  
خارج می شدند ...

بغض فرو دادم ... مدت ها بود سخت می گذشت با من ، برای او .. چه می شد حداقل یک  
صبحانه ی آرام به خوردش می دادم ؟ به خوردِ اوایی که نه کمرِ سالمی داشت ، نه قلبِ منظم و نه  
روحِ آرامی ...

بی رمق لب زدم :

- جونم عزیزم؟

خنده ی کمرنگی کرد:

- عروسک کوچکی من .... خوبی؟

به صورتش نگاه کردم .. به موهایش .. چطور تارهای سپید به خود اجازه ی دستبرد به سیاهی های دوست داشتنی اش را داده بودند؟

لب هایم را به حالتی مصنوعی کش آوردم:

- خوبم ... برو دوش بگیر .. سفره میندازم ...

تنها نگاهم کرد ... چه قدر داغ می نمودند چرخش خورشید هایش ، حول زمینم!

کمی بعد پا پس کشید:

- باشه ...

به درون آشپزخانه پناه بردم و دست هایم لبه ی سینکِ ظرفشویی را چنگ زدند ... من  
چه می کردم با یزدانی که جانم در می رفت برایش؟

سکوتِ خانه ، مرگبارتر از بی صداییِ قبرهای گورستان بود!

به دیوار که نگاه می کردم پوزخند هایش را می دیدم به منی که تنِ سردم را در آغوش  
کشیده و در خانه می چرخاندم ...

یزدان ساعتی پیش ترکِ خانه گفته بود به مقصدِ کارگاه ... و چه قدر دلم ، هوایِ بودنش  
را داشت!

پوزخند زدم و شانه ی راستم را تکیه سپارِ دیوار کردم ... اگر بود ، می توانستم بودنش را  
به هست بدل کنم؟



آنقدر طاقت داشتم که بودنش را با پوست و گوشت و استخوان حس کنم؟ می توانستم از  
ته دل بخندم برایش و قنچ رفتن دلش را بفهمم؟

سری تکان دادم .. بیهوده بود این افکار ، پوچ پوچ !

پاهای یخ زده ام را بی هدف ، به بلند شدن و دوباره بر زمین نشستن جهت حرکت  
واداشتم !

نگاه بین اتاق ها گرداندم ... چه قدر روح این خانه مُرده بود ! گویی برایش گوری کنده  
بودند به عمق هفتاد هزار متر !

چه قدر کم داشت خوشی را ! کاش پزشکی ماهر پیدا می شد که حتی با درد ، سوزن در  
رگ چهار دیواری مان فرو کند و تزریق کند حس خوب خنده را ...

نگاهم به اتاقی نشست که بلا استفاده بود و من هم ذوقی نداشتم برای کشف چه هستش !

اما این بار حتی محض مشغول کردن این ذهن احمق هم که شده ، دست بر دستگیره اش  
گذاردم و با صدایی باز کردم در را ...

اتاق ساده ای بود .. بی هیچ بوفه ای و با یک سری کمد دیواری ... موکت شده در زیر و  
فرشی نشسته در رو ...

گوشه ای ناز بالشت هایی قرمز رنگ با رویه ای در وسط شان به رنگ سفید ، گرد هم جمع  
آمده و مجمع تشکیل داده بودند ! مخده های دوست داشتنی ...

لبخندی کمرنگ زدم به تشکچه هایی که می شدند جای نشستن آدم ها ...

پا روی پرزهای نرم فرش ها نهادم .. یزدان کی وقت کرد این اتاق را سامان دهد ؟  
همانطور که حجله ای ترتیب داد برایم !

نگاهم به گشت و گذار می پرداخت درون اتاق که گیر کرد روی دارِ قالی گوشه اش !

پارچه ی نرمی پوشانده بودش ... چشم تنگ کردم ...

با تردید نزدیکش شدم ... ابرو بالا فرستادم .. چه بود در زیرش مگر ؟

آب دهان فرو داده و به اندازه ی یک سرپنجه عقب نشستم اما ... حس کنجاوی مرده  
ام ، به مرض قلقلک دچار شده و کمی از مردگی در آمد !

گوشه ی لب جویدم .. مسلما یزدان اگر قصدِ پنهان کردنش را داشت ، اینگونه گوشه ی  
 اتاق رهایش نمی کرد که من می دانستم مردم اگر رازی را بخواهد سر به مهر نگه دارد ، حتی  
 شده در دل دماوند پنهانش می کند تا سرانگشتان چشم و ذهن احدی لمسش نکند !

آرام گوشه ی پارچه را گرفته و کشیدمش ، لغزید میان دستم ... مات و مبهوت ماندم به  
 تصویر بافته شده ....

این مرد قصدِ مرگِ مرا داشت مگر ؟

با دستی لرزان ، نوک انگشت سراندم بر آن ... از زیر چانه ی مردی نمایان بود ، که  
 دختری سر نهاده بود بر سینه اش .. موهای دخترک پوشانده بود صورتش را و کمی ، قسمتی ،  
 گوشه هایی از پوست سپید رخس چشم را نوازش می داد ... دست خالی از خون دیگرم ، سینه  
 ام را چنگ زد !

زیبا بود و بی شک کار دست یزدان که مشامم با ولع و حرص بو می کشید عطر دستهایش  
 را که نوازش کرده بودند تارها را ...

می توانستم خط حضورش و امضاء ذوقش را در فرش ردیابی کنم ...

پارچه را بر زمین رها کردم که خرت و خرتی به گوش رسید ، انگار ناخالصی داشت ..  
نگاهم دنبالش کرد و گوشه ای نمایان بود از پاکتی ... روی دو پا نشستم ... باز کردمش با ناخن  
هایی که بی رنگ بودند ... خطِ یزدان ، می رقصید و دلبری می کرد برابر چشمانم :

- " می خواستم همون شبِ عروسی ، توی حجله بدمش به دستت .. اما دیدم انقدر نمی  
تونم بی رحم باشم که این همه عشق رو یهویی سرت آوار کنم که می دونستم تن شکننده ات  
تاب نداره علاقه ی بی حد و حصرم رو که یهو احاطه اش کنه .. گذاشتمش یه گوشه تا خودت  
پیداش کنی ... گلی من ، رج به رجش پر عشق! بدون دوستت دارم .. از ازل ، تا ابد .. ببخش  
اگه لایق نگاه های پاکت نیست ... ببخش مرد کم هنرت رو ... گذاشتم وقتی که دیدی و  
پسندیدی ، اگر خواستی خودت از دار پائینش بکشی ... "

هق زدم و دست بر دهان گرفتم ... چه کرده بود یزدان ؟ چطور با آن کمر ناسور نشسته  
بود پایِ دار ؟ آه از دردی که کشیده و من نبودم که درمانش شوم !

روی زانو نیم خیز شدم ... بوسه باران کردم بازوهایِ مرد را که پیچیده بود دورِ شانه ی  
دخترک ...

نجوایم به زحمت حتی به گوشِ خودم می رسیدم :

- اینم جای بوسه هایی که حقِ یزدان و نمیتونم بهش بدم .. ببخش منو یزدان .. ببخش  
انقدر بدم !

بی صدا گریستم به پایِ دار .. امان از بیچارگی ، امان از درد ، امان از ضعف ، امان از این  
زخم .. امان .. !

\*\*\*

دو سال بعد ...

صدای خنده شان اعصابم را به خاله بازی ای مرگبار دعوت می کرد ...

آن زن ، درونِ خانه ی من ، مشغول بگو و بخند با همسرِ من و با آن وضعِ پوشش چه می کرد ؟

بغض را فرو خوردم و پا به سالن گذاردم .. نگاهِ یزدان سرد بود ، آنقدر که تنم یخ بست و تیلیک تیلیک ترک برداشتن آن را می شنیدم !

خم شدم برابرش با سینی ، فنجانی برداشت :

- ممنون !

لب گزیدم تا سر ندهم هق هق را از شدتِ دردِ تازیانه ای که بی رحمانه کلماتِ بی احساسش بر تنم می نشانندند ..

برابر زن کمی کمر خم نمودم .. با ناز و عشوه ، انگشتِ اشاره حلقه کرد دورِ دسته ی فنجان و صدایش را با پیچ و تاب بر سرم هوار کرد :

- ممنونم گلنار خانم !

از صد فحش بدتر بود خانمی که چسباند ته اسمم!

خنده ی کوتاه و پر غمزه ای تحویل من و از کنار تنم نگاه به یزدان داد ...

پا روی پا انداخت :

- خب .. داشتی می گفתי یزدان جان!

فرار کردم از آن فضای خفقان آور با جانی که دوخت به اسم یزدان ... سوزنش بر تنم ،  
قلبم نشست! گویی جوالدوز بود!

در اتاق به هم کوفتم ... کاش راه گریزی بود!

" هستی بگو ، نیستی بگو ، باید بمونم یا برم؟ "

روی تخت نشستم و به چنگ کشیدم ملحفه ی آن را ... چطور تاب می آوردم یزدان بی  
یزدان را؟

به چند لحظه نکشید که در خانه با صدای بد بسته و سپس با صدای بدتری در اتاق  
گشوده شد ... با اخم هایی درهم رو به من غرید:

- این چه رفتاری بود؟

با بغضی نشست بر گلو، نگاه به او دوختم:

- مگه چی کار کردم؟

دستانش را به دو طرف گشود و چشمانم از نوک پای روفرشی پوشش تا موهای مدل  
جدید گرفته اش قدم زد:

- چی کار کردی؟ دیگه چی کار می خواستی بکنی؟ بی احترامی بیشتر از این؟ بی  
فرهنگی بیشتر از این؟

چیزی درونم سقوط کرد:



- بی احترامی؟ بی فرهنگی؟ من؟ من یا اون سرکار خانمی که با تاپ و شلوار لوله ای نشسته جلو شوهرم و دار و ندارش رو ریخته بیرون؟ برای چی باید بیاد اینجا؟ برای چی باید بیاد اینجا و کشفِ حجابِ بدتر از دوره ی رضاخانی و نافِ آمریکا کنه؟ مگه چی کاره ی توئه که نصفِ بالاتنه اش رو میسپره به نگاهِ تو؟

پوزخند زد و دست به سینه شد :

- چی کاره ام؟ اون همکارِ منِ گلنار! اون قرارِ فرش های صادراتی اش رو از ما بخره، می دونی چه ضررِ مالی ای ممکن به من زده باشی؟ این عیبِ که یه عسرونه بیاد خونه ی ما؟ چرا انقدر احمق و کوتاه فکری؟

لب گزیدم تا لرزشِ چانه ی لعنتی ام را متوقف کنم :

- ضرر مالی زدم؟ اگه قرارِ یه زن واسه خاطرِ اینکه من نتونستم عرضه کردنِ خودش رو به شوهرم ببینم پشتِ پا بزنه به کار و قرار، بره بمیره بهتره.. عسرونه؟ یزدان اون اومده بود مهمونی عسرونه؟ اگه بهش برنمیخورد و نمیرفت شب باید از تو تخت جمعش میکردم!

دستانش مشت و کنارِ تنش ستون شدند و صدایش نیز بلند :

- خفه شو گلنار! فقط خفه شو! آریانا تنها دختری بود که تو با این سر و تیپ دیدش؟  
برای چی اونطوری سینی رو روی میز ول کردی و زدی تو اتاق و محکم درو بستى؟

نطقم سوخت... حتی هق هم نمی توانستم بزنم! به زحمت عضلات بی رمقِ صورتم را  
تکانکی دادم:

- من... من... به من..

دستش را به نشانه ی کات به تندی برابر صورتش تکان داد:

- ساکت! نمیخوام هیچی بشنوم! حرکت خیلی زشت بود و نبینم دیگه همچین کاری  
کنی دفعه ی بعد به همین راحتی ازت نمیگذرم!

نگاه پر از خشمش را بر من لحظه ای تاباند و بعد... شترق!

در با قدرتِ هر چه تمام تر بسته شد و بغضِ من هم با همان شدت شکسته!

صدای بلندِ یزدان از پشتِ دیوارها به گوش میرسید:

- نشنوم!

دست برابر دهان فشردم و با تمام قوا زار زدم! در ید من نبود کنترل این تضاد، تلاش  
برای بلند گریه نکردن و در عین حال صدای بلند اشک هایم!

مشت محکمی که بر در نشست باعث شد از جا پیرم، نعره زد:

- خفه!

دلم یزدانِ مهربان را می خواست!

اشک هایم با سر و صدای بیشتری ترکِ خانه کردند... آه بلند یزدان و بسته شدن در  
ورودی خانه چند ثانیه ای بیش با هم فاصله نداشتند...

زار زدم و روی زانو سقوط کردم... کف دست به زمین کوبیدم.. توان فریاد زدن نداشتم  
که قوایم تحلیل رفته بود با پدیدار شدن یزدانی که مدت ها بود دیگر نمی شناختمش!

●●●●●●

نوازش دستی را روی گونه ام حس می نمودم ... چشم هایی که می سوختند از اشک را  
گشودم ... چهره ی تارش برابر نگاهم پدیدار شد ... هق زدم :

- یزدان ؟

دست بر لبم گذاشت :

- هیس ! حرف نزن ... درست بخواب ...

یقه ی پیراهنش را به چنگ کشیدم ، دستش مچم را به اسارت گرفت :

- نکن گلنار !

صدای خش دارم را به گوشش رساندم :

- ساعت چند؟ کجا بودی؟

در آن هوای نیمه تاریک و نوری که از سالن به داخل اتاق می تابید اخم میان ابروانش

مشهود بود:

- سسسس! سه و نیم ..

در کدام کوی و برزن و خانه به سر می برد مرد من تا این زمان؟

تنش بوی غریبی می داد .. نه از آن عطر قدیمی خبری بود نه از آن عطر خاص تنش که

مرا مدهوش می کرد ..

و بوی سیگار به طرز شکنجه آوری آزارم می داد:

- سیگار کشیدی؟ کجا بودی؟ پیش آریانا؟

بازوانم را گرفت و تنم را روی بالش انداخت:

- بگیر بخواب حرف زیادی نزن!

باز بغض و درد و بغض !

چه خیالی خامی در سر می پروراندم در همین چند ثانیه که نوازشش نشانه ی حلولِ دوباره ی روحِ یزدانِ عاشق در کالبدِ مردی بود که نام او را یدک می کشید ...

لباس از تن بیرون کرد و شلوارکی به پا ... بی توجه به من و دلِ بیقرارم نیم تنه ی برهنه اش را بر تخت فکند .... هوا سرد بود ، لرز به تنش می افتاد .

نیم خیز شدم و مشتم را پایِ چشمانم کشیدم ، صدایِ زخم خورده ام می لرزید :

- یزدان ، سرما ..

با حرص ملحفه رویِ تنِ برهنه اش کشید :

- گفتم بخواب و حرف نزن .. کر شدی ؟

تنم را جمع کردم ، زانوانم را چسباندم به سینه ... خیره ماندم به جایی بینِ دو کتفش ...  
 . قریب به هفت ماهی می شد که یزدان دیگر رویِ خوش نشان نمی داد به منِ درمانده ... هفت

ماهی بود که دلِ خانه باد کرده و هر روز قلمبه تر می شد از دردی که در شکمش می ریخت این مرد و کارهایش ... این مرد و آن زنی که پاورچین پاورچین به حریمِ خانواده ام ، هر چند ناقص و پر از زخم و شکاف و چرک ، قدم گذارده بود ... و من چه بدبختانه فقط ایستادم و ناظره کردم چه ، که او همه چیز داشت و من هیچ نداشتم !

او زیبایی ای بی حد داشت ، قد و قامتی بلند ، کمری مناسب و بدون گودی ، شکمی تخت ، موهایی صاف و رنگ و لعاب دار ، تنی ورزیده ، دست به آرایشی قوی و زبانی چرب ! و شک داشتم که تجاوزی به او شده به همان اندازه ای که شک داشتم دخترانگی ای در وجودش مانده باشد هنوز !

آه کشیدم .. صدای گرفته ی یزدان باعث شد گوش هایم تیز شوند برای بلعیدن کلماتش

:

- آگه می خوای سر و صدا کنی برو بیرون ... خوابم رو به هم میزنی !

و باز خنجری نشست بر سینه ام .. کی در گذشته داشتیم که این چنین پَسَم بزند ؟ آنقدر تلخ زبانی کند ؟

چه بر سرمان آمده بود ؟

مشتی گردو را در ظرفِ چینیِ گلِ سرخی که گل های خشک شده ی محمدیِ خوشبو ،  
کفپوشش شده بودند ریختم و نیم نگاهی به درِ اتاق دادم ...

ناامید استکانی چای ریخته و رویِ صندلیِ بیرون کشیده نشستم ... نگاهِ خسته ام را به  
میز دوختم که صدای پایی آمد .. با اشتیاق سر بلند کردم ... موهایِ نمدارش رویِ پیشانی اش  
آویزان شده و شیطنت می کردند .. پیراهنِ سرمه ای به تن داشت و کت و شلواری طوسی .

صدای گرفته ام را به زحمت بیرون دادم از میانِ لبانم :

- بشین برات چایی بریزم ...

تکه ای گردو در دهان نهاد و گفت :

- نمیخواه .. میرم شرکت با بچه ها میخورم .

امان از این شرکتِ تازه تاسیس صادراتِ فرش و صنایع دستی !



با صدایی که می لرزید از خمپاره ای که به برجکم شلیک کرده بود گفتم :

- من برات صبونه آماده کردم ...

یقه ی کتش را مرتب کرده و در همان حال نگاهم نمود :

- زحمت کشیدی ! دستت درد نکنه یه وقت ! ولی من شرکت میخورم .. ناهارم میرم

سرکشی حجره و بعدش کارگاه یه چیزی میخورم .. شبم منتظرم نمون ..

نیم خیز شدم :

- چرا ؟

قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه لحظه ای مکث کرد :

- مهمونی دعوتتم ..

به دنبالش گام برداشتم ، همانند جوجه اردکی که چشمانش تنها مادر را می بیند و بس ..

. من نیز تنها همسر را می دیدم و بس ! :

- با کی؟ کجا؟ شام هم میخورین؟ خب کی میای؟

کلافه ایستاد و پوفی کرد:

- من الان بهت بگم کی و کجا می دونی؟

مظلومانه سری تکان دادم:

- شاید بدونم!

سر کج کرده و نگاهم ماند به سینه اش که نمایان بود از دکمه های باز پیراهنش... زن دیگری این جذبه های مردانه را می دید؟ دلش قنچ می زد با دیدن موهای دو رنگ شده اش؟ سر تا پای تنش می لرزید برای لمس چروک کنار چشم هایش و... زنی بود مثل من که بخواهد و نتواند؟

دستش برابر صورتم تکان خورد... اخم داشت:

- کجایی تو؟ میگم تو مگه صدری میشناسی؟

تنها پلک زدم ... لبش را کمی به تمسخر کج کرد :

- نمیشناسی ... دعوتیم عمارتش ...

باز پشت کرد و به سمت در ورودی رفت .. با قدم هایی آهسته به دنبالش رفتم :

- تو کار فرش و ایناست ؟

در را گشود :

- نه کاملاً ... از آشنایان قدیمی که یه کم مراوده با شرکت داره ... دیگه ؟

کفش به پا کرد و پله ها را پائین رفت که صدایش زدم :

- یزدان ؟

ایستاد ، بی حوصله نیمرخ چرخاند سمتم :

- هان ؟

اشاره زدم ، علاقه ای در پاهایش نمی دیدم برای برگشت به سمتم اما آمد ... دست پیش بردم و دکمه ها را بستم جز یک دکمه قبل یقه :

- اوایل جوونیت هم عادت نداشتی این همه دکمه باز بذاری .. چی شده الان این کارا رو می کنی ؟ سرد ... میچای !

تنها نگاهم کرد اما من بازگشتم درون خانه و بغض را بغل زدم و روی صندلی نشستم و صبحانه خوردم ... من نمی دانستم اما بی شک منشی یزدان ، صدری نامی را به خوبی می شناخت ..

تجربه اش را به تازگی لمس کرده بودم که شب ها به میهمانی بروم و من آن زمان را در ترس و تنهایی به سر برم ..

که وحشت هر صدایی خمیه زند بر تنم و خیره شود در چشمانم و زهره ام را بترکاند !

برایم سخن نمی گفت از چگونگی آن مراسم ها اما میهمانی هایی که بی شک آریانا حضور داشت ، حتی اگر ولیمه ی از حج برگشته ای نیز باشد برایم خطرناک و حساسیت برانگیز بود ....

و می دانستم این روزها آن زنک شده بود دم یزدان و رهایش نمی کرد به دمی!

●●●●●

دسته ی کیف را بیشتر چلاندم میان انگشتانم ...

کی بود که به حضور غریبه ای در میان زندگی ام شک کردم؟

همان وقتی که او را در دفتر همسرم دیدم ، ایستاده در نزدیک ترین فاصله به او .. به نام همکار و خریدارِ فرش معرفی شد در یکی از سخت ترین مراحلِ کاری یزدان ...

اخم کردم و شب ، بدقلقی را پیش گرفتم در رفتارم با یزدان اما او که آن روزها هنوز برایم می خندید با شوخی سیبی برایم پرت کرده و مرا حسود خواند!

آری! حسود بودم .. گرچه چیزی از زندگی با یزدان نفهمیده و ساعاتم در ترس سپری شده بود اما او به من تعلق داشت! تنها به من ...

کم کم حضورش پر رنگ شد ... صدای خنده هایش از پشت خط می آمد و من دم نمی زدم!

ابروهایم روز به روز پائین تر می آمدند و بیشتر غم می بخشیدند به صورتم اما باز سکوت می کردم ...

ترس من از یزدان و زنانگی کردن برای او و برعهده گرفتن نقش همسری کمرنگ شده بود اما عدم تلاش یزدان برای نزدیک شدن و حتی سعی نکردنش برای در آغوش کشیدنم مرا باز می داشت از پیشروی و مانده بودم پشت سدِ نخواستن های او ... می ترسیدم از حرکتی!

نیاز داشتم که خواسته شوم ، نه اینکه بخواهم .. کسی دستم را بگیرد و بالایم کشد اما .. دستگیری نبود!

یزدان هر روز سردتر می شد و من هر روز ترساکه تر که نکند سرش به جای دیگر ، به بالین و خانه ای دیگر گرم باشد ؟

و رنگِ قرمزِ حضورِ آریانا بر گردنِ یزدان شد آتشی که هر روز بیشتر مرا می سوزاند و خاکستر می کرد .. اما یزدان انکار می کرد .. ولی من که خود دیدم همان روز آن زنِ رثِ قرمز زده را ؟

شک داشتم به یزدان و رفتارش و این مرا می کشت !

در ماشینِ عاریه ای از آژانس را گشودم و پای لِرزانم را بر زمین گذاردم .

سری زده بودم به شرکتِ یزدان و سرِ صحبت باز کردم با منشی اش !

دخترک زودتر از آنچه فکرش را می شد کرد و داد ... و با گوشه و کنایه خبرم رساند از کارتی که جامانده و یزدانی که زودتر ترک کرده بود شرکت را ..

دعوتنامه را به سرقت بردم و بی شک که خودِ دعوت کننده مدعوش را می شناخت ! و این منِ ناشناس بودم که نیز به برگه ی ورود داشتم ..

مردِ کت و شلوار پوش نگاهی به سرتاپایم کرد ... حق داشت !

من سیاه پوش را چه به میهمانی پر جلال و شوکتشان !

لب ترک خورده را به هم کشیدم :

- همسرم زودتر از من اومدن ، یزدانِ فتاح . . . . جنابِ صدری ایشون رو می شناختن ولی  
من خب . . . سعادتِ دیدنشون رو نداشتم ، بنابراین کارت پیشِ من موند !

تمسخر داشت سخنانم اما بی حرف کنار کشید . . . گویی او هم حوصله ای نداشت برای  
جست و جویِ بیشتر . . . به درک فرستاده بود انگار وظیفه را !

چرا قلبم در گلویم می تپید ؟ چرا عرقِ مرگ نشسته بود بر تیره ی کمرم ؟

گویی عزرائیل دست انداخته بود در روحم و بیرونش می کشید از تنم !

نفس کشیدن برایم ممتنع می نمود . . .

در را خدمه ای برایم گشود . . . حتی نمی توانستم لبخندی مصنوعی و مضحک بر لب  
برانم که به واقعیت بنماید حضورِ نامانوسم در آنجا !



صدای خنده می آمد .. این انسان ها چطور می توانستند بخندند وقتی زنی داشت رنگِ سیاهی می پاشید به زندگیِ نصفه و نیمه ام ؟

چشم هایم حریصانه به دنبال او می گشتند ... به زحمت هوا را دم می کردم و بازدم می دادم !

یافتمش اما ....

دیدم آنچه نباید می دیدم ...

دستِ چپ در جیبِ کت فرو برده و عقب رانده بود لبه اش را .. شاید برای پنهان کردن حلقه اش از دیدِ عموم .. شاید شرمش می شد که بدانند همسرِ او ، دختری است که تجاوز شده به تمام آرزوهایش !

در دستِ دیگرش جامی بود .. خدا را شکر که آبِ پرتقالِ نارنجی رنگ چشمک می زد به من از آن فاصله ... مشروب که نارنجی نبود .. بود ؟

اما در کنارش ... یزدان برای که می خندید ؟

آن زنِ کت و دامن پوش که بر خلافِ اکثریتِ جمعیتِ زنانِ پاهایش را به رخ کشیده و موهایش را آزادانه بر شانه رها کرده بود و بازو به بازویم همسرم ایستاده بود ، که بود ؟

که بود جز آریانایِ خانه خراب کن ؟

لب گزیدم .. یزدان چه بی غل و غش و چه با وقار می خندید ... مردِ من ، از کی تا کنون این مهربانی ها را ، این صدایِ شادی را از من دریغ کردی و بخشیدی اش به غیر ؟

کیف رویِ شانه سراندم ... لحظه ای قصد کردم برای نزدیکی و نشان دادنِ خود اما مگر یاری می دادند پاهایِ بی رمق ؟

دقیقه ای ماندم و تک به تکِ حرکاتش را در ذهن ثبت کردم ... پاپس گذاشتم ... چه فایده ای داشت ماندن و دیدن ؟ چه چیز را عوض می کرد ؟

آنقدر خسته و شکسته بودم که دیگر نای جیغ کشیدن را نداشتم .. غروری برایم نمانده بود که سینه به سینه ی آریانا درآیم و به رخ کشم نامم را که ثبت شده در شناسنامه ی یزدان و در قلبش ...

قلبش ؟ جایی داشتم هنوز در آن ؟

اما تنم هنوز چرخش نیافته بود برای ترک میهمانی که سرش گردشی کرد به سمتم . . . .  
خیره ماند بر من . . .

خنده اش شد لبخند و آن نیز رفته رفته رخت برپست از صورتش . . .

سری به تاسف تکان دادم ، قطره ای چکید بر گونه ام . . دست بیرون آورد از جیب و حلقه  
اش را از همان فاصله هم می توانستم رصد کنم !

لب هایش را فاصله داد از هم . . . بغضم ترکید . . پشت کردم . . دویدم . . رفتم و ترک  
میدان گفتم برای زنی که می خواست جای مرا بگیرد در زندگی همسرم !

●●●●●

خانه تاریک و روشن بود . . گوشه ای خزیده و دست دور زانویم حلقه کرده بودم . . .

چشمه ی اشکم گویی همیشه در خشکسالی به سر می برد !

ساعت از دوازده شب گذشته و حتی تماسی نداشتم از او!

زهی ای خیال باطل!

آن زنِ ماتیک قرمز، خطِ بطلانِ حضورِ مرا در زندگیِ یزدان زده بود...

آهی سینه سوز کشیده، چانه ام جاگیر بینِ دو زانویم شد...

درِ خانه گشوده و سپس صدایِ مردی پیچید، چه غریبه می نمود:

- گلی؟ گلنار؟

خیره به هیكلش ماندم در سایه های وهم انگیز خانه...

کلید برق را زد... نور چشمم را به اسارتِ روشنایی در آورد... دست برابرشان گرفتم...

صدایش رنگِ خشم داشت:

- این چه رفتاری؟

باز هم همان سوال تکراری!

لب دوختم و قیچی را پنهان کردم در پستوی وجودم... چه سود داشت حرف زدن وقتی دست پیش گرفته بود؟

کت روی مبل انداخت و مو به پنجه کشید:

- چرا اومدی اونجا؟

گردن کج کردم... چه وقت بود که تغییر کرد؟

که رنگ و لعاب جدید بخشید به شخصیتش؟

چشمم سوخت... من یزدان خودم را می خواستم!

زبان روی لب کشید و نگاه من گردنش را به دنبال جای بوسه ای دیگر جست و جو کرد!

دست در هوا تکان داد :

- با توام! واسه چی اومدی اونجا؟ هان؟

کف دست به دیوار چسبانده و به زحمت ایستادم روی پاهایم .. چه قدر بی پناهی سخت

بود :

- منم باید می اومدم .. نوشته بود با همسر محترم ... خودم دیدم .... مهمونی کاری

نبود ، خانوادگی بود ... من از کی تا حالا دیگه جز خانواده ات نیستم؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد :

- چرت نگو!

پوزخند زدم :

- آهان! یادم نبود ... آریانا خانم جز خانواده ات هستن حتما!

صدایش را بالا برد :

- گلنار خفه ...

دست مشت کرده و من نیز صدا بالا بردم :

- خفه شم؟ واسه چی خفه شم؟ از کی یاد گرفتی بهم بگی خفه شو؟ از کی یاد رفت من زنتم؟ نه نوکر و کلفتت که باهام اینطوری حرف بزنی؟ از کی یاد رفت هر بلایی سرم اومده که باعث شده از هم دور شیم به خاطر تو بوده؟ هـان؟

صورتش سرخ شد و رگ گردنش اظهار وجود کرد :

- گلنار ، دارم بهت هشدار میدم !

خندیدم تا شاید دنیا هم به رویم بخندد ...

اما بغض پاتک زد به اردوگاه تلخندهای بلندم ... چانه ام لرزید :

- واسه من باکلاس شدی . . . . بالا بالا حرف می زنی . . هشدار؟ هشدار میدی بهم؟ اوهو!

انگشت اشاره کوبیدم به سینه اش و لب زدم :

- من خرم . . . من خرم یزدان؟ اون زن ، با تو ، توی اون مهمونی چی کار می کرد؟ چرا دوش به دوشت وایستاده بود؟

به مکثی ، پلک روی هم فشرد تا شاید آرام باشد و رفتار جدید همچو مشت کوبیدن به صورتم بروز ندهد!

از لای دندان های به هم فشرده اش ، کلمات را جمله کرد :

- اون چیزی که فکر می کنی نیست گلی!

بی اراده ، با بهانه اشک ریختم . . بدون پلک زدن :

- اشتباه می کنم؟ چی رو اشتباه می کنم یزدان؟ چی رو؟ عوض شدن رو؟ سرد شدن رو؟ دوریت رو؟ چی رو اشتباه می کنم مرد؟



لب گزیدم و ادامه دادم :

- گفتم عیب از من .. درد از من .. منم که کامل نیستم ولی تو ... مگه تو کامل بودی ؟  
خوبه منم می رفتم با یکی دیگه چون شوهرم علیل ؟ چون قلبش مریض ؟

خواست دهان بگشاید شاید به فریاد که کف هر دو دست کوبیدم روی سینه اش و با بغض  
و صدای خفه ای غریدم :

- حرف نزن .. حرف نزن .. دیگه هیچی نگو .... نگو لعنتی ! فک کردی نفهمیدم ؟  
نمی دونم داری زیر آبی میری ؟ فک کردی نمیدونم دلت واسه رختخواب تنگ شده ؟ د لعنتی  
مگه من خرم ؟

دوباره روی سینه های عضلانی اش کوفتم :

- خرم که نمیفهمم شوهرم تو سی و هفت سالگی میره باشگاه و بدنسازی میکنه واسه  
چی ؟ که تیپ میزنه واسه چی ؟ که مدل موهاش رو عوض میکنه و عطر جدید میزنه واسه چی ؟  
که واسه چی هر روز و هر روز شیو می کنه ؟ عینک آفتابی مارک پلیس میگیره ؟ کت و شلوار  
مارک میخره ؟

هقی زدم ، تنم را به عقب کشاندم .

یزدان مات مرا می نگریست ... ناخن فرو کردم در کف دستم ... لب هایش حباب وار  
تکانی خوردند ...

پلک روی هم فشردم ... نفس عمیقی گرفته و بعد جیغم را رها کردم در سکوت سنگین  
خانه :

- فک کردی نفهمیدم دلت هوس یار تازه کرده ؟ هـان ؟

فرو ریختم ... شانه هایم با تکیه به دیوار بر زمین سریدند ...

دل دل می زدم ... دستش را به سویم گرفت و به سختی لب زد ، گویی دشوار بود برایش  
سر و سامان بخشیدن به افکارش :

- من ... من .. گلی ... من .. اصن اون ...

به زحمت کمی روی پاهایم ایستادم ... خمیده خمیده به سمت اتاق رفتم .. زمزمه کردم :

- نمیخوام چیزی بشنوم .. حداقل امشب نه ...

وارد اتاقی شدم که واژه ی مشترکش ، پوزخند می زد به من !

در را قفل کرده و تن پرتاب کردم روی تخت ... فنرهایش به فغان درآمدند ... بالشت به زیر دندان فرستاده تا جیغ نکشم ... دنیا گشته و گشته ، بدبخت تر از من پیدا نکرده بود برای آزمون بدبختی هایش ... این روزها شده بودم موش آزمایشگاهی اش ...

تقه ای به در خورد :

- گلی ؟ گلنار خانم ...

سر بلند کردم ، زار زدم :

- تو رو خدا .. امشب نه یزدان !

صدایش رنگ عجز گرفت اما برایم گویی ارزشی نداشت :

- بیا حرف بزنیم .. گلی !

سر زیر بالشت فرو بردم . . . سکوت کردم ، که گاهی سکوت پر معنا تر از هر حرفی است !

دستان گلین آرام موهایم را نوازش می کرد و من بی صدا اشک می ریختم . . .

صدای هانیه می آمد که با خواهر کوچکترش سخن می گفت و او نیز در پاسخ قان و قونی

تحویل می داد !

آنقدر در تخت ماندم و پشت به در خیره ی دیوار ، تا یزدان خانه را ترک گوید و من

گوشی به دست گیرم ، با درد و گریه از گلین بخواهم به بالینم برسد که دق مرگ میشوم اگر

همدمی نداشته باشم !

با سوره نمی توانستم چیزی بگویم که می ترسیدم از اصطحکاک او و یزدان . . تنها گلین

می ماند برایم و بس . . .

صدای آرامش باعث شد پلک های پف کرده ام را فاصله بخشم از هم :

- خب . . . . چی بگم . . . آخه یزدان ، با اون همه عشق ، مگه می شه ؟

کمر راست نموده و نشستم :

- حالا که شده ...

و بینی ام را به شدت هر چه تمام تر به دستمال کاغذی سپردم و کشیدمش!

آهی از سینه بیرون داد و لب زد:

- خب یزدان موقعیت بدی نداره ، مردِ خوشتیپی ... خوش لباس ... خوش صورت و خوش اخلاق . کم نیستن زنا و دخترهایی که میخوان چشم یزدان اونا رو بگیره و توجهش رو جلب خودشون کنن . با توجه به موقعیت تجاری و مالی یزدان ، بعید نیست ! اما ...

دستم را گرفت و ملتمسانه نگاه در صورتم گرداند :

- مطمئنی ؟ گلنار ممکن اشتباه کرده باشی !

چانه ام لرزید :

- نمیدونم ولی ... ولی مگه یکی دو روزه ؟ مگه فقط تو همون مهمونی دیدمش ؟ اصن مگه آزار داشتتم برم اون مهمونی وقتی منو با خودش نبرده بود ... شک کرده بودم ! نه از یکی دو

روز پیش ، از هفت هشت ماه پیش ! همه اش به یزدان زنگ میزد ، می اومد خونه مون ، لباس پوشیدنش ، خنده هاش ، عشوه ریختن هاش ... مگه اولین مهمونی ای که با یزدان میره ؟ از گوشه و کنار خبراش بهم رسیده ... من چی کار کنم گلین ؟ چی کار کنم ؟ اگه واقعا دلش سریده باشه ؟ اگه ... اگه اون دختر پاش رسیده باشه به خصوصی های یزدان ، من چی کار کنم ؟

دست روی لب فشردم تا ضجه هایم به گوش برادرزاده هایم نرسد که بی خبر از دنیا در رویای خود به سر می بردند ...

باز هم شانه هایم شد محل نوازش دست های گلین ...

پیشانی ام را به سینه اش تکیه داد و زمزمه کرد :

- هیس ... آروم .. آروم ....

دست دور کمرش حلقه کردم :

- من چی کار کنم گلین ؟ هنوز دوستش دارم .. هنوز اون لعنتی رو دوست دارم !

انگشتانش را زیر چانه ام سراند و سرم را بالا گرفت :

- می دونی من مته سوره نیستم بهت مشاوره بدم ، روانشناس نیستم اما ... من یه زنم ..  
 . تجربه ی چند سال زندگی مشترک رو دارم ... دو تا بچه به دنیا آوردم و دارم بزرگشون میکنم .  
 .. زنانه بهت میگم ، بجنگ واسه زندگی ات ! واسه شوهرت ... داد و بیداد دیشبت چه تاثیری  
 داشت ؟

با کف دست گونه ی خیسم را پاک کرد :

- یزدان یه مرد ... حتی اگه فرهاد و خسرو هم باشه ، بازم یه مرد ! اونم مردی که تجربه  
 ی یه بار زندگی مشترک رو داشته اونم با سرمه ای که همه مون می دونیم تو هر چیزی کم بوده ،  
 تو زنانگی کم نداشتی ! اما تو ، تو همه چیز کم گذاشتی .. بهت بربخوره یا نه ولی تو همه چی کم  
 گذاشتی ... جلوی شوهرت هیچ ، حتی شده ما اومدیم خونه تون و تو شلخته و درهم برهم یه  
 گوشه نشسته بودی ... گلنار ! بهت بد کردن ؟ زحمت زدن ؟ گذشت .. سه سال که گذشته ...  
 الان تو زن یزدانی ! تو خونه شی ! دیگه هیچکس نمیتونه شوهرت رو ازت جدا کنه غیر از خودت  
 و رفتارت ! یزدان کی رو داره تو دنیا غیر از تو ؟ نه پدر و مادری داره که هر وقت دلتنگ شد  
 براشون حرف بزنه نه برادرش کنارش ... خودت بگو ، شد تو این دو سال یه بار تو مرهمش باشی  
 ؟ تو حتی وقتی از نردبون افتاد و تا یه هفته تو تخت بود نرفتی نزدیکش که کمرش رو ماساژ بدی  
 یا یه پماد بزنی ! مردا مته بچه هان ! همین محبت های کوچیک دلشون رو شاد میکنه ...

لب گزیدم و با بغض گفتم :

- حالا من شدم بد و یزدان شد خوبه ؟

لبخندی زد و آرام طره ی سرکشِ موهایم را بالا فرستاد :

- نه ، من کارِ یزدان رو توجیه نمیکنم ... اگر چشمش گیرِ آریانا شده باشه اشتباه خیلی بزرگی کرده اما تو باید تلاشت رو بکنی که حتی اگر نشد ، پیشِ وجدانِ خودت شرمنده نباشی که اگر این کار رو می کردم ، به اینجا نمی رسیدیم ... هنوز دیر نشده ، اگر انکار میکنه و با وقاحت تو چشمت نمیگه که آره ! باهاش هستم ! یعنی یه امیدی هست ... یعنی یه ریسمانی هست بهش چنگ بزنی ... شاید .. شاید اصن اون چیزی که فک میکنی نباشه ! شاید خیانتی نباشه .. اگر بود حتی یک ثانیه هم مهلت نده ، ترکش کن .. ولی الان سعی کن برای به دست آوردن زندگیت چون حقته ! الان سی و خرده ای سن داری و بیشتر از ده ساله که منتظرِ یه زندگیِ آروم با اونی .. پس بجنگ واسه اش !

سر تکان دادم نا امیدانه :

- دیگه نمیشه ... باهاش میره مهمونی !

کمی با چشمانی گرد چشم سپرد به صورتم و سپس ریز ریز خندید و به بازویم کوفت :

- گمشو دیوونه ... خب همکارای داوود هم باهاش میرن مهمونی .. حتی زنا !



چشم گشاد کردم :

- واقعا؟ بعد تو چی کار میکنی؟

ابرویی بالا فرستاد و قری به گردنش داد :

- دیگه دیگه! سیاست های زنانه اس.. یه کاری میکنم که یادش بره زن دیگه یعنی چی!

با وجود تمام غصه ای که در دل داشتم، نیشخندی زدم :

- آهان! حتما داداش بیچاره ام رو منحرف میکنی؟

نچی کرد و پشت چشمی نازک :

- داداش تو منحرف خدایی! همه اش باید تو سر و کله اش بزخم جلو چشم بچه ها کار

دستمون نده ..

خندیدم... بغض درون خنده ام سیال و روان بود اما شاید گوش غصه را می آزد و

وادارش می کرد دست از سر من بردارد!



به صورت بزک کرده ام در آینه خیره شدم ...

سایه ی طلایی پشت چشم هایم به تمسخر می گرفتند مردمک های متزلزلم را ...

رژِ قرمزِ نشسته بر لبانم ، پوزخندی بودند برای خشکی دهانم !

دستی کشیدم در میان موهایم و به خود لعنت فرستادم .. برای چه تلاش می کردم ؟

برای زندگی ای که دیگر نداشتم ؟

برای مردی که از دست رفته بود ؟

اما به گفته ی گلین ، باید حداقل برای وجودِ زنانه ام می جنگیدم ... برایِ غرورِ زنانه ام که  
دلاورانه شکست بخورم !

نه مانند زنِ بدبختی که تنها می نشنید و به نظاره ی خیانت های همسرش می ماند ..

تلاش می کردم که حداقل اگر پایانِ خوبی نداشت این زندگی ، مدیونِ خود و آرزوهایم  
نباشم .. تا پیشِ وجدانِ خود شرمنده نباشم که چیزی کم گذاشته ام و دلیلی باشد برای یزدان تا  
خیالی آسوده دهد به وجدانش !

دست هایِ عرق کرده ام را به هم ساییدم ... چند سالی بود که چشمانم ، این هیبتِ زنانه  
ام را از نظر نگذرانده بودند . آب دهان فرو داده و فحشی نثارِ ذهنِ احقِم کردم که مرا به کارهایی  
وادار می نمود دور از عقل !

اما عشق ، گاهی این چیزها سرش نمی شد .

یزدان انکار می کرد و دلِ احقِم من هنوز کورسویی داشت برای آن نه هایی که می گفت !

شاید هنوز راهی مانده بود و من تلاش می کردم برای راندنِ زندگی مان به آن سو ...

راحت نمی خواستم و دهم و خانه ام را به دست آن زن بسپارم ، حتی اگر دیگر در دل  
بزدان جایی نداشتم آریانا را دق مرگ می کردم برای دیدن روزی که خانم خانه ی او شود!

از دستش دلخور بودم ، دلچرکین و پراز غصه اما ... آه کشیدم ...

در اتاق گشوده شد و از جا پریدم .. آنقدر پرت شده ی دره ی خیالات بودم که نفهمم  
بازگشتش را!

چشم هایش بی حرکت ثبات یافته ی صورتم بودند .

آنچنان که شک کردم به خود و نگاهی به تن فکندم مباد لباس ایرادی داشته باشد چون  
به گونه ای مرا می نگریست گویی پارچه ی پاره ای به تن داشتم!

نگاه از او گرفتم ، دستانم می لرزیدند !:

- سلام .

از کنارش گذشتم ، بی حس جواب گرفتم :

- سلام!

به آشپزخانه رفته و غذا را گرم نمودم .. چه کسی جز کم عقلی مثل من ، برای همسرش  
که مشکوک بود به خیانت غذا حاضر می کرد و آرا و پیرا می نمود ؟

میز را چیده و برای صدا کردنش به اتاق سری زدم ... روی تخت دراز کشیده بود :

- بیا شام ..

حتی نگاهش را به سمتم نچرخاند :

- نمیخورم .. بیرون خوردم !

قلبم بیقراری می کرد زیر پوشش ... از یک سو استرس این حال و لباس و از سوی دیگر  
فکر اینکه با چه کسی چشم در چشم مانده و بلع غذا کرده ؟

چه فکر ابلهانه و چه تصمیم عجولانه و بی خردانه ای بود این طرز پوشش !

چرا عقم را سپردم به گلینی که حتی یک ثانیه از زندگی مشترکش را با احوالاتی مشابه  
من نگذرانده بود؟

لب روی هم فشرده و دست به پیشانی کشیده، عاقبت طاقت نیاوردم و با چشم هایی  
بسته و به سختی گفتم:

- حتمی با آریانا؟

صدایش ردِ خشم داشت و همین شد دلیل چشم گشودنم:

- نمیخوام در این مورد حرف بزنم!

ابرو در هم کشیدم:

- واسه چی؟ من باید تکلیفم رو بدونم یا نه؟

پوزخند زد و پا از تخت آویزان کرد:

- چیزای جدید میشنوم! قیافه های جدید میبینم!

و سرش به اشاره ای به من ، تکانکی خورد ...

دامن پیراهنِ سرخآبی ام را در مشت فشردم :

- منم کارای جدید میبینم ازت .. با خانما می پری!

روی پا ایستاد و پیراهن از تن بیرون کشید :

- بهت گفتم اون چیزی که فکر می کنی نیست ... حوصله ی بحثِ بیشتر هم ندارم فعلا .

. باشه ؟

قدمی درون اتاق گذارده و با نفس نفس پرسیدم :

- پس کی وقتش ؟ کی ؟

پوفی از ریه بیرون فرستاد و انگشتانش را به جنگِ موهایش :

- هر وقت با این ریخت جلوم ظاهر نشدی و قیافه یه دلک رو برا خودت درست نکردی .  
 .. فک کردی انقدر سست عنصرم که با یه رژ و لباس کشیده بشم طرفت ؟

بغض کردم .. چرا این چنین تلخ سخن می گفت ؟ :

- کشیده بشی طرفم ؟ تو چی ؟ تو فکر کردی من مته آریانا جونتم که عرضه ی اندام و  
 تن و لباس کنم تا شوهر یکی دیگه رو تور کنم ؟

تی شرتی بر عضلاتِ تنش نشانده و رو به من به آرامی گفت :

- بذار هر وقت آرام شدیم حرف بزنیم .. باید تکلیفِ خیلی چیزها مشخص بشه .. ولی  
 الان نه ، خب ؟

تکلیف ؟ از چه سخن می گفت این مرد ؟

حتما قرار بود مرا با وقاحت و بی شرمی تمام خط بزند از زندگی اش و بر کرسی حکومت  
 بر امارتِ خانه ام ملکه و بانویی جدید بنشانند اما ... کور خوانده بود !

زجر گش می کردم هر دو را !



گوشه ی لبم را گزیدم :

- حتما اونم وقتی که مته قبل منو با یه نامه گذاشتی و رفتی .. این بار با آریانا ... سرمه  
رو یادت هست ؟ اون دفعه هم همین کار رو کردی !

آهی گفت و مشت برابر دهان گرفت :

- بهت میگم یه وقت دیگه حرف میزنیم ، تموم .. الانم خسته ام !

با چشمانی پر از آب خیره اش شدم که روی تخت ، تن پرت نمود و پتو روی سر کشید ..

زمزمه کردم :

- حتما آریانا جونت خیلی خسته ات کرده . خسته نباشی دلاور !

از اتاق بیرون زده و تن خسته و له شده ام را آواری ساختم بر روی کاناپه ی شکنجه گر !

گویی تاریخ تکرار می شد...!

یزدان :

خشمگین کفِ هر دو دست روی میز کوبید :

- بازم حماقت .. بازم حماقت .. بازم اشتباه ! یکی بس نبود ، دو تاش کردی ؟

خسته و درمانده سر به پشتیِ صندلی تکیه زده و با صدایی گرفته پاسخِ غررش را دادم :

- میگی چی کار کنم ؟ مگه دستِ منِ ؟

یونس پوزخند زد و رویِ مبل نشست :

- نیست ؟ پس دستِ کیه ؟ این گندایی رو که میزنی مگه من باید جمع کنم ؟ از اون

سرمه ی لعنتی بگیری تا ظلمی که به گلنار شده و موضوع آریانا و ..

محکم و غرآن لب گشودم و بریدم کلامش را :

- خفه شو!

و در دل تلخندی کردم به دهان و زبانه که لق لقه اش شده بود خفه شو...!

سری به تاسف تکان داد:

- با نگفتن هات داری سرت رو به باد میدی!

دکمه های پیراهن گشودم، گرم بود!:

- حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم... برم بهش چی بگم؟ رفتنش حتمی... دیگه طاقت

نمیاره!

موشکافانه خیره ام ماند... چشمانش تاسف را فریاد می کردند... بعد از کمی مکث

سکوت لب هایش را به سخن تبدیل نمود:

- تا کی میخوای بگی تنهایی میتونی از پس مشکلات بر بیای؟ اونم با این اتفاقات! هر

وقت این فکر رو کردی یه بلایی سر گلنار اومده... اون حقی که بدونه... اون حق انتخاب داره!

ابرو در هم کشیدم :

- پس من چی ؟ من حق ندارم ؟

کجخندی زد :

- از اولش باید فکر میکردی ، نه الان ! تو این هفت ماه چی براش داشتی جز عذاب ؟ جز توهین ؟ هر وقت زنگ زدم خونه صداش گرفته بود ، غصه داشت ... بعضی اوقات چه قدر باخودش کلنجار می رفت تا ازم بپرسه تو میدونی یزدان چشه ؟ تو چته یزدان ؟ چته ؟

لب جویدم .. او که نمی دانست !

گوشه ای دور از دردسر و هیاهوی روزگار نشسته و با همسرش خوش میگذراند و من در وسط میدان ایستاده و مشکلات را می تاراندم و با ذهن آشفته ام از زندگی بی سر و سامانم مشکلاتی جدید می تراشیدم ! آنقدر که نوک تیزش مستقیم در زندگی ام نشسته بود ...

نفس عمیقی را به ریه اش داد و خونسرد مرا نگریست :

- قبل از اینکه دیر بشه و یه بار دیگه اشتباهات گذشته ات رو تکرار کنی و نتیجه اش رو گلنار ببینه ، خواهش میکنم اون دهن صاب مرده ات را واکن و بهش بگو چی دور و برش میگذره .  
.. با این اوضاع و این همه زیاده خواهی ، نهایت یا تو میمیری یا گلنار !

با کف دست پیشانی ام را لمس کردم :

- چی بگم بهش برادر من ؟ چی بگم ؟ دلیم رو ؟ بعدش برزخ نمیشه ؟ نمیگه تا وقتی میتونستی خوب بودی و حالا که نمیشه تلخ شدی ؟ حضور آریانا رو چطور توجیه کنم ؟ یه درصد فک کن قبول کنه ! بگم ببخشید بارم سنگین شده یه کم واسه نگه داشتن افسار دچار مشکل شدم ، معذرت که بهت فحش و بد و بیراه میگم ؟ معذرت که حتی دستت رو نمیگیرم ؟

ایستاد ، دستی به پیراهنش کشید برای مرتب کردنش و با خم نشسته بر ابروهایش گفت :

- گلنار هم کم اشتباه نکرد که رسیدین اینجا ولی اشتباهات فاجعه بار رو تو کردی ...  
تاوانش رو هم داری پس میدی ولی درس عبرت نشده برات ... بهش بگو ، حقش که بدونه و اما در مورد آریانا .. حماقت خودت بود ، یه اشتباهی که از تو سر زده ! من نمیتونم کاری برات بکنم ولی قبل اینکه باز گلنار آسیب ببینه ، دست به کار شو !

پوفی کردم و بی رمق لب زدم :

- کدوم اشتباه برادر من ؟ من سر جام هم وایستم بدبختی آوار میشه سرم !

به سمتِ در رفت و گشودش :

- من حرفم رو زدم .. به خاطر تو و حماقت هات نصفِ شب از یزد کوبیدم اومدم و یه ساعتِ رفتم برات رو منبر ! تصمیم با خودته .. میتونی به همین راهی که داری میری ادامه بدی ولی بدون ، تهش واسه تو یکی حداقل جز بدبختی چیزی نداره .. حریص بودن رو بذار کنار ! نزدیکِ چهل سالته و هنوز عقلت سر جاش نیست اخوی ... نمیدونم تو این سر به هوایی و غدّی رو از کی به ارث بردی ؟

روی پا ایستادم ، دستِ چپی را که تیر می کشید تکیه ام کردم رویِ میز :

- کی برمیگردی ؟

دستی به صورتِ سه تیغه اش کشید :

- باید جلدی برگردم . امشب که برم دیگه اینطرفا پیدام نمیشه تا تعطیلاتِ پایانِ ترمِ منیژه ... امیدوارم تا اون موقع تو و گلنار هنوز زن و شوهر باشین .. البته اگر حماقت های تو بذاره !

در را بست و من خرد شده را تنها گذاشت . . چه برای یک مرد سنگین تر از این بود که برادر کوچکترش اشتباهاتش را به رخش بکشد و آویزان کند به سر در روابطشان ؟

پنجه های یخ زده ام ، قرصی زیر زبانه سراندند و بعد به آغوش کشیدند قلب وقت ناشناسم را !

صدای زنگِ تلفن همراه بلند شد و می دانستم که کیست !

ساعتی گذشته بود از قرار ملاقات . . .

گوشی را کنار گوشم قرار دادم ، خشم تکیه زده بود بر عنان صدای همیشه نازدارش و می تاخت بر من تکیده :

-هیچ معلوم هست کجایی ؟ قرارمون ناهار بود !

برخاستم :

- نیم ساعت دیگه اونجام . . .

نفس هایش را درونِ گوشی پرتاب نمود :

- نمیخواه! من میام شرکت .. شرکتی دیگه ؟

دوست داشتم هوار بکشم در این خراب شده ام اما لب بر هم فشردم تا کمی مستولی  
شوم برحسب سرکش و عصیان زده ام و بعد آرام گفتم :

- آره .. ولی نمیخوام اینجا ما رو ببینن ... به اندازه کافی اوضاع خراب هست .. برو  
رستوران سنتی ای که اولین بار دیدیم همو ... میام اونجا .

خوشحالی بلافاصله رنگ پاشید بر کلامش :

- باشه عزیزم .. میبینمت !

تماس را قطع و گوشی را به پیشانی تبادرم چسباندم .. با گلنار چه می کردم ؟

●●●●●●



در خانه را بسته و در سیاهیِ قیرمانندِ سالن چشم چرخاندم ..

هیچ بود و هیچ !

کورمال کورمال پیش رفته و چراغِ شب کم سو را روشن نمودم .. کیف و کت را راهی مبل  
کرده و با خشم دکمه های پیراهنم را گشودم ...

پاهایم مرا می کشیدند سمتِ اتاق ... کنارِ تخت زانو زدم .... خواب بود گویی !

دو انگشتم را کردم ماساژور گوشه ی چشمانم و صدایم نجوا گونه از زندان حنجره ام رها

شد :

- لعنت به تو یزدان .. لعنت به تو !

ماهیچه هایم منقبض شدند برای درخواستن که دست های ظریفی یقه ام را چسبیدند ..  
دخترک بین خواب و بیداری به سر می برد ، منگِ منگ ! :

- یزدان ؟

مچ های ظریفش را بین انگشتانم لقمه کردم :

- بخواب ...

مرا به سمت خود کشید :

- یزدانی !

لب گزیدم تا نگریم بر حال خود ! :

- بله ؟ بخواب گلنار .. بخواب !

لبخند کج و کوله ای زد :

- یزد... یزدان!

پلک هایش روی هم فرود آمدند:

- هممم... بو و و س..

تلخندی زد... در چه خیالاتی به سر می برد! بوسه؟

پتورا تا روی سینه اش کشیدم که بازویم را چسبید... در خواب چنین می کرد؟

به چشم هایش دقت کردم... به سینه اش که منظم بالا و پائین می شد... همچو یک  
کودک در آغوش خواب!

درمانده به او خیره ماندم که گونه به بازویم چسبانده و کمرم را دولا کرده بود.

دست زیر تنش برده و کف آن را به گودی کمرش چسباندم... کمی بالایش کشیدم.

هق زد :

- یزدان ... یزدان ...

لعنت !

بی اختیار لب هایم یادآوری کردند چه عشقبازی ها که نمیکردند با کلمات :

- جانم ؟ .. جانم ؟ .. بخواب ... من هستم !

اما او گویی نمی شنید .. بی وقفه اسمم را زمزمه می کرد و دل می زد ...

آنقدر کنارش نشستم تا بالاخره آرام گرفت ...

چشمانم تصویر صورتش را می بلعیدند . نفس هایم در ترافیکِ سنگینی به سر می بردند .

خسته از روزی پر از دردسر ، با همان لباس تن رو تخت انداخته و چشم روی هم گذاشتم

کاش زودتر عروس خواب مرا به حجله می برد و مست حيله های فراموشی اش می شدم .

آنقدر مرا گرم تن پر از رویا و کابوسش می کرد تا دیگر یادم نیاید که در دنیای واقعی ،  
هستند کسانی که بی نهایت توضیح به آنها بدهکارم و شاید هیچ گاه نتوانم پرداخت کنم طلبشان  
را با گندهایی که زده بودم !

گلنار :

گلین سینه از دهان دخترکش بیرون کشید و موهای عرق کرده اش را از پیشانی پس زد .  
.. حسرت این را هم داشتم .. چند سالی مانده بود به سی و پنج سالگی ام و اگر همان سالها  
کودکی در بطنم پرورش می یافت ، اکنون کمی بیش از ده سال داشت ...

همانطور که نگاهم دنبال می کرد حرکتِ مشت های کوچکِ برادرزاده ام را آهسته

پرسیدم :

- داوود گیر نمیده بهت ؟

نگاهی به پوشک فرزندش انداخت :

- یکی دوبار پرسیده که چه خبره هر روز و هر روز میری خونه ی خواهرم . منم پیچوندم  
 که تو صب تا شب سرِ کاری ، منم سختمه از دو تا بچه مراقبت کنم .. میرم خونه خواهرت یکی از  
 بچه ها رو خراب میکنم سرِ خواهرشور ..

لبخندِ کج و بی رنگی زدم ...

کودکش را رویِ شانه گذارد و به پشتش کوفت ... با کمی مکث لب گشود :

- میگم ... میگم گلنار ... نمیگی به بابا و دا ..

کلامش منعقد نشده ، منقطعش کردم :

- نه .. فعلا نه ... هر وقت زمانش شد ، بهشون میگم .

دخترک آروغی زد و گلین جانمی نثارش نمود ...

آه کشیدم که گلین کودکِ غرقِ خوابش را روی تشکچه ای که برایش فراهم آورده بودم  
گذارد و گفت :

- هر چی خواسته ی توئه ولی ... ولی به نظرت عاقلانه اس که بخوای اینطوری رفتار کنی

؟؟

مسلمنا منظورش ناگفته گذاشتنِ رازهای این روزهای زندگی ام نبود!

گوشه ی ابرو خاراندم :

- حداقل از اون تصمیمِ مسخره ی قبل بهتره ... بدت نیاد گلین ، ولی یزدان لعنتی با  
داوودی که تو دیدی فرق می کنه .. بی نهایت حریصِ تو خواستنِ زن و همسرش و بی نهایت هم  
خوددارِ لعنتی ... من نمیدونم اون آریانای عوضی چطوری به سمتِ خودش کشیده ...

پتویِ نازک را تنپوشِ دخترِ نازش کرد و با نیم نگاهی به من لب زد :

- نکنه ... نکنه مته سرمه ...

هر دو دست پشتِ تن برده و ستونشان کردم :

- نه ... اگه بود یزدان یه کم هل و ولا داشت ... مگه روحِ سرمه و حيله گری هاش و عشوه فروشی هاش و هرزه گری هاش توش حلول کرده باشه ! که از اون راه شاید بتونه یزدان رو خر کنه .. تو این مدت دیدمش چطوری بیتاب میشه ولی ... چطوری بهت بگم گلین ... فک نکنم دردِ یزدان فقط یه شب با زن گذروندن باشه .. شاید ... شاید دلش یه دخترِ دست نخورده و بکر می خواد ، شاید یکی با یه روحیه ی شاد میخواد ، شاید یکی رو می خواد که سالم باشه .. شاید ..

بغض پنجه در پنجه ی استقامتم انداخت و قلعه ی گلویم را فتح کرد ...

نفس عمیقی کشیده و برای حمله اش پاتکی زدم و به عقب راندمش :

- هر چی که هست ، اگر قرار از این زندگی برم بیرون ، حقم رو میگیرم .. هیجده سالم بود شدم زنش .. جسمم رو ، روحم رو بهش هدیه دادم . لعنتی من تو قامتِ زنِ یزدان روزگار گذروندم . حق من اینه که ندارم هیچ زنی از بودن با یزدان لذت ببره .. اگر قرار بهم خیانت بشه ، روزگارشون رو آتیش میزنم . دیشب تا صبح وقتی خواب بود بهش خیره موندم . دلم میخواست دستم رو ببرم جلو و صورتش رو لمس کنم . ولی فکر اینکه یه زن دیگه هم این کار رو کرده



دیوونه ام می کرد . دوستش دارم . دروغ که نمیتونم بگم به خودم . . . انقدر فکر کردم و فکر کردم تا وقتی پلکاش تکون خورد واسه بیدار شدن . صبحانه اش رو که خورد و بیرون زد ، منم راهی خیابون شدم . انقدر رفتم و رفتم و رفتم تا رسیدم جلوی دفترِ سوره . . خواستم بهش بگم و مشاوره و راهنمایی بخوام ازش ولی . . . یه چیزایی رو باید سر به مهر نگه دارم . به اندازه ی کافی با یزدان درگیر شدن . سرِ مساله ی عروسی حتی تا تعویضِ پزشکِ معالجِ من هم قضیه پیش رفت و اگه داد و بیدادهای داوود نبود . . . گلین ، میخوام زنیت به خرج بدم . یادته یه موقعی چه قدر کله خر بودم ؟ هر کسی بهم زخم می زد ، تا ده برابر بدتر تحویلش نمیدادم از پا نمینشستم . حتی یزدان هم چشید طعمِ کینه ام رو .

مردمک هایم را هدایت کردم به سمتِ صورتش ، حلقه ی اشک مزینِ حدقه ام بود :

- هنوز تو دلم ترس هست ، هنوز یه دنیا گریه میخواد ولی . . . اما امروز ، الان وقتشِ بهشون نشون بدم نمیتونن زیرِ گوش گلنار هر غلطی خواستن بکنن و اون نفهمه یا بفهمه و دم نزنه و عین احمقا بشینه گریه کنه ، وقتی لهشون کردم وقت بسیار است برای گریه کردن تو تنهایی هام . تو شیش و بشِ خیانت کار بودن و نبودش به این فکر می کردم که میتونم وقتش که شد بذارم و برم و دیدم نمیشه . نمیتونم ! ولی من غرور دارم ، یه چیزی مونده ازش ، نمیتونم فداش کنم ، اینو به خودم و شخصیتم بدهکار . .

کفِ دستم را محکم رویِ گونه ام کشیدم و با خشونتِ قطره ی متمرّد را پاک کردم :

- دوستش دارم ، ولی یه جاهایی آدم باید غرور خودش را بیشتر از عشقش دوست داشته باشه ، وقتی که دیگه اون یادش میره یکی این گوشه دلش پر پر میزنه براش . اینجاست که من ،

یادم میاد غیر از زن گلنار یه شخصیت دیگه دارم .. خود گلنار ، گلنار زن یزدان خیلی به گلنار بدون یزدان بدهکار . میمونم و به چشم میبینم مرگ عشقم و اونوقت با غرور میرم . برام مته مردن دل کندن ازش ، ولی اگه وقتش بشه ، بدی ببینم ، این بار میمیرم و دل میکنم .

برخاستم از زمینی که جایگاه نشستتم بود ، زانوهایم می لرزیدند ...

کنارش ایستادم ، تن خم کرده و بوسه ای نشاندم روی پیشانی برادرزاده ی معصومم ..

گاهی وقت ها ، صبرت که به سر آمد ...

درد که جام وجودت را پُر کرد و تا زیر گلویت آمد ..

سر ریز می شوی ؛ فوران می کنی !

آنگاه اردنگی میزنی به هر چه عشق و عاشقی است و میفرستی شان در پستوی دلت ..

وقت خواهی داشت برای مرورشان ، برای حسرت خوردن بابت دوست داشتنت ...

اما زمانی می رسد که ناگهان دیگر نمی توانی تاب بیاوری ، همچو زنانِ روستاییِ خطه ی شمالیِ سرزمینم ، چادر شب به کمر و مندیل به سر می بندی و دست به کمر می ایستی ...

با دوست داشتنت می جنگی و برای غرورت شمشیر می زنی ..

من ، برای غرورم ، ناگهان شمشیر از غلاف بیرون کشیده بودم ...

●●●●●●

قاشق در بشقاب گذارده و دست به سینه نشستم ...

یزدان با اخمی بر صورت آرام سالاد را فرو می برد و همانطور که چشمش خیره ی میز بود ، با چنگال کاهوها را به هم می زد .

لیوانِ دوغ به دست گرفته و کمی پیچ و تابش دادم در دست :

- میگم ... میگم یزدان ...

هنوز در دریای فکر غوطه می خورد . چنگال به دست گرفته و ته اش را به میز کوبیدم ..

با هل نگاه به سمتم گرفت :

- بله خانم ؟

در دلم پوزخندی زدم بابتِ خانم نامیدنم :

- میگم ، اوضاع کار چگونه ؟

چشم هایش تنگ شدند و در صورتم آرام قدم زدند . صدایش کمی افول کرد :

- چطور مگه ؟

شانه بالا انداخته و جرعه ای از دوغ نوشیدم :

- همینطوری!

ظرفِ سالادش را پس و ناخونکی به ته دیگِ درون دیس زد:

- بد نیست .. همیشه گفت همه چی خوبه .. کارگاه و حجره ها دارن خوب کار میکنن .  
شرکت یه کم گیر داره که اونم خب .. اممم ..

پوفی کرد و انگشت هایش را در هم قفل و دست ها را روی میز گذارد:

- حل میشه .. یه کم طول میکشه تا رو غلتک بیفته .

سری تکان داده و برخاستم ، بشقاب ها را روی هم گذاشتم ، تشکری زمزمه وار و آهسته  
نمود و همانگونه پاسخش دادم .. لیوان به دست گرفت که بی مقدمه گفتم:

- من از فردا میخوام پیام کارگاه .

به سرفه افتاد!

متحیر به صورتش نظر فکندم که سرخ شده و دست روی سینه می کشید .. با مشت به میان کتفش کوبیدم .

دستِ راست بالا گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

– خوبه .. خوبه .. دل و روده ام رو ریختی بیرون !

نتوانستم بر نگرانی دل لامروتم فائق آیم :

– خوبی یزدان ؟

سری تکان داده و دست به گلویش کشید :

– خوبم ... تو .. تو می خوای چی کار کنی ؟

لیوان را از برابرش برداشتم :

– پیام کارگاه .. خب هر چی نباشه یه روزی اونجا رو مدیریت می کردم ..

تنها خیره ام ماند .

نمی توانستم خطِ نگاهش را بخوانم . تیره ی تیره ..!

شیر را باز کرده و آب را راهی کثیفی ظروف کردم :

- بعد هم هر روز ظهر یه چیزی درست میکنم میارم شرکت با همدیگه ناهار بخوریم .  
عصر ها هم که میری حجره ، باهات میام و تو کارا بهت کمک میکنم .. می دونی که من عاشق  
چرخیدن تو فرشها و دیدنِ نقش و نگار شونم !

یادِ رویابافی هایم با دیدنِ ترنج ها ، لیلی و مجنون ها ، اسلیمی ها و قوس و قزح های فرش  
ها بخیر !

زبان روی لب کشیدم ، در این چند ماه گذشته هیچگاه آنقدر با یکدیگر صحبت ننموده  
بودیم !

کنارم ایستاد و اسکاج به دست گرفت :

- می شورم !

متعجب ابرویی بالا فرستادم .. به چه حساب میگذاردمش ؟ باجی برای سکوت ؟

نگاهم به دکمه های باز پیراهنش و موهای تنکِ سینه اش ماند .. لعنتی همیشه باز  
میگذشت این اغوا کننده ها را !

چشم گرفتم و باز در دل گریستم برای زنانه هایم که حتی وقتی بهبود یافته بودند ،  
عاشقی نبود که بخوادشان .

کتری را روی گاز قرار داده و شعله را روشن کردم . بالاخره صدای سردش به گوشم رسید

:

- چرا میخوای این کارا رو بکنی ؟

دستم ثابت ماند روی دسته ی کتری ...

لب گزیدم و پلک روی هم فشردم .



صدای آب بریده شد احتمالاً با بسته شدن شیر .

دوباره نور به مردمک هایم بخشیدم و به سمتش چرخیدم . منتظر نگاهم می کرد :

- خب .. اممم ... من خیلی وقته تو خونه نشستم ، دیگه ترس از بیرون رفتنم خیلی کم شده ، ترس از روبرو شدنم با مرد ها کمتر ، دیگه نمیلرزم وقتی یه مرد تو یه قدمی ام وایمیسته .. خسته میشم صب تا شب تو خونه ام ، گلین میاد بهم سر میزنه ولی کافی نیست . خونه ی مامان اینا هم که کم میریم از بس سرت شلوغ . دوست دارم برگردم سر کار گذشته ام و نهار رو با شوهرم بخورم !

و چه تاکیدی بود بر همسری مان !

گونه اش پرید شاید در تلاشش برای نخندیدن یا پوزخند نزدن :

- خب من سرم شلوغ و نمیتونم پیام دیدن داریوش خان ، تو برو .. یا اصلاً اونا بیان !

با نشان دادن پشتم به او و در دست گرفتن پارچ ، راه به سمت یخچال گرفتم :

- مامان اینا بیان اینجا ؟ من میخوام از این خونه بزنم بیرون اونوقت تو میگی بیان اینجا ؟

در یخچال را بسته و نبسته دستش گودی کمرم را لمس کرده و تنم را یخبندانی فرا  
گرفت .

صدایش نزدیکی عجیبی داشت بعد از هفت ماه و تنم را به رعشه انداخت :

- چرا میخوای از اینجا فرار کنی ؟ مگه زندان مامون ؟

گویی حجم قلبم افزایش یافته و جایش کم بود برای تپیدن که اینطور به در و دیوار می  
کوبید ! نفس هایم تا به تا شده بودند !

آب دهان فرو دادم . نفس عمیقی کشیدم ..

دیگر ترس نداشت این برخورد ها ، بیشتر بیقراری بود !

به خود مسلط شده ، چرخیدم و سینه به سینه اش ایستادم :

- واسه اینکه تنهام .. نه ، زندانِ مامون نیست . ولی حتی کاخِ کرمین یا کاخِ سفید یا کاخِ سعد آباد هم باشه اگه صبح تا شب بشینی و زل بزنی به در و دیوارهاش ، حالت به هم میخوره !

آنقدر راسخ سخن میگفتم که خود شک داشتم همان دخترکِ زررویی باشم که صبح ، بعد از رفتنش ، یک دلِ سیر گریستم !

گوشه ی چشمانش جمع شده و مردمک هایش نوسان داشتند بین صورتم .

چرا آنقدر از نزدیک سالخورده به نظر می رسید ؟

بعد از کمی کنکاش ، نجوا کرد :

- باشه .. فقط سعی کن قیدِ برنامه ی ناهار و عصر رو بزنی . انقدر درگیری دارم که برام سخت باشه هی تو رو دنبالِ خودم بکشم . تو هم اذیت میشی ، مجبور میشی بدخلقی هام رو تحمل کنی .

این بار پوزخند روی لبانم لم داد :

- تازه مجبور میشم ؟

لب روی هم فشرده و تن عقب برد . چنگ زد موهایش را و پیشانی اش کشیده شد .

سری تکان داد و آشپزخانه را ترک گفت .

چانه ام بلافاصله شروع به لرزیدن کرد . سخت بود مقاوم بودن در برابر مردی که عمری در

مقابلش وا داده بودم !

تهمینه فنجانای چای برابرم گذارد و بی وقفه سخن می گفت از تغییراتِ کارگاه در مدتی

که ترک گفته بودم دنیایِ کاری را و من گوشه ی لب می جویدم از اینکه وقتی به شرکت بروم ، با

که روبرو خواهم شد ؟

دستش که بازویم را لمس کرد ، ترکِ توهم کرده و به او لبخندی نیم بند تحویل دادم :

- ببخش تهمینه جان . بعد از این همه مدت تو یه همچین جایی قرار گرفتن سختم ..

لبخندی متقابلا نثارم کرد :

- میدونم عزیزم . خیلی خوشحالم برگشتی .. اصلا حد نداره ! اون جاری نامردت هم که رفت حاجی حاجی مکه !

فنجان به لب نزدیک و طعمِ داغ و تلخ چای را به زبانم هدیه دادم .

تهمینه پشتِ دار جای گرفت و آرام گفت :

- آقا یزدان این روزا کم میاد کارگاه .. ولی خب اوستا رضا هست .. ولی بودنِ خودِ آقا فتاح یه چیز دیگه اس .. دلگرمی !

می دانستم که بی منظور می گوید اما گوشه ی لبم کج شد به تمسخر !

هر چند که او نمی دید ...

درست ، یزدان دلگرمی ای بود برای عده ای ، اما برای منِ همسر این روزها چیزی جز ترس و تنهایی نداشت !

به ساعتی که مچم را در آغوش کشیده بود نظری فکندم .

چیزی نزدیک به دوازده ، برخاسته و کیف روی دوش انداختم . زنبیل کوچک را به دست

گرفتم :

- تهمین جان .. من دیگه برم . کاری نداری خانم ؟

سرش چرخشی داشت به سمتم :

- اه .. چه زود !

برخاست و دست به سمتم دراز کرد ، فشردمش :

- آره .. ولی فردا میام . روزای دیگه هم میام !

مهربانانه مرا در آغوش کشید و زنگی به آژانس بانوان زد ...

ترکش گفته و منتظر ماندم .. کمی بعد رسید اتوموبیل آرم دار ..

تمام طول راه ، نورون های مغزم طناب بازی می کردند با یکدیگر ! دریغ از لحظه ای قرار !

تعجب برانگیز بود رضا دادن یزدان به سادگی .. اما ..

اما اگر تدبیری بود برای فهماندن به من که جایی در زندگی اش ندارم چه ؟

گوشه ی لب را به زیر دندان فرستادم و خفه غریدم :

- به درک !

اما دلم لرزید و گوشه ی چشمم سوخت .. قریب پانزده سال صبر برای وصال ، چیز کمی نبود که به همین راحتی به درک فرستمش !

مبلغ را به دست زن سپردم و پله های شرکت را یک به یک با تشویش پشت سر گذاشتم .. مسیر شده بود به درازای دیوار چین !

در را که تابلویی کوبیده شده بود کنارش پس زدم ، منشی مشغول صحبت با تلفن بود ..

سری برایش تکان دادم ، دستش را بلند کرد و تماس را به سرعت خاتمه داد :

- سلام خانم فتاح . خوبی شما ؟

دسته ی زنبیل را بین هر دو دست گرفته و محکم فشردمشان :

- ممنون عزیزم . شما خوبی ؟ نه خسته خانم .

دستی به گونه ی گل انداخته اش کشید :

- مرسی خانم . بفرمائین بشینین .. رئیس الان مهمون دارن !

بسیار تلاش نمودم تا پاهایم را که بی قراری می کردند برای شناساندن فردِ درونِ اتاق به  
چشمانم ، هدایت کنم به سمتِ صندلی ها ..

نشستم و نفس عمیقی را راهی مجرای تنفسی ام کردم ..

ده دقیقه ای که انتظار را پیشه ی رفتارم قرار دادم ، برایم عمری گذشت ..



صدای تیلیک در که آمد ، هراسان روی پا ایستادم ...

قامت زنی پدیدار شد که سرش به داخل چرخیده و با کسی سخن می گفت ..

نکند که او باشد !!

اما ..

سرش چرخید و با دیدن زنی غریبه آسوده بازدم بیرون دادم ..

یزدان به دنبالش پدیدار شد و به انگلیسی سخن گفت .

ابروی راستش بالا پرید با دیدنم ..

زن که رفت به سمتم آمد ، صدایش آهسته بود :

- واسه چی اومدی اینجا ؟

از کنارش گذشتم بدون پاسخ و لبخندی نثارِ منشی کردم که محبوبانه برای راحتیِ ما  
حواس داده بود به صفحه ی رایانه :

- عزیزم .. ناهار داری همراهِت ؟

سری تکان داد :

- بله خانم . تشکر .

واردِ اتاق شدم و در پشتِ سرم بسته شد . صدایش کمی اوج گرفت :

- گلنار ! با توام ! چرا اومدی اینجا ؟

زنبیل را رویِ مبل گذاشتم .. دوستدارش بودم ، شدید !

یادآورِ منِ کودک با چادری گل گلی به سر که زیرِ گلویم با دستی محکم نگاهش می داشتم  
که نیفتد ، بود ...

مشتی بر سر دل ترسویم کوفتم و روبروی یزدان ایستادم ، دستهای عرق کرده ام را حلقه  
ی کمرش نمودم و سر بر سینه اش گذاردم :

- خسته نباشی !

سیاست های زنانه !

بوسه ای روی سینه اش نهادم که لب هایم بی حس شدند ! این حجم شدید نزدیکی  
ناگهانی بعد از این دوری طولانی ، مرا اگر از پای در نمی آورد ، جای شکر داشت !

چشمانش تبدیل به دکمه ای شده بودند .. رقص تعجب در مردمک هایش باعث شد  
نیشخندی بزنم ، اگرچه نفس هایم تند شده بودند :

- ناهار آوردم .. آخ .. پیراهنت رو رژی کردم .. داری اینجا لباس یا .. یا اصن بکنش من  
همین الان برات بشورم !

این گلنار زن مآب ، کجای وجودم پنهان شده بود ؟

دست سراندم روی دکمه ی اولیه ی پیراهنش که پنجه هایم را اسیر کرد بین دستانش ..  
چرا آنقدر سرد بود تنش ؟ :

- نه . لباس دارم . مگه ... مگه نگفتم نیا ؟

اگر یادم مانده بود و قوایی در تن داشتم بی شک قری به گردن میدادم ولی سستی تنم  
تنها این اجازه را داد که روی مبل نشسته و پا روی پا اندازم :

- خب منم گفتم که میام ! من تو اون خونه تنهایی دق میکنم .. مگر اینکه تو قصد  
تجدید فراش بعد من رو داشته باشی !

و خنده ام را رها کردم . چه قدر ناشی !

پوفی نمود ، زبان روی لب کشید و به سمت میزش رفت :

- من یه سر باید برم سر خیابون . یه چیزایی باید بخرم . هستی تا پیام ؟

تمام توانم را به کار گرفتم تا اخم نکنم :

- البته ... نوشابه یادت نره ... !

پیراهنی از کشو بیرون آورد و تعویض لباس کرد ، سوئیچ به دست گرفت و هنگام ترک اتاق به سردی لب زد :

- برای من ضرر داره .. اما برای تو یه دونه میگیرم !

در را بست و لب و لوچه ام آویزان شد !

دستان لرزانم را مشت کردم ... درست که فوبیای مرد از سرم ریخته بود ولی که می فهمید حال مرا بعد از چنین ضربه ای وقتی قصد بوسه ای داشتم بر تن همسرم ؟ برای من ، همه ی مردها گاهی یکی می شدند .. یزدان و آرتام نداشت !

ترس که به جانم می ریخت ، همه ی آجرها برایم دیوار می شدند !

کف دستانم رابه هم فشردم و نفس هایی عمیق و کوتاه کشیدم .. تکیه زدم به پشتی مبل و تن را رها کردم .. عضلاتم را آزاد گذاشتم تا کمی از این لرزه های عصبی دست بکشند ...

نیم ساعتی زمان برد تا من استامبولی پلو را درون ظرف کشیده ، سبزی درون سبذ کوچک آبی رنگ گذاشته و یزدان نیز بازگردد ..

روبرویم نشست و پلاستیکی به سمتم گرفت :

- بگیر ..

نوشابه ی زرد رنگ را باز کرده و قلیپی نوشیدم :

- بو سیگار میدی !

آنقدر زیاد بود عطرِ نحسِ سیگار که بدونِ نزدیک کردنِ سرم به او ، حسش نمایم !

آرنجِ دستِ راستِ رویِ زانو گذارد و کفش را به پیشانی کشید :

- خب که چی ؟!

شانه بالا انداخته و قاشقی از دستپختم را به دهان بردم :

- برات ضرر داره .. سخته ای هستی ناسلامتی .. قلبت به اندازه ی کافی تیکه پاره هست

.. میخوای خودت رو بکشی راهِ بهتری پیدا کن !

تنِ خودم هم لرزید از این نوعِ خروجِ کلمات از عوارضیِ لبانم ..

بهت زده نگاهم کرد .. حق داشت !

زمانی من می گریستم با فکرِ فرو رفتنِ خاری در پایش و حالا به راحتی سخن از مرگش  
می گفتم !

خیره شد به بشقاب و نجوا نمود :

- نگران نباش .... انقدر خودم خراب هستم که سیگار ضرر آنچنانی برام نداره !

نیشخندی زدم و تربچه ی سرخ رنگ را هل دادم گوشه ی لپم :

- آره ! خیلی خرابی !

آه که چه سوز داشت کلماتم !

من مردی را اینطور بی رحمانه می کوییدم که روزی تمام وجودش را بوسه باران کرده

بودم ...

بعد از مدتی مکث ، چشم از صورتم گرفت و شروع به بلع نمود ...

●●●●●●

هنوز سر و صدای جابه جایی فرش ها از سالن حجره می آمد ..

من تکیه زده بر صندلی ای که روزی جایگاه پدرشوهرم بود ، آهسته چرت هبه می دادم

به روح و تن خسته ام ...

ساعت قدیمی روبرویم با آن قپه هایی که بر سر داشت ، نشانگر هفت و نیم عصر بود ..

صدای قدم هایی به گوش رسید و من تن ولو شده ام را جمع کردم ..

چهره ی خسته اش ، درد را فریاد می زد ..



خم شد و از جیب کتش که روی صندلی رها شده بود ، قرص بیرون کشید و درون دهان پرتاب کرد ..

روی همان چهارپایه ی چرم پوش نشست و لب هایش را تکانی داد :

- برو خونه ... من تا دیروقت نمیام ..

گونه ام را تکیه زدم به پشت انگشت های دست راستِ مِشت شده ام که اهرم شده بود  
روی میز :

- منم باهات میمونم !

آهی کشید ، سر سپرد به دیواری که صندلی کنارش قرار داشت :

- برو گلنار .. به اندازه ی کافی خسته هستم .. نذار سگ بشم !

ابروهایم را در هم تنیدم :

- خب تو هم باهام بیا .. چرا باید بمونی که سگ بشی ؟

دکمه های پیراهنش را یک به یک گشود :

- یگه به دو نکن .. یه آژانس بگیر برو خونه .. اینجا بمونی اعصابت به هم میریزه ...

آنقدر حالِ خرابی داشت که بدانم حتی اگر تمام شرایط برای یک معاشقه فراهم باشد ، او از فرطِ خستگی دو پا هم قرض خواهد گرفت و فرار را بر قرار ترجیح می دهد !

برخاستم ، کیف و زنبیل به دست گرفتم :

- خب پس شاید بیای من خواب باشم ... فردا صب خودم میرم کارگاه .. میخوام با خطِ واحد برم یه کم حال و هوام عوض شه ....

قبل از ترکِ اتاق صدایِ ضعیفش به گوشم رسید :

- نبینم دوباره بازی امروز رو تکرار کنی ها !

صورت به سمتش گرداندم :

- فردا عدس پلو درست میکنم! سرِ راه هم خودم یه دوغی ، نوشابه ای ، دلستری میگیرم

!

نگاهم ماند به روی دستش که بازو و سینه اش را ماساژ می داد :

- خوبی ؟

تلخندی زد :

- خوبم ...

چند لحظه ای نگاهم را سپردم به چهره اش ... مردِ پا به سن گذاشته ی من ، زودتر از موعد در آغوش کشیده بود چهل سالگی را ..

سری تکان داده و رفتم ... که اگر لحظه ای بیش میماندم ، طاقت از کف می دادم !

●●●●●

با چانه ای لرزان کتلت را زیر و رو کردم .. نیمه ی خامشان را درونِ روغن انداختم .

سکوتِ خانه آزاردهنده بود ...

به اتاق بازگشتم و لباس هایم را که هر کدام گوشه ای پخش بودند ، جمع و درونِ کمد گذاردم ..

پیراهن های یزدان با عطرِ جدیدش ، مرتب چیده شده بودند ...

بینی بالا کشیدم ...

درِ کمد را بستم اما بغضم باز شد !

هق هق کنان ، تن به کمد تکیه داده ، سریدم روی زمین ..

پنجه روبروی لبانم گرفته تا زار نزنم ..

روزِ سختی بود!

من چه باید می کردم در این ساعت ها که برابرش می نشستم و او غرقِ کار بود؟

تمامِ ساعاتی که بعد از نهار من رویِ کاناپه لم داده و او خم شده بود رویِ دفترها و دستک هایش، انگار جهنم اطرافمان به پا بود.. منتهی یخی اش!

آنقدر سرد که کتِ یزدان را به رویِ تنم کشیدم..

زنگی که موبایلش را به لرزش درآورد و یزدان را مجبور به ترکِ اتاق کرد، از جانبِ که بود

؟

آخ که چه رنجی می کشیدم با فکرِ بودنِ آن زن پشتِ خط!

اما لبخندی بر لب می راندم و با بی خیالی خود را سرگرمِ بازی با تلفنِ همراهم نشان می

دادم!

گاهی هم تماسی می گرفتم با کارگاه که به یزدان ثابت کنم آنجا، برایِ من است!

که بفهمانمش که همه جای زندگی اش محل حکومت من است !

من حضور خود را پررنگ نموده بودم در زندگانی اش ، اما به قیمت ثانیه هایی شکنجه گر

!

اشک زدودم از چهره ام و لب زدم :

- باید این کار رو بکنی گلنار .. باید تا میتونی از هم دورشون کنی .. باید نشون بدی صاحب اون مرد و مال و منالش تویی .. باید زجرکششون کنی واسه رسیدن به هم .. گلنار ، خودت رو دوست داشته باش لعنتی .. خودت رو !

اما چشمانم انگار این خود دوست داشتن را ، دوست نداشتند !

گذاشتم ببارند ..

تنهایی هایم برای گریه هایم بود ..

در حضور دیگران باید خشک میکردم چشمه ی اشک را ..

که گلنار ، دیگر اجازه ی دیده شدن شکستش را به چشمانِ وقیحِ دشمنانش نمی داد !

نگاه از لباس خواب های گوشه ی دراور گرفته و تی شرتِ سرخ رنگی بیرون کشیدم .

تنم را پوشاندم با آن و حوله را بر سرم نهادم ..

هنوز پا به سالن گذاشته بودم که صدای خشمگینی توجه ام را به سوی خود جلب نمود :

- میگم من نمیتونم !

کمی سر جلو داده و یزدان را دیدم نشسته بر روی مبل و تن به جلو خم کرده ، دستی چسبیده به تلفن همراه کنار گوشش و دستی چنگِ موهایش بود .

ابروهایم را کمی به هم نزدیک نمودم و گوشهایم را تیز ! :

- حرف رو یک کلام میزنن ... من نمیتونم الان پیام ! گلنار خونه تنهاست ... !

شانه عقب برد و چسباند به پشتیِ مبل .. صورتش سرخ بود !:

- زنم رو ساعتِ نه شب تنهایی ول کنم و پیام اونجا واسه چه غلطی ؟

پوزخندی زدم .. چه تعلقِ خاطری هم داشت به من !

برخاست و دست بر گردن کشید :

- یه کلام .. اولاً این موقعِ شب وقتِ خبر دادن نیست .. دوماً من امشب هیچ قبرستونی

نمیام .. همون مهمونیِ قبلی واسه هفت پشتم بس !

تماس را قطع کرد و ناله ای زد :

- تا بدبختم نکنن ول کن نیستن !

چشم بستم .. باز همان زن بود و این بار اصرارش برای میهمانی ای دیگر ؟

نفسی عمیق کشیده تا مسلط شوم بر خود .. گام هایم را بر زمین کوبیده و ترکِ اتاق

کردم .



با چهره ای درهم با من سخن گفت :

- تو باز این وقتِ شب رفتی حموم ؟ سرما میخوری مریضداری اش میمونه واسه من !

تیز نگاهش کردم ، همانطور که او با زبانش زخم می زد ، من نیز مقابله به مثل مینمودم :

- میمیری وقتی یه سرما خوردم یه کاسه سوپ بدی دستم ؟ بعد اون وقتی که فلج بودی کی زیرت رو تمیز میکرد ؟ کی قاشق قاشق غذا میداشت دهنتم ؟ سوندت رو کی هی چک می کرد ؟ حالا یه بار من یه سال پیش یه آنفولانزایی گرفتم دو روز موندی بالا سرم خیلی کارِ شاقی کردی ؟ آسمون پاره شد با این عملِ شما ؟

چشمانش همچو توپِ تنیسی بیرون فتاد از حدقه !

دلم گرفت با برندگی شمشیرِ کلامم .. ولی من عهد بسته و بیعت کرده بودم با خود که دیگر هیچ وقت اجازه ی ریختنِ خونِ غرورم را به او ندهم .. جراحی که وارد می کرد ، صد برابرش را باید می چشید !

تنها در سکوتِ ناظرِ قدم هایم شد که مرا به آشپزخانه رساندند ..

با پشت دست گرفتم اشک پریده روی گونه ام را و زمزمه کردم :

- گریه کنی همچی با پشت دست میکوبم تو دهنتم که ندونی از کجا خوردی !

قطعه ای پنیر لای نان پیچیده و به دندان هایم سپردم تا تکه تکه اش کنند !

آنجا را که ترک کردم ، سر به زیر لب زدم :

- شام هیچی نداریم .. هر چی خواستی بخوری خودت درست کن !

بی تفاوتی ام به خورد و خوراکش شاید به او می فهماند ، کمی جایگاهش را در دلم از

دست داده ... شاید !

صدای سنگینش مرا وادار به ایستادن کرد :

- یه لقمه از همونی که خودت داری میخوری ، بس واسه من ... میتونستی برای منم

بگیری .

برگشتم ، قدم برداشت به سمتم .. برابرم ایستاد .

دست در جیب شلوار فرو برده ، چشم های رگه دارش خیره در چشم هایش مانده ، سر خم نموده و گازی از لقمه ی در دستم ربود !

آرام لب های سرد و پوسته پوسته اش را نشانده بر گونه ام و نجوا کرد :

- کاش می شد یه حرفایی رو گفت ، کاش می شد یه حرفایی رو نگفت ... کاش اصلا ترسی نبود !

تنش که عقب نشینی کرد از حمله به محوطه ی جریمه ی تنم ، نفس عمیقی پس فرستادم ، تلخندی زد :

- امان از ترسامون .. امان !

مرموز سخن می گفت .. در این چند ماه ، کی اینطور بی پناه سخن گفته بود ؟

همیشه لب هایش از موضع قدرت کلمات را نثار گوش های بینوایم می کردند و چشم هایش بی رحمانه دستور می دادند !

سر که به زیر انداخت و دلم بغضِ دلش را حس کرد ، دستم بی اراده و به عادتِ همیشگی  
اش بازویِ این مرد را چسبید :

- از چی میترسی ؟

زیر زیرکی نگاهم کرد ، صوتِ نجوایش به زحمت موردِ دریافتِ گوش هایم واقع می شد :

- از خودم و کارهام ...

بازویش را بیرون کشید از حصارِ دستانم و به اتاق پناه برد ...

من ماندم ، جای خالی اش ، دنیایی فکر و لقمه ای نان و پنیر !

●●●●●

اوستا رضا آخرین تخته فرش را درونِ وانت گذاشت و رو به من گفت :

- تموم خانم .

سری برایش تکان دادم و خسته نباشیدی نثارش کردم .

فاکتوری برابرم گرفته شد ، امضایی نشاندم پایش ...

رو به تهمینه گفتم :

- یه زنگ بزن و بگو فرش ها رو فرستادیم ...

چشمی گفت و رفت ..

دست هایم ، پهلوهایم را به اسارت گرفتند و چشم چرخاندم درون کارگاه ..

دو ماهی می گذشت از آن شب عجیب .. که یزدان صبح بعدش کم حرف تر از هر زمانی

شد ..

که از آن روز به بعد مدیریت کامل کارگاه را نهاد بر دوشم .. که هفته ای بعد ، سند خانه و کارگاه هر دو اسم مرا یدک می کشیدند !

و این مرا ، با تمام سدبندی و آرایش نظامی ام برابر هر گونه خبر احتمالی از اینکه قصدی است برای ترک زندگی مشترک ، باز ترساند !

که نکند در سر داشته باشد پایان بخشیدن به پانزده سال چنگ و دندان نشان دادن به روزگار برای حفظ این زن و شوهری ؟

هر چند من ، همیشه کتک خورِ ملس تری داشتم در این عرصه !

پوفی کردم ، قدم هایم را آرام و شمردم به سمت اتاق مدیریت برداشتم .. چرا برخورد نمی کردم با آن زنک تا گوشمالی اش دهم ؟

اگر قرار به طلاق و جدایی بود ، ترجیح میدادم اول با آریانا روبرو شده ، زهرِ تاوانِ شاخ و شانه کشیدنش برای من را به او بچشانم و بعد خانمانه ، با کمال وقار خود ترکِ مقام کنم حتی اگر بعدش شاید ماه ها کارم غصه خوردن می شد !

هر چه که نباشد ، سال ها آرزو نوشتم در لیست تقاضاهایم از خدا و دیدن بر باد رفتنشان ، مرا می آزد ..

زیر لب خود را خطاب قرار دادم :

- بی خیال دختر .. زندگی که تموم نمیشه .. تلخ میشه مدتی ولی ، تموم نمیشه !

باز نفس عمیقی را درون ریه هایم پر نمودم تا بغضم را ببلعم .. لامذهب چه پشتکاری  
داشت برای شکست من !

وسایل را جمع و نگاهی به زنبیلی کردم که در این دو ماه همراه همیشگی ام بود .

سیستم را خاموش و نگاهی به اطراف اتاق فکندم .. همه چیز مرتب بود !

به عادت این مدت ، پیاده تا ایستگاه اتوبوس گز کردم ، درون کیف به دنبال بلیط یا کارتم  
گشتم ..

منتظر ماندم ، سوار خط واحد شدم و ایستگاه مورد نظر ترک گفتمش ..

دو خیابانی را قدم زنان طی نموده و به شرکت فتاح رسیدم ..

منشی برایم لبخندی زد و من تقه ای به در کوبیده و داخل شدم .. طبق معمول یزدان  
عینک به چشم ، خیره ی کاغذی بود ...

این روزمرگی ها ، داغانم می کرد !

کاش حداقل جنگی بود تا بیازمایم تیزی شمشیرم را ، درخشندگی خودم ( کلاهخود) و  
مقاومت سپرم را !

اما ، دیری نپائید که این آرزویم برآورده شد .. کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم !

هنوز لقمه ای به کاممان نبخشیده بودیم که در اتاق بدون هیچ تقه و هماهنگی ای گشوده  
شد !

من نگران از اینکه روسری روی گردنم فتاده هینی کشیدم اما یزدان برخاست و عصبی  
داد زد :

- صد رحمت به طویله !

آریانا ایستاده در چهارچوب ، معترض گفت :



- یزدان!

و من به دنبالِ سطلِ آشغالی بودم برایِ خالی کردنِ تهوعِ ایجاد شده در وجودم بابتِ  
عشوه ی کلامش!

روسی رویِ سر کشیدم و شانه به شانه ی یزدان ایستادم:

- سرکار خانم این چه طرزِ وارد شدنِ؟

ابرویِ راستش را بالا فرستاد و سر تا پایم را از نظر گذراند:

- ببخشید؟

قدمی پیش گذارده و یزدان را پشتِ سرم جا گذاشتم:

- خیلی محترمانه از تون پرسیدم این چه طرزِ وارد شدن به حریمِ شخصیِ یک انسان؟  
مفهوم بود که ان شاءالله؟

ابروهای کوتاه شده اش ، طرحِ اخم به پیشانی اش دادند :

- من با شما کار داشتم مگه ؟ من با یـزـ . .

با قاطعیت کلامش را بریدم :

- با جنابِ فتاح کار داشتین . . درسته ؟ من و همسرم فعلا داریم نهار میل میکنیم . . اگه کاری دارین میتونین منتظر بمونین ، اگر نه هم که تشریفتون رو ببرین !

چیزی نمانده بود به اینکه بدرم آن صورتِ نسبتا زیبایش را . .

نفس نفس زنان به پشتِ سرم نظر فکند :

- یز . .

تقریبا داد کشیدم :

- حق نداری اسمِ کوچیکِ شوهرِ من رو صدا کنی ! فتاح ! برای شما فقط فتاح !

دست یزدان بر کمرم نشست :

- گلنار جان !

به تندی نگاهش کردم .. چند ماه می گذشت بدونِ جانِ دادنش برای اسمم ؟

چشمانش را بعد از مکثی طولانی به آریانا داد :

- خانم صانعی .. شما تشریف ببرین من باهاتون تماس میگیرم ..

صدایش بغض داشت :

- یزدان آخه من ..

از بین دندان های به هم چسبیده ام لب زدم :

- فتاح ! کلا تو درکِ کلام مشکل داری ؟

و کینه توزانه خیره شدم به او که چشمانش به آب افتاده بودند!

زبان روی لب کشید و زمزمه کرد:

- قرارِ نهار داشتیم!

پوزخندی زدم و دور شدم از یزدان ..

او دستی به پیشانی کشید:

- خانم صانعی .. من خدمتتون عرض کردم تشریف ببرین من تماس میگیرم باهاتون!

اما من تکیه زده به میز و دست به سینه ایستاده و با قاطعیت لب زدم:

- تماسی قرار نیست بین شما و ایشون برقرار بشه یزدان عزیزم .. ایشون فقط یه شریک

کاری هستن برای شما که منشی تون میتونه قرارهاتون را با هم هماهنگ کنه .. خانم صانعی،

فک نکنم همسر من قرارِ ناهاری با شما گذاشته باشه در صورتی که میدونه من هر روز نهار رو

باهاش تو همین دفتر میخورم! امرِ دیگه؟

رسم او را آویزان خواندمش!

یزدان مات و مبهوت مرا می نگریست!

شاید انتظار فوران این چینی خشمم را نداشت.. اما من مدت ها بود رسم مهمانداری  
برای چنین ناخوانده های نحسی را از خاطر پاک کرده بودم.

آریانا با صورتی سرخ شده رو به من گفت:

- به موقعش بهت میفهمونم با کی درافتادی!

رفت و در را پشت سرش به چهار چوب کوفت!

صدای عصبی یزدان نگاه خیره ی مرا از در برداشت و تحویل صورت او داد:

- گلنار! هیچ معلوم داری چی کار میکنی؟

انگشت اشاره ام را برابرش تکان دادم :

- یه بار دیگه بخوای منو به خاطر این دختره مواخذه کنی ، من می دونم و تو یزدان فتاح !

کلافه هر دو دست پشت گردن برد و زمزمه نمود :

- آخه توئه کله خر ارزشت بیشتر از ایناست !

پوفی کرد و سری به تاسف تکان داد :

- من میگم چرا اینطوری تند و برزخ برخورد میکنی ... خب میتونستی شکل دیگه ای ..

کم مانده بود هوار بکشم :

- شکل دیگه ای ؟ یزدان جلوی چشم من داره خط میده به شوهرم و عشوه میفروشه  
براش ! کم مونده کارت دعوت بده شب در خدمتیم به آدرس فلان ، تخت فلان ، فلان ساعت تا  
فلان ساعت به صرف فلان کار خاک بررسی .. لطفا از آوردن وسایل پیشگیری خودداری نمائید تا  
یه بچه پس بندازیم بشیم جاسوئیچی زندگی تون !

نفس نفس زنان برابرش ایستادم ، لحظه ای ماتِ صورتِ مَند و بعد قهقهه اش را رها کرد .

..

سرش را به چپ و راست گرداند و بین خنده هایش به زحمت گفت :

- تو... تو... چی میگی اصلا ؟ ... وای خدا !

بالاخره کنترل خنده های جنون آمیزش را در دست گرفت و با نیشخندی لب گشود :

- بس کن دختر ! این توهّمات چیه ؟

چشمانم را تنگ کرده و دوختم به صورتش :

- توهم یا تخیل یا واقعیت .. دوست ندارم دور و برت بچرخه یزدان !

کمی چروک بر پیشانی اش نشست :

- برام داری تعیین تکلیف میکنی الان ؟

به سمتِ میزِ رفته ، غذاها را درونِ ظرفِ ریخته و بساطِ ناهار را جمع کردم :

- دقیقا ! و کنارش تهدید هم سرو میشه !

راهِ درِ خروجیِ اتاق را در پیش گرفتم که بازویم را بینِ دستِ مردانه اش اسیر کرد :

- گلنار ! می خوای با این کارا و حرفا چی رو ثابت کنی ؟ اصلا می فهمی داری با کی حرف

میزنی ؟

دیگر فائق آمدن بر بغضم ، کارِ من نبود :

- آره ، با رئیسِ بزرگ .. با مامورِ مخصوصِ حاکمِ بزرگ ! ... که از اول که پاش رو گذاشته

تو زندگی ام برام مشکل و دلتنگی تراشیده ... از همون سالهایِ اول با نگفتن هاش ، با تصمیماتِ

خودسرانه اش فقط درد برام خریده .. تو چی ؟ تو می دونی داری با کی حرف می زنی ؟

اخم نشسته بود بر صورتش :



- گلنار ، یه مدت پیش منو با حرفات اونطوری تحقیر کردی و امروز هم اینطوری ... فک  
نمیکنی داری زیاده روی میکنی ؟

بازویم را با قدرت پس کشیدم :

- نه ! اتفاقا تازه دارم میفهمم باید چی کار میکردم از اول .. تو که اصلا نمی دونی تحقیر  
کردن دیگران چیه ! امروز عصر رو راحت باش .. تشریف ببر هر قبرستونی که دلت میخواد .. ولی  
بدون نمیدارم یه آب خوش از گلوتون پائین بره !

سوره خشمگین بازویم را کشید :

- چرا بهم نگفتی ؟ مگه من غریبه ام ؟ یعنی باید از دهن گلین در بره و من بشنوم ؟ آره ؟

خونسرد نگاهش کردم :

- غریبه نیستی .. ولی قرار هم نیست من همه ی رازهای زندگی ام رو بهت بگم زن

داداش!

تاکیدم بر نسبتش با برادرم ، عاصی اش نمود ..

دستِ راست به کمر زد و پنجه های دستِ چپش را فرو کرد میانِ موهایش :

- واقعا که گلنار .. واقعا که ! این همه مدت داره آزارت میده و تو دم نزدی ؟ حالا اینطوری

باهام حرف میزنی ؟

دکمه های مانتویم را باز نموده و دستی به موهای مرتب شده ام کشیدم :

- سوره جان ! من اون دخترِ ترسوئی نیستم که حتی از سایه ی خودم هم میترسیدم ..

اگر خوب شدم .. اگر اراده ام برگشته بهم ، حداقل از این یه مورد تو زندگی مشترکم برمیام ...

تو این یه مورد ، خودم باید دست به کار بشم و خودم تصمیم بگیرم ... تنهایی !

لب روی هم فشرد و سری تکان داد :

- گلنار .. من علاوه بر پزشکت بودن ، زنِ برادرت هم هستم .. دوستت هم هستم ! مته

گلین نمیتونستی رو من حساب کنی ؟

یقه های پیراهنم را مرتب کردم :

- نه ..

چشمانش گرد شدند ، لبخندی نثارش نموده و دست روی بازویش گذاردم :

- نمیتونم .. چون تو بخوای و نخوای با روان و مخ آدم ها درگیری ! تو درسش رو خوندی .  
 . بخوای نخوای رو حرف زدنت ، فکر کردنت و تصمیم گرفتنت تاثیر گذاشته ... سوره جان ، تو  
 برای من خیلی عزیزی ، خیلی محترمی ، هنوز به کمکت نیاز دارم ولی .. این رو به خودم بسپار ..  
 و مطمئن باش تو هنوز تو مواردِ دیگه ای امین و راهنمای منی .. ولی درموردِ یزدان ، کارهاش ،  
 رفتارهاش و دلیلش بهم این حق رو بده که خودم تصمیم بگیرم ..

نفس عمیقی کشید ، ناراضی لحظه ای پلک بست و زمزمه کرد :

- مطمئنی نمیخوای به داداشات بگی ... یا حتی به آقاجون ...

به سمتِ در رفته و او را به دنبالِ خود کشیدم :

- نه ... به اندازه ی کافی واسه این خانواده گرفتاری و درد آوردم با عشق و زندگی و شوهرم ..

قبل از گشودن در با جدیت رو به سوره گفتم :

- تو هم نمیگی ... به هیچ کس .. حتی به روی یزدان نمیاری که چیزی رو میدونی !

اتاق را ترک کردم ، مادر روی زمین نشسته و سبزی پاک می کرد :

- سوره جان ، مادر یه زنگ بزن به گلین بین کجا مونده ..

پشت دست راستش را که گل سبزی رویش مانده بود ، روی رانم نهاد :

- گلی ، یزدان هم امشب شام میاد دیگه ... ؟

لبخند لرزانی روی لب گذاشتم :

- آره مامان .. میاد !

و خود شک داشتم در حضورش!

سوره برابرم نشست و همانطور که ساقه ای جعفری به دست می گرفت ، سر به زیر لب زد

:

- تو راه مامان جون .. میخواست پوشک بخره که دیر شد ..

بغ کردم از ناراحتی اش ... خود را نامحسوس به سمتش کشیدم :

- سوره ...؟ ببخشید ... ناراحت نباش ...

مچ دستش را چسبیدم .. سر بلند کرد و لبخندی زد :

- ناراحت نیستم!

سر کج کرده و تمثالی از گربه ی شرک برایش خلق :

- سوره؟! -

خندید ، دستم را فشرد :

- به شرفم سوگند ناراحت نیستم !

کمی صدایش را پائین آورد و زیر نگاه مشکوکِ مادر که رفتار ما را تحتِ نظر داشت لب زد

:

- دیگه نیستم ! میدونم شاید اونطور که باید و شاید نتونستم بهتون کمک کنم .. میدونم شاید اونطور که باید اعتمادِ یزدان رو جلب نکردم که تن بده به درمانِ همراهِ تو ولی .. من همیشه و همیشه منتظرم تا اگر کمک خواستی ، جلو بیام .

صدای زنگ مانع از این شد که پاسخِ محبتش را دهم .

سر و صدایِ هانیه زودتر از خودش داخلِ خانه شد و برای استقبال از گلین از جا

برخاستیم ...

●●●●●●

مانتو را آویزانِ چوبِ لباسی و راهی گوشه ی تاریکِ کمدِ کردمَش ..

آهی از لب هایم عبور داده و دستی به گردنم کشیدم که هنوز از شستنِ ظرف های  
مهمانی خانوادگی امشب درد می کرد .

قبل از اینکه کامل بچرخم ، دستی دورِ کمرم حلقه و نفس در سینه ام حبس شد ..

از کی حسِ گرمایِ تنش ، آنقدر برایم سنگین تمام می شد که گویی نای ام را تنگ و  
کوچک می کردند ؟

مرا به سمتِ خود چرخاند .. چشمانش خسته بودند .

لبخندِ کجی گوشه ی لب داشت ..

دوست نداشتم آنقدر نزدیکِ مردی بایستم که نمی دانستم آریانا چند بار آن را بی پوشش و با پوشش لمس نموده است .

خمار کرد آن تپله های مشکی را و لب زد :

- چه قدر خوشگل شده بودی امشب ... !

قلبم تپش یگانه و محکمی داشت ... آنچنان در یک لحظه پرتوان کوبید به قفسه ی سینه ام که دردش را حس نمودم ...

سر در گلویم فرو برد ، لب گزیدم .. زمزمه کرد :

- عطرت رو دوست دارم !

داشتم خفه می شدم !

چنگ زدم به کمرش ... از من که دور شد ، نفس هایم با ریتمی تند و کوتاه ریه ام را ترک می گفتند ...



دستی به پیشانی کشید ، لب گزید و باز جلو آمد :

- نترس ... تو که قرار نیست بترسی این منم که ... آرام ..

لب های مرطوبش ، لمس گوشم را به عهده گرفتند و من ناله ای کردم از ناتوانی ..

آنقدر نزدیک دریچه ی شنوایی ام سخن گفت که هوایی که محکم از لب هایش خارج و کوبیده می شد به پرده ی گوشم ، آزارم می داد :

- باید بتونیم !

اما تنش می لرزید .. عرق نشسته بود بر تیره ی کمر برهنه اش .. که شک نداشتم حتی اگر پیراهن به تن داشت ، خیسش میکرد !

زبان در کامم گره خورده بود .

تارهای صوتی ام فلج و لب هایم سر شده بودند ...

سعی کردم نامش را بخوانم که رهایم کرد .. به شدت !

آه صدادارش ترساندم .. جمع شدم در خودم ...

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پائین می شد ..

عصبی چنگ زد قرص هایش و دانه ای را خورد اما یکی از آنها ...

ندیده بودمش جزء داروهای درمان قلبش .

لب های خشک شده ام را با نم زبانه ام ، زنده کردم و با صدای خش داری گفتم :

- می .. می خواستی چی کار کنی ؟

پشت کرد به من و تی شرتی را عصبی روی عضلات تازه پرورش یافته اش کشید ، صدای

او هم پارازیت داشت :

- هیچی .. فراموشش کن !

بغض کردم .. چه به سرمان آمد ؟

آنقدر سیر شده ی زینت آریانا بود ، که نمیتوانست مرا بپذیرد ؟

که نمیتوانست مرا رام کند ؟

بینی بالا کشیدم .. چه اهمیت داشت وقتی دل راضی می نمودم به اینکه شاید این زندگی  
شانس چندانی برای بقا ندارد !

هنوز گامی دور نشده بودم از او که بازویم را بین انگشتان لرزانش گرفت ...

صورت نگرداندم به سمتش ... با سماجت سمت مقابل را نشانه رفتم برای دیدن ..

دست زیر چانه ام سراند :

- گلنار !

گریز دادم مردمک هایم را از فرو رفتن در آغوش مردمک هایش ...

شی سردی بر گردنم نشست ... شانه بالا کشیدم از حسش ...

دست هایش پشت سرم رفتند و تلاشی کردند ..

بوسه ای بر پیشانی ام زد ..

جایش درد گرفت !

عقب رفت و دوباره تی شرت از تن بیرون کشید و پرت کرد روی تخت ، حوله اش را چنگ

زد از روی آن :

- مبارکت باشه ...

در حمام که به هم کوبیده شد ، برابر آینه ایستادم ...

گردن بند طلای ظریفی شده بود زینت بخش سفیدی گلویم ..

خوشه ی انگور کوچکی ...

سطحِ پستیِ صافش چسبیده بود به پوستِ تنم ..

چانه ام لرزید .. چنگ زدمش ... قفلش را با انگشت هایی لرزان گشودم .. روی میز  
آرایش نهادمش و صدایم را بالا بردم :

- من با این چیزا خر نمیشم .. گردبندت رو بذار دمِ کوزه آبش رو بخور جنابِ فتاح !

خزیدم زیر پتو و با لب هایی که به هم می فشردم خیره ی دیوارِ روبرویم شدم ..

به خاطرِ حسِ تلخِ امشب ، نمی بخشیدمشان !

اما ...

نیمه های شب شنیدنِ جانم های خفه ی مردی باعث شد غلتهی بزنم .. پلک هایم را کمی  
گشودم ... یزدان دنباله ی موهایم را در دست گرفته و می بوئید .. لیکن صبحِ روزِ بعد که خفته  
روی مبل یافتمش ؛ مسجل شد بر من که خوابی بود روا داشته شده بر ذهنِ خسته ام ....

پس چشم بستم بر تن برهنه و بدون پتویش و سردی هوا ، شال و کلاه کرده و عازم کارگاه

شدم ...

سوره خشمگین بازویم را کشید :

- چرا بهم نگفتی ؟ مگه من غریبه ام ؟ یعنی باید از دهن گلین در بره و من بشنوم ؟ آره ؟

خونسرد نگاهش کردم :

- غریبه نیستی .. ولی قرار هم نیست من همه ی رازهای زندگی ام رو بهت بگم زن

داداش !

تاکیدم بر نسبتش با برادرم ، عاصی اش نمود ..

دست راست به کمر زد و پنجه های دست چپش را فرو کرد میان موهایش :

- واقعا که گلنار .. واقعا که ! این همه مدت داره آزارت میده و تو دم نزدی ؟ حالا اینطوری

باهام حرف میزنی ؟

دکمه های مانتویم را باز نموده و دستی به موهای مرتب شده ام کشیدم :

- سوره جان! من اون دختر ترسوئی نیستم که حتی از سایه ی خودم هم میترسیدم ..  
اگر خوب شدم .. اگر اراده ام برگشته بهم ، حداقل از این یه مورد تو زندگی مشترکم برمیام ...  
تو این یه مورد ، خودم باید دست به کار بشم و خودم تصمیم بگیرم ... تنهایی!

لب روی هم فشرد و سری تکان داد :

- گلنار .. من علاوه بر پزشکی بودن ، زن برادرت هم هستم .. دوستت هم هستم ! مته  
گلین نمیتونستی رو من حساب کنی ؟

یقه های پیراهنم را مرتب کردم :

- نه ..

چشمانش گرد شدند ، لبخندی نثارش نموده و دست روی بازویش گذاردم :

- نمیتونم .. چون تو بخوای و نخوای با روان و مخ آدم ها درگیری ! تو درسش رو خوندی .  
. بخوای نخوای رو حرف زدنت ، فکر کردنت و تصمیم گرفتنت تاثیر گذاشته ... سوره جان ، تو  
برای من خیلی عزیزی ، خیلی محترمی ، هنوز به کمکت نیاز دارم ولی .. این رو به خودم بسپار ..

و مطمئن باش تو هنوز تو مواردِ دیگه ای امین و راهنمایِ منی .. ولی درموردِ یزدان ، کارهاش ، رفتارهاش و دلیلش بهم این حق رو بده که خودم تصمیم بگیرم ..

نفس عمیقی کشید ، ناراضی لحظه ای پلک بست و زمزمه کرد :

- مطمئنی نمیخوای به داداشات بگی ... یا حتی به آقاجون ...

به سمتِ در رفته و او را به دنبالِ خود کشیدم :

- نه ... به اندازه ی کافی واسه این خانواده گرفتاری و درد آوردم با عشق و زندگی و

شوهرم ..

قبل از گشودن در با جدیت رو به سوره گفتم :

- تو هم نمیگی ... به هیچ کس .. حتی به روی یزدان نمیاری که چیزی رو میدونی !

اتاق را ترک کردم ، مادر روی زمین نشسته و سبزی پاک می کرد :

- سوره جان ، مادر یه زنگ بزن به گلین بین کجا مونده ..



پشت دست راستش را که گلِ سبزی رویش مانده بود ، روی رانم نهاد :

- گلی ، یزدان هم امشب شام میاد دیگه ... ؟

لبخند لرزانی روی لب گذاشتم :

- آره مامان .. میاد !

و خود شک داشتم در حضورش !

سوره برابرم نشست و همانطور که ساقه ای جعفری به دست می گرفت ، سر به زیر لب زد

:

- تو راه مامان جون .. میخواست پوشک بخره که دیر شد ..

بغ کردم از ناراحتی اش ... خود را نامحسوس به سمتش کشیدم :

- سوره ...؟ ببخشید ... ناراحت نباش ...

میچ دستش را چسبیدم .. سر بلند کرد و لبخندی زد :

- ناراحت نیستم !

سر کج کرده و تمثالی از گربه ی شرک برایش خلق :

- سوره ...؟!

خندید ، دستم را فشرد :

- به شرفم سوگند ناراحت نیستم !

کمی صدایش را پائین آورد و زیر نگاه مشکوکِ مادر که رفتار ما را تحتِ نظر داشت لب زد

:

- دیگه نیستم! میدونم شاید اونطور که باید و شاید نتونستم بهتون کمک کنم.. میدونم شاید اونطور که باید اعتماد یزدان رو جلب نکردم که تن بده به درمان همراه تو ولی.. من همیشه و همیشه منتظرم تا اگر کمک خواستی، جلو بیام.

صدای زنگ مانع از این شد که پاسخ محبتش را دهم.

سر و صدای هانیه زودتر از خودش داخل خانه شد و برای استقبال از گلین از جا برخاستیم...

●●●●●

مانتو را آویزان چوب لباسی و راهی گوشه ی تاریک کمد کردمش..

آهی از لب هایم عبور داده و دستی به گردنم کشیدم که هنوز از شستن ظرف های مهمانی خانوادگی امشب درد می کرد.

قبل از اینکه کامل بچرخم ، دستی دورِ کمرم حلقه و نفس در سینه ام حبس شد ..

از کی حسِ گرمایِ تنش ، آنقدر برایم سنگین تمام می شد که گویی نای ام را تنگ و کوچک می کردند ؟

مرا به سمتِ خود چرخاند .. چشمانش خسته بودند .

لبخندِ کجی گوشه ی لب داشت ..

دوست نداشتم آنقدر نزدیکِ مردی بایستم که نمی دانستم آریانا چند بار آن را بی پوشش و با پوشش لمس نموده است .

خمار کرد آن تپله های مشکی را و لب زد :

- چه قدر خوشگل شده بودی امشب ... !

قلبم تپشِ یگانه و محکمی داشت ... آنچنان در یک لحظه پرتوان کوبید به قفسه ی سینه ام که دردش را حس نمودم ...

سر در گلویم فرو برد ، لب گزیدم .. زمزمه کرد :

– عطرت رو دوست دارم !

داشتم خفه می شدم !

چنگ زدم به کمرش ... از من که دور شد ، نفس هایم با ریتمی تند و کوتاه ریه ام را ترک می گفتند ..

دستی به پیشانی کشید ، لب گزید و باز جلو آمد :

– نترس ... تو که قرار نیست بترسی این منم که ... آرام ..

لب های مرطوبش ، لمس گوشم را به عهده گرفتند و من ناله ای کردم از ناتوانی ..

آنقدر نزدیک دریچه ی شنوایی ام سخن گفت که هوایی که محکم از لب هایش خارج و کوبیده می شد به پرده ی گوشم ، آزارم می داد :

– باید بتونیم !

اما تنش می لرزید .. عرق نشسته بود بر تیره ی کمر برهنه اش .. که شک نداشتم حتی  
اگر پیراهن به تن داشت ، خیسش میکرد !

زبان در کامم گره خورده بود .

تارهای صوتی ام فلج و لب هایم سر شده بودند ...

سعی کردم نامش را بخوانم که رهایم کرد .. به شدت !

آه صدادارش ترساندم .. جمع شدم در خودم ...

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پائین می شد ..

عصبی چنگ زد قرص هایش و دانه ای را خورد اما یکی از آنها ...

ندیده بودمش جزء داروهای درمان قلبش .

لب های خشک شده ام را با نمِ زبانت ، زنده کردم و با صدایِ خش داری گفتم :

- می .. می خواستی چی کار کنی ؟

پشت کرد به من و تی شرتی را عصبی روی عضلاتِ تازه پرورش یافته اش کشید ، صدایِ او هم پارازیت داشت :

- هیچی .. فراموشش کن !

بغض کردم .. چه به سرمان آمد ؟

آنقدر سیر شده ی زنیتِ آریانا بود ، که نمیتوانست مرا بپذیرد ؟

که نمیتوانست مرا رام کند ؟

بینی بالا کشیدم .. چه اهمیت داشت وقتی دل راضی می نمودم به اینکه شاید این زندگی شانسِ چندانی برای بقا ندارد !

هنوز گامی دور نشده بودم از او که بازویم را بین انگشتانِ لرزانش گرفت ...

صورت نگرداندم به سمتش ... با سماجتِ سمتِ مقابل را نشانه رفتم برای دیدن ..

دست زیر چانه ام سراند :

- گلنار !

گریز دادم مردمک هایم را از فرو رفتن در آغوشِ مردمک هایش ...

شی سردی بر گردنم نشست ... شانه بالا کشیدم از حسش ...

دست هایش پشتِ سرم رفتند و تلاشی کردند ..

بوسه ای بر پیشانی ام زد ..

جایش درد گرفت !



عقب رفت و دوباره تی شرت از تن بیرون کشید و پرت کرد روی تخت ، حوله اش را چنگ زد از روی آن :

- مبارکت باشه ...

در حمام که به هم کوبیده شد ، برابر آینه ایستادم ...

گردنبند طلای ظریفی شده بود زینت بخش سفیدی گلویم ..

خوشه ی انگور کوچکی ...

سطح پشتی صافش چسبیده بود به پوست تنم ..

چانه ام لرزید .. چنگ زدمش ... قفلش را با انگشت هایی لرزان گشودم .. روی میز آرایش نهادمش و صدایم را بالا بردم :

- من با این چیزا خر نمیشم .. گردبندت رو بذار دم کوزه آبش رو بخور جناب فتاح !

خزیدم زیر پتو و با لب هایی که به هم می فشردم خیره ی دیوار روبرویم شدم ..

به خاطر حس تلخ امشب ، نمی بخشیدمشان !

اما ...

نیمه های شب شنیدن جانم های خفه ی مردی باعث شد غلٹی بزنم .. پلک هایم را کمی  
گشودم ... یزدان دنباله ی موهایم را در دست گرفته و می بوئید .. لیکن صبح روز بعد که خفته  
روی مبل یافتمش ؛ مسجل شد بر من که خوابی بود روا داشته شده بر ذهن خسته ام ....

پس چشم بستم بر تن برهنه و بدون پتویش و سردی هوا ، شال و کلاه کرده و عازم کارگاه

شدم ...

چادر از سر برداشته و درون سجاده گذاردم .

هوا هنوز بی وقفه می بارید و آسمان گاهی رعدی ، برقی می زد .

دیوار کوب گازی به سختی کمی روشنایی به سالن بخشیده و خانه نیمه تاریک بود .

زبان روی لب کشیدم ... ترس داشت تنها در خانه ای باشی که آسمان با هر غرشی آن را  
همچو کلبه ی وحشت خاموش و روشن می کرد .. پس پناه بردم به خدا !

اجسام گویی لب دار شده و پوزخندی می زدند به من ..

گلدان شکم دار کریستال ، شده بود کدوی هالووین و دندان هایش را به رخم می کشید .

دست مشت نمودم .. نفس عمیقی کشیدم و آرام روی تخت خزیدم .

لب هایم می لرزیدند ... خبری از یزدان نبود و من با چشم هایم ثانیه ها را می شمردم تا

بیاید ...

بودنش ، خوب بود ! حداقل حتی به عنوان مترسکی سر جالیز .. فایده ای داشت همچو

پراندن کلاغ های وحشت ..

نفس که می کشید ، سرفه ای که می نمود ، حتی ناله که می کرد از درد کمرش دلم قرص

می شد که مردی هست ، حتی اگر دیگر دل در گرو ام ندارد ، هست و مراقبت می کند از من !

به حرمت سال ها خاطره ..

بغض را پس زدم .. هنوز وقت شکستن نبود .. وقت فریادِ درد سر دادن ...

دست کشیدم سمتی که مردم ، البته اگر هنوز دلش به من تعلق داشت ، می خفت ..

به خود که دروغ گفتن روا نبود .. دلم برای او تنگ شده بود !

بیش از حد .. برای سیری ناپذیری اش .. برای خنده هایش .. برای مهربانی هایش .. برای  
 بداخلاقی های دوست داشتنی اش ... برای بوسه هایش .. برای هرزرفتن هایی گاهی دستش ...  
 برای شیطنت های خاص خودش .. برای مردانگی اش .. برای مالکیت چسباندن به ته اسمش  
 و به ته اسمم ...

آه که چه چیزها از کفم رفته بود !

کاش هنوز شانه اش را داشتم برای تکیه زدن ... زن که باشی ، گاهی دلت میخواد تنها  
 گوشه ای بنشیننی و بنگری که چگونه نری که مردِ زندگی ات خوانده می شود ، جان می کند برای  
 سرپا نگه داشتن چهارستونِ خانه تان !

عرقِ پیشانی اش را که می بینی ، دلت قنچ می زد برای بوسه زدن به میانِ دو ابرویش ..

دوست داری دستمالی به دست گرفته و بر بایی آن قطره ها را ... حتی بدخلقی ناشی از  
خستگی اش را به جان می خری ...

زن که باشی ، گاهی دلت کمی ، تنها کمی ، دیوانگی و سادگی از نوع زنانه می خواهد !

اما روزها بود که دیگر نداشتمش .. پیوند شرعی و دینی و قانونی مهم بود .. به شدت !

اما دلش که نباشد با تو ، حتی اگر معنوی ترین انسان روی زمین خطبه ی عقدتان را  
بخواند هم ، جفتت نمی شود !

یزدان هم اگر دلش با من نبود ، بی شک دیگر مرد من خوانده نمی شد .

حتی اگر تا آخر عمر نامش در شناسنامه ام بدون خط خوردگی می ماند و روابط کمی  
مسالمت آمیز می شد و من بارور فرزندان از نطفه ی یزدان می شدم ...

و چه تلخ بازی هایی داشت سرنوشت ..

باز هم آسمان مشتت به دلش کوفت .. گویی او هم درد داشت .. درد زایمان !

نعره می زد و به خود میپیچید ... کودکان چند ده هزار قلویی اش ، بی صبرانه لگد می کوفتند بر شکم مادر برای ورود به دنیایی جدید .. اما شاید نمی دانستند چه در انتظارشان است .

نمی دانستند که ترک گویند بطنِ مادر را ، دیگر باران و پاک نخواهند بود !

نعره ای دیگر و بالاخره فارغ شد .. قطره های بیقرار به شدت به در و دیوار و زمین می کوبیدند ... آسمان ، وضع حمل کرد ..

دست دورِ بازوانم حلقه کردم و پلک بستم که چند دقیقه ای بعد، صدای بلندِ بسته شدنِ در مرا از جا پراند ..

قلبم بی طاقت در سینه کوفت ...

چنگ زدم سینه ام را .. زمزمه کردم :

– نفس ... نفس ... نفس گلنار !

انگشت هایم را کش دادم به سمتِ آباژورِ کنار تخت که صدای وحشت زده ی یزدان باعث شد نفسِ آسوده ای رها دهم :

- گلی؟ گلنار؟

لب روی هم فشردم .

زمانی که عقربه ها ترکِ منزلِ یازدهم گفتند ، کجا بود ؟

صدایش پر از ترس و لرز بود یا شاید دل ساده ی من می خواست اینگونه تصور کند :

- گلنار؟ خانم؟ کجایی؟

زبان روی لب کشیدم ، چه اهمیت داشت پنهان کردنِ خودم؟ مثلاً نازم را خریدار می شد

؟

صدای گرفته ام را بلند کردم :

- تو اتاقم!

قدم هایش شتاب زده آمدند سمتِ اتاق ...

به ثانیه نکشید بازوانش مرا به تنش فشردند ..

سر تا پای تنش خیس بود ...

نجوا کنان گوشم را بوسید ، چرا آنقدر صدایش گرفته بود ؟ :

- خدا رو شکر .. چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمیدی ؟

اخم کردم و در عین حال ابروهایم بالا پریدند .. تصویرم شاید شبیه ایستادنم برابر آینه  
ی شکسته شده بود !

دست روی سینه اش نهادم و پیش زدم :

- گوشی رو سایلنت و تو تاریکی نمیتونم پیداش کنم ... ولی تلفنِ خونه ...

بازویم را محکم بین پنجه هایش نگه داشته و مرا به دنبال خود کشید ، گوشی را کنار  
گوشش گذاشت :



- لعنتی! اینکه از این سمت بوق نمیزنه!

و باز سرم را به سینه اش چسباند... چرا این چنین دیوانگی می کرد امشب؟:

- حتمی خط ها قاطی کردن.

با وجودِ تمنایِ شرم آور تنم برای حس و چشیدنِ بیشترِ گرمایِ تنش، پس کشیدم و با حرص لب گشودم:

- خیلی نگرانی؟ پس تا الان کجا بودی؟ اگه نگران بودی به موقع خونه می اومدی نه زنگ بزنی!

دستی به موهای خیسش کشید:

- کارای شرکت و حجره همه با هم سرم خراب شده بود.. زودتر نمیتونستم پیام.. درک کن گلنار!

پوزخند زدم:

- چی رو درک کنم؟ مگه بارِ اولتِ؟ الان متوجه شدم چه قدر نگرانِ منی! تازه، مطمئنی تنها بودی؟ مطمئنی تو شرکت کار داشتی؟ مطمئنی رستورانی، مهمونی ای، پارٹی ای، خونه خالی ای، تختی، هم آغ... .

دستش را محکم روی لبم نهاد، پلک هایش را به هم فشرد و با خشم غرید:

- یه چیزی نگو که پشیمون بشی!

سر عقب کشیدم، هر دو دست را کوفتم روی سینه اش:

- پشیمون بشم یا پشیمونم کنی؟ هان؟ میخوای کتکم بزنی؟ فحشم بدی؟ بندازیم از خونه بیرون؟!؟

هر دو دست پشتِ گردن برد و انگشت هایش را در هم قفل کرد... این مدت چند بار تکرار این عمل را نموده بود؟

حرف که زد صدایش به شدت خش دار بود... نه از عصبانیت یا هر حس دیگری، گویی کسی پنجه در تارهای صوتی اش فکنده بود:

- گلنار ، من اصلا امشب حالم خوش نیست .. مُردم تا پیام خونه و ببینم حالت خوبه ..  
بدتر نکن !

بی اعتنا از کنارش گذر کردم و تنه ای به تنه اش کوبیدم .. تکانی خورد و کنار کشید ...

پا درونِ اتاق گذاشتم که صدایم زد :

- گلنار ... بس کن ! زندگی رو بهمون زهر نکن !

با حرص غریدم :

- انقدر اسمم رو صدا نکن .. ازش متنفر میشم !

نیمرخ به سمتش گرداندم :

- تازه زهر کنم ؟ خبر نداری تو خمره ی زهر دارم شنا میکنم !

در را آنچنان به آغوشِ چهارچوبش هُل دادم که صدایِ ناله شان از برخورد ، صدایِ فریادِ  
یزدان را هم به عنوانِ اعتراض در پی داشت :

- تو یه دیوونه ای گلنار .. دیوونه .. تو آخر یا من رو میکشی یا خودت رو ...

لحظه ای مکث و بعد نعره اش به گوشم رسید :

- لعنتی !

اما این بار که در تاریکی مطلق اتاق به زیر پتو خزیدم ، احساس امنیت داشتم با صدای  
قدم های آشفته اش ..

لبخند زدم .. هیچ منافاتی در لذت بردن همزمان از آزار دادن و انتقام گرفتن از او ، و حس  
آرامش حضورش نمی دیدم ..

من قرار بود خون یزدان را در شیشه بریزم ! حتی برای چند روز هم که شده ...

●●●●●●

لباس های تازه جمع شده از بند رخت را روی دست هایم زیر و رو میکردم و نگاه می  
 انداختم مباد لکه ای رویشان افتاده باشد که با عبور از برابر اتاق و شنیدن کلام یزدان و  
 عصبانیتش ، پاهایم سرپیچی کردند از دستور حرکت :

- من گند زدم ؟ من ؟ که انتظار داری من درستش کنم ؟

کمی سر جلو کشیدم ... در تقریبا بسته بود و تنها صدا به گوش میرسید :

- من باید اون رو چی کار کنم ؟ اونی که همه اش هشدای می داد ، همه اش حرف از  
 پیشگیری می زد ، تو بودی ، تو بودی که همه اش بهم می گفتی مواظب باش .. حالا خودت گند  
 زدی !

پلک هایم لرزیدند ... دهانم خشک شد ! قلبم پر توان کوبید به استخوان هایی که  
 اسیرش کرده بودند .

با نوک انگشتانم ضربه ای به در زدم .. چفت نشده بود قفلش .. کمی عقب رفت .. لبه ی  
 تخت نشسته و مو به چنگ داشت :

- به نظرت من باید با اون بچه چی کار کنم؟ مگه من مسئولشم؟ من قبلا بهت گفتم  
حواست باشه.

شهر وجودم، ناجوانمراदानه در برابر ارتش دشمن سقوط کرد...

دست آزادم را سپردم به دیوار برای عمود نگه داشتن تنم...

تنم سرد شد.. سوخت عمیق وجودم!...

کودکی از نطفه ی یزدان در بطن زنی دیگر؟

و آن زن آریانا؟

آه و فغان از این درد!

لب هایم لرزیدند ...

صدایش باز بلند شد ، بعد از مکثی طولانی :

- باشه .. یه کاری اش میکنم .. من الان میرم شرکت ، صبح از بس هلم کردی یه سری  
وسایلم رو جا گذاشتم ... بیا اونجا !

هق هق خفه کردم در سینه و اشک را پس زدم از حدقه ی چشم .. دوباره با زور و جبر  
فرستادمشان به مقرشان !

نباید می فهمید که شنیده ام ، که شکسته ام ..

شتابان به سالن بازگشتم ، لباس ها را رها کردم رویِ مبل و به آشپزخانه پناه بردم .

شانه تکیه زدم به دیوار ... ناباورانه خیره ی روبرویم شدم ... چه پیش آمد کرده بود در  
میانِ زندگی ام ...

من مچ شان را میگرفتم در صحنه ی جرم ، دستبند میزدم و میفرستادمشان به محضر  
دادگاه وجدان و خانواده ...

صدای یزدان از سالن به گوش رسید :

- گلنار ؟ من میرم بیرون !

صدای در به گوش رسید ، تنِ سرِ بود .. دست هایم گز گز می کردند ...

اما زدم به اتاق ، با عجله لباس پوشیده و ترکِ خانه کردم .. دستی برای تاکسی تکان دادم .. باید با چشم های خود می دیدم و قلبِ خود را سر می بریدم تا دیگر تاپ تاپ نکند با نزدیکی اش ..

تمام مدتِ نیم ساعتی که طول کشید تا ساختمانِ بلند بالای شرکت برابرم پدیدار شود ، مرور کردم ثانیه های با اون بودن را ...

تمام خنده هایم .. گریه هایم ... خوش خلقی ها و بد خلقی هایم ... نگاه های مهربانش ...

آنقدر غم در تنم با وسعت رخنه کرده بود که دیگر حتی ضجه زدن هم کفافِ آرام کردنم را نمی داد ، چه رسد به گریه !



کرایه را حساب کرده و بیرون زدم از ارابه ی آهنی ... نفس هایم تا به تا شده بودند ...

پله ها را افتان و خیزان پشت سر گذاشتم .. قلبم استخوان های سینه ام را لمس می کردند و شکافته می شد با تیزی شان ..

عرق مرگ بر تنم نشسته بود .

دستگیره ی در را لمس کردم ، کف دست فشردم بر قفسه ی سینه ... بغض را بلعیدم ..

پایم کفپوش ها را لمس نمودند که صدای لرزان زنی بلند شد :

- تو رو خدا یزدان ! بهم رحم کن ... یه کم ، یه کم بیشتر فکر کن !

روبروی اتاقش ایستادم .. جان کوله بار بسته بود برای خروج از تنم ، نفس نفس زنان در نیمه باز را محکم پس زدم و همزمان صدای فریاد یزدان بلند شد :

- بس کن ! دیگه هیچی نمیخوام بشنوم ... !

تقه ی تصادمِ در و دیوار هر دو را از جا پراند اما نگاهِ من خیره ی دست های چنگ زده ی آریانا به یقه ی یزدان بود ...

سرم به تاسف تکانی خورد ... پوزخندی زدم .. چشم های به وحشت نشسته یزدان و چشم های غرق در خون و اشکِ آریانا نقشِ تصویرِ مرا به ذهنشان ارسال کردند .

مردمک هایم ردِ دست های یزدان را گرفتند که مانده بودند کنارِ تنش ...

لب های تَرَک خورده ام را از هم فاصله دادم :

- سگ خورد ...!

عقب عقب رفتم ... دنیا پیشِ رویم تاب می خورد اما من محکم ایستاده بودم . من زنِ شکستن نبودم ...

یزدان ، دختر را به عقب هل داد و با گام هایی سست به سمتم آمد .. کفِ دستم را روبروی چشمانش گرفتم :

- دیگه هیچ وقت بهم نزدیک نشو یزدان ... هیچ وقت !

ملتمس لب زد :

- گلنار ... اصلا .. اصلا ..

دیگر گوش هایم علاقه ای به شنیدن نداشتند .. پشت کردم به او و از پله ها پائین دویدم

...

قدم هایش به دنبال می آمدند ... نامم را می خواند !

مردم را پس زدم ... اعتراض می کردند .. اشک هایم می غلطیدند روی گونه ام .. لعنت

به او ، لعنت به من ، لعنت به دوست داشتنمان ...

تنه ام به تنه ی زنی گیر کرد ، کیفش را به بازویم کوبید ... هق هق کنان دویدم سمت

خیابان ...

مردی داد می زد ، صدایش برایم غریبه شده بود ...

صدای بوقِ ماشینی آمد ..

نعره ای بلند شد :

- گلنار....!

جیغ کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت برخاست .

نفس نفس زنان و با چشم هایی گرد شده خیره ی اتومبیل و راننده ی خشمگینش ماندم .

..

پنجه هایی محکم دور بازویم پیچیدند ، کشان کشان هدایتم نمود سمت حاشیه ی خیابان

...

هر دو دستم را چسبید ، تکان محکمی به تنم داد در حالی که نگاه من هنوز اتومبیلی را

می کاوید که نزدیک بود مرا از زندگی ساقط کند !

قطره های آب دهانش پاشید بر صورتم وقتی عربده کشید بر سرم :

- معلوم داری چه غلطی میکنی ؟ داشتی خودت رو میکشتی .. احمق !

مردمک هایم چرخیدند سمتِ صورتش .. صورتش رنگ پریده و عرق کرده بود اما گونه  
هایش گل انداخته ...

اشک هایم رد زدند صورتم را ... نعره زد :

- یه ساعتِ دارم صدات میکنم ... می خواستی چه غلطی کنی ؟ تو یه احمقی ، احمقی ..  
احمق !

طاقت از کف داده ، انگشت هایم خم شدند و مشت کردند دستم را ...

بی اراده محکم کوفتمش بر سینه اش که ناله ای کرد و پس کشید ... چنگ زد قلبش را .

..

تمامِ نفرتی که بر دلم نشسته بود از تمامِ عالم ، قلیان کرد و نشست بر صدایم :

- ازت متنفرم یزدانِ فتاح .. متنفر !

زانوهایش که به زمین خوردند ، باز دویدن از سر گرفتم ...



کیفم پیروی می کرد از پاهایم و روی زمین کشیده می شد .

بی صدا می گریستم .. ساعت ها آوارگی در خیابان ها ، برایم شیرین تر بود از به یادآوری  
تصاویری که دیده بودم ..

مدت ها بود دلم را در آغوش می کشیدم و نجوا می خواندم زیر گوشش که خواهد رسید  
روزی که ترک گوید مردی را که دوستش داشت .. اما با این وجود ؛ ساعت ها بود گوشه ای کز  
کرده و بر جنازه ی عشقی که در دل پرورانده بود ، اشک می ریخت .

آسمان هم پا به پایم زده بود زیر گریه ... دلم ابرها را می خواست که مرا در آغوش  
بکشند و لالایی بخوانند برای خواب کردن دردهایم ... پانزده سال عشق و عاشقی به فنا رفته بود  
با ناز غمزه ی ابروی زنی .. و بچه ای شده بود حاصلش !

حس و حالم خوش نیست ، همه چی داغون

یکی باید باشه ، تو رو برگردونه

کاش می شد ساعتِ زمانی داشت و دکمه ی برگشتش را زد .. به همان روزی که نگاه  
سرمه نشست بر صورتِ یزدان .. که دلِ محبت ندیده اش را بست به مردِ من ... کاش همان  
روزها که منتظرِ بازگشتش بودم ، کسی آینده ام را که حالِ کنونم بود نشانم می داد ...

به رخم می کشید تصویرِ دست های آریانا که لباسِ مردی را در آغوش کشیده بودند که  
نامش ثبتِ شناسنامه ی من بود .

گم و گورم ، دورم ؛ گیج و ویجم ، خسته ام

بس که پای پلکم ، به دل در بستم

بغض کرده تکیه زدم به دیواری ... چشمانم با حسرت می بلعید گام های مردمی را که با  
 شتاب از سویی به سویی دیگر می رفتند ... آنان نیز خیانت دیده و درد چشیده بودند ؟

یا تنها من زخم خورده ی این بازی ناجوانمردانه بودم .. ؟

دست به پیشانی کشیدم ... خم شدم به جلو .. چیزی نمانده بود به سقوطم .. با به خاک  
 افتادن سردار زخم خورده ای که یک دست به پرچم و دسته ای دیگر به قبضه شمشیر داشت ، اما  
 مانده بود یک تنه در برابر لشکری عظیم که بویی از معرفت به بینی شان نخورده بود ..



آسمان غرید .. سر بلند کردم ... رعدِ نقره ای شکافت دلِ سیاهی ها را .. قطره ها با  
شدتِ بیشتری بر زمین کوفتند ..

پشتِ سر و پرون ، روبرو دیوارِ

داره از ابر سیاه ، دردسر میبازه

لبخندی زدم ... پر بغض !

دوباره صدایش بلند شد .. قدم ها شدت گرفتند ، چترها بیشتر شدند ..

ماشین ها با قدرتِ بیشتری آبِ جمع شده در سطحِ خیابان را به اطراف پرتاب کردند اما  
من با لبی کج شده به لبخندی احمقانه می نگریستم به آسمانی تیره و تار که هر از چندگاهی  
روشن می شد با صاعقه ای پر قدرت ...

من ، همان صاعقه بودم ... پاهای لرزانم را محکم کردم ...

کمر چسباندم به دیوار و کشیدمش به آن تا برخیزم ...

من طی کرده بودم با خود که زندگی ام با او روزی پایان خواهد یافت ، من که روزی دلم را  
راضی کرده بودم به زخم زدنِ روحش پس چه باک از اینگونه نامرامی هایش .. از او بی که روزی  
مرا با سرمه ترک گفته بود ، چیزی بیش از این انتظار نمی رفت ....

دلِ مغرور اما دست و پا نمیزنه

سنگ از آسمون بیاد ، صخره جانمیزنه

دست های یخ زده ام را به زحمت درون کیفِ خیسم فرستادم . . . تلفنِ همراهم را بیرون کشیدم و به امیدِ اینکه هنوز کار کند ، دست لغزاندم بر صفحه اش . . . روشن شد ، شماره اش را انتخاب کردم ، او تنها کسی بود که می توانستم تکیه کنم بر شانه هایش و به بازوهایش چنگ بزنم و بی هیچ چشمداشتی مرا یاری دهد .

حالا که دیگر یزدان ، دست هایش ، نگاه هایش و پشتوانه اش برای من نبود ؛ چرا چنگ و دندان نشان می دادم برای داشتنش ؟

چشماتُ به روم ببند ، خدا چشمش بازِ

زندگی با گره هاش آدم رو میسازه

با گریه ، خندیدم ... شمردم بوق ها را تا پاسخ گوید .. صدایش پیچید .. هق زدم ، هر  
چند اشک هایم انگار دلیلی نداشتند جز بیرون ریختن بغض ها و درد های پانزده سال زندگی  
غیرمشترک ... :

- بیا .. فقط بیا ... !



یزدان :

لگدی به صندلی زدم .. با صدا روی زمین افتاد ..

در و دیوار ها دندان های نیش شان را محکم درونِ روحم فرو کرده و به سختی زخمش  
می زدند .

و اما نبودِ گلنارِ نمکِ رویِ زخمِ بود ...

برای صد هزارمین بار شماره اش را گرفتم ، ملتمس لب زدم :

- جواب بده .. جواب بده .. جواب بده ، تو رو خدا !

این بار که صدایِ زنِ پیچید و خاموش بودنِ گوشی را اعلام کرد ، فریاد زدم :

- لعنت بهت ... !

پشتِ سر به دیوار کوبیدم ؛ لعنت به من و حماقت هایم که گویی تمامی نداشتند ... !

چنگ زدم موهایم را :

- کجایی گلنار ؟ کجا رفتی با اون حال ؟

قلبم در سینه بیقراری می کرد ، خوردن قرص های متعدد هم کارگرِ درمانِ دردی نشد که  
 مشتِ گلنار شدتش بخشید بعد از آن مسافتِ طولانی دویدن و وارد شدنِ آن شوکِ ناگهانی .

دست کشیدم روی سینه ام ... صدایِ عصبیِ داوود باعث شد سربلند کنم :

- هیچ جا نیست .. هیچ جا ... !

نالهِ ای کرده و پیشانی به زانو چسباندم .. سه برادر شهر را زیر پا گذاشته برای یافتنش و  
 اثری پیدا نکرده بودند از او .. پس کجای این وادی بی در و پیکر لانه کرده و گریخته بود از من  
 لعنتی ... !؟

صدای لرزان مادر بلند شد :

- چه خاکی به سرم شد .. چه خاکی به سرم شد ...

صدای زنگ در برخاست ، دانا با کینه نگاهم می کرد .

دارا همانطور که گام بر می داشت سمتِ من لب زد :

- داستانِ ... وقتی بهش زنگ زدم تو راه برگشت از جنوب بود ... یه راست اومده اینجا .

..

چشم چرخاندم سمتِ داریوش خانی که نگرانی بیداد می کرد در چشمانش ولی لب  
بر بسته و تنها دسته ی مبل را می فشرد .

اگر تارِ مویی از سرش کم می شد و خشی می افتاد بر دستش ، من چگونه پاسخ گویم  
خانواده اش را ؟

من باز چه کردم ؟!

صدای خشمگین دانا باعث شد در تیررس دید قرارش دهم :

- همه اش تقصیر توئه ..! تقصیر تو ..

با گام های بلندی خود را رساند به من و یقه ام !

در چنگ کشید پیراهنم را ، بلندم کرد و فریادش را هوار ساخت روی سرم :

- فقط بدبختی داشتی واسه خواهرم ...

شانه هایم را به دیوار کوبید که از دردی که در سینه و شانه هایم پیچید ، چشم بستم ...

باری دیگر تنم را با ضربه ای محکم به دیوار چسباند و داد زد :

- احمق .. کثافتِ لعنتی ... خواهرم چی برات کم گذاشت ...؟ هان ؟

دستش را مشت کرد و نشاندهش بر شکمم .. تا شدم .. صدای محکم مردی آمد :

- بسِ دانا !

چشمانم را که بسته بودم از درد ، با نور آشنایی دوباره دادم ... دستان با گره محکمی که

بر ابروانش نشانده بود ، نگاهمان می کرد ...



دانا عصبی تنم را هلی داد به عقب ، دوباره روی زمین سریدم ...

رو به عمویش غرید :

- باید بکشمش .. بکشمش تا انتقام این چند ماه عذابِ خواهرم رو ازش بگیرم . مگه چی داده بهش که این همه به خودش حق میده گند بزنه به زندگی اش ؟

دستان راه به سمتِ برادرش گرفت و در همان حال با همان صلابتش پاسخِ برادرزاده ی  
غرانش را داد :

- هر چی ... ! اون مته یه چینی شکسته اس ، دست بزنی بهش از صد جاش درد میزنه  
بیرون ... اونوقت تو میخوای جوابش رو بدی ؟

نگاه کینه توزِ دانا بر تنم سنگینی می کرد :

- حاضرم زیر دست و پام لهش کنم ولی تقاصش رو هم بدم !

دستان به جای کلنچار رفتن با او ، خم شد و زیر گوش برادرش حرفی زد .. ناامید سر در  
گریبان بردم ...

گلنار کجا رفته که دست هایم از او کوتاه بود؟

برخاستم دست به دیوار گرفته ، نفس نفس زنان راه در خروجی را در پیش گرفتم که  
داوود مرا خواند :

- کجا میری؟

زبان روی لب های پوسته پوسته ام کشیدم :

- دنبال گلنار!

نزدیکم شد ، بازویم را بین پنجه هایش به اسارت گرفت :

- کجا با این حال؟ هر جا می شد باشه رو گشتیم ...

مرا به عقب کشید ولی مگر می توانستم آرام بگیرم وقتی نمی دانستم گلنار کجای این  
شهر و زیر سایه ی چه کسی ساعات می گذراند؟

دستم را آزادی بخشیدم :

- ولم کن .. ولم کن .. باید برم دنبالش !

این بار شانه هایم را چسبید :

- می خوای بری دنبالش یا بری خودت رو بکشی ؟ برو بشین حوصله ی سر و کله زدن با  
یه احمقی مثل تو رو ندارم !

اخمی کرده و نگاه تیزی روانه ی صورتش نمودم ، پوزخندی زد :

- چیه ؟ بدت اومد ؟ فکر کردی خیلی عاقلی ؟

دستان بی حوصله کت روی مبل انداخت و رو به ما گفت :

- خفه شین ! هر دو تا تون .. حوصله ی دیدن کل کلتون رو ندارم !

دست روی سینه ام فشردم :

- آروم نمیگیرم وقتی گلنار نیست ...

دانا لبخندی تمسخر آمیز بر لب گذاشت :

- اونوقت قبل اینکه اینطوری عاصی اش کنی این حس رو نداشتی ؟ شانس آوردی نمیزنم  
لهت نمیکنم فقط واسه خاطر اینکه قلبت ناسور !

بعض کردم و دست دور تن حلقه ... بی پناه بودم بین این جمعیت .. چرا کسی مرا نمی  
فهمید حتی اگر کارهایم احمقانه و تصمیماتم ناپخته بود ؟

پشت سر به دیوار تکیه زده و چشم بستم ...

کاش هیچ گاه فرصت زندگی دوباره نمی یافتم ... !

●●●●●●

مرغ سر کنده ای بودم که بال بال میزدم برای یافتنِ هوایی .. گلنار هوایِ من بود!

برای هزارمین بار خانه را دور زدم . صدای نجوایِ مادر سر سجاده اش ، دل می برد ...

کنارش نشستم که گوشه ی آشپزخانه را دور از جمعیتِ نگرانی که لحظاتی آسوده بودند  
برای مناجات برگزیده بود ..

بینی ام را چسباندم به گوشه ی چادرش ...

نگاه هایش دلخور و پر از گرفتگی بود به من ...

می دزدید مردمک هایش را از نشستن بر صورتم ...

حق داشت ...!

زندگی یکدانه دخترش را جهنم کرده بودم ...

لب زدم :

- ببخش مامان ... ببخش !

کمی سر بالا آورده و بر صورتش نگاهی انداختم ..

موج اشک درون چشمانش ، دلم را به درد می آورد .

ملتمس گفتم :

- حلالم کن ... بد کردم !

بغض داشت صدایش :

- من ببخشم ؟ من حلال کنم ؟ تو زندگی گلنار رو خراب کردی ، تو اونو اذیت کردی ..

حالا من ببخشم ؟ مگه من کی ام ؟

جلوتر رفته و زانوی خم شده برای سجده اش را بوسیدم ...

سر بلند کردم :

- مادرشی ... خاطرت رو آزرده کردم ...

دست کشید به صورتش و حرف هاش را شکلِ نجوا بخشید :

- گلنارم رو پیدا کن .. مگه چه قدر طاقت داره ؟ چه قدر طاقت داریم ؟ از روزی که متاهل شد بدبختی سایه اش رو پهن کرد رو زندگی مون ... دخترم ذره ذره آب شد .. با هر کی ازدواج می کرد تا حالا حداقل یه بچه رو داشت .. ولی الان .... الان ...

چشم بستم ... من ، خودِ نحوست بودم ...

صدایش را به آهستگی صاف کرد ، با حسِ بلند شدنش پلک هایم را از هم فاصله دادم .

چادرش را جمع نمود :

- دخترم رو پیدا کن .. از دلش در بیار و اگه ... اگه ازت خواست از زندگی اش بری

بیرون ، بی چون و چرا برو .. بذار نفس بکشه ...

ناله ای کردم .. گوشه ی دامنش را چنگ زدم ، سر چسباندم به زانویش :

- مامان !

دستش بعد از مکثی طولانی روی موهایم نشست :

- حق داره نخوادت ... بعد از این همه سال ، هر کی باشه خسته میشه .. کم میاره ...  
طاقتش تموم میشه .. اگر گفت برو ، نبینم اصرار کنی و آزارش بدی .. فقط برو !

سرم را پس زد و آشپزخانه را ترک گفت .. با شانه هایی خمیده به دیوار خیره شدم ...

اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که سایه ای روی تنم افتاد ... نگاهش کردم .. دستان با  
همان ابروهایی در هم فرو رفته ...

بازویم را گرفت و تن شل و وا رفته ام را بلند کرد ...

هلم داد به سمت درخروجی ... خشم در تک تک حرکاتش موج می زد ...



ضربه ای به شانه ام زد و تنم سکندری خوران برابرش ایستاد . . . . نفس نفس زنان غریب :

- فک کردی حالا که داریوش نمیتونه دنبال زندگی دخترش رو بگیره ، همینطوری ولش میکنه تا هر خری هر کاری خواست باهاش بکنه ؟ هان ؟

باز هم یقه ام در عرض یک روز برای چندمین بار در میان مشت های انسانی گرفتار آمد :

- به خدا فقط واسه این همین الان نمیگیرمت زیر مشت و لگد که خونت می افته گردنم !  
که هنوز توضیح بدهکاری به برادزاده ام . . .

صورت برابر صورتم گرفت ، صدایش تا حد امکان سقوط کرده بود :

- تمام این مدت چشمم دنبال بود . . تمام این مدتی که داریوش از پا افتاد من کار و زندگی ام رو ول کردم تا مراقب زندگی گلنار باشم مباد پات رو کج بذاری ، مباد اذیتش کنی . . .  
خیلی خدا بهت رحم کرده که داریوش ازم خواسته دست روت بلند نکنم . . .

مچ قطور دستانش را گرفتم :

- دستان !

چشم تنگ کرد :

- هیس! حرف نزن .. فقط گوش بده .. حیفِ گلنار! هر گندی زدی به زندگی اش حرف نزد ... هر غلطی خواستی کردی ، رفتی سراغِ یه زنِ دیگه ، هیچی نگفت .. رفتی یه بچه گذاشتی تو شکمش هیچی نگفت! اومدی با یه تنِ نیمه جون ، حتی وقتی نمیتونستی ادرار و مدفوعت رو کنترل کنی ، باز هم با وجودِ اینکه ازت کینه داشت فقط خودش رو دلخوش کرد به زخمِ زبون زدن .. وقتی همه چیز براش روشن شد باز عاشقونه موند پات .. به خاطرِ همین عشقِ لعنتیِ تو ، بهش تجاوز کردن .. اونم چند نفری! درد کشید ، نگاه های سنگینِ مردم رو تحمل کرد ، بازم زنت موند .. ولی چرا تو هی حماقت میکنی ؟ چرا هی گند بالا میاری ؟ به چیت مینازی مرد ؟ به چی !؟

تنم را به عقب پرت کرد ، آنقدر بی جان شده بودم که رویِ دو زانو بنشینم ..

زمزمه کردم :

- حق داری ...

نگاهش خیره ماند رویِ تنِ خم شده ام ، ابروهایش هنوز در حالتِ اخم مانده بودند :

- ولی چی کار کنم که دوستش دارم؟

پوزخندِ غلیظی زد ، به چنگ کشید موهایش را :

- تف تو اون دوست داشتنی ! این چه جور دوست داشتنی که تو اونو از همه چی دور نگه میداری ؟ که همه اش لالمونی میگیری ؟ که معلوم نیست چه رفتاری از خودت نشون میدی که هر دختری حق میده به خودش که عاشقِ توئه زن دار بشه و حتی این عشق رو بروز بده . . این دوست داشتنی ؟ چه دوست داشتنی یزدان ؟ ببین دوست داشتنی این کار رو با یه دختر میکنه ؟ با گلنار که شاد بود ؟ خوب بود ؟ وقتی می خندید سی و دوتا دندونش رو نشون میداد ؟

صدایش لرزید ، روبرویم نشست ، یک زانو خمیده و یک زانو تکیه زده به زمین :

- حالا چی ؟ انقدر بغض کرده و چونه اش لرزیده که خط افتاده گوشه ی لباس . . . این دوست داشتنی ؟ تو چی رو عشق و علاقه می دونی ؟ بفهم این رو که نه علی زمان پیامبری که در خیبر رو کند ، نه رستمی که وایتساد جلوی توران ، نه قهرمانای آبکی ای مته سوپر من و بت من و مردِ عنکبوتی ! تو یه آدم معمولی هستی با کلی دردِ بی درمون ! با یه قلبی که هر لحظه ممکن وایسته . . . اینو بفهم که گاهی باید بذاری کسای دیگه یه گوشه ی کیسه ای که زندگی روی دوش گذاشته و پرِ سنگش کرده رو بگیرن !

کفِ دستش ، پیشانی اش را لمس کرد ، کلافه و سردرگم بود :

- همیشه میگن آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه ولی تو انگار دستت رو کردی تو  
سوراخ که مدام گازت بگیرن!

حتی عضله های صورتم قوایی نداشتند برای حرکت دادنِ فکم ، به زحمت لب زدم :

- هر کاری کردم به خاطر گلنار بود ...

گویی جنون به او دست داد که دستش پشتِ سرم ، موهایم را به اسارت گرفت و سرم را  
پس کشید :

- هر کاری ؟ یعنی تمام این گندایی رو که بالا آوردی واسه خاطرِ گلنار بود ؟ حتی لمسِ  
تختِ سرمه ؟ هان ؟

رهایم کرد .. حالِ زارم ، زارتر شد ...

چه می گفتم در دادگاهی که محکوم بودم به حق ؟

برخاست ، چند لحظه ای با صدایِ گامهایش که قدم می زدند ، سپری شد .. روبرویم  
ایستاد ، دستی دورِ لبش کشید :

- قرار نبود به این زودی بهت بگم اما .... داریوش نگرانِ قلبت بود .. می گفت طاقت  
نمیاری این همه فشار و رنگِ پریده و صورت عرق کرده ات هم اینو نشون میده ... گلنار خونه ی  
من!

به آنی از جا پریدم ، با چشم هایی گرد و گوش هایی مشتاق خیره اش ماندم ، چشمانش  
سرخ شده بودند :

- وقتی بهم زنگ زد تازه رسیده بودم ، زیر بارون مونده بود ، یه گنجشکِ کوچیک بی  
پناه .. تو آغوشم وقتی جمع شد ، حتی از بچگی هاش کوچولو تر شده بود ... بردمش خونه ام و  
وقتی پسرا بهم زنگ زدن وانمود کردم نزدیکم .... ولی یزدان ، به خداوندی خدا اذیتش کنی و  
بخوای یه جووری باز دلش رو بشکنی ، گردنت رو میشکنم ! برو حرفات رو بزن و بعد هم بزن به  
چاک !

کلیدی را محکم به میانه ی سینه ام کوبید و انگشتِ اشاره اش را تهدید کنان برابرم تکان  
داد :

- شنیدم زن داداش بهت چی میگفت .. منم میگم ، اگر بهت گفت گمشو از زندگی ام  
بیرون ، گم میشی .. فهمیدی ؟

نگاهی به سر تاپایم کرد که لال شده بودم گویی !

آنقدر سوهان کرده بودند وجودم را که حرف ها و توهین ها برایم اهمیتی نداشت ...

لبخند کوچکی بر لب رانده و راه توجه ام را کج نمودم که قصد داشت به سمت تپش های  
دردناک جسم درون سینه ام جلب شود .

راه خروج در پیش گرفتم .. قبل از طلوع آفتاب باز چشمانم ، خورشید زندگی ام را می  
دیدند ...

●●●●●

گلنار :

میان خواب و بیداری دست و پا می زدم ...

چشم هایم بسته بودند و مغزم ریپ زنان لحظاتی به فعالیت مشغول می شد و گاهی در خواب عمیقی فرو می رفت ..

خستگی پنجه در پنجه ی تنم انداخته و شکستش داده بود .

حس حرکت پتویی که روی تنم را پوشانده بود باعث هوشیاری اندک ذهنم شد ...

بازوانی که پیچک شدند دور تنم ، چشم هایم بی درنگ گشوده شدند و لب هایم بی هیچ اختیاری جیغ زدند ..

دستی راه خروج صدای ترسم را بست .. نفس گرمی روی گوشم پخش شد :

- جانم ؟ جانم عزیزم ؟ منم .. منم یزدان .. نترس قربونت برم .. نترس !

چشم بستم از آسودگی ، سینه ام به شدت مورد آماج ضربه های تکه گوشت ترسوی درونش بود .

نجوایش را به گوشم رساند :

- این چه کاری بود امروز کردی ؟ دیوونه شدم تا الان که سالم ببینمت روی تخت که مته فرشته ها خوابیدی .. چرا مراقب خودت نیستی ؟ فک کردی یه لحظه اگه اتفاقی برات بیفته چی به روزم میاد؟

تپش های قلبش آنقدر محکم بود که ضرباتش را روی شانه ام حس می کردم .

بوسه ای نشانند روی موهایم اما به محض درک سخنانش توسط ذهن خسته ام ، باز پلک هایم به شدت از هم فاصله گرفتند ، تقلایی کرده و از آغوشش بیرون آمدم ...

با خشم غریدم :

- تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

خسته بود ، به سختی نفس می کشید اما برایم اهمیتی نداشت ..

از روی تخت پائین آمده و در را نشانش دادم :

- گمشو بیرون !



وقتی نیم خیز شده نشست و چشم هایش بی تاب مرا نگریستند ، جیغ کشیدم :

- گمشو عوضی !

لبش کمی طرح لبخند گرفت :

- فحش هات رو هم دوست دارم ...

دستانم تکه سنگی شدند به شکلِ مشت ، دندان هایم سائیده شدند روی هم :

- چرا اومدی اینجا ؟ برای چی ؟

پاهایش را آویز تخت کرد ، دست هایش را ستون تنش روی لبه ی آن :

- اومدم حرف بزnm باهات گلی جان .

چیزی درون دلم جوشید و تیزی اش را روانه ی زبانه کرد :

- تا دیروز که اسمم رو به زور می آوردی ، حالا چی شده هی جان و عزیزم می بندی به ته

اسمم؟

زبان روی لب های رنگ پریده اش کشید :

- باید حرف بزنییم .. باید بهت بگم !

دست به پیشانی فشردم .. صبر می خواستم تا گلدان روی میز را بر فرق سرش نکوبم ! :

- حرف چی رو بزنییم ؟ هان ؟ چی ؟ اینکه تو به من خیانت کردی ؟ اینکه امروز آریانا یقه

ات رو گرفته بود به خاطره بچه تون ؟ اینکه کی تختش رو به حضورت منور کردی ؟

و ناگهان فریاد زدم :

- مگه حرفی هم مونده ؟

برخاست ، گامی پیش آمد :

- گلی ، یه کم آرام باش ... بذار یه ذره آرام بگیر ، خب ؟ صورتت سرخ سرخ !

به عصیان رسیدم :

- به درک ! اگه تو اینجا نباشی آرام میشم .. برو بیرون ! همین الان !

کلافه دست روی سرش گذارد :

- انقدر داد نزن !

صدایم را بالاتر بردم :

- داد بزنم میخوای چی کار کنی ؟ می خوای چی کار کنی مثلا ؟

بازوهایم را لقمه پیچ انگشتانش کرد :

- ساکت گلنار .. نصف شب !

صدایم به بغض نشست :

- نصف شب ، سر شب ، اول روز .. دیگه نمیخوام ببینمت !

سر جلو آورد به قصد نشاندن بوسه ای بر پیشانی ام که جیغی کشیده و مستی بر قلبش  
کوفتم برای دومین بار در یک روز ..

" آخ " ش بلند و پر از درد بود ..

خم شد ، چنگ زد پیراهنش را .. عقب عقب رفتم ، دست هایی که گلویم را گرفته بودند  
پس زدم :

- برو ، نمیخوام ببینمت !

اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک گفتم .. لیوانی آب سرد نوشیدم که صدای برخورد شی  
سنگین به زمین باعث شد هراس به دلم بنشیند ... بی دلیل !

به سالن بازگشتم .. خانه نیمه روشن بود ، صدای بسته نشدن در نشان از حضور یزدان در  
خانه داشت ..

به سمتِ اتاقِ رفتم ، روی زمین دراز کش بود ..

سرش را بلند کرد :

- گلنار !

اخم در هم فرو بردم :

- پاشو این بازی ها رو برام در نیار !

سعی نمود برخیزد ، نتوانست بایستد روی پاهایش و این بار محکم تر و با صدای مهیب  
تری بر زمین خورد ...

تردید را پس زدم و کنارش زانو :

- یزدان .. هی !

به سختی نفس می کشید ، بریده بریده سخن گفت :

- گل... گلنار! ... من ... من .. دوسه... ..

بی شک ضربه ام بر قلبش نشسته بود که مسلما سلامتی در بطن نداشت ...

هل شده گفتم :

- قرصات همراهتن ؟ یزدان !

لب و پلک که بر هم فشرد ، دست هایم گالیور شده و جیب هایم را جست و جو کردند به دنبال زیربانی اش .

یافتمش ، درون جیب شلوارش که به علتِ حالتِ نشستنش تنگ شده بود .

به زحمت بیرونش کشیدم ، دانه ای را به سمتِ دهانش بردم :

- باز کن .. باز کن اینو بخور .. باز کن مُردی ها !

چشم هایم به اشک نشسته بودند ... دوست نداشتم شاهدِ جان دادنش باشم ...

اما لب نگشود ، دستِ سستش را به دستم کوبید ، قرص رها شد ، با صدایی گرفته و خش دار گفت :

- اگه قرار بمیرم میخوام به جای قرص ، بوسه از لبات بگیرم ...

چنگ زد به لباسم و سعی کرد تن بالا بکشد ، اما من ضربی نشاندم روی شانه اش :

- خفه شو لعنتی ... اینو بخور !

تقلا می نمود برای نزدیک کردن صورتش اما من به جبر قرص دیگری را زیر زبانش گذاشتم .. دستم سینه اش را ماساژ داد ... قطره های اشک آرام از کنار چشمانش شره می کشیدند .

نمی توانستم بگذارم بمیرد ، هر چه که بود او خاطره سازِ بهترین خاطره هایم بود!

بعد از دقایقی نفس هایش ریتم آرامی گرفتند ... رهایش کردم و برخاستم :

- پاشو برو بیرون .. زنگ میزنم آژانس برسوندت بیمارستان یا پیش یه آشنایی که نذاره  
بمیری!

دست روی زمین گرفت و تلاش کرد تا برخیزد:

- باید .... باید حرف بزنیم!

آب دهان فرو دادم:

- من نمیخوام با تویی حرف بزنم که به راحتی آب خوردن بهم خیانت کردی ..

درمانده تن به دیوار نزدیک کرد و تکیه زد به آن:

- خیانت نکردم! ..!

شانه هایم را چسباندم به چهارچوب در:

- واضح تر از این نیست که تو با رفتارت ، با کلامت ، با نگاهت ، با تنت بهم خیانت کردی .  
نمیخوام بشنوم .. برو! به اندازه ی کافی زجر کشیدم .. بسش کن!



پشت سر به دیوار کوبید :

- من خیانت نکردم !

کف دست را به شدت روی پیشانی ام کشیدم :

- منکر نشو .. خیانتت واضح .. روشن .. نمیخوام بشنوم .. چی رو بشنوم آخه ؟ واسه چی ؟ چی رو میخوای توجیه کنی ؟

افسار اعصابش را گویی از دست داد که با دست کنار زد گلدان نشسته روی میز کنار دیواری که به آن تکیه زده بود ، فریادش را در فضای سنگین خانه رها کرد :

- آره .. خیانت کردم ... من بهت خیانت کردم ! ولی بذار حرف بزنم !

مات ماندم به چهره اش ... آنقدر وقیح شده بود که خیره در چشمانم از بی وفایی اش سخن سرایی کند ؟

دست به محاسن نداشته اش کشید و خسته لب زد :

- خیانت کردم بهت .. آره .. ولی نه با آریانا ... من تنها تو عمرم یه بار بهت خیانت کردم  
اونم با سرمه .. به خدا ، به پیر ، به پیغمبر هیچ چیز اونطوری که تو فکر میکنی نیست !

بینی ام را باد کرده و درشتش نمودم تا اشک نریزم .. تا بغض لجباز و شرور را به زندان  
بیفکنم ...

صدایم شده بود مثل آوازه خوانی که ساعت ها بی وقفه بدون ابزاری برای رساندن  
صدایش به عموم خلق ، داد زده باشد . گرفته و پر از پارازیت ... می سوخت گلویم :

- دروغ میگی مته سگ !

مردمک هایش به رقص آمدند :

- گلنار !

شده بودم گرفتار آمده میان مرداب ، هر چه که تلاش می کردم برای فرو خوردن غصه ای  
که شده بود توده ای و نشسته بود بر گلویم ، ثمری نداشت ... بیشتر می شد آن نطفه ی  
ناخواسته در بطن صدایم :

- زهرِ مار .. چی اونطور نیست ؟ یزدان ، من احمق نیستم .. اگر من رو نمیخواستی بهم میگفتی ، نه اینکه امروز تو اون حال بینمتون ... نه اینکه نه ماه باهام سرد باشی ...

دست هایش را دراز کرد برابرم :

- دلیل دارم .. به خدا دلیل دارم ... به روح ستاره ام قسم بهت خیانت نکردم .. دلامصب دارم میگم به روح ستاره ام .. اینطوری عقب عقب نرو .. صبر کن و گوش بده !

با حرکت دست هایش گویی طلبِ صبر می نمود از من !

سرم تکانی خورد به چپ و راست ... در باورش نمی گنجید حقیقت گفتنِ یزدان .. مگر می شد تمام کردارش علت مند باشد ؟

زبان سنگین شده ام از دنیایی حرف را به سختی حرکت دادم :

- میگی خیانت نکردی ولی نه ماه شوهری ات رو ازم دریغ کردی .. میگی خیانت نکردی و مدل مو و عطر عوض میکنی .. میگی خیانت نکردی و لباسای مارک و عینک های آنچنانی میزنی چشمت .. میگی خیانت نکردی و آریانا با اون سر و وضع میاد تو خونه ام میشینه ...

لب هایم را به هم فشردم تا مانعِ هقی شوم که ترکِ جایگاهِ گفت برای شکستنِ سدِ مقاومتم .. اما نتوانستم .. دل زدم و به دنبالش جیغی :

- میگی خیانت نکردی و تو اون مهمونیِ کوفتی شونه به شونه ات بود ! لعنتی چی رو میخوای انکار کنی ؟ چی رو ؟ !

قدم هایش تاتی تاتی کنان راه رسیدن به مرا در پیش گرفتند و پاهای من نایی نداشتند برای پسروی و دور شدن از مردی که عضلاتِ صورتش سخت شده بودند ، بازویم را گرفت :

- تو آروم باش .. گوش بده .. گلنار ، مگه غیر طبیعیِ یه آدم عطر عوض کنه ؟ لباسِ جدید بپوشه ؟ مدلِ موهاش رو عوض کنه ؟

رهاندم دستم را از اسارتِ پنجه هایش :

- نه .. ولی غیر طبیعیِ که همزمان باهاش نسبت به زنی که ادعا می کرد عاشقش سرد بشه ، غیر طبیعیِ که همزمان زنگ زدنا یی به زن به گوشه شوهرش شروع بشه .. همه ی اینا وقتی کنار هم باشن میشه خیانت !

کف دست هایِ عرق کرده اش ، گونه هایِ به اشک نشسته ام را قابی زدند :

- باور کن روابط من و آریانا خارج از کار نبود .. غیر منطقی ، غیر طبیعی و غیر شرعی نبود .. خارج از عرف نبود !

سر پس آوردم ، بیرون زدم از حریمی که ساخته بود با بازوانش برای من :

- اگر نبود یه بچه این وسط پیداش نمی شد ، اگر روابطتون کاری بود تو نمیشدی بابای بچه ی اون زن !

خنده ی تلخ و کوتاهش شد چاشنی تکان خوردن های سرش ، لحظاتی درنگ و بعد آهی کشید :

- بچه ی من نیست .. بچه ی یونس .. یونس گند زد به همه چی .. یونس نتونسته خودش رو کنترل کنه و منیژه حامله اس !

چشم هایم شدند سکه ای از رونق افتاده ، بی فروغ اما گرد !

دستش شد نوازنده ی چنگ موهایش :

- قرار نبود به کسی بگم تا قبل از اینکه با پدرزن و مادرزنش حرف بزنه .. درست نبود قبل از فهمیدن پدر و مادر منیژه کسی دیگه ای بدونه .....

به جوش آمد خون در رگم با این همه تبحر برای دروغگویی :

- منم که عرعر ، باور کردم ! اگر بچه ی یونسِ چرا آریانا یقه ی تو رو می گرفت و التماس می کرد ...

روی زمین نشست ، کلافگی شده بود باران و از ابر صورتش می بارید :

- به خداوندی خدا من و آریانا هیچ وقت رابطه ای نداشتیم .. چرا باور نمیکنی ؟

پاسخش که شد لب های خاموشم ، بیرون کشید تلفن همراه از جیب و لحظاتی بعد صدای یونس ، پخش شده از بلند گو ، سکوت اتاق را شکاف داد :

- یزدان ؟ کجایی ؟ دستان چی میگه ؟

خسته کلمات را بیرون ریخت از لبانش :

- یونس ، تو و منیژه بچه دار شدین یا نه ؟

خواسته ی زانوانم را اجابت گفتم برای نشستن ... دست بینشان سراندم تا یخی اش را بگیرم ... ناخن هایم کبود شده بودند از این سرمایِ ناجوانمردیِ نرِ روبرویم ...

یونس بالاخره به حرف آمد :

- چی ؟ چی میگی !؟

یزدان عصبی مشتکی به پایش کوبید :

- میگم تو منیژه رو حامله کردی یا نه ؟

و یونس پرخاشگرانه تر پاسخش داد :

- این چه طرزِ حرف زدنِ !؟

یزدان پلک بست و فریاد کشید :

- میگم زنِ تو حامله هست یا نه ؟ تا این زنِ من بفهمه که من و اون زنک سر و سرّی

نداریم !

گویی مردِ پشتِ خطِ هوشیار شد که پرسید :

- پیشِ گلناری ؟

صدایِ مردِ روبرویم ، به خستگیِ رفتگری بود که به تنهایی تمامِ شهر را زدوده بود از زباله

:

- آره ... رو بلند گوئه ؛ منو باور نمیکنه !

پوزخندِ یونس شد کوبشی بر تارهایِ صوتی :

- حق داره ولی ... زن داداش ، اگه صدام رو میشنوی باید بگم آره ... منیژه حامله اس .

.. ولی اینم بهت بگم ، برادرِ من رو کامل باور نکن ، لیاقتش رو نداره !

لبخندِ کوچک و محوی جای گرفت گوشه ی لبانم .. یونس استحقاقِ خوشبختی را داشت !

و این یزدان بود که مستاصل و خشمگین ، با حرص غرید :



- تو یکی خفه!

و تماس قطع شد و گوشیِ تلفن پرت به گوشه ای!

دست به سینه شدم:

- حتی برادرت قبولت نداره...

مشتش را روی سینه اش کشید، لحنش پر از درد بود:

- بدبختی من اینه که کسی قبولم نداره...

خنده ام پر از تمسخر و آشفتگی بود:

- نه اینکه خیلی قابل اطمینانی!

خود را جلو کشید به وسیله ی پاشنه ی پاهایش... برابرم چهار دست و پا شد:

- گلنار ، به قرآن قسم میخورم ، به خداوندی خدا قسم می خورم راستش رو بگم .. فقط گوش کن ، اینطوری طعنه نزن بهم ... گلنار !

گوشه ی لبم را جویدم ... ضرری نداشت که شنیدن حرف هایش ؟

من غریقی بودم که ریه هایم از حجم آب در مرز انهدام بودند ، پس چه باک از قطراتی که راه گوشم را در پیش می گرفتند ؟

سکوتم را به نشانه ی قبول درخواستش پنداشت :

- باور کن آریانا تنها نماینده ی تام الاختیار یکی از شرکت های خارجی که من واقعا به همکاری باهاشون نیاز دارم .. نه تنها من ، بلکه شرکتم ، کارگاه و حجره ها .. پدرش یه ایرانی مقیم آلمان ... و مادرش یه زن ترکیه ای متولد آلمان .. باور کن اگه تو مضیقه نبودیم هیچ وقت نمیذاشتم انقدر پیش بیاد تو زندگی ام !

چشمانم در صورتش قدم زدند ، این مرد چه داشت که زن ها جذبش می شدند ؟

من دلبسته ی چه چیز او شدم ؟

زبان به نوک دندان های پیشم کشیدم و آهسته گفتم :

- قبول .. میگی آریانا نماینده ی تام الاختیارِ؟ قبول .. ولی چرا باید مدام بهت زنگ بزنه ؟ چرا باید تو مهمونی ای باشه که تو هستی ؟ چرا باید اومدنش مصادف باشه با بدخلقی های تو ؟ اصلا از کجا معلوم اون بچه ای که تو درموردش حرف می زدی برادزاده ات باشه ؟ یا اصلا از کجا معلوم با یونس حرف می زدی ؟ تو توی اون تماسِ لعنتی حرف از پیشگیری زدی ..

گوشه ی چشمانم سوخت ، لب روی هم کشیدم و با درد نالیدم :

- باید از چی پیشگیری می کردین ؟ از یه بچه ی حروم که مادرش بشه آریانا ؟ یا از یه بچه ی حلال از زنِ سومت ؟

درد داشت سخن گفتن از پدر شدنِ همسرت ، برای دومین بار ، بدون اینکه تو زاینده ی فرزندانِش باشی !

لبخندِ کم رمقی زد :

- داشتم به یونسی می توپیدم که همیشه بهم می گفت پیشگیری کن .. از دور شدنِ تو از گلنار . می گفت مراقب باش ، می گفت باهات حرف بزنم .. بهت بگم چی دور و برم .. درموردِ آریانا بهم هشدار می داد .. میگفت پیشگیری کن از اینکه یه سرمه ی دیگه به وجود بیاد .. همیشه بهم نصیحت میکرد پیشگیری بهتر از درمان .. مراقب باش ... منم به رخس کشیدم

کسی که همیشه بهم میگفت مواظب باش ، حالا خودش خرابکاری کرده .. اون بود که باید پیشگیری میکرد از به وجود اومدنِ یه بچه ی معصوم که اینطوری به هل و ولا نیفتن !

دندان روی هم سائیدم .. تا چه حد مرا احمق و ساده می دانست ؟

اما قبل از اینکه خشمم را بروز دهم ، دستِ راستم را گرفت و رویِ سینه اش گذارد :

- به خدای همین قلب ، به خدایی که می پرستی دارم راست میگم .. اینطور بی اعتماد نگاهم نکن ... گلنار ، اینطوری با نگاهت زخم نزن بهم ! باور کن من با یونس داشتم در موردِ بچه ی خودش حرف می زدم ، خجالت می کشید با پدرزنش حرف بزنه ... ازم می خواست همراهش برم و وساطت کنم برایشون که فراهم کنیم شرایطِ عروسی رو ...

صورت جمع کردم از لمسِ دستش و قصدِ پس کشیدنش را داشتم که محکم تر فشرد به تنش ، پلک بستم ...

خداوندا ، چرا قلبم آنگونه بی قراری می کرد با ناآرامی قلبش ؟

مگر من دست نشسته بودم از حضورش ؟ پس این چه حالی بود ؟ :

- یعنی ... یعنی باید باور کنم چیزی بینتون نبوده؟ باید باور کنم پوشش آریانا بی دلیل بوده؟ ناز و غمزه هاش معنی ای نداشته؟

سر به زیر فکند ، شرمندگی در صدایش نمود داشت :

- چرا ، نخ می داد تا من یه سرش رو بگیرم .. مشکل ما رو میدونست ، نمی دونم کی و کجا و از کی شنیده بود ولی داشت از همون نقطه سعی می کرد من رو به سمت خودش بکشه ولی به خدا قسم حتی یه لحظه فکرش رو نکردم که جات رو به کس دیگه ای بدم .. گلنار ، درد من اومدن آریانا نبود ... سردی های من دلیلش حضور آریانا نبود !

صورت بالا گرفت ، چشمانش را اشک آذین بسته بود :

- خسته شده بودم ، همه انتظار داشتن من با همه چی بسازم و دم نزنم و این داشت داغونم میکرد .. این همه انتظار بی پایان داشت خفه ام می کرد ! منم آدم بودم ، مرد بودم .. عاشق بودم ! .. دوستت داشتم و داشتم می مردم واسه داشتنت اما تو دوری می کردی .. فقط منظورم یه رابطه نیست ، منظورم خود زندگی مشترک ! همیشه گوشه گیر ، همیشه ساکت ، همیشه مغموم ، همیشه به هم ریخته ... این به هم ریختگی رو واسه خودم و دلم و چشمام نمیگم که تو رو بیشتر به هم می ریخت کثیفی و بی نظمی .. اینکه با هر صدایی از جا می پریدی . کنار کشیدم تا نکنه یه وقت یه غلطی بکنم که نتونم جبرانش کنم ولی انگاری بدتر گند زدم ...

خشمگین ابرو به هم پیونده دادم ، دستانم را مشت کردم و صدایم را بلند :

- کثافت! همه ی حرفات دروغ .. تو یه دروغگویِ عوضی ای! تو زن رو فقط واسه یه شب  
میبینی .. وقتی دیدی نمیتونی .. تو یه خرابِ خیابونی ای!

پلک هایش را با درد بست و زمزمه کرد:

- گلنار ... من ، من حتی زن ها رو واسه یه شب هم نمیتونم داشته باشم .. گلنار من  
ناتوانی دارم ، ناتوانی شدید جنسی!

بهت زده و یکه خورده نگرستمش ... چشم گشود ، لب هایش می لرزیدند :

- یادته حالت یه کم بهتر شده بود؟ می گفتی؟ می خندیدی؟ اما بازم می ترسیدی .. از  
بیرون رفتن می ترسیدی .. از هر ماشینِ غریبه ای می ترسیدی!

یادم بود .. روزهایمان نیمه خوب میگذشت .. استرسم تنها با لبخندهای او کم می شد ،  
که بعد از مدتی لبخندی های او هم کم شد!

زبان روی لبِ پائینش کشید و به سختی ادامه داد :

- من گند زدم .. آره! ولی خراب نیستم ، خراب کردم! نه تو رابطه ی ناثواب ، تو رابطه ام با تو ... از وقتی فهمیدم دردم چیه اعصابم به هم ریخت .. سخته واسه یه مرد همچین بیماری ای .. کلِ مردونگی اش ، حتی اگه کسی ندونه ، واسه خودش میره زیر سوال! من فقط جسمی مشکل ندارم .. روحم له شده .. حتی رسیدم به روزی که از گرفتنِ دستت می ترسیدم ، چون از جا میپریدی با لمسِ گرماش . انقدر ترسیدی که منم ترسیدم! انقدر ترسیدی که منم اسیرش شدم .. از نزدیک شدن بهت ، پا گذاشتن تو زنانگی هات ترسیدم! سکوت کرد و پیش روی خود را گرفت با حائل کردنِ دستش برابرِ پیشانی اش ..

با تحقیر لب زدم :

- تو یه کثافتِ دروغگویی .. حالا من شدم مقصر ؟ آره ؟

به تندی از جا برخاستم .. هراسان نگاهم کرد ... دویدم بیرون از اتاق ... سنگین بود فضایش !

قدم هایش از من پیروی کردند و برابرم ایستاد .. دست از دو سو گشود ، صدایش بلند بود :

- گلنار! مرگِ من ، من بمیرم ، این تن جلوت دست و پا بزنه گوش کن .... گوش کن ببین چی میگم !

با درد چشم بستم از قسم هایش ... هنوز جانم برایم ارزش داشت ، هنوز !

و این اوج حماقت بود ..

نفس نفس زنان و سلسله وار سخن گفت :

- تو اون دو سال که داشتی درمان می شدی پا به پات اومدم .. خودت هم می دونی که چه قدر عاشقت بودم و هستم .. خودت دیدی چطور واسه خوب شدنت بالا و پائین زدم .. منتهی نیست چون عاشقتم ، چون همه ی زندگیمی ولی از خودم ، خود لعنتی ام غافل شدم ... وقتی میدیدم همه دارن عادی زندگی میکنن ، این همه غصه و درد ندارن حسودی ام می شد .. وقتی داوود رو دیدم که برای دومین بار داره پدرش میشه حسودی ام شد که چرا من و تو نمی تونیم ؟ حسرت میخوردم ، خودم رو سرزنش می کردم . عروسی دارا و سوره برای من شکنجه گاه بود ... هر خنده ی سوره می شد خارِ چشمِ من که چرا حماقت های من تو رو به این روز درآورده ... بفهم منو لامصب ! بفهم همه چی خراب شده بود سرم و کسی رو نداشتم که درد و دل کنم چون تا یه کلمه حرف میزدم میگفتن باهات اتمام حجت کردیم . حتی برادرم ! حتی مشاور تو ! نمی تونستم به یکی بگم بابا وقتی زنم جیغ میزنه از ترس ، وقتی نصف شب از خواب بیدار میشه و هذیون میگه هزار بار میمیرم و زنده میشم ! نمی تونستم به هیچکدومشون بگم برای یه ساعت هم شده خسته شدم .. دلم میخواد باهاشون حرف بزنم که وقتی برمیگردم خونه تا سنگِ صبورتم بشم ، انقدر توان داشته باشم که سرت رو بگیرم تو سینه ام و هر چی گریه کردی دردات رو بریزم تو قلبی که رگ و پی اش به درد نشسته بود ! همه ازم انتظار داشتن صبر کنم ولی هیچکدومشون صبر نمی کردن تا من یه کلمه حرف بزنم که من از گلنار و شرایطش خسته نشدم ، من از دردی که خودم ریختم تو تنش خسته شدم .. از حماقت و بیشعوری خودم خسته شدم ..

. بفهم !



پشت کرد تا اشک هایش را نبینم ... به سختی نفس می کشیدم ... صادقانه سخن می

گفت!

چشم هایش داد می زدند ولی ... دلم صاف نمی شد!

هیچ کدام نمی شدند دلیلِ تبرئه اش در دادگاهِ دل و عشقم ...!

بینی بالا کشید و دوباره سینه به سینه ام ایستاد ، صدایش می لرزید :

- ترسیدم .. از همه چی! از گفتن حرفام ، از نزدیک شدنم بهت ، از .. از قضاوتت مثل همین الان! یه روز وقتی از حموم اومدی بیرون و بدونِ حوله دیدمت ، یه روز وقتی دیدم دیگه هیچ حسی برانگیخته نمیشه تو تنم نسبت به تو ، یه روز که دیدم که فقط می توئم با قرص آروم بشم ، ترسیدم! دیدم دارم فرو میرم ... یه روز به خودم اومدم دیدم تو مطبِ یه پزشکم ... بهم گفت و من بهش گفتم ... نشونه آورد و دیدم که دارم یکی یکی اون نشونه ها رو .. و تهش فهمیدم روحم ، جسمم ، جنسم ، خودم مریض شدم .. بیمار و داغون! و این همزمان شد با مشکلاتِ مالی و کاری ام و حضورِ آریانا!

از کنارم گذشت ، تن خسته اش را پرت کرد رویِ مبل .. تک تک حرکاتش بی قوتی را

فریاد می کردند .

بی اراده در دورترین فاصله به او ، تنم را جایگیرِ مبل تک نفره ای نمودم ، هر دو دست را فرو برد میانِ موهایش :

- با تاسیس شرکت اوضاع داشت خوب پیش میرفت .. سودِ کلانی نصیبمون میشد ولی همه چیز از یه تصادف شروع شد .. کامیونی که یه محموله از گرونترین فرش های دستبافمون رو میبرد سمتِ جنوب ، چپ کرد و تمامِ فرش ها تو آتیش بعدش سوختن .. راننده ی کامیون زنده موند ولی ضرر مالی بزرگی زد . فرش ها بیمه نبودن ، ضررش رو خودمون باید جبران میکردیم چون خریداری شده بودن و حکمِ امانت داشتن تو دستای ما . علاوه بر اون از هر طرفی ضربه خوردیم . یکی از رقبایِ قدیمی پدر هم آتیش بیارِ معرکه شد و به عنوانِ شرخر واردِ گود شد و چک های من و دارا رو خرید . آره ! دارا .. برادرت ! شده بود شریکِ من تو کارهام ... بدجور ضربه خوردم . اعصابم به هم ریخته بود ، وقتی همه اش جلوی چشم هام بودی و می دیدم نمیتونم کاری برات بکنم ، نمیتونم بهت نزدیک بشم دیوونه ام می کرد ... وقتی دیدم داری خوب میشی ترسیدم بهت بگم مشکلم چیه .. ترسیدم نزدیک بشم و نتونم راضی ات کنم و اونوقت بدتر آسیب ببینی . ترسیدم حرفی بهت بزنم ... که تو همه ی تلخ شدنم رو بذاری پایِ عدم تواناییم و اینکه من هر چی محبت قبلش میکردم بابتِ اینه که توانایی اش رو داشتم و میخواستم ... ترسیدم پاپیش بذارم و نتونم و اونوقت تو ازم زده بشی ، که فک کنی چون بهت تجاوز شده من پس می کشیدم .. دیدم انقدر درد داری که نشم بارِ اضافه ... داشتم درمان میشدم ، سختی درمان و پنهان نگه داشتنش از تو ، حال و وضعیت روحیت ، مشکلاتِ کاری داشت منو از پا مینداخت ! گلنار یه کم درکم کن !

تن به جلو و عقب تاباندم ، دست در هم گره کردم :

- مسخره اس ... مسخره اس ... مسخره اس ..

به یکباره فریاد کشیدم :

- مسخره اس ! حرفات مسخره اس .. تو جلوی چشمای من با اون زن لاس میزدی ..  
 باهاش می خندیدی و مهمونی می رفتی ! چی رو باور کنم ؟ چی رو ؟

دست روی زانو سابید ، چشمانش دریای خون بودند :

- تو اون وضعیت بد یه پیشنهاد همکاری خوب از یه شرکت خارج از ایران بهمون شد ..  
 با یه رابط خوب ! پدرش ، آریانا رو کرده بود مسئول نمایندگی تو ایران .. یه دختر جوون و پر از احساسات خام که تو اروپا بزرگ شده بود . قرار بود تامین فرششون برای چند کشور رو به عهده بگیریم .. بهترین موقعیت ممکن بود برای جبران ضررهامون ! مجبور بودم با آریانایی راه پیام که دختر بچه ی بیست و پنج ساله بود ! آره ، بیست و پنج سالش بود ولی انقدر تو ناز و نعمت بزرگ شده بود ، انقدر پدر و مادرش نازش رو خریده بودن که مته یه دختر بچه ی کوچیک بود با یه دنیا احساس خام ! منو که دید فک کرد چه تحفه ای هستم ! مشکلمون رو می دونست .. می دونست چه گرفتاری ای داریم تو زندگی مشترکمون . خواست از همین ناحیه خودش رو بهم نزدیک کنه که نتونست ! نشد ! نخواستم ! خیانت ؟ آخه من اگه میخواستم بهت خیانت کنم مگه انقدر راحت بهت میگفتم که کجا میخوام برم ؟ من که میدونستم حساس شدی ... آره ، من خر فهمیده بودم بهم حساس شدی ... پس چرا بهت گفتم ؟ باور کن نمی دونستم آریانا میاد ... باور کن ! اما از شانس گند من احمق شد خواهر شوهر و دوست دختر صدری ! اونم خواست از آب گل آلود ماهی بگیره ولی من هیچ کاری نمیتونستم بکنم .. فقط زندگی خودم نبود ، تمام کسایی که درآمد داشتن از شرکت و حجره و کارگاه اگر من زمین میخوردم ، زمین میخوردن ! برادرت ، گلنار اگه نمیتونستم چک ها رو پاس کنم برادرت همه چیزش رو از دست میداد ! نه میتونستم بهت زنگ

بزخم و بگم چی به چیه ، چون باور نمی کردی و نه می تونستم بیرون بزخم از مهمونی چون گند  
میخورد به هر چی بافته بودم !

بریدم رشته ی سخنش را با خشم :

- من خرم ؟ یزدان من واقعا خرم ؟ تو به خاطر اون به من توهین کردی ! بهم فحش دادی !  
منو بازخواست کردی !

و با انگشت اشاره ی دست راست کوفتم به سینه ام ..

به جلو خم شد ، نفس عمیق و طویلی کشید :

- می دونم .. کارم اشتباه بود .. خودم هم قبول داشتم و دارم که اذیتت کردم ، که  
توهین کردم بهت ولی باور کن دست خودم نبود . تحت فشار بودم و رفتارهای تو باعث میشد  
آریانا رم کنه ! بزنه زیر قرارداد .. می دونستم به دیدنش حساسی ... وقتی فهمیدم چی تو سرش  
، سعی کردم به خودش بیارمش .. باهش منطقی صحبت کردم ، دلیل آوردم ، بحث کردم باهش !  
حتی اون روز که آوردمش خونه ، فقط واسه اینکه تو رو ببینه ، ببینه تاج سر دارم ، ببینه یکی رو  
دارم که میمیرم براش ولی تو میدون رو خالی کردی .. من سردی کردم ؟ غلط کردم ... ! ولی تو  
چرا از موضع خودت دفاع نکردی تو زندگی ام ؟ تو دیدی من عوضی شدم ؟ میزدی تو گوشم نه  
بشیننی یه جا گریه کنی ! فکر می کردم وقتی این رفتارم رو ببینی می فهمی که دارم زیر آبی  
نمیرم ، که کاسه ای زیر نیم کاسه نیست وقتی من هر جا داشتم میرفتم بهت میگفتم حتی  
مهمونی !

پا روی پا انداختم .. تنم می لرزید .. اطلاعاتش مکررا در ذهنم چرخ می خورد ، این مرد  
از چه حرف می زد ؟

کلامش ، حرف و واج ها و آوایش چه معنی داشت ؟

بی اختیار پرسیدم :

- قرار داشتین با هم برین ناهار ... رو گردنت جای رژش بود ... و هزار تا سوال دیگه ..  
اینا رو چی جواب میدی ؟

تلخندی زد ، پیشانی اش را ماساژ داد با انگشتان دست چپش :

- فقط بهم پیشنهاد داد و من رد کردم . یکی دو بار دیگه هم از این قرارهای ناهار کاری  
داشتیم و بهم نشون داده بود که قصدش هر چیزی هست جز کار ! می خواست با اومدن به شرکت  
و مطرح کردن حضوری خواسته اش منو تو معذوریت قرار بده .. بوسه ؟ بی هوا بوسید ... باور  
کن نخواستم .. به جون تو که یه دنیا عزیزی برام نخواستم .. بی هوا تو ماشین لباش رو چسبوند  
به گردنم .. به خدا نعره زدم سرش ، کم مونده بودم بکوبم تو گوشش که اگه کارم گیرش نبود یه  
جوری می زدم که گوشش شنیدن یادش بره ! وقتی فهمیدم شک کردی بهم ، موندم چی کار کنم  
. حتی مهمونی مشترکی رو که می دونستم آریانا توش شرکت میکنه رو قبول نکردم که حاضر  
بشم . سعی کردم با محبت کردن بهت ، با یه کم تلاش برای مهربون شدن و فراموش کردن

فشارهای کاری ام ، اعتمادات رو دوباره جلب کنم . تو آغوشم می گرفتمت و سعی میکردم بهت نزدیک بشم .. یادته یه شب خواستم .. خواستم ...

کلافه پوفی کرد و کمی قدرت به صدایش بخشید :

- هر چند خیلی برام سخت بود ، فقط واسه این بود که می دونستم دارم آزارت میدم ، ناراحتت میکنم و حساست کردم .. فک .. فک می کردم میتونم اونطوری یه کم جبران کنم و بهت محبت کنم ولی نمیدونستم انقدر تو نفرت از من پیش رفتی که به این راحتی ها برنمیگردی ، ولی نمی دونستم خودم نمیتونم و باز کم میارم بدون همکاری تو ! وقتی پس کشیدم و بعد برگشتم و دیدم که اونطور مظلوم خوابیدی دیگه طاقت نیاوردم .. میخواستم بیدارت کنم و یه لقمه ی چپت کنم ولی نشد .. نداشت این ترس لعنتی ، این ناتوانی مونده روی تنم ، تار به تار موهات رو بوسیدم و بعدش ... بعدش ... فرار کردم از تو و اون اتاق .

دست در گردنش کرد و زنجیری را بیرون کشید که چشمانم تشخیصشان نداده بودند ...

برابرم تاب خورد .. همان پلاک یادگاری آن شب تلخ !

دستم را بین پنجه هایش گرفت به نرمی و زنجیر را رها کرد کفش ، نجوا نمود :

- بخون ... پشتش رو بخون !

بی اراده و مسخ شده ، نگاه دوختم به سطح آینه ایش که گویی خراش داشت .

چشم تنگ کردم و توانستم بخوانم :

" - گلنار ، تا ابد ؛ برای همیشه ... "

نوشته هایش آنقدر ریز و ظریف بود که به سختی می شد رصدشان کرد ...

با دهانی نیمه باز نگاه به صورتش دوختم ، لبخند تلخی گوشه ی لب داشت :

- اون شب بارونی که تنهات گذاشتم ، رفتم سراغ آریانا که داشت پاش رو از گلیمش درازتر می کرد . دیگه بس بود کوتاه اومدن برابرش .. خسته شدم ، بریدم و زدم به سیم آخر ! منشی رو زودتر مرخص کردم به بهانه ی اینکه میخوام تا دیروقت تو شرکت بمونم چون میدونستم باهات صمیمی و بعدش رفتم تا خونه ی آریانا . می دیدم مشکوکی و داری عذاب میکشی . دیگه طاقت ساکت موندن رو نداشتم .. رفتم و داد کشیدم .. عربده زدم دست از سر این رویای بچه گانه برداره .. انقدر که تا مرز سخته داشتم می رفتم . قبل از اون میخواستم بهت خبر بدم که دیر میام ولی تلفنات جواب نمیداد .. داشتم دیوونه میشدم ! ولی تو باورم نمی کردی گلنار ، باورم نمیکنی ! روز آخر که تو دفتر دیدمش ، قرار گذاشته بودم با یونس که بریم خونه ی پدرزنش ولی نمیدونم آریانا از کجا سردرآورد که تلاش آخرش رو بکنه . که تیری بندازه تو تاریکی شاید بخوره به سیبل ! اومد تا مثلا من رو از نظر کاری تحت فشار بذاره ولی خبر نداشت

که من دیگه صبرم به سر اومد و با پدرش صحبت کردم .. انقدر مردِ بافرهنگ و فهمیده ای بود که من با چند تا نشونه تونستم بهش بفهمونم که دخترش داره چی کار میکنه .. اونم چیزهایی از دخترش شنیده بود .. بهم قول داد تلاش من برای سر عقل آوردن دخترش تاثیری رو قراردادمون نذاره .. خواستم بهت توضیح بدم بعدش که همه چی به هم ریخت ... من رو ببخش گلنار واسه توهین هام ، سردی هام ، بدخلقی هام ... ببخش منو!

با نفس هایی تنگ شده و سنگین برخاستم .. سرم گیج می رفت!

دست هایم سر و سرد بودند ... مغزم گز گز می کرد!

چیزی درون وجودم بالا و پائین می شد ...

این حجم اطلاعات زیاد بود برای من فهمیدنش ...!

ناگهانی ...

حقیقت داشت گفته هایش؟!!

مگر می شد آن همه اتفاق زیر گوشم رخ داده و من بی خبر از آنها درون خانه ام لم دهم و

چای بنوشم؟



دست به پیشانی کشیدم ، زمزمه کردم :

- برو بیرون یزدان ...

بلند شد ، درمانده لب زد :

- گلنار ! من دوست دارم ... خیلی !

اوج بخشیدم به صدایم :

- گفتم بیرون یزدان .. برو بیرون .. بیرون .. !

برابرم ایستاد ، دست دراز کرد برای سپردنم به آغوشش که پا به زمین کوفته همچو

کودکی و با گریه جیغ زدم :

- برو بیرون ... ! از خونه ی عموم برو بیرون .. داری دروغ میگی .. همه اش رو داری

دروغ میگی !

دست هایم پوشاندند صورتم را ..

تا مباد ببیند اشک هایم را!

گریستم با تمام وجود ... چه ساده می پنداشت مرا ... قرار بود به باورم راه دهم

خزبلاش را؟

نفس عمیقی کشیدم و در خروجی را نشانش دادم :

- برو بیرون یزدان فتاح! بیرون .. حتی اگه منم الان بهت بگم هنوزم دوست دارم ، این زندگی درست نمیشه . اگر دروغ باشه حرفات که نمیخوام ریختت روببینم ... ولی اگر هم راست باشه بازم نمیخوام ریختت رو ببینم . دیگه نمیخوام کنارت نفس بکشم! می دونی چرا؟ چون تو همه اش میگی عاشقی ولی اصل اساسی عاشقی رو نمیدونی .. که من تو ام ، تو منی . نفهمیدی وقتی این همه سختی کشیدم واسه نگه داشتن این زندگی ، پس میتونم مشکل تو رو هم تحمل کنم ، که حتی اگه همه ی دارایی ات رو از دست بدی هم پات میمونم .. ولی اینا رو نفهمیدی .. بارها و بارها تکرار کردی .. می دونی من چی کشیدم؟ چه قدر گریه کردم؟ چه فکرا که تو سرم نچرخیدی؟ تو اینا رو می فهمی؟ حتی یه ثانیه میتونی خودت رو جای من بذاری؟ یه ثانیه فک کنی زنت داره بهت خیانت میکنه؟ چه حالی میشی لعنتی؟ برو .. برو یزدان! برو و تا وقتی به اشتباهت پی نبردی و نفهمیدی که زندگی مشترک یعنی اشتراک تو همه چی ، حتی تو رازهاست سراغم نیا! حتی اگر باز هم بیای ، زیاد امید نداشته باش که قبولت کنم ... برو!

لحظاتی خیره ی من و دستان لرزانم ماند ... سر به زیر انداخت ...

و بعد سلانه سلانه خانه را ترک کرد بدون هیچ مقاومتی ..

در که بسته شد روی زمین نشستم ... دست برابر دهان گرفته و گریستم ... کسی باید  
من را از این هجوم اطلاعاتی ناجوانمردانه می رهاند ...!

کسی باید یاری ام می داد اما اکنون ، تنها می خواستم آرامش بگیرم .. به اندازه ی کافی  
تنش در تار و پود زندگی ام نشسته بود ، باید می تکاندمش و این بار عاقلانه تصمیم میگرفتم ..  
نه عاشقانه ...!

دیس حاوی کتلت ها را روی میز گذارده و به چشم های شادِ دستان لبخندی زدم ...

عموی جوانم ، سالها بود همدمی نداشت ...

لقمه ای درون دهان گذارد و چشم روی هم :

- هووووم .. دستپختت معرکه اس!

لیوان آب را به لبم رسانده و بوسه ای از آن برای رفع تشنگی دهانم گرفتم .

زبان روی لب کشیده و آهسته گفتم سوالی را که هیچ گاه پاسخی برای آن نداشتم :

- چرا هیچ وقت ازدواج نکردی دستان ؟

دستش متوقف شد با لقمه ای گرفتار آمده در پنجه هایش ، نگاه بالا آورد ، کمی دلخور

بود ..

سر به زیر انداختم :

- ببخشید ...

لقمه را پس زد و بلند شد ...

هل و ولا به جانم افتاد از واکنشش ، پس من نیز برخاستم روی پا :

- عمو!

آشپزخانه را ترک کرد :

- کوفت !

روان شدم به دنبالش که تن روی مبل فرود آورد به ضرب ، کنارش نشستم .

با اخم لب زد :

- به من فقط بگو دستان .. وقتی میگی عمو فکر میکنم یه هفتاد ، هشتاد سال سن دارم !

لبخندی زدم و سر به بازویش چسباندم :

- چه ربطی داره ؟

دست دور تنم حلقه کرد :

- دوست دارم برادرت ، دوستت باشم .. نه عموت ، برادر بابات !

من نیز دست روی پهلویش محکم نموده و باز پرسیدم :

- چرا ازدواج نکردی دستان ؟ تنهایی .. این خوب نیست برات !

پوزخندش باعث شد سر بالا بگیرم ...

سری به تاسف تکان داد :

- الان داری نصیحتم می کنی ؟ تو ؟

لبم آویزان شد !

حق داشت .. من شکست خورده در زندگی مشترک را چه به دعوت فردی برای تشکیل

همسرانگی هایی !

مهرش که با سرنگ بوسه از پیشانی ام تزریقِ رگ و پی تنم شد ، به خود آمدم ، گونه ام را

به سینه اش چسباند :

- ناراحت نشو ... می دونی که طاقتش رو ندارم ...

آهی کشید و ادامه داد :

- اونى كه خواستم نشد ... عشقِ نوجوونى .. من هفده ساله عاشقِ يه دخترِ پونزده ساله شدم .. نشد ، داداش گفت هوسِ ... گفتن بچه بازيِ ! احساساتِ خامِ ! حرف نزدم رو حرفش كه حقِ پدرى داشت به گردنم ... يادت نيست ، آنقدر درگير درس و مدرسه ات بودى كه حواست به داستان نباشه ... ولى خودم مى دونستم و ميدونم هوس نبود . فاطمه خيلى خوب بود .. خيلى ! محجوب ، مهربون ، نميگم خيلى خوشگل ، نه ، حتى بينى اش يه نموره بزرگ بود !

تنم با لرزش های ناشی از خنده اش ، مرتعش شد :

- يه چند سال پيش اتفاقي ديدمش .. نشونه ي بلوغ نبود .. واقعا يه نموره كوفته دماغ بود ولى ... دوستش داشتم . ارزش خودش رو بيشتري از اين ميدونست كه به چشمك هاي يه پسرِ هفده ساله كه از قضا خيلى خوشتيپ و خوشگل هم بود پا بده .. خب اون موقع اين شيطنت ها بود ، ولى خودش رو دخيل نكرد !

نگاه به صورتش دادم ، كمى از يزدان بزرگتر بود و چرا آنقدر عاقل تر ؟

تاي ابرويى بالا فرستادم :

- خودپسند!

تقه ای بر فرقِ سرم زد:

- خفه بابا!

سر از زیر دستش بیرون کشیدم... شانه تکیه زدم به پشتیِ مبل:

- بعدش هیچکس چشمت رو نگرفت...؟

نیشخندی زد:

- نه... ولی راستش رو بگم؟

تند تند سرتکان داده و هیجان زده چشم به دهانش دوختم، صدایش را به زیر آورد،  
گویی می خواست حتی در و دیوار هم نشنوند آوای کلامش را:

- یه دختر هست، دوازده سیزده سال ازم کوچیکتره... انقدر ملوس! تو بغلی! لامصب  
میبینمش دست و دلم میلرزه.. همه اش فکرای خاک بر سری میکنم!



چشم گشاد کردم :

- دستان !

اخم به ابروانش داد :

- کوفت ! گوش بده . . . ! میخوام برم خواستگاری اش چون میترسم یه بلا ملایی سرش  
بیارم از بس خانم ! آخی . . هر چی میخوام مخش رو بزنم شماره بدم بهش ، نگاهمم نمیکنه . . .  
!

وقهقهه را سر داد !

این جنبه از شخصیتش ناشناخته بود برایم . . . !

آنقدر پر از شیطنت و عاشق !

دستش را گرفته و فشردم :

- خب پس چرا زودتر نمیری خواستگاری اش ؟

لب هایش را بست و عمیق به چهره ام چشم دوخت .

بعد از مدتی سکوت آهسته سخن گفت :

- منتظرم تکلیفِ زندگیِ تو معلوم شه !

یکه خورده ، چشم هایم ماتِ صورتش ماندند ...

دستی دور لب هایش کشید و به جلو خم شد ، پنجه هایِ دو دست را در هم قفل کرد :

- حرف های یزدان رو شنیدی ... منم که درستی اشون رو صحنه گذاشتم .

لب گزیده و برای تائیدش حرکتی به سرم دادم ...

پوفی کرد ، آهسته سوالش را روانه ی شنوایی ام نمود :

- خوب؟

بغض را پس زدم :

- خوب چی؟

چشم هایم خیره ی نوک انگشت هایم بودند :

- نتیجه ... فکر نکنی واسه خودم میگم ، مسخره بازی بود .. قصد دارم اول مزه ی  
دهنش رو بچشم و بعد پاپیش بذارم اما الان واسه خاطر خودت میگم . خیلی پریشونی .

آنقدر از صبح مرور مکررات و خاطرات کرده بودم که بدانم چه راهی را خواهم برگزید  
برای پاهایم که قدم در آن بردارند :

- خودت چی فکر می کنی؟

انگشت سرانند بین موهایم :

- نمیخوام فکری کنم ...!

لعنت به آن توده ای که تکیه زده بود بر مخده ای در گلویم و قلیان می کشید ..  
دوده‌هایش نای ام را می سوزاند !

چرا نمی فهمید ضرر دارد برای سلامتِ غرورم ؟

- همیشه ... همیشه پیگیرِ کارِ طلاق بشی .. ؟

چشم‌هایش شدند دکمه‌هایی دوخته شده به لباسِ صورتِ تم ..

رنگ چمدان بست و رفت از چهره اش :

- چی میگی .. ؟

دست مشت کردم و گذاشتم تا ناخن‌هایش لذت ببرند از زخم کردنِ کَفَش :

- منتظرم حالم جا بیاد .. دو سه روز دیگه که کم شد بارِ این غصه ای که نشسته رو دلم ،  
اونوقت دست به زانو میشم واسه جمع کردنِ زندگی ام .. واسه خودم شدن ... اونوقت به کمکت  
نیاز دارم . برای بیرون کردنِ یزدان ...

قطره ای روی گونه ام غلطید ، دستش را دورِ شانه ام پیچید و سرم را به سینه اش

چسباند :

- هیش ! آرام ...

بوسه ای نشانند میانِ فرقِ بازِ سرم :

- مگه دوستش نداری زشتِ من ؟

چانه ام لرزید ، دستم مچاله کرد پیراهنش را :

- ربطی به دوست داشتن نداره دستان ، صبر . صبر اون چیزی که دیگه ندارم . دیگه  
 انقدر طاقتش رو ندارم که بشینم و ببینم یزان کی گند میزنه و کی اشتباه میکنه . کی خودخواهی  
 هاش کار دستمون میده . باید یه جایی ، درست تصمیم بگیرم .. عاقلانه ... دیگه نمیکشم ...

بازوانش محکم تر پیچکِ تنم شدند :

- باشه .. باشه .. بعدا حرف میزنم .. فعلا آرام باش ... آرام باش !

گاهی آنقدر درد در سلول به سلولِ تنتِ رخنه می کند ، که راضی می شوی به دست  
شستن از منشاش با وجودِ علاقه ات در حدِ بی نهایت به آن ...

و من ، رها می کردم یزدان را ، که درد او بود و درمانش هم ، دوری از او !

موهایم را به اسارت کش در آوردم و تل را به سان زنجیری برای پیش روئیده هایشان به  
کار بردم .

مقنعه ، گردِ صورتم را فرا گرفت .. خیره اش ماندم که بیداد می کرد غم را ..

چشم های گود افتاده ام نشانی بودند بر روزگارِ سختّم .

دستان ، دست در جیب فرو برده ، خیره ام بود :

- مطمئنی گلنار ؟

لرزه به جان لب هایم افتاد :

- مطمئنم ... !

دست های به سردی گرائیده ام را میان پنجه های گرمش گرفت ... به هم مالیدشان و زمزمه کرد :

- گوش بده به حرفام و بعد بگو مطمئنم ... همه ی جوانب رو سنجیدی ؟ دختر خوب ، تو سی و دو - سه ساله ات ، بعد از این جدایی میتونی دوباره شروع کنی ؟ می تونی از نو شروع کنی ؟ بدون یزدان ؟ دوباره میتونی دل ببندی به مردی ؟

پیشانی به سینه اش چسباندم ، شده بود آخرین سلحشوری که می توانستم تکیه گاهش کنم برای خود :

- می تونم ... مگه قرار یه بار دیگه ازدواج کنم ؟ مگه اصلا تا حالا به یزدان تکیه کرده بودم ؟ من میتونم مجرد ، دوباره زندگی ام رو بسازم ...

دستش را لطیف نوازشی داد به سرم و سپرد محبتش را به رگ های مغزی ام برای از بین بردن سرمای نامرادی های روزگار :

- دیشب با داریوش حرف میزدم .. نگرانم گلنار . خیلی ! اینو در نظر بگیر که خیلی از مردم از اصل ماجرای تو و یزدان خبرنگاران .. هنوز فک میکنند یه بار جدا شدین و دوباره رجوع کردین .. به نظرت خانواده ات تحمل زخم زبون خوردن دوباره رو داره ؟ یا تو خودت چی ؟ می

توننی؟ باز طاقت میاری قضاوت های بی جای این مردم رو؟ اصلا فک کردی که یزدان به طلاق راضی نمیشه؟

سر پس کشیدم، دلم به شدت گیر غصه بود از این همه تنهایی، چرا نمی فهمید توان بحث کردن بیش از این را ندارم؟ :

- اگه نمیخواهی کمکم کنی حرفی نیست داستان! خودم انقدر بدبختی کشیدم که بتونم از پس این یکی هم بر پیام!

پاهایم قصد دور کردن مرا داشتند از او، که دستش بند مچم شد. کشیده شد تنم سمت او :

- هی هی هی! گوش کن به من دختر! باهات هستم، همیشه. این یه اتمام حجت. که یه روز نبینم یه گوشه بشینی و غصه بخوری که چرا این کار رو کردم؟ چرا بیشتر تلاش نکردم... گوش کن به من گلنار! فکرات رو کردی؟

دردم را با آه بیرون فرستادم از سینه :

- آره!



خیره ام ماند مدتی ، چشم هایش می کاویدند پستوی صورتم را .

بعد از مکثی عمیق ، بوسه ای کاشت به روی پیشانی ام ، دقیق میان ابروانم .

زیر گوشم زمزمه اش را رها کرد :

- هر تصمیمی بگیری پشتت هستم . من قبل از عموت بودن ، همیشه دوستت بودم و هستم . روی دوستت حساب کن ، ولی بازم میگم فکر کن ... انقدر که به یقین برسی ؛ که حتی به درصد شک نداشته باشی ته دلت ... گلی ، می تونی بی یزدان سر کنی ؟

آنقدر نورون های مغزم را به اشتغالِ تفکر واداشته بودم که چیزی از قوایشان باقی نمانده و رو به قبله خوابیده بودند .

زبان روی لب کشیدم :

- می تونم ... !

چشم هایش ماندند پشت پرده ای از هاله ی غم ؛ دست در موهایش انداخت :

- من خودم به داداش میگم ...

مرا به دنبال خود کشید ...

پاهایم اما یاری نمی کردند .. دوست نداشتند بروند!

من که خود می دانستم ؛ دلم هنوز گیر همان دو چشم سیاه بود!

اما پس زدم تمام گیرها و صدای زنجیرها را نادیده گرفتم ... گاهی باید کر بود و کور ..  
گاهی باید لامسه را به درک فرستاد .. قلب را به خفا ..

گاهی باید ، بی قلب زنده بود ...



روبرویش زانو به زمین کوفته بودم .

دلم پر بود از خالی بودن!

نامم را خواند ، چشم هایم بی اراده بر صورتش نشستند ، غمین دست به موهایم کشید :

- دیگه چی بگم ؟ چی کار کنم برات ؟

لب روی هم فشرده و سر به دو سو تکاندم :

- هیچی !

نفسی که بیرون داد از ریه ، سنگین بود .

من چه کردم با این خاندان ؟

سرم را به سینه گرفت ، بوسه اش را به موهایم سنجاق کرد :

- به غرغر های داداشت و داد و بیدادهاشون اهمیت نده ... به چشمایِ گریبونِ مامانت  
 اهمیت نده .. به من هم اهمیت نده ، این بار به اون چیزی که تو دلتِ اهمیت بده .. اگه صلاح  
 به اینه ، من حرفی ندارم .. ولی ترسم از توئه . از اینکه دلت چیزی ازش نمونه که باز بخواد غصه  
 بخوره .

دست دورِ کمرش حلقه کردم :

- بابا ؟

صدایش پر از پس لرزه های غمی بود که بر زندگی شان حادث کرده بودم :

- جان بابا ؟

هق زدم :

- دوستش دارم .. ولی دیگه نمیتونم ... دلم آرامش می خواد . دلم زندگی شاد می خواد .  
 دلم بی خیالی می خواد . دلم غصه نخوردن می خواد . خسته ام بابا ، خیلی . قدیه زندگی  
 خسته ام ...

نوازشش را باز بی دریغ نثارم کرد .

گاهی دلت آغوشی مردانه می خواهد ...

نه از جنسِ همسر و هوس و آغوش و عشق ...

نه از جنسِ عمو و دایی و غیرت ...

نه از جنسِ برادر و حمایت ...

از جنسِ مردی که از خودِ اوئی ... بابا می خوانی اش ...

نگاه هایش را که داشته باشی ، دنیا علیه ات شوند ، غمی نیست .

گاهی دلت آغوشی می خواهد مردانه ، پدرانه ....

●●●●●●

پشتِ سرم را تکیه زده به دیوار و به صدای جر و بحثِ دستان گوش میدادم ..

عصبی سخن می گفت با فردِ پشتِ در که بی شک می دانستم یزدان نامی است !

دل به دریا زده و ترکِ موضع کردم ، دستان مرا که دید اشاره ای زد به ترکِ سالن و بازگشت دوباره ام به اتاق ..

اما سرم را تکانی دادم :

- در رو باز کن ... بذار بیاد حرف هاش رو بزنه .

چشم هایش را لحظه ای به صورتم دوخت و بعد فشرد دکمه را ...

شالی به سر نهادم و منتظر ماندم .. دیرنپائید که در به شدت گشوده شد ..

چهره ی سرخ و چشم های خونی اش نگرانم می کرد بابت قلبی که بی شک آرام و قرار نداشت . . اما محلی ندادم به کوچه ای که دلواپسی در آن ساکن بود ، دست به سینه ایستادم ، برگه ای را برابر صورتم به رقص درآورد و فریاد کشید :

- این چیه ؟ این چیه لعنتی !؟

آب دهانش از شدت خشم ، بر صورتم می پاشید اما من بی توجه همانطور ایستاده بودم . .

شانه هایم را گرفت ، نعره زد :

- تو کی انقدر خودسر شدی که بری درخواست طلاق بدی !؟!

دستی یزدان را جدا کرد از من ، و صورتش به صورتش این دستان بود که داد سرداد :

- بهش دست نزن !

صدایم بالا رفت :

- بس کن دستان ... بذار حرفش رو بزنه و بره!

چشم های پر از خشم یزدان ، صورتتم را هدف گرفتند :

- برم؟ کجا برم؟ .. میریم!

مردمک هایش ثابت ماندند روی تکه پارچه ای که شده بود محافظِ موهایم ... اخمش عمیق تر شد :

- این لچک چیه کردی سرت .. کی اینجا نامحرم؟ من که شوهرتم یا عموت؟

پوزخند زدم :

- شوهرم! تا چند وقت دیگه ازت جدا میشم ... دیگه از الان باید عادت کنم خودم رو ازت بیوشونم!

خون به صورتش دوید ، اظهار وجود کردند رگ های شقیقه اش ، بازوی راستم را چنگ زدند پنجه های دستِ چپش :



- گلنار! دارم بهت هشدار میدم این بازی رو تموم کن.. این لعنتی چیه فرستادی برای من؟ احضاریه؟ دادگاه خانواده؟ زده به سرت؟

رهانیدم بازویم را با تکانی:

- داستان بهت گفت، دستت رو بهم نزن!

دیوانگی عیان شد در چشمانش، غرید با نهایت صدایش:

- شده میکشمت، شده اصلا یه بچه میدارم تو دلت و نمیدارم از پیشم بری.. مطمئن

باش!

خونم به نقطه ی جوش رسید از دوباره شاخ زدن و شانه کشیدن بر موهای پر گره زندگی

مان!

دست هایم مشت شدند از سخن ناروایی که جاری شد از لبانش، آن هم در حضورِ داستان

متعجب.. ندیده بود ما را چنین خشمگین، هیچ گاه!

با نهایتِ عصبانیت و اقتدار صدایم را بلند نمودم:

- یزدان! بس کن .. فک کردی من برای چی رفتم و اون دادخواست کوفتی رو دادم؟  
 واسه همین همیشه حق به جانب بودن هات! واسه همین همیشه طلبکار بودن هات .. واسه  
 همین حرف های پر از توهین و دردی که می زنی .. یزدان ، من یه شی نیستم .. من یه آدمم!  
 آدم! دیگه نمی تونم پیام تو زندگیت و بشم یکی از وسایلات .. یکی مته گلدونت ، یا لباسی که  
 تنته! دیگه نمیتونم ... دیگه نمیتونم پیام یه گوشه بشینم و ببینم که تو با تصمیم هات گند می  
 زنی به زندگیم! دیگه نمیخوام کنارت باشم!

انگشت اشاره ام ، شد نشانه ای برای هدایتش به سمت در خروج :

- دیگه نمیخوام ببینمت تا روز دادگاه .. برو! برو و شرت رو از سرم بکن!

چشم هایش ، لباس ناباوری به تن کردند ... بی صدا ، لب زد :

- گلنار!

بغض کردم :

- برو!

دستان چسبید بازویش را ... هُلش داد سمتِ در ...

هنوز مرا می نگریست ... چیزی درونِ چشمانش می لغزید ، دستانِ تختِ سینه اش

کوبید :

- برو! دیگه نمی خوادت ... برو!

صدایش کمی قوت گرفت ، خنجر نشسته بود بر حنجره اش :

- گلنار! نکن این کار رو ...!

لب هایم لرزیدند :

- برو!

فریاد زد :

- از دستت نمیدم!

دستان این بار به شانه اش کوفت و او را بیرون نمود از خانه ...

در بسته شد و مقاومت من شکسته ، سخت بود دل کندن از عشقی که عجین شده ی رگ  
و پی ات باشد ... اما من ، زن روزهای سخت بودم ...

یزدان:

لبه ی تخت شده بود نشینمگاه تنم ، دست هایم چنگ زده بودند تشک و روتختی را ...

بدنم به جلو و عقب تاب می خورد ...

در ظرف باورم نمی گنجید تقاضای گلنار برای پاک کردن اسمم از شناسنامه اش ..

سر ریز شده بود صبرم و رطوبتش زده بود به سیم های مغزم ، اتصالی داده بود ..

دیوانگی چیره ی وجودم شده بود .

چطور قدم هایش یاری اش کردند برای این کار؟

نفس نفس زنان زمزمه کردم :

- نه ... نه .. نمیذارم .. نمیذارم .. نمیذارم ... خدا ...

پیشانی را پنهان کردم در میان زانوانم ، انگشتانم خش انداختند بر پوستِ سرم در ناحیه

ی پشت ...

کشیدم موهایم را ...

باز شدن درِ اتاق را نادیده انگاشتم ، حتی صدای پاییی که به نزد می آمد را !

تخت تکانی خورد ... دستی لمس کرد میانِ شانه هایم را :

- یزدان ... داداش !

سر بلند کردم و دستانم هزیمت کردند بر او .. پشش زدم :

- ولم کن!

پاهایم پس و پیش اتاق را لمس نمودند .

دست هایم بی حس شده بودند از دوری تنش ... مگر می شد قصد فرار داشته باشد از  
آغوشم آن زن بیتاب؟

کف دست راستم محکم پیشانی ام را فشرد :

- نمیذارم ..

پنجه های یونس ، شدند اهرم صبر و نیرو گذاشتند بر شانه ام :

- یزدان ، سخته می کنی داداش ...

هُلش دادم و نعره زدم :

- به درک !

دستان شده بود دژبان گلنار ، مرا دور کرد از برادرزاده اش . . . او قالیچه ی عشقمان را از زیر پایش بیرون کشیده و باعث زمین خوردنش شده بود .

چنگ زدم اسپری روی میز را و کوفتمش بر آینه . . هزار تکه شد . . آینه ای که صبح ها گلنار خود را در آن نظاره می کرد .

از پشت ، تنم اسپر یونس شد . . دست هایش از زیر بغلم شدند زنجیر و پیچیدند بازوانم را .

به عقبم کشید :

- دیوونه شدی ؟ می خوای بمیری ؟

چشمانم به سوزش افتادند . . . می مردم بی او ، به از نبودنش میان حصارِ بازوانم . . . نفسم اگر قطع می شد ، بهتر از این بود که ضربان قلبش روی تنم ننشیند . . .

پشتِ سرم را به شانه ای تکیه دادم ، چشم هایم خیره ی سقف بودند :

- یونس ، بدون گلنار من میمیرم ...

گونه اش را به شقیقه ام چسباند :

- خدا نکنه داداش ...

زانوادم تاب نیاوردند بار سنگینی را که تحمیل کرده بودند بر شانه هایم ...

این چه رسمی بود که روزگار چشم دیدن خوشی های ما را نداشت ؟

چرا تمام توانش را گذاشته بود برای نابودی خانه ی نیمه سقف شده مان ؟

هُل کرده ، کنارم زانو زد ... دکمه های پیراهنم را باز و نمایان کرد سینه ی برهنه ام را ..  
قلبم به خاطر بیماری این چنین بی قراری نمی کرد ، گونه ی گلنار را می خواست برای حس  
نمودن ..

کف دست یونس ماساژ داد تنم را :



- یزدان ، تو رو قرآن آروم بگیر .. رنگ به صورتت نیست ... داداش !

فریاد زد کلمه ی آخر را ، چون تنم کج شده بود به سقوط .

شقیقه ام چسبید به فرش ... صدای پای گلنار می آمد .. از گوشه گوشه ی خانه ...

چطور توان روبرو شدن داشتم با نبودنش را ؟

نمی توانستم نفس بکشم ... دهانم ، همچو ماهی از آب بیرون فتاده ، باز و بسته می شد

..

گوش هایم سوت می کشیدند .. فرشته ی مرگ لبخند می زد ....

●●●●●

ملحفه را پوشش تنم کرد ، خم شد و لب هایش را بوسه ای داد به پیشانی ام :

- یه کم استراحت کن ...

چشم هایم بی فروغ تصاویر را انتقال می دادند ... بی گلنار استراحت هم ، شکنجه بود .

آهسته کلام بیرون دادم از دهان :

- باید باهش حرف بزنم .

کنارم نشست :

- باهش تماس گرفتم . راضی نیست به شنیدن صدات .

بغض را پس فرستادم :

- یونس ، گلنار نباشه طاقت نمیارم .

چیزی درون نگاهش بود که تردید داشت در مورد اوضاع و احوالم ...

من سالها او را راندم از مرکز زندگی ام و طاقت آوردم .. کردمش مجسمه ای و گذاردمش  
بر طاچه و هرازگاهی گردگیری اش نمودم ... حق داشت شک کند درباره ی میزان ماندگاری ام  
بی او!

دستش را گرفتم :

- برو خونه ...

سر به مخالفت تکان داد و اخم کرد :

- حرفشم نزن !

فشردم انگشتان سردش از ترس را :

- منیژه با اون حالش تنهاست ... حتی نتونستم پیام با پدرزنت حرف بزنم .

سمتِ دیگر تخت ، زیر پتو فرو رفت :

- مادرش پیشش ... نیازی نیست ... خودم باهش حرف زدم ، به کم بدخلقی کرد ولی  
بالاخره راضی شد ... دو هفته دیگه به جشن کوچیک میگیریم و میریم سرِ خونه زندگی مون ...

به پهلو شد ، دستش خزید زیر صورتش ، چشمانش صورتم را زیر و رو می کردند :

- مطمئنی نیاز نیست بریم بیمارستان ؟ حالت خراب بود ...

اشک هایم بالاخره شکستند دروازه ای که بسته بودم به رویشان ، صدایم می لرزید :

- گلنار نباشه ، سالم هم باشم ، کل زندگی ام خراب ... خراب کردم یونس ! کاش بهش  
میگفتم .. کاش از همون اول بهش میگفتم چه قدر میخوامش .. چه قدر میمیرم براش .. کاش  
می فهمید کوچولو و معصوم بودنش منو می ترسونه از اینکه به باری بذارم رو دوشش ... کاش  
می گفتم !

تن جلو کشید ، در آغوشش فرو رفتم ، بوی پدر را می داد ...

حاج فتاح می دانست چطور هدایت کند زندگی فرزندانش را .. چگونه خارج از گود  
بایستند و یاد دهد به فرزندانش کباده زدن را ..

مادر را که آنچنان درک نکردم ، ته مانده ی بویش همیشه با من بود ولی فتاحِ بزرگ هم  
مادری کرد و هم پدرانهِ هوایِ قدم هایم را داشت ...

چنگ زدم لباسش را :

- بابا ...

چشم هایم سنگین می شدند ... صدای خنده ی مردانه اش می آمد ... مهربانانه نصیحت  
می کرد .. جدی نگاه بر من داشت ....

- مرد باش بابا .. مرد باش ... زنت رو از چشمت بیشتر بخواه ... ازش محافظت کن ، ولی  
نبندهش .. کورش نکن ... عینکِ سیاه نزن همیشه بهش که مباد یه لحظه آفتاب بخوره .. هوایِ  
زنت رو مته دم و بازدم داشته باش واسه خودت ...

سخنانش کمی بعد از مراسمِ عقدمان در گوشم می پیچید ...

کاش زنده می ماند و روزی هزاربار برایم تکرار می کرد ... کاش بودی ، پدر !

●●●●●●

آنچنان فک بر هم می فشردم که دندان هایم فریاد اعتراض برمی آوردند .

مردِ قاضی پرونده را زیر و رو می کرد ... و کمی دورتر از من گلنار در حصارِ برادران و پدر  
و عمویش نشسته بود ...

وکیلش مردِ جوانی بود ، شانه به شانه اش .. چرا آنقدر نزدیک ؟

خیره ماندم به دستِ مشت شده ام ، استخوان هایش یقه جر می دادند برای خروج از  
پوست ...

- خب ؟

سر بلند کردم ، دستی به محاسنش کشید :

- خانم ، شما تقاضای طلاق دادین ... دلایلتون رو برای دادگاه بگین .. میشنویم .

کمی مکث کرد ، سر چرخاندم ، مردک برایش سر تکان داد !

آخ که دست هایم بیتاب شکستنِ گردنش بودند .. بی دلیل !

بالاخره زبان گشود ، صدای نازنینش می لرزید :

- دیگه نمیتونم باهاش زندگی کنم آقای قاضی ... پونزده سال چنگ و دندان نشون دادم  
 واسه حفظِ زندگی ام ولی این آقا همیشه با خودسری ها و خودخواهی شان تلخ کرد بهمون  
 روزگار رو ...

شده بودم این آقا !

تلخ تر از شوکران بود این گونه خوانده شدنم توسط لب هایی که روزی با عزیزم و جانم ،  
 بوسه بر صورت و لب ها و تنم می نهاد .

دست به یقه برده و دکمه های بیشتری را به وادی آزادی از جایشان کشاندم .

صدایش را صاف کرد :

- ایشون یک بار وقتی من هنوز در عقدش بودم ، ازدواج کرد و من رو بی خبر گذاشت و رفت با یه نامه که پر از توهین بود ... بخشیدمش چون شواهد نشون می داد واسه خاطرِ جون من این کار رو کرده ...

وکیل تداخل کرد در سخنانش :

- مدارکش موجود هست جناب ...

قاضی سری تکان داد و اشاره ای زد به گلی و او باز رشته ی کلام در دست گرفت :

- ایشون با یه بچه و یه تن ... تن بی حرکت برگشت .. بازم قبولش کردم ... به خاطرش ...

سکوت کرد ... فین فینی اش پیچید و من پر درد چشم به او دادم ...

کمی بعد با گریه قاضی را مخاطب قرار داد :



- نمیتونم .. نمیتونم بگم .. میخوام ازش جدا شم آقای قاضی .. طلاق میخوام .. من دیگه نمیتونم باهاش زندگی کنم !!

لب گزیدم ، شاید در دل صبر می خواستم برای پیشه قرار دادن اما ...

صدایم بلند شد :

- من طلاق نمیدم !

نگاه های نشست بر تن ایستاده ام .. یونس بازویم را کشید :

- بشین داداش !

تکانی دادم به دستم ؛ انگشت اشاره ام او را هدف گرفت :

- رنگ موهات مئه دندونات بشه ، طلاق نمیدم !

پر حرص چشم دوخته بود به من ، لب به هم فشرد ، بار دیگر تاکید کردم :

- طلاقت نمیدم !

با غیظ پاسخم داد :

- به قیمتِ ده سال طول کشیدن هم شده ، به در و دیوار میزنم که طلاق بگیرم !

قصد کردم به گام برداشتن سوی او که دوباره یونس شد بازدارنده ام ، تقلایی نمودم برای آزادی که محکم تر کرد حصارِ دستانش را :

- ولم کن .. ولم کن لعنتی !

صدای قاضی بلند شد و چکشی کوبیده :

- آقا بشینین ... خانم آروم باش !

سینه ام سنگین بود ، فریاد بر آوردم :

- گلنار ، بمیرم طلاق نمیدم .. یادت باشه این رو ، طلاق نمیدم ... هر کسی تو  
 گوشتِ خونده که با این دادگاه و دادگاه بازی راحت میشی از دستم ، اشتباه کرده ...  
 طلاق نمیدم !

قاضی بلندتر از همه ی سر و صداها سخن گفت :

- سرباز .... آقا برادرت رو کنترل کن ...

در بلبشویی که به پا شد ، چشم های من تنها خیره ی گلناری بود که در معیت دست باز  
 شده ی وکیلش ، محل را ترک می گفت ... با شانه هایی خمیده !

دانا با عصبانیت رو به یونس می غرید و دارا سعی در آرام کردنش داشت ...

کسی مرا گرفته بود تا همچو شیری کمین کرده ندوم سمت گلنار و آن مردک نفرت  
 انگیز !

دادگاه به هم خورد و با توپ و تشر قاضی قرار دیگری صادر شد .. به مشاوره هدایتان  
 کرد ... اما چه فایده داشت وقتی من می دانستم کوتاه نخواهم آمد برای آزادی گلنار از بند  
 عشقم ... من او را طلاق نمیدادم !

قدم داخل خانه گذاشته و بی توجه به سینه ام که با خس خس اظهار وجود می کرد ، پالتو را کوفتم بر زمین ، یونس دستپاچه دنبالم می آمد :

- داداش .. یزدان .. قربونت برم یه کم آروم باش ...

این جمله شده بود سیبلِ نفرتم !

نگاهِ خشمگینم روانه ی صورتش شد ... انگشتِ اشاره ام چرخید سمتِ سینه ام :

- می فهمی حالم رو ؟ زنم ، عشقم ، ناموسم ، نفسم داره ازم طلاق میگیره .. شدم آدمی که نشسته رو زغال روشن ... نمی تونم آروم بگیرم . امروز .. امروز اون یارو مشاورِ زل زده تو چشمم میگه زنت اصلا راضی نیست حتی حرفای منو بشنوه چون صد در صد میگه طلاق ... برم کی رو بزخم بکشم ؟ یقه ی کی رو بگیرم که زنم رو طلاق نمیدم !

هر دو دستم حمله کردند به پیشانی ام ، چنگ زدند موهایِ دو طرفِ شقیقه ام را ...

دیوانگی چیزِ نزدیکی می آمد به حالم .

برای هزارمین بار شماره اش را دستانم برای تماس لمس کردند ...

بوق ها یکی پس از دیگری در گوشم تکرار می شدند و پاسخی نبود برای آرام کردنم ....

چگونه فردا گوشه ای می نشستم و خوشی برادرم را کنار همسرش می دیدم ، وقتی پاهایم پله های دادگاه خانواده را لمس کرده بودند ؟

یونس ایستادن ساکت و سر به زیر کنار در را برگزیده بود همچنان !

دستی به گلویم کشیدم :

- برو خونه بخواب ... فردا روز شلوغی برات .

صورت بالا آورد ، چشمانش پر بودند :

- میرم میگم مراسم رو عقب بندازیم ...

ابروهایم گره ملوانی خوردند :

- چرا؟

من و منی کرد ، قدمی پیش آمد :

- با این حال تو چطور من مراسم عروسی بگیرم ؟

تلخندی زدم ، فکرم را خوانده بود ؟

آهی از ریه بیرون دادم ، نزدیکش شده و دست راستم فشرد شانه اش را :

- مثلاً تو عروسی نگیری ، گلنار برمیگرده خونه ؟ بی خیال داداش ... برو خونه ، برو و خودت رو برای مراسم آماده کن . خودم ... خودم ...

آب دهان را به سختی از بین سد هایی که در گلویم ساخته شده بود ، گذراندم :

- خودم فردا صبح میام ماشینت رو میبرم گل بزنی ... خیالت راحت .

متحیر خیره ماندم به قطره اشکی که گونه اش را نم بخشید .

مبهوت اجازه نامه ی خروجِ نامش را از لب هایم صادر نمودم :

- یونس ؟

به آنی در آغوشش فشردم ، زمزمه اش از جایی نزدیک گوشم قابل شنیدن بود :

- چرا زندگی انقدر باهات بد تا میکنه یزدان ؟ چرا ؟

کف دست راستم را فرمان دادم به نوازش بین دو کتفش :

- یونس .. بس کن پسر .. سنی ازت گذشته!

صورت بیشتر به سینه ام فشرد :

- نمیخوام عروسی بگیرم یزدان .. نمیتونم ... وجدانم آروم نیست .. برادری ام داره دق

میکنه وقتی اینطوری میبینمت .

بوسه ای کاشتم میانه ی موهایش و لب فشردم به پوستِ سرش تا بلند بلند نگریم!

بعد از نفسی عمیق ، سخن گفتم دوباره :

- یونس ، زندگی ام به اندازه ی کافی تلخ هست .. تو بدترش نکن ... زندگی تو حداقل باید جایِ زندگیِ من خوب و خوش و پر از آبادی و آسایش باشه ...

دست هایم ، صورتش را بالا گرفتند . پیشانیِ بلندش شد جایگاه فرود آمدنِ لب هایم برای بوسه ای برادرانه :

- قول بده ...

چشمانِ سرخ و رگ انداخته اش ، صورتم را زیرِ قدم های نگاهش می گذراندند :

- ببخشید اگر بهت سرکوفت زدم همیشه ، ببخشید اگر غر زدم بهت ، سرکوفت زدم بهت .. ببخش!

دستی به صورتم کشیدم ، هلش دادم به عقب :



- برو ... صبِ زود زنگ میزنم بیدارت میکنم ...

ملتمسانه لب زد :

- یزدان !

صدایم را به اوج سپردم تا نشان دهد اقتدارم را :

- بهت میگم برو !

رو به من ، قدم قدم پس رفت ... در را بست و من ماندم و خانه ای مسکوت و بی روح !

تلخ ترین جوکِ سال به نظر می رسید که روزِ قبل از عروسی یگانه برادرم ، راهم کج شده بود سمتِ دفترِ مشاوره برای یافتن مسیری تا دفترچه ی زندگی مشترکمان با مهرِ طلاق خاتمه نیابد ...

و فردا ؛ برادرم دامادی را تجربه خواهد کرد ، کمی بعد از تجربه ی پدر نامیده شدن .

درمانده ، خیره ی کاناپه ای ماندم که شب هایی که بازگشتم به خانه دیرتر از وقتِ موعد می شد ، گلنار را خفته بر آن پیدا می کردم ...

و چه قدر احمق بودم که خیسی چشمانش را جدی نگرفتم .. که روزی اشک هایش سیلی به راه خواهند انداخت تا مرا ، سیاهه ی نامم را از زندگی اش بشوید ...

تن رویِ مبل انداخته و ماتش ماندم ... بدون وجودِ گلنار زشت ترین کاناپه ی دنیا می نمود ، حتی اگر از جنس طلا و ابریشم بود ...

سر به پشتیِ مبل تکیه زدم ، چشم بستم پر بغض ...

کاش صبح که از خواب بر می خاستم ، گلنار خندان به پهلو دراز کشیده ، دست زیرِ گونه زده و نگاهم می کرد ...

کاش می شد او را دوباره برگرداند ...

●●●●●●

خیره به در خانه شان ، ساعت ها بود صندلی ماشین شده بود جایگاه نشستیم .

بلافاصله بعد از پایان مراسم ازدواج یونس و بدرقه شان ، بی اختیار دست هایم فرمان را سمت خانه ی پدری گلنار چرخاندند ...

زبان روی لب کشیدم ... چیزی شبیه مرگ بود برای من ، اگر ماه ها و سال های بعد ، روزی فیلم مراسم عروسی یونس را می دیدم و جای خالی گلنار کنارم دهن کجی می کرد .

تلفن همراه را برابر چشمانم گرفتم ... نامش می درخشید ... عکس حسابش ، با خنده ای وسیع از من دلبری می کرد ...

پیامکی برایش ارسال کردم :

- تو رو به هر کی دوست داری ، اگر ذره ای عشق بینمون بوده ، جواب بده ...

و کمی بعد ، دست لغزاندم روی شماره اش ...

تک بوقی که خورد ، تماس وصل شد ... بغضی که مدام تحقیر و تقبیحش می نمودم ، با  
تمام قوا خودنمایی می کرد ..

صدایم گرفته بود وقتی نامش را خواندم :

- گلی ؟

صوتِ نفس های بلند و تندش ، جانی بخشید به زبانم برای چرخیدن :

- چرا گلنار ؟ چرا انقدر راحت ازم دست کشیدی ؟

خش کلامش ، بر اعصابم خنجری کشید :

- دیگه نمیکشم یزدان ...

پیشانی به فرمان چسباندم :

- میخوای منم پیام طرفِ تو ، طنابت رو بگیرم و بکشم ؟

سکوت و سکوت و سکوت ...

لب گزیدم :

- گلی ؟

خشمگین پاسخ داد :

- اینطوری صدام نزن ! یه جوری صدام نزن که دلم به حال بدبختی ات بسوزه !

پای و پی قلبم لرزید ... کراوات را شل تر از آنچه بود کردم :

- آره .. بدبختم .. بدبختم گلنار که قدرت رو ندونستم .. ولی تو منو ببخش ! تو که

نمیدونی حالم رو !

گله از تک تک حروف و واج های سخنش می بارید :

- مگه تو دونستی حالم رو؟ مگه فهمیدی چی میکشم؟ وقتی با آریانا می رفتی مهمونی، وقتی بهش می خندیدی... وقتی به بهونه ی شراکت و نجاتِ زندگی بقیه داشتی خنده هایی که حق من رو بهش می دادی... وقتی منی رو که بیتابِ آغوشت بودم رو به بهونه ی بیماری ات پس زدی...

دکمه های پیراهن را، تا انتها گشودم:

- به خدا مریض بودم، به خدا مریضم...

صدایش قوت گرفت، با خشم و عصبانیت:

- ولی اشتباه کردی! حق نداشتی از من پنهون کنی... یزدان مگه من له له میزدم واسه رابطه با تو؟ مگه این همه سال از مردونگی ات دور بودم، مُردم؟

قطره های اشک را، رهایی دادم از حصارِ حدقه ی چشم... صدایم لرزید:

- ولی من میمیرم اگه ازت دور باشم... ببخش، کوتاه بیا... لیاقتِ عشق ما این نیست که پله های دادگاه رو بالا و پائین کنیم...

هق هق اش را سیگنال ها به گوشم رساندند. آتش نشست به جانم:

- عزیزم؟ گلنارم؟ گریه نکن قربونت برم... گلنار!

پراز درد صدایم زد:

- یزدان!

با تمام وجود پاسخش گفتم:

- جانم؟

بریده بریده سخن سرداد:

- طلاقم بده... بذار جدا شیم...

اعصابم ترمز برید، مشت بر داشبرد کوبیدم و سر بلند کردم:

- هرگز! گلنار اینو آویزه ی گوشت کن... من نمیذارم از من جدا شی!

پر از حرص ، با گریه گفت :

- همین .. همین .. همیشه همین احمقی که هستی ، بودی .. هیچ وقت نخواستی قبول کنی اشتباه کردی .. همیشه اینطوری رفتار کردی ... از همون لحظه ای که تصمیم گرفتی با سرمه بری ، حماقت کردی ... ازم نپرسیدی .. دِ لامصب شاید من به مرگ راضی بودم وقتی تو رو داشته باشم ... ولی تو خودت رو از من دریغ کردی . تو نذاشتی من تصمیم بگیرم .. پونزده سال نذاشتی واسه خودم تصمیم بگیرم ... لعنتی تو چرا بزرگ نمیشی ؟ چرا عاقل نمیشی ؟

و تماس قطع شد ...

مایوس خیره ماندم به گوشی ... گلنار چه می خواست از من ؟

که پس زَنَمِ حَسِ قَوِیِ مِراقِبَتِ از او در برابرِ همه ی هجمه ها را و قرارش دهم برابرشان  
برای مقابله با آن ها ؟

چگونه می توانستم گلناری را که با دیدنِ موشی رنگ از رخس می پرید ، در این دنیای  
وحشی رها کنم ؟

پا به کفِ خودرو کوبیدم .



پراز غیظ دوباره و این بار مشتی نثارِ فرمان کردم ....

به در خانه خیره شدم ... چگونه باز میگرداندمش به خانه ام ؟

انگشت هایم ضربِ انتظار گرفته بودند رویِ فرمان ...

جنون رسوخ کرده بود به تک تکِ نوروں های مغزم و دیگر فرمان نمی گرفتند از مرکز !

عقل فتوا می داد به صبر و عشق فرمان می داد به حمله ... به بی پروایی !

سر تکیه زدم به پستیِ صندلی ... بی تفاوت ماندم به دردی که خو گرفته بود وجودم با  
آن ... نفس هایم را یک به یک تنظیم میکردم تا مباد به شماره بیفتند و به یادم بیندازند که با  
تمامِ مرد بودنم ، ترس گوشه و کنارِ وجودم کز کرده .

آبِ دورمانده از تبخیری که در دهانم آغاز شده بود به واسطه ی ترس را ، بلعیدم ...

چشم هایم از شدت خیرگی به سوزش افتاده بودند ... انگشتِ شست و اشاره ی دستِ  
راستم ، نشستند گوشه ی چشم هایم و ماساژ را هدیه دادند به خستگی شان .

پلک هایم را که کمی گشاد کردم برای پریدن تارِ دید ، بالاخره مقصدم نمایان شد .

سر فرو برده بود در یقه ی پالتویش و نگاه به زمین داشت . . . .

دست لرزانم شد اهرمی برای روشن شدنِ موتورِ خودرو .. به آهستگی دنباله اش را گرفتم  
برای فرصتی مناسب . . .

چه وقت ذهنِ خسته ام چنین تصمیمِ احمقانه ای را برای بازگرداندش گرفت ، نمی دانم ..

تنها زمانی به خود آمدم که کشیکِ آمدنِ گلنار را می کشیدم !

کوچه ای خلوت که شد راهی که قدم هایش آن را برگزیدند برای گام برداشتن ، سرعتِ  
خودرو را افزودم . . .

ترمزی زدم برایش . . . وحشت زده چشم چرخاند بر من . . .

در اتومبیل را گشوده و پیاده شدم . . . . . لحظه ای نفس عمیقی به ریه سپرد که جانم را  
حواله ی ترس ریخته به جانم کردم . . .

قدمی پیش نهادم که ابرو گره زد ، آخ اگر می دانست چه می کند با من و قلبم . . . . !

دست درون جیب فرو برد :

- هیچ معلوم داری چی کار می کنی ؟

زبان روی کشیدم ، پوسته هایش به خارش می انداختند سطح زبانم را ! :

- بیا سوار شو . . .

پوزخند نشانده گوشه ی لب :

- حتما . . . . مخلفات چی میل دارین سفارش بدم ؟

می دانی ؟

زمانی می رسد که دیگر صبرت سرریز و لبریز که هیچ ، سیل می شود . . . . !

کاسه اش را ترک می گوید و می شود باعثِ اتصالیِ کلیه ی رگ های عصبی ات . . . آنگاه  
دیگر دستِ خودت نیست اعمال و رفتارت . . !

عصبی پوفی کرده و میچ دستش را به اسارت پنجه هایم در آوردم و فشردم استخوان  
هایش را :

- مئه آدمیزاد همیشه باهات حرف زد ؟

و در چشم بر هم زدنی ، تنِ نازنینش را پرت کردم رویِ صندلیِ شاگرد ، دویدم و نشستم  
بر صندلیِ راننده . . .

فرصتِ جیغ زدن و اعتراض به او ندادم ، پا رویِ گاز فشردم و بی توجه به تقلاهایش راه  
پناهگاه در پیش گرفتم . . . .

مشتی بر شانه ام زد :

- ولم کن دیوونه ... ولم کن !

چشم های رگ زده ام او را نشانه رفتند :

- گلنار ، به خداوندی خدا بخوای چموش بازی دربیاری و چک و لگد پرونی ، فرمون رو کج میکنم بریم تو دیوار ، هم تو بمیری هم من !

می دانستم چهره ام همچو جنون زده هاست که ترس خورده ، همچو گنجشکی بی پناه گوشه ای جمع شد ، هق هق کرد و باز خون به دلم !

●●●●●●

او را به دنبال خود کشیده و در ویلا را باز کردم ... هل دادم تن لرزانش را به وسط سالن ، با لب هایی لرزان فریاد برآورد :

- ولم کن بذار برم .. مامانم اینا نگران میشن ! چرا دیوونه شدی تو !؟

انگشت اشاره برابر لب هایم گرفتم و با حرص غریدم :

- هیس! هیچی نگو گلنار.. تو زن منی و باید با من باشی... یه کلام اضافه بگی من میدونم و تو!

لب روی هم فشرد و به آنی کیفش شد تیری که به سویم پرتاب کرد.. شانه ام شد خطای خارج از سیبلش!

جیغ زد:

- تو حق نداری برام تصمیم بگیری.. تو کی هستی؟ چی کار کردی برام که الان دو قورت و نیمت هم باقی؟

هجوم بردم سمتش، این بار از ترس تارهای صوتی اش صدای جیغ تولید کردند...

بازوان ظریفش را فشردم میان پنجه های مردانه ام، تکانکی به تنش دادم:

- الان فقط ساکت گلنار... الان دیوونه ام.. دیوونه... هیچی نگو!

کشان کشان بردمش سمتِ اتاقِ خوابی ، هلش دادم درونِ اتاق و با خشم گفتم :

- یادته بهت چی گفتم ؟ هر کاری میکنم که برام بمونی ... شده شکمت رو بالا میارم و  
نمیذارم از پیشم بری !

با دست هایی مشت کرده ، شانهِ هایی بالا گرفته و نفس نفس زنان همچو ماده ببری کمین  
نموده ، نگاهم می کرد .

با غیظ و تمسخر لب به سخن گشود :

- مگه می تونی ؟ مردی که ناتوانی داره مگه میتونه باعث بشه شکمم بیاد بالا ؟

آب سردی بر تنم جاری شد ... چشم هایم گرد و نفسم قطع !

شانهِ به چهار چوب در تکیه زدم ، لب هایم بی رمق تکان خوردند :

- گلنار .... تو ... تو ..

چشم هایش پر آب شدند ، مشت زیر بینی کشید ... تلاش می کرد برای نریختن اشک از حدقه اش ؛ اما نتیجه ای نداشت ...

پس هقی زد و پر از بغض دادی :

- ازت متنفرم یزدان ... ازت متنفرم یزدانِ فتاح که منو مجبور می کنی به زدن حرفایی که ازشون بدم میاد .. بدم میاد .. بدم بدم بدم میاد !

با هر کلمه پا به زمین می کوفت ... لب گزیدم ، غده ای ناگهان در گلویم سربر آورد و بست راه تنفسم را ..

در اتاق را بسته و قفل کردم :

- فکرِ احمقانه نکن ... می دونی دلم نمیاد خار به پات بره .. پس عین بچه آدم بشین تا تکلیفمون رو روشن کنم ..

پیشانی به در تکیه زدم ، با غصه زمزمه ای را از میان لب هایم بیرون دادم :

- دوست دارم ...



آهی کشیدم و دور شدم از اتاق ..

می سوخت جای زخمی که گلنار بر تنِ روحم زد ... جسم پرت نمودم رویِ مبلی که  
پارچه ی سفید پوشانده بودش ...

کاش می شد ، زنانه و با صدا بگیریم ، در عین مرد بودن ..

کاش می شد رها دهم ، صداهای جمع شده ی شکستنِ تکه تکه هایِ روحم را ..

گلنار :

صدای خشمگینِ یزدان به راحتی قابل شنود بود از پسِ درِ بسته :

- جاش پیشِ من امن ! من شوهرشم ....

سر به دیوار تکیه زدم .. تنم خسته بود ، همچو بوکسوری که بازنده و با تنی لهیده از رینگ بیرون آمده باشد !

چه در سرش می گذشت مردِ ترسیده و رنگ پریده ی قلدری که داد می کشید و حنجره پاره می کرد ، اما چیزی در چنته نداشت جز مستی پشیمانی ؟

یزدان نمی توانست دیگر مرا داشته باشد ، چون منی نمانده بود .. گلنار شده بود پودرهای ریخته از سوهان کردنِ روحِ یک انسان .. باقیمانده ی تلاشی ناخواسته در حفاظت از فرد ، اما خاکستر کردنش ..

آنقدر خسته و درمانده که دلم تنها یک بالشت می خواست ، دنیایی خواب و فراموشی !

فریادِ یزدان ، طومارِ سکوتِ خانه را پیچید :

- نمیخوام .. باید پیش من باشه .. پیش من .. لازم نیست نگرانش باشین .. از جونم بیشتر می خوامش !

پوزخندی نشست گوشه ی لبم ، مرا از جان بیشتر می خواست و جانم را به لب می رساند با رفتارش ؟

دوستش داشتم .. شکی نبود ، اما گاهی ، زمانی ، وقتی میرسد که دوست داشتن کفایت  
ماندن نمی کند .. باید بروی و دوست داشتنت را گوشه ی کوله ات نگه داری ... گاهی عشق باید  
خاک بخورد ، تا خاک تو را نخورد !

صدایش نزدیک تر شد به اتاق :

– حالش خوبه ... قسم میخورم .. حرفامون رو که زدیم ، میارمش ... اصن .. اصن چرا  
بیارمش ؟ پیش خودم میمونه ... باید بمونه ... !

و بعد از کمی مکث ، کلام آخر را زد :

– نگرانش نباشین ، ویلای یکی از دوستانم هستیم ، خوابه ..... خداحافظ !

اندکی بعد ، در اتاق گشوده شد و من خیره ماندم به قد بلند مردی که روزی ، نردبانی می  
شد برای رسیدن به گونه اش و نشانیدن بوسه ای ... پاهایم می شد قفلی به دور کمرش و من چه  
قدر احمق بودم که قدر خوشی هایم را هیچ گاه ندانستم !

صدایش خش داشت :

- پاشو بیا به چیزی بخور ...

بی ذره ای حرکتِ تن ، لب هایم تکان خوردند :

- می خوای چی رو ثابت کنی با این کارات ؟ چرا دروغ گفتی بهشون ؟

دستی به موهایِ نقره ای شده اش کشید .. چه شدند آن سیاهی ها ؟ این تارهای سفید ،  
چطور راه یافتند به شبِ موهایش ؟ :

- میخوام ثابت کنم هیچ وقت نمیتونی از دستم بری ... میخوام ثابت کنم زنِ منی ! افتاد

؟

زهر خندی زدم :

- قبلا بهم ثابت کردی ... انقدر تو زندگی ات نقش داشتم که کلا ثابت شده ام !

سر تکیه داد به چهارچوبِ در ، چهره اش خسته و درمانده بود :

- بس کن گلنار .. هر کاری کردم به خاطر خودت بود !

که به ناگاه بغض تشک پهن کرد درونِ گلویم ::

- به خاطر من ؟ که به خاطر من با اون دختر ریختی رو هم ؟

خم به ابرو داد و پیشانی را اخم نشاند :

- من بهت گفتم با آریانا هیچ سر و سری نداشتم ... !

دست به دیوار گرفتم و ایستادم رویِ دو پا :

- جالب .. میگی هیچی بینتون نبوده و تاکید میکنی رو اسمش ...

چشم های تیره اش ، بیچاره ، خیره ی صورتم ماندند و لب های بی رنگش درمانده کلامش

را تشکیل دادند :

- چرا من هر چی میگم ، تو باز میای سرِ خونه ی اولت ؟

شانه هایم را سپردم به دیوار ، کاش خدا آغوش می گشود برایم :

- برای اینکه افتادیم تو دورِ باطل .. برای اینکه هیچ وقت نتیجه نداره با هم بودنمون ،  
توی هر چیزی . یه جایی باید گوشه اش رو گرفت و بیرون رفت .. میخوام برم بیرون .. میخوام  
تمومش کنیم .... !

به آنی گام هایش دويدند سمتِ من ، یقه ام را به چنگ کشید :

- نمیذارم بری ... تو همه کسمی !

دست رویِ مچش گذاردم ، نبضش می نواخت زیرِ نوکِ انگشتانم موسیقیِ بودن را :

- اگه بودم ، این همه سال دستم رو می گرفتی و میاوردی وسطِ زندگیت ، نه یه گوشه  
نگه دار و خودت به خوشی روزگار بگذرونی !

چشمانش بغض داشتند و صدایش درد :

- کجا خوش گذروندم گلنار ؟ کی ؟ با سرمه ؟ کجای زندگی ام با سرمه خوبی و خوشی بود  
؟ به خاطرِ رابطه داشتن باهاش میگی ؟ بابا غلط کردم ... چه جوری بگم مجبور بودم ؟ مجبورم  
کرد ؟ یه جوری هوا انداخت تو سرم .. به خاطرِ ستاره میگی ؟ مگه دستِ من بود که سرمه

نمیداشت جلوگیری کنم از به وجود اومدن یه طفلِ معصوم تو اون بلبشو؟ بعدش چی؟ اون مدتی که یه تیکه گوشت بودم؟ که زیرم رو تمیز می کردی؟ که غذا می داشتی دهنم؟ بعدش چی؟ اون عملای وحشتناک و روزهای وحشتناک ترِ بعدش؟ بعدش هم ...

کف دست هایش را نشاند بر گونه هایم و گرفت اشک های ناغافل دویده بر آنها را:

- بمیرم برات که چی کشیدی به خاطر من .. که چطوری اون حیوونا اون بلا رو سرت آوردن .. بمیرم واسه تنِ نازنینت ، واسه روحِ مهربونت ... ببخش ، ببخش اگه همیشه ترسیدم بهت آسیب برسه ...

پس زدم دستانش را و گریزی از زیر بازوانش ... میانه ی اتاق ایستادم:

- همین ترست شد عاملِ همه ی بدبختی هام .. همه ی دردام!

دست به کمر شد ، سر به زیر انداخت:

- خودت هم مقصر بودی ، نبودی؟ چند بار گفتم نرو بیرون ، نگفتم؟

چنگ هایش ، تارهای صوتی ام را لرزاند ، بغض را میگویم!:

- دلیلش رو هم گفتم؟ گفتمی چرا نباید برم؟ گفتمی چی کمین کرده واسه ام؟

دست راستش را هماهنگ با کلامش در هوا تکان داد:

- ترسیدم که به هم بریزی... که یه کاری کنی بهت صدمه بخوره!

خندیدم، بلند و تلخ!:

- نه اینکه نخورد... نه اینکه سالمم...!

انگشت شستم نشانه رفت خودم را:

- منو ببین... من یه زنم، زنی که شوهرش زنی رو بهش نداده و دخترونگی اش رو

نگرفته... یکی غیر مردِ خودم، باعث شده زن باشم... بهم تجاوز شده، تعدی شده..

گروهی هم این جفا رو در حقم کردن.. می دونی چرا؟ می دونی؟

هق زدم و جیغی به دنبالش:



- چون شوهرم همیشه ترسیده ... ترسیده! لعنت به تو و ترست!

لرزه که افتاد به پی تنم و پایم سقوط کرد، دست هایش زیر بازوانم نشستند:

- باشه .. باشه .. بعدا حرف میزنیم .. بعدا!

تنم را کشاند به سمت تخت، پتو را سراند روی من خسته:

- بخواب .. خب؟ وقت بسیار است ... مطمئنم یه کم حرف زدن مشکلمون رو حل میکنه .. ولی نه اینطوری ناآروم ..

خم شد و بوسه اش نشست میان ابروانم:

- ولی نه اینطوری پر بغض و کینه ...

قطره اشکش چکید روی گونه ام:

- نه اینطوری متنفر از من .. بخواب، بیدار که شدی یه چیزی بخور ...

قصه کرد به برخاستن که مچش را گرفتم :

- میخوام برم یزدان .. میخوام از زندگی ات و از این ویلا برم .

برق خشم و اشکش در هم تنیده میان چشمانش ، نشست بر صورتم :

- یه حرف رو چند بار تکرار میکنن ؟ نمیذارم بری ! نمیذارم !

و کمی بعد .... شترق !

در ، بسته و سپس قفل شد ...

آهی کشیدم ؛ یزدان نمی خواست بفهمد گویی ....

که دیگر این زندگی ، با تمام عاشقانه هایش ، زندگی نمی شد !

یزدان :

سیگار از گوشه ی لب گرفته و زیر پا له کردم ...

هوا بارانی و دلگیر بود ...

سه روز تنها ماندن در این ویلای شمال شهر ، نتیجه ای نداشت جز دعوا و بحث و جدل های چند بار ، که نهایتش می شد تقاضای گلنار برای رضایتم به طلاق با مهربانی ، التماس ، گریه و جیغ و پاسخم مبنی بر ردش و ماندگاری همیشگی اش نزد من ، با بوسه و عشق و فریاد !

اما چشم هایش .. امان از چشم هایش که عشق و جدایی را با هم فریاد می کردند !

عجیب بود که مردمک هایش گرمایی می دادند به خواستن و بوسه اما سوزی از سرما آن میان ، یخبندان می کرد دلم را .. و آن ناامیدی اش بود از دوام عشقمان .. نفرت از ما بودنمان !

بریده بود از من ... از خواستنم ... !

گویی شده بود جهانگردی که دیرزمانی زیر و رو کرد گستره ی خاکی را ، و سرانجام بعد از دیدن ناملایمت ها و چشیدن شهد شیرین رسیدن ها دل سپرده بود به امواج روزگار برای دور کردنش از گشتن و گشتن و گشتن !

تصمیم گرفته بود به انصراف .. و گلنار همان جهانگردی بود که دیگر حالش از دیدن هر چه جاده است به هم می خورد ، هر چند آن جاده ها برایش دنیایی عشق بودند !

و من همان بی انتهایی که قصد ترکش را داشت .....

بلوفی بیش نبود تهدیدم به حامله کردنش !

که بسیار چیزها ، مانع بودند ...

سر بین زانو گذارده و سیگار خاموشی بین لب ...

دیگر خسته شده بودم از کام گرفتن های بی اثر و بی لذت ... مرا به آسایش نمی

رساندند این مخدرهای بی پدر !

آسا و مونس من گلنار بود که دریغ می داشت خود را ... هر چند حق ترازوی او را

سنگین می کرد .

من هم آنچنان بی حق نبودم ، ولی چه می توانستم بکنم وقتی هر چه از من به او رسیده ،

چیزی نداشت برایش جز رنج و عذاب !؟

برخاستم و ترک گرفتم سردی پله ها را ، به آشپزخانه رفتم .. بشقابی غذا برایش تهیه دیدم از آنچه دم دست بود .

تکه ای نان و لیوانی آب شد ضمیمه اش ..

در اتاق را گشوده و کنارش لبه ی تخت نشستم :

- یه چیزی بخور ...

خشمگین نگاه حواله ام کرد ، چانه اش می لرزید ، چشمانش به خون نشسته بودند :

- بذار برم خونه .. نگرانم میشن .... خسته ام کردی تو!

پوفی نموده و سینی را نزدیک زانوانش کردم :

- نمیشن .. میدونن پیش منی که !

هنوز نگذاشته بودم سینی را روی پایش که دستش به ضرب نشست زیر آن و بعد با صدای بدی بر زمین پخش شد محتویاتش ...

متحیر نگاه به سمتش چرخاندم ، ایستاد و با مشت هایی گره کرده فریاد برآورد :

- دست از سر من و زندگی ام بردار !

متعجب لب زدم :

- این کارا چیه دیوونه ؟

روی پا ایستاد و دست مشت کرد ، جیغ کشید :

- آره .. دیوونه ام .. دیوونه ام کردی .. میگم نمیخوامت .. نمیخوام کنارت باشم ..  
کنارت نفس بکشم .. بابا زندگی با تو رو نمیخوام !

به پا شدم برابرش و بازوانش را اسیر پنجه هایم کردم :

- برای من خواستن و نخواستنِ تو مهم نیست ... برای من خودم مهمم .. می فهمی ؟  
خودم !

چشم هایش همچو دو گوی آتشین دوخته ی چشمانم بودند ...

دستانِ اسیرش ، چنگ زدند یقه ی لباسم را ...

تکائی به تنم داد و فریاد کشید :

- من نمیخوامت .. نمیخوامت ! توی خودخواه لعنتی رو نمیخوام ... دیگه نمیخوام !

مشت های کوچکش را جایگزین بازوانش کردم و فشردمشان :

- گلنار چرا انقدر لج میکنی تو زن؟

هق هق کنان پاسخم را داد :

- چون نمیفهمی .. نمیفهمی وقتی میگم طلاق میخوام .. وقتی میگم کم آوردم .. وقتی میگم نمیتونم ...

ابرو در هم کشیدم ... چشم هایش که قطره قطره اشک روی گونه اش می ریختند و دلم را همچو اسید سوراخ می کردند ، بسته شدند ...

زبان روی لب کشیدم :

- تو چرا نمیفهمی وقتی میگم میخوامت ؟ وقتی میگم فقط تو رو دارم .. وقتی میگم بدون تو نمیتونم ... !

چشم گشودن و کوفتن کف هر دو دستش بر تخت سینه ام همزمان شد ... سکندری خوران ، گامی به عقب برداشتم و رها شد از حصار بازوانم ...

خشمگین مو به چنگ کشید و عصبی زمزمه کرد :



- منم نمیتونم .. منم نمیتونم .. منم نمیتونم ...

به ناگه صدایش را با فریادی پر غیظ بر سرم آوار نمود :

- منم نمیتونم هر لحظه فکر اینو کنم که شوهرم داره بهم خیانت میکنه .. منم نمیتونم  
 هر لحظه فکر اینو کنم که تو تخت کی داره جولون میده .... حتی اگه با اون دختر تو یه اتاق هم  
 نمونه باشی باز نمیتونم بهت اعتماد کنم .. نمیخوام هر لحظه جون بدم با فکر اینکه دست  
 کدوم زن و دختر دور کمرت حلقه شده .. نمیتونم .. نمیتونم ..

ضجه زنان ، زانو زد و صورت میان دست هایش پنهان کرد ...

دست پشت سر برده و به چنگ کشیدم موهایم را ... کاش راهی بود که تهش ، می رسید  
 به نبودن .. نبودن و ندیدن اینکه چگونه کسی که حجم قلبم تمام و کمال در تسخیر اوست ؛  
 همچو شوهر مرده ای زار می زند ...

پوفی کرده و آهسته گفتم :

- گلنار جان ، به خدا همه چی درست میشه !

صورت بالا گرفت و با رویی سرخ صدایش را قوت بخشید :

- چی درست می شه ؟ چی درست میشه لعنتی ؟ اینکه هر وقت دارم نگاهت میکنم یاد این می افتم که سرمه هم همینطوری عاشقت بوده باشه ؟ که آریانا هم همینطوری نگاهت میکرد ؟ که چه بلایی به خاطر عشق تو سرم اومد ؟ که روزای اول عارت می شد بیای و ببینیم ؟ لعنتی من نمیخوام هر لحظه ترس اینو داشته باشم که ممکن شوهرم بمیره ... نمیخوام ترس و ایستادن قلبت رو داشته باشم .. میخوام ادامه ی زندگی ام با کسی باشه که سالم .. که نه قلبش ناتوان ، نه ناتوانی جنسی داره .. من مرد میخوام ، نه یکی که هیچی از مردونگی براش نمونده !

با سخنان نهایی اش ، خون پرده ای برابر چشمانم شکل داد و دیگر حرکاتم دست خودم نبود ..

به سر آمد صبری که نداشتم !

گویی به آنی یزدان تغییر هویت داد و آنکه دستش بر تن گلنار می کوفت و عصبانی فریاد می کرد ، من نبودم !

چند دقیقه بعد که جیغ کشان نامم را خواند ، بهت زده گام به گام عقب آمدم ..

مچاله شده بود در خود ....

هر دو دست روی سر نهاده و ناباورانه زمزمه سر دادم :

- من چی کار کردم ... من چی کار کردم .. خدایا من چی کار کردم ؟

هق زد :

- ازت متنفرم ... متنفرم !

لب گزیدم ، به دیوار تکیه داده و پایش سریدم ...

حتی اگر بدترین فحش ها را نثارم می نمود هم ، حقی بر من نبود که دست هایم را تازیا نه  
کنم بر تنش ؛ به مجوز اینکه مرد بودم و استخوان درشت !

پشت سر به دیوار کوبیدم ... چه کردم من ؟

به سختی روی پا ایستادم برای فرار از صحنه ی جرم که قابل بخشایش نبود خبط من ...

گلنار هر چه که گفت ، باز هم حکمی نبود برای چنین مجازاتی ناعادلانه !

بیرون زدم از اتاق و هنوز من لامروت را یاد بود که قفلی زخم بر درش ..

صدای گریه اش اوج گرفت با این امر ... بیرون زدم از خانه مباد بمانم و خفقان و  
 شرمساریِ عملم ، قلب بی بنیه ام را از کار بیندازد ....

●●●●●●

گلنار :

تن دردمندم را به گوشه ای کشاندم ... پاسی از شب گذشته بود و من خیره ی گذشته ام  
 .. به راهی که آمده بودیم و هیچ از آن نمانده بود ..

میسوخت جای سیلی هایش روی تنم اما ، درد روح بیشتر مرا می آزرده ..

حرف هایم تلخ بود ، بی اراده و از سرِ خشمی عصیان زده ، زهر داشت لیکن در باورم  
نمیگنجید که روزی دست هایش به ضربه و شدت رویِ تنم بنشینند ...

کاش یزدان می فهمید اصرارم به رفتن نه از روی دوست نداشتنش ، که از روی خواستن  
بی نهایتش است .. که می ترسم روزی برسد ، با لعن و نفرین جدا شویم از هم ..

اما آنگاه که من شدم خمیری که ورز می داد با دستانِ خشمگینش ، دیگر حتم شد برایم  
که تمامش کنیم ، بهتر است ..

پانزده سال تلاش بس بود برای اینکه وجدان خفه خون بگیرد !

ساعت ها گذشته بود و صدای پایی خبر از آمدنِ مردی که جلادگونه دست بر تنم کوفت ،  
نمی داد ...

خواستم برخیزم و راهی بیابم برای رهایی که صدایِ باز و بسته شدنِ دری آمد .. گویی  
خواند حرفِ ذهنم را !

نگاه دوختم به در با چشم هایی که می سوخت از اشک ...

صدای کلیکِ آمد و سپس در گشوده شد ...

روشنایی درونِ اتاق پیچید و من حدقه تنگ کردم ...

پایی برابرم ایستاد .. عطرش را می شناختم .. سال ها بویِ تنش ، شده بود همدمِ بد  
مستی هایم ..

و در چند ماهِ اخیر ، این عطرِ غریب شده بود سدِ بینی هایم برای کیفور شدن ...

سر بلند نمودم ...

صدایش شکسته بود وقتی مرا خواند :

- گلنار ؟

لب روی هم فشرده و سر به سمتِ مخالف چرخاندم که بازویم را گرفت و بلند کرد تنم را .

درد داشت جایِ ضربه اش که حالا می فشرد ، پس نالیدم :

- آبییی . . . .

که پاسخی نجوا گونه گرفتم :

- درد و بلات به جونم . . .

اما لحظاتی بعد ، که هنوز به خود نیامده و روی پا نایستاده بودم به اطمینان ، تنم را کوفت  
به دیوار به آرامی !

گیرانداخت مرا بین تنش و دیوار ..

ترسخورده نگاهش کردم که سر روی شانه ام گذارد . . . به آهستگی لب زد :

- زدمت ؟ درد داشت ؟ ببخش .. ببخش منو . . .

به اشک نشست چشمانم از لحن صدایش . . . . پر درد و دیوانه وار !

وحشت چنگ می انداخت به جانم با دیدن خونی که درون چشم هایش دلمه بسته بود ..

لبخندِ خیسی زد :

- اذیتت کردم؟ زندگی‌ت رو به هم زدم؟ ببخش.. ببخش اگه عشقم، رنگ و بوی حماقت  
گرفت..

بارید بغضم.. بی صدا!

که بی هوا گونه‌ی شور و اشکی ام را بوسید :

- منو ببخش شکستنی من.. که نفهمیدم اگه جنست شیشه اس، سختی ات از سنگ  
هم بالاتر... ببخش اگر سنگ و شیشه بودند رو نفهمیدم.. ببخش اگر شدم پاره آجر و قصد  
کردم به تَرَک زدنت.. ببخش! ببخش اگه اشتباهاتم آزارت داد، اگر خوشبختی رو ازت گرفتم..

هق زدم و ناله ای کرد.. پیشانی به دیوار تکیه زد و با بغض و غصه که راه بسته بود بر  
صدایش نجوا کرد :

- چطوری بذارم بری... آخ خدا، من چطوری بذارم بره؟



مکثی کرد و بعد بار دیگر لب هایش ، و این بار کمی نزدیک به لب های من ، بوسه ای نهاد  
و پس کشید . به سختی سخن گفت :

- خوشبخت شو .. با یکی که واقعا ... واقعا قدرت رو بدونه . انقدر خوشبخت شو که از  
یادت بره یکی یه گوشه ی دنیا دیوونه ات !

رهایم کرد ناگهانی و راه خروج در پیش گرفت که صدایم ، چیزی دور از آنچه به یاد  
داشتم از تولید تارهای صوتی حنجره ام ، بلند شد :

- چی ... چی میگی ؟

سه رخ چرخاند سمتم ... پر بودند حدقه های چشمانش :

- توافقی جدا میشیم .. به دردت نمیخورم !

سقوط آزاد قلبم را حس نمودم ... خالی شدن جایگاهی در وجودم را نیز !

دست و پایم سر شدند ... چه گفت ؟

متحیر و مات زده خیره شدم به جایی میان کتف هایش که بینی بالا کشید و به تلخی

گفت :

- یه شب دیگه رو با من بی ارزش سر کن .. فردا میبرمت پیش خونواده ات ..

رفت و در را نبست !

و من همچنان مبهوتِ تغییر ناگهانی اش و تصمیم محیر العقولی که گرفته بود ...

یعنی به راستی به پایانِ راهمان رسیده بودیم ؟

ماشین آرام خیابان ها را پشتِ سر می گذاشت و من از پنجره ای که قطرات رد انداخته

بودند بر آن ، به بیرون خیره بودم ..

کنارم آرام و مقطع نفس می کشید و گاهی آهی عمیق!

حتی آنقدر توان نداشتم برای نگه داشتنِ سرِ سنگینم ، بر تنم .. سرم زیادی می کرد

گویی !

به آرامی دست انداز را رد کرد و سپس آهسته گفت :

- از وکیلتم میپرسم باید چی کار کنیم ... به دستان خبر میدم ...

بغض کردم ، فشردم بینی ام را با دست راستم که خارج بود از دیدش تا جاری نشود اشکم .. هر چه که باشد ، پانزده سال نامش را به عنوان همسر یدک می کشیدم .

کم کم جاده آشنا آمد به چشمم .. نزدیک خانه ی پدری می شدیم که گرمی دستش را حس کردم که دست چپم را در برگرفت ..

سر به شدت به سمتش چرخاندم ، لب به هم می فشرد ... چشمانش پر بودند .. لب زد :

- برای آخرین بار ... خواهش میکنم ..

خیره ی چهره اش ماندم .. سطر به سطرش را حفظ کردم ... ابروهایش ..... بینی اش ..  
.. موهایش ..

لب هایش ... چشم هایش ، امان از چشم هایش !

قطره ای روی گونه اش پرید و نگاه به روبرو داد ...

دستم را در محاصره ی دستش ، روی دنده گذاشت و من ضبط کردم فریم به فریم نیم  
رخش را ..

با صدایی که به زحمت از لابلای بغض هایم قابل شنیدن بود ، گفتم :

- دوست نداشتم اینطوری بشه ...

هنوز لب هایش را پرس کرده داشت روی هم .. سری به تایید تکان داد ....

ماشین ایستاد ، سر به سمتم چرخاند ، نم بخشید به لب خشکش با کشیدن زبان بر روی  
آن ، صدایش رگه داشت :

- بدون تا ابد دوستت دارم ... تا ابد میمیرم برات .. ولی ... ولی وقتی منو نمیخوای ،  
دیگه نمیتونم تلاش کنم واسه نگه داشتنت . قول بده اگه یه روزی حس کردی میتونی فراموش  
کنی حماقت هام رو ، اگه هنوز به مردی .....

آب دهان فرو داد و من چشم دوختم به سیبکِ گلویش .... پوفی کرد ، دست به مویش

کشید :

- آگه هنوز به مردی متعهد نشده بودی ، برگردی پیشِ خودم ...

تلخندی زدَم :

- خیلی زود یکی دیگه جایگزینم میشه برات .

چشم هایش را گردش داد در صورتم ، گیر کردند روی لب هایم :

- تا ابد تنها میمونم بدونِ تو ، آغوشم معتادِ تنِ توئه ، هیچ وقت هم نمیتونه ترک کنه ...

مکثی کرد و زمزمه نمود :

- برای آخرین بار ...

و تا به خود بیایم ، فاصله هیچ شد .. چشم بستم و ثبت کردم بودنش را .. که میانه ی راه  
بغضم شکست و هق هق فضای کوچکِ خودرو را پر کرد ...

مرا بیشتر به سمتِ خود کشید و با عطشی وصف ناپذیر بی توجه به گریه هایم ادامه داد  
عاشقانه هایش را ..

و بالاخره دست برداشت از بوسه های خیس ... سرم را به سینه اش چسباند و صدای  
تپش های دردمندِ قلبش را به گوشم هدیه داد .. بوسید موهایم را :

- جان دلم .. جان دلم .. گریه نکن خانم .. گریه نکن عزیزم .. باشه .. تموم شد .. تموم  
شد .. ببخشید ...

مرا به جایم بازگرداند و به سرعت و با نفس هایی که عمیق از ریه بیرون می داد تا مباد  
بغضش بشکند ، اتومبیل را ترک گفت ..

برابرِ خانه ی پدری توقف کرده بود .

نگاهش کردم ، قد و بالایِ بلندش را در ذهن سپردم .. من چه می کردم با این دیوانگی ؟  
من چه می کردم با محبتش که در رگ و پیِ تنم خو گرفته بود ؟ چه می کردم !؟

به دقیقه نکشید که در گشوده شد ، بیرون دویدند اعضاء خانه ... نگاهِ دارا ماند به ماشین  
.. و اندکی بعد میانِ آغوش مردانه اش فشرده می شدم و هق می زدم !

زیر گوشم زمزمه کرد :

- جان ؟ جانم خواهی .. هیس ... تموم شد . تموم شد عزیزِ داداش ..

کلامش با صدای فریادی قطع شد :

- عوضی حیوون .. چرا صورتش کبود ؟ به چه حقی ... ؟ به چه حقی ؟ !

باز کردم چشمانم را و تصاویری خارج از آغوشِ دارا را در دایره ی دیدشان قرار دادم ..

دانا بود که بی رحمانه یزدان را زیرِ مشت هایش گرفته بود و حتی داوود نمی توانست

کنترلش کند !

دارا با غیظِ غریب :

- لعنتی .. !

ترس به وجودم رخنه کرد وقتی با خشم آغوشش را پس گرفت از من و با قدم هایی بلند

به سمتشان رفت ، مباد که قصد کند او هم به کتک زدنِ مردی که هنوز مردم بود !

یزدان خم شده و بی هیچ اعتراضی به جان می خرید ضربه هایش را ..

دارا اما بازوی برادر را گرفت و به داخل خانه هلش داد :

- بی آبرومون کردی احمق ... !

دانا صورتی سرخ داشت .. کی او به این خشم دچار شده بود که این بار ، دوم دفعه اش

باشد ؟

در حیاط که بسته شد ، دانا با توجه به هشدارهای دارا با صدایی کنترل شده غرید :

- تو زدیش ؟ آره ؟ تو زدیش ؟ صورتش رو تو کبود کردی ؟

و اشاره ای کرد با دست راستش به سیاهی گونه ی چپم ...

یزدان شرمنده و نگاه خیره داشته به کف حیاط گفت :



- آره ... من ... من نفهمیدم .

باز دانا به مانند تیری از چله رها شد که دارا دست دور کمرش فکند :

- بس دیوونه ...

پدر با صدایی که می لرزید ، مرا در آغوش کشید و رو به یزدان گفت :

- برو و دیگه دور و بر دخترم پیدات نشه ..

چشمان بی فروغش نشستند بر صورتم ، چانه ام لرزید ، مردمک هایش لرزیدند گویی بی

صدا فریاد می کردند ..

لب زد ، بی آوا :

- دوست دارم ...

در بسته شد و تمام !..

یزدان ؛ رفت ...

●●●●●

یزدان :

انگار کسی چنگ انداخته بود به گلویم و تلاش داشت تا ببندد راه تنفسم را ...

فضای بزرگ اتاق شده بود دخمه ای که هوا نداشت تا ریه هایم زنده بمانند ..

مرد دستی به محاسنش کشید :

- آقا ... هنوز دیر نشده ، پشیمون شدین میتونین برگردین ...

سر بلند کردم ، چشمانم می سوختند ... دنیا دنیا بغض درونِ گلویم نشست بود .. کاش  
می شد !

اما همه چیز همان روزی به پایان رسید که تصمیم گرفتم به جدایی ... به رها کردن پرنده  
ی کوچکم ....

همان زمانی که دست هایم تازیانه ای شدند برای تنِ گلنار ...

وقتی که بیرون زدم و مکانی خلوت شد آرامگاهم ..

فریاد زدن هایم ثمری نداشت .. دلم بود که آرام نمی گرفت ..

مغزم آنقدر درونِ افکار دوید که از پا افتاد ...

گلنار مرا نمی خواست ... تمامِ فیلسوف ها و منطق بازهای دنیا هم که می آمدند ، نتیجه  
ای نمی یافتند جز این ..

که گلی خسته است از مردی که هیچ وقت فرصتِ مردانگی کردن در حق او را ، از هر  
لحاظ ، نداشته است .

گویی باید تن می دادم به نخواستنش ... مثل مرگ بود برایم اما ، راضی شدم به رضایش .

..

هر چند دوستش داشتم دیوانه وار ... گویی از اول می دانستم که گلنار پا در کفش  
 جدایی گذارده و قصد بیرون کشیدنش هم ندارد اما پشت گوش بی خیالی می انداختم ... ولی آن  
 دیوانگی و ضربه هایی که بی رحمانه بر تنش راندم ، نشانم داد واقعیت را .. به رخم کشید حقیقت  
 را !

چشمانِ خوشگرنش غرق اشک بودند .. چه تلاشی می کرد تا فرو نریزند ...

مثل همان روزی که با اسکورت برادرانش ، جمع کرد هر چه را داشت و رفت ... جهیزیه  
 اش را بخشید به من ...

گویی قصد داشت داغدارم کند هر لحظه با دیدن اسبابش ...

آخ چه دردی داشت چمدان به دست دیدنش !

داری دور میشی از دستام

داری میری از این خونه

زبان روی لب کشیدم :

- نه حاج آقا . دیگه من به درد این خانم نیمخورم . مریضم . زندگی ام ...

نفس عمیقی بیرون دادم از میان لبهایم ، تکیه زدم به دیوار پشت سرم را :

- زندگی ام به امروز و فردا بسته اس ... حاجی ، این خانم لیاقت بهترین ها رو داره . منم

که ندارم ...

دست برابر لب گرفت ، چشم بستم ...

حجم قلب بیمارم برای سینه ام کم بود .

تقلا می کرد برای فضای بیشتر تا خون را راحت تر پمپاژ کند .. ولی خبری نبود !

داشت رزمایش نهایی زندگی اش را پیاده می کرد ..

صدای نگران یونس ، شد ضمیمه ی سیاهی پشت پلک هایم :

- داداش ... خوبی ؟

زمزمه کردم :

- خوبم .. خوبم ... !

که نبودم ... کمرم خم شده ی این بار تلخ و سنگین بود ....

صدایمان زد مرد . برای جاری شدن صیغه ی طلاق ، برای امضاء . برای رفتن ....

چند روز گذشت از زمانی که رضایت اعلام کردم و حالا اینجا بوم؟

حالا که دنیا پشتم را و زمین زیر پایم را خالی کرده بودند ...

چند مدت سپری شد از روزهایی که بحث بود سرِ مهریه و لجاجتِ گلنار بابتِ بخشیدنش

و مخالفتِ من ..

حقی می برد از تحملِ من نفرت انگیز یا نه؟

دستِ کوچکِ گلنار خودکار را گرفت .. می لرزید!

لب گزیدم ... دست مشت کردم ...

دارا کنارش ایستاده و آهسته لب زد:

- تمومش کن ...

و تمام شد ...!

خط سیاهی کشیده شد میان صفحات دفتر و من شدم غریبه برای او ...

حلقه درآورد و روی صفحه ی لک گرفته از امضایش گذاشت ...

نیم نگاه آخر را به صورتش انداختم .. چانه اش می لرزید!

یه کاری با دلم کردی

که از بغضت دلم خون

خودکار لعنتی را به دست گرفتم .. تا آخر عمر از آن و کارخانه ی سازنده اش متنفر می

ماندم!



صورت‌م داغ شده بود ... کف دست چسباندم به میز و سر خم کرد .... جهان می چرخید  
... همه ی زندگی ام می چرخید!

دستی بر شانه ام نشست :

- خوبی پسر جان ؟

با نفس هایی که به سختی تقلا می کردند برای عبور از میان نای ام ، گفتم :

- خوبم !

امضا را که به جان کندن نشاندم پای برگه ی بدبختی ام ، سر بالا گرفتم ... من دیگر  
همسر این زن نبودم ؟

چنگ زدم حلقه اش را ....

پلک روی هم گذاشت و سر پنهان کرد در سینه ی برادرش ...

دیگر مرد بودن معنا نداشت ... آهسته رها کردم قطره های اشک را روی گونه ام تا  
 عزاداری کنند به خاطر سیاهبخت شدنم ...

داری چشمت میبندی

میگیره نبض احساسم

کار که تمام شد ، رفتند ... دست یونس زیر بازویم نشست ... منی که خیره و بی حس  
 مانده بودم به دیوار .. حماقت رخ داده بود در میانه ی عقلم که رضایت دادم .. کاش به غل و  
 زنجیر می کشیدمش ، اما برایم می ماند ...

دل پوزخند زد ، طاقت دیدن گریه های گلنار را نداشت .. پس باید رهایش می کردم ...

گنگ و مات به یونس زل زدم ... این مرد که بود ؟ چرا آنقدر چشم هایش دو دو می زدند

؟

نگران مرا خواند :

- یزدان ؟

به جز تو هیچ کس دیگه

نه میبینم نه میشناسم

چشم دوختم به زمین ... باید می رفتم که دیوار های این اتاق هم ، شده بودند ملک

عذاب من !

ایستادم با قوت برادرم ... مردِ دفتردار سری به تاسف تکان داد :

- چی به روزِ خودتون میارین وقتی انقدر همو میخواین؟

صدایم غریبه بود ، دیگر منی نمانده بود که آشنا باشد صدایش :

- دیگه نمی خواست منو ...

دفتر را بست و آهی کشید :

- می خواست ، ولی انگاری نمی تونست ... برو پسر جون ، خدا به همراهت .. برو!

پله ها را به کمکِ یونس پائین آمدم که اگر نبود ، بی شک قِلِ خوران ترک می گفتم آنجا

را!!

اما پا که به خیابان گذاشتم ، نفسم بند آمد ، هنوز بودند ... کنارِ خودرویِ برادرش

ایستاده بود ...

قدم هایم بی اختیار ، مرا دور کردند از برادر و نزدیک نمودند به او ..

روبرویم ایستاد ، صدایش پر از بغض بود :

- می خواستم بگم اگه خواستی میتونی وسایلِ خونه رو بفروشی ... هیچی ازش نمیخوام

...

خیره ماندم به صورتش و لب گشودم :

- قبلا هم بهت گفتم ، معادلِ پولی که خرج کردی واسه خریدِ جهیزیه ات ، با مهریه ات رو میریزم به حسابت ..

با اعتراضی گرفته نامم را خواند :

- یزدان ..

با نهایت درماندگی پاسخش دادم :

- جانِ یزدان ؟

به من نگاه کن ، بگو ، کجا رو زیر و رو کنم

کدوم گلایه رو بگم ، چه دردی آرزو کنم

سر تکان داد و اشک ریخت ... قدم پس گذاشت ... التماس کردم :

- نرو ... بریم رجوع کنیم .. گلنار !

دوید ... داوود در را برایش باز نگه داشت و او پنهان شد از دیدم درونِ غولِ آهنی ..

از تو عبور میکنم ، فقط نگاه میکنی

من اشتباه میکنم ، تو هم گناه می کنی

از کنارم گذشتند ... مات و متحیر خیره ی چرخ هایی ماندم که او را بردند ....

صورتش چرخیده بود و از شیشه ی پشت نظاره گرِ آوارم شد ..

ازم عبور میکنی ، بین سقوط میکنم

به من نگاه کن ، بزن ، فقط سکوت میکنم

حلقه اش را بیشتر درونِ مشتم فشردم ، گامی پیش گذاردم و نعره زدم :

- گلنار !

هر دو دست چسباند به شیشه ، چشم هایش گشاد شده خیره ام بودند .. می گریست ...

دورتر می شد !

زانوانم تا شدند ، تمام استخوان های تنم فغان زدند از شدتِ ضربه ... ولی چه اهمیتی

داشت ؟

کفِ هر دو دست چسباندم به خیابان .. خم شدم ... گریه سر دادم ، بی صدا ، با شانه

هایی لرزان که گویی هنوز سنگینی نگاهِ زنی را که دور می شد ، حس می کردم بر آنها .

می دانستم هیچ گاه ، قلبم ، ذهنم و روح مانده ام در گذشته این جدایی را به قاموس باورِ

خود راه نخواهند داد ... !

به من نگاه کن برو فاصله باورم بشه



شش ماه بعد ...

گلنار :

دارا با بی خیالی زیر آواز زده بود و من با لبخندی گنج لب خیره ی جاده ی سرسبزی که  
از برابر چشمانم می گذشت ...

ماه ها گذشته بود ... کمی ، تنها کمی ، توانسته بودم بسازم خود خسته ام ...

هنوز گاهی چشمم ، با دیدن نشانه هایی خیس می شد ، دلم می زد و من غمین می شدم  
اما زندگی در گذر بود و من حتی سرعت گیرش هم نمی شدم !

روزها گذشت تا با خود کنار بیایم و پس برانم خاطراتش را .. که درون صندوق ذهنم  
اسیرشان کنم و خود را رهایی بخشم از دست او و بودن همیشگی اش !

چرخ های ماشین که به آرامی دست اندازی را رد کردند ، پلک زدم و رها کردم تفکراتی را  
که باز ناجوانمردانه به ذهنم هجوم آورده بودند ...

خیره شدم به جاده ی مقابل که می رفت و تنها خاطراتی پشت سر می گذاشت ...

تلفن همراه دارا به صدا درآمد و سوره پاسخ داد ... کمی بعد نیم رخ چرخاند سمت من و

گفت :

- سهیل میگه وایستیم واسه عسرونه یه چیزی بخوریم ... تو مشکلی نداری ... ؟

کجخندی زدم :

- چرا از من میپرسی ؟ راننده داراست !

خندید و چشمکی زد ، دست روی شکم برآمده اش گذارد :

- دارا که من حرف بزنم بیجا میکنه قبول نکنه ... به پسر میگویم گوشش رو بکشه !

دارا دست از به اوج رساندن صدای گوشخراشش برداشت :

- هی به پدرِ اون پسرِت لعنت که خودش تو کاسه ی خودش گذاشت!

و خنده ی من و سوره اتاقتک را پر کرد ...

سوره شالش را مرتب کرده و کمی جابه جه شد :

- آخه گفتم شاید خسته شده باشی ، از بس اینجا و اونجا و ایستادن طولِ مسیر رو دو

برابر کردن ...

نفس عمیقی گرفته و رو به سوره ی منتظر گفتم :

- نه بابا .. چه ایرادی .... شاید آقا سهیل گرسنه اش باشه ... تازه خیلی هم خوش

گذشته !

مهربان نقش لبخند تحویلیم داد و کمی بعد کنارِ جاده ، میان درختانی که به مرور از

حجمشان کم می شد ایستادیم و به صرفِ چای و کلوچه و پنیر محلی میهمان کردیم شکم

هایمان را !

بالاخره جاده به انتها رسید و ساعاتی بعد از آن توقفِ نیم ساعته ی عصرانه ای ، برابرِ خانه

ی پدری ماشین ها توقف کردند ....

سوره به کمک گلین آرام داخل خانه می شد . . هنوز چند ماهی مانده بود تا پسرکش را به آغوش دارا بسپارد اما بیش از حد معمول اضافه وزن داشت !

سهیل برابرم ایستاد و نگاه من روی سنگفرش های پیاده رو . . .

آهسته صدایم زد :

- گلنار خانم ؟

نفس در سینه ام حبس شد . . گرمی خاصی داشت تن کلامش !

زبان روی لب کشیدم :

- بله . . .

صدای دانا آمد :

- سهیل جان .. داداش بفرما تو!

هر دو سر به سمتش چرخانیدیم ، چون عقابی تیرپرواز نگاه داشت بر ما .. از همیشه نگران تر حضور داشت در این روزهایی که سپری می کردم ..

سهیل دست روی سینه گذاشت :

- مخلصِ داداش .. باید برم ... فردا صب باید بیمارستان باشم ...

دانا سری به تفهیم تکان داد ... سرتاپای سهیل را رصد کرد و سپس گفت :

- باشه ... خوش گذشت داداش .. میبینمت ! گلی ، تو هم زود بیا .. !

داخل حیاط شد اما می دانستم پشت در ایستاده و مراقبم است ... او این روزها شده بود

سایه ام !

به خود جرات داده و نگاه بالا آوردم ... مرد خوش قیافه ای بود ... چهار سال تفاوت

سنی اش بود و علامت بزرگتر به سمت او می چرخید ...

دست در جیبِ شلوار فرو برد :

- مته اینکه دانا زیاد خوشحال نیست از همصحبتی ما !

گویی گونه ام سرخ شده بود که گرما در صورتم پیچید :

- نه .. این چه حرفی ! یه کم نگران .. همین !

خندید و دست به موهایش کشید .. خدا رو شکر که سیاه نبودند ! :

- به پیشنهادم فکر کن ... خیلی خوشحالم میکنی اگر قبول کنی ...

لب گزیدم و باز نگاهم زمین را برای خیره شدن انتخاب کرد :

- اما من ...

برید سخنم را :

- میدونم شرایطت رو ... تازه جدا شدی و بقیه اش ... اما من بی صبرانه منتظر جوابتم .  
.. زیاد منتظرم نذار !

دست هایم محکم تر گره شدند دور دسته ی کیف :

- باشه .. بهتون خبر میدم ...

ممنونمی گفتم ... عقب عقب رفت و دستش را بلند کرد :

- پایدار باشی بانو !

صدای سایش لاستیک هایش شد اهرمی برای رها کردنِ نفسِ آسوده ام ...

به چراغ های روشنش نگاه کردم که دورتر می شدند ... کاش می شد از دستِ همه شان  
فرار کنم ... !!!



یزدان :

میان خواب و بیداری دست و پا میزدم که دستی سینه ی برهنه ام را ، روی شیِ فلزی را  
لمس کرد ... پلک هایم به شدت گشوده شدند ، مردمک هایش مضطربانه روی صورتم چرخ می  
خوردند :

- نترس .. منم .. منم یزدان ! نعیمه !



نفس راحتی کشیده و پس زدم دستانش را :

- صد دفعه گفتم بهش دست نزن !

بغ کرده پای تخت نشست :

- خب .. خب دیدم خیلی وقته خوابی .. آخه از وقتی من ...

صدایم را بلند کردم :

- نعیم زدی تو حالم ، الانم که داری اعصابم رو به هم میریزی ... بس میکنی یا نه ! اومدی

یه نیم ساعت ، یه ساعت آرومم کنی و بری ... به جاش داری گند میزنی به کل هیکلم !

چشمانش نم گرفتند ، دست دور زانو حلقه کرد :

- من یا تو ؟ تویی که یه ساعت منو کاشتی پشت در تا بیای .... بعد هم ...

کلافه پوفی کشیده و ملحفه را پوششی نمودم برای تنم :

- بهتره بی خیال شی ... میخوام دوش بگیرم .... میری یه چیزی آماده کنی بخورم!؟!

سر تکان داد ، اندامش در آن لباسِ سرخابی رنگ می درخشید .. دخترکِ بیچاره ... !!!

بهتر بود میگفتم زنِ بیچاره ..

پوزخندی زدم که قبل از ترکِ اتاقِ گفت :

- فقط سیگار نکش ... برات ضرر داره !

برخاستم و دست به پاکت بردم :

- تو هم اون لباس رو در بیار .. فایده ای نداره !

هق هق کنان دوید ...

دست به روی سینه ام کشیدم . . . . حلقه ی نیمه گرم می رقصید رویش و داغ می گذاشت

بر تنم . .

لوله ی سفید رنگِ پر از نیکوتین را گوشه ی لب گذاشتم و پر از غیظ گفتم :

-برو بمیر بی غیرتِ کثافت !

پناه بردم به حمام تا صدایش را نشنوم . . .

آب را رها کردم بر تنم و نفس نفس زنان پیشانی چسباندم به دیوار . . .

حلقه ی گلنار مدت ها بود در معیتِ زنجیری ، آویزان بود از گردنم . . .

که هیچ کس حق دست زدن به آن را نداشت . . . حتی نعیمه !

قطرات آب روی تنم می لغزیدند و من تلاش می کردم تا آرام کنم قلب و عقلی را که از

ماه ها قبل ، پیش زنی جا مانده بودند . . .

چشمانم هم همنوا با دوش می باریدند و من لب میگذردیم تا با صدا نگریم . . .

آنقدر ماندم تا بالاخره نعمیه تقه ای به در کوبید :

- یزدان؟ خوبی؟ زیاد تو حموم نمون.. قلبت میگیره مته اون دفعه... آب گرم رو ببند  
وقتی زیر دوش نیستی!

پوزخندی زدم، او که نمی دانست قلبم از بخار آب به خفقان نیفتاده بود، بلکه با دیدن  
گلنار از راه دور بود که دیگر تاب ماندن در سینه را نداشت...!

آهی کشیده و صدایم را بلند کردم :

- باشه... اومدم!

لباس بر تن کرده و حوله بر گردن قدم به آشپزخانه ی نیمه مجهز گذاشتم که نعیمه روی  
زمین نشسته و تکیه زده به کابینت، خیره ی سفره ی کوچک تدارک دیده اش بود...

چشمانم خشک شدند بر غذای آماده شده...

صدایم زد... کنارش نشستم... بازویم را لمس کرد :

- بخور... رنگ پریده تر از همیشه ای ..

آهی کشیدم :

- خوشمزه ترین ماکارونی های دنیا رو گلی درست میکرد ..

لب بر هم فشرد و مقداری غذا درون بشقاب ، برابرم گذارد ...

چنگال چرخاندم میانشان ... آهسته گفت :

- یونس زنگ زد به گوشیت ....

همانطور که آرام مقداری از ماکارونی را می جویدم سر تکان دادم ...

زبان روی لب کشید :

- اممم ... من ... من دیگه نمیتونم پیام تا یه یه هفته ، ده روز دیگه ...

اخم کرده نگاهش نمودم ... گونه اش قرمز شده بود :

- نمیتونم ... دستِ من نیست !

ابرو بالا بردم :

- آهان ... مساله ای نیست .. خب ، خب خودمم می خواستم بگم که ... فکر نکنم به

نتیجه ای برسیم !

ملتمس نگاهم کرد :

- تو رو خدا .. من به این پول نیاز دارم ..

قاشق را درون بشقاب رها کردم :

- همیشه نعیم ... ! من نمیتونم باهات باشم !

بغض کرد ، چانه اش لرزید :

- من که حرفی ندارم .. من که همه جوره باهات راه اومدم .. ولی این تویی که  
نمیخواهی .. تقصیر من چیه ؟ من بی سواد کجا جز این خونه میتونم کار پیدا کنم ؟

تلخندی زد :

- کار ؟

دست دور بازو پیچید و زمزمه کرد :

- کاری جز این نمیتونم بکنم ، کی به منی که نه سواد درست و حسابی دارم نه هنری ،  
کار میده ؟ که بتونم از پس مخارجم بر پیام . تازه خیلی ها هم کمین کردن واسه تنم .. اینطوری  
حداقل تو ... تو یه نفری !

سر روی زانو گذاشت و شانه هایش لرزیدند ...

برخاستم و عصبی گفتم :

- پاشو جمع کن برو حوصله ات رو ندارم .. فقط کم مونده بود تو بیای کنارم زر زر کنی ..  
میگم نمیخوامت ، نمیتونم باهات بخوابم .. زور؟ آه!

سر بالا گرفت ، خیس بود صورتش :

- واسه همینه میخوای ردم کنی ... چون کمم برات .. تقصیر من چیه ؟ به خدا مجبورم .  
. پسم نزن ... هر .. هر کاری بگی برات میکنم ..

دست به پیشانی سابیدم ، در زندگی هر کس میرسد لحظاتی که دوست دارد خودش را از  
ارتفاعی پرت کند و من این روزها مدام در فکر سقوطم ! :

- نعیم ... پاشو برو یه وقت دیگه حرف میزنیم .. پاشو !

تن رنجورش لحظاتی بعد پیچیده در مانتویی کهنه و چادری رنگ و رو رفته کنار در  
ایستاده بود ...

بعد از طلاق از همسرش ، کل زندگی اش را باخته بود !

رنگ و رویی به صورت نداشت .. پشیمان دست بر گونه ام گذاشتم :



- وایستایه چیزی بخور و بعد برو ..

پوزخند زد پر از بغض و درد :

- نه .. باید زودتر برم ... به اندازه ی کافی همسایه ها برام حرف در آوردن ..

جلوتر کشید مقنعه اش را ... با همه ی بدبختی هایش ، هنوز اعتقاداتش را نصفه و نیمه حفظ کرده بود ... صورت با سیلی سرخ می داشت و من فرصت طلب میانه ی سیلی هایش دستش را گرفتم و به سمت و سوی خود کشیدم تا شاید مرهمی باشد بر زخم هایم ...

کت از رخت آویز پشت در برداشتم :

- برو وسایل تو آشپزخونه رو جمع کن ، میرسونمت ..

گویی آنقدر خسته بود که دیگر بحثی نکرد !

رساندمش ، برابر کوچه ای در پائین شهر توقف کرده و پاکتی را که از قبل تهیه دیده بودم

به سمتش گرفتم :

- بگیر ... پول امروز ...

لب گزید تا زار نزنند!

دست لرزانش را پیش آورد و به زحمت صدای گرفته اش را به گوشم رساند:

- امروز .. امروزم که چیزی بینمون نشد .. پس ، پول چیه ؟

مچش را چسبیدم و دست سردش را میان دستانم گرفتم :

- پول غذایی که درست کردی و اون یه بوسه ی نصفه .. بس یا بیشتر کنم ؟

خودم هم سالم از خودم به هم خورد ...!

بدون حرف پیاده شد و در را به آهستگی بست ...

به قدم های لرزانش خیره شدم تا در خانه اش را ، درونِ کوچه ی باریک گشود و وارد شد

...

نجوا کردم :

- ببخش منو نعیمه بابت این همه بدی .. این همه پستی و این همه تحقیر .. دستِ خودم نیست ، عوضی شدم !

پا روی پدال فشرده و ترک گفتم آن محیط را .. که رذالتم را بیشتر به رخم می کشید !

برابرِ خانه ام ایستادم .. خانه ی متعلق به گلنار .. که دور داشتم هر غریبه ای را از

حریمش ...

داخل شده و از روشن بودنِ سالن متعجب نشدم ...

صدایِ عصبیِ یونس باعث شد سر بلند کنم :

- باز کدوم گوری بودی ؟

پوفی کرده و پنجه هایم را شانه ای نمودم برای موهایم :

- تو رو خدا یونس ... اصلا حالم خوب نیست !

کم مانده بود عربده بکشد :

- تو خیلی وقته حالت خوب نیست .. باز با کی بودی ؟

ابروی راست را به نشانه ی تعجب بالا بردم :

- باز؟ یه جوری میگی انگاری من یه زن باز حرفه ایم !

مشت هایش را در هوا تکان داد ، چیزی نمانده بود به انفجارش :

- داری میشی ! اینطوری پیش بری مطمئنا میشی ! تو این سه ماه این چندمی ؟

سوئیچ را آرام روی کانتر گذاشته ، لیوانی برداشته و در یخچال گشودم :

- سومی!

حضورش را پشتِ سرم احساس کردم :

- و البته انگاری از بقیه موندگارتر .. نکنه بچه پس انداختی ... ؟

لب به کجخندی آراسته و به سمتش برگشتم ، با لیوانی پر از آب در دست :

- اون دو تا رو که همون شب اول رد کردم رفتن .. این یکی که مونده حتمی ازش خوشم اومده .. لامصب بدتیکه ای .. کارش رو خوب بلد .. یه جوری بیهوش و کم عقلم میکنه که اصن نمیفهمم دور و برم چه خبره ! نفسم میگیره از بس ...

نعره زد :

- خفه شو بی آبرو!

دست هایش چنگ زدند یقه ام ، لیوان را محکم تر گرفتم مباد که بشکند .. آخر جزئی از جهیزیه ی زنِ رفته ی این خانه بود ! :

- بس کثافت . . . داری از هرزه بازی هات برام میگی ؟ که چند بار باهش خوابیدی ؟ تو که تا وقتی گلنار تو خونه ات بود ناتوانی داشتی ، چطوری یهوایی شدی رستم دستان و هر روز داری یکی رو راه میدی به تخت ؟

کلامش زهر داشت . . . تلخ شدم :

- خیر سرم دارم درمان میشم یه سال . . . هر کی جای من بود تا الان بچه هم داشت !

صورت به صورتم نزدیک کرد و با نفرت غرید :

- آره . . اگه سر حماقت هاش زنش از دستش فرار نکرده بود !

با دست آزادم به سینه اش کوبیدم که گامی عقب رفت ، لیوان را روی سینک گذاشته و دست هم دو لبه اش ، پشت به او سخن گفتم :

- یونس ، تو دیگه خط نکشم رو اعصابم !

عصبی تر از قبل جوابم را داد :

- تو خودت شدی مداد سیاه و داری خط خطی می کنی شخصیتت رو .. دِ چه مرگنه ! این زن بدبخت رو واسه چی کشیدی تو خونه ات ؟ تو که سر و وضعش رو میبینی ، تو که کار و زندگی اش رو میبینی ... اون پولی که بهش میدی به زور پول اجاره خونه و خورد و خوراکش میشه .. اونوقت بازم ازش بیگاری میکشی ؟ اونوقت بازم بیشراف بازی درمباری ؟ چرا این زنا رو راه میدی تو خونه ات ؟ تو حریم خصوصی ات ؟ دِ لامصب لااقل از خیابون یکی رو بلند کن که این کار باشه .. نه اونوی که فقط و فقط از سر بدبختی و نداری و واسه ی پول باهات راه میاد .. که یه بار دیدی واسه خاطرِ همون پول سرت رو گذاشت رو سینه ات !

شیر آب را باز کرده و مشتت از آن به صورتت پاشیدم :

- نعیمه همچین آدمی نیست !

بازویم را چسبید و تنم را به سمت خود چرخاند ، آب از سر و صورتت می چکید :

- از کجا میدونی ؟ آدم که برسه ته خط دست به هر کاری می زنه .. اونم یکی با شرایطِ اون زن ! ... مگه خودِ تو نبودى ؟ چی شد که رسیدی اینجا ؟ چی شد که هر روز تغییر میکنی و میترسم که دفعه ی بعد پیام مست و پاتیل و مشروب به دست بینمت ! ؟

عجز کلامش آنقدر بود که دست بردارم از سخنانم و کمی عقب بنشینم :

- منو روزگار عوض کرد ، عوضی ام کرد !

کف دست هایش را به گونه ام چسباند :

- خودت مقصر نبودی ؟

محکم دندان روی هم فشردم تا چانه ام نلرزد ، بوسه ای زد به پیشانی ام ، مانند یک پدر رفتار می کرد ...

گویی به دنیا آمدنِ کودکش ، روحِ پدرانهِ ی وجودش را قوت بخشیده بود :

- چند بار بهت گفتم ، اگر میخوایش برو و پیش قدم شو .. مته آدم بشینین و حرف بزنین ... اینکه نشد تو اینور خودت رو زجر بدی و آلوده کنی و اونم اونور معلوم نیست داره چی کار میکنه ..

خسته لب زدم :

- رفتم .. نخواست !

دست دورِ شانه ام حلقه کرد و مرا به آغوش کشید :



- ماه اول بعد از طلاق رفتی و انتظار داشتی برگرده ؟ بعدش که کله و ایستادی که نمیرم ..  
 . که منو نمیخواه ... که نمیخواه با دیدنم عذاب بکشه ... این شد حرف ؟

پس زدمش ، دکه های پیراهنم را گشودم :

- سر همون یکی دو بار شوکِ عصبی بهش دست داد .. کارش کشید به بیمارستان ..  
 دیگه منو نمیخواه ! نباید عذابش بدم ... منم میخوام زندگی کنم ... اونطور که میخوام ...  
 اونطور که باید !

به دنبال من آمد که آشپزخانه را ترک می کردم :

- چطوری یزدان ؟ با سیگار کشیدنای پشتِ هم که هر روز نزدیکتر میکنه به مرگ ؟ با  
 پریدن با این زن و اون دختر ؟ یزدان نذار باورم بشه داداشم یه انگلِ جامعه اس !!

ایستادم ، خشمگین سر به سمتش چرخاندم :

- آره .. من انگلم ! حرفِ دیگه ؟

درمانده و خسته دست راست پشتِ گردن فرستاد :

- چرا حرفِ آدمیزاد حالی ات همیشه ؟ این چندمین بار داریم بحث می کنیم ؟ این چندمین بار که من به اینور و اونور زنگ میزنم و نیستی ؟ که معلوم نیست کجایی ... کجا بودی یزدان ؟

راهِ اتاق را در پیش گرفتم :

- خونه خالی !

مشتی که به در کوبید نشان می داد باز قدم هایم را پیگیری کرده :

- پس حموم واجبی !

پیراهن را روی تخت انداخته و نیشخندی زد :

- همونجا رفتم !

چشم تنگ کرد و زیر لب زمزمه :

- میخوای منو حرص بدی .. وگرنه میدونم همچین آدمی نیستی!

بی خیال شانه بالا انداختم و باسر اشاره ای به در زدم :

- درِ خونه ی گلنار رو حق نداری اینطوری مشت بکوبی ...

با کلامی پر از تمسخر پاسخم را داد :

- اونوقت تو میتونی آغوش و تنی را که حقِ اونِ حراج کنی به این و اون ؟

ایستادم .. او چه می دانست هیچ مسکنی آرامم نمی کند و هیچ آغوشی رامم ؟

تی شرتی به تن کشیده و شلوارم را تعویض نمودم با شلوارکی :

- برو خونه یونس .. قرار نیست تو هر روز پیگیر بشی من کجام و بعدش که پیدام نکردی

بیای اینجا منتظرم بمونی تا برگردم و با هم جر و بحث کنیم ! کاری نکن کلید یدک رو ازت بگیرم

!

سرش به تاسف تکانی خورد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت :

- یزدان ، انقدر حرف نزدین که کارتون رسید به اینجا .. انقدر از هم مخفی کردین که نتیجه اش شد این ! بابا برو دو کلوم باهاش حرف بزن ... بذار حرف بزنه ! گله کن و بذار گله کنه !

دست کشیدم روی سینه ام ، حلقه زیر لباسم غلت می خورد :

- اون حتی اگه الان برم باهاش حرف بزنم هم دیگه منو قبول نمیکنه ! به غیر از اون پنج تا زن دیگه تو زندگی ام اومدن ... خواسته یا ناخواسته ! سرمه دست من نبود ، ولی آریانا و بقیه بودن ... نعیمه بود ! گلنار کنار نمیاد با این موضوع !

آرام لبه ی پتو را بالا گرفتم و تن زیرش فرو بردم :

- خسته ام !

سایه اش بر سرم افتاد :

- گلنار درک میکنه .. بعد از طلاقتون تو دیگه بهش تعهدی نداشتی ... اینو میفهمه !

بغض از چشمانم فرو ریخت .. بی آنکه یونس ببیند چون صورتم پناه برده بود به دل

بالشت :

- منی که ادعا میکردم عاشقشم ، بعد از جدایی مون تا صد سال دیگه هم باید مرتاض میشدم .. باید میزدم خودم رو خواجه میکردم بی اون .. نه اینکه بعدش سه تا زن پشت هم قطار شن تو زندگی ام !

بازویم را لمس کرد :

- داداش ، داری خودت رو داغون می کنی .... اینایی که میگی قطار شدن ، خودت ریلش رو گذاشتی ... می دونم کاری نکردی باهاشون ... خیلی پیش رفته باشی یه بوسه و چند تا نوازش .. ولی یزدان ، نمی دونم داری چی کار میکنی ، برای چی وقتی دلت پیش گلنار ، اونا جلو چشمتن ؟ میخوای چی رو ثابت کنی ؟ چی رو خراب کنی ؟

چنگ زدم بالشت گلنار را ، هنوز عطرش مانده بود ، چون خودم مرتب معطرش می کردم با شیشه ای خریده از همان بو و رایحه !

چسباندمش به سینه ام :

- برو یونس .. برو به زندگی ات برس !

دستش به هم ریخت موهایم را ، خم شد و بوسید پیشانی ام را :

- مراقب خودت باش ، کوچکترین حس درد یا اذیتی داشتی تو سینه یا کمرت ، بهم خبر

بده .. دلم پیشته !

و رفت ...

بوسیدم میانه ی بالشت را ، با بغض لب زدم :

- تو رفتی و دنیامُ زیر و رو کردی ... کجایی ببینی مردت ، گند زده به مردونگی اش ؟

خوشی بی من ؟ آره ؟

تن جمع کردم ، زانو چسباندم به شکم و دست دورشان حلقه نمودم ... پتو را تا روی

چانه ام کشیدم ..

خانه هنوز رنگ و بوی حضورش را داشت و من هنوز حس و حال بودنش را ...

دلم او را می خواست ، فنجانی چای و عاشقانه ای ساده !

اما حیف که هیچ کدام را هیچ وقت نخواهم داشت . . . . !

آرام بوسه ای روی پیشانی لطیفش گذاردم . . نق زد و گردن چرخاند . . زمزمه کردم :

- جونم ؟

چشم های کوچکش را لحظاتی گشود و باز بست !

بوسیدم گونه اش را . . . لبش کمی کش آمد . . فرشتگان برایش جشن ترتیب داده بودند .

..

خیره ماندم به سرخی لب هایش . . صورتش طرح خنده ی دائمی داشت !

بدن نرم و ظریفش گرمای عجیبی به آغوشم داده بود . . عطر خوب بهشتی اش ، نفسم را

جلا می بخشید .

موهای کم و مشکی اش شد محل فرود آمدن لب هایم که منیژه لیوانی چای برابرم گذارد

و گفت :

- اگه اذیتت میکنه بده من ..

سری به معنی نه تکان داده و با لبخندی کنج لب گفتم :

- نه .. عزیز من این پدر سوخته .

و این بار میان ابروهایش را بوسیدم .

دخترک با لبه ی شالش ور رفت :

- امم .. چه خبر از کارگاه ؟

خسته شانه تکیه زدم به مبل و یاسین را به سینه چسباندم :

- همه چیز در امن و امان .. ساکت و آرام .

لبخندی زد :



- از وقتی انتقالی گرفتم این ماه های آخر رو ، همه اش دلم میخواد وقتِ آزادم رو پیام کارگاه .

یاسین زیر لب و به همان زبانی که فقط خودش می فهمید و خدایش غرغر کرد ... مشتِ کوچکش پیراهنم را کشید . بوسیدم بندِ دستانِ تپش را . :

- خب بیا .. اتفاقا خوشحال میشم . تو و تهیمنه میتونین دوتایی اداره کنین کارگاه رو ...

سری تکان داد ، لحظاتی خیره ی میز ماند و بعد آهی کشید و زیر لب گفت :

- کاش گلی هم بود !

یخ کردم از کلامش !

با چشمانی وق زده ماتش شدم .. که گویی فهمید کلامِ ناروایی گفته !

تته پته کنان سعی در ترمیم نمود :

- من ... من منظور ... آقا یزدان .. به خدا ..

برخاستم با اخم هایی گره کرده ، برابرش خم شدم و به دستش سپردم کودکش را :

- میشه برم یه چرتی بزنم ؟ خسته ام ...

چشمانش به غم نشستند و پشیمانی ... سری تکان داد و اشاره ای به اتاق خودشان کرد :

- البته ... رو تخت استراحت کنین بهتره ...

و شرمزده سر پائین گرفت و گلوی کودکش را بوسید .

در اتاق را که بستم ، سیگار از جیب بیرون کشیدم و آتش نشاندم به آن .. گوشه ی لب

گذاردمش ...

دودش را چرخاندم در دهان ... از بینی بیرون فرستادم ...

آنقدر ماندم و دود به ریه هدیه دادم که صدای تقه ی در و کلام یونس شد دلیل خاموش

کردن سیگار .

واردِ اتاق شد و دست در هوا تکان داد :

- آه آه ! چه خبره ؟

صورتش خشمگین شد :

- لامصب میخوای سخته کنی ؟ کمتر بکش اونو !

برخاستم ، آهسته خسته نباشیدی گفتم که با تشر گفت :

- پاشو پنجره رو باز کن خفه شدیم ... مرتیکه من تو این خونه بچه ی کوچیک دارم !

بی حوصله دستی به موهایم کشیدم :

- تو باز به من رسیدی معلم بازیت شروع شد ؟ یه شام اومدیم خونه ات ... آه !

مرتب کردم لباسم را در تنم و به سمتِ درِ اتاق رفتم که بازویم را کشید :

- وایستا بنیم ... اومدی اینجا و خونه ام رو پُر دود کردی و حالام داری میری؟ مگه اینجا بالکنِ خونه ات؟

دیگر حوصله ام لبریز شده بود از دستِ او!

تنها گسَم ، تنها وابسته ام در این دنیا او بود و خانواده ی کوچکش .. و حالا دیگر در نزدِ او هم آسایشی نداشتم .

دستم را پس گرفتم از پنجه ی محکمش ، غیظ شده بود چاشنی کلماتِ تدم :

- ببخشید مزاحمتون شدم .. دیگه طرفِ خونه و زندگی شما پیدام نمیشه .. سمت رو خط میزنم اصن!

مبهوت ماند! گویی انتظارِ چنین واکنشی سخت را نداشت!

با حرص به سمتِ کتم رفتم ، قدم هایِ سنگینِ مردانه ای به دنبالم می آمد که معلوم شد به حال برگشته .

در را به شدت گشودم که باز بازویم را اسیر کرد! :

– داداش... ایستا!

کوبیدم به سینه اش و نگاهم لحظه ای به منیژه ی وحشت زده افتاد ، با بغض و حرص لب

زدم :

– خونواده ات واسه خودت ... مزاحمم ، سرخرم ، میدونم .. ببخشید خواستم یه نیم

ساعت از تنهایی دربیام!

پله های ساختمان سه طبقه شان را به سرعت پشت سر گذاشته و تن درون خودرو پرت

کردم ...

پایم را روی گاز فشردم و دور شدم ...

می دانستم بی دلیل است حساسیت هایم به تک تک سخنان یونس ، اما آنقدر زودرنج

شده بودم که کوچکترین حرفی می شد باروت و من می شدم بمب!

گوشه ای پارک کردم ... سر روی فرمان گذاشتم و های های گریه را سر دادم ...

مسخره و احمقانه بود این چنین اشک ریختن!

اما دلم برای لحظه ای زندگی کردن تنگ شده بود...

شده بودم تک ستونی که دنیا قصد کرده بود به گذاشتن تمام بارهایش بر دوشم.

با شنیدن صدای زنگِ تلفنِ همراهم، سر بلند کردم... دستی به گونه هایم کشیدم و  
گوشی را از جیبِ کت خارج نمودم...

نامِ یونس خاموش و روشن می شد بر صفحه اش.. تلخندی زدم... تماس از سر گرفته  
شد وقتی پاسخی ندادمش...

باز زنگ خورد و زنگ خورد!

تا آنکه دیگر بر حسب اجبار، سر تکیه زده به پشتی صندلی دکمه ی قبولِ تماس را زدم.  
.. سکوت کردم، صدایش نگرانی را فریاد می زد:

- داداش؟ قربونت برم کجا رفتی با اون حال . . . . داداش ، بیا خونه حرف بزنیم . . کجایی

؟

زبان روی لب کشیدم :

- یونس؟

خوشحالی رگ زد میان صدایش :

- جانِ یونس؟ کجایی؟

لب گزیدم و با صدایی گرفته گفتم :

- میخوام . . . میخوام نعیمه رو عقد کنم . . دائم!

کمی سکوت و بعد فریادش شد سبب فراری دادن گوش هایم از نزدیکی با تلفن همراه :

- دیوونه شدی؟ کدوم قبرستونی هستی؟ بگو پیام دنبالت تا کار ندادی دستمون . . نکنه

زدی حامله اش کردی . . آره؟ کجایی؟

چنگ زدم یقه ی پیراهنم را :

- میخوام فراموشش کنم . . . . میخوام دیگه تو ذهنم نباشه . . داره دیوونه ام میکنه . . . !

حرص خوران کلمات را روانه شنوایی ام کرد :

- میگم الاغی . . میگی نه ! به جای این فکرای احمقانه برو باهش حرف بزن . . یزدان ،  
گلنار تو این یکی دو ماه چند تا خواستگار داشته . . میپره از دستت ها !

بی اختیار راست نشستم . . نعیمه و هر فکر دیگری درباره ی او و زناشویی بینمان پرید !

کلماتم در قله ی صدا از دهانم خارج شدند :

- چی ؟ کدوم بی شرفی ؟

پوزخندش آنقدر غلیظ بود که از سلول های صدا بچکد و در گوشم زنگ بزند :



- خبر نداری...! هستن آدمایی که ارزش گلنار رو بدونن.. هر چند کم بلا سرش نیومده .. تازگیا آمارش دستم یکی از فامیلای عروسشون دور و برش میپلکه .. فعلا رسمی نشده ولی ..

عربده کشیدم :

- خفه شو یونس... فقط اسماشون رو بگو!

باز هم کم زمانی سکوت برقرار شد میانمان و بعد با طعنه گفت :

- شما برو نعیمه خانم رو عقد کن .. سر سال هم عزیزِ عمو رو بده بغلِ من ..

مشتی کوبیدم بر فرمان :

- یونس تو رو جونِ یاسینت... راست گفتی؟

عصبی پاسخ داد :

- جون بچه ام رو قسم نخور.. مگه خرم در چنین موردی باهات شوخی کنم .. آهان! یه

چیزی یادم اومد.. تو که.. تو که..! چی میگی منیژ؟

پچی پچی کرد با منیژه و بعد خشمگین تر کلمات را رگباری به سمتم گرفت :

- تو که میگفتی نمیخواهی آزارش بدی .. میخواهی راحتش بذاری ... چی شد ؟ حالا که شنیدی یکی بهتر از تو واسه اش پیدا شده غیرتی شدی ؟ رگ گردنت زد بیرون ؟ من که بهت میگفتم برو باهش حرف بزن احم میکردی واسه ام .. مگه گلنار حق زندگی نداره ؟ میخواه شوهر کنه و مادر بشه .. می فهمی ؟ مادر !

حرص ، بغض ، غیظ و گریه بیداد می کرد در فریادم :

- خفه شو لعنتی .. خفه شو !

پیشانی دوباره مستقر نمودم روی فرمان و بی صدا گریستم ..

صدای الو الو گفتنش می آمد .. دیگر چه سود وقتی مرا هر ثانیه بیشتر می شکست ؟  
خطی دلجویی می کرد و شاهنامه ای خاکستر !

چیزی از من نگذاشته بود با کلماتش .. روانم را کرده بود چوب و خود شده بود اره !

گوشی کنار نرّمه ی گوش گذاردم و بی حال لب زدم :

- اگه تا صب دووم آوردم ... میشکنم قلم پای کسی رو که خواستگاری کرده باشه از ...

از زنم !

و بعد مشت روی قلب گذارده و محکم فشردمش ...

هنوز در آغوشم هق می زد و من گاهی از سر دلسوزی دستی بر سرش می کشیدم و بوسه

ای به موهایش می سپردم ..

پیراهنم را به چنگ کشید :

- نمیذاره بچه ام رو ببینم ...

و باز گریه را از سر گرفت ... محکم تر به سینه ام چسباندمش :

- هیش .. نعیمه .. آروم .. دق کردی که دختر !

شده بود گنجشکِ اشی مشی که درونِ حوضِ نقاشیِ روزگار گرفتار آمده ... و همسرش ، پدرِ کودکش ، شده بود قاتلِ روحش .. که حتی اجازه ی دیدارِ فرزندِ خردسالش را به او نمی داد و نعیمه پر پر می زد برای لحظه ای بوسیدن دخترکش .

دست هایم ، گونه هاش را حصار شدند و سرش را بلند کردند :

- به من نگاه .. اوضاع همینطوری نمیونه ...

مشت رویِ رانش کوفت و با چشم هایی سرخ و پف کرده صدا بالا برد :

- همینطوری میونه .. همیشه همینطوری میونه .. من خاک بر سر حاضر شدم به تنفروشی تا پول داشته باشم هر وقت میرم دیدنِ دخترم بتونم یه کادویی بخرم .. بیرون ببرمش . پول داشته باشم خورد و خوراکم رو بچرخونم .. پول داشته باشم تا بهش ثابت کنم بی دست و پا و بی کس نیستم . ولی هستم .. من خاک بر سر یه تفاله ام که دنیا پس انداخته نمیدونه ..

بستم لب هایم را ..

چشم هایِ گرد شده اش روی صورتم ماندند ..

آرام کفِ دست از برابر لب های خشکه زده اش برداشتم :

- به من گوش کن نعیم ... از تو قوی تر ندیدم .. من جای تو بودم تا الان هفت کفن  
 پوسونده بودم ... اون باید قدرت رو می دونست که ندونست .. حق نداره نذاره بچه ات رو ببینی  
 .. به جای گریه کردن برو اطلاعاتت رو زیاد کن .. اینکه نشد کار !

پوزخند زد و از احاطه ی بازوانم خارج شد :

- چه قدر هم تو دلت برام میسوزه ...

چانه اش لرزید ، چشمانش پر شدند از اشک :

- همه اش تحقیرم می کنی .. خسته شدم .. کاش بمیرم ...

خیره ی صورت مهتابی اش شدم .. چشم و ابروی مشکی .. موهای بلند و تابدار ...  
 زندگی چرا با او چنین می کرد ؟

بی اختیار دست هایم شانه هایش را به سینه ام چسباندند باز !

زیر گوشش زمزمه کردم :

- ببخش منو نعیمه .. دست من نیست . منم عزیز گم کردم . منم دلم تنگ .

آرام سینه ام را نوازش کرد ، مچاله شد بین بازوهایم :

- تو میتونی دوباره به دست بیاریش .. اما من نمیتونم ... همیشه .. بچه ام رو بهم نمیده .

و باز صورت پنهان کرد در آغوشم و شانه های نحیفش لرزیدند .

دوستانه ، بی هیچ غرض و هوسی و به حکم شرعی بودنش در آغوشم ، محکم تر پیچیدم

بازوانم را دورش :

- زنش رو که طلاق داده .. دیگه چه دردی داره ؟

سکسکه ای کرد و بعد زار زد :

- بهم میگه خراب شدی ... خود بی شرفش منو از خونه و زندگی ام بیرون کرد ... آخ

خدا ...

نعیمه زنی بود بیست و هفت ساله .. همسرش که تازه به قدرتی رسیده بود او را به بهانه همسطح نبودن سوادش با خود ، از خود طرد کرد . گو اینکه این نعیمه بود که شد پله های تحصیلش ...

به بهانه ی خوش لباس نبودن مهرِ طلاق در شناسنامه اش کوباند ، حال اینکه نعیمه خط اتوی لباس هایش را می انداخت .

و بعد به بهانه ی مرد بودنش ، طلاق داد نعیمه را که تمکین نمی کند .. حال آنکه نعیمه ی ضعیف طاقتِ مردانگی های ناجوانمردانه اش را نداشت که از عمد ساعت ها و به بدترین شکل ممکن به او می تاخت و او لب می گزید و اشک می ریخت تا مباد خوابِ دخترکش نا آرام شود و سرانجام پس زد شوهر را و هیچ چیزِ دیگری نتوانست مجبورش کند به بازگشت به آغوش او نه قانون و نه حکمِ قاضی و نه مشاور .. نه حتی خاطرِ آزرده شده ی دخترش از نابه سامانی های خانه و سرانجام جدا شد از مردی که قدرت کورش کرده بود .. جنبه ی بزرگی نداشت !

و من ...

جدایی از گلنار آنقدر به من فشار آورده بود که به هر حماقتی دست می زدم !

و نعیمه آخرینش بود ... می خواستم او را زنی قرار دهم برای آرامش مرد بودنم !

ولی نتوانستم ، نه نعیمه و نه هیچ کدام از دو زنِ دیگر که به نیمه ی ساعت نکشیده  
 بیرونشان کردم از حریمم . . . نعیمه ای که بعد از جدایی از همسرش ، بی پول و کار و حتی بلد  
 بودنِ حرفه ای برایِ تامینِ آذوقه ی روزمره اش مانده بود . . . که شوهرش حتی نفقه ای نمی داد و  
 او با دستی کوتاه و بی خبری از قانون زار و نزار در خانه ای مانده بود که چند ماهی می شد اجاره  
 پرداخت نکرده بود !

به هر دری زده برایِ کار و چیزی دستگیرش نشده بود . . .

تا اینکه دستِ روزگار گردانه ی زندگی اش را چرخانده بود سمتِ کارگاه قالببافیِ فتاح . .

که رخِ زیبایش شاید شد دلیلی برایِ مغزِ معیوب و به خرابی افتاده ام تا دست یازم بر  
 زنانگی هایش ، تا فراموشی ای بخشد به یادِ گلنار !

درمانده از همه جا ، به اجبارِ من رضایت داد . . به شرطِ صیغه شدن . . که حداقل کمی از  
 دردش کم می کرد . . که حداقل حرام نباشد !

اشک هایش در روزی که برای اول بار به خانه ای آمد که اجاره کرده بودمش برای این امر  
 را هیچ گاه از یاد نخواهم برد . .



که تمام تلاشش ، حتی آمدن به خانه ام ، برای به دست آوردن پولی بود که بعد از ماه ها بتواند دخترش را ملاقات کند و کادویی هر چند کوچک و ناقابل بخرد .. که اگر شد سرپرستی کودکش را از مرد نامردش بگیرد ... !

که فکر می کرد اگر پولی داشته باشد ، می تواند قانون را تغییر دهد !

بیچاره نعیمه ی مظلوم !

که من هم شدم ظالمی همچو شوهرش !

سنگینی تنش را که در آغوشم احساس کردم ، نگاه به صورتش دادم ..

به خواب رفته بود ، بی پناه و با چشم هایی که در خواب نیز می باریدند ...

او خبر نداشت از حقش ، از حقوقش .. از اندک مانوری که می توانست با ماهیت زن بودنش در قانون دهد ..

از اینکه نفقه داشت ، حق دیدن کودک داشت ..

و این تقصیر مردان و زنانی نظیر من بود که چنین زنی ، مظلومانه بی خبر از آنچه برایش نوشته بودند به عنوان قانون و حق ، دست به هر کاری می زد برای ادامه ی زندگی و دیدن فرزندش ...

و چه بی رحم پدری بود ، همسر سابقش ..

چطور دل سنگش تاب می آورد اشک های چنین زنی را ؟

مگر خود دوباره ازدواج نکرد .. نعیمه حق زندگی نداشت ؟

آرام برخاستم ، تنش را درون اتاق روی تخت گذاشته و پتو بر آن کشیدم ..

داستان من و نعیمه به انتها رسیده بود ، ولی نمی توانستم به این زودی رهایش کنم ..

وقتی کسی را نداشت !

مدیونش بودم ... او کسی بود که به سان یک پرستار روزها و شب ها جسم و روح بیمارم

را تیمار کرد .. به بهانه ی پولی که میگیرد ، اما تلاشش بیش از هر مزدی بود که می توانستم به او

دهم ..

دست بر مویش کشیدم ... کاش کسی از نزدیکانش حالش را می فهمید ..

کاش یکی از بردرانش حداقل کمی شبیه برادران گلنار می بودند ..

خم شده و بین دو ابرویش را بوسیدم و زمزمه کردم :

- نمیتونم بگم مته یه برادر ، که نیستم ، مته یه دوست هم نه ، مته کسی که یه وقتی چند ماهی رو شریک زندگی ات بوده ، پشتت هستم تا بررسی به جایی که لایقت ....

روی پا ایستادم و باز نظر افکندم بر صورتش ...

آهی از لب ها بیرون فرستادم ... سیگاری گوشه ی لب گذاشته و بالکن را برای دود کردنش انتخاب نمودم ..

پوزخند به حال و روز خود زدم ... منی که این چنین نگران نعیمه بودم ، چرا آن روزها احمق شده و گلنارم را آن چنان آزردم ؟

چرا خراش دادم خاطرش را ؟

دود از بینی بیرون داده و لب زدم :

- میام دنبالت گلی ... میام ... خیلی زود ...

چگونه توانستم برابر چشمانش با آریانا گرم بگیرم به خاطر پول و روح لطیف و زخم دیده اش را نادیده انگارم؟

بغض کردم ، سر به سمت زمین گرفتم ... پشیمان بودم و چه سود از آن ، وقتی گلناری در نزدیکی ام نبود که به آغوشش کشم و به سینه ام بفشارمش و غرق لذت و ذوق شوم از بودنش ... چه سود وقتی دیگر نبود که دلجویی کنم ... وقتی آنقدر زخم بر روحش زده بودم که فرار را بر قرار ترجیح داد؟

حقش نبود با مردی زندگی کند غیر از من که خود وجودی اش را بر وجود کنار مانده اش ترجیح دهد؟

چرا آن زمان این افکار در ذهنم جولان نمی داد؟

کاش زودتر متوجه می شدم که احمقانه تیشه را محکم بر ریشه ی زندگی ام می کوبم و نابودش می کنم .

چه زود دیر می شود ...

درست که می ترسیدم .. درست که نخواست و نشان نداد که می تواند بایستد بر پاهایش  
و مقاومت کند در برابر سختی ها ، اما مگر من به او میدان دادم ؟

دستی به گردنم کشیدم .. گوشه ی چشم هایم را فشردم .. چیزی به دیوانگی ام نمانده  
بود .

حتی لحظه ای در ذهن نپرواندم شاید او تحمل دیدن زنی قامت به قامت ایستاده را  
ندارد . حال که اینگونه نگرانی نعیمه ، همسر صیغه ایم را دارم ، چرا حواس به نگاه های دلنگران  
و پراز اشکش ندادم ؟

حال با چه روی به نزدش می رفتم ؟ به کدام استدلال ؟

چگونه کنار می آمد با دیگرانی که در زندگی ام قدم گذارده بودند ؟

●●●●●●

آرام به دنبالش می رفتم و او نمی دانست هر قدم که بر می دارد چه حجم سنگینی از هیجان را بار قلب بی قوتم می کند ...

زبان روی لب کشیدم و آرام دنده را عوض کردم ... به آرامی از گوشه ی خیابان می راندم و سانتی متر به سانتی متر راه هایی را که می رفت ، اندازه می گرفتم ... چون شیری کمین کرده در بیشه ، منتظر بودم تا مذکری با لبخندی نزدیکش شود و صحبتشان طول کشد بیش از اندکی دقیقه که غرش کنم و حمله برم بر آن !

اما او تنها مغازه ها را از نظر می گذراند و گاهی خریدی به کیسه های در دست می افزود و نمی دانست چه قدر دست هایم بی تاب می کنند برای حمل بارهایی که برای دست هایی زنانه اش سنگین می نمودند .

از چه روز و ساعتی ذهنم پاک کرد خرید رفتن های هر چند کوتاه با گلنار را از دفترچه ی کارهایش ؟

چه وقت از خاطر بردم که گاهی لازم است دست در دستش بگیرم و مثل جوان های تازه به بلوغ رسیده به هوای شیطنت سر به پارک و کوچه های خلوت بزنم ؟

راهش که رسید به خانه ی پدری و بلعید تنش را دیوارهای آجری و سیمانی آن ، هوا را به شدت به بیرون فرستادم از بینی ام ..

سر روی فرمان گذارده :

- تو منو می کشی آخر دختر ... عشق تو منو می کشه !

و چه قدر محق می دانستم خود را اگر حتی سایه ی نگاه مردی به نظر خریدارانه بر او می افتاد در حالی که خود مقصر بودم .. و به این امر بی نهایت وافق !

و جان دادن برای جبران اشتباهاتم کم بود ...

گویی دوباره اصول عاشقی می آموختم !

دست در جیب شلوار جین داشته ، لبه ی کلاه کپ پائین کشیده و سر را کمی در گریبان فرو برده ، به دنبالش می رفتم ...

یونس منبر را رها نکرد تا زمانی که راضی ام نمود به همکلامی با گلنار .. که قدم پیش نهم برای زبان گشودن و زخم زبان شنیدن اما برگرداندن او به دایره ی زندگانی ام ...

با همه ی این ها من شک داشتم رضایت دهد ، وقتی بداند زندگی من تا چه حد پیچ در پیچ و پر نقش شده !

زبان روی لب کشیدم وقتی وارد فروشگاه می شد ... باز هم سایه اش شدم ...

قفسه ها را یک به یک از نظر می گذراند و گاهی چیزی درون سبد می انداخت ...

تلفن همراهش زنگ خورد و من تمام قامت وظیفه ی گوش را بر عهده گرفتم ، نام مردی را که شنیدم جریان خون درون تنم برعکس شد !:

- بله آقا سهیل ... بله ... چشم ..... حتما ولی امروز وقتم پر ، اگه بشه یه وقت دیگه ..  
.. سلام برسونین به مادر .... قربان شما ..... خداحافظ ...

دست مشت کردم ، قربان او ؟

خفه غریدم :

- من بفهمم این سهیل کیه !!



تمام مدتی که برای تفریح و شاید خرید غیر ضروری گشت می زد ، من به دنبالش حرص می خوردم و لعن و نفرین نثار خود می کردم ....

بی تاب مکان و زمانی بودم برای گشایش باب سخن .. که گویی صبر بیش از این جایز نبود ..

و فرصت لحظه ای بود که کوچه ای باریک را میانبر خود انتخاب کرد ..

سرعت چاشنی حرکت قدم هایم شد ، انگار حس نمود شخصی به دنبالش است که او هم تندتر راه در پیش گرفت ...

جان از تنم داشت در می آمد وقتی بعد از مدت ها صدایش زدم :

- گلنار !

ایستاد .... ناگهانی !

آب دهان فرو دادم که قلب می کوبید در گلو !

طفلک هیجان زده شده بود ، آنقدر که می خواست تکه پاره کند خودش و دهلیز ها و رگ

هایش را!

قدمی پیشتر رفتم ، دست هایم می لرزیدند .. عرق سرد تنم را خیس کرده بود :

- گلی جان ؟ خانمم ؟

رخ به سمتم نیمه کرد ... بهت زده ، بی صدا لب زد ... شاید نامم را!

گامی دیگر جلو نهادم :

- جانِ دلم ؟

رخ به رخم شد ، پلک هایم می لرزیدند ، رنگ رخت بر بسته بود از صورتش :

- تو ... تو ...

نیمخندی زدم :

- خوبی ؟

سر تکان داد :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ تو اینجا چی کار میکنی ؟

چشم هایم دوره کردند اجزای صورتش را ... چشم ها ، بینی و ابروهایش .... ابروهای رنگ شده اش !

اخمی بر صورتم نشست ... زیباتر شده بود اما چیز دیگری بود رنگ طبیعی اش !

لب های رژ خورده اش .... خفه خونی نثار حس قلقلک درونم کردم برای بیقراری اش تا بچشد شهد آن را ...

دست به صورت کشیده و کلاه از سر برداشتم :

- باید باهات حرف بزنم !

ابرو در هم برد ، خفه گفت :

- حرف بزنییم ؟

به ناگاه اوج نشست بر موج صدایش :

- حرف بزنییم ؟ من و تو چه حرفی داریم با هم ؟

یقه ی تی شرتم را لمس کردم ، صبر باید خرج رفتارم می کردم در برابرش ... که به اندازه ی کافی مدیون او بودم :

- امم .. درباره ی خودمون ...

پوزخند زد و کیف روی دوش محکم کرد ، نیم قدمی عقب رفت :

- من و تو حرفی نداریم ... اصن خودمون چیه ؟ چه جمع بسته شدنی داریم با هم ما ؟

تن که برگرداند و پشت که نشان داد به من به قصد رفتن ، جهیدم برابزش . . . . سینه به سینه اش ایستادم و پیچید عطر همیشه اش در بینی ام . . . مستم می کرد بودنش !

چشم بستم لحظه ای و ملتمس لب زدم :

- بذار حرف بزیم . بذار بگیریم . شاید . . شاید شد برگردیم !

صدای لرزانش شد اهرمی برای گشودن پلک هایم :

- برگشتن به چی ؟ به کی ؟ من . . من تازه چند مدت بود آرامش داشتم از دستت . . چه برگشتنی ؟

زق زق می کردند نوک انگشتانم برای نوازش گونه اش . . . با مشت کردن خفه نمودم حس سرکش را :

- برگشتن به من . به آغوش من . به زندگی من . . . .

گونه هایم رنگ گرفت ، چشمانش شعله ی خشم :

- به آغوش تو؟ مرتیکه ی هوس بازِ لعنتی!

و کیف به سینه ام کوبید... تنم لق خورد به عقب... از کنارم سریع گذشت و عصبی گفت:

- دیگه نبینمت دور و برم عوضی!

دست روی سینه گذاشتم از دردش...

نفسم را برید شدتِ ضربه...

چشمانم تار شد و شانه به دیوار تکیه دادم.

اما او رفت... سریدم پای دیوار.

صدایم قوایی نداشت برای خارج شدن از حنجره:

- گلنار...

اما او نشنید و دایره ی دیدم خالی از او شد .

یقه ی تی شرتم را کشیدم . . . . دست درون جیب سراندم و قرصی از آن خارج و گذاشتم  
زیر لب . . .

آرام که گرفتم ، به سختی برخاستم . . .

دیگر فایده ای نداشت . . دور شده بود از من و من خراب کرده بودم اولین گام را . . . از  
این به بعد حساس تر می شد شاید و دسترسی به او سخت تر !

●●●●●●

لیوان چای کمرنگ را برابرم گذاشت و روبرویم نشست . . .

دستپاچه دست به موهایش می کشید . . . .

خسته نگاهش کردم ، زمزمه وار لب زد :

- میخوای بریم دکتر؟

سر به مخالفت جنباندم ... زبان روی پوسته های لب بالائی ام کشیدم :

- خوبم ... امروز خیلی پیاده روی کردم ... نعیمه؟

چشمان ترسانش را به من دوخت ، به ساعت روی دیوار نظر افکندم ... باید به خانه بر می گشتم و اوراقی را رسیدگی می کردم .. پس کمی تن بالا کشیدم روی مبل و آهسته سخن گفتم :

- منو می بخشی؟

نگاه در صورتم چرخاند ، با همان درجه ی صدای خودم پاسخ داد :

- چرا؟



دست در مو فرو بردم :

- بابت اینکه ... خب من ... ازت ... من ازت سوء استفاده کردم نعیمه .. از شرایطت ..  
کثیف ترین کار ممکن بود !

شروع کرد به چلانیدن انگشت هایش :

- تو کاری باهام نداشتی ...

اما بغض صدایش نشان می داد کم دلخوری ندارد از من ...

شاید از همان بوسه هایی که با حال خرابی از او می گرفتم و زیر لب گلنار صدایش می  
زدم . تا چه حد غرق شده بودم در لجن ؟

آهی بیرون دادم از سینه و سر به پشتی مبل تکیه :

- من باهات بد کردم نعیمه .... بخوای نخوای ، انکار بکنی یا نکنی من خیلی باهات بد  
کردم .. با تو ، با خودم ، با خاطره ی گلنار و وفاداری خیلی کمم به اون ...

دلسوزانه مرا خواند :

- یزدان ؟

بغض کردم به مانند او ، چشم بستم تا سوزش شان کار دستم ندهد :

- خسته ام نعیمه ... از همه ی زندگی ام خسته ام ... انگار صد و اندی سال عمر کردم بدون هیچ نتیجه ای .. اگه نتونم داشته باشمش ، تموم میشم .. این شش ماه جهنم بود برام ... خیلی عوضی شدم .. انقدر که هم دوست دارم برم سمتش و هم نمیتونم ، من خیلی کثیف شدم . خیلی ! بهت بد کردم ... چه قدر عذابت دادم ... نعیمه میتونی ببخشی منو ؟

حضورش را که کنارم احساس نمودم چشم گشودم :

- من خیلی عوضی ام ... منو می بخشه ؟ منو می ببخشی ؟

چشمانش پر از اشک بودند ، دست روی شانه ام گذارد :

- آروم باش ...

دست روی پنجه هایش گذاشتم که چنگ زده بودند لباسم را ، فشردمشان :

- چطوری میتونه با وجود تو ، با وجود بقیه تو زندگی ام کنار بیاد ... چطوری با یه خانم  
باز کنار میاد ؟

هق هق کنان لب زد :

- آروم بگیر ... داری سخته میکنی ...

دست روی سینه ام گذاشت و شروع به ماساژ دادنش کرد ...

سیاهی مردمک هایم را خیره ی سفیدی سقف نمودم ... شده بود خوره ی وجودم این  
فکر ... دوباره اسیر دستم کردم ، دستش را !

زمزمه نمودم :

- میخوام مدت صیغه رو ببخشم بهت ...

سر به سمتش چرخاندم ، چشمانش درشت شده ثابت مانده بودند بر چهره ام و دستش می فشرد سینه ام را ...

لبخندِ کمرنگ و بی رمقی بر لب آوردم :

- میخوام ببخشم بهت این مدت صیغه رو ... من کم اشتباه نکردم تو زندگی ام نعیمه ، همیشه بی دفاع بودم و بی راهنما .. همیشه مجبور بودم از رویِ عقلِ ناقصِ خودم تصمیم بگیرم و همیشه هم خراب کردم ! ولی میخوام تا اونجایی که میشه درستش کنم .. تا گلنار راضی بشه برگرده بهم ... من بی اون طاقت نمیارم ..

چانه اش لرزید ، پر بغض کلمات را جاری کرد بر زبانش :

- من ... من ...

آهسته دست دورِ شانه اش محکم کردم :

- نگرانِ هیچی نباش ... همینطوری ولت نمیکنم تو این شهر بی در و پیکر ... نگران نباش ، تا وقتی یه کار درست و حسابی پیدا کنی ، من تامین ات میکنم چون شدید بهت مدیونم . ولی وقتی ایستادی روی پایِ خودت یه جووری از زندگی ات محو میشم که انگاری از اول نبودم .

سر تکان داد ، تند تند ! :

- نه .. نه .. من صدقه نمیخوام .. خودم میتونم خرج خودم رو دربیارم ...

کمی تنش را بین دستم جناندم :

- چطوری ؟ میخوای بری این دفعه بدون صیغه بغل خواب یکی شی ؟

صدای گریه اش اوج گرفت و پس زد دستانم را ... با رخوت برخاسته و بازویش را قبل از

اینکه دور شود گرفتم :

- آروم بگیر نعیمه .. چرا انقدر گریه میکنی آخه ؟

تقلا کرد برای رهایی :

- من صدقه نمیخوام .. من گدا نیستم ...

هر دو بازویش را قفل پنجه هایم نمودم :

- نعیمه این پول حق توئه ، نمیتونم بذارم باز از این خونه بری و بیفتی به بی پولی و چشم هر نامرد و بی ناموسی ، یکی مته خودم بیفته دنبالت ... دیگه نمیتونم ... !

چشمانش کوک خوردند به چشمانم ، صدایم را پائین کشیدم از نردبان :

- تو این جامعه گرگ تر و پست تر از من هم هست ... پس بذار کمکت کنم بلند شی ، بتونی حقت رو بگیری از شوهرت ، از زندگی ! بتونی با خیال راحت دخترت رو ببینی .. به خدا اصن دیگه نمیام سراغت ، یه شماره حساب بهم بده یا یه حساب برات باز میکنم و هر چند وقت یه بار برات پول میریزم و از یکی هم میخوام بهت کمک کنه که یه حرفه و کاری یاد بگیری ... نمیخوام اشتباه رو با اشتباه پیوشونم .. اومدنت تو زندگی ام اشتباه بود ولی اینطوری رها کردنت هم اشتباه .. میخوام اصولی برم جلو .. نمیخوام ماله کشی کنم کارهام رو ، میخوام درستشون کنم ... تا شاید خدا دلش رحم اومد و دل گلنار رو نرم کرد به برگشتن ...

نگاهش نشان می داد کوتاه آمده از موضعش ... به آرامی دست از بازویش شستم و دوباره روی مبل نشستم ..

انگشت بزرگ پایش را روی زمین می کشید و در فکر غرق بود ...

بعد از مدتی با صدایی گرفته و خش دار گفت :

- به یه شرط ...

سوالی نگاهش کردم ، دست زیر بینی کشید :

- گه گاهی پیام خونه ات رو تمیز کنم و برات غذا بپزم ..

به سمتِ روسری اش رفت و آن را بر سر کرد :

- اینطوری حداقل بابتِ کاری که میکنم پول میگیرم .. قبلا که نشد از این راه پول دربیارم ، حالا شاید تونستم ..

لبخندی زدم ، بی رمق و خسته . نجوایی به دنبالش از میان لب هایم بیرون فرستادم :

- باشه ... باهام هماهنگ کن پیام دنبالت و ببرم خونه ام .. خونه ی گلنار ... حسابی به تمیزکاری نیاز داره ..!

تلخ خندید و گره روسری اش را محکم کرد و چادر به دست گرفت :

- فرصت طلب !

به حق که فرصت طلبی بیش نبودم .. اما این بار ، روزگار به طرز عجیبی قصد ادب کردن  
مرا داشت ...

و من در میانه ی کلاسِ درسش ، تازه از خواب بیدار شده و خیره ی تخته بودم ...

و امان از مدتی که در تاریکیِ غلفت به سر می بردم که بعضی خسارت هایش غیر قابل  
جبران بود ...

نگاه ، خیره ی منو داشت و غافل بود از اطرافش ...

لبخندی نشاندم گوشه ی لبِ ترک خورده ام و دستی به محاسنِ بلند شده ام کشیدم ..

آنقدر چشمان و وقتم را گذاشتم برای پیدا کردنِ روزنه ای در سدِ امنیتی اش تا راهی یابم  
برای گشودنِ دفترِ کلامی که انتهایش نمره ی بیست بخورد و بشود سر آغازِ دوباره ی زندگی مان  
که غافل بودم از خود و ظاهرم ...

صندلی را پس کشیدم که سر بلند کرد ..



مبهوت ماند ... دست هایم ، شانه زدند موهایم را :

- بهم ریش و سیبیل نمود ؟

پلک زد و گویی واقعیت نمی پنداشت حضورم را در آنجا ...

نیشخندی زدم :

- در هر حال میدونم در هر حالتی برات جذابم !

نفسی عمیق کشید و دستی به پیشانی زد :

- چرا اینجا ای؟ چرا هر جا میرم هستی ؟

دست در هم گره کرده و روی میز گذاشتم :

- واسه اینکه باهات حرف دارم ... با من که قرار نمیداری ، ولی مته اینکه با بقیه قرار

میداری ... حالا منتظر کی هستی ؟

دست به شالش کشید و با ابروهایی در هم گره کرده گفت :

- به تو ربطی نداره ... پاشو برو .. نمیخوام باهات حرف بزنم !

خارشی دادم پشت لبم را :

- ولی من باهات حرف دارم ..

لحظه ای پلک بست شاید برای آرامش جستن و آهسته گفت :

- برو یزدان ... من با یکی قرار دارم .. نباید تو رو با من ببینه !

ابروهاییم آغوش یکدیگر را چنگ زدند :

- با کی ؟

پوفی کرد و زیپ کیفش را گشود :

- به تو ربطی نداره !

دست جلو بردم و منو را برداشتم :

- من که ... اممم ... هیچی نمیتونم بخورم که ... من یه آب آلبالو میخورم ...

منو را به جایش برگرداندم و باز نیشخند گوشه ی لب گذاشتم :

- چه قدر خز ! تو چی میخوری عزیزم ؟

لب روی هم فشرد و زمزمه کرد :

- داره چهل سالت میشه .. چرا بلد نیستی درست رفتار کنی ؟

کلافه ام می نمود این کج خلقی اش .

دست بر گردنم کشیدم :

- بلد هستم .. ولی تو نمیخواهی ببینی ...

پوزخندی زد و دست در سینه چلیپا کرد :

- من هیچ وقت از تو یه رفتار درست ندیدم .. هیچ وقت یزدان!

کف دست روی میز کوبیدم .. اختیار از یدم خارج شد به ناگاه :

- باید چی کار می کردم به نظرت درست باشه ؟

نگاه چرخاند به اطراف با تشویش .. تک و توک از جمعیتِ کثیرِ کافی شاپ حواسشان جمع شده بود ، تن به جلو خم کرد و عصبی گفت :

- صد بار پشتِ هم بهم خیانت نمی کردی ... یه بار تو عمرت مته یه مرد ، به اندازه ی سنت رفتار می کردی ، پخته رفتار می کردی !

گویی کسی خنجر نهاد زیر گلویم ، نفس در سینه ام حبس شد و چشمانم گرد!

تلفن همراه بیرون کشید از کیف و پیامکی فرستاد و در همان حال گفت :

- لطفا برو .. نمیخوام منو با تو ببینه ...

چیزی داشت سینه ام را می درید ... عصبی گفتم :

- با یه مرد قرار داری ؟

مکت کرد و بعد به آهستگی سر بلند کرد ... مردمک هایش می لرزیدند و چرا من می  
ترسیدم از حقیقتِ نهفته در آنها ؟ :

- به تو ربطی داره ؟

تمام توانم را به کار گرفتم تا فریاد نکشم :

- آره ! ربط داره .. چون هنوزم حق دارم که رو روابطت نظارت کنم !

خندید ، پر تمسخر :

- چه حقی؟ اصلا تو کی هستی؟

جایی از قلبم، پر از درد شد... آنقدر از من دور شده بود که مرا به حساب نمی آورد؟

زبانم شد نرم کننده ی لبم:

- من شوهرتم!

چشمانش را تنگ کرد و همچو گربه ای خیره ام شد:

- شوهر؟ یادت رفته شیش هفت ماه جدا شدیم؟

دست هایم را روی سینه گره کردم، تنم سرد و گرم می شد:

- میخوام رجوع کنیم.

گویی باور نداشت شنیده ی گوش هایش را که چشم هایش را گشاد کرد شاید سیگنال ها را از آن طریق و درست تر به وسیله ی لبخوانی درک کند .

بعد از کمی مکث با صدای بلندی گفت :

- چی؟

این بار سرها چرخیدند روی گردن به سمتان .. اما او صدا پائین نکشید :

- معلوم هست چی داری میگی؟

انگشتِ برابرِ بینی گرفتم به نشانه ی سکوت :

- میشنون!

حرصی دندان روی هم فشرد ، نفس هایش صدا دار ترک ریه می کردند ...

دست های مشت شده اش را روی میز گذاشت و خشن لب زد :

- رجوع کنیم به چی؟ به کی؟

لبخند زدم مظلومانه که نمی دانست تا چه حد دلتنگِ آغوشش هستم! :

- به همدیگه ... گلنار یه فرصت دیگه بده!

با نفرت نگاهم کرد و من تیغِ تیزش را نمی توانستم تاب بیاورم!

از بین دندان هایش کلمات را بیرون داد :

- فک کردی خبر ندارم از هرز پریدنات؟ از هرزه بازی هات؟

تنها سکوت کردم و پلک هایم لرزیدند!

نفسی عمیق گرفت و با غیظ ادامه داد :



- فکر کردی ازت جدا شدم خبر ندارم داری چه گندی می زنی؟ مگه تو نبودى می گفتى عاشق منى، تنت معتادِ تنم؟ چى شد؟ يه ماده ي بهتر پيدا كردى؟ خبر دارم دو نفر رو بردى خونه ات... خونه ي مجردى ات! از اون به بعد هم بریدم رشته ي دونسته هام از تو رو! ديگه نخواستم بشنوم و حرص بخورم كه چى شد وفايى كه ازش دم ميزد.. هر چند كه از اول هم نداشتى! با هر بادی خم شدى به همون جهت و به هم ريختى هر چى ازت تو ذهنم ساخته بودم!

پنجه هايم چنگ زدند پشتِ گردنم را... همچو شاهى بودم شكست خورده، تمام مهره ها از دست داده و مانده در ميانه ي كيش و مات!:

- گلنار، من...

كف دست نشانم داد به نشانه ي عبورِ ممنوع! كه توقف كنند كلماتى كه قصدِ خروج داشتند از دهانم!

پر از حرص و خشم صدا پائين آورد و تن به پيش كشيد كمى روى ميز!:

- انقدر ميدونم كه تاسف بخورم واسه عمرى كه هدر دادم پاى تو... من ديگه انقدر وقت ندارم كه بخوام به تو و حماقت هات فكر كنم... دنبالم راه افتادى كه چى؟ براى چى؟ چندين روزِ كشيكم رو مى كشى، تعقيبم مى كنى كه بگى رجوع كنيم؟ كه چى بشه يزدان؟ به خاطرِ چى؟ اين مسخره بازى ها چيه؟ مى خواى چى رو ثابت كنى؟ وقتى ميگم حرفى با هم نداريم، يعنى نداريم!

درمانده بودم ... کاش کمی راه فرار برای خود می گذاشتم ! :

- دنبالت میکنم چون میخواوم باهات حرف بزنم ... چون شماره ات رو عوض کردی و نمیتونم بهت دسترسی داشته باشم .. چون تلفنِ خونه تون رو کنترل میکنن .. چون جای دیگه ای دستم بهت نمیرسه . چون شنیدم ... شنیدم خواستگار داری ... دِ لامصب درکم کن که دوست دارم !

چشمانش برق می زدند از بغض و صدایش ردی نداشت از آن :

- دوستم داری ؟ یزدان تو این همه سال هر کاری خواستی کردی و هر گندی خواستی زدی و باز گفתי دوستم داری .. یزدان تو یه بچه پس انداختی و گفתי دوستم داری ... چی رو باور کنم ؟ قسم حضرت عباست رو یا دم خروس رو ؟

احمقانه ، همچو کودکی بی پناه لب زدم :

- بگو با یه مرد قرار نداری !

لبخند تلخی زد و سری به تاسف تکان داد :

- کاش یه کم مته مردای چهل ساله رفتار می کردی ... که چهل سالگی اوج یه مرد! آره یزدان خان .. با یه مرد قرار دارم .. با یکی که قرار زندگی ام عوض بشه به خاطرش . من از تو جدا شدم .. حق زندگی دارم .. حق دارم یه مرد دیگه رو انتخاب کنم تا سرپناهم باشه .. می فهمی اینو؟

دست هایم را مشت نمودم و اجازه دادم تا بدرند ناخن هایم کفشان را ... شاید کمی از حجم دردی که مدام پمپاژ می شد به روح و قلب و اعصابم کاسته شود! :

- اما تو حق نداری .. تو باید برگردی به زندگی من . گلی من هر اشتباهی کردم رو دارم سعی میکنم جبران کنم .. کمکم کن .. بهم فرصت بده !

لب هایش لرزیدند و دستانش پوشاندند صورتش را .. کاش می دانست تنم بیتابی می کند برای پنهان کردن آن تکه ی ماه را در سینه ...

چه فرصت ها از دست داده بودم و این بار برای یک بار لمس بودنش در زندگی ام ، له له میزدم !

واج به واج کلماتش ، دفتر به دفتر گله گی را فریاد می کردند :

- برگردم ؟ برای چی ؟ چی رو میخوای جبران کنی ؟ چی رو ؟ تحقیری که به خاطر سرمه کشیدم ؟ گیرم اون به خاطر خودم و سلامتتم بود .. بعدش چی ؟ تجاوز ؟ اصلا اینم سر حماقت

خودم بود .. آریانا چی ؟ رفتارت چی ؟ یزدان تو به خاطر پول افتادی دنبالش و موس موس کردی .. حقارت از این بیشتر ؟ دیشرف اینو کجای دلم بذارم ؟ می دونی وقتی بهش فکر میکنم یه حس گندِ حال به هم زن میگیره گلوم رو و میخواد خفه ام کنه ؟

نگاه به ساعتش افکند برای فراری دادن چشم هایش از نظرم که خیسی شان را نبینم ،  
ولی دیدم و شکستم ...

زیر لب زمزمه کرد :

- چرا دیر کرد پس ؟

دوباره مرا در دایره ی دید و کلام قرار داد ، آب دهان فرو برد و به سختی سررشته ی سخن را باز در دست گرفت :

- گفتم برگردم ... یه سوال دارم ، به چه امیدی ؟ چه ضمانتی میدی که دوباره اشتباهات گذشته ات رو تکرار نکنی ؟ مگه چی فرق کرده تو این شش ماه ؟ چی ؟ تو هنوز هم همون یزدانی که با بهانه و بی بهانه غریبه راه دادی به حریم زندگی مون ... سرمه رو نمیتونستی کاری کنی از زندگی مون دور بمونه .. بقیه رو چی ؟ یزدان ، تو بنیادت سست .. شوهر سست بنیاد نمیخوام ! به خاطر چی باید برگردم به اون زندگی ؟ یزدان تو کی بهم وفا کردی ؟ هر دلیلی رو کردی بهونه ی رفتن و خندیدن با زنای غریبه .. باید عشقت رو باور کنم ؟ چی رو باور کنم ؟ یزدان من دیگه اون گلی احمق نیستم که کورکورانه عاشقت بود . الان خواستگار دارم که نه هرز میره ، نه ناقص ، نه چشم و دلش همه اش پی تن و بدن و قد و بالای زنای دیگه میلرزه و میره . برای چی باید

برگردم؟ مگه چیزی برام گذاشتی؟ از زندگی با تو چی نصیبم شد؟ خاطره ی خوشی موند؟ بچه ای دارم؟ امید و آینده ای؟ یزدان من از زندگی با تو هیچی ندارم.. هیچی! جز یه روحِ داغون که دنبالِ مرهم!

صورتتم به سرخی می زد بی شک!

خون درونِ رگ هایم به نقطه ی جوش رسیده و می سوزاند رگ ها و پوستم را!

و من در حالِ گداخته شدنِ در کوره ی کلماتش بودم...

زبان گشودم تا پاسخی دهمش، بلکه آبی شود بر آتشِ درونم که صدایِ مردِ دیگری از بالای سرم نطقم را کور کرد:

- ببخشید... مزاحم هستن گلنار خانم؟

چشم های گلنار به وحشت گرد شد و گردنِ من به آرامی سمتِ صاحبِ صدا چرخید..

مردی در نظر، کمی آشنا....

به آهستگی برخاستم و نجوا کردم :

- پس اینه ؟

و نگاه تندی حواله ی گلنار نمودم ...

با اخم هایی قوی و در هم رو به مرد گفتم :

- شما ؟

حق به جانب دست در جیب فرو برد و لبه ی کتِ طوسی رنگش را به عقب فرستاد :

- من باید بپرسم ... من قرار داشتم با این خانم و باید اینجا مینشستم ، نه شما !

دندان قروچه ای کردم ، با خشم غریدم :

- پس تا حالا کدوم گوری بودی ؟

صدای گلنار از پشت سر مرا به هشدار خواند :

- یزدان !

و به آنی روشن شد چشم های مرد و او نیز اخم بر چهره نشانند :

- پس تویی ! شوهر سابقش !

دست هایم چنگ زدند یقه ی پیراهنش را :

- مطمئن باش بازم اسمم میره تو شناسنامه اش !

مچ هایم را به احاطه ی دستان قوی اش درآورد :

- درست رفتار کنید آقا !

هل دادمش به پس و رو به گلناری که چشم هایش پراز ترس بود توپیدم :

- به خاطر این نمیذاری بشینم پشتِ میز و حرفام رو بزخم؟ به خاطر این؟

با صدایی لرزان پاسخ داد:

- بازم داری احمقانه و ناپخته و بدون فکر رفتار میکنی.. کی میخوای درست شی؟

بی توجه به جمعی که خیره بودند بر معرکه مان رو به مرد گفتم:

- دست از سرِ گلی من بردار!

پوزخندی زد:

- برید خدا رو شکر کنید که ماشینم خراب شد، وگرنه همین چند دقیقه هم نمی داشتمم

خاطرش رو آزار بدید جناب! حالا هم بفرمایید...

مشت بالا گرفتم برای کوبیدن در صورتش که کسی کشید بازویم را..

گلنار با خشم مرا به عقب هل داد و گفت:



- برو! به اندازه ی کافی حرف زدیم... برو!

نگاهم را از چشمی به چشمِ دیگرش قرض دادم...

تیره بود و تیره... حتی درصدی از نورِ سابق که نشانی بود بر تعلقِ خاطرمان در آنها

دیده نمی شد...

دیگر جایز ندانستم ماندن و به هم ریختنِ اعصاب را، که می بست بر من راهِ تلاشِ دوباره

و پاتکی چند باره را...

که تلخی ایجاد می کرد و او را حساس تر می نمود به حضورم.. پس علی رغمِ میلِ باطنی

ام که سرکشی می کرد برایِ در هم ریختنِ دکوراسیونِ بیش از حد شیکِ مردِ مقابلم و ربودنِ

گلنار و اسیر کردنش در خلوت و تنهایی ام، از حالتِ تهاجمی خارج و دفاع را برگزیدم...

رو به گلنار کرده و با غمی که بر صدایم نشستته بود لب زدم:

- گلنار، هر چی خواستی گفتم. آره، من اشتباه کردم.. خیلی زیاد! هنوز هم دارم

اشتباه میکنم... ولی یه بار به این فکر کن فقط من اشتباه کردم؟ تو بی تقصیر بودی؟ تو وظیفه

ای نداشتی تو حفظ این رابطه قبل از اینکه مشکل ایجاد شه؟ قبل از اینکه من حماقت کنم پشت حماقت؟

نگاهی پر از خشم و تنفر به سر تا پای مرد فکندم و با تنه ای به او ترک گرفتم کافی شاپ را که ماندن بیش از آن به صرف هیچ کدام از طرفین نبود... که ممکن بود طاقت از کفم برود و جنون بزند به سرم و من شوم دیو و گلنار شود دلبر! و مرد غریبه شود سد راه من...

راستی آن مرد، غریبه بود؟

گلنار:

شرمگین از نگاه هایش سر به زیر انداخته و گفتم:

- ببخشید... قرار بود با هم حرف بزنیم ولی... من... من اصلا نمیدونستم میاد اونجا...

صدایش هیچ نشانی از دلخوری و ناراحتی نداشت:

- مهم نیست ... تازه شاید این بهتر شد ، شما باید با این مشکلات کنار بیای و فکرت آزاد بشه تا بتونی به یه زندگی جدید فکر کنی .. باید از پس یزدان بربیای تا یه شروع دوباره داشته باشی ..

آب دهان فرو دادم از گلویم که تنه می زد به خشکی کویرِ لوت !:

- به هر حال .... من بازم ... بازم شرمنده ام ..

امان از آن بغضِ لعنتی که رهایم نمی کرد !

همراهمی ام کرد تا درِ خانه و آهسته گفت :

- تو چرا باید شرمنده باشی .. تو که کاری نکردی خانم ...

سر بالا آورده و نگاه به صورتِ مردانه اش دوختم و لب زدم :

- نمیخوام براتون دردرس بشه ..

تنها لبخندی زد و گامی عقب نهاد .. دستی به معنایِ خداحافظی تکان داد و رفت ...

کلید از کیف بیرون کشیده ، قفلِ در باز کرده و طولِ حیات را دویدم ..

کفش هایم را تا به تا درآورده و هر کدام را به گوشه ای پرت نمودم ..

تن درونِ سالن انداختم که مادر هل زده از جایش برخاست :

- وای .. چرا همچی میکنی دختر؟

باز هم پاهایم دوان دوان مرا پیش بردند ... درونِ اتاقم پناه گرفتم و در را قفل کردم ...

و آنگاه ...

گریه ای بی صدا سر دادم ! ...

صدای تقه های بی وقفه و چه شده های پشت سر همِ مادر می شد نوایی برای سوزناک تر

کردن اشک هایم ..

لعنت به او که بود و نبودش ، هر دو درد بود !

سربدم پای در و سر روی زانو گذاشتم و با صدایی تو دماغی و بلند گفتم :

- خوبم مامان .. چیزی نشده .... میخوام یه کم بخوابم !

و لب گزیدم تا اوج نگیرد صدای گریستنم ..

چرا در تمامی بزنگاه های زندگی ام ، حضوری پر رنگ و اکثرا تلخ داشت ؟

دم را عمیق فرو خوردم و پشت سر به سطح چوبی تکیه گاهم ، سپردم ..

دست به صورت کشیدم و لب زدم :

- چرا دست از سرم بر نمیداری ؟

برای چه حالا که قصد کرده بودم برای برداشتن قدمی مهم در زندگی ام و شروعی دوباره ،  
باز روئیده بود بر سرِ راهم ؟

برخاستم و با رخوت لباس از تن خارج نمودم و سپس روی تخت آوار شدم ...

ملحفه را تا زیر گردن کشیده و به دیوار روبرو خیره شدم ..

چه بسیار تغییراتی که در چهره اش روی داده بود و به آنی تشخیص شان دادم ..

لب گزیدم و پلک بستم و اشک از میان آنها راه گرفت بر گونه ام ....

باورش سخت بود برای من که دوباره به یاد آوردم شنیده هایم درباره ی سبک زندگی اش

.. را

چه بر سر یزدان بیست و سه ساله ی محبوب آمد ؟

هجوم می آوردند به من ، خاطراتِ مشترکمان .. دست روی گوش فشردم ..

نمی خواستم دوباره نقش ببندد برابرِ صورتم ، بودن هایمان و نبودن هایش ...

دوباره قصدِ تکرارِ تلخی ها را نداشتم ..

دیگر مرورِ خوشی های اندکمان را تاب نمی آوردم ...

هق زدم :

- دست از سرم بردار .. بردار لعنتی !

خنده های بلندش می پیچدند در گوش هایم ..

فریاد هایش پرده ی گوشِ روحم را می آزد ...

در خود جمع شده و تمامِ قوایِ ته مانده در وجودم را به کار گرفتم برای جمع کردنِ دوباره  
ی منصوبات و مربوطاتِ او درونِ صندوقچه ی فراموشیِ ذهنم ...

و بالاخره بعد از گذشتِ نیمی از ساعت ، به نتیجه انجامید هر چند تنی خسته و روحی

لهیده برایم باقی ماند !

چرخیده و به سقف خیره شدم . . . باید راهی می یافتم برای رهاییِ همیشگی . .

هر چه زودتر ، بهتر !

●●●●●

یزدان :

دست به سینه برابرِ مردی نشسته بودم که تنها شنیده هایم ، برای کم و زیاد شدنِ نفرتم  
نسبت به او کفاف می داد !

ابرو بالا بردم :

- خُب ؟

لب جوید :



- دست از سرِ نعیمه بردار!

تک خنده ای نمودم به استهزا:

- آه! چه قدر هم که برات مهم بود و نبودش!

سرخ بود گردن و پیشانی اش... از چهره ای به نسبت خوب برخوردار بود اما باز هم نعیمه برتری ای عجیب از هر نظر نسبت به او داشت:

- ایناش به تو ربطی نداره.. فقط دست ازش سرش بردار!

نیشخندی گوشه ی لب گذاشتم:

- اگه این کار رو نکنم، مثلا میخوای چی کار کنی؟

به آنی برخاست و نعره زد:

- میکشمت بی ناموس!

من نیز برابرش قد علم کرده و با خشم غریدم:

- صدات رو بیار پائین.. تو خونه ی منی و داری بهم فحش میدی؟

دستانش را از هم گشود و چرخى زد به دور خود.. با نیشخندی تمسخر آمیز لب گشود:

- خونه ی تو؟ یعنی این دارالمفسده خونه ی توئه؟

گامی بلند برداشتم به سویش، یقه اش را حبسِ مشت هایم کردم:

- حرفِ دهنِت رو بفهم.. اگه الان دندونات رو تو دهنِت خرد نمیکنم واسه اینکه که دردسر

نمیخوام!

تختِ سینه ام کوبید و رها کرد خود را از چنگالِ من:

- تو الان وسطِ دردسری.. برام مهم نیست با چند نفر بودی و چه گندایی زدی.. فقط

دست از سرِ نعیمه بردار!

دندان روی هم سائیده و به زحمت از میانشان سخن بیرون دادم :

- چرا انقدر حرص و جوشش رو میزنی ؟ مگه تو نبودی که بهش گفتی عامی ؟ امل ؟ بی سواد ؟ بی ریخت و قیافه و از خونه ات انداختی اش بیرون ... ؟ مگه توی وحشی نبودی که زن بیچاره رو انقدر از خودت ترسوندی که جرات نمیکرد یه شب کنارت بخوابه .. هان ؟

حالتش به گونه ای بود که نجوای کم رمقی از میانه ی وجودم مرا به خواندن اشهد دعوت نمود اما لحظه ای بعد بر خلاف تصورم عربده کشید :

- غلط کردم !!!

بهت زده خیره ی مردی ماندم که زانوانش تا شدند و با شانه هایی خمیده فرود آمد بر کفِ سرامیک شده ی خانه ای که میعادگاه قرارهای من و همسر سابقش بود !

با صدایی ضعیف تر گفت :

- غلط کردم .. غلط کردم ..

صورت بالا گرفت و عجیب کمرشکن بود غم چشم هایش اما ... خود کرده را تدبیر

نیست !:

- میخوام نعیمه رو برگردونم به زندگی ام .. تا تو باشی و حمایتش کنی ، نمیتونم .. دست

از سرش بردار .. زن من پاک بود تا قبل از اینکه با تو آشنا بشه ..

دست مشت کرده و روی پا کوفت :

- تو کثیفش کردی عوضی !

دست به پیشانی ساییدم و گاهی مرد ها زبان نفهم ترین انسان های روی زمین می شوند

و من خودم هم جزء شان !:

- من ؟ من - ببینم مگه من بودم که نعیمه رو طلاق دادم ؟ من بودم که بدون یه قرون

پول انداختمش از خونه بیرون ؟ د لامصب مگه من بودم که دخترش رو ازش گرفتم !

چشمانش برق زد و چه ترسناکند مرد ها ! من نیز آنقدر باعث ترس انسان های اطرافم می شوم گاهی ؟ :

- ولی الان تو بختک شدی رو زندگی اش نیمذاری بیاد طرفم .. نمیخوام پس فردا بچه ی تو تو شکمش باشه و مجبور شه باهات بمونه .. اونوقت نمیتونم تحمل کنم !

آری ! گویی من نیز ترسناک می شدم گاهی که دست هایم شدند چنگک و به مسلخ کشاندند یقه ی لباسش را ، بالا کشیدم تنش را :

- کثافت ! حتی الانم به این فکر نمیکنی که نعیمه چی کشیده و چی داره میکشه .. به این فکر میکنی که نمیتونی تحملش کنی وقتی آغوشِ یه مردِ دیگه رو تجربه کرده .. اونوقت نعیمه برگرده تو زندگی با تو که اسمِ یکی دیگه رفته تو شناسنامه ات ؟

و به محض نشستنِ علامتِ سوال و ختمِ جمله ام چیزی درونم تکان خورد ...

گویی توپِ سنگی بزرگی سقوط کرد و من .. مات ، خیره ی مردِ روبرویم ماندم ...

به راستی گلنار چطور تاب آورد بودنِ اسمِ سرمه را بالای اسمِ خودش در شناسنامه ام ؟

رهاند یقه از چنگم و هل داد مرا ، خشمگین غرید :

- به تو ربطی نداره .. می فهمی ؟ ربطی نداره ! دست از سر زن من بردار !

و من چه قدر خدا را شاکر بودم بابتِ شلوغ نبودنِ آپارتمانِ تازه ساخت !

وگر نه اکنون پشتِ درِ خانه مان شلوغ بود و اعتصابی به راه ، در اعتراض به سر و صدای

بیش از حدِ خانه ! که پلاکارد در چشمان فرو می کردند به خاطر بر هم زدنِ آسایششان !

زبان روی لب کشیدم و دست به مو ، از کف رفته بود تمرکزم ... گلنار شده بود تصویری  
چسبیده به مردمک هایم و مدام رژه می رفت برابرِ نورون های مغزی ام .. چطور تاب آورد زندگی  
با منی را که لمس شده ی زنی بودم ؟

پلک لحظه ای باز و بسته نمودم :

- گوش کن ببین چی میگم ... نعیمه هیچ سر و سری با من نداره .. ولی دلت رو صابون

نزن به برگشتنش به زندگی ات !

هجوم آورد سمتِ من و تا به خود بجنبم مشتش نشست بر زیرِ نافم و نفس حبس شد در

ریه ام ..

کمر خم کردم . . . .

با کوبیدن دستش به شانه ام ، تنم پرتاب شد روی مبل و نفس با صدا آزاد شد از عمق وجودم و به دنبالش ناله ای کردم . . .

خشمگین نفس نفس می زد و سخن می گفت :

- فقط همین رو بهت میگم که دست از سرش بردار . . به تو ربطی نداره بر می گرده یا نه ! می فهمی ؟ به تو ربطی نداره ! فقط سایه ات رو از زندگی اش کم کن که می کشمت که اگه بخوای چنبره بزنی روش ! افتاد یا یه جوری دیگه بهت بگم ؟

نیشخندی زدم علی رغم درد و با صدایی گرفته حاصل از آن گفتم :

- چه قدر خوش خیالی تو . . فک کردی واقعا دوباره میاد و زنت میشه . . تو مگه همین نعیمه رو طلاق ندادی ؟ چون نداشت معیارهات رو . . حالا چی شد ؟ این که از اون زنی که اسمش هنوز تو شناسنامه ات بود ، بدتر شده . . دیدی ریخت و قیافه اش رو ؟ حالا واسه چی میخوایش ؟ مگه دوباره ازدواج نکردی با همون دخترِ سانتالِ مانتالی که خودت می خواستی ؟ مگه نعیمه حق زندگی نداره ؟

دنگ !

ضربه ای دیگر در ناقوسِ وجودم و صدایِ کر کننده اش ...

گلنار مگر حقِ زندگی نداشت که تعیین و تکلیف می کردم برایش ...

مرا چه شده بود که هر جمله ای از دهانم خارج می شد ، مصداقش خودم بودم ؟ !

روبرویم ، آوار شد روی زمین و آهسته شروع به سخن گفتن کرد و فکرِ مرا معطوفِ خود :

- من بعد از جدایی با نعیم تازه فهمیدم چه لعبتی رو از دست دادم .. فکر میکردم همسرِ خوب داشتن یعنی اینکه باسواد باشه ، شیک پوش باشه ، خوش آرایش باشه ، بلد باشه چطور رابطه رو هدایت کنه .. ولی وقتی دوباره ازدواج کردم با کسی که معیارهام رو داشت تازه فهمیدم چه غلطی کردم .. هیچ کس نعیمه نمی شد .. اونقدر آروم و صبور و مهربون .. هیچ کس زنِ خونه ام و مادر بچه ام نمیشد جز نعیمه که بفهمه چی میخوام و بچه ام واسه چی گریه میکنه .. هیچ کس مته نعیمه دلسوزِ دخترم نمی شد ... یه روزی به خودم اومدم که زخمِ بیشتر از اینکه کنارِ من و بچه ام باشه ، میرسه به خودش و سرووضعش و بیرون رفتن و رفقا و مهمونی ! دیگه وقتی نبود کنارش باشم ... دیگه توجهی به من نداشت .. دست رویِ دخترکم بلند می کرد .. هی صبر کردم و صبر کردم شاید درست بشه ولی نشد .. منم طاقت نیاوردم . من با یکی مته نعیمه زندگی کرده بودم که زیر و بمم رو بلد بود ، که خانمِ خونه بود ، که بلد بود چطوری زندگی رو مدیریت کنه ولی زنِ دومم ...



نگاهم کرد و پشیمانی موج می زد در پس پرده ی چشمانش :

- حالا نعیمه رو بازم میخوام .. مته سگ پشیمونم . قدرش رو ندونستم .. حالا میخوام برگرده .. تو رو به هر کی میپرستی دست از سرِ ما و زندگی مون بردار ... بذار بیاد سرِ خونه و زندگی اش . دخترم هر روز بهونه اش رو میگیره ..

تلخندی نشاندم روی لب هایم .

و کامبیز دقیقا خودِ من بود .. با اشتباهی نظیر من ... پس چه عیب از او می جستم وقتی خود سراپا عیب بودم ؟

بنابراین دست از سرزنش برداشته و آرام گفتم :

- حالا چرا اومدی اینجا ؟ میرفتی باهاش حرف بزنی ؟ من که صیغه رو فسخ کردم ...

می درخشید صورتش ... لب هایش اندکی کِش آمدند :

- واقعا ؟

بی رمق لبخندی زدم ، سری تکان دادم برای آسوده نمودن خیالش ..

دستی به صورت کشیدم و بازدم ریه اش طویل و پر قدرت ، پوف کنان ، وارد هوای محیط

شد ..

بعد از مکثی ، خسته تر از قبل زبان گشود :

- وقتی فهمیدم صیغه ی یه مرد پولدار شده ، تازه زخم رو طلاق داده بودم .. انقدر حال خودم خراب بود که فکر این رو نکنم .. ولی هر چی گذشت تازه تازه فهمیدم چی به سرم اومده . به جلیز و ولز افتادم واسه برگردوندنش . به هر دری زدم تا یه کلام باهام حرف بزنه . هر جا رفت واسه کارگری ، ریختم بهمش . هر کاری بگی کردم که اجازه بده حرف بزنم و بگم که غلط کردم و چیز خوردم . گفتم بچه ات رو نمیدارم ببینی تا اجازه بدی حرف بزنم باهات . زد تو دهنم ، گفت برو با زنت حرف بزن ! بعدش که خونه اش رو عوض کرد دیگه دیدم دستم به جایی بند نیست . به خدا دیگه درمونده ام .. ویلونم .. سیلونم .. هر کاری میکنم همیشه .. طرفم نیما .. به خدا دیگه راهی ندارم ..

آدرس اینجا رو به هزار بدبختی و این در اوندر زدن گیر آوردم . به زور تونستم از زیر زبون یکی از آشناهاش بکشم که خونه اش کجاست ... کشیکش رو کشیدم ، به خودش کاری نداشتم ، به اون نامردی کار داشتم که به خاطر پول مجبورش کرده بود صیغه اش بشه ... آدرست رو که با کلی گانگستر بازی پیدا کردم اومدم سراغت .. حالام اینجام که بگم برو .. حتی این خرجی رو هم بهش نده . نذار مستقل باشه که اگه اینطوری ادامه پیدا کنه دیگه هیچ وقت هیچ راهی نمیتونم پیدا کنم واسه برگشتش به خونه و زندگی ام .

مژه ای بر هم زدم و هر دو دست پشت گردن گره . با لحن تندی گفتم :

- فکر کردی از در تنگنا قرار دادن و تحریک حس مادری اش میتونی راضی اش کنی که دوباره زنت شه ؟ یا اینکه محتاج پولش کنی ، دوباره برمیگرده خونه ات ؟ کور خوندی .. اون زنی که من دیدم انقدر ازت دلگیر هست که تا جلوی پاش خم نشی و صد بار اظهار پشیمونی نکنی ، قبولت نمیکنه .. حتی در این صورت هم ممکن نیست رضا بده به برگشتن که بدجور غرورش رو زخم زدی . تو اونو هیچ حساب کردی ، نادیده اش گرفتی . تمام محبت هاش رو پشت گوش انداختی و انگار اصلا به چشمت نیومده بودنش ... تا خودت رو درست نکنی و طرز فکر تو ، هیچ وقت نعیمه رو نخواهی داشت !

و وجدان همیشه خفته ام از عمق وجودم نعره زد ، تو خود اصل اشتباهی ، که را می گویی از راه جبرانش ؟

سر به پشتی مبل تکیه زدم و به سقف نگریستم ... من چه کرده بودم با گلنار و باز رویه ای مشابه این مرد در نظر گرفته بودم برای بازگشتش ؟

زمزمه ام را تنها خودم می شنیدم و گوش هایم و درونم ! :

- گند زدی مرد .. گند زدی !

کامبیز برخاست و قدم رو رفت خانه را... با مشت آهسته بر لب هایش کوفت و گفت :

- چی کار کنم .. چی کار کنم برگرده .. زندگی ام رو هواست بدونِ نعیمه .. به خدا چند ماهِ نمیدونم زندگی چیه ؟

نگاهم کرد .. خیره خیره !

آهی فرستاده به بیرون از لب هایم و با صدایی که درماندگی وجه بارزش بود گفتم :

- دستش داری ؟

چشم هایش نمایی از اشک داشتند ، لب هایش بی صدا به " آره " تکان خوردند ...

صورتتم کش آمد ولی نتوانستم شمایی از لبخند بر لب هایم بنشانم :

- باهش حرف میزنم ... شاید راضی شد تا اجازه بده بهش توضیح بدی ... ولی به اینکه صد در صد برمیگرده ، دلت رو صابون زن و منتظر نمون ...

گویی روزگار قصد داشت مرا ، تمام قد به صورتتم بکوبد ...

با نشان دادنِ مردی که آینه ی تمام نمایِ من و اقداماتم بود .. به صورتی دیگر ... اما با  
سرنوشتی مشترک !

و حال هر دو درمانده دست به دامانِ هر کس و ناکسی می شدیم برای بازگرداندنِ عشق  
هایمان .. و کدام موفق می شدیم ؟

و من خودم به ظاهر به او و در واقعیت به خود نصیحت می کردم !

باز شک کرد به بودنِ پایم در زندگی نعیمه و راضی نبودنش بابتِ حضورِ من به وارد شدنِ  
دوباره به مشترک شدنِ زندگی اش با او ، و من باز مطمئنش کردم !

قولِ مساعدت دادم به او و ترک کرد با حالی نزار مرا ...

در را بسته و پیشانی به آن تکیه دادم .

پوزخندی زدم ، دستی به موهایم کشیدم ..

اگر یک درصد از تلاشی که به خرج دادم برایِ نعیمه و سامان بخشیدن به زندگی اش ،  
صرفِ گلنار و رسیدگی به امور او می کردم ، اکنون کنارِ من بود !!

●●●●●●

گلنار :

هنوز خیره بودم پس از ساعت ها به حیاط و کاشی هایش و در ذهنم مرور می کردم  
گذشته را ..

مرا گریزی نبود از آن ... خواسته یا ناخواسته باید با آن روبرو می شده و حلش می کرده  
و پشتِ سرش می گذاشتم !

چه روزهایی که شانه به شانه اش ایستاده و نیشخند زدم به تمام روزهایی که کنجِ عزلت  
گزیدم و پشتم را نشانِ دنیا دادم ...

و لبخندی به خاطر شیرینی اندک خاطراتمان ... مسافر تمان به شیراز ...

چه وقت سر طنابِ زندگی از دستم در رفت و تند و تیز سقوط کرد آرامشم از قله ی  
خوشبختی به دره ی تنهایی و گرفتگی ؟

بیشتر پیچیدم بازوانم را دور تنم ... من ، مرا در آغوش کشید ...

چه عشقی داشت آغوشش وقتی هنوز برای من بود و من !

وقتی هنوز زن دیگری ، شریکِ این حصار نشده بود ...

چه وقت دیگر طعم بوسه هایش برایم به مانند گذشته نبود ؟

لب روی هم فشردم ... چشمانم از گوشه شروع به سوزش کردند ، همانند زندگی اش که  
از کناره ها شروع به فرو ریختن کرد و به عمق و مرکز رسید !

چرا در بهبهه ی درمانم کمی به یزدان توجه نکردم که اینک این چنین زبان درازی کند  
که من نیز مقصرم ؟

ولی من که سپر بسته و شمشیر به دست گرفتم و اعلام حضور کردم در میدان برای دور کردن آریانا از زندگی ام ..

آخ که سوخت جای زخمی که مانده بود از او و سایه اش ..

که گوش هایم هنوز درد می گرفتند با به یادآوری کلماتی که شنیده بودند از یزدان بابت دخترک ..

ولی یزدان چرا من را نیز در جمع مقصران جدایی مان ، دخیل می دانست ؟

من چه باید می کردم و نکردم ؟

آهی کشیدم ... زیر پنجره نشستم و سر روی زانو گذاردم ... چه شب هایی که سر روی پایش می گذاشتم و برایم قصه می خواند و چه روزها که پاهایم می شد گهواره ی مرد خسته ام و دست هایم می شد مرهم سردرد هایش ...

پس چه شد ؟

تقه ای به در خورد و من سرگرداندم ...



صورتِ خندانِ داوود در چهارچوبِ ظاهر شد و من غبطه خوردم به حالش ..

چرا همه خوشبخت بودند و من ، نه ؟

کنارم نشست و دستِ دور شانه ام انداخت :

- شنیدم خواهری ما چند روز که تو اتاقش سنگر گرفته .

سر به شانه اش تکیه زده و آهسته گفتم :

- هیچی ...

انگشتانش لمس کردند چانه ام را ... خیره شد در چشمانم :

- گلی ؟ چی شده ؟ با سهیل حرفت شده ؟

با گلویی پر از غصه سر به بالا انداختم ... دستی به موهایم کشید و مرا محکم تر در  
برگرفت :

- پس چیه خواهرم ؟ چرا انقدر پریشونی ؟ زندگی ات مگه قرار نیست روی آرامش به  
خودش ببینه ؟

کمی تردید داشت نگاه قفل شده ام به صورتش .. که سخن گویم از حضور دوباره ی  
بزدان در اوقاتم و فکر هایم ؟

که بی شک غیرتِ برادرانه اش گل می کرد و روبرو می شد با او ، اما ...

می دانستم که دردسری جدید خواهد ساخت برخورد این دو مرد و احیانا دیگر برادرانم ..

پس قفل سکوت زدم بر لب هایم و کلیدش را هم جایی گم و کور کرده .. فعلا نیازی به آن  
برای گشودنِ بابِ سخن نداشتم !

بوسه ای به پیشانی ام زد :

- به پیشنهاد سهیل فکر کن .. درسته زود ، ولی تا حرف بزنین ، تا محمد احسان برگرده  
و بخوای با او هم صحبت کنی ، طول میکشه ...

چشم های دو دو زخم را دوختم به صورتِ مردانه اش .. سنی از او می گذشت و بی شک  
پناه خوبی برای من بی پشت بود ... به راستی که تنها شده بودم بعد از جدایی ..

از درد با که می گفتم ؟ با پدر و مادری که در حالِ عادی هم چشم هایشان پینه ی غم  
بسته بودند از روزگاری که بر من می گذشت ؟

یا به دانایی که حرف از ناراحتی ام می آمد ، به سرعت آتشی می شد برای سوزاندن  
علتش ..

یا دارای گرفتار ...

سر در سینه اش مخفی کردم :

- آخه من با سهیل از چی حرف بزخم وقتی خواستگارِ اصلی احسان ....

قلبش با تپش های منظم ، نوید آرامش را می داد :

- بین سهیل قرار برات شرایط زندگی با احسان رو بگه .. برات از وضعیت احسان بگه ..  
 . اون وکیلش ... تو که احسان رو چند باری دیدی و دو سه باری هم ، هم صحبت شدین . یعنی  
 واقعا نمیتونی تصمیم بگیری که جدی تر بشه این رابطه ؟

کاش می دانست درون دلم چند نفر هماهنگ با یکدیگر رخت چنگ می زدند !

دست دور کمرش محکم کرده و با سکوت و حسی خفه کننده در مجرای تنفسی ام ،  
 عمیق نفس کشیدم که بازوانم را فشرد :

- هنوز دلت درگیرش .. نه ؟

این بار کف دست هایش را چسبانده به صورتم ... داغ بودند .. به گرمای محبت برادرانه و  
 پدرانه اش ..

گریز دادم نگاه از نگاهش که آهسته تر گفت :

- میدونم سخته .. ولی باید بالاخره شروع کنی به فراموشی یا گرفتن یه تصمیم درست ..

صدایم می لرزید وقتی تارهای صوتی ام کلمات را به دنبال هم روان کردند از لب هایم به

بیرون :

- من اگه هنوز درگیر یزدان باشم ، خیانت به محمداحسان ...

چشم بالا برده و این بار با اندک جرأتی ، نگاه دوختم به صورت پر اخمش :

- داداش ، پونزده سال باهات زندگی کردم .. هنوز ذهن و قلبم درگیر .. نمیگم میخوام برگردم بهش که تقریبا غیرممکن .. ولی وقت میخواد فراموشی اش .. پشت سر گذاشتنش ... داداش ، قبول کن سخت فراموش کردن مردی که پونزده سال شب و روزم به یادش گذشت ... مگه من رباتم که برنامه بریزن برام که از یاد ببرمش ؟ خاطره ها این تو هستن . توی این سر !

و انگشت اشاره روی قلب فشردم ، ادامه ی سخن دادم :

- توی این قلب ... درسته تلخی زیاد داشتم تو زندگی باهات ، درد زیاد داشتم ... توهین کرد بهم ، اذیتم کرد .. ولی مگه خوبی کم داشتیم ؟ محبت کم داشتیم ؟ سخته بخوام بدی ها و سختی های اون زندگی رو پررنگ کنم و خوبی ها رو کمرنگ .. طول میکشه . نمیخوام معطلشون کنم ...

پاک کرد قطره های سر خورده روی گونه ام را ، بوسید پلک های خیسم را :

- اینا رو به سهیل گفتمی که به گوش احسان برسونه ...

سر به نفی تکان دادم ... آهی کشید و چانه ام را مستقر کرد روی شانه اش :

- محمد احسانی که من قبلا دیدمش ، خجالتی ... عجبم اصلا چطور روش شده از علاقه اش به تو حرف بزنه .. فعلا هم که خارج از ایران .. تا کارهاش رو سامون بده و بیاد زمان میبره .. گلنار ، با خودت یک دل شو . که اگه پا بذاری تو زندگی محمد و فکرت هنوز پیش یزدان باشه چه به خوبی و چه به بدی ، خیانت . اگر اعتقاد داری حتی یزدان ناخواسته هم بهت خیانت کرده ، تو این کار رو نکن و ... و اینکه به یزدان هم فکر کن . منصفانه قضاوتش کن .. خودت رو هم قضاوت کن ... من همیشه خیرت رو خواستم . بهترینت رو خواستم . برای تو و زندگی ات .. شک نداشته باش ! مدت هاست که گلین بهم میگه باهات حرف بزنم ... مدت هاست میگه گلنار درگیر .. از این درگیری در بیا ! خودت رو بچسب ... زندگی ات رو ! برای کسی دل نسوزون جز خودت ! تو این جامعه خیلی ها برای زن مطلقه حقی قائل نمیشن و این زن ها هم خودشون این مورد رو قبول میکنن . ولی تو قبول نکن ! تو حق داری .. حق حیات و زندگی راحت و پر از خوشی ! حق اینکه سرت رو بالاگیری ! این حق رو خودت بگیر .. قرار نیست من یا بقیه به تو بدن این حق رو .. میفهمی ؟ حرفم رو درک میکنی ؟

با حق هقی آهسته ، نجوا کردم :

- آ ... آره ..

خندید ، غمگین و ناراحت ، صورتم را کوبید به سینه اش با قدرت ! آخی که گفتم ، جوابم را با مهر داد :

- جانم عروسک ؟ تو رو خدا نگاه چطوری گوله گوله اشک میریزه انگاری داداشش مرده !

مشتی به بازویش کوبیدم و پر حرص ، بین گریه هام گفتم :

- خفه شو !

نیشگونی از پشت دستم گرفت که گریه ام شدت یافت .. همچو کودکی بهانه گیر !

دست هایش پهلوهایم را ریز ریز خاراندند به قلقلک ... خنده هم اضافه شد به حس هایم

...

درگیر هوای بارانی و آفتابی روحم بودم .. باید کنار می کشیدم از این گرگ و میش !

آفتابی آفتابی حق من بود ...

و چه سخت دستیابی به آن ...

بزدان :

پیچ و خم های جاده ی زندگی را ، در سکوت و چراغ خاموش پشت سر می گذاشتم .

آنقدر که سنگینی نگاه های نگرانِ یونس را بیش از پیش احساس می کردم .

بی هیچ کلامی امضایم را می نشاندم پای برگه های کاری ...

با لب هایی بسته خیره می ماندم به دارهای قالی ...

همچون شبی سرگردان ، تن به دنبال جان روانه می ساختم تا راهی یابم برای عبور از دیواری که قد علم نموده بود برابر رسیدن دوباره ام به گلنار !

در خانه را به آغوش چهارچوبش هدیه دادم و به تاریکی فضای خانه چشم دوختم ...

با سکوت و سردی فراگیرش ، حجم خستگی چندین برابر می شد !



چرا هیچ گاه بودنِ زنان ، تا وقتی که ترکِ موضع نمی گفتند ، به چشم نمی آمد ؟

دسته کلید را پرت کردم رویِ کانتر که صدایِ بدی به نشانه ی اعتراض بلند شد !

پوزخندی زدم برایش ... همین هم غنیمتی بود در سکوتِ وهم آور خانه ...

دست لغزاندم رویِ کلیدِ برق .. با تقه ای نور بخشیدم به حباب های بالایِ سرم ...

چشمانم آنقدر خسته بودند که توانِ چرخش در حدقه را نداشتند ... !

پس تن را به وعده ی آسایش به کاناپه رسانده و دکمه های پیراهن یکایک گشودم ...

دست به کمر بند برده و با رهاندن کمرم از فشارِ آن ، نفسی آسوده کشیدم ...

دستم نشستِ زیر سرم و ایفایِ نقشِ بالشت را بر عهده گرفت ...

خواب بی دریغ می کوشید برای پائین آوردنِ کرکره ی پلک هایم ، اما چیزی درونِ ذهنم

مرا بیدار نگه داشته بود و آن هم مرورِ روز به روزِ زندگی سی و هشت ساله ام !

جنگ بالا گرفته بود میان عقل و میل که صدای زیر آواز زدنِ تلفنِ همراهم به نشانه ی تماسی وارده از شخصی ، شد داوری برای ناتمام اعلام کردنش ، و شاید موکول نمودنش به وقتی دیگر ...

نامِ یونس در برابرِ مردمک هایِ کم سویم می درخشید . خط را برقرار کرده برای گفت و گویی و خود نیز سکوت نمودم !

صدای برادرم ، موجی از کلافگی را سرازیر کرد به سمتم :

- یزدان ؟ داداش ؟

به پهلو چرخیدم و پا درونِ شکم پس آوردم .. دلم دستی می خواست برای نوازشِ عضله های گرفته ی بازوانم :

- بگو .

کمی طول کشید تا اجرا کند جمله ی آمرانه ام را :

- مگه نگفتم امشب بیا خونه ی ما ؟ رفتی تک و تنها تو اون خونه چی کار ؟

چرا این مرد نمی فهمید ، گاهی نیاز دارم به خلوتی تا برون آیم از پوسته ی مرد همیشه

جاهلم ؟

پس سکوت را بر کلامی جهت توجیه اش برگزیدم و لب بر بستم که پر حرص غرید :

- تو که قلبِ درستی نداری ، کمر له و لورده ای داری .. کسی هم تو اون خونه نیست یه لیوان آب دستت بده ، اگر خدای نکرده یه مشکلی برات پیش اومد کی خبر دار میشه ؟ اصن الان رفتی یه لقمه غذا داری بخوری ؟

و من خوردم بغضی را که سخنانش ، راهی گلویم کردند ..

لبخند زدم و با صدایی نم زده از رطوبتِ زیادِ تنهایی گفتم :

- آره ... نعیمه اومده ، خونه رو مرتب کرده و یه چیزی هم بار گذاشته واسه شام !

و چه بزرگ دروغی تحویلش دادم !

که نعیمه جز یک بار ، دیگر پا به این خانه نگذاشت ... چون دلم رضا نمی داد ... دلم به تازگی رسمِ عاشقی می آموخت گویی !

منی که نعیمه ی نجیب و رنج کشیده را که قصدِ کار داشت برای درآوردنِ لقمه ای حلال قدم بریدم از خانه ام ، چگونه آریانا را که شکار منظورش بود خود پیشواز کردم ؟

چه بزرگ ظالمی بودم !

سکوتش که طول پیدا نمود ، لب گشودم دوباره :

- برس به زندگی خودت داداش .. من وقت میخوام تا فکر کنم .. خیلی خسته ام ..  
خواب میخوام !

آهی شنیدم از او و به دنبالش کلامی آهسته :

- گوش کن داداش ... هر چه قدر میخوای فکر کن و بخواب اما اینو یادت نره ، تو زندگی شما حتی مردسالاری هم نبود . حتی همون مردای سنتی سیبیل کلفتِ مردسالار هم ، اگر تصمیمی میگرفتن همینطوری بی هیچ ندا و اشاره ای نمیرفتن انجامش بدن ... به زنشون میگفتن که تصمیم اینه و دارم میرم سراغش ! حداقل بهشون می گفتن حتی اگر حرفِ زنشون تاثیری نداشت تو کاری که میخواستن بکنن ... اون زن در بدترین حالتش این موقعیت رو تجربه می کرد که شوهرش دخالتش نداده تو تصمیم گیریا .. ولی تو ... داداش بدت نیاد ، ولی تو دقیقا

مته جوونای جاهلِ عصر خودمونی . همونایی که فکر میکنن عقل کل هستن ولی ..... تو اینو  
باید درست کنی یزدان ..... هر وقت کاری داشتی زنگ بزن بهم . خودم رو میرسونم !

تلخندی نشاندم بر لب ...

یونس بیشتر از من ، خودم را می شناخت !

و او بزرگتری بیشتری می دانست تا من !

یک به یک لباس هایم را خارج کردم از تن و راه حمام در پیش گرفتم و دنباله ام ، دانه به  
دانه با هر قدم یکی را بر زمین افکندم ...

تن به آب سپردم تا کمی آرام گیرد باز مسگرهای درونِ سرم ..

هر دو دستِ فرو بردم میانِ موهایی که خیس بودند از قطره هایی که بی وقفه سر می  
خوردند بر سر و صورتم !

باید راهی می یافتم برای نفوذِ بیشتر بر گلنار ... باید کسی را می یافتم با سلطه ی کلامی  
بیشتر بر او ...

کشیدم تارهای رو به سپیدی را و شک رخنه کرد در دلم با آنچه با گذشتِ هر ثانیه از  
زمان در سرم شکل می گرفت ...

بی حرف پیش و پس ، شاید جنگی در راه داشتیم ، بسی شبیه جنگ های جهانی ... !!

یزدان :

انگشتانِ دستانم قفل خورده بودند به یکدیگر و فشاری که به آنها می آوردم ، مسبب  
سفیدی ناخن هایم بود ..

این حد از ترس که در وجود نفوذ کرده و پاهایم را به لرزش انداخته بود ، عجیب می نمود

!

اما نفس هایم را آماده باش داده با نفسی عمیق و با نظم وادارشان کردم به رژه رفتن ...

کمی که تسط یافتم بر خود ، جرات داده و سر بلند کردم ...

هر دو اخم بر چهره داشتند و بی شک میل شدیدی به نشانیدنِ مستی بر میانه ی صورتم !

پس لبخندی مضحک زدم تا کمی از این خشونتِ برادرانه به هواخواهیِ یک دانه  
خواهرشان فروکش کند اما نتیجه اش این شد که ابروهایِ داوود پیوسته شدند و دارا دندان  
قروچه ای کرد!

لمس شد لبم توسطِ زبانم .. هر چند از نظرِ خشکی هر دو برابر بودند!

آهسته گفتم:

- خب ... من ...

داوود انگشتِ اشاره دستِ راستِ بالا آورد و با لحنِ خشنی گفت:

- هیس! یه لحظه اجازه بده بذار من شروع کنم ... یه ربع اینجا نشستیم و تو مارو نگاه  
میکنی و ما، تو رو! یعنی حتی انقدر جرات نداری حرفت رو بزنی؟ حالام داری من و من میکنی؟

دستی به صورتِ زبرم کشیده و گفتم:

- قبول کنین با این قیافه هایی که جلوم نشستین حرف زدن سخت هم هست!

دارا پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

- انتظار داشتی با روی گشاده و تقدیم دسته گل بیایم استقبال و بعدش یه گاو هم بکشیم برات ؟

کمی به سمت جلو خم شده و انگشت روی میز کوبید :

- نه ! فقط واسه خاطر این اومدیم که داوود گفت با گلی حرف زدی ... ازش فرصت خواستی ... که گلنار به هم ریخته با دیدنت .. که مَصْرِی رو حرفات و رفتارت ... فقط اومدیم ببینیم حرفت چیه !

دست راست حلقه کردم دور لیوان یخ در بهشت - بستنی ام ، سردی اش آرامش می بخشید به من و رگ هایی که گویی خون با سرعتی چندین هزار برابر در آن ها گردش می نمودند  
:!

- من از گلنار فرصت میخوام .. فرصت میخوام تا باهاش حرف بزنم .. تا ثابت کنم دارم تغییر میکنم .. من و گلی پونزده سال عشق و عاشقی داشتیم با هم .. بیشتر از نصفش رو با هم زندگی کردیم . درسته ، من اشتباه کردم ولی حیف این علاقه از بین بره به همین راحتی ...



داوود با صورتی منقبض لب گشود :

- زندگی ؟ واقعا تو اعتقاد داری با گلنار زندگی کردی ؟ اون جهنمی که توش دست و پا میزدین زندگی بود ؟ اشتباه ؟ یزدان تو خیانت کردی .. نه یک بار ، چند بار ! درسته برای هر کدومش دلیلی میاری ... ولی در اصل کارت خیانت .. خیانت مگه فقط جولون دادن تو رختخوابِ مرد ؟ تو نگاه ، لبخند ، آغوش و حمایتی که حق زنت رو بدی به یه مونثِ دیگه یعنی خیانت کردی ! یعنی اصلِ عاشقی رو بردی زیرِ سوال .. تو خواهرم رو دق دادی یزدان . تو میدونستی گلنار یکی یه دونه اس ، لوسِ خونه مون ، رو تخمِ چشمامون نگهش داشتیم .. نخوردیم غذا و با دستمون گذاشتیم تو دهنش ، لباسِ نو نخردیم و نوع به نوع براش مانتو و کفش و تی شرت و لباس مجلسی خریدیم . تو اینا رو میدونستی ، میدونستی چه قدر روحش پاک ، میدونستی چه قدر حساسِ رو سهمِ خودش . ولی باز کاری کردی که اشکش دربیاد ، که زجر بکشه .. یزدان ، گلی به معنای واقعی زجر کشید تو زندگی با تو . اگر اون زمان از اینکه دارین طلاق میگیرین راضی نبودم ، الان هستم .. چون از وقتی از تو جدا شده حداقل یه پر گوشت نشسته رو تنش ! حداقل دوباره صورتش تپل شده . حداقل بیشتر می خنده !

متحیر از حمله ی ناگهانی اش ، بی صدا لب زدم ...

این همه حرف مانده داشت درونِ گلویش و سکوت را پیشه کرده بود ؟

هیچ فکر نمیکردم زمانی که تماس گرفته با داوود و تقاضای ملاقات نمودم ، با این چنین

سخنانی روبرو شوم ..

که رضا نداد به روبرویی ، تماس رد می کرد و گاهی فریاد می کشید ولی بالاخره ...

حالا اینجا نشسته و این چنین سخنانش را با خشم به صورت تم پرتاب می کرد!

لب گزیدم و با صدایی که موج هایش در هم گره خورده بود گفتم :

- من سعی ام رو کردم . ولی راهنما نداشتم .. ولی خود گلنار هم انقدر محکم نبود که بتونم بهش تکیه کنم . که بهش بگم چه دردم!

دارا دست به سینه شد و با نهایت تکبر لب زد :

- درسته گلنار لوس و نر بود ، ولی به وقتش میشد یه ماده شیر که برای زندگی اش چنگ و دندان نشون میداد . تو اینو نفهمیدی!

لب از هم فاصله دادم تا سخنی گویم اما صدای خشمگین مرد دیگری مرا بازداشت :

- که اینطور .. منو پیچوندین که بیاین دیدن این نامرد؟

سر چرخاندم به سمتِ دانایِ عصبی اما دست هایش که به خشونت به چنگ کشیدند  
پیراهنم را و مرا از جا خیزاند ، فرصتِ تحلیلِ موقعیتِ نداد به من !

قبل از اینکه داوود سخنش را تکمیل کند مبنی بر صبرِ برادرش ، مشتی بر تنم نشست و  
صدایِ عربده ی دانا درونِ سالنِ کوچکِ کافی شاپ پیچید :

- چرا دست از سرِ خواهرم برنمیداری ؟

دارا بازویِ برادرش را کشید :

- چی کار میکنی دیوونه !

اما چشم هایِ خونیِ دانا خیره به صورتم بودند . . .

با نفرت گفت :

- بس نیست این همه عذابش دادی ؟ بس نیست این همه تحقیرش کردی ؟ کم بود گریه  
هایی که واسه خاطرِ تو و اون سرمه ی عوضی و بعدش آریانایِ هرزه کرد ؟ هان ؟

داوود دست روی لب هایش گذاشت تا جلوی کلماتی که افسارگسیخته بیرون می ریختند از دهانش را بگیرد ، مردی به سمتمان قدم برداشت و با صورتی برافروخته گفت :

- چه خبره آقا ؟ چتونه ؟ جنبه ندارین نیاین همچین مکان هایی !

و این دارا بود که با عذرخواهی و پرداخت خسارتی ، راضی اش کرد به رضایت دادن برای خروجمان !

اما هنوز خیابانی دور نشده بودیم که باز دانا رها کرد خود را از حصار امنیتی برادرانش و یورش آورد سمتم .. مرا کشید به کوچه ای باریک .

چه کرده بودم که دانای همیشه آرام این چنین ستیزه جویانه بر من می تاخت ؟

تنم را کوبید به دیوار و غرید :

- چرا باز دیدی اش ؟ چرا هی خون به دلش میکنی ؟

بازویش را گرفتم با دست هایم :

- میخوام باهش حرف بزنم .. تو چرا وحشی شدی ؟

چشمانش تیغی تیز کشیدند بر نگاهم ... دوباره شانه هایم را کوفت به دیوار :

- من واسه خاطر خواهرم ، زنجیری هم میشم ... حالا کجاش رو دیدی ؟

که این بار داوود پیراهنش را از پشت کشید و او را به عقب هل داد :

- دیوونه داری چه غلطی میکنی ؟ افسار پاره کردی ؟ ما اینجا چی ایم ؟ سیب زمینی ؟

دانا فریاد زد :

- آره .. که اگه نبودین الان دهن این سرویس بود ..

دارا با همان ژست پز شک مآبانه اش ، با عصبانیت او را مخاطب قرار داد :

- اومدیم باهش حرف بزنیم . مثل انسان های متمدن ... نه مته تو که عین انسان های

اولیه هار شدی و پاچه گاز میگیری .. میخواد حرف بزنه .. میفهمی اینو ؟ از خواهرت فرصت

میخواد .. مگه تو حال و روز گلی رو ندیدی ؟ مرگ یه بار شیونم یه بار !

دانا کلافه پنجه فرو برد میان موهایش .. عاجزانه گفت :

– همه اش به خاطرِ اینه .. همه اش ! چرا دست از سرش برنمیداری یزدان ؟

اما داوود بود که پاسخش را داد :

– فقط یزدان نیست ، اگر قرارِ گلنار دیگه به یزدان فکر نکنه باید همه ی حرف هاشون رو بزنی ، گره ها رو باز کنن .. گلنار باید با خودش و زندگی گذشته اش کنار بیاد ... تمام این چند ماه سعی کرده فراموش کنه .. فقط فراموش کنه ! فرصت میخواد ...

قدمی پیش نهاد و رو به من و با جدیت ادامه ی کلام را پیش گرفت :

– فرصت میخواد تا مرور کنه گذشته رو ... تا بتونه با خودش کنار بیاد که بشینه جلوت و سنگاش رو و با بکنه و حرف بزنه .. که تهش یا این بشه که تو بری سی خودت و اون بره سی خودش ، یا دوباره .. به فرضِ محال با هم زندگی کنین ... تو اینو میخوای ؟ که حرف بزنین ؟

بی توجه به دردِ تنم ناشی از کتک های دانا ، با خوشحالی که در کلام و رفتارم نمایان بود

گفتم :

- همینو میخوام .. فقط یه چند روز بهم فرصت بده ... اصلا ... اصلا چند ساعت!

داوود سری تکان داده و قدمی جلو نهاد ... روبرویم ایستاد :

- پس تو هم بهش فرصت بده . گلنار یه زن با روحیه ی حساس ... اونم دختری که تو ناز و نعمت بزرگ شده .. یه عالمه سختی کشیده و درد دیده .. باید بتونه از پس خودش بریاد تا حرف بزنه ازشون .. تا ازت جواب بخواد .. پس تو هم باید فرصت بدی !

لب روی هم فشرده و ملتمس لب زدم :

- اما ...

کف دستش را نشانم داد :

- هیس ! اگر یه نیمچه فرصتی میخوای به حرفم گوش بده که هنوز هم اختیار دارش منم به عنوان داداش بزرگ و وکیلِ بابا ... پس هر چی میگم ، بگو چشم ...

با سر اشاره ای به برادرانش زد و قبل رفتن آخرین جمله را پرتاب کرد به سمت منی که خسته و تکیده شانه به دیوار تکیه زده بودم :

- در ضمن ، برو و هر وقت کاملا تغییر کردی برگرد و بشین جلوی گلنار و منم منم کن و از خودِ جدیدت بگو .. نه الان که هنوز داری تغییر میکنی !

و هر سه ، شانه به شانه ی یکدیگر در حالی که هنوز نگاهِ خصمانه ی دانا من را نظاره می کرد ، کوچه را ترک گفته و من روی زمین نشستم ... لحظه ای پلک بستم ، حداقل اندک فرصتی داشتم برای اثباتِ خودم ..

بچه لبخندی برچهره ام پدیدار شد . هنوز می توانستم عطرِ خوشِ حضورش را از جایی نزدیکِ رگِ گردنش استشمام کنم ..

خندیدم و گفتم :

- ای مردیکه ی منحرف !

پشتِ سر به دیوار ساییدم و به آسمانِ بالای سرم خیره شدم ... آبی بود .... اما با تکه هایی ابر که قلدرانه اظهار وجود می کردند ...



یک ماه بعد . . . .

دکمه های سرآستین را بسته و سری به تاسف برای فین فین های متمادی اش تکان دادم

..

دستی به موهایم کشیده و رد انداختم میانشان .

به چهارچوبِ در تکیه زدم و نگاه به او سپردم که رویِ مبل نشسته و صورت در دست  
هایش پنهان کرده بود .

سری به تاسف تکان دادم :

- واسه چی گریه می کنی حالا ؟

سر بالا گرفت و قرمزیِ چهره اش را به رخ کشید :

- اذ .. اذیتم میکنه !

انگشتان دست راستم ، ماساژور پیشانی ام شدند :

- نعیمه خانم . اذیت یعنی چی ؟ کتکت میزنه ؟ فحشت میده ؟ بابا بنده خدا میخواد دو دقیقه باهات حرف بزنه .. بگه غلط کردم . چرا انقدر لج میکنی ؟

دست زیر بینی سابید و با بغض گفت :

- نمیخوام .. حرف چی بزنه ؟ هر جا رفتم واسه کار سرشکسته ام کرد . زندگی ام رو خراب کرد ، منو از خونه ام بیرون انداخت ... حالا بذارم حرف بزنه ؟ حرف چی ؟ مگه ما با هم حرف داریم ؟

روبرویش نشستم .. تنها نگاهش کردم و راحتش گذاشتم تا بگریه ...

بالاخره خسته و درمانده روسری پیشتر کشید تا روی پیشانی و بلند شد :

- ببخشید مزاحم شدم .. من .. آخه من ...

ایستادم ، آهسته صدایش زدم :

- نعیمه خانم ؟

نیم رخش را به سمتم چرخاند و منتظر ماند ، گامی به سمتش برداشتم :

- بذار کامبیز حرف بزنه .. خیلی خاطرت رو میخواد ... مگه نداشت بچه ات رو ببینی ؟  
ببریش پیش خودت ؟ هر هفته چند روز باهات باشه ؟ مگه نمیگی داره نفقه می ده ؟ مگه نمیگی  
برات یه خونه گرفته .. پس چرا باهات نمیسازی ؟ اون خونه حق توئه ، حق تویی که از خونه و  
زندگی ات بیرون کرد . حالا بهت یه خونه ، یه سقف و آرامش بدهکار .. بذار خودش رو بهت  
ثابت کنه ....

مردمک هایش ثابت بودند روی زمین ... کمی سر خم نموده و آرام لب زدم :

- نعیمه خانم .

نگاه به نگاهم داد ، لبخند زدم :

- نگو که دوستش نداری ... میدونم ازش دلگیر و دلخوری .. میدونم دلت ازش خون ..  
ولی نگو که نمیخوایش ..

لب هایش لرزیدند از بغض ، خفه گفت :

- دوستش ندارم .. چی اش رو دوست داشته باشم ... مگه شوهری کرد برام ؟

چادر سر نهاد و پره ی سمت راستش را روی صورت کشید ، نم اشک گرفت با گوشه ی

روسری :

- خدا منو بکشه .. قرار بود دیگه نیام اینجا . نمیدونم چی شد وقتی زنگ زدم و جوابم رو  
ندادی ، یهو سر از اینجا در آوردم .

دست در جیب فرو برده و پول پاکت خورده را برابرش گرفتم ... ابرو در هم کشید :

- مگه کار کردم که مزدش رو بگیرم ؟

تکان دادم بسته ی درون دستم را برابرش :

- مهم نیست . من بهت قول دادم تا وقتی یه کار درست و حسابی گیرت بیاد ، تامینت کنم . یه دینی رو گردنم . نه و نو نداره . قرار یه چیزایی رو جبران کنم . یادت که نرفته ؟

نگاه دزدید :

- اما کامبیز داره نه ..

بریدم کلامش را با تحکم :

- اون جای خود ، این جای خود . هر کس به قولش ... تازه شما که از دو هفته دیگه میری تولیدی سر کار . تا اون موقع حرف نباشه ، پول رو میریزم به حسابت .. به قول خودت قرار هم بود دیگه نیای اینجا .. حالام بریم ، سر راه میرسونمت .

لب گزید و زمزمه کرد :

- به خدا کس و کار دیگه ای نداشتم .. فقط اومدم درد و دل کنم .

دست به صورت تش ریش دارم کشیده و کت از روی مبل برداشتم :

- فوقش بهم زنگ میزدی . تازه صاحبخونه ی جدیدتون هم که زنِ خوبیِ نعیمه خانم!

در را باز کرده و کنار ایستادم تا عبور کند از میانِ آن .

دستش دوباره صورتش را لمس کرد ، که ندیده می دانستم اشک می زداید از آن :

- ببخشید ..

ایستادم ، دست به کمر و دستِ دیگر به پیشانی :

- نعیمه خانم ؟

توقف کرد بی آنکه برگردد :

- ب... بله ؟

لبخندی زدمی کمرنگ :

- میدونی که منم قولی دادم .. قرار عوض شم . خودت که میدونی منم منتظر یکی ام ..  
 مته شوهر تو . که اونم مته تو منو نمیبخشه . کوتاه نمیاد ... قول دادم انقدر تغییر کنم که دوباره  
 عاشقم شه . پس بهم حق بده که نخوام بیای اینجا . چون میزنم زیر قولم .. ولی هر چی خواستی ،  
 هر جا به مشکلی خوردی بهم زنگ بزنی ، حتی اگر قرار نیست همو ببینم ، حل میکنم برات از  
 طریق یه واسطه . چون بهت مدیونم . اینو یادت باشه . باشه نعیمه خانم ؟

چشمانش مهربانی داشتند وقتی نگاهم کرد :

- هر شب دعا میکنم برگرده بهت .

نیشخندی زدم :

- شمام رو کامبیز فکر کن ...

انگشت اشاره برابرش تکان دادم :

- و دیگه هم اینورا نیا .. دلم نمیخواد یه روز بفهمه و ناراحت تر از اینی که هست بشه .  
 همین الانم خیلی بهش دین دارم .

رو گرفت و جلوتر حرکت کرد . پوفی نمودم . . . سخت بود راه دیگری پیش گرفتن در رفتار ، اما من برای گلنار و دوباره به دست آوردنش ، هر کاری می کردم . . کوچکتزینش دور کردن غیر از حریم خانه اش ، تغییر رفتارِ مهربانانه ام در برابر هر کس جز او و صریح سخن گفتن . . . بود

نعیمه را رسانده و راه خانه ی پدری گلنار را در پیش گرفتم . .

عادت شده بود پنهان شدن در لابلای درختان و منتظر ماندن برای لحظه ای دیدنش . . .

در دوری ، ثانیه ای روشن شدن چشمانم به جمال یار غنیمت بود !

آنقدر کشیکش را کشیدم که بالاخره رخ نمود . . .

شالِ سبزِ تیره ای بر سر داشت . . دلم قنچ زد برایش . . .

دست مشت کردم . . لعنت بر خود فرستادم که قدم به قدم رفتارهایم مسبب دوری ام از

او بود . . .



دل‌م‌داره واسه ، تو پر پر میزنه

تو رفتی و هنوز ، خیالت با منه

۱۲۹



یاسین به آرامی در آغوشم خفته و آب دهانش رد انداخته بود روی پیراهنم .. اما چه باک وقتی فرشته ای آنگونه با نفس هایش و حرکت آرام سینه اش ، آرامش و حس خوب زندگی را در رگ هایم به جریان می انداخت .

بوسیدم پیشانی خیس از عرقش را ... پلک هایش لرزید ولی گویی دنیای خواب آنقدر برایش شیرین بود که لبخند کوچکی زد و به خوابش ادامه داد ...

یونس به آرامی انگشت اشاره روی گونه ی پسرکش کشید و زمزمه کرد :

- ببرم بذارمش سر جاش ؟

حتی چشم هایم می خندید وقتی سر به سمتش چرخاندم :

- هر چند دلم نمیاد ... ولی خب بچه اینطوری راحت تر .

کودکش را به دستش سپردم .. تا بازگردد ، سر به لبه ی مبل تکیه دادم و به چشم هایم استراحتی برای فرار از روزی که به انتها می رسید ..

اندکی بعد دستش روی شانه ام نشست :

- چه خبر ؟

نیمه خمیازه ای رها دادم از لب هایم :

- خبر خاصی نیست .

بعد از کمی مین و مین گفت :

- با .. با گلی حرف زدی ؟

کلافه از جنگِ هر ثانیه ای با افکارم ، پوفی کشیده و خسته لب گشودم :

- نه ... جراتش رو ندارم ..

گنگ و پر سوال چشم دوخت تا سخن گویم ... آرامتر گفتم :

- دو هفته فکر کردم یونس .. دو هفته ی تمام! بیست و چهار ساعتش گذشت به فکر کردن درباره ی گلنار و گذشته هام . الان بیشتر از هر وقتی میفهمم گلنار چه طاقتی داشت . حالا میفهمم که حق داشته ازم متنفر بشه و طلاق بگیره ... بعضی اوقات به حدی از خودم بدم میاد که دوست دارم سر به تنم نباشه ...

دست روی زانو قرار داده و مردمک هایم را مستقر نمودم روی گل فرش :

- من چطور تونستم اونقدر خودخواه باشم ... من فقط و فقط چهارده روز از این شهر زدم بیرون و نشستم فکر کردم . فقط فکر کردم! تازه وسطش هوا خوری هم داشتم .. ولی با فکر کردنش هم ، با یه ثانیه قرار دادن خودم جای گلنار .. نمیدونم چی بگم . هزار بار از خودم پرسیدم من اگر جاش بودم چی کار می کردم ؟ چطوری رفتار می کردم ؟ قبولش میکردم .. اصن به روش نگاه میکردم ؟ اگر من ، وقتی گلنار زخم بود ، با یه غریبه حتی همصحبت میشد به جز کار و غیره به اسم چه میدونم دوست و آشنا .. باهانش بیرون می رفت .. میکشتمشون .. هر دو رو .. اونوقت چه صبری داشت اون دختر وقتی تحملم کرد ...

کف دست راست را چسباندم به پشت گردنم .. خیس بود از عرق شرم ...

بی شک آنگاه که خدا مرا آفرید ، فکر نمی کرد تا این حد ضعیف نفس خود باشم .. یا حتی ذلیلش !

دست یونس میانه ی کتفم را نوازشی کرد برادرانه و حمایتگرانه ...

یک نفس ادامه دادم :

- چه فرقی با شوهرِ نعیمه دارم وقتی همون بلاهایی که اون سرِ زنش آورد من یه شکلِ دیگه سرِ گلنار آوردم؟ من کامبیز رو سرزنش می کردم وقتی خودم ، یکی بودم عینِ اون . حتی بدترش ! اون زنش رو از خونه انداخت بیرون ، کلِ سختی ای که بهش داد یکی دو سال بود .. ولی من چی ؟ دِ منِ لامصب باید می فهمیدم حتی اگر گلنار هم کمی و کاستی داشته و پاپیش نداشته ، من که نباید عقب می کشیدم .. من که باید می فهمیدم گلنارِ من همیشه همینطوری .. همیشه نازکش میخواد .. من که باید میدونستم گلنارِ من همیشه در برابرِ من سکوت کرده .. پس چه مرگم بود ؟ با بهانه و بی بهانه پایِ هر کس و ناکسی رو به زندگی مون باز کردم .. من باید گلنار رو درک میکردم .. اشتباهم دقیقا از جایی شروع شد که فکر کردم من تنها باید سختی بکشم تا گلنار راحت زندگی کنه .. که اگه میدونستم گلنار هم وقتی پا به پام سختی بکشه ، قدرِ زندگی مون رو بیشتر میدونه و عشق بینمون بیشتر میشه و این همه مشکل به وجود نییاد ، الان اینجا نبودم ...

یونس کنارِ پایِ من نشست ...

مثلِ سالهای کودکی که همیشه پشتِ سرِ من گام بر می داشت و حضورش در سکوت خلاصه می شد ، اما اصل و متنِ داستان ، قهرمانِ تمامِ مشکلاتِ برادرانه مان او بود و من همان فردِ همیشه خرابکار !

چشم هایش برق می زدند :

- حالا می خوام چی کار کنی ؟

لب هایم را طرحی از تلخند نشاندم ... دستی به موهایم کشیدم :

- سعی میکنم خودم رو بسازم . دیگه حماقت نکنم .. یاد بدم به خودم که تو کار و حتی نفس کشیدنم باید شریکش کنم . منتظرم . منتظرم خودش بخواد . من کنار کشیدم تا اون بخواد جلو بیاد . سخت ، دارم جون میکنم . هر شب تا صبح توی جام صد دور غلت میزنم ، تا خوابم ببره ... دنیام داغون یونس .. از خودم به حدی متنفرم که تصورش رو نمیتونی بکنی ... فقط برگشتن گلنار میتونه نجاتم بده .. منتظرم ... هر ثانیه انتظارش رو میکشم .. ولی بهش حق میدم . باید دوباره باورم کنه .. امیدوارم بازم به چشمش پیام .

ناگهانی دست هایش را گشود ، نیم خیز شد و در کسری از ثانیه سرم را برادرانه در آغوش

گرفت ..

زمزمه کرد :

- درست میشه .. همه چی درست میشه !

●●●●●●

گلنار :

ثریا یک ریز زیر گوشم حرف میزد و من نیز تمام توانم را به کار می گرفتم تا لب هایم از هر طرف در نروند !:

- به خدا .. همچی لگد زد وسط پایِ پسرِ رو که ترکید ! بدبخت کی بود شد ... اون وسط  
یهو دهنم وا شد ، گفتم ...

سینه جلو داد و با صدایِ دورگه ای گفت :

- فاتحه مع الصلوات !

ریز ریز خندید و ادامه داد :

- بعدش که دیدم همه چشاشون چهارتا شده با بیشترین سرعت ممکن صحنه ی جرم رو ترک کردم ...

از خنده ای خاموش ، تنم می لرزید !

در را گشوده و کلاسور را به سینه ام چسباندم :

- نمیری ثریا !

شانه بالا انداخت :

- خب من چی کار کنم ... باور کن قیافه ی پسر یه طوری شده بود گفتم الان پیوند لازم .  
.. فک کن .. پیوند !

و خودش قاه قاه خندید !



سری تکان دادم برایش و پشتِ میز نشستم ...

مشغول کردنِ ذهنی که به روغن سوزی افتاده بود ، در یک آموزشگاه صنایع دستی  
بهترین راه حل برای تعمیرش می نمود و این روال آغاز شد از دو ماه بعد از جدایی !

ثریا لیوانی را پر کرد از چای خوشرنگِ وطنی حبس شده در فلاسک و آن را روبرویم  
گذاشت :

- بزن روشن شی عسل .. وای جیگر تو خانم . امروز چه خوشگل شدی . شب در  
خدمت باشیم !

پانچ را در دست گرفته و گارد گرفتم :

- کمتر چرت و پرت بگو تا نگرفته کله ات رو این !

خندید ... کش آمدن لب هایش همچو فرو رفتنِ سوزن در رگت و آزاد کردنِ ماده ی  
خوشی در خونت بود ...

آشنا شدن با او ، بهترین حادثه ی ماه های گذشته بود ...

آنقدر که روحیه ام را زدوده بود از گرد و غباری که رویش را پوشانده و آن را تا مرزِ مرگ  
کشانیده!

پس لبخندی زده و لیوان به لب رساندم و اجازه دادم تا بوسه ای بگیرد از گرمایِ چای ...

ظرفِ کوچکِ دردارِ پولکی را برابرم گذاشت:

- عاشقِ زعفرونی اشم .. ولی بهت نمیدم .. شما همین ساده اش رو بزن!

ظرف را گرفته و در کیفم گذاشتم:

- به روی چشم!

دست گرد کرد برابرِ دهان و با چشمانی گشاد شده گفت:

- اِ پررو پررو بُر زد ظرفم رو .. بابا ده تومن پول خورده .. بده ببینم!

با شیطنت ابرویی بالا انداختم :

- نچ!

بینی جمع کرده :

- پس باید نقشه ی قتلت رو بکشم ...!

باز شدن در اجازه ی پاسخ را از من سلب کرد ، هر دو برخاستیم به احترامش ، لب جویدم ..  
بودنش معذبم می نمود !

تمام این یک هفته ای که بازگشته بود زودتر از موعد به گفته ی خود برای صحبت کردن  
با من و فهمیدن دلیل دست دست کردنم برای پاسخ دادن ، من هر لحظه بیشتر عذاب میکشیدم  
با حضورش !

لبخندی به ثریا زد و از دیدم دور نماند سر به زیری دخترک ! :

- خسته نباشید خانم ها . گلنار خانم .. میتونم یه لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

با استرس به ثریا نظر افکندم .. لب گزیدم :

- خب ...

آهسته گفت :

- خواهش میکنم ...

ثریا پشتِ میز نشست دمغ شده و من گامی پیش نهادم ، روبرویم ایستاد و دست در جیب

فرو برد :

- خوشحال میشم امروز نهار رو همراهی ام کنید ..

از درون فریاد بر آوردم که وای ! خاک بر سرم شد .. در این وانفسا تنها خواهش این مرد

را کم داشتم در توشه ی گرفتاری هایم !

لبخندِ خجولی بر لب راندم :

- من .. امم .. خب ...

گردن کج کرد :

- خواهش میکنم ... میدونم گفتین هنوز آمادگی ندارین به من فکر کنین .. ولی بذارید من خودم رو به شما بشناسونم ... هر وقت انقدر ذهنتون آزاد شد ، با اطلاعات کامل راجع بهم فکر کنین ..

دستی به گونه ام زدم :

- آقای خاکپور ..

پس رفت :

- پس یک ساعت دیگه تو دفترم منتظر تونم !

اتاق را ترک کرد و من در عجب ماندم از محمد احسانِ خاکپور .. مردی که رییس بود و

حالا تبدیل شده بود به خواستگار !

کف دست هایم به عرق نشسته بودند از اضطراب .

پشتِ میز ، روبرویم موضع گرفته و با لبخند اشاره ای زد به ظرفِ غذایِ برابرم :

- بخورید لطفا .. سرد بشه از دهن می افته ...

و خود فویلِ رویِ ظرفِ گیاهی را پس زد ... عطرِ کباب کوبیده بیش از پیش سطله پیدا کرد بر فضایِ اتاق .

و دست هایی آشنا در برابر چشمانم لقمه ای می گرفتند و با خنده درونِ دهانم هل می دادند ...

بی حرکت خیره ماندم به او ، که آشنا کرد تنِ برنج هایِ قد کشیده را با کره و تکه ای از کباب کند .. لقمه را که به دهان گذاشت با تعجب به منی نگریست که همچو مجسمه ی ابولهبول ، همچنان روبرویش نشسته و حرکتی نیز سر نمی زد از دست هایم !

فرو برد غذایش را و آهسته گفت :

- چرا نمیخورین؟

او که نمی دانست کبابِ کوبیده با تمامِ علاقه ای که به آن دارم ، خود نشانه ی یک علاقه ی کورکورانه بود ..

لبخندِ کجی زدم :

- منتظرم حرفاتون رو بشنوم!

خندید .. پرصدا!

و من متعجب چشم دوختم به او!

دستمال کاغذی برداشته و دور لب کشید ، تک سرفه ای کرد :

- ببخشید ... آخه فکر نمیکردم انقدر عجله داشته باشین!

و باز روشن نشد علتِ خنده اش برای من .. اما از بین بردم حالتِ سوالیِ چهره ام را ، و این بار لبخندی گیج بر لبانم نقش بست .

قاشق و چنگال را کناری گذارد و کف دست به هم سایید :

- ترجیح میدم اول غذامون رو بخوریم . وقت هست ...

دندان بر هم فشردم ... گاهی مرد ها گویی علاقه ای به ترجمه ی سخنانمان نداشتند که همچنان پافشاری می کردند بر موضع خود!

نفس عمیق و آهسته ای کشیدم :

- آقای خاکپور ، عذر میخوام ولی من باید زود برگردم سرِ کارم .

کمی متفکر به صورتم چشم دوخت که معذب تر از قبل دست و پا جمع کردم!

سری به معنای درک حرف هایم تکان داد ، هر چند شک داشتم ...!

به آرامی پلک باز و بسته نمود :



- میتونم بپرسم چی باعث شده این همه تو جواب دادن تاخیر کنین گلنار خانم؟ سهیل میگفت حتی حاضر نشدین صحبت کنین در مورد ازدواج با من .. راستش .. اممم .. چون من یه کم رگم و اصولا یه راست میرم سر اصل مطلب ، ترجیح دادم سهیل که از نظر زبونی قدرتش میچربه به من باهاتون صحبت کنه .... ولی مته اینکه اونم موفق نشد نتیجه ای به دست بیاره !

این بار باز چهره ام رنگِ تعجب گرفت !

زبان روی لب کشیدم :

- اما .. اما داوود می گفت شما خجالتی تر از اونی هستید که بتونید ...

و باز خنده اش قطع کرد سخنم را ...

لب گزیدم بابت بیرون راندنِ چنین کلماتی از زبانش ...

سری تکان داد :

- راستش برادرتون به حدی ابهت داره که ناخودآگاه نطقِ آدم کور میشه ! من چند باری با برادرتون برخورد داشتم .. ولی انقدر ایشون ابهت داشتن که جرات نمیکردم در این باره باهاتون صحبت کنم ... انقدر من و من کردم که فک کنم ، منو یه آدمِ دست و پا چلفتی خجالتی شناخته

باشن ! ولی واقعا صحبت با آقا داوود سخت ! با اینکه دنیا دیده ام و تقریبا همیشه گفت معاشرتی  
ولی نگاه های برادرتون ترسناک وقتی اسم شما میاد !

چشم گشاد کرد با جمله ی پایانی و این بار هم صدای خنده اش پرده ی گوش هایم را به  
ارتعاش درآورد ..

بی حوصله تکیه زدم به پشت سرم .... گویی بیش از حد خوش خنده بود !

مقداری از نوشابه اش نوشید :

- خب من اون زمان هم یه سری مشکلات برای تجارتم پیش اومد که مجبور شدم از ایران  
برم ... به خاطر همین سهیل رو جلو انداختم که باهاتون حرف بزنه . واقعا متاسف و شرمنده ام  
که چنین درخواست بزرگی رو اونقدر با عجله مطرح کردم و خب بعدش هم نبودم که صحبتی  
داشته باشم اما ...

کمی به جلو خم شد و دست هایش جایی میان زانوانش در یک دیگر تنیدند :

- اما انتظار نداشتم انقدر طول بکشه تا شما یه کلام بگین که حاضرین اصلا به من به  
عنوان یه گزینه برای ازدواج فکر کنین یا خیر ... گلنار خانم ، میتونم ازتون بخوام که برام  
توضیح بدین چرا انقدر طول کشید ؟

ابروهایم به قهر بابت شنیدن کلماتش ، نزدیک شدند به یکدیگر ...

صدایم را صاف کردم با لرزشی دادن به تارهای صوتی ام ، سپس در قالب کلماتی به

سویش پرتاب :

- فکر کردم ازم خواستین تا پیام اینجا که درباره ی خودتون حرف بزنم ...

برخاست ، دست در میان مو لغزاند و پشت به من ، رو به پنجره ایستاد :

- این یعنی میخوايد درباره ام فکر کنين ؟

من نیز قد راست نمودم ، مرتب کردم مانتوی نشسته در تنم را و قدم به سمت در

برداشتم :

- ترجیح میدم دیگه این بحث رو ادامه ندیم !

با تحکم مرا خواند که دستم به اسارت در آورده بود آهن سرد دستگیره را :

- بایستین!

بیشتر فشردم جسمِ سختِ میانِ دستم را .. دیگر نمی گذاشتم کسی برایم تکلیف  
بنویسد و من مشق کنم به دنبالش ..

پس با خشم رو به سویش چرخاندم :

- ببینید آقای خاکپور ، من شرایطم رو کامل برای آقا سهیل توضیح دادم . ایشون از همه  
چی خبر دارن . چیزِ دیگه ای به نظرم نمیرسه که بهتون بگم ، اگر قانع نمیشید دیگه به من  
مربوط نیست !

و اگر من یک بار در زندگیِ مشترکم ، این چنین برابرِ خطاهایِ یزدان می ایستادم ، امروز  
هنوز همسرش بودم !

او هم چهره اش را اخمو کرد ، دست به سینه شد :

- من حرفی زدم که لایقِ این پرخاش باشم ؟

نفس از بینی به بیرون داده ، اژدها وار !

کف دست روی پیشانی فشردم ، گویی قصد داشتم افکار بی ربط را این چنین پس بزنم :

- شما به یه شکلی با من صحبت میکنید انگار من بهتون چیزی بدهکارم .. جناب خاکپور من که خواستم رد کنم درخواست این قرار رو .. چون میدونستیم احتمالاً صحبتمون به اینجا کشیده میشه .. اگر واقعا انتظار کشیدن براتون سخت ، میتونین درخواستتون رو پس بگیرید . من اگر تا الان جوابی بهتون ندادم و موکولش کردم به بعد از روشن شدن تکلیفم با همسر سابقم به خاطر شخصیت شماست ... حداقل ... حداقل ...

مژه هایم را درون هم گره زدم و ادامه دادم :

- حداقل ارزش فکر کردن رو دارید جناب . ولی اگر شما رو معطل کردم حرفی نیست .. من جوابم نه هستش . چون فعلا شرایطم برای ورود به زندگی جدیدی فراهم نیست !

هنوز در را نگشوده بودم که کف دست کوبید به آن و دوباره در چهارچوب قفلش کرد !

صورتش از نزدیک ، جذاب تر از حالت عادی می نمود .. با لحن آرامی گفت :

- چرا هنوز باید به همسر سابقتون فکر کنین ... ؟

نفس در سینه ام گره خورد وقتی گرمای هوای خارج شده از ریه هایش و آن عطر مردانه روی صورت تم پخش شد.

پس عقب کشیدم ... سینه ام تند بالا و پائین می شد و که می فهمید دلتنگی های زنانه را ؟ :

- جناب خاکپور ...

- احسان !

تای ابرو بالا فرستادم :

- بله ؟

لبخندی زد :

- اسم کوچیکم رو صدا کنین راحت ترم .

لب بر هم فشردم :

- من نیستم! بله... داشتم میگفتم، جناب خاکپور! زندگی شخصی من، به خودم مربوط  
. درست میگم؟

موشکافانه چهره ام را از نظر گذارند... باز نشست پشتِ میز و دست به غذايش برد:

- ولی من از تون درخواست ازدواج کردم سرکار خانم.

طلبکارانه دست به کمر زدم... درون زنبیلِ ذهنم را به دنبالِ جوابی دندان شکن زیر و رو  
می کردم که خود ادامه داد:

- و وقتی تعویق می افته جوابم، حق دارم بدونم دلیلش چیه... ندارم؟

از درون، جویدم دیواره ی دهانم را... چه می گفتمش.. شاید حق داشت و شاید هم نه

!

ستاره ی دنباله دارِ سکوتم را که دید، سر بلند کرد:

- چرا چیزی نمیگی؟

و حرص درونم فوران کرد وقتی آنقدر صمیمت در کلامش جای داد و سپس تحویلیم!

بی سر و صدا برابرش نشستیم ...

آرام به جای خالی حلقه ام نگریستم :

- میخواد رجوع کنیم!

نگاه از دست بی نشانم گرفته و به صورتش انداختم :

- گیجم ... خیلی پایچم شده .. ما علاقه ی شدیدی به هم داشتیم ، پونزده سال با همه ی دنیا و حتی خودمون جنگیدیم تا برای هم باشیم ولی ... نشد! پس حق بدین هنوز ذهنم درگیر باشه . و من تا وقتی درگیری ذهنم برطرف نشه نمیتونم به هیچ مرد دیگه ای فکر کنم!

صورت به سمت زمین گرفت و سری تکان داد .. در همان حال لب گشود :

- من سالها بین ایران و اروپا سرگردون بودم ، الان قصد دارم همه ی زندگی ام رو اینجا متمرکز کنم و تموم اموالم رو خارج از ایران فروختم چون یه زن ایرانی به تمام معنا میخوام .. شما



اون موردی هستین که من میخوام .. من از همه چی خبر دارم ، از همه ی سختی هایی که از سرگذرونندین و باز پای همسرتون موندین .. وقتی پای مردی موندید که اشتباهاتش دامن گیرتون شد ، پس برای مردی که همه چیزش رو براتون بذاره چی کار میکنین ؟

سکوت کردم و او ادامه داد :

- باشه ... اگه حرف شما اینه که تا مساله تون با همسر سابقتون حل نشه نمیتونه رابطه ی جدی ای بینمون شکل بگیره ، من حرفی ندارم .. صبر میکنم . ولی گلنار خانم ، خواهش میکنم زودتر این موضوع رو سامون ببخشین . منم سنی ازم گذشته ..

در صورتی که تنها یک سال از من بزرگتر بود ... و او هنوز دنیای آرامی داشت برای شریک شدنش با دیگری اما من دنیايم پر از گره و دردسر بود ... چطور رضایت می داد به ترکیب شان ؟

برخاستم ، در را باز کرده و به عقب نکشیده ، نیم رخ به سمتش چرخاندم :

- میشه ازتون خواهش کنم دیگه از این درخواست ملاقات ها نکنین ... دوست ندارم تو این موسسه پشت سرم حرفی زده بشه . به اندازه ی کافی هستن مردمی که مدام پشت سرم می بافن !

تنها نظاره ام کرد و من با بستن در خاتمه دادم به این اتصال چشم هایش !



محمد احسان خاکپور رفیقِ شفیقِ سهیل ، پسرعمویِ سوره صاحبِ آموزشگاهی که من برگزیدم برای اشتغال تا باز کنم گره کورِ درگیری های فکری ام را تنها دو ماه بعد از آشنایی ، درخواستِ ازدواج داد و من تنها با دهانی باز نگریستمش !

چه می کردم وقتی هنوز زندگی ام کامل از مردی جدا نشده بود و مذکرِ دیگری درخواستِ پیوند زدنِ سرنوشتم با خود را می داد ؟

پس تنها عقب عقب رفتم و فرار کردم از چشم های پر از سوالش ...

اما سهیل به نیابت از دوستش پیگیر شد و آنقدر سماجت از دخترعمویش به ارث برده بود که من را حتی درصدی راضی کند به فکر کردن !

مو پشتِ گوشِ راندم و بوسیدم شکمِ هانیه را ... غش غش خندید :

- نکن عمه!

محکم در آغوش فشردمش :

- میخوام بخورمت پدر سوخته!

کسی تقه ای به سرم کوبید :

- حیف بابامون یکی!

روبرویم نشست و دخترکش را به سینه چسباند ، نرم و لطیف و پدرانۀ گونه اش را بوسید :

- قربون یکی یه دونه ام بشم من!

چشمکی به من زد :

- مشمول شما هم میشه ها!

لبخندی زدم و زمزمه کردم :

- خدا نکنه داداش ...

زیر گوشِ هانیه شروع کرد به سخن گفتن و من همانطور که چشم خیره اش داشتم راه به سمتِ اتاقم گرفتم ...

مرتب کردم لباس هایم را ...

دست به مو بردم و مقداری در پیشانی ریختم ...

گیره ی سری زدم به رنگِ سبزِ چمنی ..

آرایشی کردم .. ملایم و با سایه ای کمرنگ پشتِ چشمِ ها ... دستم ایستاد .. زمانی بود حتی توانایی کشیدنِ خطی پشتِ چشمِ هایم برای درشت تر نشان دادنشان ، نداشتم .

اما حال ، دست هایم به سانِ ماشینی برنامه ریزی شده گربه ای می کردند حالتِ نگاهم را

...

لبخندی زدم . کتابی به دست گرفته و تنم جابخوش کرد گوشه ی تخت ، رو به دیوار ،  
پشت به در .. پنهان از دیدها !

ورق زدم یک به یک داستانِ دخترکِ قصه را ... و گاهی در ذهن مرور می کردم  
سرگذشتِ خودم را ..

بالاخره با صدا بستمش ... پیشانی به زانو تکیه دادم و امان از فکرِ موذی گوشه ی مغزم  
که پا روی پا انداخته بود و از روی لیست میخواند قصوراتم را ...

کاش حرف می زدم ، کاش فریاد می کردم .. اگر زبان در کام مانده را تکانکی می دادم و  
اعتراضی می نمودم ، شاید امروز حتی به رقم جدایی ، جایی از ذهنم نقطه ی تاریکی نمانده بود .

..

من دیر شروع کردم به جنگیدن ... دیر !

و باز هم کاش ها و شایدها شده بودند مته و سوراخ می کردند دیواره های ذهنم را ...

پلک بستم .. نفس عمیقی کشیدم ... سکوت راه حل نبود .. به جای شاید ، باید را  
جایگزین کردم ..

باید زبان می گشودم!

به عشق تو قسم ، به جون تو

می‌میرم واسه چشمایِ قشنگت.

به جونِ تو ، بدونِ تو

می‌میرم واسه چشمایِ قشنگت



موهایِ سمجِ تازه کوتاه شده ام را با پنجه هایم زیرِ روسری فرستاده و دستی به گونه ی  
سردم زدم ..

اضطراب و تشویش همچون آتشفشان درونِ دلم گدازه می پراند و هر ثانیه حالتی داشتم  
همچون فورانِ حسی از درونِ قلبم و سرازیر شدنش به شکمم!

دستی بر سینه ام گذاردم ... شمارش کردم اعداد را تا ده ...

قدم هایِ باقیمانده را پیش رفتم و با دیدنش که تن لای در نیمه باز گذاشته بود و چشم  
هایِ منتظرش دوخته شده ی صورتم ، ایستادم ...

لبخندِ لرزانی زد :

- سلام ...

گویی برای لحظه ای حجم قلبم آنقدر در سینه بزرگ شد که بست راه تنفس را .. به سختی علیک گرفتمش !

کنار ایستاد ... عضله های صورتم را کش آوردم ، عبور کردم از برابرش و عطر مردانه اش مشامم را نوازش داد .

در را که بست ، به سمتش برگشتم :

- ببخشید .. نمی ... نمی خواستم .. نمی خواستم مزاحم بشم ..

دیدن خانه به حالت سابق ، شد دردی گلوگیر ... حتی گلدانی به اندازه ی نیم سانت نیز تکان نخورده بود .

دستی به موهایش کشید :

- بشین هر چند ... خودت صاحبخونه ای .



چه وقت قصد کردم به دیدارش ؟

چه وقت تصمیم بر این شد که رضایت دهم به همکلامی .. ؟

شاید محمد احسان و سخنانش .. و شاید آن حسی که مرا وادار می کرد معلوم سازم  
تکلیفم را ...

هر چند خود تا حد زیادی راه شناخته بودم ...

لحظاتی بعد سینی به دست برابرم نشست .....

یزدان پیرتر از آنچه تصور می کردم بود .

چشمانش را با آن مردمک های مشکی لرزان به صورتم سنجاق نمود :

- هنوز باورم نمیشه ... گلنار .. من .... من نمیدونم ...

دست بالا آوردم به نشانه ی سکوت :

- خودمم نمیدونم ! منم خیلی چیزها نمیدونم یزدان . اینکه چرا الان اینجام ... اینکه  
 اصلا چرا خونه رو برای حرف زدن انتخاب کردم . اینکه اصلا چرا میخوام باهات حرف بزنم ... فقط  
 یه چیز رو میدونم ، اینکه خسته شدم از بلاتکلیفی .. بس .

لب گزید ، آب دهان فرو برد :

- میدونم ... گلنار من .. من خیلی سعی کردم عوض شم .. میدونم چه حماقت هایی  
 کردم ... میدونم .

آنقدر سریع رفتن و نشستن پای میزِ اصلِ مطلب ، کمی دور بود از باورم !

بی هیچ مقدمه و سلام و تقدیمی آغاز شده بود ارائه ی مقاله ی زندگی مان و بیان ادله  
 برای اثبات گفته هایمان !

گوشه ی لبم بالا رفت :

- میدونی ؟ چه قدر خوب !

غمگین نگاه از صورتم گرفت و لیوان شربت را به سویم هل داد :

- بخور .. گرم میشه !

لیوان سرد به عرق نشسته را به دست گرفته و خیره شدم به یخ هایی که شنا می کردند  
درون مایع قرمز رنگ ...

چرخاندم قاشق شربت خوری را و به لب رساندم لیوان را .

شاید بس بود آن همه دوری و انتظار و به عقب افکندن مذاکرات !

انتظار چه را می کشیدم ؟

رخ دادن معجزه ای ؟

من که می دانستم پاهایم تا چه حد گیر قلاب تقصیرات و اشتباهات زندگی نسبتا  
مشترکمان بود .. او نیز بی شک اطلاع داشت ...

پس چه فایده ای به تعویق انداختن این دیدار ؟

و گفته های محمد احسان ، شد محرکی برای تشویق شدن به این کار ...

زبان روی لب کشیدم :

- شنیدم کارت رو گسترش دادی ؟

و چشم هایم را بالا آوردم ..

سری تکان داد :

- آره ... فقط قالببافی و فرشبافی کفاف نمیده ... زدیم تو خرید و فروش و صادرات خشکبار ... درآمد نسبتا خوبی داره . البته باید بدونی که چی کار باید بکنی . خب منم یونس کنارم . یه مدیر خوب و کاربلد !

لیوان را روی میز گذاشته و پا روی پا انداختم :

- در همه ی جوانب !

و وقتی نگاهش را ماتِ حالتِ نشستنم دیدم .. فوری زانو کنارِ هم چسباندم و با استرس انگشت چلاندم !

پشتِ دستش لمس کرد پیشانی اش را ... زمزمه کرد :

- تا کی قرارِ این دوری ادامه پیدا کنه ؟

زبانم تند شد :

- چرا نباید ادامه پیدا کنه ؟

مردمک هایش را چسباندم به مردمک هایم ... لحنش سخت شد :

- چرا ادامه پیدا کنه ؟

لب روی هم فشردم ، به عکسِ پشتِ سرش چشم دوختم ... در آغوش او با چه دل خوشی لبخند می زدم ...

به چه علت هنوز آن عکسِ قاب شده بیخِ دیوار چسبیده بود ؟

به سردی گفتم :

- چرا برش نمی‌داری .. دیگه بهت محرم نیستم ...

صدایش پر از لرزش بود وقتی جوابم داد :

- گذشته ات که هست ... خاطراتت که هست ... دلت ... دلت که هست ...

تلخ شدم ، صدایم اوج گرفت ! :

- نیست .. کی گفته هست ؟ برای چی واسه خودت میبری و میدوزی ؟

آه کشید ... خسته تن به سمت عقب و پشتی مبل پرت نمود :

- دیگه کِشِش ندارم .... خسته ام گلنار ... چهل سالم دارم میشه و چیزی ندارم که به  
 امیدش زندگی کنم .. هیچی ... نه زنی ، نه بچه ای ، نه عشقی .. اونوقت برادرم خنده از لباش  
 نمیره . عکس دسکتاپ سیستمش پسر کوچولوش ، صفحه ی گوشی اش زن و بچه اشن .. روزی

ده بار زنگ میزنه و حال یاسین رو میپرسه ... و مقصر هم خودمم .. هیچی دستم نیست .. حتی  
مظلوم هم واقع نشدم که یکی برام دل بسوزونه ... میبینی ؟ من خیلی بدبختم .. خیلی !

عصبی پوزخندی زدم :

- هه ... آقا رو باش .. هیچی نداری ؟ خودت رو واسه من مظلوم نکن ... اونوی که گند زد  
به زندگی تو بودی ... اونوی که خیانت کرد تو بودی ..

مشتش را روی پا کوبید :

- ولی اونوی که سکوت کرد تو بودی .. تو که می دیدی دارم کج میرم چرا حرف نزدی ؟  
چرا خطام رو گوشزد نکردی ؟ چرا گوشم رو نکشیدی ؟ چرا داد و بیداد نکردی ؟ چرا قهر نکردی  
؟ چرا همه اش التماس کردی فقط !؟

از جا جهیدم ... ناخن هایم به جنگ کف دستم رفتند با خم شدن انگشتانم و تشکیل

مشت :

- من باید چی کار میکردم ؟ مگه اصلا برات اهمیتی داشت ؟ یادت نیست سر قضیه ی  
آریانا ؟ چی شد ؟ چی کار کردی ؟ در رو محکم کوبیدم به نشونه ی اعتراض بابت بودنش و تو منو  
بازخواست کردی به خاطرش .. سرم داد زدی ! تو میفهمیدی من چی کشیدم ؟ تو ..

برید کلامم را :

- آره .. اصن اشتباه کردم .. قبلش چی ؟ چرا قبلش یادت نبود مردی هست و نیاز داره به بودنِ زنش .. نه فقط واسه گرم کردنِ رختخوابش ، واسه گرم کردنِ دلش ، خونه اش .. که وقتی خسته ام و تنه لشم رو میاوردم خونه کنارم بشینی و سرت رو بذاری رو بازوم و بذاری من با بوی موهات زنده شم ولی تو .. تو فقط منو پس زدی !

دور زدم میز را ، سینه به سینه اش ایستادم :

- تو چی کار کردی ؟ میگی اشتباهات رو فهمیدی ؟ پس کو اون فهم ؟ کو اون درک ؟ کو اون تغییر ؟

بازویم را میانِ پنجه هایش به سختی قفل زد ، سخن گفتنش همراه با نفس نفس بود :

- منِ خر همیشه اشتباه کردم ... اولی اش هم این بود که چرا اصلا طلاق دادم که الان پر پر بزخم واسه برگشتنت ؟

با تمسخر ، نزدیک به صورت و با نگاه میانِ چشمانش که دو دو می زدند گفتم :



- هنوزم همونی یزدانِ فتاح .. من ساده رو باش اومدم باهات حرف بزنم سنگامون رو وا بکنیم شاید به اندازه ی یه دهم درصد یه راهی باشه واسه نجاتِ زندگی نداشته مون .. ولی فهمیدم اشتباه کردم .. آدمی که ذاتش خراب باشه ، همیشه همونطوری میمونه ...

پره های بینی اش لرزیدند ... آنقدر فشار آورد به بازویم که حس می کردم قرچ قرچ استخوان هایم به نشانه ی اعتراض را می شنیدم ...

چهره در هم کشیده و لب گشودم به ناله که به تندی تنم را چرخاند و اسیرم کرد بین خود و دیوار ... نگاه من وحشت زده خیره ی دکمه های باز پیراهنش و موهای تنک روی سینه اش ماند ... سینه ای که به سرخی می زد از خشم و هر لحظه با قدرت به بالا پرتاب و سپس به سرعت به حالت عادی باز می گشت ...

حرارتِ تنش را حس می نمودم ... به خود اندک جرأتی داده و نگاه بالا آوردم ... سرخ بودند میانه ی چشمانش ...

صدایش گرفته و پر از درد بود :

- وقتی اینجوری جلوم وایمیستی میترسم ...

سر پیش آورد و گونه به گونه ام چسباند .. تن در هم مچاله کردم تا آنجا که می توانستم .  
 . حال عادی نداشت یزدانِ فتاح ! :

- میترسم از رنگِ نگاهت .. از انقدر قاطع بودنت میترسم ... میترسم که نکنه از دلت رفته باشم ... نکنه دیگه جایی نداشته باشم اون تو .. نکنه یکی دیگه رو انتخاب کرده باشی واسه نورانی کردنِ روزگارِش ... میترسم دیگه مالِ من نباشی ..

بوسید شانه ام را و من نفس در سینه حس کردم ... قلبم ، شده بود قلبِ گنجشکِ  
ترسیده از گربه !

صورت برابرِ صورتِ تم نگه داشت :

- یعنی باور کنم دیگه تو قلبت جایی واسه من نیست ؟

دندان بر هم ساییدم و دست هایم را بر سینه اش گذاشته و به شدت هل دادمش به عقب .

..

هجوم بردم سمتِ کیفم .. اشک هایم سرازیر شده بودند ...

دست هنوز به دستگیره نبرده بودم که مچم را اسیر کرد :

- ببخشید .. ببخشید .. معذرت میخوام .. گلی ...

با گریه غریدم :

- کوفتِ گلی .. منِ خر رو بگو .. بهت اعتماد داشتم گفتم تو این خونه حرف بزنیم .. ولی  
تو ... تو ... تو همیشه دنبالِ میلِ کثیف و احمقانه ی مردونه اتی !

تن حائل کرد بین من و در ... به التماس افتاد :

- باشه .. باشه .. اشتباه کردم .. حرفات دیوونه ام کرد .. ببخشید !

نفس نفس زنان کیف را با قدرت بر زمین کوبیدم ، صدایم لحظه به لحظه بیشتر می شد :

- برای چی هی باید اشتباه کنی و بعدش بگی ببخشید ؟ چرا قبل از کارات فکر نمیکنی ؟  
چرا انقدر خام و نپخته عمل میکنی ؟ من مرد میخوام نه یه آدم که هیکلش داره کم کم از  
گذشتِ زمان خمیده میشه و عقلش اندازه ی یه بچه اس که تازه داره قد راست میکنه با یاد  
گرفتنِ راه رفتن و زانو رو صاف نگه داشتن ... به خدا منم نمیکشم .. نمیتونم !

سرید بر زمین .... دست برابرِ صورت گرفت و بلند و طولانی نفس ...

پشت به او شدم ... لب گزیدم ... شمردم از یک تا هر عددی که آرام گیرد اعصاب

متشنجم ...

افسارگیسختگی واژه ی خوبی برای معنای روابط ما با یکدیگر بود!

انگشتانِ وسط و اشاره ام را جفتِ یکدیگر قرار داده و به پیشانی ام چسباندم ... شدند

ماساژورِ شقیقه های ضرب زخم!

سر به سمتِ سقف گرفته و ناگهان به سویش چرخیدم ... در مانده سر بین زانو فرو برده

و گوزپشتِ نتردامی شده بود ...

دست بر کفِ سر گذاشتم:

- خيله خُب .. باشه ... ببین . بیا بدونِ جنگ و دعوا حرف بزنیم . من واقعا کِشِش ندارم

یه بار دیگه از اول شروع کنیم . امروز اومدم هر چند ساعت هم شد حرف بزنیم و خلاص .. من

واقعا دیگه طاقتش رو ندارم هر روز و هر روز سایه ات رو زندگیم باشه .

سر بلند کرد و غمِ چشمانش رعشه به تنم انداخت اما نگاه گرفته و به جایِ سابقم

بازگشتم ..

با کمی تاخیر روبرویم نشست .. چه قدر دلم برای شانه های خمیده اش می سوخت .. اما  
آبی ریختم بر آتشش ...

کف دست به هم ساییدم :

- ببین یزدان ... قبول ... منم ... منم ... منم ... منم اشتباهاتی داشتم ولی ... ولی ...

دردمند برید کلامم را :

- ولی چی ؟ فقط من بدم ؟ فقط من خرابکاری کردم ؟ فقط من اشتباه کردم ؟ فقط  
اشتباهات من ویرانگر ؟ گلی ... تو چی ؟ تو اشتباه نکردی ؟ گلنار ، من هیچوقت یار و یاور  
نداشتم تو زندگی . همیشه حامل این زندگی من بودم . چرا ؟ چرا انقدر ازم دوری کردی ؟ وقتی  
بهت تجاوز شد من درد نکشیدم .. من حالم بد نشد ؟ گلنار این قلب من بود که کم آورد ...  
یادته ؟ من سکتہ کردم .. به خاطر تو .. به خاطر علاقه ام به تو . اشتباه کردم .. قبول دارم .. ولی  
تو مدام منو مقصر دونستی .

جزء به جزء صورتش را از نظر گذراندم :

- آره . قبول دارم . منم اشتباه کردم . موقعی که باید جلوت وایمیستادم مته یه بره ی رام  
ازت پیروی کردم . اصلا از همه ی اونها بگذریم چطوری قبولت کنم وقتی چند نفر دیگه چشیدن  
طعم مردونگی ات رو ؟

کلافه به جلو خم شد و دست در هوا تکان داد :

- به خدا هیچی نبوده بینمون . . به خدا نشد ، نتونستم . . همه اش جلو چشمم بود . . هی  
اسمت رو صدا میزدم . همه اش جلو چشمم بودی . نمیتونستم باهاشون باشم . به جون خودت که  
برام عزیزی چیزی جز . . . جز . . جز یه بوسه پیش نیومد بینمون !

منزجر و عصبی دست به صورت کشیدم و وقاحت نبود برابرم سخن گفتن از رابطه هایش

؟

مسلسل وار لب گشودم :

- مگه تو نمیگفتی فقط به من عادت داری ؟ پس چطوری زنای دیگه رو راه دادی به  
زندگی ات ؟ همون بوسه چیز کمی ؟ اصلا اگر من این اتفاق برام می افتاد چی ؟ اگر بین من و  
مردی این بوسه . . .

مشتش را محکم کوبید روی زانویش و نعره زد :

- بس!

با حرص خندیدم :

- دیدی؟ تو حتی نمیتونی درباره اش بشنوی... یه چیز تخیلی رو. ولی برای تو حقیقت داشت یزدان!

کف دست هایش را محکم و پر از غیظ مالید به گوش هایش... چندین و چند بار آنقدر که حس می کردم چیزی نمانده به درآمدن آن ها!

زبان روی لب کشیدم... برای کمی آرام کردنش شروع نمودم به گفتن اشتباهاتم از دید خود:

- می دونی؟ منم یه جاهایی باید می بودم و نبودم. باید پشتیبانی میکردم ازت وقتی به مشکل مالی خوردی. وقتی با اون همه گرفتاری شرکتت رو تاسیس کردی من حتی درست و حسابی بهت تبریک نگفتم. باید تامینت میکردم. مردی و نیاز داری. چه عاطفی و چه جسمی و جنسی. قبول دارم همه اش رو. ولی تو درست رفتار نکردی در مقابل کمبود هام. منم اصلا به قدر تو مقصر. ولی من سعی کردم هر چند کم جبران کنم. سعی کردم و تو نخواستی! من یه جاهایی کوتاهی کردم. باید یه جاهایی بهت میفهموندم من مترسکِ سرجالیز نیستم تو خونه ات و زنتم. فکر کردی خبرت رو نداشتیم؟ زن داداشت بهم می گفت. منیژه! میخواست حسادتم رو تحریک

کنه . دلش هم به حال من میسوخت و هم تو و هم عشقمون . . . . . البته به اصطلاح عشقمون !  
 من همون موقعی که حتی فهمیدم چرا با سرمه رفتی باید تندتر واکنش نشون میدادم . سر قضیه  
 ی تجاوز نباید خودم رو انقدر متکی به تو می کردم . باید بهت میفهموندم منم میتونم یه حقایقی  
 رو پذیرا باشم ولی کشیدم کنار و گوشه نشینی رو انتخاب کردم . اما تو . . تو ویرانگری یزدان !  
 ترمیناتور ! هر سالی یه دونه اشتباه میکنی و همون یه دونه اشتباهت برای ویرونی کاخ کرمین و  
 سفید و سعدآباد بس . چه برسه به من !

سر تکان داد و موهایش رقصیدند . . . وچه تلخ دل فرو ریختنی بود سقوط آزاد قلبم .

که دیگر داشتن یزدان دور می نمود . . .

خسته لب هایش را تکانکی داد :

- اشتباه کردم . . بیخشید . . دارم سعی میکنم جبران کنم . درسته همیشه اشتباهات  
 قبلی رو ترمیم کرد ولی میتونم سالهای باقیمونده رو برات قشنگ رقم بزنم . گلنار با وضعیتی که  
 دارم زمان زیادی نیست واسه ام ، این قلب لامصب یه دونه میزنه و ده تا نمیزنه . . همون یه دونه  
 هم واسه توئه !

تلخندی را کردم رنگ روغن و نقش بستم بر بوم لبم . چه اعتراف عاشقانه ی دلنچسبی ! :



- اشتباه کردی؟ معذرت میخوای... همین یزدان؟ تموم؟ (و کف دست هایم را به نشانه ی پاک کردن چیزی از آنها به هم کوفتم) جبران میکنه همه ی سختی ها رو؟ یزدان پونزده سال چه قدر میشه؟ من پنج سالش رو تخفیف میدم بهت. از سالهای کبیره اش هم فاکتور میگیرم برات. ده سال رو ضرب در سیصد و شصت و پنج روز کن. میشه سه هزار و ششصد و پنجاه روز! می فهمی چی کشیدم؟ تو اون ده سال اندازه ی صد سال درد کشیدم و سختی. قرار بود خوشبختم کنی... اینطوری؟ اونوقت با یه ببخشید تموم؟ ببخشم و برگردم تو خونه ات و تو تخت؟

کف دست راستش را با عجز و فلاکت محکم به پیشانی کوبید:

- پشیمونم... پشیمونم گلی!

شرمزده بودم از او...

تعجب برانگیز بود ولی به واقع شرم بود حالت وجودی ام. که چه صریح ابراز می کردندامتش را و درخواست بخشش می نمود اما من با وجود مقصر دانستن خود در بخشی از ماجرا، هنوز محق برابرش نشسته و مواخذه اش می کردم.

این را حق خود می دانسته و باز ادامه می دادم... شاید ترمیمی بود برای غرور زنانه ام... برای دل شکننده ی دخترانه ام.

پس باز زبان به نکوهش گشودم :

- چی کار کردی ک پشیمونی ات رو باور کنم؟ هان؟ چی رو درست کردی؟ چی رو میتونی درست کنی؟ آبی رو که ریخته همیشه جمع کرد... چطور میخوای یه مردِ چهل سالِ رو تغییر بدی؟

بی حس و حال چشم هایش را گره زد به صورتم ، نجوا کرد :

- بی انصاف .. بی انصافی . داری منو می کوبی و منم .....

لب روی هم فشرد و سر به سمتِ مخالف کج کرد .

و حسِ بغضی نشستہ بر گلویش ، سرم را به زیر فکند ...

●●●●●

یزدان :

دست روی لبِ بالا و جای سیبیل هایم کشیدم ..

دوباره رخ به رخش شدم ، اما کیش و مات ! :

- قبول . هر چی میگی قبول . اصلا من خاک بر سر یه تنه گند زدم به زندگی مون و تو

پاکِ پاک !

خواست کلامی بگوید به نشانه ی اعتراض که کفِ دستم را کردم مانعی برایش :

- گوش کن فقط ! تو راست میگی . ولی میگم میخوام جبران کنم . آره ، همیشه پونزده سال قبل رو جبران کرد ، ولی میتونم پاکشون کنم از ذهنت . بهم وقت بده . الانم که میگی فقط همین یه بار حاضری باهام حرف بزنی . پس چی کار کنم ؟ ازم دوری میکنی و از طرفی میخوای بهت نشون بدم تغییر کردم ؟ آره . تغییر کردم گلنار . وقتی صبح تا شب تصویر تو و ظلمایی که بهت کردم جلو چشمم . وقتی حتی به منشی ام هم اخم میکنم مباد به تو خیانت کنم یا اونو هوایی ! د من لعنتی چطور بهت نشون بدم یاد گرفتم تو فقط زخم نیستی . خود منی . خود من ! یعنی باید قدم به قدمم باشی ، نه نگهت دارم پشت سرم که تو سایه ام بمونی مباد آفتاب مشکلات بخوره و آفتاب سوخته بشی . کی باید اینو بهم میگفت ؟ به من که گیر بودم . به منی که تو باتلاق این همه گیر و گرفتاری فرو رفته بودم و هر تقلایی که میکردم بیشتر فرو میرفتم . مثلا اگه شب میومدم بهت میگفتم دلم یه بغل میخواد که سرم رو بذارم رو شونه ات و آروم بخوابم

نمیکشیدی زیر گوشم؟ به خدا می کشیدی . . به خدا تو هم درکم نمیکردی . پس قبول کن تو هم کم گذاشتی . حالا تو چه تغییری کردی ؟ همین که بگی آره منم اینجا اشتباه کردم بس ؟

طلبکار اخم کرد :

- مگه من خواستم برگردم ؟

سری به تاسف تکان دادم با لبخندی تمسخر آمیز گوشه ی لب :

- آره . منم که محتاجم . منم که می خوامت . راست میگی .

خروشید ، از جا برخاست و این بار من داد کشیدم :

- بشین سر جات . یه بارم تو قبول کن که اشتباه کردی . یه بار هم تو قبول کن که باید جبران کنی گذشته رو .

انگشت اشاره اش را به سینه می کوبید و گام به گام نزدیکم می شد و با عصبانیت سخن

می گفت :

- آره . منم مقصر . ولی من چی کار باید می کردم وقتی تو حرف نمیزدی ؟ من که مشت  
مشت قرص میخوردم و منگ یه گوشه مینشستم از کجا میفهمیدم تو دلت زنت رو میخواد ؟  
آرامشِ خونه ات رو ؟ آره من نمیتونم جبران کنم همونطوری که تو نمیتونی جبران کنی ! پس پر  
به پریم . ولی یادت باشه من حداقل خیانت نکردم ...

ایستادم ، میان حرفش پریدم :

- صد بار اینو گفتم .. خب که چی ؟ آره اصن تو راست میگی . خیانت کردم . صد بار بهت  
گفتم ببخشید . اظهار پشیمونی کردم . گفتم جبران میکنم ولی بهم وقت ندادی ! تو یه بار هم بهم  
وقت ندادی یا وقت نداشتم که جبران کنم . کی تونستم ؟ تا پیام قضیه ی سرمه رو جبران کنم  
فلج شدم و چسبیدم به تخت . بعدش چی شد ؟ تا پیام از رو تخت بلند شم و برات شوهر شم اون  
آرتام بی پدر و مادر تو رو دزدید و اون بلا رو سرت آورد . بعدش چی کار میتونستم بکنم آخه ؟

این بار انگشت اشاره اش ، پیکان وار خورد به سینه ام ، پی در پی :

- همینطور که تو دیگه هیچی نداری . منم ندارم . تو حداقل یک بار مزه ی بچه دار شدن  
رو چشیدی . ولی من ؟ من چی ؟ تو ستاره رو داشتی .. ولی من چی ؟

دستش بی حس افتاد و در نگاه هر دویمان سدی از مقاومت شکست و اشک میانشان

نشست !

بی صدا فریاد کردم :

- من ستاره ام رو ندارم . لامروت چطوری دلت میاد ؟ من دیگه دخترکم رو ندارم ...

و تنم شل و لخت روی مبل افتاد ..

کنار پایم نشست ...

آهسته کلماتش را به گوشم رساند :

- ببخشید . یزدان ، قبول کن این زندگی ، زندگی نمیشه .

پلک روی هم گذاردم :

- دلم میخواد برگردیم به ده سال قبل .... به همون وقتی که تصادف کردم . کاش

می‌مردم گلی .

خسته و کوفته بودم ، یک فصل از زندگی کتک خورده و حال نزار و خراب نیازمندِ مرهمی

...

ولی دور می داشت خود را از من ضمام!

سرم شده بود نوکِ پرگار و چسبیده به پشتیِ مبل ، چرخید به سمتِ نگاهِ خیسش که  
دوخته بود به من ، سری تکان داد :

- دیگه اعتمادی نیست . زندگی بی اعتماد نمیتونه شکل بگیره . قبول کن .

دست روی سینه ام ، زیرِ جناق ، همان جایی که حلقه اش در زنجیری آویخته بود از  
گردنم کشیدم :

- قبول کنم ؟ چی رو ؟ تو واقعا دیگه دوستم نداری که انقدر راحت حرف از جدایی میزنی  
؟ حرف از دور شدن و بریدن رشته ی زندگی ؟ چطور دلت میاد انقدر ساده بگی دیگه همیشه ؟  
یادت رفته ؟ گلنار من با همین دستایی که امروز پیش میزنی بهت لقمه لقمه غذا میدادم ؟ با  
همین لبایی که امروز میکوبیشون میبوسیدمت ... یعنی واقعا دیگه دوستم نداری ؟

قطره ای روی گونه اش چکید ... او هم مثل من لبخند به لب داشت همراه با بازگویی  
خاطرات از زبانم . اما من نیز مانند او اشک به چشم بودم ...

زندگی چه سنگدلانه بازی هایی داشت ...

و چه دوست داشتنی بودند فراغ ها اگر به پیوندی دوباره منجر می شدند . .

کاش این بار کاش هایم ، نتیجه می داد و رویاهام به حقیقت می پیوست .

چشمانش گشاد شده و بدون پلک زدن ، می باریدند . . .

نگاهم قطره هایی را دنبال می کرد که آرام روی گونه اش سر می خوردند و به چانه اش  
می رسیدند .

سر به آهستگی جنباند .

لب های خشک و بی رنگش تکان خوردند :

- نمیدونم .

صدایش جیر جیر مانند بود . . .



چشمانم به گشت و گذار در چهره اش پرداختند . حضورم در زندگی اش همچو صاعقه ای  
بر تنِ درختی جوان و نارس بود .

آنقدر نقش تخریب کننده ای داشتم در روزگارش که حالا در سی و پنج سالی این چنین  
درمانده همچو قویی غمگین سر در گریبان فرو برده و مویه می نمود .

دیدنش در چنین حالی ، در طاقتم نبود . پس گفتمش :

- گلی جان ، میخوای بری بعدا درباره اش حرف بزنیم ؟

بینی بالا کشید و چانه بالا انداخت :

- دیگه نمیتونم از اول حرف بزنم .

مکشی کرده ، زبان روی لب کشیده و سپس برای رها کردن آخرین تیر مانده در کمانم ،  
زانو به زانویش نشستم :

- تصمیمت رو گرفتی ؟ گلی ، سنمون از حدی گذشته که ناز کنیم واسه هم . که بخوایم  
فکر کنیم . تا بخوایم بجنبیم فرصتِ هر چیزی رو از دست میدیم .

مردمک هایش در حدقه می لرزیدند :

- چطور ببخشم و برگردم به زندگی ات و از یاد ببرم چی کشیدم ؟ چطوری فراموش کنم اون زنی که رو که شونه به شونه ات و ایستاده بود . . . .

گویی ذهنش تنها یک تصویر به یاد می آورد و لنز دوربینش در یک صحنه خشک شده بود !

دست مشت کردم :

- دوستم نداری ؟

پر از عصبانیت صدایش را بالا برد :

- مگه همه چیز به دوست داشتن ؟ مگه دوست داشتن آرامش اعصاب میشه ؟ مگه دوست داشتن اعتماد میشه ؟

پوزخندِ غمگینی زدم :

- پس از اول تصمیمت رو گرفتی و اومدی اینجا؟

نگاه به نگاهم دوخت :

- نه ، اومدم اینجا تو یه کاری کنی منصرف بشم . تو یه کاری کنی تا باورت کنم .

صدایم گویی از انتهای حنجره بیرون می آمد که آنقدر گرفته و خش دار بود :

- چی کار کنم ؟ گلنار چطور باید بهت نشون بدم که تغییر کردم ؟ به خدا درس گرفتم از اشتباهاتم . یه کلام بگو ، میمونی یا نه ؟

مشت های کوچک زنانه اش را روی پاهایش کوبید :

- نمیدونم . به خدا نمیدونم . انقدر فکر کردم که گیج شدم . میترسم از زندگی با تو . مار گزیده شدم . حتی از اینکه به یه زن پنجاه ساله هم نگاه کنی میترسم . تو بگو .. تو بگو من چی کار کنم ؟

بی اختیار از دیدن صورتِ مهتابی اش که همچو عروسکی شکستنی ، خیس و غمگین  
برابرم نشسته و می نالید از ندانستن هایش ، او را به سینه کشیدم . اعلامیه ی حضورش را به  
آغوشم چسباندم ...

همانطور گونه اش بی هیچ حرکتی به سینه ام دوخته شده و نگاهش خیره بود به دکمه  
های پیراهنم ...

بیشتر فشردمش به تن :

- چی بهت بگم ؟ بگم برو ، بری که من میمیرم ... بمون ؟ چطوری بهت بگم بمون وقتی  
اینطور دو دلی ... فقط یه چیز بگو بهم ... هنوز دوستم داری یا نه ؟

گویی این سوال شده بود آبِ حیات برای من ! به امید شنیدن آری از زبانش نفس می  
کشیدم !

تنش را تکانکی داد :

- ولم کن ... ولم کن یزدان . داری چی کار میکنی دیوونه ؟

او چه می فهمید زنی را که نامش روزی در شناسنامه ات به محرمیت ثبت شده بود ، روبرو داشته باشی و امروز با خوردنِ طلاقِ پایِ روابطتان نتوانی در بازو حبس کنی !

رهايش كردم ... دست در مو فرو بردم و دو سويِ سرم را به چنگ كشيدم ...

برخاست ... يك دست بر كمر و دستِ ديگر بر پيشاني گذارد :

- دارم ديوونه ميشم . خدا دارم ديوونه ميشم ...

گلدانی که خود با ذوق و شوقِ فراوان خریده بود را برداشت و با قدرت بر زمین کوفت و فریادش را رها نمود :

- دارم ديوونه ميشم .. لعنتی داری ديوونه ام ميکني . چی کار کنم ؟ چی کار کنم ؟ با اين دل لعنتی که ميکوبه با دیدنت و با عقلِ لعنتی ترم که مدام نهی ام ميکنيه ازت چی کار کنم ؟  
خدایا ...

به زنِ درمانده ی روبرویم خیره شدم ... بتِ زیبایی ام بود ... اما اين بت رو به زوال و شکستن می رفت .

با گریه رگبارِ کلامش را به سویم گرفت :

- تو بگو برو . تو پَسَم بزن . بذار با این خیال برم که تو هم دیگه نمیتونی به این زندگی  
اعتماد کنی. یزدان من ... من ... من با محمد احسان دوست بودم . من ... من رفتم خونه اش ..  
. تو بهم بگو چی کار کنم ؟ به خدا نمیتونم . نمیدونم .

بی ربط و با ربط سخن می گفت ..

زانوانش تا خوردند ، صدای برخوردش شد ناقوس و در سرم پیچید ..

با درد نگاه از او گرفته و چهره در هم بردم ..

گویی تصمیمش را گرفته بود و تنها برای دریافتِ مهرِ تاییدی از جانبِ من آمده بود .

مرا می خواست و نمی خواست اما این وجه نفی زور و بازوی قوی تری داشت در گود و

میدان .

نمی توانستم تحمل کنم چنین پریشانی و ویرانی را از او ....

پس بی رمق ایستادم برابرش ، با پا کنار زدم گلدان شکسته را بی توجه به اینکه که ممکن است تکه ای سر لجبازی بردارد و گوشت گرم و پراز خون مرا برای جاخوش کردن ترجیح دهد تا زمین سرد و سخت ، تند و بریده بریده نفس می کشید :

- بگم برو ، همه چی حل ؟ فراموشم می کنی ؟ دیگه این حال رو نداری ؟

هق زد و لب گزید . سرش تکانی خورد به تایید ...

بی اعتمادی اش نسبت به من ، بیش از هر کس ، خود او را می آزرد .

آرام پلک روی هم گذاشتم :

- آخ ....

بغض تمام حجم گلویم را پُر کرد . تصمیمی احمقانه بود ..

ولی شاید برای جبران تمام بدی هایم در حقش ، لازم بود رهایش کنم .

بگذارم پر بگیرد و برود . . اوج گرفتنش را به نظاره بنشینم و لبخند بزنم که حداقل او پرواز را تجربه می کند .

نگاه کن به آوازه ی این سکوت

نمی خوام تو رو حرف مردم کنم

تو زیباترین اشتباه منی

نباید تو رو با خودم گم کنم

اشک هایش گلوله گلوله شلیک می شدند از چشمانش و مستقیم میان قلبم می نشستند . دخترکم بی سامان تر از باد بود . . پریشان تر از طوفان .

دست پیش برده و با انگشت شست مرواریدهایش را محو کردم از دید همگان .



طره ی سرکشِ موهایش را زیرِ روسری فرستادم . باز هم برای چندمین بار در این روز گناه  
را به جان خریدم و بوسه ای بر پیشانی اش کاشتم .

جانم در گلو پر پر می زد برای رهایی از تن . رو به موت لب زدم :

- برو ! همون بهتر که راهمون جدا بمونه ... برو .

مات و مبهوت شد با چشمانی گرد !

چه قدر خواستنی می نمودم برایم اما ...

خود آزادش گذاشتم . منی که جان گندم برای دوباره داشتنش حالا خود پس میراندمش .

قدمی عقب آمدم از حریمش . کفِ پایم سوخت . تکه ای از بازماندگان گلدان جایی پناه  
گرفته بود برای انتقام .

صدایم را بلندتر کردم :

- برو گمشو بیرون ... برو !

و همان لحظه مشت می محکم بر لب کوفتم که شوری خون در دهانم حس شد .

می گریست .

دردمند خواندم برایش :

- گریه نکن .. گریه نکن خاتون من ... برای این دربه در بی سر زمین گریه نکن ..

نالید :

- یزدان ... من ... نمی... ..

روی مبل نشستم ، آب دهان فرو بردم از گلو دردناکم .

تظاهر به خونسردی بسی مسخره می نمود ولی تلاشم را به کار بستم برایش ، کنترل تلویزیون به دست گرفتم .. آخ که قلبم آنچنان به در و دیوار می کوبید گویی داشتند سر می بردند صاحبش را . اما گاهی باید برای داشتن ، برید ...

تغییر من ، همین بود . خودخواهیِ آسیب رسانم را بسته بندی کرده و به دور انداخته  
بودم مباد باز کند غل و زنجیر را و به سراغم بیاید . .

تصمیماتش را گذاشته بودم در ابتدایِ فهرست . او دل به دلم نمیداد برای ماندن . به هر  
دلیلی دیگر پایش علاقه ای نداشت برای باز شدن به آغوشم .

تلخ بود پایانِ آن همه تلاش .

اما تاوانِ خطا را باید پرداخت و من تمام حسابم را خالی کردم با رضایت به آرامشِ گلنار  
هر چند بی من !

صدای در که آمد فرو ریختم . بی هیچ حرفی رفت !

دست برابرِ صورت گرفتم . . شانه هایم لرزیدند .

●●●●●●

بادِ خنکِ آخرِ شبِ از لایِ دکمه هایِ بازِ پیراهنم می گذشت و تنم را به لرز می انداخت ..

بی شک اگر کسی مرا با این حال می دید ، شبگردی مست تصورم می کرد !

با پیراهنی که دکمه هایش تا زیرِ سینه باز بوده و موهایم شبیه جنگلِ بی نظم !

جایِ چنگِ هایی که میانشان زده بودم تبدیل شده بود به خیابانِ هایی متوازی !

بینِ دو درختِ گوشه ی خیابان ، خیره بودم به خانه شان ..

هفته ای بود ، پایِ جسم و روح یکی می شدند و من به محضِ خروج از منزل بی اراده راه

کج می کردم سمتِ آنجا !

مسیری به جز تو بلد نیستم

هنوزم همیشه ازت دور شم

میدونم که خیری تو برگشت نیست

نمیخوام که یک روز مجبور شم

روزها گوشه ای مینشستم و خیره به بقایای آخرین جنگمان و آخرین با هم بودنمان ، به فکر فرو می رفتم ..

و هر بار که سعی می کردم در نهی و تقبیح خود ، نمی توانستم . باز دلم رضا می داد با تمام تنگی مجراهایش از نبود گنار ، به رفتنش .

به رها شدنش از آن همه دوراهی .

ساعت از دوازده گذشت و من راه بازگشت پیش گرفتم اما پیش از آن ..

بوسه ای بر درِ فلزی گذاشتم . لبخند زدم . راضی بودم . مگر می شد زندگی آرام او را ببینم و خوش نباشم ؟

اما هنوز حسی گوشه ی دلم نق می زد به خودخواهی . که راه ببندم بر او اما ...

گاهی باید خودت باشی و تنهایی هایت ..

هر چند اگر نتوانی تاب بیاوری شان .

باید سکوت کنی و خودخوری ..

باید رضایت دهی به خوشی دیگران .

نمیخوام بدونم تو حس میکنی

که من مرد تنها شدن نیستم

ترک کردم آن محل را شاید برای همیشه .

سکوتِ کوچه ها و صدایِ قدم هایم درمانی بود برایِ ذهن و قلبِ زخم دیده ام .

با همه ی ناراحتی ها حسی از رضایت در وجودم سرشار بود .

شاید احمقانه و شاید عاشقانه ، درصد کمی هم عاقلانه به قضایا می نگریستم و هر بار نتیجه ای جز تاییدِ برای رضایت دادن به رفتنش نمی گرفتم .

اما دلم که تنگ می شد ، تمام شهر می شد دفترچه ی خاطراتِ من و او . .

اویی که شده بود سایه ام . .

قدم میزنم تا ازت بگذرم

قدم میزنم بلکه یادم بره

میخوام جا بذارم یه جا فکرتُ

نمیذاره این شهرِ پرِ خاطره

تو هر کوچه ای پا بذارم هنوز

یه احساسِ ناگفتنی با منِ

هوایِ تو در من نفس میکشه

خیالِ تو با من قدم میزنه

خوشبختی اش در با من بودن ، نیست می شد .

اگر به نیازِ بودنم در زندگی اش معتقد بود ، بی معطلی آری نثارم می کرد . نغمه ی ماندن و

دوستت دارم سر می داد ...



ولی مدام بر زبانش نمی دانم جاری بود . . یعنی در صدر و اولویت نبودم برایش و این برای من یعنی تمام !

آنقدر بر خاطراتِ حضورم در دلش غبار نشانده بودم که فسیل شدند !

فقط ارزش تاریخی داشتند ، نشانی برای حضورم در گذشته ای دور در زندگی اش . . اما برای حال اش اثری نداشت جز عذاب وقتی اعتمادی نداشت ، اطمینانی نبود و عشقی . . . شاید علاقه ای هنوز نفس می کشید اما نداشتن ها و نبودن ها تیره اش کردند .

یونس کنارم می نشست و با ناباوری به چهره ام چشم می دوخت . گویی انسانی بودم آمده از آن سوی آسمان ها !

و هر بار این تعجب و بهت تکرار می شد .

در مخیله اش نمی گنجید منی که به آب و آتش می زدم برای دوباره داشتنش ، این چنین ساده و با یک خواهش از او گذشته باشم اما گاهی عاشق ها ، دیوانه می شوند . .

آن هم کسی چون من که خود واقف بودم بر کل ماجرا .

که می دانستم دخترکم لحظاتِ آخرِ لجبازی می کرد ..

می دانست خود نیز پایش آلوده شده بود به گلی که برابرِ درِ خوشبختی ها چاله ی پر از  
آب و شُلش را کنده بودیم .

دم رفتنت گرچه میسوختم

نمیخواستم حس کنی سوزمو

نه تنها خودت ، هیچ کس ، هیچ وقت

نمیفهمه احساسی اون روزمو

در را گشودم ... سکوت، سکوت، سکوت !

تمام دنیايم خلاصه مي شد در کلمه اي چهار حرفي و پراز الفباي تنهائي ...

لبخند زدم اما ..

گريه هاييم را کرده بودم .

دوش گرفتم . عطر زدم ، لباس نو پوشيده و بالشت گلنار را سخت به آغوش کشيدم .  
چشم بستم . محکوم بودم به سلول انفرادي و با جان و دل پذيرايش مي شدم ...

چنان گم شدم بين اون قصه ها

که تو فکر پيدا شدن نيستم

تو رفتي ولي خونه باور نکرد

هنوزم تو هستي ، من نيستم

تو نبودي که ببيني دلم رو

چه جوری عاشقِ عشقِ تو مونده

منی که بی تو یه لحظه نبودم

کی دلِ خاطره هاتُ شکونده

۱۳۴

●●●●●●

یونس :

استکانِ کمر باریکِ چای را روبرویش گذاشتم . لبخندی مصنوعی را تحویلیم داد .

قندانِ چینیِ گل سرخ را که محتویِ کشمش ها بود برابرش گذاردم :

- بخور داداش . سرد بشه مزه نداره .

و دست که دراز کرد برای برداشتنِ چای اش ، موهایش به رقص درآمدند و دلم خون شد با  
سفیدی فزاینده ی آنها .

امان از روزی که خود با دست هایش ، خود را به خاک سپرد!

با رفتنِ گلنار ، او هم رفت ..

چای را نوشید بی هیچ حرفی .

به آرامی برخاست ، قرصش را بلعید و تمام ...!

درونِ تخت که جای گرفت ، کنارش نشستم ..

خیره به سقف بود و طبقِ گذشته بالشت رویِ سینه اش .

صدایش زدم :

- یزدان ؟

صدایش به آهستگی به گوشم رسید :

- جان یزدان؟

این حجم آرامی مرا می آزد. کاش فریاد می زد و درد دلش را بیرون می ریخت تا گاهی  
کبودی صورتش از درد قلب و کمرش را نبینم که دست به دست یکدیگر می دادند برای زمین  
زدنش ...

به صورت نیمه تاریکش نگاه کردم:

- همیشه فردا نیای شرکت؟

چشمانش هنوز سقف را می کاوید!:

- نه. یه عالم کار سرم ریخته.

با حرص پیشانی ام را لمس کردند انگشتانم. نگرانی از حال و روزش مرا از پای در می  
آورد بالاخره روزی!:

- پس کارگاه نرو. خب؟

پشت کرد و پتو را تا روی شانه هایش کشید . . . لحظاتی بعد کلافه درون تخت نشست و پیراهن از تن بیرون آورد و باز زیر روانداز ضخیمش خزید .

به استخوان های کتفش خیره شدم . هر روز به نظرم لاغرتر می رسید و منیژه این تفکرات را نشانه ی بیش از حد توجه نشان دادنم به او می دانست .

روی پا ایستادم و پتو را کامل تا زیر چانه اش رساندم . دستی به موهایش زدم ، همچو کودکی نیاز به محبت هایم داشت که هر لمس پرمهری از جانب من ، لبخند بسیار کمرنگی بر لبش می نشانند .

یک ماه و اندی می گذشت و او هر روز بیشتر درون پوسته ی خود فرو می رفت .

چیزی جز جسمی تهی نمی ماند ، و گاهی با خود می اندیشیدم که اگر تکانش دهم دلنگ دلنگ صدا خواهد داد !

و آن پیچی است که متصل می کرد روح و جسمش را و اکنون بدون نقطه ی اتصال درون تنش سرگردان بود . .

همان قلبش !



که پیوند دهنده ی جان و روانش می نمود اکنون معلق بود!

کتش را از رویِ مبل برداشتم ، شلوارش را از سویی دیگر ...

رکابی اش را از زیرِ میز بیرون آوردم .

همه را راهی لباسشویی کرده و دکمه اش را فشردم به اضافه ی پودرِ شست و شو .

اسکاج به دست گرفته و زره پوشش نمودم با مایع ظرفشویی و به جنگ ظرف های کثیف  
و چرب فرستادم .

بعد از نیم ساعت دستمالی به میز و تلوزیون کشیدم .

خانه اش کمی سامان گرفت سردی و یخ زدگی از در و دیوار بر سرت آوار می شد .

روی زمین نشسته و از نظر گذراندم سالن را .

زندگی اش شده بود کار و خانه .

حرف نمی زد ، تفریح نمی کرد ، حتی درست به غذا و پوشاک و دارویش نمی رسید !

گاهی زیر لب گلنار خواندن هایش را نمی شنیدم ، و دلم به حالِ عشقِ ناکامشان آتش می گرفت !

نگاه هایش حتی به صورتِ من هم بی حس بود ! تمامِ وجودش گلنار را می طلبید و او خود را دور نگه می داشت .

این بار او به جد قصد نموده بود برای آزاد گذاشتنش.

و چه قدر بر خود سخت می گرفت ...

چراغِ سالن را روشن گذاشته و باقی را به خاموش کشاندم .

نگاه به یخچال کرده و با اطمینان از بودنِ بساطِ صبحانه اش خانه را ترک کردم در حالی که می دانستم تا صبح درونِ تخت خواهد چرخید و همچو معتادی در حالِ ترکِ مخدر ناله می زند و بالشت به دندان می گیرد ...



بی حرف یک به یک کاغذهایی را که برابر چشمانش قرار می دادم امضا می زد .

برای بازکردن دفتر سخن ، با لحن شوخی گفتم :

- آخه یه دور بخون ، شاید سرت کلاه گذاشتم !

نگاهش که خیره شد به چشمانم ، یکه خوردم !

هیچ نور امیدی درونش نمی درخشید :

- کلاه واسه چی ؟ وارثم تویی . همه چیز من برای توئه . حتی اگر مالی هم برداری متعلق

به خودت . پس دیگه نمیشه کلاهبرداری .

متحیر به دست هایش خیره ماندم که به سرعت باقی امضاءها را انجام داد و کاغذها را به  
میز کوبید برای مرتب شدن :

- به منشی بگو قرار فردا رو یه دور دیگه چک کنه . دوست ندارم برم کرمان و بعد خبری  
نباشه .

از دستش گرفتم و درون پوشه گذاردم :

- پروازت ساعت چند ؟

ساعتش را از من بیرون کشید :

- هفت عصر . اذون زده ؟

سری تکان دادم برای جواب مثبت .

دکمه های سرآستین گشود و در حال بالا دادنشان گفت :

- در ضمن ، اگه زحمت همیشه برو خونه چمدونم رو بیار . وقتم همیشه خودم برم ..

دست بر سینه گذاشت و ماساژی نثار قلب خسته اش کرد ..

با صدایی نگران گفتمش :

- داداش ، میخوای من برم ؟

لبخندی زد ، این کیش آمدن های بی حس همچو دریایی خشک بود !

دل را می سوزاند ! :

- نه عزیز من . مگه من مردم تو زن و زندگی ات رو ول کن بری کرمان ؟ منیژه داره درس میخونه ، یکی باید باشه حواسش به یاسین بمونه یا نه ؟ تو به زندگی ات برس ، تا وقتی بتونم این تجارت رو برات می چرخونم .

هراس به دلم چنگ زد ، این چنین سخن گفتنش سر تا پایم را به رعشه می انداخت :

- یزدان ؟ چرا اینطوری حرف میزنی ؟ از اول صبح حرفات رو یه جوری ربط میدی به مرگ

. چته ؟

تنها نگاهم کرد و پلک زد ...

بی حوصله اتاق را ترک کردم تا به عبادتش برسد در حالی که از کم توجهی خود شاکی

بودم .

اگر زمانی که در اوج گرفتاری هایش دور خود می چرخید و کلاف مشکلات را بیشتر دور

خود میپیچید و گره های کورتری می زد به زندگی اش ، می ماندم و یاری اش می دادم حال

اینگونه بی همسر و بی فرزند ، امید به زندگی اش به کف نمی چسبید !

کاش زمانی که گلنار روز به روز از او دوری می ورزید و من حالش را می دیدم ، گامی بر

می داشتم که دوست داشتنی بیش از حد یکدیگر در واقع شده بود عامل مرگ نزدیکی شان !

که هر دو می ترسیدند از ناراحت نمودن هم !

که گلنار می ترسید مباد با پس زدن هایش او را بیازارد یا یزدان می ترسید از نهادن

بخشی از بار زندگی بر شانه ی همسرش !

هر دو خودخواه بودند ، آنقدر که بالاخره سر بریدند عشقشان را ..

اگر کسی بود که فریاد می کشید بر سرشان که به خود بیاوردشان ، شاید الان یزدان وارثی داشت به جز من ..

منی که حاضر بودم دار و ندارم را بدهم و او این چنین ناامید از نداشتن ریشه ای سخن نگوید .

پشت میز نشسته و هر دو دست پشت گردن فرو برده و به چنگ کشیدم موهایم را .

بزرگترین اشتباه برادرم نگفتن هایش و بزرگترین اشتباه گلنار نیز همین بود !

یک اشتباه به دو صورت ...

یزدان سخن نمی گفت از کارهایش حتی اگر به نفع گلنار بود و همسرش نیز هیچ گاه اعتراض نمی کرد !

اعتراض نه به معنی فریاد ، گاهی نرم سخن گفتن و نوازش یک مرد و زیر گوشش نجوا کردن و گلایه از بی توجهی هایش بهترین اعتراض بود ...

اما هر دو از یکدیگر دریغ کردند و آنقدر فاصله میانشان جولان داد و گرد و غبار به حدی رسید که دیگر چشم ، چشم را نمی دید و دل ، دل را !

کلافِ سردرگمِ زندگیِ امو میشکافم

به عشقِ تو اونو دوباره از نو میبافم

حتی اگه این خونه زندون بشه میخندم

زندگی ام از دستِ تو داغون بشه میخندم



۱۳۵

●●●●●●

هنوز خبری از خود نداده بود و این بر نگرانی ام می افزود ...

به ساعت نگاه کردم ، منیژه پیش دستی پر از میوه را برابرم گذاشت :

- بخور یونس جان . زنگ میزنه بالاخره . بچه که نیست .

یاسینی را که به زحمت و با تلاش فراوان خود را جلو میکشید در آغوش گرفتم :

- ساعت هفت پرواز داشت . با یه نیم ساعت تاخیر میشه هفت و نیم . بابا مگه تا کرمان

چه قدر راه ؟ ساعت یازده !

بازویم را نوازش کرد :

- خب حتما خسته بوده . زنگ میزنه .

عصبی گوشه ی لبم را جویدم :

- یزدان انقدر بی فکر نبود خودش رو از من بی خبر بذاره . نکنه .. نکنه اتفاقی براش

افتاده باشه !؟

و استرس زده از فکر آن یاسین را آنقدر در آغوشم فشردم که به گریه افتاد ..

منیژه با دلخوری کودک را از میان بازوانم گرفت :

- بس دیگه یونس . تو غیر از یزدان خانواده ی دیگه ای هم داری . یه ساعت دارم برات

حرف میزنم اصن عین خیالت نیست .

و به قهر به اتاق رفته و در را کوفت ...

دست به پیشانی کشیدم . کاش می دانست وقتی همه ی یادگاری ات از خانواده ی پدری ،

ماد و پدر و همه ی کودکی ات ، مردی شود که قلبش مدام سر ناسازگاری می گذاشت و زندگی بر

او سخت می گرفت ، حتی اگر ساعتی از او بی خبر باشی انگار تمام گذشته ات را از دست داده ای  
!

دوباره به ساعت نگاه کردم و برای بار هزارم شماره اش را گرفتم و باز هم زنی می گفت  
خاموش است !!!

به نزد منیژه ای رفتم که آرام یاسین را شیر می داد ..

بوسیدم سرِ پسرکم را :

- با قهر و بدخلقی بهش شیر نده . تو که خودت بیشتر رو این چیزا حساس بودی ؟

و کودک را از سینه اش گرفتم . خواب بود و پلک های رگ دارش بسته ..

باز بوسیدمش ....

منیژه با تلخی لباسش را مرتب کرد و گفت :

- خوبه لاقل پسر تو دوست داری . انقدر فکرِ داداشتی ، فکر من و بچه ات نیستی !

بی حرف یاسین را به اتاقش برده و درونِ تختش گذاشتم و در را نیز نیمه باز!

چند دقیقه بعد منیژه را بینِ دستانم جابه جا می کردم :

- چته امروز انقدر بهونه گیر شدی ؟

و لب نهادم بر رگِ گردنش . دست هایش کمرم را حلقه زدند .

سرش را روی بالشتِ نرم فرود آوردم :

- میدونم حرفت فقط یزدان نیست ، بگو خانمی . هر چی دلت میخواد بگو .

ناز کرد و لب غنچه :

- خب منم دلم توجه میخواد !

لبخندی زدم و غنچه اش را پر پر کردم ...

خندید و سر کنار کشید :

- سوء استفاده گر .. میگم توجه !

چلاندمش میان بازوانم :

- من بی توجه ام بهت ؟ من خانم ؟

آرام دست در یقه ام برد :

- آخه از اول صبح پا میشی میگی یزدان ! هر شب بعد از شام بلافاصله میری خونه اش ، گاهی حتی یه راست از شرکت باهش میری . خب بهم حق بده ، منم دارم واسه ارشد میخونم از طرفی باید یاسین رو نگه دارم . به خدا منم یزدان رو دوست دارم مته داداشم ، حتی از اون بیشتر . ولی ... ولی قبول کن زیادی خودت رو درگیر زندگی اش کردی .

گونه به پیشانی اش چسباندم ، صدایم می لرزید :

- درکم کن . درکش کن . منیژه تو که میبینی حالش رو . میترسم یه وقت حواسم بهش نباشه و از دستم بره . دکترش میگه شاید نیاز به جراحی باشه ولی خودش زیر بار نمیره . میگه چیزی ام نیست . از طرفی میگه گلنار رو از زندگی ام بیرون کردم و من به چشم خودم میبینم روز و شبش رو با خاطره ی گلنار. آخه مگه آدم هم انقدر عاشق میشه ؟

نوازش کردند انگشتانش صورت زبرم را ، بوسه ای آرام و حمایت گرانه بر گونه ام گذارد :

- الهی قربونت برم آقای . ولی آقا داداشت باید وقتی اونطور گلنار رو اذیت می کرد به فکر این روزها هم می بود . یادت نیست ؟ چطوری جلوی زنش با این و اون می گفت و می خندید ولی وقتی نوبت گلنار میشد اخمهاش همچین می رفت تو هم انگار پیوسته اس !

دکمه های پیراهنم را باز کرد و گونه به سینه ام چسباند و سکوت کرد تا شاید پاسخم را

بشنود ..

منیژه که از بیماری یزدان خبر نداشت ..

او که نمی دانست برادرم از چه دردی رنج می برد و با کسی هم نمی گفت از رازش ...

بعد از کمی مکث اجابت کردم دلیل سکوت همسرم را :

- نمی تونست منیژه . یه سر بود و هزار سودا ، نمیگم کارش درست بود ولی یه کم فقط یه کم درک و همراهی میخواست . هر چند گلنار هم ... خب اونم شرایطش رو نداشت . ماها هم مقصر بودیم . من ، تو ، خانواده ی گلی ، باید بیشتر هوشون رو می داشتیم . بیشتر از اونی که بود

آرام موهایش را نوازش کردم با سرپنجه هایم :

- از نعیمه خبر داری ؟ اگه این زن هم سر وسامون بگیره ، خیال یزدان راحت میشه .

لوس کرد خودش را برایم با گردن کج نمودن :

- آره ، مشغول به کار شد . ولی خب دورادور خبرش رو دارم تا مشکلی براش پیش نیاد . مته اینکه شوهر سابقش هم همچنان داره منت کشی میکنه .

سرپیش برده و زیر گوشش نجوا کردم :

- من چجوری منت کشی کنم ازت که اینطوری نگی حواسم بهتون نیست ؟

تنها نگاهم کرد و برق چشمانش می رفت تا مرا از خود به در کند که صدای زنگ خوردن تلفن همراه همان و صدای گریه ی یاسین هم همان !

چنگ زدم موبایل را ، منیژه تخت را ترک کرد برای آرام نمودنِ فرزندمان .. شماره ی  
 یزدان نور بخشید به چشمانم :

- جانم داداش ؟ کجایی ؟

صدایش خسته تر از آن بود که تصور می کردم :

- جونت بی بلا داداشم . هتل . شرمنده اتم . اصلا یادم نبود که گوشی خاموش . ببخش .

پلک بر هم فشرده و زیر لب خدا را شکر نمودم ..

صدای نفس های عمیقش می پیچید در گوشی ، آهسته گفتم :

- یزدان ، هیچ وقت منو انقدر از خودت بیخبر نذار . نمیتونی تصور کنی چه به روزم اومده

تا الان .

سکوت و سکوت و سکوت ...



آنقدر وزن سکوت سایه افکنده بر مکالمه مان سنگین بود که تصور قطع شدنش را داشتم

:

- الو؟

کلامش پر از آزرده‌گی و دردمندی بود :

- مراقب خودت باش یونس . یاسین رو ببوس . به منیژه هم سلام برسون . خداحافظ !

و قبل از اینکه به خود بیایم برای جلوگیری از اتمام تماس ، بوق اشغال گوشم را پر کرد .

آسوده تلفن را روی پاتختی گذاشتم و به منیژه خیره شدم که بازگشته بود ..

کجخندی زدم :

- داداشم که خوبه . امشب وقتم آزاد برای توجه کردن !

مشتی به بازویم کوبید :

- منحرف!

پیراهن بر زمین انداختم:

- یک انحرافی بهت نشون بدم!

به زحمتِ جلویِ خنده اش را گرفت و حداقل شبی را با آرامش هدیه نمودم به همسرِ

صبورم ...

●●●●●

پیشانی ام را خاراندم و تلفن را بین کتف و سرم نگه داشتم با شانه ای بالا آمده:

- حرفِ شما متین . ولی هر کس به نوبتِ خودش . حاجی جان ، بودن کسایی که

سفارشاتشون تو اولویت بوده ، مثلا صادراتی ها ...

سخت بود اداره کردن دو تجارت سنگین کنار یکدیگر و من هنوز در توانایی یزدان برای انجامش متحیر بودم!

صدای مرد پر از آرامش بود:

- میدونم پدر جان، ولی من هم عجله دارم. شما یه صحبتی با اخوی بکن. ایشون در جریانن.

صندلی را چرخاندم روی چرخها و به سمت پنجره زاویه را تغییر دادم:

- بله. در جریانم. ولی ایشون فعلا نیستن، برای کاری رفتن کرمان. قالی هاتون آماده اس تو انبار حاجی، ولی باربری مورد اعتماد دم دست نیست. اون شرکتی هم که قرارداد داشتیم باهاشون از قبل رزرو شدن برای بقیه ی بارها.

کمی مکث کرد و با همان لحن پدرانه ی خود گفت:

- اگر باربر از من باشه چی؟

دست بر محلِ رویشِ ریشِ هایم کشیدم ، بعد از اندکی تفکر جواب دادم :

- حاجی اجازه میدی من یه مشورتی با داداش داشته باشم ؟

لحنش کمی شاد شد :

- البته پسرم . پس من منتظرِ خبرتون هستم .

با خداحافظی ای تماس را قطع نمودم .

برخاسته و پرونده به دست اتاق را ترک کردم ، رو به منشی گفتم :

- برام شماره ی رییس رو بگیر ، این پرونده رو هم بایگانی کن .

چشمی نثارم کرد .

به اتاق بازگشته و منتظرِ وصل شدنِ تماسِ ماندم . اما خبری نشد .

منشی خبری داد مبنی بر اینکه چندبار تماس گرفته و پاسخی دریافت نکرده .

پوفی کشیدم :

- باشه . شما بفرمایین .

و امان از یزدانی که می دانست دلنگرانی من هر لحظه شدت میگیرد با بی خبری از او و خود را پنهان می کرد از من !

ساعتی گذشت و باز ردی از او در دست نبود . . .

و این بی پاسخی تا عصر ادامه داشت که دلنگران و پریشان کار را زودتر ترک گفته و به خانه آمده بودم که قلبم قرار نداشت در سینه . . .

قدم هایم با عصبانیت خود را به رخ می کشیدند وقتی بر زمین کوبیده می شدند .

منیژه جرات کلامی نداشت ، تنها یاسین را در آغوش تکان می داد و نگاهم می کرد .

لب گزیدم ، لبخند کج و کوله ای روی لب نشاندم :

- چیه عزیز دلم ؟

سر بالا انداخت و مظلومانه گفت :

- هیچی !

موبایل را به چانه ام کوبیدم و حرص می خوردم ...

تا اینکه لرزید در دستم ماسماسک بی مصرف !

با دیدنِ نامش بی درنگ فریاد کشیدم :

- هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی ؟

صدای غریبه ای آمد :

- آقا شما این آقا رو میشناسی ؟ از آشناهای ؟ صاحب این تلفن رو میگویم ؟

مات زده خیره ماندم به منیژه و لب هایم را به زحمت تکان دادم :

- بله . گوشی برادر من دست شما چی کار میکنه ؟

و پاسخ گرفتم :

- ما تازه تونستیم وارد اتاق بشیم . راستش .....

و با هر کلمه ای که می گفت توانم بیشتر تحلیل می رفت آنقدر که با خداحافظی مرد ،  
روی زمین نشسته و تمام تنم می لرزید.

منیژه با وحشت لیوان آبی رساند به لب های خشکم و گفت :

- چی شده ؟

با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم ، دیگر قلبی برایم نمانده بود :

- منیژ ... داداشم ... یزدان !!!

●●●●●●

گلنار :

صدایم را بالا بردم :

- مامان ؟ مامان ؟

اما کسی پاسخگو نبود و چه ذهن فراموشکاری که از یاد برده بود به خرید رفتن پدر و

مادر را .



خانه خلوت بود چون دانا شاغل و من نیز در مرخصی به سر می بردم!

کلافه از خرابی آیفون ، بیشعوری نثارش نمودم!

با دمپایی هایی که لخ لخ می کردند در پاهایم به سمتِ در رفتم ، گشودمش ، زنی چادر به

سر برابرم بود :

- بفرمایین ؟

به سمتم چرخید ، صورتش کمی رنگ پریده بود :

- ببخشید من ... من با گلنار خانم کار داشتم .

کمی چشم تنگ کرده و کنجاو صورتش را جست و جو نمودم :

- منم . شما ؟

کمی من و من کرد ..

ترس در دلم رخنه نمود با این تردید ، پس در را بیشتر پیش کشیده و پا عقب گذاشتم که  
باشنیدن جمله اش خشک شدم :

– من یه مدت زن صیغه ای یزدان بودم ....

بدون پلک زدن ، چشم هایم بر صورتش ماندند ...

پره ی چادر را پیش کشید :

– اومدم باهاتون حرف بزنم .

تجزیه و تحلیل کلامش زمان برد اما وقتی با ترس نگاه در اطراف چرخاند با خشونت گفتم

:

– گفتی کی هستی ؟

لب گزید و دست بر گونه کشید :

- من ... من .... من نعیمه ام .

در را جلو بردم برای بستن و با عصبانیت گفتم :

- هر کی میخوای باشی !

اما دست بر در گذاشت و جلوی چفت شدنش با قفل را گرفت :

- خواهش میکنم گلنار خانم . باید باهاتون حرف بزنم !

نفس هایم به سرعت ، به دنبال هم از ریه خارج می شدند :

- چه حرفی داریم ما با هم ؟ اصن یزدان کی هست که تو بخوای کسی باشی ؟

هلی به در داد :

- خواهش میکنم . به خدا زیاد وقت ندارم .

می خواستم فریاد بکشم و بیرونش برانم ...

ولی با چشمانی پر اشک گفت :

- خواهش میکنم .

با نفرت خیره اش ماندم . این زن و همانندانش ، می شدند آفت زندگی همجنسانشان .

با کینه گفتم :

- چطوری میتونی خراب شی رو زندگی دیگران ؟ هان ؟ هنوز صیغه اشی یا تف ات کرده

بیرون ؟

پلک بست با درد و خفه گفت :

- به خدا من اونطوری که فکر میکنین نیستم !

صدایم اندکی بالا رفت :

- نمیخواه بهم بگی کی هستی! کسی که بره و صیغه ..

با التماس به گونه کوفت :

- تو رو به خدا .. یواش تر! یه یه ربع حرف بزنی من میرم . تو رو به جون هر کی دوست دارین . شما رو به خاطر یزدان .. خواهش میکنم .

درون دلم چیزی می جوشید آنقدر که عرق به تنم نشاند ..

دوست داشتم دست هایم را کتک کنم و بر تنش فرود بیاورم!

اما لب بستم ، به سمت پله ها رفته و نشستم روی آنها ، آهسته آهسته و شرمنده پیش

آمد .

بر آخرین و پائین ترین پله نشست ، با صدایی ضعیف گفت :

- من خیلی وقت آقا یزدان رو ندیدم . صیغه رو فسخ کرد .

ابرو بالا فرستاده و با پوز خند چشمانم متر کردند تمام هیكلش را ، جمع شد در خود :

- گفت نمیخواه به شما خیانت کنه .

دست به پیشانی کشیده و عرق نشسته روی آن را پاک کردم :

- چه قدر بهت داده بیای این حرفا رو بزنی ؟ اون که خودش ...

بابی صبری قطع کرد کلامم را :

- گوش کنین گلی خانم . یزدان بهم نگفته ، بهم پول نداده . خودم اومدم چون از حالش

خبر دارم ..

نگاه درون کیسه گذاشت و دزدید از ویتترین چشمانم ، به زمین دوختشان :

- بیشتر از دو سه ماه که صیغه رو فسخ کرد . میگفت خیلی بهتون بد کرده . میگم از

حالش خبر دارم چون ... من ... آخه .. راستش ... راستش من ... من دورادور خبر یزدان رو

داشتم . یعنی ... یعنی چطور بگم .. منیژه خانم ، همسر آقایونس رو گذاشته بودن تا به کارهام

برسن . یعنی چطوری بگم آخه .. منیژه خانم یه جورایی بانج خیر بودن برای اینکه کار واسه ام پیدا کنن ... خب بعضی اوقات زنگ میزدن و ازم خبر احوال میگرفتن . این دفعه ... این دفعه از دهنشون در رفت و گفتن شما راضی نشدین برگردین خونه ی آقا یزدان .

پوزخندم شده بود سریالِ نودشبی ! همچنان ادامه داشت !

برایم جالب بود که گاهی برایش می شد یزدان و گاهی با پیشوندِ آقا !

پا روی پا انداختم :

- خب ؟

و خدا می دانست چه حرصی میخوردم از دیدنش !

زبان بر لب کشید ، خشک بودند و پوسته پوسته :

- یه کم بهشون اصرار کردم و خب .. ناراحت بودن ، و منم که از همه چی خبر داشتم .

واسه ام درد و دل کردن .. خانم ، به خدا یزدان مردِ خیلی خوبی . خیلی دوستون داره .

هوا را به شدت از بینی به ریه رساندم ... آنقدر که صدایش شبیه خرطوم جاروبرقی شد !!

چشمانش برق می زدند از اشک :

- به خدا هیچی بین من و یزدان نبود . یه بار نشد بهم نزدیک بشه و اسمِ شما رو زبونش  
نباشه .

با انزجار نگریستمش :

- ناراحتی وسطِ عشق و حالتون اسمِ منو بره ؟

هق هقی کرد :

- به خدا ... به خدا هیچی بینمون نیست ... هیچی بینمون نشده .. من ... من خودم  
یه بار ازدواج کردم .. خانم من خودم .. من یه بچه دارم ...

هر دو دست برابر صورت گرفت و شانه هایش از اشک به لرزه درآمدند ..



سنگ نبودم که ببینم گریه های پر سوز و گدازش را و واکنشی نشان ندهم ، پس بلند شده و لیوانی آب برایش آوردم ، مقداری نوشید ، تشکری کرد زمزمه وار و به آهستگی ادامه داد :

- یه چن سالی طلاق گرفتم . زیاد ازش نمیگذره . بماند که چی شد و چی نشد و شوهرم چطور نامردی کرد در حقم . منم مته شما از مرد شانس نیاوردم . بهم می گفت دوستم داره و وقتی یه کم گنده شد و سری تو سرا در آورد من از چشمش افتادم . بعدش من موندم و زندگی ای که سر و سامون نداشت . بهم نفقه نمیداد و نمیدونستم که میتونم پی اش رو بگیرم . آقا یزدان بهم گفت .

بریدم کلامش را با سوالی حق به جانب :

- چطوری یه بار میگی آقا یزدان و یه بار یزدان ؟

پیچید چادرش را دور انگشتانش :

- خب آخه .. آخه یه مدت عادت کرده بودم بهشون بگم یزدان ، بعد خودشون گفتن نه بگو یزدان نه اینکه بیا خونه ام . گفتن ازشون جدا شم و .....

ناتمام گذاشت کلامش را ، مکثی کرد و زبان روی لب کشید باز و ادامه ی سخن قبلی اش

را گرفت :

- ولی پولی نداشتم . هیچی نداشتم . دلم پر پر میزد واسه دیدن بچه ام . خونواده ام اینجا نیستن . شهرستان . تازه خودشون یه سر دارن و هزار سودا . سر قضیه ی طلاق خیلی اذیت شدن . از اونایی نیستن که زن هر چی سرش بیاد باید بمونه ، نه ... ولی خب زیادم با طلاق میونه ی خوبی ندارن . از یه طرف مادرم مریض ، برادرهام هم هرکدوم خونه زندگی خودشون رو دارن . پس مجبور شدم همین جا بمونم . حداقل نمک نمیشدم رو زخمشون ...

باز گریه اش گرفت و همانگونه گفت :

- کاری هم بلد نبودم . مته شما سواد هم درست و حسابی نداشتم . به هر دری زدم برای کار . به هر دری میگم یعنی هر کاری بگی کردم ، خانم . هر جایی بگی رفتم . ولی کی منو میخواست ؟ یا نگاهشون ناپاک بود یا شرایط کار خوب نبود و بلد نبودم . انقدر این در و اون در کوبیدم که بالاخره یه جا پیدا کردم واسه کارگری اما .. اما نشد . یعنی ... یعنی نه اینکه نشد ها . یه چیزی گم شد تو خونه شون انداختن به گردن من . از اون موسسه خدماتی هم اخراج شدم . بعدش هم که خودم رفتم بالاشهر واسه کار ، نمیدونستم چی کار کنم و چطوری کار بگیرم . بریده بودم .. تو این هیر و ویر بودم که شوهرم هم که یه بار بعد من ازدواج کرد دوباره طلاق گرفت و یهو یی دوباره هوای من زد به سرش . از یه طرف جونی به تنم نمونده بود ، هر جا هم که میرفتم و درست و حسابی بود ، شوهر سابقم می اومد و به هم میریختش ..

فین فینی نمود و من نمی دانم چرا مسخ شده سر تا پاگوش شده بودم .

شاید چون بویِ صداقت می داد و او به او کلامتش و آنچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند

و شاید هم چون ردی از یزدان بود ، آنطور میخ شده بودم روی زمین به هوای شنیدن  
اسمش و نقشش !

آهی بیرون داد ، آنقدر سنگین که من نیز دردش را حس کردم :

-تا اینکه رسیدم به یزدان ... راستش اون موقع خودم هم به سرم زده بود که ... که ...  
که برم ... برم و ...

لب گزید و پلکش پرید عصبی :

- از یه طرف از نظر مالی مضیقه داشتم ، از یه طرف دلم میخواست بچه ام رو ببینم ولی  
سرو وضع درست و حسابی نداشتم و پدرش هم نمی داشت . یزدان سرِ راهم اومد . بهم گفت  
شرعی اش میکنه . موقتی هر چند و با هزار درد و تحقیر ولی بهتر از این بود که برم سر خیابون  
وایستم . برای خلاصی از دست شوهرِ قبلی ام خونه ام رو عوض کردم ... ولی باز پیدام کرد ... به  
خدا بین من و آقا یزدان هیچی نبود . خودش هم پاپیش گذاشت واسه آشتی دادن من و شوهرم .  
گلنار خانم به خدا آقا تغییر کرده . خیلی خاطرت رو میخواد . گلی ... دوستت داره ...

آنقدر با درد گفت از علاقه ی یزدان به من که اشک بر چشمم نشاند ، با بغض گفتم :

- اومدی اینا رو بگی دلم رو بسوزونی؟

تند تند زدود اشک از چشم :

- نه به پیر ، نه به پیغمبر . اومدم خوبی هاش رو جبران کنم . گلنار خانم ، ارزشش رو دوباره یه بار دیگه ببخشی آقا رو و برگردی سرِ خونه و زندگی ات . به خدا داره .

به هم ریخته و آشفته از وضعیتِ پیش آمده قیام کردم . با غرور سر بالا گرفتم :

- برو بیرون . نمیخوام بشنوم !

قبل از اینکه بچرخم میچ دستم را محکم به احاطه ی پنجه هایش درآورد :

- گوش بده !

اخم بر صورتش نشستنه بود ، جدیت موج می زد در حالتش :

- اودم التماس رو کردم ، حقیقتِ ماجرا رو گفتم ، گفتم مردی که دوست داره درسته  
خطاکارِ ولی بهت علاقه داره ، پشیمون ، پای من رو از زندگی اش بریده و یه عالمه تغییر کرده  
ولی تو گوش نمیدی . یزدان بهت خیانت کرده ؟ آره . ولی از خونه و زندگی ات بیرون کرده ؟  
تحقیرت کرده ؟ زَدَتِ ؟ من زَنَم ، تو هم زنی . مئه من شوهرت شبا مئه آدمای وحشی بهت حمله  
کرده و تا خودِ صبح زیر دست و پاش جون دادی ؟ آره ؟

تکانی به تنم داد و من مات از تغییر ناگهانی اش به لغزش درآمدم ، که اگر دستم بند  
دستش نبود زمین میخوردم ، روبرویش نگه‌م داشت :

- نه . این کار رو باهات نکرده . ببینم مگه نگفت با آریانا سر و سری نداشت ؟ داشت ؟ نه .  
فقط به جبرِ شرایط باهاش خوب بود . ولی من چی ؟ من شوهرم بیرونم کرد از خونه و زندگی ام .  
بچه ام رو ازم گرفت ، زد تو سرم باکلاس نبودنم رو ، سواد نداشتنم رو . حتی یه قرون کفِ دستم  
نداشت . به جایی رسیدم از دستش که کارم کشید به خودفروشی . ولی همون یزدان باهام حرف  
زد که ببخشمش ، که بهش فرصت بدم حرف بزنه . که منم فکر کنم رو اشتباهاتم . میدونی اشتباه  
من چی بود ؟ آره . منم مقصر بودم . من خر اگر اون موقعی که پل میشدم واسه رسیدنش به مقام  
بهش هم میفهموندم که زَنَشَم نه کُلَفَتِ خونه اش الان جام اینجا نبود . اصلا پام به زندگی یزدان  
باز نمیشد . ولی میدونی دارم فکر میکنم به بخشیدنش ... دارم فکر میکنم که ببخشمش حتی  
شده واسه بچه ام ! که اونم داره تلاش میکنه واسه جبران . هر چند شاید هیچ وقت نتونه ولی  
داره سعی میکنه بهم بفهمونه که پشیمون . ولی تو چی ؟ تو از اول ماجرا حق به جانب و ایستادی  
و میگی من ، من و من ! هیچ وقت گفتمی پس یزدان چی ؟ پس اون کجای زندگی ام ؟

نفس نفس زنان مکثی کرد ، چشم هایش را لحظاتی بست و باز ادامه داد و من هنوز

سکوت و وحشت زده ! :

- یزدان بهت گفت غلط کردم ، بهت گفت ببخشید ، بهت گفت تغییر کردنم رو ببین ولی تو هیچ کدوم رو ندیدی . چرا انقدر خودخواهی دختر ؟

دستم را با ضربه ای و پس کشیدنش آزاد کردم از میان انگشتانش :

- ببخشم ؟ چطوری ببخشم ؟ وقتی پونزده سال از زندگی ام رو حروم کرد ؟

زهر خندی زد :

- چه قدر خودخواهی .. چه قدر . اگه حرف تو این وقتی مردت انقدر دوستت داره و داره همه چیزش رو میده واسه برگشتنت ، پس من چی باید بگم ؟

سینه جلو دادم با غرور :

- تو مجبور بودی ، ولی من نیستم !

صورت پیش آورد ، صدایش می لرزید و قطره های اشک باز روی گونه اش می غلطیدند :

- منم مجبور نیستم . به لطفِ یزدان ، الان کارم رو دارم ، زندگی ام یه کم سامون گرفته و از اون مرد بی نیازم ولی همه چیز فقط من نیستم ، بچه ام هم هست . همه چیز هم تو زندگی شما فقط تو و مشکلات و بلاهایی که سرت اومد نیست . یزدان هم هست ! یزدانی که داره میمیره از دوری تو ولی دم نمیزنه . من اینجام که فقط خوبی هاش رو جبران کنم . که انقدر مرد بود وقتی لرزیدنهام رو از نزدیک شدنش میدید ، عقب میکشید و داد و فریاد می کرد به این بهانه که من خوب نیستم و به درد نمیخورم و از این حرفا ، ولی میدونستم تهش به خاطر حال بد من ! این همون مرد ، با همه ی خوبی ها و بدی هاش . تو دوستش داری ، نداری ؟ این حرفایی که میزنم از رو درس و سواد نیست ، از تجربه اس ، از درد کشیدن . یه کم فکر کن ، یه کم فقط . همه چیز رو بذار کنار ، از اول اول مرور کن گذشته تو رو . ببین ارزشش رو نداره یه بار دیگه برگردی پیشش یا نه ؟ که میدونم داره . که تو این سینه ات دل نه سنگ !

جلو آمد و آرام گونه ام را بوسید ، تلخندی زد و گفت :

- خوشبخت باش خانم . ببخشید اگر بی ادبی ای بود . ولی یه حرفایی بود که باید می گفتم . که بدونی نه من و نه دو تا زن قبل من ، نتونستن هیچ جایی تو دل و زندگی و تختِ مردت باز کنن . هیچ جایی . که خیلی هاشون مته من هم مجبورن . منم یه حق و دینی رو باید ادا میکردم که فک کنم انجام شد .

با وقار و به آهستگی گام برداشت و رفت ...

و من هنوز گیج که چرا آمد ، چه گفت و من چرا گوش کردم به سخنانش ؟

منی که گارد گرفتم برابرش چرا کوتاه آمدم؟

وا رفتم روی زمین و پیشانی به زانو چسباندم .

این مرد گویی قصد نداشت دست از سرم بردارد .. که از روزی که با زبان خود مرا راند ،  
بیشتر سلطه کرده بود بر ذهن و دل و عقلم !

و من هر روز درگیرتر و پریشان تر ...

کاش این بازی ، تمام می شد.

حتی اگر گیم اور سرانجام کارم بود ...

کاش ... !

من که بریدم از همه به اعتمادِ بودنت

دیگه باید چی کار کنم واسه به دست آوردنت؟



۱۳۶



دستی بازویش را و دستی میانه ی گفتش را چسبیده ، این حد از نزاری را هیچ گاه در  
زندگی اش ندیده بودم ، حتی وقتی بی حس به تخت وصله پینه بود !

سرش را روی بالشت گذاردم ، صورت رنگ پریده اش لبخند می زد :

- یه جوری منو میپای انگاری ستون فقراتم شکسته .

دستی به موهایش کشیدم و دلخور تنها سکوت کردم ...

پرید کش لب هایش ، آرام گفت :

- چته پسر ؟

سر به تاسف جنباندم :

- خودمم یه سخته زدم تا پیام کرمان . چی کار داری میکنی ؟

هنوز در خاطرمد ضبط شده و مدام پخش می شد گفته های مرد ..

که یزدان فتاح ، در میانه ی شهر از شدت درد قلب مریض ، کمر تا کرد و بر زمین نشست

..

هیچ چیز حتی موبایل به همراه نداشت ، جز کارت هتل !

و کسی خبر نداشت از شخصی که یزدان برای ملاقاتش در آن دیار حاضر شده بود ...

مدیر هتل اجازه نمی داد برای گشودن در اتاقش ، که مدتی طول کشید راضی کردنش ..

با حضور ماموران انتظامی !

و اینگونه بود که بالاخره تماسی گرفتند با من . و با اولین پرواز خود را رساندم به او ..

و برگرداندمش با قطار به دلیل عدم اجازه ی پرواز ، آن هم شهر به شهر !

که سه روز طول کشید بازگشتمان .

بوسیدم پیشانی اش را عمیق و طویل ! :

- کله خراب تر از تو خودتی ! چرا قرصات همراست نبودن .

بی رمق خندید ، چشمانش کم سو و مردمک هایش گویی تیره تر از هر زمانی بودند :

- یادم رفت . پیری و هزار درد !

بی هیچ حرفی کنارش دراز کشیده و به مانند کودکی بازویش را در آغوش گرفتم .

سر بر شانه اش گذاشته و پتو را بر هر دونفرمان کشیدم ، با تعجب گفت :

- چی کار میکنی یونس ؟

چشم های خیسم را از او پنهان نمودم . چه می فهمید وقتی آنطور رنگ پریده و در محاصره ی پزشکان دیدمش ، جان از نوکِ تارِ موهایم بیرون رفت ! :

- رفعِ دلتنگی ...

به پهلو چرخید ، صورتم را چسبانده به سینه اش :

- ترسیدم ... !

همانند همان سالهای بی مادری و پر از ترس ، جمع شدم در آغوشش .

صدایم گرفته بود :

- از چی ؟

بوسید موهایم را . لرزید صدایش و گویی ستون وجودی ام به رعشه در آمد :

- از ترس اینکه نبینمتون و بمیرم . از ترس اینکه دیگه تو رو ، منیژه رو ، یاسین رو ، گل .  
.. گلی رو نبینم و بمیرم .

به صورت شکسته اش نگاه کردم ، لبخند زد و محکم تر مرا به آغوشش کشید :

- داداش خودمی . پسر می ... فکر کردم بدون دیدنت میمیرم . بدترین حس دنیا بود .

پلک بر هم فشردم ، درد می چکید از کلمات باران زده ام :

- یزدان یادته مامان تازه مرده بود ؟

تنها کف دستش بازویم را فشرد . بغض را فرو خوردم :

- فکر میکردی من شبا نمیدونم داری گریه میکنی . اما همیشه حواسم بود . همیشه وقتی منو بغل میکردی و فکر میکردی خوابم ، بیدار بودم . پا به پات بیدار میموندم تا بالاخره بخوابی . تا بالاخره خسته شی و بخوابی .

بیرون آمدم از حصار امن پدرانم اش . روی تخت نشسته و دست دور زانوانم حلقه کردم :

- یه روزی انقدر بزرگ شدم که یادم رفت تو تا من برسم به اون سن ، پیر شدی . هنوز یادم کنکور که داشتم ، من گرفتم با خیال راحت خوابیدم و تو تا صبح اینور اونور رفتی مباد یه چیزی کم باشه . مباد لباسم مرتب نباشه . نکنه کارتم نباشه . حتی بابا هم بعد از یکی دو ساعت خوابید ولی وقتی صبح با اون چشمای پف کرده و قرمز دیدمت ، یه لحظه دلم لرزید . . گفتم نکنه داداش تا صبح بیدار مونده باشه ؟ ازت پرسیدم و گفتم نه . ولی بابا یواشکی به گوشم رسوند هر وقت تو شب بیدار شده بره آبی بخوره یا سری به دستشویی بزنه . .

تک خنده ای نموده و نگاه به او بی دادم که چشمانش تر شده بودند :

- میدیده بیداری . امروز وقتی بهم زنگ زدن یه لحظه کل زندگی ام از جلو چشم گذشت . تو برام خیلی عزیزی یزدان . خیلی . دیگه حرف از مردن نزن . حتی نمیتونی تصور کنی نبودنت چه قدر بودن منو به خطر میندازه . نصف شخصیت من تویی . شاید پنهون ، شاید تو

چشم نباشه ولی محکم بودن من به خاطرِ بودنِ توئه . تویی که بهم قدرت میدی که جلو برم ، که میدونم یکی هست که پشتم باشه .

تلخ خندید ، آنقدر که حس مردی را داشتم که شوکران نوشیده بود :

- من که همیشه گند زدم به همه چی . من حتی نتونستم زندگیِ خودم رو مدیریت کنم !

آهی کشیدم . دستش را گرفتم که هنوز حلقه در انگشت داشت و نشانه ای از علاقه اش

بود :

- فکر میکنی . همین که باشی ، همین که نفس بکشی ، همین که بدونم یه نفر هم خون دارم گوشه ی دنیا که دیده چه به روزم اومده تا این سن ، خودش خیلی .

خواست نیم خیز شود که دست پیش برده و منعش کردم ، کلافه غرید :

- خسته ام از این همه کسلی . تنم انگار داره میره واسه خودش . عضلاتم بی حس !

گشودم دکمه های پیراهنش را :

- واسه اینه که تنت قوت نداره .

آستین ها را از بازویش جدا کردم :

- تو که رفتی کرمان ، چرا نرفتی پیش خود آقای تقوی ؟ گفت که برات ..

لب به هم فشردم با دیدن ردِ چنگِ انگشتانش بر سینه اش ، و او برای بریدنِ اتصالِ نگاهم

پاسخ داد :

- خودم نخواستم . حوصله اش نبود . ترجیح دادم تو خونه اش نباشم . درسته مهمون

نوازی اش رو میرسوند ، ولی نمیخواستم اگر جور نشد ، نمکدون بشکنم .

دست بر گردن ساییدم ، که هر بار با یادآوری بی احتیاطی اش خون به مغزم نمیرسید و

وارونه می شد مسیرش !

با حرص گفتم :

- واسه چی اصن رفتی کرمان ؟ میخواستی چی رو ثابت کنی ؟ که خیلی مردی ؟ که هوای

خونواده و تک داداشت رو داری ؟



برگشته و گرفتم لبه های بازِ پیراهنش را ، درونِ صورتش فریاد کشیدم :

- لعنتی من زنده ات رو میخوام نه اون مال و منال کوفتی رو . بفهم بی شرف !

گر گرفته از خشم ، چشمانم عرق می کردند :

- لامصبِ الاغ ، خودِ کله خرت برام مهمی . بفهم .. بفهم .. بفهم ..

سر بر سینه اش گذاردم و رها کردم تمامِ آن استرس و اضطرابِ چند روز و چند ساعته را

!

صدایِ منیژه بود که وحشت زده می پرسید از دلیلِ فریادهایِ دیوانه وارِ شوهرش و صدایِ گرفته و به زخم نشسته ی برادرم که پاسخش می داد !

اما من می بوییدم عطرِ تنش را که هنوز بویِ خاطراتِ خانه ی پدری ، تشک هایِ سرد و بالشت هایِ گرد را می داد !

هنوز یادی بود از لحاف هایِ کلفت و گرم ...

از شب های گرم تابستان و خوابیدن زیر پشه بند ...

از دیدنِ کارتون های مورد علاقه و کل کل بر سر تیم های فوتبال که همیشه کوتاه می آمد به حکمِ بزرگتری و می خندید به حرص خوردن هایم و نهایتش بوسه ای می گذاشت بر پیشانی ام که تو راست می گویی!

توپ های لایی دار و دست های خاکی برادرم که مهیا مینمودش برایم!

و من در لحظه ای در حال از دست دادنِ همه ی اینها بودم!

آهسته گفت:

- یونس؟ داداش؟ قربونت برم؟

لرزیدم:

- نکن با من این کاررو. انقدر دلنگرونِ زندگی ات نکن من رو. تو رو خدا حواست به

خودت باشه. یزدان، تو رو خدا!

آهی کشید ، آنقدر سوزناک که سوزشش را در ریه ام حس کردم :

- باشه .. باشه اخوی . پاشو زنت ترسیده . هی یونس . مرد پاشو !

برابرم همان برادری بود که لقمه ی مدرسه اش را در کیفم چپاند مباد درد بی مادری را  
بدون خوراکی های همیشگی درون زیپ جلویش حس کنم ! :

- از فردا کار تعطیل ، کارگاه تعطیل ، شرکت تعطیل ، خشکبار و فرش تعطیل ! خونه ی  
خودت تعطیل . همینجا میمونی !

چشمان خسته اش خندیدند ، بعد مدتها گویی خوشی ای که جولان می داد در صورتش  
رنگ حقیقت داشت :

- چشم ... فقط یه مساله ای هست . من باید رو تخت شما بخوابم ؟ !

لبخند زدم :

- نه ، به یاسین میگم رو تختش یه کم واسه عموش جا وا کنه . فقط نمیدونم این لنگات  
رو چی کار کنم اون وسط !

بلندتر خندید و از دیدم دور نماوند قطراتی که آهسته شره کشیدند از گوشه ی چشمش و  
مصنوعی بودن این بار طرح لب هایش ....

●●●●●●

گلنار :

لبخند زدم و مقداری از نوشیدنی به کام بردم :

- بله . شما درست میگین !

سری تکان داد :

- من همیشه درست میگم سرکار خانم!

به حق به جانبی اش خندیدم :

- شما خیلی اعتماد به نفس دارین آقا احسان!

چشم درشت کرد و با صدای بلندی گفت :

- تو الان شخصیتِ منو بردی زیر سوال!

و بی توجه به مردمانی که احتمالاً به زوج دیوانه ی میزِ مرکزی خیره شده بودند ، صدایش را پائین آورد و سرپیش کشید ، قاشقش را برابرم تکان داد :

- چون اگه من همون یه ریزه اعتماد به نفس رو نداشتم الان با این قیافه باید میرفتم موزه آثارباستانی نه تو یه رستوران با یه خانمِ فوق العاده قرار داشته باشم!

چشمکی زد و گویی گونه هایم رنگ گرفتند!

بی حرف بازی کردم با لیوانِ برابرم که گفت :

- اذیتم میکنه این سکوت یهویی ات!

به صورتش بی هیچ کلمه ی نگاه کردم که ادامه داد:

- قرار صحبت های جدی مون رو بکنیم ، نه اینکه چهارتا شوخی و خنده داشته باشیم ،  
شام بخوریم و تمام . این سکوت ناگهانی ات میشه یه سد واسه هر حرفی که بخوایم بزنیم .

زبان روی لب کشیدم ، مزه ی رژ بدطعم اما خوشرنگ نشسته رویش در دهانم پیچید ...

سخت بود برابرش بنشینم و سخن از آینده گویم . سخت تر از آن فکر این بود که کسی  
دیگری نیز این وسط دل داده است جز من .

لبخند کجی زدم:

- باشه . قول میدم دیگه ساکت نشم اینطوری .

به رضایت پلک باز و بسته کرد که چرخ غذا کنارمان ایستاد و پیشخدمت یک به یک

ظروف را بر میز چید ..

نفس عمیقی گرفتم و نگاه بین جمعیت چرخاندم.

این روزها مدام روزگار با خط کش بالای سرم می ایستاد و مجبورم می کرد به گرفتن  
تصمیمات دشوار .

بد آموزگاری بود . آنقدر که گاهی از سخت گیری اش اشکت دربیاید ...

و من شاگرد نسبتا تنبلی !

حالا برگه ی امتحانم پر از خط خوردگی بود ..

و اجازه ی استفاده از غلط گیر نیز نداشتم . پس باید با کمال احتیاط تصحیح شان می  
نمودم .

به چشمام خیره شو ، شاید

یه چیزی تو چشم دیدی

بفهمی که چه قدر خوبی

چه احساسی بهم میدی

۱۳۷



اولین قاشق برنج خوش عطر را که به دهان بردم ، صدایش مرا متوجه او کرد :

- خب ... تصمیمت چیه ؟

همیشه همینطور بود . در این مدتی که برای آشنایی به همراهش قدم می زدم ، پارکی میرفتم و شامی میخوردم ، بدون مقدمه چینی بیان می کرد خواسته و حرفش را . پس بدون تعجب کردن پاسخ دادم :

- منظورت آینده اس ؟

سر به تایید بالا و پائین کرد ، به صندلی تکیه زدم :

- نمیدونم .

دقیق به صورتم خیره شد . به دنبال چیزی بود . ردی ، نشانی از خواسته ام اما می دانستم نخواهد یافت آنچه را که جست و جویش میکند چون من نیز خود هنوز گیج بودم !

کبابش را غرق کره کرد ، از سماغ نگذشت ! :

- نمیدونی؟ این همه فکر کردی باز نمیدونی؟

غصه ام شد . این روزها همه مرا بازخواست میکردند !:

- باید بدونم؟

گوشه ی لبش به نیمچه لبخندی بالا رفت :

- باید بدونی. گلنار من همیشه فرصت ندارم ، تو همیشه فرصت نداری . حتی ... حتی

یزدان هم همیشه فرصت نداره !

تند شدم ، ابرو درهم گره زدم :

- من که از اول بهتون گفتم حتی اگر قرار باشه روی شما فکر کنم طول میکشه ! در ضمن

فکر نمیکنم اسم یزدان ربطی به این قضیه داشته باشه !

خندید و دست به حالت تسلیم بالا برد :

- هی دختر! آروم .. باشه ! حق داری ! ولی جدی باش . تا کی قرار انقدر معلق باشی . هوم

؟

چلاندم ریشه های شال را میان انگستانم :

- راستش .. خب .. امم ... من یه تصمیماتی گرفتم ... یعنی .. چطور بگم ... هووووف !

دست به پیشانی کشیدم و گفتم :

- شما رفتارهای ثریا رو زیر نظر داشتین ؟

کمی سر به سمت چپ چرخاند و از دقت زیاد گوشه ی چشمانش جمع شد :

- همکارت ؟ نه .... چطور مگه ؟

لبخندی زدم ، شانه بالا انداختم و مقداری از کباب را درون دهانم گذاختم :

- دختر شادی . پرنرژی ، ولی وقتی اسم یه نفر وسط میاد یا میبینتش یه کم عجیب

غریب میشه .

فقط نگاهم کرد . بی هیچ واکنشی !

کمی سر کج کرده و نفس عمیقی کشیدم :

- اون یه نفر شماین . هر وقت اومدین با من حرف بزنین ، یا اسمتون اومده یا یه خبری در موردِ شما بوده ، ثریا عجیب غریب شده . هر وقت بحثِ خواستگاری و در خواستِ شما از من بوده اخم کرده . هر وقت یه جایی دیدتتون صورتش سرخ و سفید شده . اون شما رو دوست داره .  
خب پس من .. نمیتونم !

متعجب از این اعترافِ صریح ، چشمانش گرد شده و با لکنت گفت :

- این .. این ... یعنی .. چ .. چی ؟ یعنی جوابت منفی؟ به خاطرِ ثریا ؟

به سرعت کلمات را پشتِ هم ردیف کرده و تحویلش دادم :

- نه . نه .. نه به خاطرِ ثریا . آره . جوابم منفی ولی نه به خاطرِ اون . به خاطرِ خودم ! ..  
. من فردِ مناسبی برای ازدواج با شما نیستم . و اینم میدونم شما علاقه ای به من ندارین !

انگشت اشاره ی هر دو دست را روی شقیقه گذاشت و فشرد . پلک هایش را روی هم نهاد

:

- یه لحظه .. یه لحظه لطفا . چرا جای من حرف میزنی ؟

مرد خوبی بود بی شک محمد احسان ...

ولی من نمیتوانستم او را بپذیرم وقتی ذهنم ، فکرم و عقلم مداد به دست گرفته و مشخصاتش را مینوشتند زیر آنچه از مرد گذشته ام در خاطر داشتم ..

سخت بود اینگونه دوباره شروع کردن ..

صدایش کمی خشن شده بود :

- لطفا از طرف من حرف نزن . تو برای من خیلی محترمی . خیلی !

به آهستگی و شمرده شمرده پاسخی را که مدت ها برای خود تکرارش کرده بودم ، گفتم :

- ببین آقا احسان ، قضیه همین جاست . من برای شما فقط محترمم . همین . یه زن که به نظرتون برای ادامه ی زندگی خوبه . یه گزینه ی ازدواج . درسته قرار نیست همه زندگی شون رو با عشق و علاقه شروع کنن . ولی منی که با یزدان ازدواج کردم که سالهای اول زندگی مون پر از شور و عشق بود ، حق بدین بخوام انتخاب بعدی ام هم همون باشه . شبیه اون . کسی که دوستم داشته باشه .

به تلخی گفت :

- دوست داشتن شوهرت به کجا رسید ؟ هان ؟

چانه ام لرزید ، مردمک هایم نیز . با صدای خفه ای گفتم :

- اون اشتباه کرد . سعی میکنم فراموشش کنم . شما خیلی خوبین . خیلی . یه موردِ کاملا مناسب برای ازدواج . ولی من نمیتونم به شما ، به احترامتون و به نیت پاکتون توهین و خیانت کنم . من هر ثانیه شما رو با یزدان مقایسه میکنم . هر لحظه ! و این برای خودم قابل قبول نیست . آقا احسان ، شما با من خوشبخت نمیشید !

عصبی صدایش را بالا برد :

- جای من تصمیم نگیر !

چنگ به مو زد و دوباره موج صدایش به حالت عادی برگشت :

- تو داری جای من تصمیم میگیری گلنار . شاید من بخوام راضی بشم به این زندگی .

کیف را بر دوش انداخته و برخاستم :

- نه . من دارم جای خودم تصمیم میگیرم . شما از من درخواست ازدواج کردین و منم میگم نه . چون واقعا حیف میشدید تو زندگی با زنی که تمام فکر و ذهنش مختل از یه زندگی طولانی و نسبتا تلخ . شما یه زنی میخواید که ... که ...

کمی شرم آور بود ولی باید اتمام حجت مینمودم :

- شما یه زنی میخواید که بتونه بلافاصله براتون بچه بیاره ، که بتونه براتون تمام و کمال زنیت کنه ولی من اون زن نیستم . من با هیچ چی کنار نیومدم با هیچ چی !

قدمی که برداشتم او نیز بلند شد :

- وایستا میرسونمت ! حرف هم نباشه !

حساب کرد و گام هایش را همراه حرکت پاهایم تنظیم کرد .

مسیر پیاده رو را تا رسیدن به خودرویش در سکوت میپیمودیم ، دست در جیب مانتو فرو

بردم و گفتم :

- ولی ... ولی من میتونم یه تصمیم به جای شما بگیرم ؟

اخم داشت بر چهره ، کمی خشم هم از حالت نگاهش به تنم تزریق شد ، لبخند گشادی

زدم :

- به ثریا فکر کنین . بدون شک زن خوبی براتون میشه . بدون شک .

زیر لب با خشم غرغر کرد :

- همچین بزnm نصف شه ها . نیمه و جب بچه رو نگاه واسه من تصمیم میگیره !

خندیدم .. حس سبکی ای در وجودم بود .



شاید تا قبل از زدن این حرف ها ، ندایی درونم به حرف می آمد که شناسی داشتنش را ،  
زندگی ای آرام را در کنارش از دست ندهم ولی ...

در را برایم گشود :

- میدونی ؟ قاندا نباید انقدر راحت حرفت رو قبول کنم . باید داد و بیداد کنم و بگم  
نمیشه و ... ولی خب میدونی ، حرفات منطقی . و من از اول راه رو برات باز گذاشتم . ناراحتم .  
نمیشه گفت نیستم ، ولی میدونم دلت هنوز گیر .

روبرویش ایستادم :

- گیر چی ؟

با سر اشاره زد که جاگیرِ صندلی شوم ، نشستم و لحظاتی بعد کنارم بود :

- میدونی ، نمیشه بیشتر فکر کنی ؟

به نیم رخش خیره شدم :

- نه .

مشتی به فرمان کوبید و با روشن کردنِ خودرو پدالِ گاز را با قدرت فشرد .

عصبانی بود . حق داشت . جوابِ منفی گرفته و درک می کردم حالش را !

پس تنها در سکوت خیابان هایی را نظاره کردم که یک به یک به سرعت از کنار هم عبور می کردند و مسیرمان را به انتها می رساندند .

کمی قبل از رسیدن به خانه ، صدایش را صاف کرده و گفت :

- میگم .. میگم میخوای برگردی به .. به شوهرِ سابق ؟

یکه خورده نگاهش کردم ، لب می جوید :

- خب اگه منو نمیخوای پس حتما ..

صدای بلندم شد اره و برید رشته ی سخنانش را :

- مگه من حتما برای زندگی ام باید ازدواج کنم؟ مگه خودم کج و کوله ام که نمیتونم زندگی ام رو بگذرونم؟

راهنما زد و گوشه ای ایستاد :

- نه . منظورم این نبود . ولی خب ، اونم تقاضای این رو داره که برگردی .

و او نمی دانست که یزدان چگونه با چشمانی پر اشک اجازه داد برای رفتن .

که دلم رضایت نمیداد ولی او مجبورم کرد .

اما هنوز ...

پوفی کشیده و با صدایی ضعیف گفتم :

- نمیدونم . فکر نکنم . خیلی چیزها تغییر کرده . خیلی چیزها هیچ وقت درست نمیشه .

اون زندگی هم فکر کنم جز این خیلی چیزهاست !

لبخندی غمگین تحویلیم داد :

- امیدوارم رو همکاریمون تاثیری نذاره .

شاید می گذاشت اما بهتر بود فعلا سخنی از آن نیاورم !

چانه ام لرزید و در عین حال خندیدم :

- نه . من فعلا به او کار نیاز دارم ولی بهم قول بدین به ثریا فکر کنین . من کاملا اون رو  
باشما مقایسه کردم . به هم میاین !

لبش را یکوری کرد :

- میترسم من رو بخوره ! از بس زبون دراز !

خیره به بیرون شدم با لب هایی که می خندیدند ...

برابر خانه ایستاد ، قبل از خروج مرا در جایگاه مخاطب نشانده و گفت :

- میدونی؟ خب نمیگم عصبی نیستم . ناراحت نیستم . هستم ولی . . . میتونم باهش کنار  
بیام چون حرفات عاقلانه بود . منم به قولِ تو عاشقت نیستم که بزخم دندونات رو خرد کنم تو  
دهنت بابتِ جوابِ منفی !

خندید و من تنها با چشم هایی گرد شده نظاره اش کردم !

حرف هایش را با مهربانی ادامه داد :

- همیشه برام محترم میمونی . همیشه . اما در موردِ دوستت . . از من انتظار نداشته باش  
به همین راحتی فراموش کنم این ماجرا رو . ولی سعی میکنم به دوستِ شیطون و پرحرفت فکر  
کنم ، چون تو اون رو گزیننه ی مناسبی دیدی .

نمی توانستم ناراحتیِ چشمانِ به ظاهر خندانش را نادیده بگیرم ، پس چرخاندم دسته ی  
کیف را میانِ انگشتانم و با صدایی جیر جیرمانند گفتم :

- آقا احسان ، من متاسف شدم که . . . که اگه ناراحتتون کردم . ولی باور کنین برای  
هردومون بهتره .

دسته ی کیف را گرفت و به سمتِ خود کشید ، نگاهم را بالا آوردم :

- ببین دختر ، درسته . ناراحتم . ولی الان ناراحت بشم خیلی بهتر که چند سال بعد همه چی زهر مارم بشه . تو خیلی عاقلی اما .. یه توصیه بهت بکنم ؟ من یه بار بهت گفتم پای مردِ زندگی ات میمونی . ولی اینو نفهمیدم که پای مردی که دوستش داری میمونی . نمیتونی قلبت رو ، فکرت رو ، عشقت رو ازش منحرف کنی . دوستش داری . رو این مورد بیشتر فکر کن . تو لیاقتِ خوشبختی رو داری ، چون بزرگی . چون مقاومی . اشتباهاتی هم داشتی ، تقصیراتش رو به گردن بگیر و سعی کن تو هم جبران کنی . همونطور که میدونم یزدان هم سعی کرده جبران کنه .

متعجب کردم حالتِ صورتتم را که باز خندید و در را گشود :

- پیر پایین دختر . باید زود بخوابم که فردا کرکره رو خودم باید بالا بکشم !

پیاده شدم ، دستی برایش تکان دادم و هنوز در بندِ کلماتش بود ذهنم .

که او دیگر چه می دانست از راز و رمز زندگی مان ؟

اما سر تکان دادم برای بیرون ریختنِ افکار . آنقدر در گوشه و کنارِ مغزم فکر و خیال جمع شده که سرم سنگین بود از حجمِ شان و گردنم درد می‌گرفت از حملشان !

خاطراتت مونده اینجا

اما آرومم نکرده

به خدا دلتنگیامو

ذره ای هم کم نکرده

۱۳۸

●●●●●●

یزدان :

ترس از مرگ ، بدون دیدش مرا باز کشانده بود برابرِ خانه شان ..

با حالی نزار و تنی خاکشیر !

اما روحی تشنه ... من به مرگِ خود راضی شدم حتی بی او ، ولی به وقتِ عمل ، دیدم می

ترسم !

نه از مرگ ، بلکه از ندیدنش !



پس خدا را قسم دادم به بزرگی اش که فرصت دهد مرا تا بارِ دیگر ببینمش ...

و حال لطفِ خدا شاملِ حالم شده و من برابرِ خانه شان ایستاده بودم ، به رغمِ دستورِ اکیدِ  
پزشک بر استراحتِ مطلق !

می دانستم گلنار نزدِ خواستگارش شاغل است و این میسوزاند دلم را !

اما سکوت می کردم و رضایت میدادم به همین خوبی اش !

دلم را نوازش می نمودم و وعده میدادم به همین دیدارهای گاه و بیگاه تا آرام بگیرد و  
کمتر لگد زند به اعتراض و نفسم را ببرد !

از دور که دیدمش ، لبخند زدم ..

نازِ قدم هایش را با چشمانم می خریدم و می بوسیدم ...

سرِ به زیر افتاده اش ، احترام و عزتش را در دلم بالا تر می برد .

تن به دیوار تکیه دادم مباد بر زمین سقوط کنم از شدتِ لرزشِ دست و پاهایم با دیدنش !

بیشتر پنهان کردم قامت را میان درخت ها ..

کلید در قفل انداخت اما ...

درنگ کرد و بعد مستقیم به مکانی آمد که ایستاده بودم !!!

لحظاتی بعد چشمان مواخذه گرش خیره ی چشمانم بودند :

- چرا اینجایی ؟

حرکت لب هایش دلم را وسوسه می کرد ، آه و فغان از این حسرت ها !

آب دهان فرو بردم و مانند دقایق پیش او ، سر به سمت زمین گرفته ، قصد کردم به گذر  
از کنارش که پیراهنم را کشید :

- مگه قرار نبود دیگه نبینمت ؟ هان ؟

آخ از صدایش که نمی دانست چه آشوبی به پا می کند!

زبان بر لب خشکم کشیدم :

- من .. خب ... راستش ..

باز سینه سپر کرد برابرم :

- خب ؟

به نفس نفس افتاده بودم .. کاش می دانست آنطور قد علم کردنش برابرم ، مرا از پا می

اندازد!

کاش می دانست دل دوباره عاشق شده ام ، دیگر طاقتِ دلبری های طنزش را ندارد ..

که می داند حتی هیچ گاه هم به او نمی رسد!

با عصبانیت انگشت اشاره به سینه ام کوبید :

- به اندازه ی کافی از عالم و آدم میشنوم . نمیخوام هی دور و برم ببینمت و اعصابم  
بیشتر بهم بریزه ! مفهوم ؟

چرا آنقدر بی رحم و چشم بسته بود بر گذشته مان که حداقل کوتاه بیاید و نگذارد بیش  
از آن شرمنده شوم پیش روی او و عهد و پیمانم !

چشمانم به سان چراغِ چشمک زنی مدام نورانی می شدند به دیدنِ چهره اش و بعد در  
تاریکی فرو می رفتند ...

دست به دیوار گرفتم :

- ببخشید . دیگه نیام .. ببخشید !

سری تکان داد و کیف روی دوش محکم کرد :

- خوبه ... خیلی خوبه ! دیگه نیا !

پشت که کرد گویی کسی خنجری گداخته را درونِ سینه ام فرو برد که ناله ای کردم و در  
تاریکی فرو رفتم از شدتِ درد ....

●●●●●●

دستمالی نم دار بر لبم کشیده می شد ..

آخی گفتم و سعی کردم تکانی دهم به تنِ لَختم ...

صدایِ آشنایِ برادرم را می شنیدم :

- داداش ؟ یزدان ؟

از انتهای حنجره تلاشی نمودم برای رها کردنِ صدایی از تارهایِ صوتیِ خسته ...

پلک هایم را به زحمت گشودم ...

سالن به شدت آشنا بود . لبخندِ گیجی زدم .

بوی یار می آمد و من مست ..

و با تمام تلاش های بی شائبه و مصرانه ام ، من معتادِ او و ترک مساوی بود با مرگم !

صورتِ نگرانِ یونس برابرم پدیدار شد و لحظاتی بعد صدای سرزنشگرش :

- دکتر نگفت تکون نخوری از جات ؟

دستش را گرفتم و بر قلبم گذاشتم :

- خوبم !

صدای تندِ مردِ آشنایِ دیگری هم آمد :

- آره ! خیلی ! فقط شانس آوردی من امروز خونه ی مامان اینا بودم !

دارا بود .. به زحمت سلامی گفتم و تلاش در نیم خیز شدن نمودم که دستِ خشنِ مردِ دیگری مرا به تخت چسباند :

- بخواب! به اندازه ی کافی دخترم به خاطرِ به هم خوردنِ حالت ترسیده ... تحملِ یه بار کله پا شدنِ دیگه ات رو نداره ...!

داریوش خان ...!

خندیدم ، کم رمق و ناتوان اما از ته دل ..

عزیزان یک به یک میرسیدند!

یونس دست زیر بازویم انداخت :

- از اینجا رفتیم بیرون یه راست میبرمت بیمارستان و به تخت میبندمت و تا وقتی عمل نشدی همونطوری نگهت میدارم .

سر رویِ شانه اش گذاشتم ، امن ترین تکیه گاهِ زندگی ام :

- منو ببر خونه ام ، لازم نیست دیگه به تخت ببندیم ...

عصبی رو به داریوش خانی که سمتِ دیگر ایستاده بود گفت :

- دیدین ؟ هر روز همین . هر روز ! منو فقط حرص میده بابتِ این حالش .. ! همین !!!

دوباره مرا بر تخت پرت کرد و متعجب از این رفتارش تنها با چشم هایی وغ زده نگاهش کردم ..

ترک گفت اتاق را و به دنبالش دو مردِ دیگر ...

دقایقی نگذشت که او آمد ...

بوی عطش زودتر از خودش !

ومن مست و خمار با تمام وجود بوییدم ..



لبه ی تخت نشست ، اخم داشت :

- میخوای چی رو ثابت کنی ؟

تنها با لبخندی کنج لب نظاره اش کردم ..

می دانستم شاید تعلق داشته باشد اکنون به مرد دیگری ..

شاید همانی که ندیدمش و می دانستم که بی شک مرد خوبی است که خانواده اش  
رضایت دادند به همصحبتی گلی با او !

پوفی کرد ، دست به پیشانی سابید :

- داداشت خواست باهات حرف بزنم که رضایت بدی که عملت کنن ... انگاری خیلی  
حرف منو هم گوش میکنی تو !

گردن کج کردم و با لذت چهره اش را در خاطرم ثبت !

برای آن دنیا هم نیاز می شد شاید !

و دلم گرفت از ندیدنش ...

مرگ سخت بود ، اما سخت تر از آن قبل از وقوعش ، فکر تلخ ترکِ دوستان و آشنایان ..

شاید امروز تا به فردا ، زندگی مهلت نداد

این قطار بی توقف ، لحظه ای فرصت نداد

چشمانش سرخ بودند :

- چرا با زندگی خودت بازی میکنی ؟ برو عمل کن .. به فکر خودت نیستی ، به فکرِ  
داداشت باش . یونس که جز تو کسی دیگه ای رو نداره .

آهسته پاسخش را دادم در حالی که چشمانم کوک شده بودند به چشمانش :

- اون زنش رو داره ، بچه اش رو . من کیو دارم ؟

پوزخندی زد و عصبی دست کشید به گونه اش :

- داری این حرفا رو میزنی دلم رو بسوزونی !

لب هایم را نقاشی کردم با تلخندی :

- دلت رو بسوزونم چی میشه ؟ حسست به من برمیگرده ؟ خودت ... خودت به من

برمیگردی ؟ نه .. پس چه فایده ای داره برام ؟

دست بالای سرم گذاشت و نیم خیمه ای زد بر تنم :

- به من گفتن پیام اینجا راضی ات کنم که عمل کنی . منم دارم این کار رو میکنم . پس

راضی شو عمل کنی !

پر سر و صدا خندیدم از تخرسی اش ...

نگاهش رنگِ تعجب گرفت ..

زیر لب و به آرامترین حدِ ممکن لب زدم :

- قربونت برم ..

اما بی شک دید و شنید که اخم در هم برد :

- یزدان . لجبازی نکن ؛ چرا تن نمیدی به این عمل که .. که ..

صدایش لرزید ، پس لحظه ای مکث کرد و سپس صدایش را صاف !

ادامه داد :

- که باعث میشه بیشتر زندگی کنی ؟

لبانم بی اراده جاری کردند حرفِ دل را :

- چون امیدی ندارم ، چون کسی رو ندارم که بخوام به خاطرش چشمم روباز کنم . یونس ، زن و بچه اش رو داره ، یه مدت بعد از من سرگرم میشه باهاشون و منو یادش میره . چون تو رو ندارم !

و رگ به رگ شد صدایم !

خیره ام ماند ، چند دقیقه !

بی هیچ حرف و حرکتی ..

آنقدر که از شدت خیرگی اشک از چشمانش جاری شد .

به سرعت زدودشان ..

سر تکان داد ، زبان روی لب کشید ، با دست عقب فرستاد موهایی را که نامرتب شده بودند و بالاخره لب گشود :

- اگه من تا وقتی که خوب بشی کنارت بمونم چی ؟

این بار من بهت زده و با چشمانی تیره ای شده گفتم :

- چی ؟

ایستاد ، تن بالا کشیدم روی بالشت :

- چی میگی گلی ؟

دست به سینه شد :

- مگه نمیگی چون منو نداری ، چون امیدی نداری که چشمت رو باز کنی نمیری زیر تیغ جراحی ، اگه من باشم چی ؟ اگه من بخوام زنده بودنت رو ببینم چی ؟ اگر من بخوام مطمئن بشم که زنده یه گوشه ای از این دنیا زندگی میکنی چی ؟ برات من مهم نیستم ؟ خواهش دلم مهم نیست ؟ درسته ، تو شوهر سابق منی ، با تلخی از هم جداشدیم ، ولی من به مرگت راضی نیستم و مطمئن باش هر وقت خبر مرگت بیاد خیلی ...

بغض کرد و چانه اش لرزید و نوری درخشید در دنیای سیاهم ...

امید به اینکه شاید هنوز کورسوی علاقه ای باشد !

آهی کشید :

- هر وقت و هر زمانی خبر بیداد که مُردی مطمئن باش خیلی ناراحت میشم . پس چرا این کار رو میکنی ؟ خوشت میاد آزارم بدی ؟

خطِ رویش ابروهایم با خطِ رویشِ موهایم یکی شد با گفته اش !

صورت مظلوم نمود :

- آره یا نه یزدان ؟

خندیدم ، چه از این بهتر ... !

می توانستم شاید کمی دلش را نرم کنم ..

فراموشم شد هر چه تز روشنفکرانه داده بودم بابتِ رهایی و پروازش !

حتی برای روزی بیشتر داشتنش ، آرزویم بود !

با یادآوری مردِ خواستگار ، گوشه ی لب جویدم :

- پس ... پس اون مرد ... خواستگارت ..

بی خیال و کم حوصله ، با کلماتی که تند پشتِ هم می آمدند گفت :

- بهش جوابِ منفی دادم .. آره یا نه !؟

لبخندی زدم به وسعتِ زمین ..

چه اهمیت داشت دلیلِ پاسخِ منفی اش چه بوده ؟

همین که به نامِ فردِ دیگری نبود ، خود نعمتی شمرده می شد برایم !

پس به آرامی پلک زدم :



- اگه باشی پیشم تا وقتی خوب شم ، قبول!

جز عشق تو تو قلب من

هیچی دیگه جا نداره

وقتی تو دنیامی

دلم ، کاری با دنیا نداره



گلنار :

بخشِ CCU روزها مسیرِ رفت و آمدمان شده بود به کمکِ دوستانی که داشتیم!

حالا به بخش منتقل شده ، بعد از جراحیِ سختی که پشتِ سر گذاشت ..

عملِ قلبِ بازی که برادرش را نیز تا دمِ مرگ برد!

و من علی رغمِ تمامِ مخالفت ها و بدخلقی هایِ برادرانم نقشِ اصلی بودم!

ایستادم برابرشان تا جانِ او را بخرم .

مردی که کله شقی می کرد و مقاومت در برابرِ بهبودی به بهانه ی نبودِ من!

نمی توانستم بگذارم مرگ را در آغوشش بفشارد به خاطر من ..

هر چه که بود ، هر چه که کرد ، روزگاری صاحبِ علاقه ام بود ...

اما دلیلِ دیگری نیز داشت ..

می خواستم فرصتی دهم به دوست داشتنم ، برای ابراز وجود بی آنکه کسی بداند !

بعد از آن همه نصیحت ، آن همه ماجرا ، آن همه حرف شنیدن و فکر کردن و دوری چند ماه از اتفاقات ، کمی خلع سلاح کردم گرفتگی های دلم را از او ..

خوبی پرفکر بودنِ مغزم این بود که این روزها سرعتِ کارش بالا رفته و به سرعت نقشه می چید و طرح جدید ارائه می داد !

تمام شرایط دست به دست یکدیگر دادند تا دوباره کنارش قرار بگیرم ..

منتظرش می ماندم ، پا به پایِ مراحلِ درمانش پیش می رفتم و می دیدم که دلم باز با آن شدتِ ریشتر می لرزد برایش یا نه ؟

می توانم فراموش کنم تمام تلخی ها را یا نه ؟

و چه بهانه ای بهتر از آنچه خود به دستم داد ؟

سادگانه و بچگانه ، او هم که از خدا خواسته ... !

دروغ بود اگر می گفتم نگرانی ای نداشتم بابتش ..

پدرم احمقانه و مسخره می خواند بودنم کنارش را ، اصلا مطرح کردن مساله را !

ولی من در چشمانش عزمی راسخ می دیدم برای رفتن به کام مرگ !

چه می کردم پس ؟

مُردنش را به نظاره می نشستم ؟

بزدان دیگر مردِ عجول و بی فکرِ گذشته نبود ..

برای هر گام و هر حرکتش فکری می کرد و مشورتی!

این دور بود از آنچه که در ذهن داشتم درباره اش ... کنارش حضور داشتن تا قبل از ورود  
به اتاقی که سینه اش را می شکافتند و دستکاری می نمودند قلبش را، ثابت کرد یزدان دیگر مرد  
خودخواه و بی فکر گذشته نیست!

و دلم ..

امان از دلی که می تپید و رسوایم می کرد اما می ترسیدم از اعتماد دوباره!

حقیقت داشت گفته های نعیمه ..

من یزدان را دوست داشتم ولی چشمم ترسیده بود ..

از او و رفتارهای ناگهانی و ویرانگرش ..

از نگفتن های خود و سرپوشی علاقه گذاشتن بر آنها ..

حال بیشتر برایم روشن بود ، که در دوری تند افتاده و مدام پشتِ هم خطا می کردیم ،  
آنقدر که داورِ روزگار هم صبرش به سر آمد و کارتِ قرمز نشانمان داد ..

اما یزدان پیش تر از من ایستاده بود و کارت ابتدا در صورتِ او کوبیده شد و من با تاخیر  
دیدمش !

آنقدر بدی هایش را برایِ خودم بزرگ کردم که خوبی هایش به اتمی تبدیل شده و از  
دیدم دور !

درست یا غلط او برایِ نجاتِ زندگی ام تن به بودن با سرمه داد ..

حتی رابطه شان نیز ، نیمی هوس بود و نیمی ترس از آسیب رساندنِ زنکِ دیوانه به من !

مدت ها تحقیر شد و تخت شد جایگاهِ زندگی اش بابتِ علاقه اش به من ...

رعایتِ حریم هایش هیچ گاه از خاطر نمی رفت ..

همیشه در نزدیکی اش به من حدی بود ..

به خواسته ی خودش برای راحتی من !

همیشه مهربان بود ، می خندید ، محبت می کرد و این زندگی بود که نامهربان تا کرد با ما  
!

مگر نه که تعدی ناجوانمردانه ای که در حقم شد ، او را از پا انداخت و قلبش را شکست ؟

رگ هایش را درید و کمرش را بیش از پیش خم کرد ؟

بی اراده دست آنژیوکت دارش را میانِ دستانِ کوچک و سردم گرفتم .

نالای کرد ... نباید درد می کشید و این مرا می آزرده ..

که مصرف مسکن ها می شد دلیل خواب بودن های متمادی و من از دست می دادم زمان  
ماندن نزدش را ...

پرستار را خبر کردم ، صورتش اندکی سرخ بود از شدت درد ، مسکن دریافت کرد و باز  
خوایید !

سینه اش دریده شده بود برای درمان ...

و من سعی می کردم چشم بگیرم از آن!

کنار تختش نشستم، کتاب دعا به دست گرفته و آرام زمزمه کردم..

همین که بالاخره از میان آن سیم ها و نظارت شدید و ترسناک پزشکان رهایی یافت خود  
معجزه ای بود برای من ..

ساعت ها طول کشید و من همانطور صامت و ساکت بدون حتی لب زدنی چشم هایم را بر  
خطوط و کلمات مقدس حرکت دادم ..

یزدان گاهی بیدار می شد، کلماتی می گفت و باز می خوابید!!

شکایت می کرد از درد در سینه و احساس گزگز در ناحیه ی اطراف آن ..

آنقدر که بالاخره خسته شده و وقت تعویض شیفت رسید ...

لبخندی به یونس زدم، کیف بر دوش انداختم و راهی خانه شدم ....





دستی بر موهایم نوازش می شد ..

خسونتش نشان می داد تعلق دارد به پدرم ...

پدری که رضایت کامل نداشت از اقداماتم اما کلامی نمی گفت و تنها همراهی ام می کرد .  
به مانند همه ی پدران !

چشم هایم را باز کرده و خمیازه ای کشیدم ، پاهایم را را نیز !

خندید .

لوس کردم خودم را ، به میان آغوشش خزیدم :

- بابایی؟

می دانست لحنم خواسته ای در پی دارد ..

دختر است دیگر ، گاهی دلش می خواهد لوس شود برای پدر ، حتی اگر در دهه ی چهل  
زندگی اش باشد !:

- هوم؟

تمام دندان هایم را نشان دادم :

- چایی میخوام ! برام میاری؟

نیشگون آرامی از بازویم گرفت :

- همه دخترا واسه باباهاشون چایی میارن ، حالا واسه ما برعکس شده؟

خمار خواب پلک هایم را دوباره روی هم گذاشتم :

- بابا جون؟

بوسید موهایم را :

- باشه . تاپاشی یه آبی به صورتت بزنی برات میارم .

کش و قوسی به تن دادم وقتی از میان بازوان قوی و پر محبتش خارج شدم ، قبل از ترکِ  
اتاق لحظه ای ایستاد ، نیم رخ به سمتم گرفت و آهسته گفت :

- گلی؟

در سکوت نظاره اش کردم که ادامه دهد ، نگران گفت :

- بازم ... بازم بهش دل دادی؟ نه؟

صورتتم از حس افتاد ، دستی به موهایم کشید :

- میدونم که نمیتونم جلوی دل تو و علاقه ات و ایستم چون طاقتِ ناراحتی ات رو ندارم ،  
چون این سالها فقط ازت غصه خوردن دیدم .. ولی بابایی ، دلیلشون همین یزدان بود ها ...  
حواست به خودت باشه ..

بعد از رفتنش ، با پاهایی سست و سری خمیده به سمتِ سرویسِ بهداشتی رفتم ..

آب بر صورت پاشیده و در خیزی صورتم ، میانه ی آینه خیره شدم به چشم هایم ...

مگر دل را از او بریده بودم که دوباره به دستش دهم ؟

دندان بر هم فشرده و ناگهان عاصی شدم ...

پایی به زمین کوفتم و مشتت به روشویی که نتیجه اش شد درد گرفتنِ دستم ...



پرده را کشیدم ..

حسی بر دلم سنگینی می کرد . این خانه ، روزگاری خانه ی من بود .

لبخندِ تلخی زدم ...

نور آفتاب بر صورتش می خورد و پلک هایش تکانی !

دست به سینه شدم ...

فشار زیاد بود بر من . که داوود اصرار می کرد خاتمه دهم به این رابطه ..

هر روز سپاه و سپاه کشی بود ، که راضی نبودند به حضورم در کنارش . حق داشتند !

مثلا مهر طلاق نشسته بود در شناسنامه ام اما من هنوز مصرانه راه کج می کردم به

سمتش .

به دیدنش و به احوالپرسی اش !

پای تختی نشستم که هیچ گاه شاهدِ عاشقانه ای نبود ..

در جیرجیر تشکش ، قرچ قرچ چوبش فقط و فقط خاطره ای از سردی هایمان ، تنهایی ها  
و دوری هایمان نقش بسته بود .

جای جای دستش به رنگِ کبود می زد ، چه از سرنگ ، چه از جا به جایی نامناسب و  
برخورد به در و دیوار و فلزِ تختِ بیمارستان !

زیر آن پیراهنِ نازکی که بر تن داشت ، جای بریدگی ای عظیم پوزخند می زد .

خدا را شکر می کردم بابتِ هنوز بودنش ..

برای اینکه حتی بی من ، می دانستم که گوشه ای زندگی می کند ، نفس می کشد و شاید  
روزی عاشق شود ..

سر بر لبه ی تخت گذاشتم و به دیوار خیره شدم ..

صدای جنب و جوش یونس از سالن می آمد ، خرید کرده بود برای یک دانه برادرش و نقل  
مکان به خانه ی او !

حداقل تا زمانی که دیگر خیالش از دردها ، بیقراری ها و تیمارش راحت شود .

صدای گرفته اش را که شنیدم ، سر بلند کردم ، چشمانش پف کرده بودند :

- سلام ..

خواست کمی تنش را بالاتر بکشد که بازویش را گرفتم :

- نه یزدان .. نباید انقدر تحرک داشته باشی !

آهی خسته از سینه بیرون فرستاد ، دردمند گفت :

- تموم تنم درد... سینه ام میسوزه .. میخوام پاشم ..

نیم خیز شده و ملحفه را روی شکمش مرتب نمودم :

- فعلا نمیتونی . حالا که این همه سختی رو تحمل کردی ، این چند روز رو هم تحمل کن .

سرچرخاند سمتم و به صورتم چشمانش را سوزن زد .

نفس هایش کوتاه بودند چون تنش تاب نمی آورد درد ناشی از هوایی که عمق ریه اش را  
ترک می گفت و بازدم می شد!

زمزمه ای مهربان کرد :

- فقط بودنت اینجاست که باعث میشه تحمل کنم همه ی دردا رو . اگه نبودی ، شاید تا  
الان مرده بودم .

دندان قروچه ای کردم و ابروهایم را به آغوش هم هل دادم :



- قرار نیست از این حرفا بزنی ها . بس دیگه یزدان . گریه ی یونس رو پریروز درآوردی

بس نبود ؟

و چه قدر سخت بود دیدن گلوله های بی رنگ و خیسی که بر گونه ی یونس می ریختند و

او حق می زد مردانه ..

از حال بد برادر ، از دردی که می کشید و از ناله هایی که گاه فریاد می شدند ..

لب ترک خورده و پر زخمش را گزید :

- آیی .. میگم ، کی ... کی دیگه نمیای !؟

و تند برای اینکه من حتی تعجب نکنم گفت :

- آخه .. آخه گفتمی تا وقتی خوب شم میای !

و پسر بچه ی بهانه گیر روبرویم با آن لب های آویزان هیچ شباهتی به مردی نداشت که در

آستانه ی چهل سالگی قدم می زد .

کمی عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم ، حق به جانب گفتم :

- مگه خوب شدی ؟

آرام چشم بست . پسرک خسته بود ، لبخندِ مهربانی روی لب داشت :

- کاش هیچ وقت خوب نشم . همینطوری پیشم بمونی .

و این همان مردی بود که ماه پیش ، فریاد زد که بروم و ترکش کنم ؟

دست هایم را روی سینه چلیپا نمودم :

- ولی قول و قرار ما یه چیز دیگه اس . قرار .. قرار بود تا وقتی خوب شی پیشت بمونم ..

.. نا .. نامردی نکن .. من .. من همین الانم ..

دیگر چیزی نگفتم !

چون زبانِ لعنتی ام سر شده و قاصر بود از سخن گفتن !

مرواریدهای سیاهش را رها کرد از میانِ صدف های گوشتی اش :

- گلنار؟ چی شد رسیدیم اینجا؟

چانه به زانو تکیه دادم ، صدایم غمگین بود :

- انگاری زندگی مون رو دنبال کرده بودن . یه روز به خودمون اومدیم دیدم که ..

تکمیل کرد کلامم را با دوزِ غمِ بیشتری :

- دیگه مالِ هم نیستیم .

لب گزیدم و نگاه خیره ی زمین کردم مباد اشک جاری شود بر گونه ام .

آخی گفت ، سنگین بود صدایِ بازدمش ، کنارش ایستادم :

- خوبی؟

چشمانش به سقف بالای سرش بود ولی هوش و حواس انگار در این دنیا نداشت :

- همیشه باهات بد بودم .. همیشه ... هیچ وقت بهت نشون ندادم چه قدر دوستت دارم .  
 . انقدر احمقانه رفتار کردم که از دستت دادم .. گلنارم رو از دست دادم .

لبه ی تخت نشستم ، باری بر گرده ی گلویم بود :

- منم کم اشتباه نکردم . هیچ وقت تو زندگی نیم من نشدیدم . همه اش من تو رو فقط  
 برای خودم میخواستم و تو منو فقط برای خودت . نه برای خودمون و زندگی مون . همه اش گفتم  
 من اینطوری شدم ، من درد کشیدم ، من ترک شدم ، به من تجاوز شد ، من تو تیمارستان بستری  
 بودم اما ... هیچ وقت ندیدم تو تصادف کردی ، تو فلج شدی ، تو سخته رد کردی ، تو الان ....

مردمک به مردمکش چسباندم :

- تو الان رو تختی ، سینه ی تو رو شکافتن . من هیچ وقت اینا رو ندیدم . همه اش حس  
 میکردم به من ظلم شده . ولی نفهمیدم با تنهات گذاشتن دارم به هر دو مون ظلم میکنم .

سرش را به آهستگی تکانی داد روی بالشت :

- تو با من خوشبخت نمیشدی ، این همه سال وقت داشتم . ولی نتونستم . شاید هم  
لیاقتت رو نداشتم .

گوشه ی رو تختی را به بازی گرفتم :

- خوشبختی رو تنهایی نمیشه درست کرد ، یه تنه نمیشه . اگر یه خانواده بودیم باید با  
هم سعی میکردیم . ولی هر کدوممون یه راه رو گرفتیم و رفتیم .

مچ دستم را چسبید و قبل از آنکه به خود بیایم بوسه نهاد بر رگش ، شاکی عقب  
کشیدمش که تنش تکانی خورد و آخی گفت ، عصبی لب گشودم :

- یزدان ؟ معلوم هست داری چی کار میکنی ؟

چشمانش پر بودند ، اما تلاش می کرد تا تخلیه نشوند ! :

- نمیتونم ازت دل بکنم . هر کاری میکنم ، بند چشمت . کاش سر اون عمل عوض  
میکردن ، یه قلب دیگه میداشتن تا انقدر وقتی میبنتت تالاپ و تولوپ نکنه .

رو گرفتم از او ، دستی به چانه ام کشیدم و آهسته گفتم :

- خودت رو اذیت نکن یزدان . نباید انقدر به خودت فشار بیاری .

اما این بار قبل از آن که بتوانم جلوییش را بگیرم ، وزن روی بازوی راستش انداخت که تکیه شده بود به تخت ، مرا به سوی خود کشید و سرم محکم به سینه ی زخمی اش خورد .

قلبش آنقدر تند و پرتپش می کوبید که ترسیدم ، به سرعت ترک آغوش کردم ، نگاهم را چرخاندم در پیراهن سفیدش به دنبال لکه ای خون . اما نبود ..

نفس آسوده ای کشیدم و به دنبالش فریادی :

- دیوونه شدی احمق ؟ میخوای خودتو بکشی ؟

لب هایش نیمه باز بودند و نفس نفس می زد .

با ترس فریاد سر دادم :

- یونس .. یونس ... یونس ، یزدان !

در کسری از ثانیه در چهارچوبِ در حاضر شد ، آنقدر سریع که گویی پشتِ در به کمین  
نشسته بود !

رنگ از رخس پرید با دیدنِ حالِ برادر !

به سمتش خیز برداشت و من دست برابر دهان گرفته و با وحشت به او نگاه می کردم ...

منو میذارى کنار

که برى کنارِ کى ؟

من تا کى کنار بىام

دوباره سرِ همه چى ؟

۱۴۰



ظرفِ سوپ را به دستِ منی داد که هنوز فین فین کرده و آبِ بینی ام جاری بود .

اخمی کرد :

- گلی من اگه الان اینجام فقط واسه اینه که مطمئن باشم حالت خوبه ، میدونی که به حدِ دیوانه واری اعصابم از دستش خرد ، پس تو بدترش نکن !

چانه ام لرزید :



- دانا ؟

انگشت برابر بینی اش گرفت و محکم گفت :

- هیس ! حرف نزن ! حرف نزن گلی ! مامان وقتی داشت با ظرفِ غذا منو میفرستاد  
اینجا قسمم داد هیچی نگم . پس یه کاری نکنم دهنم وا شه و بعد پشیمون شم !

لب گزیدم و به اتاق برگشتم ...

از نفس افتاده روی تخت دراز کش بود و یونس پدرانۀ موهایش را نوازش می کرد ، گاهی  
کلامی می گفت برای آرام کردن دردی که به جانش افتاده بود و حتی با مسکن آرام نمی شد ، و  
این سمی بود برای او .

کنارش نشستم و آرام صدایش زدم :

- یزدان جان ؟

بی رمق نگاهم کرد ، جانی که بستم به اسمش شد پروژکتوری میانِ چشمانش ، صدایش  
پر از خش و زخم بود :

- جون دل یزدان ؟

یونس خم شد و باز میان ابروهای برادر را بوسید :

- تو منو جوونمرگ میکنی یزدان . تو رو به جون همین گلی که دوستش داری ، انقدر بی پروایی نکن .

دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نبودم ، یونس هم غریبه نبود و برایم همچو سه برادر دیگرم بود ولی ..

گونه ام گل انداخت با این کلام !

یزدان تنها لبخند وسیعی زد در میان آن همه درد و خستگی .

با دستانی لرزان سینی را به سمت یونس گرفته و او به آرامی و نیم قاشق به نیم قاشق سوپ سبک طبق دستور پزشکش را به خورد او داد .

پلک هایش سنگین از خواب نشان می دادند ولی سرسختانه مقاومت می گزید و به قول  
خود امشب ، شب آخر بود!

میان گلایه ها و عصبانیت های برادرش از حماقت های او در راه به خطر انداختن سلامتی  
اش ، بلند بلند داد کشید که امشب باید حرف بزند و گرنه خواهد مُرد!

ملحفه را تا زیر سینه اش کشیدم و سر بالا نگرفته هم می توانستم چشم غره های شدید  
دانایی که لحظاتی پیش شانه به چهارچوب در تکیه زده بود را حس کنم!

یزدان آرام و با لحن ملایمی رو به برادرم گفت :

- همیشه چند دقیقه ... من ... من وگلی ... گلی جان رو تنها بذارین ؟

بی شک اگر یزدان حال درستی داشت ، مشت دانا میانه ی صورتش فرود می آمد اما حال  
بیمارش تنها اجازه ی غرغر و پاکوبیدن هایی با قدرت را دهد!

یونس هم بی هیچ حرفی ترکمان کرد ..

آرام دست چپش را سُراند سمت دستم .. انگشتانش لغزیدند پشت آن .

نفسی در سینه ام گلوله شد ، عمیق هوا را بلعیدم شاید رها شوم از شرش اما با هر لحظه  
بیشتر حس کردنِ بودنش این حجم نیز افزایش می یافت !

صدایش نرم بود و پر از احترام :

- هزاربار با خودم فکر کردم اگر ... اگر یه بار دیگه فرصت داشته باشم انقدر نزدیک  
باهات حرف بزنم ، چی بگم ؟ چی دارم که بگم ؟ اما وقتی اونطور بی بهونه گفتم حاضری تا ته این  
جریان باهام .. باهام باشی تا خوب شم ، گفتم هنوز ته دلت منو دوست داری . هنوز حاضری باهام  
سر کنی ..

آب دهانش را پر سر و صدا فرو داد و چه صبری داشت که هم خواب را تحمل می کرد و  
هم دردِ سینه اش را :

- گلنار ، وقتی یک ماه بعد از طلاق اوادم سراغت و با داد و فریاد پسم زدی ، از خودم ،  
تو ، زندگی ، عشق متنفر شدم . خواستم بشم یه عیاش عوضی ، خواستم یه جوری فراموش کنم  
. نمیشد .. همه ی شهر جای پای تو بود . همه ی شهر تو بودی . میدونی فکرم کار نمی کرد ، مته  
یه پسرِ جوونِ نابالغ خواستم یه طوری خودم رو آرام کنم ، تو رو از یاد ببرم . رفتم سراغ اون زنها  
.. نشد . سرجمع دو تاشون یک ساعت پیشم نبودن . هیچی بینمون نشد . نفسم می گرفت وقتی  
اونو رو جای تو ، تو خلوتم می دیدم . رسید به نعیمه . باز اشتباه کردم . . . . خودم هم نمیدونم چی  
کار می کردم ؟ چرا اصلا اونطور رفتار می کردم ؟ ولی الان میدونم ، وقتی یه چیزی رو از دست

میدی ، میخوای هر طوری شده جاش رو پُر کنی ، با هر چیزی ! من اون لحظه تو رو .. تو رو از دست رفته میدیدم ، که دیگه نمیتونم داشته باشم . ولی هیچ چیز اصل جنس نمیشه .

صورت در هم کشید و نوک انگشتانش را به آرویی روی محل بُرش ، با صدایی گرفته گفتم :

- نمیخواد چیزی بگی . تو ..

با خشمی نهفته قطع کرد حرفم را :

- نه . باید بگم ! هیچی خودِ تو نمیشد . هیچ زنی مثلِ تو نمیشد . میدونی مردا مته بچه ان ، بنده ی محبتن . صد سالشون هم بشه ، باز محبت که ببینن رامت میشن . من همیشه تشنه ی محبت بودم . من مادری نداشتم ، یعنی وقت نشد از محبتش سودِ کافی رو ببرم ، پدر هم که با تمام خوبی هاش باز نمیتونه جای اون مهرِ مادری رو بگیره . همیشه فکرم مشغول بود ، همیشه کم توی زندگی ام پیش می اومد یه روزی باشه که سرم خالی از فکر و خیال باشه . و همین باعث میشد مدام اشتباه کنم . با اینکه خودمم میدونستم دارم کج میرم ، یه جاهاییش غلط . ولی باز حماقت و حماقت و حماقت . دل تو رو هم شکستم .

لحظه ای سکوت کرد برای نفس گرفتن ، پلک هایش برای بسته شدن نزدیک می شدند و او با قدرت بازشان نگه می داشت !

صورتش را کامل به سمتم چرخاند ، رو در رو با چشمانی براق از اشک و عشق گفت :

- حاضری دوباره مردِ پر اشتباهِ پشیمونت رو قبول کنی؟ حاضری این تنِ آش و لاش رو قبول کنی؟ حاضری زندگیِ آرومی که میتونی بدونِ من داشته باشی رو با یه عالمه دردسر با من قبول کنی؟

خندیدم ، همراه با اشک !:

- یعنی قرارِ بازم اشتباه کنی؟ تو از اونایی هستی که هیچ وقت درس نمیگیرن ها!

هر دو لحظاتی را لب بستیم ، هر دو به یک چیز می اندیشیدیم ، به آینده ای که خواهد آمد .

روزهایم پر از سردرگمی بود ، همیشه چیزی باعث گیجی ام می شد ، چیزی مرا از گرفتنِ هر تصمیمِ قاطعی باز می داشت .

و آن حسِ من به یزدان بود ، که قوی تر از هر چیزی می جنگید برای ابراز وجود .

سری جنباندم و بعد به آرامی گفتم :

- میدونی؟ با تو زندگی، زندگی همیشه. انقدر ازت اشتباه دیدم، انقدر خودم اشتباه کردم، انقدر تلخی دیدیم، انقدر بی اعتمادی به همدیگه نشون دادیم که نمیتونیم کنار هم باشیم... فقط دوست داشتن کافی نیست. زندگی اعتماد می خواد، اعتقاد میخواد، من اینا رو ندارم. خیلی مسائل برام حل نشده ان، خیلی دلگیرم، هنوز یه چیزهایی مته یه سنگ سرِ دلم موندن. اینا رو چی کار می کنی؟ آره، دوست دارم. اینو از هیچکس نمیتونم پنهون کنم، با تمام اتفاقات هنوز برای من و دلم مهمی. که اگه نبودى الان من اینجا نبودم. ولی میدونی یزدان... همیشه... نمیتونم..

چشمانش وحشت زده مرا می پائیدند...

گردن کج کردم، لبخندِ پر بغضی زدم:

-گاهی وقت ها این مهم نیست که میشه و نمیتونی. که میتونی و نمیشه. گاهی وقت ها باید بتونی و باید بشه، حتی اگه دنیا صف بکشه جلوت.. باید!

ناباورانه مرا می نگریست!

پلک هایش می لرزیدند و گونه هایش گل انداخته بودند!

هیجان زده گفت:

- یعنی ... یعنی .. قبول ؟ قب..ول ؟

دست روی سینه گذاشت ، دست من نیز روی آن نشست :

- به شرطی که زنده بمونی ! آروم .. تازه ، فقط قبول کردن من کافی ؟ خانواده ی من راضی نیستن به این وصلت دوباره .

تند تند و با ذوق گفت :

- راضی .. راضی شون میکنیم !

و دلم زخم می خورد با تقلای سختی که می کرد برای کامل سخن گفتن اما مدام مجبور بود نفس بگیرد .

شانه اش را کمی فشردم تا روی تخت دوباره مستقر شود :

- فکر کردی همینقدر راحت ؟ ممکن مدت ها طول بکشه ... تازه .. بعضی ... بعضی چیزها رو به تنهایی نمیشه حل کرد . یه نفرِ سومی احتیاج . بعد از اون همه اتفاق ، سخت بشه



دوباره مته سابق کنار هم بود . شاید اصن نشه . شاید زندگی مون به اون آرومی که فکر میکنیم نباشه . باید بریم پیش مشاور قبل از هر چیزی .

پلک هایش را محکم بست ، سعی کرد نفس هایش را کوتاه و منظم کند ، زمزمه کرد :

– گلنار ... یعنی ... جدی جدی ... قبولم میکنی دوباره ؟

انگشتانم را به سمت کف دست جمع کردم و سانت به سانت صورتش را از برابر چشمانم گذارندم ، مطمئن نبودم ، شاید اشتباه بود دوباره انتخاب او به عنوان همسر اما من تا پای مرگ رفتن او را دیده بودم . دست و پا زدن های دلم را ، تقلاهایش را نیز !

وقتی نعیمه توانست ببخشد و دوباره همراه کامبیزی شود که غرورش را خرد نموده بود ، من چرا نتوانم ؟

هر چند همسرش بیش از نیمی از دارایی اش را به نام او زد ، اما بخشش نعیمه ، چیزی بیش از آن ارزش داشت !

شاید هچل دوباره ای بود بله گفتن به او اما بر من ثابت شده بود که من ترک هچل عشق نتوانم !

با تردید لبخندی زدم به خوشحالی بی حد و حصرش ، زیر لب زمزمه کرد :

- من اگه تا فردا صبح دووم بیارم خیلی !

بازویش را فشردم ، ترس بود ، نگرانی هم تنگش ، اما گاهی باید برای رهایی قلبت از خفقانی که هر روز بیشتر می شود ، دست به خطر بزنی .

و یزدان ، خطر بزرگی بود ... !!

ای یارِ جانی ، یارِ جانی

دوباره بر نمیگردد دیگر جوانی ....



یزدان :

در را باز کرده و کنار ماندم ...

لبخند زنان وارد شد ..

پشت سرش ایستاده و چمدانش را بر زمین گذاردم ...

دست در جیب فرو بردم ...

به قامتش خیره شدم . روزها و ماه ها طول کشید ..

راضی کردن پدر و برادرانش ، مقاومت در برابر تهدیدهایشان ، عصبانیت هایشان .

روزها نشستن بر صندلی مشاوره ، جر و بحث هایمان ، همدیگر را متهم کردن هایمان ،  
گوش دادن به حرف دیگری ، گریستن های مشترکمان ...

مرور گذشته کنار یکدیگر ، شیطنت ها در اتاق پستی حجره ی پدر میان فرش ها ،  
بوسیدن های یواشکی پشت درخت حیاط پدری اش ، نوازش موهایش ...

خندیدن ها ، مسافرت های اندکمان ...

امروز وعده مان بود ، قبل از محضر سری به دخترکم زدیم .

تنها ردی از گذشته که هیچ گاه پاک نمی شد !

و دل هیچکس هم راضی به محو کردنش نبود ...

ستاره ی من همیشه ، در آسمان می درخشید ..

همچو بعضی از ستاره های آسمان که میلیون ها سال پیش مرده بودند و نورشان هنوز هم  
زمین را روشن می کرد ، دخترک من هم سالها پیش زندگی را ترک گفته بود ولی هنوز بودنش را  
حس میکردم با پوست و گوشت و خون !

جا گذاشتیم خاطرات تلخ را ، سخت بود از سرگذراندنشان اما بالاخره شد !

به سمتم برگشت . .

لبان رژ خورده اش طرح به لبخند و گونه ی سرخاب سفیداب شده اش ردی از اشک  
داشت ، اشک شوق !

نزدیکش شدم ، برابرش ایستادم ، دستانم بازوانش را به اسارت درآوردند .

سر پیش بردم ، چشم بست .

آرام بود صدایم :

- تموم شد . تمام این مدت پا نداشتیم تو این خونه تا وقتی که دلخوری ها رفع بشه ، لکه  
ها پاک شه ، دلمون صاف . حالا که اینجاایم ، هر چیزی رو که بود ، پشت سر گذاشتیم . بهت قول  
میدم هیچی رو ازت پنهون نکنم . بهم قول بده هیچ حرفی رو تو دلت نگه نداری . . خب خانمی ؟

دست هایش ، پهلوهایم را چسبیدند . لبخند داشت بر لب :

- قول . قول بده این دفعه هر چی شد ، هر حرفی بود ، هر مشکلی بود بهم بگی !

سر پیش بردم با عشق و حسرت ، پلک هایش هنوز بسته بودند . . و اینگونه می خواستم

مهر بزنم بر پذیرش قول !

می خوام انقد نقش من ، تو زندگیت پر رنگ شه

که وقتی پلک می زنی ، دنیات واسه ام دلتنگ شه

نجوا کردم :

- باز کن چشات رو . . . باز کن بذار دنیام رو ببینم !

با شیطنت سر بالا انداخت ، بینی بر گونه اش گذاردم ، زمزمه وار گفتم :

- عیبی نداره ... فعلا شما ریسی !

خنده ی نو شکفته اش را بلعیدم ..

دستِ راستش روی سینه ام نشست ، همان ردِ به جا مانده از عملی که گلنار را به من بازگرداند .

قلبم را شکافت و دوباره گلنار را تحویلم داد !

از فکرِ عمری داشتنت ، وجودِ من لبالبِ

چون هم تو بی نظیریو ، هم حسِ من جاه طلبِ

روزها سپری شد تا بالاخره ذهنمان آماده ی دوباره پذیرفتنِ زندگیِ مشترک شود اما این بار با همراهی کامل ..

اما چه وصالی بود رسیدنِ دوباره ...

نفس ها در سینه حبس و لب ها دوخته ..

چشم ها خیره و دلها ، تنگ ..

این بار ، قرار بود همه چیز را کنار بگذاریم و تنها زندگی را بچسبیم و از نو عاشقی کنیم .

●●●●●

هشت سال بعد :



مقنعه را از سر برداشته بود و همانطور که بستنی لیس می زد ، تند تند می گفت :

- بعضی هاشون خیلی لوسن .. همه اش گریه میکنن ... ولی من گریه نکردم ها بابایی !

کیف کوچک و عروسکی اش را بر شانه ام گذاشتم ، لبخندی زدم و در ماشین را برایش  
گشودم ، پیاده شد اما هنوز چشم هایش خیره ی بستنی بودند !

پس به ناچار در آغوش گرفتمش و باز تنها بستنی را در معرض دید داشت !

کلید را از جیب بیرون کشیده و در را گشودم .. کفش از پای ستاره بیرون آوردم و روی  
زمین فرودش:

- برو تو اتاقت لباست رو عوض کن تا من بیام .

سریع و با قدم های کوتاه ، در حالی که هنوز مشغول بستنی اش بود راهی اتاق شد و  
درش را نیز بست !

روز اول مهد را از سرگذرانده و پر از شوق بود !

البته دیدن بستنی مانع هر گونه اظهار علاقه ی شدیدش می شد!

به اتاقِ مشترکمان رفتم .. هنوز به همان شکلِ گذشته پابرجا بود ، تمامِ خانه دستخوشِ تغییر شده ولی این اتاق با خاطراتش و دکوراسیونش ثابت ماند!

یا حا بسته به تنِ مادر و در حالِ شیر خوردن به خواب رفته و گلنار نیز کنارش ...

آهسته از شیر گرفتمش که گلنار خسته و هل زده چشم گشود:

- وای! اومدی؟

پسرکِ نقِ نقورا به سینه چسباندم:

- آره . چیه عزیزم؟ ترسیدی؟ بیخشید ...

دستی به موهای پریشانش کشید:

- چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟ کجا بودی؟

لبخندِ غمگینی زدم ...

هنوز مانده بود اثراتی برایمان ..

زندگی خوب بود!

بر وفقِ مراد اما گلنار ، هنوز چشم هایش ترس داشتند از من ..

با همه ی اینها ، تمام وجودم را می گذاشتم برای آرامشِ اعصابش :

– رفته بودم دنبال ستاره ، نخواستم روزِ اولی با سرویس بیاد . ببخشید ، گوشی رو تو ماشین جا گذاشته بودیم .

لبخندی زد ، دست دورِ کمرم حلقه کرد :

– خسته نباشی .

و لب بر گونه ام نهاد ...

به دنبالش هم کمرِ پسرکمان را بوسید ...

اتاق را ترک کرد و من فرزند به آغوش لبه ی تخت نشستم ...

روی ابرویش دستی کشیدم ..

در آستانه ی پنجاه سالگی ، باز پدر شده بودم !!!

بارداریِ خطرناکی را که گلنار از سرگذرانده بود ، هیچ گاه از خاطر نخواهم برد ..

یا حای ناخواسته ، قرار نبود جفتِ ستاره شود ..

توافق شده بود میانمان که ستاره تنها ثمره ی زندگی مان شود اما ..

گاهی دستِ ما نیست خیلی چیزها !

پنجه هایی شانه ام را فشردند ، سر بالا گرفتم ، گلنار با صورتی که نشانه های گذشتِ عمر  
بر آن مشهود بود کنارم ایستاده و لبخند می زد :

- آقای خونه خسته نیست ؟

آرام تن نرم و خوشبویِ پسرکم را روی تخت گذاشتم ، روبرویش قدعلم کردم :

- خیلی ...

کف دست را به گودیِ کمرش چسباندم و محکم تنش را به تنم کوییدم ، ابرو بالا انداختم :

- دلش واسه عزیزش تنگ شده ...

گونه بر سینه ام تکیه زد . بی هیچ حرفی و من آهسته برایش خواندم :

- گلنار ، گلنار کجایی کز غمت ناله میکنم عاشق وفادار

گلنار ، گلنار کجایی که بی تو شد دل اسیر غم ، دیده ام گهر بار

گلنار ، گلنار ، دمی اولین شبِ آشنایی و عشق ما به یاد آر

گلنار ، گلنار در آن شب تو بودی و عیش و عشرت و آرزوی بسیار

که صدای بلندِ ستاره قطع کرد آوازم را :

- ماما... نهار!

و یاها نیزهماهنگ باخواهرش ، زیر گریه زد و اینگونه بود که خلسه ی عاشقانه مان به

کنسرتی از صدای کودکانمان تبدیل شد ...!

تو هم نسبت به من انگار به حس واقعی داری

تموم دغدغه ات اینه که این عشق نگره داری

توی این زندگی جز تو به هیچ کس رو نمیارم

یه لحظه بی تو میمیرم ، بی اندازه دوست دارم

پایان

ساعت بیست و چهار ، سه شنبه ، اول چهارشنبه !

نهم و دهم دی ماه نود و سه . .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



